

دیوان مسعود سعد

بامقدمه رشید یاسعی

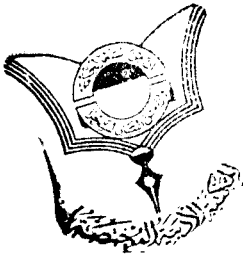






ديوان مسعود سعد





# دیوان مسعود سعد

با مقدمه رشید یاسمی



مؤسسه انتشارات نگاه

تهران - ۱۳۷۲

این کتاب با کاغذ حمایتی وزارت فرهنگ  
و ارشاد اسلامی منتشر شده است.

نشر سهیل

دیوان مسعود سعد سلمان

با مقدمه رشید یاسمی

با اهتمام پرویز بابانی

چاپ اول: ۱۳۷۴

حروف چینی: تایپ پیک

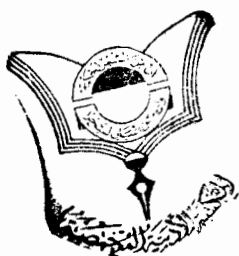
تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: پرننگ

چاپ: اتاق چاپ

صحافی: ستاره

مؤسسه انتشارات نگاه: خیابان ۱۲ فروردین، تلفن ۶۴۰۸۹۷۱



## فهرست مطالب

۷.....	مقدمه
۳۱.....	قصاید
۴۲۷.....	ترکیبات و ترجیحات
۴۴۳.....	مسطبات
۴۵۳.....	مستزاد
۴۵۷.....	مثنوی
۴۷۳.....	مقطعات
۵۲۱.....	شهرآشوب
۵۳۹.....	ماههای فارسی
۵۵۵.....	غزلیات
۵۶۵.....	رباعیات
۶۰۹.....	اضافات
۶۱۳.....	فهرست نامهای ویژه
۶۲۰.....	فهرست قصاید





## احوال مسعود سعد سلمان (۴۳۸-۵۱۵)

### مقدمه

پیش از ورود در شرح حوادث عمر این شاعر نامی از آنجا که دوره حیات او مقارن روزگار غزنویان بوده لازم است باختصار شمه‌ای از تحول این سلسله را بنگاریم، بنابراین از دوره غزنوی آن قسمت که پیش از روزگار این شاعر است بر سبیل مقدمه ذکر می‌گردد و آنچه معاصر اوست در طی شرح حالش مبسوط‌تر نگاشته خواهد شد.

دولت غزنوی که با ظهور البتکین غلام نوح سامانی در سال ۳۵۱ شروع شد در ایام سلطنت سلطان محمود سبکتکین به ذروهٔ تعالی و اوج انبساط رسید و وارث دول سلف چون آل بویه و آل زیار و سامانیان و ملوک دیگر شد.

سلطان محمود در ۴۲۱ وفات یافت طخارستان و بخشی از ماوراءالنهر از سمت شمال و عراق و خراسان از جانب مغرب و سیستان و زمین داور و قزدار از طرف جنوب و مولتان و پنجاب و بخشی از ولایت سند از سوی مشرق قلمرو دولت او به شمار می‌آمد بعلاوه رایان دره گنگ و سواحل جنوبی هند و ملوک غور و عجزستان و رؤسای طوایف کوهستانی افغان فرمان سلطان را گردن نهاده بودند.

از مختصات دولت غزنوی تسلط بر هندوستان بود که آن کشور هم در غزوات عدیده غنایم کثیر به دست می‌آورد هم مالی هنگفت به صورت خراج می‌گرفت هم در روزگار بدبختی قدرت خویش را در آن اقلیم نگاه می‌داشت. با دوام‌ترین متصرفات هندی این سلسله ولایتی بود که کرسی آن لاهور نام داشت و در زمان غزنویان این شهر در نخستین بار به مرتبه پایتختی رسید و آخرین پناهگاه اخلاف محمود گردید.

دولت غزنوی ریشه ملی و نژادی نداشت تکیه او به قوه سپاهی بود که از نژادهای مختلف و اقوام گوناگون فراهم می‌آمد مثل عشایر غوری و افغانی و ترک و خلیج و هندیان پنجاب و سایر طوایف ایرانی. حیات این دولت بسته به لشکرکشی به ولایات ایران و غزای هندوستان بود تا زمانی که سلطانی لشکرکش داشتند سپاهیان عظیم بر او گرد می‌آمد و چون زمام امور به پادشاهی بی‌کفایت می‌رسید قدرتشان رو به زوال می‌نهاد. این حکم که درباره اکثر سلطنت‌ها صادق است در حق غزنویان بیشتر صدق

می‌کرد زیرا که از نژاد خود پشتیبانی نداشتند و تکیه آنها بر بیگانگان نژادی بود. در هندوستان موفق نشدند که عده قابل‌ی مهاجر غیر هندی در اراضی فتح شده مستقر سازند.

سلطان محمود از ارکان ملیت مثل دین و زبان و نژاد و تاریخ و غیره خود را حامل دو رکن نخستین کرد. در مدت ۱۲ سال آخر سلطنتش بیست و چهار بار به هندوستان لشکر کشید و نیت جهاد کرد و ازین راه خود را قهرمان اسلامی ایران معرفی نمود.

خدمات او هم به زبان فارسی مشهور است. لکن این دو رکن تنها کافی نبود که بنیان دولت غزنوی را استقرار تام ببخشد.

دو سیل بنیان کن از جانب شمال و مغرب بساط دولت او را برچید یکی دولت خانیه ترکستان و دیگر دولت سلجوقی ایران که قدم به قدم متصرفات غزنوی را به قلمرو خود ملحق کردند.

لطمات پی در پی دشمنان خاصه سلاجقه کار را به جایی کشانید که در مرکز مملکت غزنوی فتنه‌های بزرگ از جانب غوریان برخاست و عاقبت آن دولت ۲۳۰ ساله را به انقراض کشانید.

پس از وفات سلطان منازعات دو پسر توأمش محمد و مسعود و قتل جماعی از امراء و خواری محمودیان یعنی رجال مجزبی که در زیر دست آن جهانگشای بزرگ تربیت شده بودند دولت غزنوی را ضعیف کرد.

سلطان مسعود که در شوال ۴۲۱ به تخت نشست پادشاهی بزرگوار و دلیر و پهلوان بود اما تندخویی و شرابخواری مزاج او را دیگرگون و عقل او را ضعیف و زبون کرده بود. اگرچه در سمت هند پیشرفت‌هایی نصیب او شد ولی انبساط دولت جوان سلجوقیان در خراسان هر لحظه حرکتی به ارکان دولت او می‌داد تا عاقبت در جنگ دندانقان مسعود از طغرل شکست یافت (ماه رمضان ۴۳۱) و از خراسان قطع امید کرد یکسال بعد در راه هند غلامانش او را گرفتار و مقتول کردند.

کوتاهی دوره سلطنت پادشاهانی چون محمد - مجدود - مسعود ثانی - علی - عبدالرشید - طغرل (کافر نعمت) - فرخ‌زاد که در مدت بیست سال آمدند و رفتند برای ضعف دولت غزنوی دلیلی کافی است.

سلطنت ابراهیم بن مسعود بن محمود دوره جدیدی از تاریخ سلسله غزنوی محسوب می‌شود که شرح آن و احوال پسرش مسعود سوم و ملک ارسلان و بهرامشاه در ضمن ترجمه حال مسعود سعد سلمان مذکور خواهد شد.

پادشاهی بهرامشاه اگرچه در ظل حمایت سلطان سنجر سلجوقی به طول انجامید از سال ۵۱۱ تا ۵۴۷ نام شاهی بر او بود لکن عاقبت از حملات پی در پی طایفه غوری که شرحش از حدود کار ما خارج است قرین ضعف و فتور شد پسرش خسروشاه به امید یآوری سلطان سنجر به تخت نشست ولی سنجر در این هنگام گرفتار طوایف غز بود و مجال یاری کردن نداشت ناچار خسرو شاه غزنین را ترک گفته رخت به لاهور کشید و در ۵۵۵ بدروء حیات گفت.

فرزندش خسرو ملک تا ۵۸۳ در پنجاب حکمرانی کرد سلطان معزالدین ابن سام غوری که مکرر غزنین

را غارت کرده بود به هندوستان لشگر کشید و متصرفات غزنویان را به چنگ آورد. عاقبت خسرو ملک را با پسرش بفرجستان فرستاد تا در آنجا به سیاست رسید و چراغ دولت غزنوی خاموش شد. از نتایج تاریخی تسلط این دولت باز کردن راه هندوستان بر روی دول اسلامی بود که پس از غزنویه مکرر آنجا را محل تاخت و تاز قرار داده دین اسلام و زبان فارسی و فرهنگ ایرانی را رایج کردند.

## زندگانی مسعود سعد

اصل مسعود سعد از همدان است نیاکانش در زمانی که آوازه شوکت دولت غزنوی برخاست به غزنین آمده در سلک عمال آن دولت منتظم گشتند. لکن درست معلوم نیست که کدام یک از اجدادش نخست وارد این خدمت شده‌اند زیرا که در یکجا مسعود گوید که «بنده زاده این دولتیم به هفت تبار» و مسلماً اگر به حساب دقیق بخواهیم زمان اجداد او را تا مرتبه هفتم بشماریم بر عهد طلوع دولت غزنوی مقدم می‌شود پس مراد او فقط بیان خدمت خانواده خود بوده است. پدرش سعد مدت شصت سال جزو عمال دیوان بوده است.

شصت سال تمام خدمت کرد پدر بنده سعد بن سلمان  
گه به اطراف بودی از اعمال گه به درگاه بودی از اعیان

و در روزگار سلطان مسعود بن محمود (سنه ۴۲۷) هنگامی که این پادشاه فرزند خود محدود را به فرمانفرمایی هندوستان فرستاد سعد را به سمت استیفا در رکاب او روانه کرد و این نکته دلیل رفعت مقام سعد تواند بود. ابوالفضل بیهقی گوید: «روز شنبه سوم ذی‌قعدة امیر محدود خلعت پوشید به امیری هندوستان تا سوی لهور رود خلعتی نیکو چنانکه امیرانرا دهند که فرزند چنین پادشاه باشد و وی را سه حاجب با سپاه دادند و بونصر پسر ابوالقاسم علی نوکی از دیوان با وی به دبیری رفت و سعد سلمان مستوفی و حل و عقد سرهنگ محمد بستد و با این ملکزاده طبل و علم و کوس و مهد بود.»

سعد سلمان علاوه بر قدرت در استیفا در شاعری نیز دستی داشته است در تذکره دولت‌شاه و تذکره تقی اوحدی آمده است که یکی از ظرفای زمان عجز شعرا را در دست سعد چنین بیان کرده است:

شاعرکه به دست سعد سلمان افتاد انگار که مفلس به زندان افتاد  
از اشعار سعد چیزی به نظر نرسید جز این رباعی:

گر بگدازی مرا و گر بنوازی از کوی تو نگذرم به بازی بازی  
چون باد به پایت اندر آیم به مثل گر چون خاک ز دربرون اندازی  
مسعود در باب فضل و کمال پدر گوید:

سعد مسعود را همان داده است از براعت که سعد را سلمان

و در جای دیگر فضل همه نیاکان خود را ستوده است:

اگر رئیس نیم یا عمیدزاده نیم      ستوده نسبت و اصلم زدوده فضلاست  
گرچه اسلاف من بزرگانند      هر یک اندر همه هنر استاد  
نسبت از خویشانم کنم چو گهر      نه چو خاکستم کز آتش زاد

بر فرض که این ابیات هم در ستایش فضل سعد در دست ما نبود حقا بایستی از تربیتی که در طفلی و جوانی از فرزند خود مسعود کرده و او را به این پایه رسانیده است پی ببریم که خانواده آنها کانون دانش و ذوق و شعر بوده است.

از تاریخ وفات سعد هم آگاهی نداریم مسعود در قصیده‌ای که پس از رهایی از قلعه نای در مدح سلطان مسعود بن ابراهیم (جلوس سنه ۴۹۲) ساخته گوید سلطان رضی یعنی ابراهیم مرا عفو کرد و اجازه فرمود که به مولود خود هندوستان بازگردم و ضیاع و عقار پدر پیرم را سرپرستی کنم. از اینجا معلوم است که در آغاز دولت مسعود بن ابراهیم پدر پیر او در حیات بوده است و چون شصت سال از عمر را در عمل دیوانی گذرانیده و لااقل در بیست سالگی وارد خدمت شده است پس ولادت او در عشر اول قرن پنجم یعنی زمان سلطان محمود سبکتکین واقع شده است.

بعضی از صاحبان تذکره مثل عوفی در جلد دوم لباب‌الالباب (ص ۲۴۶) و تقی‌الدین اوحدی و امین احمد رازی و علی‌قلی خان واله مولد مسعود را همدان دانسته‌اند لیکن این اشتباه از شعری برخاسته که مسعود گوید اصل من از همدان است حق این است که مسعود در شهر لاهور تولد یافته و ابوطالب تبریزی در خلاصه‌الافکار و میرغلامعلی آزاد در سبحة‌المرجان فی آثار هندوستان به این مطلب تصریح کرده‌اند. مسعود خود در همان قصیده سابق‌الذکر گوید:

به هیچ نوع گناهی دگر نمیدانم      مرا جز اینکه درین شهر مولد و منشاست  
و در جای دیگر خطاب به شهر لاهور گوید:

«تا این عزیز فرزند از تو جدا شده است». دولت‌شاه سمرقندی و آذر و نوزوی و هدایت مسعود سعد را جرجانی گفته‌اند لکن هیچ دلیلی بر این مدعای خود ندارند و در دیوان هم اثری از این نسبت نیست. سال تولد او در هیچ جا ذکر نشده است لکن استاد علامه آقای محمد قزوینی در رساله احوال مسعود سعد بحثی در این باب دارند که خیلی نزدیک به حقیقت است و ما به اقتباس آن می‌پردازیم و در ضمن گفتگو از مدت حبس مسعود در قلعه مرنج دلایل و اشعار لازم را ذکر خواهیم کرد در اینجا باختصار گوئیم که مسعود در سال شصتم عمر خود محبوس بوده و در سال شصت و دوم آزاد و چون بنابر قول نظامی عروضی پس از جلوس سلطان علاءالدوله مسعود بن ابراهیم شاعر ما مدت هشت سال دیگر حبس شده است و جلوس آن سلطان در ۴۹۲ بوده پس خلاصی مسعود در سنه ۵۰۰ هجری اتفاق افتاده است و اگر این سال شصت و دوم عمر او باشد پس ولادتش در سنه ۴۳۸ بوده است. علامه قزوینی در این باب بحث مبسوطی فرموده‌اند و سال تولد را بین سنوات ۴۳۸ و ۴۳۹ و ۴۴۰ مردد شمرده‌اند و چنانکه در احوال

سیفالدوله محمود خواهیم گفت قدیم‌ترین قصیده که در مدح او گفته در یکی از سالهای ۴۶۵ و ۴۶۶ و ۴۶۷ بوده و شاعر ناچار در آن وقت در حدود سی سال عمر داشته است پس تعیین سنه ۴۳۸ برای سال ولادت او خیلی دور از حقیقت نیست.

چون زمان حیات مسعود سعد مصادف با عهد سلطنت شش تن از پادشاهان غزنوی بوده است حقا بایستی شرح حال او به شش فصل تقسیم میشد لکن چون در عهد پادشاهی فرخ زاد طفلی بیش نبوده پس فصل اول را از عهد سلطان ابراهیم شروع می‌کنیم و فصل دوم را به زمان جهانداری مسعودبن ابراهیم تخصیص می‌دهیم و از آنجا که دوره پادشاهی شیرزاد و ملک ارسلان بسیار کوتاه بوده و شاعر ما از دوره طولانی بهرامشاه هم جز سالیان معدودی درک نکرده است پس عهد این ۳ شه‌ریار را هم در یک فصل ذکر خواهیم کرد.

### زمان سلطان ابراهیم غزنوی

سلطان ابوالمظفر ظهیرالدوله رضی‌الدین ابراهیم‌بن مسعودبن محمودبن سبکتکین در سال ۴۲۴ متولد و در ۴۵۰ پادشاه شد و تا ۴۹۲ بر تخت سلطنت جای داشت. در اینجا شرحی را که صاحب طبقات ناصری راجع به فرخزاد و ابراهیم نوشته است با مختصر تصرفی نقل می‌نمائیم:

«طغرل که از بندگان سلطان محمود بود بر عبدالرشید پادشاه غزنوی بشورید و او را با ۱۱ پادشاه‌زاده دیگر بکشت و بر تخت غزنین بنشست و چهل روز ملک راند و ظلم بسیار کرد و نوشتکین صلاح‌دار او را به قتل آورد. از شاهزادگان مسعودی دو کس در قلعه بزغند باقی بودند یکی ابراهیم و دوم فرخزاد و طغرل به جهت کشتن ایشان جماعتی را به قلعه بزغند فرستاده بود. کوتوال یک روز درگشادن قلعه تأمل کرده بود ناگاه مسرعان در رسیدند و خبر قتل طغرل بیاوردند. اکابر غزنین رو به قلعه نهادند و خواستند ابراهیم را بر تخت نشانند اما ضعفی بر او عارض بود و توقف مجال نبود و فرخزاد را بیرون آوردند و مبارکیاد گفتند. ۲شنبه نهم ماه ذی القعدة ۴۴۳ فرخزاد بعد از ۷ سال په قولنج درگذشت. برادرش سلطان ظهیرالدوله و نصیر الملقه رضی‌الدین ابراهیم را به پادشاهی برداشتند. مردی حلیم و کریم و عالم و عادل بود در زمان فرخزاد او را از بزغند به قلعه نای آورده بودند. سرهنگ حسن به خدمت او رفت به اتفاق اهل مملکت او را از قلعه نای آوردند در روز شنبه بطالع میمون در صفا یمینی بنشست و روز دوم شرط ماتم امیرحمید فرخزاد را به جای آورد و تربت او و آباء و اجداد خود را زیارت کرد و همه اعیان و اماتل در خدمت او پیاده برفتند و به هیچ کس التفاتی نکرد و بدین سبب هیبتی از سلطنت او در دل خلق متمکن شد و چون خبر جلوس او به داود سلجوقی رسید در خراسان معارف فرستاد و با او صلح کرد و بعد از داود پسرش الب ارسلان بر آن عهد ثابت بود و ممالک اجداد خود در ضبط آورد و خللی که در مملکت افتاده بود بسبب حوادث ایام و وقایع عجیب در عهد او به قرار باز آمد و کار مملکت محمودی از سر تازه شد و خرابی‌های ولایت عمارت پذیرفت و چند باره و قصبه بنا فرمود چون خبر آباد و ایمن آباد و دیگر اطراف و ولادت

ابراهیم در سال فتح گرگان سنه ۴۲۴ بود به ولایت هرات و آن پادشاه را چهل دختر بود و ۳۶ پسر جمله دختران به سادات کرام و علمای با نام داد و یکی را به جد منهاج السراج صاحب طبقات ناصری که از علمای جوزجان بود داد.

مدت سلطنت ملک ابراهیم چهل و دو سال بود وفاتش در سنه ۴۹۲ روی داد. زمان طولانی سلطنت این پادشاه موجب قوام کارها شد با اینکه سلجوقیان در این زمان به اوج قدرت رسیده بودند و الب ارسلان مقارن جلوس سلطان ابراهیم پدر خود داود چغری بیک حکومت خراسان یافته و چهار سال بعد در ۴۵۵ به جای عم خود طغرل سلطنت همه ایران را به دست آورد و در نتیجه تخارستان و خراسان بکلی از دست غزنویان خارج گردید لکن سلطان ابراهیم بسبب حسن کفایتی که داشت در چنین موقع خطیری شالده سلطنت متزلزل غزنوی را از نو استوار کرد و آبرویی برای آن دولت تحصیل نمود با سلاجقه صلحی آبرومندانه کرد در سال ۴۵۶ دختر خود را به ارسلان ارغون پسر الب ارسلان داد و دختر ملکشاه سلجوقی که مهد عراق لقب داشت برای یکی از فرزندانش علاءالدوله مسعود که پس از او به پادشاهی رسید گرفت و این وصلت موجبات آسودگی خیال غزنویان را از سمت غرب یعنی دولت سلجوقی فراهم ساخت و توانستند همه هم خود را به جانب کشور هندوستان خاصه ناحیه پنجاب معطوف کنند.

اول کسی از غزنویان که به تقلید طغرل سلجوقی لقب سلطان را در سکه خود قید کرد او بود زیرا که سلطان محمود و سلطان مسعود این عنوان را در سکه نیاورده بودند.

گویا ارشد اولاد ابراهیم سیفالدوله محمود بوده که به فرمان پدر لشگرکشی ها کرده و در سال ۴۶۹ فرمانفرمائی هندوستان یافته است در آنجا فتح ها کرده و از خلیفه لقب صنیع امیرالمؤمنین یافته است. نباید آغاز فتوحات محمود را در هند از سال ۴۶۹ دانست بلکه در این تاریخ رسماً نایب السلطنه هندوستان شده است بیش از آن مکرر به فرمان پدر در فاصله های کم حمله به اقطار هند کرده و از غزنین به آن سرزمین تاخته و باز آمده است.

مسعود سعد جزء دربار مخصوص محمود بوده و فتوحات او راستوده است و این از قصیده های استنباط می شود که چند سال پیش از فرمانفرمائی رسمی محمود در هندوستان مسعود سعد در خدمت او بوده.

خجسته بادت نوروز و این چنین نوروز هزار جفت شده با مه رجب دریاب و بنابر تحقیقی که استاد معظم آقای محمد قزوینی فرموده اند و در بحث سال ولادت شاعر اشارت رفت در آن برهه از زمان سال هایی که عید نوروز در ماه رجب واقع می شد. ۴۶۵ و ۴۶۶ و ۴۶۷ بوده است. بنابراین مداحی مسعود از سیفالدوله مقدم بر نصب او به حکومت هندوستان است و سالها قبل از تاریخ فرمانفرمائی رسمی در هند این شاهزاده ممدوح شعرای غزنین بوده است چنانکه ابوالفرج رونی در سال ۴۶۰ محمود را نزد سلطان ابراهیم شفیع قرار می دهد که مقرر می او را برساند:

خسروا بنده را در این دو سه سال در مدیح تو شعرهاست متین  
هر یکی کرده نا شدی انشاد در سنه اربعمائه و ستین

پس از اینکه در چهار مقاله و غیره آمده است که هنگام نصب محمود به فرمانفرمائی هند مسعود سعد از خدمتگزاران او شده است صحیح نیست مدت‌ها پیش از آن تاریخ پدرش سعد سلمان که از عمال معتبر غزنوی بوده او را در غزنین به محمود سپرده است چنانکه شاعر (در مدح سلطان ابراهیم گوید):

رهی پسر را اینجا به تو سپرد امروز که دی رهی را آنجا به تو سپرد پدر  
قصاید مسعود در مدح سیف‌الدوله از اشعار اوایل عمر شاعر محسوب می‌شود و با وجود این در کمال جزالت و خوبی است.

به نظم و نثر کسی را گر افتخار سزاست مرا سزاست که امروز نظم و نثر مراست  
و مسلماً در جوانی سروده است دلیلی قوی بر قدرت طبع او تواند بود. در این قصیده شعر استاد لیبیی را تضمین کرده است ک گوید «سخن که نظم کنند آن درست باید و راست» و خاندان خود را ستوده و از حاسدان شکایت کرده گوید:

اگر برایشان سحر حلال بر خوانم جز این نگویند آخر که کودک و برناست  
لکن قصاید این دوره او چون قبل از حبس است از چاشنی شکایات دردناک خالی است. مضامین آن هم تنوعی ندارد بیشتر ستایش محض است.

از احوال مسعود در درگاه سیف‌الدوله اطلاع دیگری نداریم جز آنکه وقتی به سبب تهمت حاسدان مورد خشم و عتاب شاهزاده شده و ناچار از لاهور مهاجرت کرده و از دوری فرزند و مادر خود نالیده است:  
اگر به کودکی امید دارم از فرزند چگونه باشدم امید پیری از مادر  
ز زاد و بوم برکنند و هر زمان اکنون همی نمایدم از صد هزار گونه عبر  
همچنین در اقتفای این قصیده ابوالفرج رونی که گفته است:

بدیع نیست شب دیدن ستاره در آب بروز بین که سپهری است پرستاره بر آب  
مسعود قصیده‌ای دارد که از خشم محمود و دور شدن از هندوستان نالیده و گوید پای برهنه از جلیم  
گذشتم و نیم شب ببلهیاره رسیدم و در منجلاب برسگال شبی تا صبح ماندم نیز مجدداً از خشم محمود و  
سعایت بدخواهان نالیده است.

این نهال نشانده را مشکن مکن آباد کرد خویش خراب  
دنباله این رنجش معلوم نیست ولی در قصیده دیده شد که از محمود اجازه رفتن کعبه می‌خواهد که  
گوید مقدمه رفتن به خراسان است.

نیت کعبه کرده بنده تو بنده را زین مراد باز مزین  
با همه عتابها و خشم‌هایی که درین قصاید دیده می‌شود دوره جوانی شاعر ما که در خدمت  
سیف‌الدوله گذشته سعادتمندترین ادوار عمر اوست در این زمان است که املاک و دارائی پدر را در لاهور و  
اطراف آن حفظ کرده و پدر و مادر پیر و پسر و دختر خویش را سرپرستی نموده در ردیف امرء بزرگ به  
جنگها شتافته و در رکاب پادشاه سفرها کرده در لاهور قصری عالی بنا نهاده است و ابوالفرج رونی در وصف



آن قطعه انشاد کرده است و از مسعود جواب شنیده است. در این عهد است که شعرای بزرگ مانند رشید سمرقندی و سید محمد ناصر علوی برادر بزرگ سید حسن ناصر غزنوی شاعر شهیر و اختری و ناصر مسعود و غیره قصاید آبدار به خدمت او فرستاده‌اند. در این زمان است که مسعود لذت امارت و سرداری لشکر را با ذوق و شاعری و سخن‌پردازی جمع کرده است:

به گاه مدحت بودم ز جمله شعرا      به وقت خدمت بودم ز زمره عمال

عوفی در لب‌الالباب عذر می‌خواهد که او را در ردیف امراء نیاورده و در زمره شعرا شمرده است و مسعود در ستایش خویش گفته است:

منم کاندر عجم و اندر عرب کس      نبیند چون من از چیره زبانی  
سجود آرد به پیش خاطر من      روان رودکی و ابن هانی

در سخاوت شهرتی بسزا داشته است:

چو من دستگه داشتم هیچ وقت      زبان مرا عادت نه نبود  
روزی که راحتی لرسد از من      مر خلق را زعمر نپندارم  
گر هیچ آدمی را بدخواهم      از مردی و مروت بیزارم

معلوم نیست این دوره سعادت و کامرانی که او را محمود اقصای وادانی می‌کرد چقدر دوام یافته است. سال عمر او در حدود چهل بود که باد بی‌نیازی روزگار وزیدن گرفت و بخت او فرو خفت. دشمنان حقیر که در نظر مسعود اعتبار و قدرتی نداشتند غنیمت شمردند و کار او را ساختند. نخست در لاهور به تصرف املاک پدری او همت گماشتند و چون او نتوانست در هندوستان دادرسی بیابد به جانب غزنین شتافت تا مستقیماً شکایت به سلطان ابراهیم ببرد لکن دشمنانش قبلا او را در نظر سلطان متهم ساخته بودند چنانکه به داداش نرسیدند سهل است فرمان به حبسش دادند.

در قصیده‌ای که پس از ده سال حبس به سلطان ابراهیم فرستاده چنین گوید:

برزگوارا خدایا چو قرب ده سال است      که می‌بکاهد جان من از غم و تیمار  
چرا زدولت عالی توبه پیچم روی      که بنده زاده این دولتیم به هفت تبار  
نه سعد سلمان پنجاه سال خدمت کرد      بدست کرد برنج این همه ضیاع و عقار  
بمن سپرد و زمن بستند فرعونان      شدم بعجز و ضرورت زخان و مان آوار  
بحضرت آدمم انصاف خواه و دادطلب      خبر نداشتم از حکم ایزد دادار  
همی ندانم خود را گناهی و جرمی      مگر سعایت و تلبیس دشمن مکار  
زمن بترسد ای شاه خصم ناحق من      که کار مدح به من باز گردد آخر کار

از این قصیده آشکار است که مسعود دشمن واقعی خود را هیچیک از امرا و بزرگان نمی‌داند بلکه شاعری حقیر می‌داند که در ظاهر پیش او سپر افکنده و در باطن از بیم آنکه مبادا مداحی خاص سلطان به

مسعود تعلق بگیرد او را متهم کرده است.

حال باید دید که این شاعر حقیر تهمت زنده که بوده است؟ در تذکرها می نویسند که ابوالفرج رونی بر او رشک برده و او را تهمت زده است و دلیل آنهم این قطعه است که گوید:

بوالفرج شرم نامدت که ز خبث در چنین حبس و بندم افکندی  
ولی بعضی این قطعه را خطاب به ابوالفرج نصرین رستم می دانند که از امراء بزرگ بوده و شرح حالش می آید. در هر حال چون در شعری ازین قطعه ذکر ۱۹ سال حبس و ابوالفرج را دشمن بونصر فارسی می شمارد پس قطعه مذکور متعلق به این دوره از عمر شاعر ما نیست و مربوط به دوره حبس اوست چنانکه در این باب بحث بیشتری خواهیم کرد لکن یک قطعه در دیوان ابوالفرج رونی به نظر رسید که مخاطبش معلوم نیست ولی ظن می رود که مرادش مسعود سعد باشد گوید:

مرا گوئی که تو خصم حقیری	تو هم مرد دبیری نه امیری
مسلمان وار پندت داد خواهم	تو خود پند مسلمان کی پذیری
فراوانت پلنگان است خصمان	نگر با موش خصمی در نگیری
که گر چنگ پلنگی در تو آید	بباید بر تو میزد تا بمیری

اگر واقعا این ابیات خطاب به مسعود سعد باشد چنانکه تقی الدین اوحدی در تذکره خود تصریح کرده است پس باید تهمت زنده را ابوالفرج رونی دانست و معلوم می شود در زمان کامرانی و غرور جوانی مسعود خود را امیری بزرگ دانسته و اعتنایی به شعرای همکار خود نداشته و ابوالفرج در این قطعه نخست او را آگاه کرده است که تو دبیری و امیر نیستی دیگر اینکه بر فرض امیری توانا باشی دشمنان قادر هم داری که مثل پلنگ اگر ترا زخمی بزنند آنگاه ما دشمنان حقیر مانند موش بر جراحت تو بمیزیم که دیگر بهبودی نیابد.

حال اگر تابع قول آنان شویم که تهمت زنده را در این دوره حبس مسعود ابوالفرج رونی نمی دانند باید تفحص کنیم که ساعی که بوده است. از اینکه مسعود سعد در قصیده مذکور دشمن خود را یکی از شعرای مقرب دربار سلطان ابراهیم می داند که مداح خاص ایام رسمی او بوده است حرفی نیست که می ترسیده است مسعود سعد از شاعری سیفالدوله محمود ترقی کرده شاعر سلطان ابراهیم شود و بازار او کاسد گردد. زیرا که شعر مسعود سعد در این ایام جلوه و شهرتی داشته و حاسدان بر مقام شاعری او رشک می برده اند.

خلاصه کید حاسدان سبب شد که تقصیر جزئی مسعود در نظر سلطان بزرگ جلوه کرد.

بنده مسعود سعد سلمان را	بی گنه در سپرد مکاری
که نکرده است آنقدر جرمی	که برد بلبلی بمنقاری

این بهتان عجیب چه بود که شاعری شیرین سخن و امیری خدمتگزار و نماینده خاندانی کهن را سالها در قلعه های سخت زندان کرد و با وجود نهایت عجز و الحاح و ارسال قصاید جان گداز و برانگیختن شفیع و

میانجی از وزراء و امراء مسعود سعد نتوانست شفقت سلطان ابراهیم را جلب کند و رهائی بیابد؟ به قول نظامی عروضی در چهارمقاله «و جمله آن آزاد مرد در دولت ایشان همه عمر در حبس بسر برد و این بدنامی در آن خاندان بزرگ بماند و من بنده اینجا متوقفم که این حال را بر چه کنم، بر ثبات رأی یا بر غفلت طبع یا بر قساوت قلب یا بر بد دلی، در جمله ستوده نیست و ندیدم هیچ خردمند که آن دولت را برین حزم و احتیاط محمدمت کرد، و نیز گوید «وقت باشد که من از اشعار او همی خوانم موی بر اندام من بر پای خیزد و جای آن بود که آب از چشمم برود جمله این اشعار بر آن پادشاه خواندند و او بشنید که بر هیچ موضع او گرم نشد.»

یکی از علل دوام حبس او را می‌توان خلق خاص پادشاه دانست که در ثبات قول و استبداد رأی مشهور بود یکبار گفته بود به زندان افکنید دیگر جایز نمیدید که بگوید او را واگذارید! علت دیگر دوام حبس او را باید عظمت تهمت دانست.

بهتانی که به مسعود سعد بستند بقدری در نظر پادشاه خطرناک و مهم جلوه کرد که به هیچ روی به خلاصی او رضایت نمی‌داد و آن تهمت سیاسی بود. در چهارمقاله عروضی آمده است «صاحب غرضی قصه به سلطان ابراهیم برداشت که پسر او سیف‌الدوله امیر محمود نیت آن دارد که به جانب عراق برود به خدمت ملک‌شاه سلطان را غیرت کرد و چنان ساخت که او را ناگاه بگرفت و بیست و به حصار فرستاد و ندیمان او را بند کرد و به حصارها فرستاد از جمله یکی مسعود سعد سلمان بود.» پس تهمت سیاسی این بوده که مسعود سعد خود عازم خدمت ملک‌شاه است و سیف‌الدوله را هم محرک شده است.

چون نظری به روابط دو سلسله غزنوی و سلجوقی بیندازیم و از خصوصیت تاریخی آنان مطلع شویم اهمیت این تهمت را درک توانیم کرد. سلطان ابراهیم اگرچه با سلجوقیان عهدی بسته و دختر ملک‌شاه را برای فرزند خود گرفته بود ولی همواره از جانب آن طایفه خوف داشت و مسلماً فرزندی رشید چون سیف‌الدوله اگر به جانب ملک‌شاه میرفت بهانه بزرگی به دست پادشاه سلجوقی می‌افتاد چنانکه در قرن بعد پناهندگی بهرام‌شاه موجب دخالت سلطان سنجر و تصرف غزنین گردید.

آیا این تهمت صحیح بوده؟ از پایداری سلطان ابراهیم معلوم می‌شود اساسی داشته است. در دیوان مسعود سعد ابیاتی می‌بینیم که اشاره به همین مطلب است.

باری سلطان ابراهیم فرمان داد تا او را در دهک در خانه‌ای فرو نشانند و تحت نظر باشد دهک نام دو قلعه بوده است یکی بنابر قول ابن حوقل واستخری و مقدسی منزلی بوده از منازل میان زرنج کرسی سیستان و شهریست؛ از این قرار آنرا از قلاع زابلستان باید شمرد دیگر دهک هندوستان در انساب سمعانی آمده است که خلف ابن احمد را به امر سلطان محمود در قلعه کوزکاتان نشانند ولی چون معلوم شد با ایلک خان مکاتبه دارد او را به قلعه گردیز و از آنجا به قلعه دهک هندوستان فرستادند.

مدت حبس او در دهک معلوم نیست ظاهراً دشمنانش رضا و محمود پادشاه را آگاهی دادند که مسعود

در دهک آزادی و راحتی دارد و سلطان او را به قلعه سو فرستاد که بر کوهی بلند و مکانی عفن قرار داشت و بند بر پای او نهادند. مکان قلعه سو معلوم نشد همین قدر آشکار است که در خاک هندوستان نبوده است زیرا که در قصیده‌ای راجع به مادر خود گوید:

ولیک زالی دارم که در کنار مرا      چو جان شیرین پرورد و مرد کردوکلان  
نیست هرگز او را خیال و نندیشید      که من به قلعه سو مانم او به هندوستان  
این قصیده در مدح علی خاص است که بعد از فتوحات در هند خاصه فتح جنگوان به خدمت سلطان  
ابراهیم بازگشته است.

در قلعه سو پیرمردی بهرامی نام منجم محبوس بود مسعود نزد او علم نجوم را فراگرفت او مدح دیگری از علی خاص دارد که حکایت از غزوه‌های او در هند می‌کند. در این وقت مسعود رنجور و بستری بوده است و در قصیده دیگری حملات علی خاص را به طوایف افغانی ذکر می‌کند.

مدت حبس او در حصار سو هم معلوم نیست ولی مجموع مدت حبس دهک و سو در این شعر تصریح شده است که برای رعایت وزن کلمه سو را مقدم آورده است:

هفت سالم به سود سو و دهک      پس از آنم سه سال قلعه نای

### قلعه نای

مشهورترین محبس مسعود قلعه نای است چنانکه اسم سو و دهک را از بین برده است و حتی نظامی عروزی هم با قرب زمانی که داشته آغاز حبس او را از این قلعه دانسته است: «او را به قلعه نای فرستادند، علت این امر یکی شهرت فوق‌العاده قلعه نای است که زندان سیاسی بوده و پادشاه‌زادگان را در آنجا نگاه می‌داشته‌اند. بنابر شرحی که ذکر شد فرخ‌زاد و ابراهیم در قلعه بزغند محبوس بودند پس از آنکه فرخ‌زاد به پادشاهی رسید امر داد محض اطمینان خاطر خود رقیب را که ابراهیم بود به قلعه نای بردند.

علت دیگر اینکه شاعر میان کلمه نای بمعنی قلعه و نای بمعنی آلت موسیقی مناسبات لفظی و معنوی بدیع یافته و در اشعار خود داد سخن داده است در صورتی که اسامی سایر قلاع چنین وسیله ادبی به دست نمی‌داده است از این روز نای مشهور شده است.

امید مسعود به علی خاص بود در زمان حبس او در قلعه نای علی خاص وفات یافت و به جای او محمد پسرش به منصب خاصگی رسید که نوعی از حاجبی خاص بوده است در مدح محمدبن علی گوید:

تو خاص پادشاه شدی بس شگفت نیست      شد خاص پادشا پسر خاص پادشا  
اندر پناه سایه او بود مأمم      تا بر روان پاکش غالب نشد فنا  
دیگری از اعیان دولت ابراهیم را که شفیع قرار داده جمال‌الملک ابوالرشد رشید بن محتاج است که در عهد سلطان ابراهیم منصب سپهبدی داشته و مسعود سعد او را به لقب عمده‌الملک خاص شاه ستوده است و پیش از آنکه گرفتار زندان شود او را مدح کرده است چنانکه گوید بعد از سه هفته توقف در

هندوستان از راههای بسیار سخت گذشته به غزنین آمدم که به خدمت رشید خاص برسم. باری مسعود در زندان نیز این امیر را مدح نموده و از او مستدعی پایمردی شده است و از کجرفتاری‌های خود اظهار پشیمانی نموده است:

چون برستم ز حبس کج نروم پیش فرمان تو قلم کردار

یکی دیگر از بزرگانی که در این دوره مورد ستایش مسعود قرار گرفته است عبدالحمید بن احمد بن عبدالصمد شیرازی است.

بنابر روایت فصیحی: «در سال ۴۵۰ ابوبکر بن صالح وزیر ظهیرالدوله ابراهیم به دست غلامان شاه کشته شده و سلطان ابراهیم ابوسهل الجندی را به وزارت گماشت و آخر بروی متغیر شده او را میل کشید و بعد از او وزارت به خواجه عبدالحمید بن خواجه احمد بن علی بن عبدالصمد شیرازی داد.

مسعود سعد در حق او قصاید غرا سروده و او را مفخر گوهر بنی عباس گفته است و در قصیده‌ای از زنجیر و بندی که بر دست و پای او نهاده و او را از یار خویش جدا کرده‌اند بدو شکایت برده است:

تا کیم خانه سمج تاریک است تا کیم جای گوه ویران است

این قصیده را در عید قربانی نزد وزیر فرستاده و او را به عزل و زوال دولت تهدید کرده است.

نه همه سال کار هموار است نه بهر وقت حال یکسان است

عاقبت دوره بدبختی او سر آمد و یکی از مقربان درگاه سلطان ابراهیم عمیدالملک عمادالدوله ابوالقاسم خاص او را از قلعه نای نجات داد.

باری مسعود سه سال در قلعه نای زندانی بود. بتحقیق نمی‌توان معلوم کرد که چه سالی از این حصار بیرون رفته است. نظامی عروسی گوید سلطان ابراهیم که از دنیا برفت و آن آزاد مرد را در زندان گذاشت لکن این قول درست نیست زیرا که خود مسعود گوید سلطان ابراهیم مرا عفو کرد و اجازه رفتن به هند و رسیدگی به ضیاع و عقار پدر عنایت فرمود. پس خلاصی او در زمان حیات سلطان ابراهیم (قبل از ۴۹۲) اتفاق افتاده است ولی نمی‌توان گفت که چند سال قبل از این تاریخ آزادی یافته است. چون شروع گرفتاری او را در دهک در سال ۴۸۰ نوشته‌اند اگر مدت حبس را در دهک و سو و نای ده سال بگیریم چنانکه خود در شعر مذکور تصریح می‌کند پس سال نجات او ۴۹۰ می‌شود که دو سال قبل از وفات سلطان ابراهیم باشد.

### زمان سلطان مسعود سوم

(۴۹۲ - ۵۰۹)

«سلطان مسعود در عهد المستظهر بالله احمد بن المقتدر به پادشاهی نشست و حیا و کرم بافراط داشت رسوم ظلم را برانداخت و عوارض قلمی را که زوائد بود در تمامت سربند محمود و زابلستان همه محو کرد و باج و بازکل نواحی ممالک ببخشید و کل ملوک و امرا و اکابر ممالک را برقراری که در عهد ابراهیم بوده

بگذاشت.

امیر عضالدوله را امارت هندوستان مسلم داشت و در ایام دولت او حاجب بزرگ فوت شد و حاجب طغاکین از آب گنگ عبره کرد بجهت غزو هندوستان و به جایی رسید که جز سلطان محمود هیچ لشگر آنجا نرسیده بود و همه امور ملک در عهد او منظم بوده و هیچ دل مشغولی از هیچ طرف نشد ولادت او به غزنین بود در سنه ۴۵۳ مدت ملکش ۱۷ سال مدت عمرش ۵۷ سال و در سنه ۵۰۹ به رحمت حق تعالی پیوست و خواهر سلطان سنجر سلجوقی که او را مهد عراق گفتندی در حباله او بود. (این شرح از طبقات ناصری نقل شد.)

از نظر تاریخ همین مختصر احوال سلطان مسعود بس است ولی چون مقصود ما روشن کردن سرگذشت زندگانی مسعود سعد است ناچاریم دقتی کرده تفصیلی قائل شویم در دیوان مسعود قصاید بسیار در مدح این سلطان هست بعضی را هنگام پادشاهی بالاستقلال او سروده است یعنی از ۴۹۲ تا ۵۰۹ و بعضی را قبل از جلوس هنگامی که از جانب پدر مأمور فتح هندوستان و حکمرانی در متصرفات غزنوی بوده است. از اشعار ابوالفرج رونی مداح دیگر این سلطان معلوم می‌شود سلطان ابراهیم بعد از آنکه سیف‌الدوله محمود را عزل کرد و حبس کرد پسر دیگر خود مسعود را به جای او فرمانفرمایی هند داده است ابوالفرج گوید:

مسعود جهاندار چو مسعود ملک      بنشست به حق بجای محمود ملک

پس می‌توان قصاید مسعود سعد سلمان را که در ستایش علاءالدوله مسعود است دو دسته کرد بعضی متعلق به زمان فرمانفرمایی او در هندوستان که شاعر تازه از حبس ۱۰ ساله دهک و سو و نای خلاصی یافته و در لاهور به سرپرستی املاک پدر پیر خود همت گماشته است. در این دوره که ظاهراً ۳ سال طول کشیده است (از ۴۹۰ تا ۴۹۳) قصاید بسیار در مدح علاءالدوله مسعود ساخته و فتوحات او را ذکر کرده است.

### حکومت شیرزاد در هند

مسعود سعد سلمان در لاهور به ترمیم خرابی‌های املاک و مستغلات شهری پدری خود سرگرم بود که خبر فوت سلطان ابراهیم از غزنین رسید و این پادشاه بعد از ۴۲ سال پادشاهی و تجدید شوکت اوایل دولت غزنوی در سنه ۴۹۲ اورنگ سلطنت را خالی گذاشت طبعاً مسعود بن ابراهیم که فرمانفرمای هند بود عزیمت پایتخت کرد که بر مسند شاهی جلوس کند با اینکه ابراهیم ۳۶ پسر داشت چون مسعود داماد سلطان سنجر سلجوقی و شخصاً دلیر بود و (درین وقت چهل سال داشت) بی منازعی بر تخت نشست و رسوم عهد پدر را کماکان جاری گذاشت و فرزند خود شیرزاد را نایب السلطنه هندوستان کرد و قوام الملک نظام‌الدین هبه‌الله ابونصر فارسی را پیشکار و کدخدا و سپهسالار او نمود.

این مردی فاضل و شاعر و شاعرپرور بود صاحب لباب‌الباب شرحی در تمجید او نوشته و ابیاتی از او

نقل کرده است.

ظاهراً عشق و علاقه ابونصر فارسی به شاهنامه فردوسی موجب شده است که مسعود سعد شخصاً آن کتاب را خلاصه کرده و اشعار برگزیده را بنام اختیارات شاهنامه تدوین نماید. عوفی در لباب‌الالباب ج دوم ص ۳۳ گوید: هر کس که اختیارات شاهنامه که خواجه مسعود سعد رحمه‌الله جمع کرده است مطالعه کند داند که قدرت فردوسی تا چه حد بوده است.

در مجلس شیرزاد بنابر تقویت و مساعدت ابونصر فارسی مسعود سعد مقامی ارجمند داشته و در پهلوی سپهسالار می‌نشسته است و با این که پیرو علیل بوده و از سر و شکم ناله داشته پی در پی جام شراب را ساقیان به او می‌داده‌اند و تا انعامی نمی‌گرفته‌اند او را معاف از شراب نمی‌کرده‌اند. در این مجالس که شرح آنها در مثنوی آخر دیوان ضبط است مسعود گستاخ شده به اشاره شیرزاد و تحریک ابونصر فارسی اشعاری برای حضار می‌ساخته و اسرار آنان را روی دایره می‌ریخته است. این ابیات با بدیعه در مجلس بزم و هنگام سرگرمی از باده ناب ساخته شده یا در وقت دوری شاعر از بارگاه شیرزاد و توقف در چالندر بر سیبل مطایبه و برای یادآوری سروده شده است از تکلف خالی است و نکاتی در بر دارد که در سایر مثنوی‌های زمان دیده نمی‌شود مثلاً احوال و اخلاق هر یک از عمله طرب را با دقت و صراحتی بیان کرده است علی نائی از نی زنان پیر دربار شیرزاد است سابقاً در خدمت سیف‌الدوله محمود هم بوده است با محمد نائی که البته جوان و تازه کار است رقابت دارد دلخوشی آن پیرمرد بیولی است که جمع کرده و مرابحه می‌دهد. وصف کودک جعبه‌زن و رفتاری که شیرزاد با او می‌کرده یک پرده نقاشی است.

در این دوره مسعود اعتبار و اهمیتی در بارگاه شیرزاد داشته و از ابونصر فارسی تقاضای شغل و عملی کرده است. اتفاقاً موقع مناسبی پیدا شد.

از ناحیه دهگان شبی خبر به لاهور رسید که سابری نام با ده هزار سوار و پیاده به عزم جنگ پیش می‌آید ابونصر فارسی شخصاً به مقابله او رفت و به یک منزل از آب راه گذشت و در ناحیه سیرا به دشمن رسید و چنان قرار داد که آب راه در برابر خصم و سپاه او در پس آنها باشد سابری ناچار خود را به آب افکند ولی در آن غرقاب به هلاکت رسید. در این جنگ مسعود سعد با ابونصر همراه بوده و وصفی بدیع از میدان جنگ کرده است در نتیجه این فتح ولایت چالندر که تا آنوقت به اختیار دولت لاهور نیامده بود مسخر شد و ابونصر حکمرانی آنجا را به مسعود سعد سپرد. چالندر شهری در پنجاب و سابقاً دارالملک آن ولایت بوده در زمان غزنویان لاهور دارالملک شد. صاحب حدود العالم گوید چالندر شهری است بر کوهی اندر سردسیر و ازو مخمل و جامه‌های بسیار خیزد از وصف‌هایی که مسعود راجع به راه چالندر کرده است همچنین پیداست که ولایتی کوهستانی و صعب‌العبور بوده است.

باری تفویض ولایت تازه فتح شده چالندر به مسعود سعد حکایت از دلیری و تدبیر او می‌کند. در همین قصیده مسعود به ابونصر فارسی می‌گوید رایان سله (که در آن جانب چالندر قرار دارند) در نهان عصیان می‌ورزند تو لشکر به چالندر بیاور من ضمانت می‌کنم که هر ده تن را گرفته در اختیار تو بگذارم.

این ادعا نیز دلیل شجاعت مسعود تواند بود. وی به خواجه ناصر نامی می نویسد که من نزد ابونصر فارسی بسیار گرامیم ولی شغلی دارم پر از بیم و امید گاهی در حضورم و گاه در بیابانهای سخت و در نقاط بعید دور از دوستان شهری می گذرانم.

درین وقت است که شاعران نامی درباره او قصاید ساخته از او توقع صله داشته اند. مثلاً عثمان مختاری شاعر معروف که سنائی در حق او گوید:

نشود پیش دو خورشید و ده مه تاری و تیر  
گر برد لمعه از خاطر مختاری تیر  
قصیده‌ای در مدح مسعود سعد ساخته است و از او صله طلب کرده است و این نکته دلیل عظمت جاه و کمال سخای مسعود سعد تواند بود. اختری شاعر قصیده ۳۴ بیتی نزد مسعود فرستاده و او جوابی به همین مقدار با التزام لفظ اختر در هر بیت داده است.

این ترقی فوق العاده مسعود سعد یعنی مرزبانی و قهرمانی ولایت چالندر حسد حاسدان را برانگیخت و خود این امر را پیشگوئی کرده در قصیده‌ای خطاب به سلطان مسعود گوید سلطان رضی ابراهیم مرا عفو کرد تا از قلعه نای بیرون آمده در لاهور به نگاهداری املاک پدری پرداختیم و کفاف عشیره به سایر خود را مهیا کردم. بونصر فارسی مرا مثل نایبان دیگر حکمرانی ولایتی ببخشید اگر کسی از این انتصاب تعجب کند باید به خاطر آورد که سلطان ابراهیم غلامی را به حکومت ولایت لوکر گماشت پس چه شگفتی است که من هم در عهد تو قهرمان چالندر باشم؟ لکن در این شغل از کید حاسدان بیمناکم زیرا که سالها در کوه و قلعه گرفتار بوده‌ام و می دانم که حسود چه می کنند! از این جهت به احتیاط تمام قدم بر می دارم دشمنان بسیار دارم و جز حمایت پادشاه خود را در برابر آنان پناهی نمی بینم.

دشمن کار خود را کرد. درباریان مسعود در غزنین و خدمتگزاران شیرزاد در لاهور نمی توانستند ترقی فوق العاده ابونصر فارسی را تحمل کنند و آسایش مسعود سعد را که طرفدار او بود به بینند پس بنای سعایت گذاشتند و نخست تیشه به ریشه قدرت ابونصر زدند و در نزد شیرزاد از او بد گفتند. در قطعه معروفی که مسعود سعد شکایت از ابوالفرج نامی می کند گوید:

بوالفرج شرم نامدت که بجهد به چنین حبس و بندم افکندی

و آن قطعه را بعضی خطاب به ابوالفرج رونی شاعر می دانند ابیاتی هست که معلوم می کند ابوالفرج ساعی از پروردگان ابونصر فارسی بوده و چندان او را پرورش داده و تربیت کرده که قوت گرفته و عاقبت بونصر را از بیخ برکنده است بونصر خود هم می دانسته که ابوالفرج با دشمنان او همدست شده و این سعایت را کرده اند. چنانکه سابقاً بحث شد بعضی برآنند که این شخص نام و بدگو ابوالفرج رونی نیست زیرا که او مرتبه بلندی نداشته که بتواند ابونصر پارسی و مسعود سعد را خوار کند پس گمان کرده اند که مراد ابوالفرج نصرین رستم صاحب دیوان هند باشد که از امراء بزرگ بوده و خواجه عمید لقب داشته و حکمران شهر لاهور بوده است.

بدبختی او بعد از مغضوب شدن ابونصر پارسی به این ترتیب شروع شده است که نخست او را از



حکومت چالندر معزول کردند و بعد به املاک او دست اندازی نمودند و جمعی از لشگریان را به ملک او فرستادند.

با این سخت‌گیری‌ها مسعود سعد در لاهور تاب مقاومت نیاورده به دادخواهی رهسپار غزنین شد. امید او به دربار سلطان مسعود به خواجه طاهر بن علی ثقة‌الملک وزیر و خاص و خازن شاه بود که بنابر قول نظامی عروضی برادرزاده ابونصر منصور بن مشکان (متوفی در ۴۳۱) رئیس دیوان رسائل سلطان محمود بزرگ و پسرش سلطان مسعود اول و استاد ابوالفضل بیهقی و صاحب کتاب مقامات ابونصر مشکان بود. از قصاید بسیاری که مسعود سعد در ستایش او گفته آشکار است که میان آنان از دیر زمانی سابقه الفت برقرار بوده است.

باری نظر به این سابقه مسعود سعد شکایت لاهور را به او برد و پیغام داد که شغلی تازه بدهند خواجه طاهر پذیرفت و ابراز شادمانی کرد و مسعود بار دیگر مسرور گشت که از نایبان دیوان شده است.

گفتم آن شغل را بقوت این زسر امروز تازه گردانم  
خواستم تا قباله بنویسم نایی را به شغل بشانم

ولی آن کار را به او ندادند و بیگانه‌ای را بر او ترجیح نهاده او را در چشم دوست و دشمن خوار کردند و شاعر رنجیده چنین گفت:

چون زمن مهتر آمد اجنبی خیره اکنون زنج چه بجنانم!

در این قصیده اظهار رنجش کرده و بی‌نیازی خود را از شغل‌های دیوانی ظاهر ساخته و توکل به خداوند نموده است ظاهراً حاسدان این رنجش او را چنان آب و تابی دادند که ثقة‌الملک از حمایت او سرد شد و عاقبت سلطان مسعود فرمان داد تا او را که فضول است در قله مرنج حبس کردند.

### علل حبس

بنابر آنچه در چهار مقاله و سایر تذکرها دیده می‌شود علت این حبس بستگی مسعود سعد به ابونصر فارسی بوده است ولی خود او در ضمن حبسیات چند چیز را سبب اصلی دانسته است:

۱- همت بلند و ذکاء که تن به خواری تملق نمی‌داده و بر همگنان گران می‌آمده است.

فغان کنم من ازین همتی که هر ساعت زقدر و رتبت سر بر ستارگان ساید  
چو زاد سرو مرا راست دید در همه کار چو زاد سروم از آن هر زمان بپیراید  
وین گنه طبع را نهم که همی مایه فطنت و ذکا باشد  
این همه رنج و غم از خویشتم باید دید تا چرا طبع و دلم مایه هر ذهن و ذکاء است

۲- حسد جاه و مقام.

از قصیده‌ای که در زندان مرنج در جواب محمد خطیبی ساخته آشکار است که بلای خود را از شغل حکمرانی چالندر دانسته است. محمد خطیبی نیز شاعر و عامل دیوان بوده و مسعود با او مشاعره داشته

است.

### ۳- فریب و غرور

مسعود سعد خود را فریب خورده می‌داند ولی معلوم نیست که چه کسی و چگونه او را گول زده تا مرتکب جرمی شده و به حبس افتاده است. در همان قصیده به محمد خطیبی گوید که خصم دانش من مرد نیست اگرچه جوشن و مغفر بپوشد ولی چون بخت مساعدتی نکرد قلمدان من از دوکدان او بگریخت و عمامه من از معجر او شکست خورد از حماقت و خامی دری را کوبیدم و معلوم شد که خر و ابله مخنت هستم. یاد دارم که از فرط حماقت در جوانی ریش خود را گرد کردم و پدرم همیشه مرا گاوریش خطاب می‌کرد که بمعنی نادان و گول است فضایی که می‌آموختم همه مایه عذاب من شد اکنون دانستم که علم و فضل به درد نمی‌خورد از این رو پسر خود سعادت را به شغل جولاهگی گماشته‌ام.

بدو نوشتم و پیغام دادم و گفتم که ای سعادت در فضل هیچ رنج مبر  
اگر سعادت خواهی چو نام خویش همی بسوی نقص گرای و طریق جهل سپر  
ای فرزند اگر اقتضا کرد مثل سگ عف عف کن و مثل خر عرعر بزن زیرا که چون شخص در محفل  
سگان و مجمع خران افتاد چاره جز همرنگی با جماعت ندارد.

که بردرند سگان هر که را نگردد سگ لگد ززند خران هر که را نباشد خرز  
در این قصیده وصف حالی از خود گفته و سلطان مسعود و طاهر ثقه‌الملک را ستوده و عذر خواسته  
است که اگر شعر محکم نیست در زندان مریض افتاده است. در جای دیگر از احمقی و فریب خوردگی خود  
مینالد:

دعوی زیرکی همی کردم زد لگد ریش گاویم هنجار  
در جهان هیچ آدمی مشناس بتر از ریش گاو زیرک ساز  
در قطعه‌ای که بر جوانی تأسف خورده گوید دشمن من اگر مرا به خشم شاه گرفتار کرد برای خود نیکو  
دید و ابله نبود مثل شطرنج‌بازان خدعه کرد به من گفت شاه کش در صورتیکه شاه در میدان نبود و تهمت  
او اصل نداشت.

گر این قصه او ساخت معلوم شد که جز قصه شیر و روبه نبود  
در اشعاری که در مرنج گفته و علت گرفتاری را چنین ذکر می‌کند دشمن و دوست دیده بودند که  
پارسال من از جمله اعیان بودم و اسب و بنده بسیار و مال و نعمت بیشمار داشتم دوستان که مرا درین جاه  
رفیع و مستی عزت می‌دیدند می‌گفتند کام کمتر کن و برحذر باش من در عین مستی التفاتی نمی‌کردم و  
از چپ و راست اسب می‌دوانیدم اعتماد تام داشتم که کسی نمی‌تواند تهمتی بر من بنهد زیرا که عمر خود  
را در خدمت دیوان و ثنای سلطان گذرانیده بودم.

از عمل نیست یک درم باقی بر من از هیچ وجه در دیوان

هر چه دارم از دولت شاه و صله اشعاری است که سروده‌ام

من همی گفتم این و هاتف گفتم      سبلت و ریش گنده کم جنبان  
با اینکه این علت‌ها را می‌شمارد ولی در حقیقت نمی‌داند که چرا گرفتار شده است (در قصیده‌ای، در مدح ثقة‌الملک) گوید:

گر بدانم که چرا بسته شدم بیزارم      از خدایی که همه وصفش بی چون و چراست  
قصیده‌ای دیگر گوید:

محبوس چرا شدم نمی‌دانم      دانم که نه دزدم و نه عیارم  
نز هیچ عمل نواله‌ای خوردم      نز هیچ قباله باقنی دارم

و متعجب است که شاعر چه می‌تواند بکند که این قدر خطرناک و مستحق این بندگرا باشد باری در برابر غمز حاسدان نه یاری ثقة‌الملک سودی دارد نه فضل و کمال و سابقه خدمت! او را در حصار مرنج که از قلعه‌های مشهور بوده به زندان افکندند. فرش او پاره بوریا و غذای او نان کشکین پای او در زنجیر جامه او از بلال و شال خدمتکار او غلام و کنیزکی بود غلام از بیم سرما هر شب در جوالی فرو می‌شد و هر سه تن سه روز یکبار به یک من گال (کاورس) برای خوراک قانع می‌شدند. در قصاید حبسیه مسعود سعد ناله بسیار از فراق اولاد دیده می‌شود.

یکی از فرزندان او سعادت است که ذکری از او شد و هنگام حبس شدن در مرنج او را به یکی از خواجگان لاهور موسوم به مظفر کرپوه سپرد.

سعادت بعد از پدر باقی بود و بنابر قول امین‌احمد رازی بهرامشاه او را آزمود و سعادت این رباعی را بدیهه گفت و سلطان دهانش پر زر کرد.

همزاد رخ نگار ما بوست نه گل      زین روی رخ نگار نیکوست نه گل  
ما را رخ دوست باید ای دوست نه گل      زیرا گل چشم ما رخ اوست نه گل

غیر از سعادت پسری دیگر صالح نام داشته که فارس میدان بوده و هنگام حبس پدر در قلعه مرنج وفات یافته است. در چند جای هم بر مرگ این فرزند نوحه می‌کند.

مسعود در قلعه نای از دختر و پسر و پدر و مادر خود یاد می‌کند و بعد از خلاصی از مرنج در زمان سلطان مسعود و در عهد ملک ارسلان از عیال بی حد و اطفال بسیار از عوران بی‌نهایت نالیده است. در حصار مرنج از یاد این عائله بی‌شمار غافل نبود مگر وقتی که سختی‌های زندانیان و صعوبت مکان او را به خود مشغول می‌کرد.

اکنون در این مرنج در سمج بسته در      بر بند خود نشسته چو بر بیضه ماکیان  
رفتن مرا ز بند بزناوست یا بدست      خفتن چو حلقه هاش نگون است یا ستان  
سکباجم آرزو کند و نیست آتشی      جز چهره بزردی مانند زعفران  
در هیچوقت بی‌شفقت نیست کوتوال      هر شب کند زیادت بر من دو پاسبان  
در این زندان گاه بیاد جوانی مویه می‌کرد:

تاری از موی من سفید نبود  
ماندم اندر بلا و غم چندان  
گاه از تنگی جای می نالید:  
چون بزندان مرا فلک بنشانند  
که یکی موی من سیاه نماند  
از ضعفی دست و تنگی جای  
در سمجی چون توانم آرامیدن  
نیست ممکن که پیرهن بدرم  
کز تنگی آن نمیتوان خسبیدن  
یارب که همی بچشم خواهم دیدن  
جائیکه در آن فراخ بتوان ریدن

### تاریخ و مدت حبس

سابقاً گفتیم که مسعود دو دوره حبس داشته است یکی در قلعه‌های دهک و سو و نای در زمان سلطان ابراهیم چنانکه خود گوید:

هفت سالم بکوفت سو و دهک  
پس از آنم سه سال قلعه نای  
دیگر در قلعه مرنج در زمان سلطان مسعود بن ابراهیم. آغاز این حبس را ظاهراً باید یکسال بعد از وفات سلطان ابراهیم که در ۴۹۲ واقع شد قرار داد زیرا که دوره کامرانی مسعود سعد و حکمرانی او در چالندر بسیار کوتاه بوده است چنانکه ذکر شد.

از اشعاری که در مرنج ساخته است از ۳ سال بیشتر تصریحی ندارد که جمعاً با ده سال دوره حبس نخستین سیزده سال می‌شود. از این رو شخص حق دارد که بگوید تمام مدت زندان‌های مسعود سعد ۱۳ سال بوده است و اینکه بعضی ۱۹ و ۳۲ سال نوشته‌اند خطاست:

من بنده سال سیزده محبوس مانده‌ام  
جان کنده‌ام ز محنت در حبس و در حصار  
ولی دو دلیل هست که مدت حبس او را از ۱۳ سال باید بیشتر دانست یکی قول نظامی عروضی که گوید بمناسبت قربت ابونصر فارسی ۸ سال دیگر او را حبس کردند دیگر قول خود او در قطعه‌ای که خطاب به ابوالفرج ساخته و گوید:

مر ترا هیچ باک نامد از آنک  
نوزده سال بوده‌ام بندی  
پس کلمه سیزده در قصیده مدح ملک ارسلان خطای نویسندگان است و باید آنرا نوزده یا هیجده خواند «من بنده سال نوزده محبوس مانده‌ام»  
و این عدد نوزده یا هیجده که جمع بین ده سال حبس‌های عهد سلطان ابراهیم و هشت سال قول نظامی عروضی است صحیح‌ترین اقوال است.

### دوره رهائی

بنابر آنچه ذکر شد در آخر سال ۵۰۰ هجری مسعود سعد پس از ۱۹ سال حبس مورد عفو سلطان مسعود واقع شده و در تشکر از این رهائی گفته است:

در بندگی ازین پس چون کلک و چون دوات بندم میان به جان و گشایم به مدح فم  
و این عفو از پایمردی ثقةالملک بود چنانچه نظامی عروضی و سایر نویسندگان تصریح کرده‌اند و  
مسعود خود در دو رباعی گوید:

چرخم چو به خواست کشت بی هیچ گمان      جاه تو به زندگانیم کرد ضمان  
گویم همه شب زشام تا صبحدمان      ای دولت طاهر علی باقی مان

از این زمان تا پایان عهد سلطان مسعود شاعر ما دورهٔ پیری و ناتوانی را طی می‌کرد و ثقةالملک و پادشاه شغلی مناسب این روزگار به او سپردند و آن کتابداری دربار سلطنتی بود. لکن این وظیفه و شغل کتابداری هم او را خرسند نکرد کم‌کم آه و ناله او برخاست و وقتی سلطان مسعود لشگرآرایی کرد برای رفتن به غزو هندوستان و از دارالملک غزنین حرکت نمود و جشنی عظیم ترتیب داد و به شعرا مال بسیار عنایت کرد قضا را در روز جشن از مسعود سعد یادی نمود مسعود سعد قصیده در مدح او سرود و گفت سلطان محمود بزرگ از غزنین اموال خود را وقف مداحان کرده بود غضایری رازی به هر قصیده که از شهر ری می‌فرستاد هزار دینار زر حلال می‌گرفت در صورتی که همان غضایری اگر امروز زنده بود به شعر من فخر می‌کرد مگر نه این است که در آن قصیده شکر خود از انعام سلطان ابراز ملالت کرده و گفته است:

بس ای ملک که نه لؤلؤ فروختم به سلم      بس ای ملک که نه گوهر فروختم به جوال  
من گفتار او را به چیزی نمی‌شمارم.

من سالها خدمت کرده‌ام وقت مدح از جمله شعرا بوده‌ام هنگام خدمت از زمرهٔ عمال

نه پایگاه من از حشمتی فزود شرف      نه دستگاه من از خلعتی گرفت جمال  
چه گویم آخر با مردمان لوهاور      چو باز گردم و از حال من کنند سؤال  
تاریخ این لشگرکشی سلطان مسعود باید در اواخر عهد او باشد زیرا که پسران بزرگ در موکب خویش داشته است.

شکایتی هم از ثقةالملک می‌بینیم که گوید:

امروز به من رسید پنجمی      زان ده که مرا امید کردند  
وز پنج دگر نیافتم هیچ      می‌ترسم کز میان ببرند

### زمان ملک ارسلان و بهرامشاه

سلطان مسعود سوم بعد از ۱۷ سال پادشاهی در سنه ۵۰۹ بدرود حیات گفت و پسرش شیرزاد که والی هندوستان بود به جای او نشست ولی پس از اندک مدتی شیرزاد به دست برادر خود ملک ارسلان مقتول شد.

ابوالملوک ملک ارسلان بن مسعود هیجدهمین پادشاه غزنوی است تولد او را در سال ۴۷۷ نوشته‌اند در ۳۲ سالگی در گرمسیر زمین داور تاج بر سر نهاد و غزنین را به تصرف آورده برادران را به زندان افکنده و

جمعی از آنان را بکشت و چند تن را از حلیه بصر عاری کرد.

یکی از برادرانش بهرامشاه از پیش او گریخته در خراسان به سلطان سنجر سلجوقی پناه برد و چون ملک ارسلان نسبت به مادر سببی خود یعنی خواهر سلطان سنجر ملقب به مهد عراق استخفاف روا داشته بود مهد عراق شکایت به سنجر برد و او را برانگیخت تا بهرامشاه را مدد کرده و به غزنین لشکر کشید.

در دوره کوتاه و پر آشوب ملک ارسلان مسعود سعد دارای احترام و جلالی شد در آغاز سلطنت او قصیده‌ای به خدمت فرستاد از پیری و درویشی و عیال و اولاد بسیار ناله کرد و حبسهای خود را به یاد آورد. شاه به او توجه کرد و از همان آغاز سلطنت ویرا محل اکرام و انعام خویش قرار داد و ولایتی به او داد. یکی از حوادث ناگواری که در عهد ملک ارسلان برای مسعود سعد رخ داد وفات حامی بزرگ او ابونصر فارسی بود که در ۶۳ سالگی بدرود حیات گفت معلوم نیست که ابونصر پس از حبس شدن در زمان سلطان مسعود کی خلاصی یافته است.

مسعود سعد به یاد محبت‌های چهل ساله ابونصر قصیده‌ی مرثیه مؤثری ساخته و به پادشاه توصیه کرده است که:

فرزندگانش را پس مرگش عزیزدار / کو خود به عمر جز غم فرزندگان نداشت

این سفارش و توصیه از اولاد امیر نامداری چون ابونصر فارسی هم دلیل رفعت مقام مسعود در دربار ملک ارسلان است. مسعود سعد این دوره کوتاه سعادت و عزت و تقرب خود را در زمان پادشاهی ملک ارسلان با کمال حسرت بر جوانی و تأسف بر سلامت و نیرومندی خویش می‌گذرانید و با رنجوری و پیری در نبرد بود. گوئی شاعر محبوب بلا دیده ما بی دوامی عهد آن پادشاه جوان را احساس می‌کرد و هر لحظه خطر سلاجقه را که حامی بهرامشاه بودند در نظر می‌آورد و ایام سلطنت دو ساله ملک ارسلان را انگشت شمار و ناپایدار می‌دانست از این رو اشعاری در وصف روزها و هفته‌ها و ماههای دوره پادشاهی ملک ارسلان سروده است.

### بهرامشاه

عاقبت چنانکه ذکر کردیم خشم سلطان سنجر غلیان کرد و با سپاهی گران شخصاً به غزنین آمد و ملک ارسلان دستگیر و مقتول شد (سنه ۵۱۱ و در ماه جمادی الاولی سنه ۵۱۲).

بهرامشاه از پادشاهان دانش پرور و شعر دوست بود بیش از ملک ارسلان در حق مسعود سعد اکرام کرد چنانکه سه سال بقیه عمر شاعر که مصادف با ۳ سال اول سلطنت بهرامشاه بود براحتی و عزت گذشت. احترام و عزت مسعود در خدمت بهرامشاه به حدی رسید که شعرای خراسان منجمله معاصر او ملک الشعراء امیر معزی آنرا در قطعه خود ص ۷۳۲ یاد کرده است.

شاه بهرامشاه بن مسعود / خواجه مسعود سعد را بنواخت

در واقع عزتی را که همه عمر طلب میکرد وقتی به او دادند که عمرش آفتاب لب بام یا چراغ سحری بود و بیش از سالی سه از این نعمت متنعم نگردید آنهم در کمال ضعف مزاج و با تناول امراض گوناگون. لکن چنانکه بیان کرده‌ایم ناملایمات روزگار فتوری در همت عالی و امید قوی و طبع و قاد او وارد نکرد تا روز آخر عمر اشعار با نشاط گفت و در طلب جاه و عزت کوشید چنانکه قصاید او در مدح بهرامشاه که بین هفتاد و هشتادسالگی ساخته است از این حیث با مدایحی که در عنفوان شباب برای سیف‌الدوله محمود گفته است یکسان می‌نماید.

پس اینکه گفته‌اند در آخر عمر منزوی شده و در حلقه اهل تصوف درآمده است صحیح نیست در دیوان او از این قبیل اشعار که او را به مذاق سنائی و مولوی نزدیک کند دیده نمی‌شود. یکی از قطعات او که نزدیکتر به این معانی است:

چون بدیدم بدیده تحقیق که جهان منزل فناست کنون  
مدتی مدحت شهان کردم نوبت خدمت دعاست کنون

و دولت‌شاه سمرقندی آنرا دلیل تصوف او شمرده است اما چندان دلالتی بر این امر ندارد و علاوه بر این که ممکن است آن قطعه از سنائی باشد بر فرض که تعلق آنرا به مسعود قبول کنیم عمل او حکایت می‌نماید که هیچ وقت از مدحت شهان و طلب دنیا اعراض نکرده است و اگر گاهی بر سبیل موعظت به مذمت دنیا و لزوم ترک و قناعت و غیره سخن رانده است در واقع احوالی است که هر کس را روی می‌دهد و دلالت بر دخول او در سلک خرّقه پوشان ندارد.

دیوان مسعود بهترین گواهی است بر وفور فضل و روانی طبع و فرط تتبع او در اسالیب متقدمان و اگر یک قصیده هم از او مانده بود شخص بر کمال دانش او اعتراف می‌کرد. عوفی در جلد دوم لباب الالباب (ص ۲۴۶ چاپ برون) شرح حالی از مسعود ضبط کرده و در حق او گوید: «مسعود سعد از نوادر ایام و افاضل انام بود گاه به بال اقبال در فضای هوای جلال پرواز کردی و گاه در صباح و رواح زمانه مقصود الجنان شدی گاه چون نی شکر فضل و افضال کام جهان را شیرین کردی و گاه در قلعه نای تلخی زهر حادثه تجرع نمودی و در بلاد هند کارها با نام می‌کرد و زندگانی به نیکو نامی و دوستکامی می‌گذرانید و بر او رنگ بیان سلطان بود به یک رباعی و بیک قطعه کاروانه‌ها نعمت بسایلان بخشید و حق او آن بود که او را در زمره صدور آورده شدی فاما چون اشعار او از جمله شعراء زیادتست و او را سه دیوان است یکی به تازی و یکی به پارسی و یکی به هندوئی بدان سبب او را در سلک شعراء این طبقه منخرط گردانیده آمد و آنچه از شعر او استماع افتاده است همه استادانه و مطبوع است.»

رشید و طواط در حدایق السحر در صنعت الکلام الجامع گوید:

«بیشتر اشعار مسعود سلمان کلام جامع است خاصه آنچه در حبس گفته است و هیچ کس از شعراء عجم در این شیوه به گرد او نرسند نه در حسن معانی و نه در لطف الفاظ» و دو بیت از قطعه «تبارک الله از این بخت و زندگانی من» به شاهد آورده است.

رشید و طواط علاوه بر استنادی که در اغلب صناعات بدیعی به شعر فارسی مسعود سعد کرده است از ابیات عربی او هم شواهدی نقل نموده است.

حال آیا مقدار اشعار عربی او چنانکه عوفی گفته است به حد دیوان مستقلی رسیده است یا نه محل بحث است. مسعود خود مکرر به استادی و تسلط خویش در زبان عربی اشاره کرده است.

راجع به دیوان هندی اثری به دست نیامد البته برای شخصی که در لاهور تولد یافته و نشو و نما کرده است دانستن زبان هندوستانی غریب نیست و گفتن اشعاری در آن لسان بدیع نه لکن آیا کما و کیفاً به حدی بوده است که آنرا دیوان بتوان نامید؟ آنچه مسلم است مسعود به دانستن زبان هندی فخر نمی‌کرده والا جای آن بود که به جای دانستن دو زبان گاهی سه زبان می‌گفت.

مسعود علاوه بر دانستن فارسی و عربی گاهی از هنرهای دیگر خود نام برده است. گذشته از علوم ادبی در فن نجوم هم اطلاعی داشته است و شاید مرادش از هنرهای دیگر حسن خط و آداب سواری و لوازم مجالس بزم و میادین رزم بوده است.

از مشاعره و مکاتبه که شاعران روزگار با مسعود سعد کرده‌اند معلوم می‌شود که در زمان حیات هم در چشم ارباب سخن مقامی ارجمند داشته است و او را به بزرگی و سخا و جاه و عظمت مرتبه شاعری ستوده‌اند و کس ندیدم جز خاقانی شروانی که نسبت به این استاد زبان طعن و دق گشوده باشد چنانکه گفته است:

خاقانیا زدل سبکی سر گران مباش	که هر که زاده سخت تست خصم تست
گرچه دلت شکست زمشتی شکسته نام	بر خویشتن شکسته دلی چون کنی درست
چون منصفی نیایی چه معرفت چه جهل	چون زال زر نبینی چه سیستان چه بست
مسعود سعد نه سوی تو شاعری است فحل	کاندر سخنش گنج روان یافت هر که جست
بر طر عنصری رود و خصم عنصری است	کاندر قصیده‌هاش زند طعنه‌های چست

علت این انتقاد خاقانی و مواردی که گوید مسعود بر استاد خود عنصری طعنه زده است معلوم نشد. در قرون بعد گفتار مسعود سعد مطلوب خاص و عام گردید و بعضی مضامین و مصراع‌های او مثل سائر گشت و شاعران آن پرداخته و از فرط شهرت حاجت به اشاره بنام گوینده اصلی ندیدند چنانکه کمال اسمعیل دو قرن بعد از او این بیت را با اندک تصرفی در قصاید خود آورده است:

گر بر کنم دل از تو و بردارم از تو مهر  
این مهر بر که افکنم آن دل کجا کنم

و خواجه حافظ نیز بدان اشاره کرده است مثل معروف زمانه با تو نسازد تو با زمانه بساز تحریفی از این مصراع مسعود است که گوید:

تا نیایی مراد خویش بکوش	تا نسازد زمانه با تو بساز
آیا خواجه شیراز به این بیت نظر نداشته است؟	
نه هر که بست کمر راه سروری ورزد	نه هر که داشت زره نهمت و خطر دارد



این بود آنچه از روی دیوان حاضر و آثار فضلالی متقدم و معاصر از احوال مسعود سعد سلمان به دست آمد و بدین صورت انتظام یافت امید است پس از این به کوشش دانشمندان متبحر و به استعانت نسخ خطی جدید تاریکی‌های این زندگانی دراز پر سوز و گداز روشنائی پذیرد و بیش از اینها احوال آن شاعر بزرگ و مقام ادبی او معلوم گردد.

نقل به تلخیص از مقدمه  
شادروان رشید یاسمی  
به دیوان مسعود سعد سلمان

## (در مدح محمد بن علی خاص از سرداران سلطان ابراهیم غزنوی)

شادی ندید هیچ کس از نای بینوا  
زیرا جواب گفته من نیست جز صدا  
روزم همه شب است و صباحم همه مسا  
روی از که بایدم که کسی نیست آشنا  
ابری بسان طور زیارت کند مرا  
آرد همی پدید ز جیب هوا صبا  
ورچه صلاح رهبر من بود چون عصا  
نیرنگ و سحر خاطر و طبعم چو اژدها  
چون بر حصیر گویم خود هست بر حصا  
گر در حذر غرابم و در رهبری سبا  
از چنگ روزگار نگردم همی رها  
زین بام گشت پشتم چون پشت پارسا  
بر رفتمی ز روزن این سمج با هبا  
کز در چو غم درآید گویدش مرحبا  
هرگز نرفت خون شهیدان کربلا  
نایدش شرم هیچ که چندین کند دغا  
از جای خود نجنبم چون قطب آسیا  
کاخر برونم آرد یک روز در وغا  
روزی به یک صقال بجای آید این مضا  
ای نحس بی سعادت و ای خوف بی رجا  
آبیست سوزش تن و جان از شما چرا  
در گردش حوادث و در پیچش عنا  
آزاده سرو باش به هر شدت و رخا  
گر چند گشته‌ای به غم و رنج مبتلا

چون نای بینوایم ازین نای بینوا  
با کوه گویم آنچه ازو پر شود دلم  
شد دیده تیره و نخورم غم زبهر آنک  
انده چرا برم چو تحمل بیایدم  
هر روز بامداد بر این کوهسار تند  
برقی چو دست موسی عمران به فعل و نور  
گشت اژدهای جان من این اژدهای چرخ  
بر من نهاد روی و فرو برد سر به سر  
در این حصار خفتن من هست بر حصیر  
چون بازو چرخ چرخ همی داردم به بند  
بنگر چه سودمند شکارم که هیچ وقت  
زین سمج تنگ چشمم چون چشم اکمه است  
ساقط شدست قوت من پاک اگر نه من  
با غم رفیق طبعم از انسان گرفت انس  
چندان کزین دو دیده من زفت روز و شب  
با روزگار قمر همی بازم ای شگفت  
گر بر سرم بگردد چون آسیا فلک  
آن گوهری حسامم در دست روزگار  
در صد مصاف معرکه گر کند گشته‌ام  
ای طالع‌نگون من ای کز رو حرون  
خرچنگ آبتی و خداوند تو قمر  
مسعود سعد گردش و پیچش چرا کنی  
خودرو چو خس مباش به هر سرد و گرم دهر  
می دان یقین که شادی و راحت فرستدت

جاه محمدعلی آن گوهری که چرخ  
 چون بر کفش نهاد و به خلق جهان نمود  
 گردون شده است رتبت او پایهٔ علو  
 تا شد سحاب جودش با ظل و با مطر  
 تا آفتاب رایش در خط استواست  
 تا شد شفای آز عطاهای او نیاز  
 فربه شدست مکرمت و ایمن از گزند  
 ای کودکی که قدر تو کیوان پیر شد  
 پیران روزگار سپرها بیفکنند  
 گویا به لفظ فهم تو آمد زبان عقل  
 بر هر زبان ثنای تو گشته است چون سخن  
 چون مهر بی‌نفاق کنی در جهان نظر  
 اقرار کرد مال به جود تو و بسست  
 جاه ترا به گردون تشبیه کی کنم  
 عزم ترا که تیغ نخوانیم خرده‌ایست  
 گر دشمنت ز ترس بر آرد چو مرغ پر  
 تو خاص پادشاه شدی بس شگفت نیست  
 ای عقل را ده‌ای تو چون دیده را فروغ  
 چون بخت نحس گفته من نشنود همی  
 معلوم شد مرا که هنوز اندرین جهان  
 چون بر محمد علیم تکیه اوفتاد  
 ضعف و کساد بیش نترساندم کزو  
 ای هر کفایتی را شایسته و امین  
 تو شاخ آن درختی کاندر زمانه بود  
 اندر پناه سایهٔ او بود مأمم  
 یک رویه دوستم من و کم حرص مادح  
 هم مدح نادر آید و هم دوستی تمام  
 نظم مرا چو نظم دگر کس مدان از آنک  
 هر چند کز برای جزا بایدت مدیح  
 آزاده‌ای که جوید نام نکو به شعر  
 در مدحت تو از گل تیره کنم گهر  
 امروز من چو خار و گیام ذلیل و پست

پرورده ذات پاکش در پردهٔ صفا  
 زو روزگار تازه شد و ملک با بها  
 خورشید گشت همت او مایهٔ ضیا  
 آمد نبات مدحش در نشو و در نما  
 روز و شب ولی و عدو دارد استوا  
 بیماروار کرد ز نان خوردن احتما  
 تا در بهار دولت او می‌کند چرا  
 بخت جوان چو دایه همی پرورد ترا  
 در صف عزم چون بکشی خنجر دها  
 بینا به نور رای تو شد دیدهٔ ذکا  
 در هر دلی هوای تو رسته است چون گیا  
 چون ابر بیدریغ دهی خلق را عطا  
 دو کف تو گواه و دو باید همی گوا  
 گفته است هیچ کس به صفت راست را دو تا  
 زیرا که تیغ تیز فراوان کند خطا  
 آخر چو مرغ گردد گردان به گردنا  
 شد خاص پادشا پسر خاص پادشا  
 ای فضل را ذکای تو چون دیده را ضیا  
 نزد تو مستجاب چرا شد مرا دعا  
 ماندست یک کریم که دارد مرا وفا  
 زهره است چرخ را که نماید مرا جفا  
 بازوی من قوی شد و بازار من روا  
 وی هر بزرگی را اندر خور و سزا  
 برگش همه شجاعت و بارش همه سخا  
 تا بر روان پاکش غالب نشد فنا  
 هم راست در خلأم وهم پاک در ملا  
 مادح چو بی طمع بود و دوست بی ریا  
 یاقوت زرد نیکو ماند به کهربا  
 والله که بر مدیح نخواهم ز تو جزا  
 چون بندگان ز خلق نباید ستد بها  
 هرگز چو مدحت تو که دیدست کیمیا  
 از باغ بخت تو کندم هر زمان بلا

گلها و لاله‌ها دمد از خار و از گیا  
زیرا یکی کشیده کمانم ز انحنای  
هرگز گمان مبر که زیخت افتدش بدای  
ای جاه و بخت تو همه دارو و توتیا  
وی آفتاب نور نیابد همی سها  
از لهو و از نشاط مشو ساعتی جدا  
بر لحن و نغمه صنمی چون مه سما  
بر حسن او بهشت زمان می‌کند ثنا  
اندر بهار بزم چو بلبل زند نوا  
در چشم گرد او زند انگشت گردنا  
آب است بر زمین و اثیر است بر هوا  
کرده به ذات اصلی در کالبد بقا  
همچون اثیر اثر بزرگیت باسنا  
چون آب آب دولت تو مایه صفا

تو آفتاب و ابری کز فر و سعی تو  
ابیات من چو تیر است از شست طبع من  
چون از گشاد بر نظرت شد زمانه راست  
بیمار گشت و تیره تن و چشم جاه‌ویخت  
ای نوبهار سرو نبیند همی تذرو  
تا دولت است و نعمت بابخت تو بهم  
از ساقی‌یی چو ماه سما جام باده خواه  
زانشادی و طرب که دو رخسار او گل است  
اندر بر و کنار وی آن سرو لعبتی  
نالان شود به زاری چون دست ناز کش  
تا طبع‌ها مراتب دارند مختلف  
بادت چهار طبع به قوت چهار طبع  
همچون هوا هوای تو بر هر شرف محیط  
همچون زمین زمین مراد تو اصل بر

### (در ستایش محمودشاه)

در چشم جور و عدل پدید و نهانیا  
شایسته‌تر به مملکت اندر زجانیا  
نه بیش از زمین و بر از آسمانیا  
گویی که عقل دیگر و دیگر روانیا  
تازه به تست رسم و ره پهلوانیا  
من گویمی تو بی شک نوشیروانیا  
چون بنگرم به عقل و حقیقت همانیا  
کایدون فزون ز وهم و برون از گمانیا  
دارنده زمینی گویی زمانیا  
در هر دلی چو در دل مجرم امانیا  
زان خنجر زدوده هندوستانیا  
دادت به دست خاتم صاحبقرانیا  
اندر میان مملکت جاودانیا

شاهای جهان شاهی و شاه جهانیا  
بایسته‌تر به خسروی اندر ز دیده‌ای  
همچون زمین به حلمی و چون آسمان به قدر  
عقل و روان به لطف نیابد همی ترا  
روشن به تست سنت و آیین خسروی  
گر مذهب تناسخ اثبات گرددی  
گویم مگر که صورت عقلی عیان شده  
گویی صفات ایزدی اندر صفات تست  
برنده نیازی گویی که دولتی  
با هر کسی چو با تن مهجور وصلتی  
شاهای نظام یابد هندوستان کنون  
صاحبقران تو باشی و اینک خدایگان  
تا مملکت بماند تو جاودان بمان

### (در ستایش ابورشاد رشید)

ای رفیقان من ای عمر و منصور و عطا  
که شما هر سه سمائید و هوائید و صبا

خبری هست ز شوال به نزدیک شما  
 من چنان گشتم از ضعف که در شرق سها  
 یا مه روزه مرا می‌دهد از سنگ حیا  
 وز پی دیدن خورشید شدم چون حربا  
 چون نمی‌یارم گفتن سخن ماه سما  
 همچو شمعم که زیم امشب و میرم فردا  
 سفری کرد نیارستم من سرد بغا  
 چه کنم پس تو اگر سازی شب را حلوا  
 جز که هزلی است که رفته است میان شعرا  
 خدمت خاصه سلطان به خلا و به ملا  
 خواهی تا کند او را از پی جود ثنا  
 اندرین ز ایزد تقدیر و ز من بنده دعا

کرده بیچاره مرا جوع به ماه رمضان  
 تا به مغرب نمود است مرا چهره هلال  
 عید گویی که همی آید از سنگ برون  
 از پی طعمه شامی شده ام چون خفاش  
 چه کنم قصه بیهوده ز خمر و ز خماری  
 تا به قنديل فتاد است مرا کار به شب  
 اندرین روزه همه رنج من است از من از آنک  
 چون مرا هیچ حلاوت نبود اندر روز  
 حاش الله که مرا نیست بدین ره مذهب  
 فرض یزدانرا بگزارد هر کس که کند  
 تحفه دولت ابورش رشید آنکه فلک  
 تا جهان بادا در خدمت سلطان بادا

### (مدح صاحب اجل العمید منصور بن سعید بن احمد)

و اکنون به خون دیده به سر شد همی مرا  
 باد هوا نیم من و شد باد من هوا  
 کان گاه بر کشم که ربایدش کهربا  
 از آب کس شنید که افزون شود ظما  
 پشت زمین ز آب سرم گشته چون سما  
 رویم زغم به زردی چون روی پارسا  
 بیش از خیال باز ندانست مرمر  
 پیکار کرده ایم به لشکرگه قضا  
 پر خون دو دیده من و زردی رخ گوا  
 چون روی او بدیدم گفتمش مرحبا  
 دل ناتوان شود کش از انده بود غذا  
 یک لحظه نیستند ز چشم و تنم جدا  
 بیگانه گشت هر که مرا بود آشنا  
 من بینوا و فاخته با گونه گون نوا  
 ورتنگ چون حصار شود گرد من هوا  
 بیرون روم زتنگی آن زود چون صبا  
 نشگفت اگر فزون شوم دانش ودها  
 گوهر بود که آتشش افزون کند بها

خردم نمود گردش چرخ چو آسیا  
 از درد و رنج فرقت جانان شدم چنانک  
 چون کهربا به رنگم و آن قوتم نماند  
 هر چند بیش گریم تشنه ترم به وصل  
 روی سما زدود دلم گشته چون زمین  
 چشمم زخون به سرخی چون چشم باده خوار  
 رستم زچنگ هجر که هر چند چاره کرد  
 تا گاه روز او و من و هجر دوست دوش  
 از زخم او و هیبت حکمش مرا بس است  
 ناگه درآمد از در حجره خیال دوست  
 زانم ضعیف تن که دلم ناتوان شدست  
 هم خوابه ام سهر شد و هم خانه ام فراق  
 شد آشنا هر آنکه مرا بود دوستدار  
 بی برگ مانده ام من و نی با هزار برگ  
 گر تیره همچو قیر شود روزگار من  
 اندر شوم زظلمت این تیز چون شهاب  
 از آتش دل من و از آب دیدگان  
 گوهر بود کش آب زیادت کند ثمن

غمگین شوم چوباز براندیشم از فنا  
 او را همی نباشد سیری ز عمر ما  
 دیده برون نمی‌جهد از چشم ازدها  
 یکتا نبود کس را این گنبد دوتا  
 با نهمت تو هیچ مکن منقطع رجا  
 آنکش زحلم پیرهن است از سخا ردا  
 عزمش به وقت مردی و طبعش گه سخا  
 باداست با سیاست و آب است با صفا  
 ور بودی از بزرگی او گوهر سما  
 نامستجاب بازنگشتی از آن دعا  
 این رای تو چو مهر وز مهرت مرا ضیا  
 وی لفظ تو چو شهد وز شهدت مرا شفا  
 هر حاجتی که افتد رایت کند روا  
 حلم تو بی‌تکلف و جود تو بی‌ریا  
 وز مردمان چنانم کز داس‌ها گیا  
 از بخت با حسیضم و از فضل با سنا  
 کیوان به چشم خلق بود کم‌تر از سها  
 من جز در آفتاب بزرگیت چون هبا  
 چون کوه نیستم که بود لفظ او صدا  
 از خاکپات خواهم کردنش توتیا  
 چونانکه واجب است ندانم همی ترا  
 بر تو ثنا کنم همه ای درخور ثنا  
 هستم سزای هر چه در آفاق ناسزا  
 چرخ استوا نگیرد و خط وی انحنا  
 کار تو مستقیم در آن خط استوا  
 روز نشاط و لهو تو چون چرخ با سنا

از عمر شاد گردم از بهر نام و ننگ  
 بسیار عمر خوردست این ازدهای چرخ  
 چون است ای عجب که زچرخ زمردی  
 ای تن زغم جدا شو می‌دان که هیچ وقت  
 خواهی که بخت و دولت گردند متصل  
 از صاحب موفق منصور بن سعید  
 نفسش به برد باری و رایش به برتری  
 کوه است با رزانت و نارست با علو  
 گر بودی از طبیعت او مایه زمین  
 نابارور نرستی هرگز ازین درخت  
 ای طبع تو چو بحر وز بحرت مرا گهر  
 ای خلق تو چو مشک وز مشکت مرا نسیم  
 هر نهمتی که خیزد طبعت کند تمام  
 رای تو بی‌تغیر و طبع تو بی‌ملال  
 من بنده آنچنانم کز سنگها گهر  
 خردم به چشم خلق و بزرگم به نزد عقل  
 آری شگفت نیست که از رتبت بلند  
 از رنج چون هبا شدم و نیستم پدید  
 من ناشینده گویم از خویشتن چو ابر  
 تاری شده است چشم من از روی ناکسان  
 من جز ترا ندانم و دانم یقین که من  
 آرم مدیح سوی تو این در خورمدیح  
 گر هیچ ناسزا را خدمت کنم بدانک  
 تا خط مستویست بر این چرخ منحنی  
 از چرخ باد برتر قدر تو و اندرو  
 جای محل و جاه تو چون چرخ با علو

### (در مدح منصور بن سعید)

چگونه ده صد خواهد شد این عنا و بلا  
 که نیست یک شب جان مرا امید بقا  
 نماند خواهم چون شمع زنده تا فردا  
 همی به کار نیاید جز این بلند نوا

شب آمد و غم من گشت یک دو تا فردا  
 چرا خورم غم فردا وز آن چه اندیشم  
 چو شمع زارم و سوزان و هر شبی گویم  
 همی بنالم چون چنگ و خلق را از من

مسیر نجم مرا بازگونه چرخ دوتا  
 به راه راست درآیم به سر چو نابینا  
 غریب مانده برین آسمان بی پهنا  
 ور آنچه هست درین دل زنند بردریا  
 زرنج خون شودی لعل در دل خارا  
 هر آنگهی که بنالم به پیش او ز ظما  
 در آب دیده کند غرق تا به فرق مرا  
 نشسته با من هم زانوی منست این جا  
 ز نزد من به زمین بر پراکنند قضا  
 در آب چشمم از آن خاک بردمید گیا  
 چو خامه نقش وی انگشت من کند پیدا  
 نه ممکن است که بروی جهد شمال و صبا  
 از اینکه گفتم اندیشه کن شگفت چرا  
 چو نقش سنگ همی مدح صاحب والا  
 زآستانه درگاه او ستد بالا  
 ز بخل و ظلم نیامد نصیب او الا  
 به تیغ سر بزند کلک را نکرده خطا  
 بسنده باشد او را دو کف تو دو گوا  
 اگر شناختمی طبع جهل و اصل جفا  
 اگر ز گلها درنامدی گل رعنا  
 به رعد اگر نزدی در زمانه طبل سخا  
 ز روزگار بهاری و زآفتاب ضیا  
 ز چشم ابر سرشکی ز حد تیغ مضا  
 از آن نباشد نامم همی زبند جدا  
 درست و راست شنیدن ز مردم شیدا  
 چگونه داند غالب شدن برو سودا  
 ارانکه کوه رسیل است مرمرها به صدا  
 فضایل تو به من بر فریضه کرد ثنا  
 ز کفر ترسم زیرا که نیستت همتا  
 که من در آیم و گویم ترا ثنا بسزا  
 سپید و چنگ ز روز و ز شب زمین ز هوا  
 زمین ز گروذن گه کهربا گه مینا

همی کند سرطان وار بازگونه به طبع  
 اگر ز ماه وز خورشید دیدگان سازم  
 ضعیف گشته در این کوهسار بی فریاد  
 گر آنچه هست بر این تن نهند بر کهسار  
 ز تابش آب شود در در میان صدف  
 مرا چو تیغ دهد آب آبگون گردون  
 چو تیغ نیک بتفساندم زآتش دل  
 قضا به من نرسد زآنکه نیست از من دور  
 به هر سپیده دمی و به هر شبانگاهی  
 ز تاب و تف دمم سنگ خاره خاک شدست  
 نبشتنی را خاکستر است دفتر من  
 بماند خواهد جاوید کز بلندی جای  
 مکن شگفت زگفتار من که نیست شگفت  
 اگر بماند بر خاک و پایدار بود  
 عمید مطلق منصور بن سعید که چرخ  
 جواد کفی عادل دلی که در قسمت  
 که جام باده به ساقی دهد به دست تهی  
 به مکرمت تو دعوی اگر کند گردون  
 امام عالم و مطلق ترا شناختمی  
 نهادمی همه گل را به خلق تو نسبت  
 بهاری ابر به کف تو نیک مانستی  
 شبی به اصل خود از خار و از صدف گل و در  
 ز چرخ گردون مهری ز کوه ثابت زر  
 بدیع و صفا بر وصف تو نشیفته ام  
 درست و راست صفات تو گویم و نه شگفت  
 شگفت از آنکه همه مغز من محبت تست  
 همی مدیح تو داودوار خوانم من  
 چون من به سنت در اطاعت تو دارم تن  
 دلبروار همی وصف تو نیارم گفت  
 چه روز باشد کانه جاه سازدت گردون  
 مرا نگوئی از اینگونه چند خواهیم دید  
 فلک به دوران گه آسیا و گه دولاب

من آنچه گویم و دانم همی کجا بینم  
دعای من ز دو لب راست تر همی نشود  
ز بس بلندی ظل زمین به من نرسد  
مدار چرخ کند آگهم ز لیل و نهار  
نگر به دیده چگونه نمایم خورشید  
گر استعانت و راحت جز از تو خواستی  
همیشه بادی بر جای تا همیشه بود  
چو چرخ مرکز جاه ترا شتاب و سکون

زهی موفق و منصور شاه بی‌همتا  
زهی جهان سعادت به تو فزوده خطر  
زهی به عالی امرت اسیر گشته قدر  
زهی سپهر به اقبال تو فکنده امید  
زهی سخای مصور به روز بزم و نشاط  
توسیف دولتی و دولت از تو یافته فر  
تو آن امیری کز روزگار آدم باز  
ز بس دعا که زمانه بکرد کرد آخر  
خدایگانی چون تو بیافرید که چرخ  
هزار شیری بر باره روز جنگ و نبرد  
زمین نماید با قدر و رای تو گردون  
برفت کین تو بر آب ازو بخاست غبار  
اگر رسولان آیند ز پی تو از ملکان  
ترا رسولان باشند تیرهای خدنگ  
کجا گریزد دشمن اگر چه مرغ شود  
اگر مواجهه آید عدوت شناسی  
بجز تو هیچ کسی خسروی نداند کرد  
خدایگانا هر روز بر فزون گشته است  
ابوالمظفر شاه زمانه ابراهیم  
بتازگیت فرستاد خلعتی عالی  
قبای خاصه و پستی خود نسبیج به زر  
ستام زر و مرصع به گوهر الوان

### (مدح سیف الدوله محمود بن ابراهیم)

زهی مظفر و مشهور خسرو والا  
زهی سپهر جلالت به تو گرفته ضیا  
زهی به نافذ حکمت مطیع گشته قضا  
زهی زمانه به فرمان تو بداده رضا  
زهی قضای مجسم به روز رزم و وغا  
تو عز ملتی و ملت از تو برده بها  
همی بخواست زمانه ترا به جهد دعا  
خدای عزوجل حاجت زمانه روا  
ترا به شاهی ناورد و ناورد همتا  
هزار بحری بر تخت روز جود و سخا  
شمر نماید با طبع و دست تو دریا  
گذشت مهر تو بر نار ازو برست گیا  
و گرچه نامه نویسند سوی تو امرا  
جواب نامه بود تیغهای روهینا  
عقاب هیبت تو چون گرفت روی هوا  
که هیچ وقت ندیدی ازو مگر که قفا  
که خسروی را از توست مقطع و مبدا  
بقا و ملک تو افزونت باد ملک و بقا  
که پادشاه زمین است و خسرو دنیا  
که عاجز است ازو وهم و فکرت شعرا  
یکی مکمل کرده کمر به گوهرها  
که چرخ پیر نداند همیشه کرد بها

زهی موفق و منصور شاه بی‌همتا  
زهی جهان سعادت به تو فزوده خطر  
زهی به عالی امرت اسیر گشته قدر  
زهی سپهر به اقبال تو فکنده امید  
زهی سخای مصور به روز بزم و نشاط  
توسیف دولتی و دولت از تو یافته فر  
تو آن امیری کز روزگار آدم باز  
ز بس دعا که زمانه بکرد کرد آخر  
خدایگانی چون تو بیافرید که چرخ  
هزار شیری بر باره روز جنگ و نبرد  
زمین نماید با قدر و رای تو گردون  
برفت کین تو بر آب ازو بخاست غبار  
اگر رسولان آیند ز پی تو از ملکان  
ترا رسولان باشند تیرهای خدنگ  
کجا گریزد دشمن اگر چه مرغ شود  
اگر مواجهه آید عدوت شناسی  
بجز تو هیچ کسی خسروی نداند کرد  
خدایگانا هر روز بر فزون گشته است  
ابوالمظفر شاه زمانه ابراهیم  
بتازگیت فرستاد خلعتی عالی  
قبای خاصه و پستی خود نسبیج به زر  
ستام زر و مرصع به گوهر الوان



ز بس جواهر چون آسمان پر از انوا  
ستاره نیم شب از روی گنبد خضرا  
ازو بماند حیران و خیره باد صبا  
ز در و گوهر مانند نقطه جوزا  
که در خزینهاش بود از خزاین خلفا  
به مهر دل زهمه بر گزیده‌ایم ترا  
کشید نفس عزیز تو شدت گرما  
به هند کردی آثار خنجرت پیدا  
فتوح کردی و چندان نکرده بد دارا  
همی بنالید اکنون ز رنج یافت شفا  
نه نفس ما ز غمان و نه چشم ما ز بکا  
دهان او همه پر در و لؤلؤ لالا  
به روز جستن پیکار پشت بازوی ما  
سپرده‌ایم به تو هند و مر تراست سزا  
بگرد گرد همه هند پادشاه آسا  
نگوید از تن او کن تو سر به تیغ جدا  
از آفتاب نتیجه شگفت نیست ضیا  
ترا که داند گفتن بحق مدیح و ثنا  
نواز و خلعت و تشریف شاه کام روا  
مباد هرگز ملک ترا زوال و فنا  
منابع تو به هر شغل دولت برنا

ز بس بدایع چون بوستان پر از انوار  
زیشت مرکب تازی همی بتافت چنانک  
بسان باد صبا مرکبی که اندر تک  
برو سرینش در زیر آن ستام چنان  
بسی سلاح و بسی خود و جوشن و خفتان  
پیام داد که ای چشم ما به تو روشن  
به هند رفتی و رسم غزا بجا آورد  
سپه کشیدی هر سوی و دشمنان کشتی  
جهان بگشتی و چندان نگشت اسکندر  
خبر رسید که نفس عزیز تو شاها  
خدای داند کز بهر تو همی ناسود  
چو صحت تو مبشر بگفت ما کردیم  
تو نور مجلس انسی به روز مجلس انس  
بداده‌ایم امارت ترا و در خور توست  
بگیر قبضه شمشیر عدل و جنبش کن  
کسی که اشهد ان لاله‌الله  
از آنچنان پدر آری چنین پسر زاید  
خدایگانا شاها مظفرا ملکا  
خجسته بادت فرخنده و مبارک باد  
بقات بادا چندان که کام و نهمت توست  
مساعد تو به هر جایگاه بخت جوان

### (وصف بهار و مدح سلطان محمود)

که می بر آرد ناسفته لؤلؤ از دریا  
مگر نشاط کند شهریار زی صحرا  
مگر که باغ بهشت است و گلبنان حورا  
هوا به خوشی چون طبع مردم دانا  
درو پدید شده شگل گنبد خضرا  
که چون پدید شدند افتتاح کرد سما  
هوا ز خنده برق است چون که سینا  
یکی بخندد خیره چو مردم شیدا  
که شد به جوی درون رنگ آب چون صهبا

به نو بهاران غواص گشت ابر هوا  
به لؤلؤ ابر بیاراست روی صحرا را  
مگر که راغ سپهر است و نرگسان انجم  
زمین به خوبی چون روی دلبر گلرخ  
ز سبزه گویی دریای سبز گشت زمین  
شکوفه‌ها همه انوار باغ گردونست  
زمین ز گریه ابر است چون بهشت برین  
یکی بگرید بر بیهده چو مردم مست  
کنار جوی پر از جامهای یاقوت است

شده است راز دل باغ سر به سر پیدا  
 هوا شده همه خز و زمین شده دیبا  
 کنون که آمد گرما فراز و شد سرما  
 عجب تر آنکه کنون پیر بوده شد برنا  
 غزل سرایان بر شاخ گل هزار آوا  
 امیر غازی محمود خسرو دنیا  
 که ابر روز نوال و شیر روز و غا  
 نه حلم او به تکلف نه جود او به ریا  
 در آن دیار جز انبا نیاید از ابنا  
 گذر نیارد کردن در آن دیار وبا  
 سپهر دولت و دین از تو یافت نور و ضیا  
 به گوشم از تو بشارت رسد به جای صدا  
 بدانچه رأی تو بیند داده رضا  
 نخاستیش همیشه بخار جز که سخا  
 ازو نمودی همواره آفتاب سها  
 از آنکه خدمت تو رای می کند جوزا  
 که هیچ حادثه آنرا زهم نکرد جدا  
 حسام تست قضا گر مصور است قضا  
 وگر قضا نشد آن چون رسد به هر مأوا  
 وز آمدنش جهانرا فزود فر و بها  
 هزارستان بر هر گلی هزار نوا  
 ز سبزه باغ همه پر ز توده مینا  
 هزار سالت بادا به عز و ناز بقا  
 فلک به پیش رضای تو پشت کرده دوتا

زبسکه خورد از آن آب همچو صهبا باغ  
 زبس که دیبه و خز داد شاه شرق همی  
 زبهر چیست که دیبا و خز همی پوشند  
 جهان برنا گر پیر شد نبود عجب  
 شده چو مجلس سیفی زخرمی بستان  
 مگر که شعر سراید همی به مجلس شاه  
 خدایگانی شاهی مظفری ملکی  
 نه حکم او به تهور نه عدل او به نفاق  
 به هر دیار که بگذشت مرکب میمونش  
 به هر دیار که آثار جود او برسید  
 تو آفتابی شاها جهان شاهی را  
 تو کوه حلمی چون بر تو مدح خوانم من  
 بدانچه حکم تو باشد سپهر گشته مطیع  
 یقین بدان که اگر بحر چون دلت بودی  
 وگر به همت و قدرت بدی سپهر بلند  
 همیشه جوزا در آسمان کمر بسته است  
 مگر که پروین بر آسمان سپاه تو شد  
 سنان تست قدر گر مجسم است قدر  
 اگر قدر نشد این چون نترسد از فتنه  
 خدایگانا فرخنده نوبهار آمد  
 زشادمانی هر ساعتی کنون بزند  
 زلاله راغ همه پر ز زرمه حله  
 خجسته بادت نوروز و نوبهار گزین  
 جهان به پیش مراد تو دست کرده به کش

### (مدح سلطان مسعود بن ابراهیم)

گشته است طراز روی چون دیبا  
 وانماه که نیستش کسی همتا  
 در سیم نهفته یابمش خارا  
 از سایه دو توده عنبر سارا  
 از خنده دو رشته لؤلؤ لالا  
 در معرض زخم او منم تنها

زلفین سیاه آن بت زیبا  
 آن سرو که نیستش کسی همسر  
 بر عاج شکفته بینمش لاله  
 بر تخته سیم اوفتد برهم  
 در درج عقیق او پدید آمد  
 شد خسته دلم نشانه تیرش

زان ابروی چفته کمان آسا  
 دل پاره و زخم تیر ناپیدا  
 مانند مه دو هفته در جوزا  
 این بچه نازدیده حورا  
 بر ساخته تو خویشتن عمدا  
 نه گرم شود سرت به صد مینا  
 وز آدمیان نزاده‌ای مانا  
 و افکنده مرا ز دور در سودا  
 زنجیر دو زلف بر من شیدا  
 با من تو دو تا و من به دل یکتا  
 سلطان زمانه خسرو والا  
 کز همت او فلک ستد بالا  
 شرمنده ز غور طبع او دریا  
 وی از شاهان به جاه مستثنا  
 چون طبع تو نیست بحر با پهنا  
 دست تو وجود وامق و عذرا  
 همچون ز رسول مکه و بطحا  
 وی ملک تو کل و ملک‌ها اجزا  
 رای تو عصا نکرد چون اعضا  
 با حلم تو بر زند گه سینا  
 روز همه دشمنان شب یلدا  
 ای شاه جهان کرا بود یارا  
 جز چنگ پلنگ و یشک اژدرها  
 شد بر سر خلق در جهان رسوا  
 بر تنش چو مار کینه زد اعضا  
 بوده چمنی چو صورت غفرا  
 بگریخت ز بیم لشکر گرما  
 هم گونه کهربا شده مینا  
 از زردی برگ و گونه اعدا  
 هنگام سپیده دم دم سرما  
 از رنگ بگشته هر دو را سیما  
 بی‌شک همه ریخته شود فردا

ناگاهم تیر غمزه زد بر دل  
 بگذشت ز سینه تیر دلدوزش  
 دیدمش به راه دی کمر بسته  
 گفتم که چگونه جستی از رضوان  
 دانی که به عشق تو گرفتارم  
 نه نرم شود دلت به صد لابه  
 جز با پریان نبوده‌ای گویی  
 زنجیر شدست زلف مشکینت  
 شیدا شده‌ام چرا همی ننهی  
 بر من ز تو جور و تو بدان راضی  
 این جور مکن که از تو نپسندد  
 مسعود بلند همت آن شاهی  
 طیره ز علو قدر او گردون  
 این در شاهی ز نعت مستغنی  
 چون قدر تو نیست چرخ بارفعت  
 طبع تو و علم خسرو و شیرین  
 آراسته از تو حضرت غزنین  
 ای ذات تو شمس و ذاتها انجم  
 آنی که به هیچ وقت خودگردون  
 با خشم تو دم زند دل دوزخ  
 کرده خورشید صبح ملک تو  
 وزیدن کین در این جهان با تو  
 در خواب عدوی تو نبیند شب  
 آن کز تو گرفت کینه اندر دل  
 در دلش چو ناز شعله زد کینه  
 چون چهره غفره گشته از زردی  
 چون سوی چمن گذر کنی بینی  
 شاها سپه خزان پدید آمد  
 در جمله به یک دگر نکو ماند  
 گویی که ز خلق دشمنت خیزد  
 انگور و مخالف تو همچون هم  
 نزدیک شده که خون این و آن

خون تن آن به تیغ در صحرا  
 تیغت نکند به هیچوقت ابقا  
 با هیبت تو چه خیزد از غوغا  
 در زلزله جرم مرکز غیرا  
 تاریخ شود چو چشم نابینا  
 جان سوزد حد تیغ روهینا  
 وز گرد سپاه سایه عنقا  
 هر ساعت برکشد چو نفخ آوا  
 رخی که نخواندش خرد عجم  
 عزم و حزمش چو مردم دانا  
 بشناسد اگر کنی به چشم ایما  
 بر رفته سری چو نخلی اندر وا  
 حاجت نبود به هیچ استقصا  
 در جولان گرد گرد چون نکبا  
 از جابلقا رسد به جابلسا  
 در حمله تست عروة الوثقی  
 بر روی بساط ساحت پیدا  
 چون بارگه تو پر گل رعنا  
 تا از پی رزمها شوی کوشا  
 ای نفس تو فخر آدم و حوا  
 بر طبع عزیز خود نهی حاشا  
 هر هفته یکی قصیده غرا  
 از هر سو سوی مجلس اعلا  
 طنان و بدیع و مقطع و مبدا  
 جان معجزه‌ها نموده در انشا  
 هر بیتی از آن چو لعبتی زیبا  
 هستی تا حشر مالک دنیا  
 این لفظ ز خود نگفت بر عمدا  
 تا دارد دور گنبد خضرا  
 درگاه تو باد عدل را مأوا  
 از دانش پیرو دولت برنا  
 با حشمت و فر خسرو دارا

خون دل این به پای در خانه  
 باقی بادی که از بداندیشان  
 غوغاست مخالف ترا شیوه  
 روزی که ز نعل مرکبان افتد  
 از تیره غبار چشمه روشن  
 دل دوزد نوک نیزه خطی  
 از چتر تو سایه همای افتد  
 رعد آوا مرکب تو از هر سو  
 ای شاه عجم تو زیر ران آری  
 زیرا که بود به وقت کتر و فر  
 دریابد اگر به دل کنی فکرت  
 پرورده تنی چو کوهی اندر تن  
 چون باد که دست و پای را با او  
 اندر تک دور تاز چون صرصر  
 گر قصد کنی چو وهم یک لحظه  
 واثق تو بدان که چون برانگیزی  
 اندر مه دی بهاری آرایبی  
 کز چهره و خون دشمنان گردد  
 این هست ولیک نیستت حاجت  
 نه نفس نفیس را چه رنجانی  
 واجب نکند به هیچ اندیشه  
 من بنده به فتح‌ها همی‌گویم  
 تا گردد فتح نامه‌ها پزان  
 از نصرت فتح مطلع و مخلص  
 دل شعبده‌ها گشاده از فکرت  
 هر لفظی از آن چو صورتی دلکش  
 شاها تو گزین مالک الملکی  
 بنده ز سروش یافت این تلقین  
 تا یابد هال مرکز سفلی  
 ایوان تو باد ملک را مکمن  
 تا دولت و دانش است جان پرور  
 تو شاد نشسته برگه دولت

در چشم عزیز چهره دلبر  
سازنده کار گنبد اخضر  
بر دست خجسته ساغر صهبا  
خنیانگر بزم زهره زهرا

### (هم در مدح او)

تا از بر من دور شد آن لعبت زیبا  
بس شب که به یک جای نشستیم و همه شب  
ای آنکه ترا زهره و مه نیست همانند  
نه چون دل من بود به زاری دل وامق  
من بیدل و تو دلبر و در زاری و خوبی  
وانکس که بخواند سمر ما نه شگفت است  
خون راندم از اندیشه هجران و تو حاضر  
بگذشت مرا عمر به فردا و به امروز  
با چهره پرچینم و با قامت کوزم  
گمره شود آن کس که همی روی تو بیند  
همرنگ شبه زلفت و همرنگ بسد لب  
در دو شبه تو دو گل سرخ شکفته  
غوغای چنان روی و چنان موی بسوزد  
خورشید به مویه شود و روی بپوشد  
از مشک چلیپا است بر آن رومی رویت  
بر نقره خام تو بتا خامه خوبی  
بر مشک زخم بوسه و بر سیم نهم روی  
در چاه چو معشوق زلیخایم ازین عشق  
تاریست ز دیبا تن من تا نظر من  
با واقعه عشقم و با حادثه هجر  
طبعم ز تو پر کار و دل از رنج تو پر بار  
عاشق ز تو شیدا شد و باشد که بنالد  
جورت نکشد بنده آن شاه که امروز  
خورشید زمین سایه یزدان فلک ملک  
مسعود جهانگیر جهاندار که ایزد  
ای شاه بپیمود زمین را و فلک را  
نه دیده معالی ترا گردون غایت  
دانا و توانایی و آباد بود ملک

از هجر نیم یک شب و یک روز شکوبا  
زو لطف و لطف بود وزمن ناله و نینا  
وی آنکه ترا حور و پری نامده همتا  
نه چون رخ تو بود به خوبی رخ عذرا  
تا حشر بخوانند به خوبی سمر ما  
گر بیش نخواند سمر غفره و غفرا  
پس حال چه باشد چو بمانم ز تو تنها  
تا کی فکنی وعده امروز به فردا  
وان چهره شیرین تو و قامت زیبا  
آن روی نکو صورت ما نیست همانا  
وین هر دو به دل بردن عشاق مسما  
در بسد تو دو رده لؤلؤ لالا  
منمای چنان روی و چنان موی به غوغا  
کانروی چو خورشید بیارایی عمدا  
در روم ازین روی پرستند چلیپا  
بنگاشته از غالیه دو خط معما  
ای مشکین زلفین من ای سیمین سیمای  
ای خوبی تو خوبی معشوق زلیخا  
ناگاه فتاد است بر آن روی چو دیبا  
در عشوه و سواسم و در قبضه سودا  
رازم ز تو پیدا و تن از ضعف نه پیدا  
پیش ملک از جور تو این عاشق شیدا  
در روی زمین نیست چو او شاه توانا  
سلطان جهان داور دین خسرو دنیا  
داد است بدو ملک مهیا و مهنا  
جاه تو و قدر تو به بالا و به پهنا  
نه کرده ایادی ترا گردون احصا  
چون شاه توانا بود و خسرو دانا

از ملک مبرا شود از ملک معرا  
 هستی ملک و شاه به اجداد و به آبا  
 ای اصل تو فخر و شرف آدم و حوا  
 خاری شود اندر جگر و دیده اعدا  
 در خدمت قدر تو کمر بندد جوزا  
 تا داشته باسا را باس تو بیاسا  
 نه کرده گه زخم سرتیغ محابا  
 با تازش صرصر شد و با گردش نکبا  
 با گردش گردون شود و جوشش دریا  
 گردد چو روان حصنی اندر صف هیجا  
 گویی که روان کوهی گشته است به صحرا  
 لرزان شد و پیچان شد عیوق و ثریا  
 گل رست و سمن رست زسندان و زخارا  
 از ترس و هراس تو دگر گردش اعضا  
 چون نار همه در شکمش خون شود احشا  
 هر جاه که باقی است در این مرکز غیرا  
 هر سعد که جاریست بر این گنبد خضرا  
 فاللیل بما یطلب من جدک حبلی  
 بگرفت می سوری جای گل رعنا  
 با خوبی حورا شد و با زیور حورا  
 در ابر درآویخته بیجاده به مینا  
 چونان که به مجمر نفس عود مطرا  
 روی گل و چشم شکفه تازه و بینا  
 آثار نسیم سحر انفاس مسیحا  
 فخر و شرف و دولت و فتح و ظفر اجزا  
 این عز و شرف گشت مرا رتبت والا  
 گر تازه مثالی شود از مجلس اعلا  
 زی صدر رفیع تو یکی مدحت غرا  
 نه لفظ معار است و نه معنیش مثنا  
 گردون کند املا و زمانه کند اصفا  
 این چرخ دوتا باد ترا بنده یکتا  
 هر کام که جویی همه از بخت مهیا

هر شاه که او ملک تو و ملک تو بیند  
 تا آدم و حوا که شدند اصل تناسل  
 وین آدم و حوا سبب اصل تو بودند  
 هر گل که ترا بشکفت اندر چمن ملک  
 بر فرق عدوی تو کشد خنجر گردون  
 رخس تو و تیغ تو بسی معرکه دیده  
 نه بوده گه حمله بی رخس مقصر  
 هر پیل که ران تو برانگیخت به حمله  
 وانگاه که با شیر دژاگاه کنی رزم  
 باشد چو دمان دیوی اندر دم پیکار  
 از بن بکند کوه چو زی صحرا تازد  
 کین تو برآمد به ثریا و به عیوق  
 مهر تو برافتاد به خارا و به سندان  
 هر دل که نه از مهر تو چون نار بود پر  
 چون مار همه بر تن او بترکد اندام  
 بر مرکز غیرا همه در حکم تو باشد  
 بر قبه خضرا همه بر امر تو گردد  
 هر روز فزون گرددت از گردون ملکی  
 شاهها می سوری نوش ایرا به چمن در  
 هر باغ مگر خلد برین است که هر شاخ  
 از باد برآمیخته شنگرف به زنگار  
 برخاسته هنگام سپیده نفس گل  
 گوئی که گیا قابل جان شد که چنین شد  
 این جمله ز آثار نسیم است مگر هست  
 ای ملک تو کلی که از آن هست به گیتی  
 دارالکتب امروز به بنده است مفوض  
 پس زود چو آراسته گنجی کنمش من  
 اندیشه آن دارم و هر هفته ای آرم  
 اشعار من آن است که در صنعت نظمش  
 انشا کندش روح و منقح کندش عقل  
 تا چرخ دوتا گردد بر بنده و آزاد  
 هر چیز که خواهی همه از دهر میسر

داده همه احکام ترا گردون گردن کرده همه فرمان ترا گیتی

### (وصف شب و ستارگان آسمان و ستایش علی الخاص)

دوش در روی گنبد خضرا  
 لون انفاس داشت پشت زمین  
 کلبه‌ای بود پر ز در یتیم  
 آینه رنگ عیب‌های دیدم  
 مختلف شکلها همی دیدم  
 افسری بود بر سر اکلیل  
 راست پروین چو هفت قطره شیر  
 فرقدان همچو دیدگان هژبر  
 بر کران دگر بنات‌النعش  
 همچو من در میان خلق ضعیف  
 گاه گفتم که مانده شد خورشید  
 که نه این می‌برآید از پس خاک  
 من بلا را نشانده پیش و بدو  
 همت من همه در آن بسته  
 مویها بر تنم چو پنجه شیر  
 ناله زار کرد نتوانم  
 اشک راندم ز دیدگان چندان  
 گر بخواهد از اینهمه غم و رنج  
 خاصه شهریار شرق علی  
 آنکه در نامها خطابش هست  
 دولت از رای او گرفته شرف  
 خنجر عدل از او نموده هنر  
 رای او را ذلیل گشته قدر  
 تیغ او بر فنای عمر دلیل  
 بس نباشد سخاوت او را  
 گر جهانی به یک عطا بدهد  
 دیده عالم از تو شد روشن  
 ملک را رتبتی نماند بلند  
 جز یکی مرتبت نماند که هست

مانده بود این دو چشم من عمدا  
 رنگ زنگار داشت روی هوا  
 پرده‌ای پر ز لؤلؤ لالا  
 راست بالاش در خور پهنا  
 کامد از اختران همی پیدا  
 کمری داشت بر میان جوزا  
 بر چکیده به جامه خضرا  
 شد پدید از کران چرخ دوتا  
 شد گریزان چون رمه ز ظبا  
 در میان نجوم نجم سها  
 گاه گفتم که خفت ماه سما  
 که نه این می‌بجنبد اندر وا  
 شده خرسند اینت هول و بلا  
 که مرا عمر هست تا فردا  
 بند بر پای من چو از درها  
 که همه کوه پر شد ز صدا  
 کزدل سنگ بر دمید گیا  
 برهاند به یک حدیث مرا  
 آن چو خورشید فرد و بی همتا  
 از عمیدان عصر مولانا  
 عالم از رای او گرفته ضیا  
 گوهر ملک از او فزوده بها  
 عزم او را مطیع گشته قضا  
 جود او بر بقای عیش گوا  
 زاده کوه و داده دریا  
 از کف خویش نشمرد به سخا  
 نامه دولت از تو شد والا  
 که نفرمود شهریار ترا  
 جایگاه نشستن وزرا

روی داری همیشه در بالا  
وی چو آشفته شیر در هیجا  
نه‌ای از پیش تخت شاه جدا  
نه همی آیدت نشاط غزا  
خون به جوش آمده به مرگ و فنا  
کار بند آن زدوده روهینا  
کوه را کن به لشگرت صحرا  
بازی دیده‌ام درین زیبا  
به هوا بر شود غبار و هبا  
که بود درد را علاج و شفا  
گشت خواهد زگریه نابینا  
از غم و درد و رنج من شیدا  
کرده کافور دیدگان ز بکا  
در دو گام ای عجب مگر به عصا  
که چه ناله کند صباح و مسا  
کز غمت مرد مادرت اینجا  
زآشنایان و دوستان تنها  
با که کرده است خود زمانه وفا  
که تو بخریده‌ایش و داده بها  
تا زبانی است مرا گویا  
دولت را کنم به خیر دعا  
چه بود نی جز دعا و ثنا  
مرا کرد جود تو به نوا  
تنم از خلعت تو پر دیبا  
روزی از من بریده نیست عطا  
که زمن هم حسد برند اعدا  
آب و خون مغز و دیده شعرا  
نشود هیچ گونه بر تو روا  
هیچ وقتی نیوفتاد خطا

بشتاب اندر آن که تا بکنی  
ای چو بارنده ابر در مجلس  
باز سالی دو شد که در حضرت  
نه همی افتدت مراد سفر  
باز بر ساز جنگ ایرا هست  
زین کن آن رزم کوفته شبیدیز  
دشت را کن به خنجرت جیجون  
من از این قسم خویش می جویم  
که به هر سو گذر کند سپهت  
من بگیرم غبار موکب تو  
در دو دیده کشم که دیده من  
در غم زال مادری که شده است  
نیل کرده رخس زسیلی غم  
چون عصا خشک و رفت نتواند  
راست گویی همی در آن نگرم  
زار گوید همی کجایی پور  
من بر این گونه مانده در فریاد  
بستد از من زمانه هر چه بداد  
زآن نیارد ستد همی جانم  
تا ضمیری است مرا به نظام  
همتت را کنم به واجب مدح  
از چومن کس دراین چنین جایی  
مرا داد رأی تو آرام  
دستم از بخشش تو پر دینار  
شبی از من بریده نیست صلوات  
مرا آنچنان همی داری  
کرد گفتار من به دولت تو  
ایمنم زانکه قول دشمن من  
زانکه هرگز گزیده رأی تو را



### (صفت ابر و ثنای سیف الدوله محمودبن ابراهیم)

سپاه ابر نیسانی ز دریا رفت بر صحرا  
نثار لؤلؤ لالا به صحرا برد از دریا  
چو گردی کش برانگیزد سم شبذیز شاهنشه  
ز روی مرکز غبرا به روی گنبد خضرا  
گهی مانده دودی مسطح بر هوا شکلش  
گهی مانده کوهی معلق گشته اندر وا  
چو گردون گشت باغ و بوستان از ابر نیسانی  
گل از گلبن همی تابد بسان زهره زهرا  
از این پر مشک شد گیتی وز آن پر دُر همه عالم  
از این پر بوی شد بوستان وز آن پر نور شد صحرا  
گهی چون تخته تخته ساده سیم اندر هوا برهم  
گهی چون توده توده سوده کافور بر بالا  
گهی مانده خنگی لگام از سر فرو کنده  
شده تا زنده اندر مرغزاری خرم و خضرا  
گهی برقش درخشنده چو نور تیغ رخشنده  
گهی رعدش خروشنده چو شیر شرز در بیدا  
فلک در سندس نیلی هوا در چادر کحلی  
زمین در فرش زنگاری که اندر حله خضرا  
زمین خشک شد سیراب و باغ زرد شد اخضر  
هوای تیره شد روشن جهان پیر شد برنا  
کنون بینی تو از سبزه هزاران فرش میناگون  
کنون بینی تو از گلبن هزاران کله دیبا  
زمین چون روی مه رویان به رنگ دیبه رومی  
هوا چون زلف دلجویان به بوی عنبر سارا  
ز پستی لاله شد خندان چو روی دلبر گلرخ  
ز بالا ابر شد گریان بسان عاشق شیدا  
ز خندان لاله شد گیتی چو خلق خسرو مشرق  
ز گریان ابر شد دنیا چو طبع خسرو دنیا  
ملک محمود ابراهیم مسعودبن محمود آن  
که هستش حشمت جمشید و قدر و قدرت دارا

بدو سنت شده روشن بدو ملت شده تازه  
بدو دولت شده عالی بدو ملکت شده والا  
نتابد آفتاب کین او هرگز برآنکس کو  
بیابد از درخت نعمت او سایه نعما  
چو ابر دولت مهرش بقا بارد گه مجلس  
چو باد هیبت و کینش فنا آرد گه هیجا  
از این گردد بهار و گل به سرخی چون رخ ناصح  
وزان برگ خزان گردد به زردی گونه اعدا  
شب نیکو سگال او شده چون روز رخشنده  
چنان چون روز بدخواهش شده همچون شب یلدا  
خیال خنجر او را شبی مه دید ناگهان  
به هر ماهی شود آنشب مه از دیدار ناپیدا  
ایا شاهی خداوندی جهانگیری جهانداری  
که گشته همت تو آسمان عالم علیا  
به تیغ ای شه جدا کردی بناتالنعش را از هم  
به تیر و ناوک و بیلک بهم بردوختی جوزا  
ببرد تیغ تو خارا بدرد تیر تو سندان  
نه سندان پیش آن سندان نه خارا پیش آن خارا  
بهاران آمد و آورد باد و ابر نیسانی  
چو طبع و خلق تو هر دو جهان شد خرم و بویا  
نسیم باغ شد بیزان به بستان عنبر اشهب  
بحار بحر شد ریزان به صحرا لؤلؤ لالا  
به پیروزی و بهروزی نشین می خور به کام دل  
به لحن چنگ و طنبور و رباب و بربط و عنقا  
ز دست دلبر گلرخ دلارامی پری چهره  
عیاری یاسمین عارض نگاری مشتری سیما  
همایون باد نوروزت که برگیتی همایون شد  
از آن فرخنده دیدار و همایون طلعت غرا  
تو بادی شادمان دایم مبادا هرگزت خالی  
نه گوش از نغمه رود و نه دست از ساغر صهبا

## (مدح سلطان مسعود)

توان نشستن ساکن چنین در آتش و آب  
کسی که دارد بالین و بستر آتش و آب  
مرا نشد زدل و دیده کمتر آتش و آب  
نه بس شگفت بود بر صنوبر آتش و آب  
به آب و آتش و عنبر معنبر آتش و آب  
چگونه گنجش اندر دو شکر آتش و آب  
نشد پدید که گردد مصور آتش و آب  
خیال آن صنم ماه منظر آتش و آب  
زرنج در دل و از درد در بر آتش و آب  
زگونه می و از لون ساغر آتش و آب  
به وصل آن بت دلجوی دلبر آتش و آب  
گرفت روی همه دشت یکسر آتش و آب  
ز چپ و راست چو برق و چو صرصر آتش و آب  
به مدح شاه چو دیبای ششتر آتش و آب  
مطیع گشت به صنع کروکر آتش و آب  
همی فشاند بر چرخ و اختر آتش و آب  
چو تیغ حیدر بر حصن خیبر آتش و آب  
نبست هرگز راه سکندر آتش و آب  
به زخم صاعقه انگیز خنجر آتش و آب  
سوار جنگی بیند برابر آتش و آب  
ز تیغ و نیزه سلطان صفدر آتش و آب  
کشیده گوهر داری به گوهر آتش و آب  
که درد و حدش گشتست مضمرا آتش و آب  
در آن تناور کوه تکاور آتش و آب  
به تیغ بارد بر درع و مغفر آتش و آب  
ز بیم ضربت آن مار پیکر آتش و آب  
ز هیچ روی نبینند معبر آتش و آب  
بخیزد از دل و چشم غضنفر آتش و آب  
شود مسلط بر هفت کشور آتش و آب  
بلی دگر نه بماندندی ابتر آتش و آب  
اگر شوند زگردون مخیر آتش و آب

نشسته‌ام ز قدم تا سر اندر آتش و آب  
همی نخسبم شبها و چون تواند خفت  
همه بکردم هر حیلتی که دانستم  
ز آب عارض دارد بتم ز آتش رخ  
بدیع و نغز برآراسته است چهره او  
چو آب و آتش راند سخن به صلح و به جنگ  
نبست صورت ما به جمال صورت او  
نکرد یاد من و یادگار داد مرا  
برفت یارم و من ماندم و برفت و بماند  
بسا شبا که در او رشک برد و رنگ آورد  
نشستم و ز دل و چشم خویش بنشاندم  
بسا فراوان روزا که از سراب و سموم  
بخواست جست ز من عقل و هوش چو در من جست  
در آب و آتش راندم همی و گشت مرا  
علاء دولت مسعود کار و نهیش را  
سپهر قوت شاهی که سهم و صولت او  
زدوده تیغش بارید بر نواحی کفر  
نبست راهش هرگز بلا و فتنه چنانک  
چو خاک میدان گیرد ز باد حمله سخت  
ز باد خاک در آمیخته برون نگرد  
سبک زبانه زند ناگه و ستونه کند  
به دست گوهر بارش در آب و آتش رزم  
شرار موجش باشد بر آسمان و زمین  
نگاه کرد نیارند چون برانگیزد  
به حمله بندد بر شور و فتنه راه گذر  
چو مار افعی بر خویشتن همی پیچید  
شها چو آید دریای کینه تو به جوش  
ز نوک ناوک تو گر کند غضنفر یاد  
اگر به خشم نهیب تو بر جهان نگرد  
ز عنف و لطف خصال تو خواستند مدد  
به طوع خدمت شمشیر و حربه تو کنند

روند با تو برابر دو لشکر آتش و آب  
 شوند پیش سپاه تو رهبر آتش و آب  
 اگر چه دارند اقدام منکر آتش و آب  
 دوند پست کنان کوه و کر در آتش و آب  
 بر او تگ آرند از روزن و در آتش و آب  
 کنندش زیر و زبر تخت و افسر آتش و آب  
 زچپ و راست درافتد به منبر آتش و آب  
 زهر سویییش درآید چو چنبر آتش و آب  
 چگونه تابع و رامند بنگر آتش و آب  
 دماغ و دیده فغفور و قیصر آتش و آب  
 زشرق باختر و حد خاور آتش و آب  
 به چشمش آمدسست و محقر آتش و آب  
 زلفظ نظم نکردند باور آتش و آب  
 فتاد لرزه چو دیوانگان بر آتش و آب  
 اگر برند خصومت به داور آتش و آب  
 ز حد تیغ تو بردست کیفر آتش و آب  
 اگر بگیرد تا قلب و محور آتش و آب  
 چو مشک و عنبر گردد معطر آتش و آب  
 شوند ساخته چون دو برادر آتش و آب  
 که درگهش رابنده است و چاکر آتش و آب  
 زیادشاهان ایندو معمر آتش و آب  
 به پیش جاه تو ایندو توانگر آتش و آب  
 به نیم لحظه از این دو ستمگر آتش و آب  
 به امرمقضى و حکم مقدر آتش و آب  
 محیط گشته دو گوی مدور آتش و آب  
 مخالفند به ذات و به گوهر آتش و آب  
 ترا به طبع مطیع مسخر آتش و آب  
 زلفظ و معنی آن نقش و دفتر آتش و آب  
 همه بناء ردیفش چنین در آتش و آب  
 ردیف بود و از آن شد مکرر آتش و آب

چو تو عزیزت پیکار و قصد رزم کنی  
 اگر کژ افتد رهبر ز راه درماند  
 ترا به هر جا فرمان برند و مأمورند  
 مثل ز باختر و خاور ار بجوییشان  
 وگر مخالف حصنی کشد ز آهن و سنگ  
 اگر به ضد تو شاهی رسد به افسر و تخت  
 وگر بنام عدوی تو هیچ خطبه کنند  
 وگر ز خدمت تو سرکشی بتابد سر  
 تبارک الله سلطان امر و نهی ترا  
 بجین و روم گذر کرد هیبت تو گرفت  
 بر آن سپه که کشد دشمن تو حمله برند  
 در آب و آتش چون بنگریست حشمت تو  
 زمهر و کین تو روزی دو نکته بستیدند  
 خیال خشم تو ناگاه خویشتن بنمود  
 ز رفعت کله و بأس سطوت تو کنند  
 ز اوج قدر تو دیدست پستی اختر و چرخ  
 به ساق عزم تو و کعب حزم تو نرسد  
 نسیم خلق تو بر آب و آتش ار بوزد  
 شگفت نیست که از رای عدل گستر تو  
 تو کامران ملکی و بنام تو ملکی است  
 به عمر خویش ندیدند پادشاه چو تو  
 تو آن توانگر جاهی که عور و درویشند  
 اگر بخواهد عدلت جهان کند صافی  
 همیشه تا به جهان هست عالی و سافل  
 به گرد گوی هوا و به گرد گوی زمین  
 موافقند به طبع و مزاج روح و بدن  
 به حرق و غرق تن و جان دشمنت بادند  
 بدیع مدحی گفتم بدان نهاد که هست  
 شنیده‌ام که کمالی قصیده‌ای گفته است  
 به شعر لفظ مکرر نگرادم لیکن

## (هم در ثنای او)

اگرچه دارد رنگ و نگار از آتش و آب  
از آنکه بودش پروردگار از آتش و آب  
چو آبدار شد و تابدار از آتش و آب  
اگر مخالف سازد حصار از آتش و آب  
برون نیامد جز کامکار از آتش و آب  
که هست گوهر آن بیقرار از آتش و آب  
مرکبست چو طبع بهار از آتش و آب  
چو ساحران به کف شهریار از آتش و آب  
شکوه هیبت او کردگار از آتش و آب  
ستد به قوت عدل اقتدار از آتش و آب  
اگرچه باشد پیشش بسیار از آتش و آب  
کنند حصنی سقف و جدار از آتش و آب  
بودش رای زن و کردار از آتش و آب  
به پیشش آرد نزل و نزار از آتش و آب  
برد مهابت دادش خمار از آتش و آب  
زدوده ذات چو زر عیار از آتش و آب  
کند زمانه شعار و دثار از آتش و آب  
سیاست تو نگردد فگار از آتش و آب  
چنانکه داشت دو رنگ ذوالفقار از آتش و آب  
لباس عزم ترا پود و تار از آتش و آب  
توانگر آمد چون کوهسار از آتش و آب  
ز خشم عفو تو سیل و غبار از آتش و آب  
نجسته‌اند سکون و وقار از آتش و آب  
که یافتست به جان زینهار از آتش و آب  
کند چو دوزخ و دریا کنار آتش و آب  
دو شاخ طرفه دمد برگ و بار از آتش و آب  
دو جامه پوشد ناچار و چار از آتش و آب  
چو دود ابر برآید سوار از آتش و آب  
به ضرب و طعن برآری دمار از آتش و آب  
چو تو برون گذری بادوار از آتش و آب  
چه باک داری در کارزار آتش و آب

ببرد خنجر خسرو قرار از آتش و آب  
چو آب و آتش نرمست و تیز نیست شگفت  
گرفت از آب صفاور بود از آتش نور  
کند چو آتش و آب آب و آتش اندر زخم  
در آب و آتش هرگز نرفت جز ناکام  
همی قرار نیابد چو آب و آتش از آن  
به زخم گرم کند سرد شخص دشمن از آنک  
در آب و آتش نیرنگها نماید صعب  
سر سلاطین مسعود کافرید و سرشت  
علاء دولت و دین خسروی که حشمت او  
به پیش گنجش مفلس بود جهان غنی  
هراس و هیبتش از بهر حبس فتنه همی  
شکوه او به امارت اگر درآرد سر  
خیال جان بداندیش چون بر او گذرد  
وگر شوند به بیداری آب و آتش مست  
ز گرم و سرد جهان رأی او برون آمد  
خدایگانا در موقف مظالم تو  
صلابت تو نگردد ضعیف از آفت و شور  
عزیمت تو دو رگ دارد از شتاب و درنگ  
مثال حزم ترا دست و پای از آهن و سنگ  
ز مهر و کین تو ای کوه کین و مهر جهان  
به بزم و رزم تو شاید که زاید و خیزد  
ندیده‌اند ز تیغ تو رأفت و الفت  
به جان زخشم تو بدخواه زینهار نیافت  
چو رزمگه راتف و سرشگ حمله و خوی  
به مرغزار قضا از درخت باس و عمل  
مبارزاترا بیم و امید ننگ و نبرد  
چو آب و آتش درهم جهند خوف و رجا  
تو حمله آری چو آب و آتش از چپ و راست  
نه آب گیرد موج نه آتش آرد جوش  
خلیل آتش کویی کلیم آب نورد

کشید و بست بساط و ازار از آتش و آب  
 که تو نصیب ندادیش پار از آتش و آب  
 گرفت بقعه کفر اعتبار از آتش و آب  
 نداد گنج همه گنگبار از آتش و آب  
 یلان چون سپر جان سپار از آتش و آب  
 نیافت نیز ره آن خاکسار از آتش و آب  
 به چشمش اندر چون قیر و قار از آتش و آب  
 به حرق و غرق چنین شد شمار از آتش و آب  
 هلاک بر تن و جانش بیار از آتش و آب  
 چنین دو دشمن کینه‌گذار از آتش و آب  
 نگاهبانان بر وی گمار از آتش و آب  
 برهن است و نجوید قرار از آتش و آب  
 زنان و مردان خوش روزگار از آتش و آب  
 بلی کنند همه افتخار از آتش و آب  
 به چنگ شیر و به دندان مار از آتش و آب  
 وگر چو موج زند رهگذار از آتش و آب  
 بنای بتکده قندهار از آتش و آب  
 سپاه را مددکاری آر از آتش و آب  
 چو شد سپاهی دیگر بدار از آتش و آب  
 بود سپاه ترا دستیار از آتش و آب  
 دو خیل دل شکر جانشکار از آتش و آب  
 بزرگ حصنی سخت استوار از آتش و آب  
 برو چو کوه یمین و یسار از آتش و آب  
 دو صف طرازد هر مرغزار از آتش و آب  
 برند حيله حباب و شرار از آتش و آب  
 نکو برآیدت این شغل و کار از آتش و آب  
 که داشته است همه ساله عار از آتش و آب  
 به هیچ کار بود پیشکار از آتش و آب  
 به ملک معجزه بشمار از آتش و آب  
 شود گسسته فلک را مدار از آتش و آب  
 چه ناله‌ها شنوی زار زار از آتش و آب  
 خلد عدوی ترا خارخار از آتش و آب

زمین و که را پیرار لشگر تو به هند  
 نصیب آتش و آبش دو ساله داد امسال  
 به یک غزات که کردی و هم‌کنی صد سال  
 چو بانگ موکب تو بر بساط غزو بخواست  
 همی گذشتند اندر مصاف هایل تو  
 ندید ملتی سودی ز باد پیمودن  
 بماند عاجز و حیران که شد زمین و هوا  
 سپاه تو ز پس و او در آب گنگ از پیش  
 به پیل و مال تو امسال ازو مشو راضی  
 فدای جان و تنش کرد پیل و مال چو دید  
 به گردش اندر ناگاه حلقه کن لشگر  
 میدان گر آب در آتش قرار خواهد جست  
 طریق برهنمان دیده‌ای که چون باشد  
 در آب و آتش جان و روان دهند به طبع  
 چو شیر و مار برو زن سپه به رویش آر  
 چو همتت همه غزو است و مانعی نبود  
 نه دیر زود شود همچو بقعه قنوج  
 بر آب و آتش حکم تو جایز و جاریست  
 ترا چو آب و چو آتش مطیع و منقادند  
 زیان چه دارد اگر وقت کار و ساعت جنگ  
 ترا به میمنه و میسره روان گردد  
 بکش به گرد معادی دین سکندر وار  
 که دشمن تو چو برگشت ره فروبندد  
 چو آب و آتش باشد زلشکر تو دو فوج  
 بر آن سپاه که بدخواه دولت تو بود  
 زدم زدانش رائی و گر نخواهی تو  
 ولیک تیغ تو هرگز بدین رضا ندهد  
 نگنجد اندر طبعش که هیچوقت او را  
 تو معجز ملکانی و هست رأی ترا  
 اگر گسسته شود مهرت از مدار فلک  
 و گر گذاری ناگه بر آب و آتش تیغ  
 تو چشم روشن و دلشاد زی که در دل و چشم

که جوش کرد همه شایه‌ار از آتش و آب  
 که سست گردد طبع عمار از آتش و آب  
 بدیع صورت آن میگسار از آتش و آب  
 که گرم و سرد برآید بخار از آتش و آب  
 مباد خالی لیل و نهار از آتش و آب  
 لطیف معنی یابی هزار آتش و آب  
 بماند خواهد این یادگار از آتش و آب

خدای خط تو صد ساله ملک داد آن روز  
 عمار خواه خوش لعل جام با ممزوج  
 ز می‌گساری مه پیکری که گویی هست  
 همیشه تا به جهان اقتضای طبع آن است  
 بسان کوره و چشمه عدوت را دل و چشم  
 نتیجه‌ای است ز طبع این قصیده اندر وی  
 چو آب و آتش گیتی نماند ای عجبی

### (ستایش سلطان ظهیرالدوله ابراهیم)

جهان چو پر غرابست و دل چو پر ذباب  
 ز بهر روشنی دل مرا ندیم کتاب  
 ز زخم ناخن چون عنکبوت اسطرلاب  
 ولیک بی‌خبر از آفتاب و از مهتاب  
 سؤال را که کند دل دهم به اشک جواب  
 گرفته اشکم در دیده گونه‌ عتاب  
 بجز مدیح ملک فکرتی نماند صواب  
 سرملوک زمین مالک قلوب و رقاب  
 که خسروان را درگاه او بود محراب  
 بسوی درگه عالی او مجی و ذهاب  
 براستی و سزا بودش از خلیفه خطاب  
 بدوست باز همیشه مفاخر القاب  
 سزا بود که نماید فلک بدو اعجاب  
 همه سعادت محض آمده جلالت ناب  
 ز طبع تست صفا و ثبات باد و تراب  
 بخیل باشد باد و کف تو بحر و سحاب  
 به رزمگاه تو خانان و ایلکان حجاب  
 ببست بر دل و بردیده راه شادی و خواب  
 که هر دو مایه عمران شدند و اصل خراب  
 شد این فروزان آتش شد آن گوارا آب  
 حسامت اندر زخم آتشی است اندرتاب  
 چه سرکشانرا درهم کند طعان و ضراب  
 سپهر و مهر ببندد زگرد تیره نقاب

مرا ازین تن رنجور و دیده بی‌خواب  
 ز بهر تیرگی شب مرا رفیق چراغ  
 رخم چو روی سطرلاب زرد و پوست بر او  
 دو دیده همچو دو ثقبه گشاده‌ام شب و روز  
 حسام را که زند غم کنم زروی سپر  
 چو چوب عنابم چین برگرفته روی همه  
 مرا زسر زدگی کز فلک شدم در دل  
 خدایگان جهان پادشاه هفت اقلیم  
 ابوالمظفر سلطان عالم ابراهیم  
 چو سوی کعبه ملوک جهان بپیوستند  
 ظهیر دولت و ملک و نصیر دولت و دین  
 مفاخر ملکان زمانه از لقب است  
 روا بود که فزاید جهان بدو رامش  
 خدایگانا از مدح و خدمت تو همی  
 ز رای تست فروغ و مضای آتش و آب  
 حقیر باشد با همت تو چرخ و جهان  
 به بزمگاه تو شاهان و خسروان خدام  
 نهیب خنجر بزآن تو عدوی ترا  
 ز مهر و کین تو چرخ و فلک دو گوهر ساخت  
 بجست ذره‌ زین و چکید قطره‌ زان  
 کمیتت اندر تک گنبدیست اندر دور  
 چه مرکبانرا برهم زند طراد نبرد  
 زمین و کوه بپوشد زخون تازه لباس

سر مخالف یابد ز تیغ و گرز و شراب  
جهد زخنجر برق ورود ز تیر شهاب  
که نیزه داری در چنگ و تیر در پرتاب  
نکرد یارد با حمله تو چرخ شتاب  
زمین چو چشم همای و هوا چو پر غراب  
که کرد خواهی دلها به تیغ تیز کباب  
ز سم رخس تو کندی نمود پرتعقاب  
شود به گشت رجا و حمایل و دولاب  
چو مهر تابان بر طلعت موالی تاب

دل مبارز گیرد ز تیر و نیزه غذا  
به میغ ظلمت رزمت زقبضه وز زره  
تراکه یارد دیدن به گاه رزم دلیر  
نیافت یارد از هیبت تو خاک درنگ  
ز زخم خنجر و از گرد موکب تو شود  
از آن فروزی آتش همی به رزم اندر  
ز نوک رمح تو کندی گرفت چنگ هژبر  
همیشه تا فلک اندر سه وقت هر سالی  
چو چرخ گردان بر تارک اعادی گرد

### (در مدح امیر ابونصر فارسی)

قوی تر آمد بسیار کار آتش و آب  
ملون است ز رنگ و نگار آتش و آب  
سپهر گردان از پود و تار آتش و آب  
مسام تنگ شده رهگذار آتش و آب  
چرا ببرد جبلت قرار آتش و آب  
همی گرفت نداند عیار آتش و آب  
نه واجب است بدین افتخار آتش و آب  
به نیم ذره نسنجد یسار آتش و آب  
معین ظلمت و نور است و یار آتش و آب  
چنانکه خشکی و تری جوار آتش و آب  
کند بریده زهم کارزار آتش و آب  
ز تیغ و نیزه بود روزگار آتش و آب  
بر آن دو شاخ و برو برگسار آتش و آب  
ز تف و اشک شکم در کنار آتش و آب  
نشد مضا و نفاذ اختیار آتش و آب  
همی کشند عنان و مهار آتش و آب  
چو چرخ گردد از این پس مدار آتش و آب  
دو طبع دشمن ناسازگار آتش و آب  
گل و سمن شکفاند بهار آتش و آب  
مهیب صورتی اندر شعار آتش و آب  
به برق خنجر در مرغزار آتش و آب

ز خاک و باد که هستند یار آتش و آب  
بساط پشت زمین و شرع روی هوا  
لباسهای طبیعت نگر که چون بافد  
شده هوا و زمین را ز آب و آتش بار  
اگر قرار جبلت ز آب و آتش خاست  
جز آتش خرد صرف و آب دانش محض  
یسار آتش و آب ارچه سخت بسیار است  
که پیش همت بونصر پارسی که بذل  
مؤیدی که بحق عنف و لطف سیرت او  
گزیده رادی و مردی جوار همت اوست  
بزرگوارا نشگفت اگر کفایت تو  
سوار نیزه و تیغی و خرم و خوش گشت  
ز خشم و عفو تو ایام را درختی رست  
حصار و حصن دل و دیده عدوی تو شد  
اگر وقار و سکون نیست آب و آتش را  
گرفته کینه و مهرت به نرمی و تیزی  
بدیع نیست که بر مرکز ازادت او  
ز عدل شافی تو سازگار و دوست شوند  
ز بوی خلق تو بر موضع شتاب و درنگ  
خیال رعب نگارد به پیش هر چشمی  
یلان رعد شغب همچو ابر خون بارند



قضا ببیند بی‌شک دمار آتش و آب  
 که مرگ روید از آن کوهسار آتش و آب  
 ز طبع و خلقت حصن و حصار آتش و آب  
 بجست ماک سکون و وقار آتش و آب  
 ترا توانم خواندن سوار آتش و آب  
 برد به بالا تف و بخار آتش و آب  
 بحق برآید جز در شمال آتش و آب  
 به کوه و دریا در زینهار آتش و آب  
 بود هوا و زمین زیر بار آتش و آب  
 به قمع جور ببرد اقتدار آتش و آب  
 زبانه گیرتر از کارزار آتش و آب  
 سرای حاسد توپی گذار آتش و آب

ز تاب و آتش شمشیر تو به رأی العین  
 چو کوهساری خیزد ز آب و آتش رزم  
 چنانکه آهن و پولاد سنگ خاره شده است  
 چو حکم ماضی و فرمان نافذ تو بدید  
 چو بور و چرمه تو آب و آتش است به جنگ  
 همیشه تا به غنیمت ز خاک قوت باد  
 فلک فذلک دارد ز گرمی و سردی  
 ز بیم غارت باشد خزینه گوهر و دَر  
 بود قضا و قدر پیشکار اختر و چرخ  
 بقات باد که عدل تو حسبه‌الله  
 جهان به کام تو و کار و بار دولت تو  
 بساط ناصح تو پیشگاه باده و رود

### (در مدح سیف الدوله محمود)

نماند آب مرآنجای را که گشت خراب  
 گر آب ریخت کجا داشت گردش دولاب  
 به ابر تاری بر بست آفتاب نقاب  
 میان جوی درون پر ز لؤلؤ خوشاب  
 چنین به کافور آبستن از چه گشت سحاب  
 چرا شدست چنین سنگ در میانش آب  
 زمین حواصل پوشد ز ابر چون سیماب  
 چو خانه ولی شهریار نصرت یاب  
 که طالعش را خورشید زبید اسطرلاب  
 خدایگانی تازه شدست و دولت شاب  
 قضا به زیر عنان و قدر به زیر رکاب  
 که از کمان تو در روز کارزار نشاب  
 که جز حسام تو چیزی نبیند اندر خواب  
 بدو دل و جگر دشمنان کنند کباب  
 مبارزان و دلیران به خون کنند خطاب  
 زگرد گردد روی هوا چو پر غراب  
 چو رمح و سیف ندانی مگر طعان و ضراب  
 مرکب است حسامت ز آتش و سیماب

چو باغ گشت خراب از خزان نماندش آب  
 چو شد رحایی کافور سوده بیخت فلک  
 دو چشم روشن بگشاد نرگس از شرمش  
 چو پاره پاره صدف گشت آب جوی و ازو  
 اگر ببرد کافور نسلها بی‌شک  
 اگر نه صانع را آب حوض شد منکر  
 نبات زرین گردد ز آب چون نقره  
 ز برگ و برف پر از زر و سیم گردد باغ  
 خجسته طالع محمود خسرو ایران  
 خدایگان جهان سیف دولت آنکه ازو  
 خدایگانا آنی که روز رزمت هست  
 مخالفت ز نشاب تو آنچنان جسته است  
 به شب نیارد خفتن عدوی تو ملکا  
 چه آتش است حسامت که چون فروخته شد  
 در آنزمان که به هیجا سپید رویانرا  
 ز خون نماید روی زمین چو چشم همای  
 چو باد و خاک نجویی مرگ شتاب و درنگ  
 رخ عدوت زراندود گشت از پی آبک

زدام تو نجهد چون کبوتر از مضراب  
نجست هیچ درخش و نرفت هیچ شهاب  
به گاه حلم درنگ و به گاه حمله شتاب  
ملوک دروی مانده چو باد و آب و تراب  
که زهره حاجب باشدش مشتری بواب  
چنان رود که به روز آفتاب و شب مهتاب  
به قطب راست شود بی‌خلاف هر محراب  
نه هیچ آتش با هیبت تو گیرد تاب  
ز امن تو بکند کبک دیده‌های عقاب  
زبرگها دینار و زابرها اثواب  
یکی همه وزان و یکی همه ضراب  
زدوده روی حقیقت گشاده چشم صواب  
فزونت بادا هر روز خلعت ایجاب  
چو آفتاب برافروز و بر زمانه بتاب

اگر کبوتر گردد مخالفت ملکا  
چو تیر و تیغ تو در مغز و دیده دشمن  
چو کوه و بادی لیکن چو کوه و بادتر است  
چو از طبایع آتش برامدی به جهان  
بلند گردن زبیدت درگه عالی  
سخت و عدل تو اندر جهان به روز و به شب  
تو قطب عدلی و محراب ملک راست به تست  
نه هیچ گردون با همت تو ساید سر  
ز عدل تو بکند رنگ ناخنان هژیر  
بسند نه نیست به بزم تو گر فلک سازد  
جهان دو قسمت باید زبهر جود ترا  
خدایگانا آنی که از تو و به تو شد  
خجسته بادت تشریف و خلعت سلطان  
بسان چرخ سرافراز و بر زمانه بگرد

### (هم در مدح سیف الدوله محمود)

که دید سوخته و غرقه جز من اینت عجاب  
همی نیاید فکرت همی نگنجد خواب  
گهی به صلح درآید گهی به جنگ و عتاب  
که چهره پری از زیر مهره لبلاب  
چو باز کرد همی چشم خود زمستی خواب  
فرو فکند سرخویش و دیده کرد پر آب  
زبهر جنگ میان بسته و گشاده نقاب  
فرو شکست به لؤلؤ کناره عتاب  
به سینه و دورخش بر دورسته در خوشاب  
مسوز جانم و در رفتن سفر مشتاب  
که اوست همبر تقدیر ایزد وهاب  
فراق جویی از اولیا و از احباب  
صواب شغل من این است وهم نبود صواب  
که هست بر من شاهنشاه جهان در تاب  
فرو فکند سر از انده و نداد جواب  
حدیث چون نمک او بر این دل چو کباب

بخاست از دل و از دیده من آتش و آب  
از آتش دل و از آب دیده در دل و چشم  
خیال دوست همه روز در کنار منست  
چنان نمایم از آب دیده صورت او  
بدید گونه خود را در آب نیلوفر  
بدید گونه زرد و رخ کبود مرا  
به گاه رفتنم از در درآمد آن دلبر  
چو دید عزم مرا بر سفر درست شده  
زدست و دیده‌ش بگسسته و بییوسته  
همی گریست و همی گفت عهد من مشکن  
کجا توانی رفتن بر امر محمودی  
فرو گذاری درگاه شهریار جهان  
جواب دادم و گفتم که روز بودن نیست  
چه کار باشدم اندر دیار هندستان  
چو این جواب نگارین من ز من بشنید  
برفت از بر من هوش من برفت و نماند

بجای سبزی سنگ و بجای آب سراب  
 سپهر چون دم طاووس و شب چو پر غراب  
 هوای روشن پوشیده کسوت حجاب  
 که چاه ژرف نماید از آن بلند عقاب  
 بر اوج چرخ که بی‌غم شود ز اسطرلاب  
 ز فر شاه ندیدم یکی به دست خراب  
 ز عدل خسرو محمودشاه نصرت یاب  
 ز پنجه و دهن شیر رنگ ناخن و ناب  
 به عدل و داد گشاده است بر جهان ابواب  
 نهاده‌اند به فرمان او ملوک رقاب  
 که کرد روی بداندیشگانش پر ز خضاب  
 بلی قرار نیابد به جای برسیماب  
 چگونه گشتم تا دیدم آن خجسته خطاب  
 بیامدم به بلهیاره نیم شب به شتاب  
 که تا به گردن آب است و تا به حلق خلاب  
 کجا توان شدن از آفتاب در مهتاب  
 هوا سراسر در گرد او شود مضراب  
 که هست بسته در و خلق را ثواب و عقاب  
 ز غم قرار ندارم همی مرا دریاب  
 اگر نیارد گفت برو به جای سحاب  
 مباد آخر عمر ترا به سال حساب  
 جهان چوهند بگیری به عمر و دولت شتاب  
 هزار شاه چو کسری بگیری از اعقاب

رهی گرفتم در پیش برکه بود در او  
 زمین چو کام نهنگ و گیا چو پنجه شیر  
 مرا ز رشک بپوشیده کسوتی چون شب  
 نگاه کردم از دور من تلی دیدم  
 که گر منجم بر وی شود چنان بیند  
 رهی دراز بگشتم که اندران همه راه  
 جهان سراسر دیدم بسان خلدبرین  
 خدایگانی کز فر او همی بکند  
 به جود و رأی بکرده است خلق را بی‌غم  
 خدایگان جهان سیف دولت آنکه به طبع  
 برنده تیغش در طبع و رنگ سیماب است  
 همی قرار نیابد به جای بر تیغش  
 خدایگانا داند خدای یار نشاط  
 خدای داند پای برهنه از جیلیم  
 به برشکال شبی من چنان گذشته‌ام  
 کجا توان شدن از پیش تخت تو ملکا  
 که گر گریخته درگه تو مرغ شود  
 مگر که خدمت تو طاعت خدای شده‌ست  
 خدایگانا دریافت مر مرا آنده  
 درخت دولت من بی‌خلاف خشک شود  
 همیشه تا که یکی اول حساب بود  
 بقات بادا در ملک تا به پیروزی  
 هزار قصر چو ایران بنا کنی در هند

### (در ستایش سلطان محمود)

جهان گشته خرف بازگشت از سرشاب  
 مزاج گرم و تر آری بود مزاج شباب  
 چو وقت گرما پوشد حواصل و سنجاب  
 از آنکه مایه شنگرف باشد از سیماب  
 برو چو روشن سیماب ریخت قطره سحاب  
 هوا شده همه چون دم بازو پر عقاب  
 چو دلفریبان بگشاد گل ز روی نقاب

هوای روشن بگرفت تیره رنگ سحاب  
 جهان چو یافت شباب ای شگفت گرم و ترست  
 روان شده است هوا را خوی و چنان باشد  
 شگفت نیست که شنگرف خیزد از سیماب  
 بسان کوره شنگرف شد گل از گل سرخ  
 زمین شده همه چون چشم کبک و روی تذرو  
 ز بس که ابر هوا همچو بیدلان بگریست

گل مورد بگشاد چشم خویش از خواب  
 به راغ لاله پدید آمد از میان حجاب  
 زبهر خدمت شاه زمانه چون حجاب  
 شه همه عجم و خسرو همه اعراب  
 ز عزّ نامش بر روی سکه ضراب  
 رسید می نتواند بدان بلند جناب  
 که خسروی را قبله است و ملک را محراب  
 ز تیغ و تیرش آموختند برق سحاب  
 شهاب وار رود از کمان بشتاب  
 یکی نبارد جز گرد مرگ روز ضراب  
 به نام ایزد و عزم درست و رای صواب  
 به دشت آب روان گشت هر چه بود سراب  
 چنانکه تیغ تو بینند روز و شب در خواب  
 ز سهم تو دلشان همچو گوی در طبطاب  
 نتافته است بر او آفتاب و نه مهتاب  
 که دیو هرگز در وی نیافتی پایاب  
 همی ستانند انصاف شادی از احباب  
 به پای ساقی گلرخ به دست باده ناب  
 ز چوب بتکده عود و ز آب ابر گلاب  
 کدام بتکده سازی ز بوم هند خراب  
 گرفته خنجر بزّان به جای جام و شراب  
 که عاجز آید ازو خاطر اولوالالباب  
 زخون دشمن بر خاک لاله سیراب  
 به پیش آتش افروخته که دارد تاب  
 کدام خسرو کش نه زدست تست مآب  
 ز کار ماند شها دست و خامه کتاب  
 به حلم و عفودرنگ و به جنگ وجودشتاب  
 صنیع خویش به نامه خلیفه کرد خطاب  
 درست کردی بر خویشان همه القاب  
 چنین که ساخت ز اول بسازدش اسباب  
 هنوز اول صبح است خسروا مشتاب  
 گهی بسان رحا گه حمایل و دولاب

ز کوهسار سحرگه چو صبح صادق تافت  
 ز بهر آنکه ببیند سپاه خسرو را  
 به بوستان کمر زر ببست گلبن زرد  
 خدایگان جهان تاج خسروان محمود  
 به گاه ضرب همی زر و سیم بوسه زند  
 سپهر خواست که بوسه زند رکابش را  
 امید خلق به درگاه او روا گردد  
 به تیره ابر و به روشن اثیر در حرکت  
 که برق وار جهد از نیام او خنجر  
 یکی نسوزد جز جان دیو روز نبرد  
 چو روی داری شاها بسوی هندوستان  
 به دولت تو زبهر سپاه و لشکر تو  
 خیال تیغ تو در دیده ملوک بماند  
 ز بیم تو نشان زخم خورده چون نیزه است  
 به بیشه‌هایی آری سپاه را که زمینش  
 ز رودهایی لشکر همی گذاره کنی  
 کنون ملوک به بستان و باغ مشغولند  
 نشانده مطرب زیبا فکنده لاله لعل  
 ز آب گلها حوض و ز سایبان ایوان  
 ترا نشاط بدان تا کدام شهر زنی  
 ستاده مرکب غزان به جای بربط و چنگ  
 تو هر زمان ملکا نوبهاری آرایبی  
 بیارد ابر و جهد برق تا پدید آرد  
 به رزم آتش افروخته است خنجر تو  
 کدام کشور کش نه زدست تست امیر  
 ز بس امان که نبشتند از تو شاهان را  
 چنین طریق ز شاهان کرا بود که تراست  
 تو سیف دولتی و عز ملتی که ترا  
 نصیب دولت و ملت زخویشان داری  
 شهی که ایزد صاحبقرانش خواهد کرد  
 کنون همی دمدای شاه صبح نصرت و فتح  
 همیشه تا فلک آبگون همی گردد

به دولت اندر ملک ترا میاد کران  
به بوستان سعادت چو زاد سرو ببال

به شادی اندر عمر ترا مباد حساب  
ز آسمان جلالت چو آفتاب بتاب

### (هم در مدح سلطان محمود)

چپیست آن کاتشش زدوده چو آب  
نیست سیماب و آب و هست درو  
نه سطرلاب و خوبی و زشتی  
نه زمانه‌ست و چون زمانه همی  
نیست محراب و بامداد کنند  
نیست نقاش و شبه بنگارد  
همچو مشاطگان کند بر چشم  
صافی آبست و تیره رنگ شود  
ماه شکل و چو تافت مهر بر او  
چون هوا روشن و به اندک دم  
روشن و راست گو گویی نیست  
همچو رای ملک پدید آرد  
نام او بازگونه آن لفظی است  
شاه محمود سیف دولت و دین  
آنکه اندر جهان نماند دیو  
خسروان پیش او کمر بندند  
چون زمین و فلک به بزم و به رزم  
نیست معجب به جود خویش و جهان  
ای شهنشاه خسروی که شده‌ست  
نه عجب گر ز بنده محجوبی  
همه اعدای من زمن گیرند  
از عقاب است پر آن تیری  
دسته‌هایم به رشته‌ای بستست  
در سکون برترم ز کوه که من  
هر چه گویند مرا بی‌شک  
هست بنده نبیره آدم  
گفته بدسگال چون ابلیس  
شهریارا مبین تو دوری من

چو گهر روشن و چو لؤلؤ ناب  
صفوت آب و گونه سیماب  
بنماید ترا چو اسطرلاب  
شیب پیدا کند همی ز شیب  
سوی او روی چون سوی محراب  
صورت هر چه بیند از هر باب  
جلوه روی خوب و زلف بتاب  
گر بدو هیچ راه یابد آب  
آید از نور عکس او مهتاب  
پر شود روی او ز تیره سحاب  
جز دل و خاطر اولوالالباب  
کژی از راستی خطا ز صواب  
که بگویند چون خوزند شراب  
که نبیند چو او زمانه به خواب  
گر شود خشم او به جای شهاب  
همچو در پیش خسروان حجاب  
نشناسد مگر درنگ و شتاب  
می‌نماید به جود او اعجاب  
زیر امر تو گردش دولاب  
سازد از ابر آفتاب حجاب  
آنچه سازند با من از هر باب  
که بدو می بیفکنند عقاب  
کش ندادست جز دو دستم تاب  
در جواب عدو نگیرم تاب  
زو نیابند خوب و زشت جواب  
در همه چیز اثر کند انساب  
دور کردم از آن چو خلد جناب  
مدح من بین چو لؤلؤ، خوشاب

زَرّ ساده نژاد هیچ تراب  
 کم شد از محتسب مرا ایجاب  
 گرد من همچو گرد حرف اعراب  
 می برآید دمم بسان سحاب  
 دلم از ضعف شد چو پر ذباب  
 تیره شد روز من چو پر غراب  
 دوزخ خشمتم از چه کرد عذاب  
 خلق عالم معاقبتند و مثاب  
 دید بایدش بی‌گناه عقاب  
 که نبندند طمع در اسباب  
 رفت دانند با عصا و جراب  
 سخنم جز براستی نشاب  
 در دهان هژبر تیز انیاب  
 دیدگان زیر سکه ضراب  
 سیفی اندر بریدنم مشتاب  
 مکن آباد کرد خویش خراب  
 تا ببندد هوا ز ابر نقاب  
 سیفی و همچو سیف نصرت یاب  
 خلد بادت زکردگار ثواب

دَر صافی نژاد هیچ صدف  
 تا من از خدمت تو گشتم دور  
 همچو حرفی شدم نحیف و بلا  
 می فرو باردم چو باران اشک  
 نیستم چون ذباب شوخ چرا  
 چون غرابم ز دور بینی از آن  
 کافری نعمت نبوده مرا  
 بر بدو نیک از تو در همه سال  
 آنکه بی خدمتی ثواب دهیش  
 من از آن بندگانم ای خسرو  
 زیست دانند باستام و کمر  
 گر کمانم کند فلک نجهد  
 در شوم گر مرا بفرمایی  
 بنهم از برای نام ترا  
 خسروا بر رهیت تیز مشو  
 این نهال نشانده را مشکن  
 تا بیوشد زمین زسبزه لباس  
 عزّی و همچو عزّ محبب باش  
 بر تو فرخنده باد ماه صیام

### (وصف بهار و ستایش سیف الدوله محمود)

که این بیستش پیرایه وان گشاد نقاب  
 چو نوعروسی در کله از میان حجاب  
 کشیده دامن و افراشته سر از اعجاب  
 گهی حواصل پوشد همی و گه سنجاب  
 به گاه و بی‌گاه آری چنین بود دولاب  
 که از بلور نمایند صورت لبلاب  
 دو طبع مختلفش داده فعل با دو سحاب  
 پس از فراق دراز و پس از عنا و عذاب  
 لبان خویش کند پر زخنده دیده پر آب  
 به روی رنگ تدروست لاله سیراب  
 یکی چو دیده چرخ و یکی چو چنگ عقاب

مگر مشاطه بستان شدند با دو سحاب  
 به دَر و گوهر آراسته پدید آمد  
 بر آمد ابر به کردار عاشق رعنا  
 گهی لالی باشد همی و گه کافور  
 ز چرخ گردان دولاب‌وار آب روان  
 ز زیر قطره شکوفه چنان نماید راست  
 گل مورد خندان و دیده بگشاده  
 بسان دوست که یابد وصال یار عزیز  
 ز لهُو آمده رنج و زوصل دیده فراق  
 به بوی نافه آهوست سنبل بویا  
 از آن خجسته و شاه اسپرغم هر دو شدند

ز باغ همچو شب از روز شد رمنده غراب  
 که گشت باران در جام لاله باده ناب  
 یکی بساخت کمانچه یکی نواخت رباب  
 بسان مستان بگشاد چشم خویش از خواب  
 که هر دو برگی از لاله شد یکی محراب  
 که همچو عیسی مریم بزاد گل ز تراب  
 که زنده گشت ازو خاطر اولوالالباب  
 به مژده‌ای که ازو باز یافتست شباب  
 به شادمانی و رامش نشاط جام و شراب  
 به شادمانی و رامش میان باغ و سراب  
 کراست از ملکان در جهان چنین انساب  
 نباشد او را جز حال بدسگال جواب  
 کز آب و الماسش برق خاست روز حراب  
 گرفت آتش از آن روز باز نیرو و تاب  
 شهاب از آنکه زسیماب نیست اصل شهاب  
 قضا عدیل عنان و قدر رفیق رکاب  
 به گاه حمله که حمله بری شوی پرتاب  
 که باز گردد به درنگ و در رود به شتاب  
 به صنع و حکمت خویشش بسازدش اسباب  
 گشاده کرد به رحمت بر آسمان ابواب  
 بر آسمان شدی این خطبه و خطیب و خطاب  
 هزار جفت شده با مه رجب دریاب  
 بسان خورشید از آسمان عمر بتاب  
 به امر و نهی نهاده ترا ملوک رقاب

ز شاخ خویش سمن تافت چون ستاره روز  
 هزار دستان با فاخته گمان بردند  
 به رسم رفته چو رامشگران خوش دستان  
 چو گفت بلبل بانگ نماز غنچه گل  
 به پیش لاله بنفشه سجود کرد چو دید  
 مگر که بود دم جبرئیل باد صبا  
 کنون مگر دم عیسی است بوی گل به سحر  
 دهان گل را کرده است ابر پر لؤلؤ  
 چه مژده گفت که امروز شاه خواهد کرد  
 خدایگان جهان سیف داد و دولت و دین  
 ملک به اصل و به آدم رساند نسبت ملک  
 چه سائلست حسامش که چون سؤال کند  
 ز برق و آبست الماس وین شگفت نگر  
 بتافتند بر آتش سنان و حربه او  
 چگونه خاست ز پیکان همچو سیمابش  
 تو آن مظفر شاهی که با تو شد گه رزم  
 چو باز گردی از حمله باشی آهسته  
 بلی توسیفی و سیف این چنین بود دایم  
 خدای را چو به کاری ارادتی باشد  
 چو کرد خطبه به نامت خطیب بر منبر  
 اگر نه همت تو داشتی گرفته هوا  
 خجسته بادت نوروز و این چنین نوروز  
 بسان عرعر در بوستان ملک بیاب  
 به طوع و رغبت داده ترا زمانه زمان

### (در شرح گرفتاری و مدح عبدالحمید احمد بن عبدالصمد)

رنگ غراب داشت زمانه سیاه ناب  
 بجهد غراب ناگه جستم ز جای خواب  
 پیدا نبود هیچ سؤال من از جواب  
 آویخته غرابی گشته ز اضطراب  
 همچون غراب جای گرفتم درین خراب  
 مانده غراب ندانم همی شتاب

چون از فراق دوست خبر دادم آن غراب  
 چونانکه از نشیمن بر بانگ تیر و زه  
 از گریه چون غرابم آواز در گلو  
 از خون دو چشم من چو دو چشم غراب و دل  
 بودم حذور همچو غرابی برای آنک  
 گر روز من سیه چو غراب است پس چرا

آموختم زبند گران رفتن غراب  
 گیتی شود چو پرش در چشم من ز آب  
 برخیز و بر پر و برو و دوست را بیاب  
 آگه کنش که بر تن من چیست از عذاب  
 بریان بر آتش غم هجر تو چون کباب  
 کرده زکین و خشم دل و روی را خضاب  
 در دشت آب خورده به یک جوی با ذئاب  
 بی نفس همچو کودک و بی عقل چون مصاب  
 درنده همچو گرگ و رباینده چون کلاب  
 همچون مبارزانی بودند با حراب  
 چون کار من زمینش عقاب از پس عقاب  
 کردم به اشک ریگ بیابان همی خلاب  
 کش زاب دیده افزون می‌گردد التهاب  
 پشتم زبس که خارم چون سینه عقاب  
 تن یافته ست پاکترین بستر از تراب  
 بر هر دو پای حلقه کندست چون رکاب  
 شب از برای پیشه و روز از پی ذباب  
 وز خون دیده یابد لبهای من شراب  
 خواهد بر تو زود بود مر مرا ایاب  
 نه از شیوخ دید چو او و نه از شباب

بر هجر چون غراب خروشان شدم بروز  
 چون بانگ او به گوش من آید زشاخ سرو  
 گویم چرا خروشی نه چون منی به بند  
 و اتفاق افتد و بینی بت مرا  
 گو تا من از تو دورم و دور از تو گشته‌ام  
 بردندم از بر تو گروهی ستیزه‌جوی  
 بر کوه خواب کرده به یک جای با پلنگ  
 بی شرم چون مخنث و بی عافیت چو مست  
 تازنده همچو یوز و شکم بنده همچو خرس  
 راهی بریده‌ام که درختان او زخار  
 چون زلف تو هواش ظلام از پس ظلام  
 کردم به دم نسیم هوا را همی سموم  
 اکنون بدین مقام در آن آتشم زدل  
 چشمم زبس که کریم همچون رخ تذر و  
 سر یافته ست نرمترین بالش از حجر  
 در هر دو دست رشته بندست چون عنان  
 یک دست من مدبّه و یک دست من محک  
 از پشت دست گیرد دندان من طعام  
 هستم یقین بر آنکه اگر صاحب اجل  
 عبدالحمید احمد عبدالصمد که ملک

### (در مدح ابوالمؤید منصور بن سعید بن احمد)

شد در شبه عقیق مرکب  
 لرزان شده زگردون کوکب  
 آن راست‌گو خروس مجرب  
 از چیست آن ندانم یا رب  
 یا از تاسف شدن شب  
 وی نوش لب سیمین غبغب  
 نزد من آر بوسه از آن لب  
 تن را نداشت باید متعب  
 کاداب ازو شدست مهذب  
 کش بنده‌اند حزان اغلب

شد مشک شب چو عنبر اشهب  
 زان بیم کافتاب زند تیغ  
 ما را به صبح مژده همی داد  
 می‌زد دو بال خود را برهم  
 هست از نشاط آمدن روز  
 ای ماه روی سلسله زلفین  
 پیش من آر باده از آن روی  
 دل را نکرد باید مغرور  
 در دولت و سعادت صاحب  
 منصور بن سعید بن احمد



وانکو ادیب رفت به مکتب  
 در اصل بی‌قرین و نه معجب  
 وز خلق اوست عنبر اشهب  
 در پیش شهریار مقرب  
 در هر دلی به جود محب  
 وی در فنون علم مدرب  
 من بنده را مدار معاتب  
 دور از جمال مجلس توتب  
 تا بر فلک برآید عقرب  
 جان تو باد عالی مرقب  
 بر آخورت ز دولت مرکب

آنکو عمید رفت ز خانه  
 در فضل بی‌نظیر و نه مغرور  
 از خلق اوست چشمه خورشید  
 نزدیک کردگار مکرم  
 در هر زمان به دانش ممدوح  
 ای در اصول فضل مقدم  
 تقصیر اگر فتاد به خدمت  
 کامد همی راهی را یک چند  
 تا بر زمین بروید نسرین  
 جاه تو باد میمون طالع  
 در مجلس ز رتبت مفرش

### هم در مدح او

تن پر از فتنه گشت و معذور است  
 جان در جسم و نار در نور است  
 در گوارش لعاب زنبور است  
 زآن که انگور دیده حور است  
 تاج کسری و تخت فغفور است  
 بر طبقهای زر طیفور است  
 نغمه چنگ و لحن طنبور است  
 مر چمن را ز برف ناطور است  
 نعره رعد و نفخه صور است  
 بیخته گنج و کشته آکور است  
 دل و جان غمگن است و مسرور است  
 این و آن را چو شیون و سورا است  
 که همه روی دشت کافور است  
 دست مفلوج و پای مقرر است  
 پر طوطی و ساق عصفور است  
 که به خلقت نه سخت محرور است  
 کز پی زاد و بود رنجور است  
 چون گهی مست و گاه مخمور است  
 اگر از نور ماه مهجور است

قوت روح خون انگور است  
 آن نبید اندر آن قدح که به وصف  
 همچو زنبور شد زبان گز و باز  
 باده گر جان حور شد شاید  
 گلبن و باغ پیش ازین گفتی  
 بوستانها ز برگها اکنون  
 بدل بانگ قمری و بلبل  
 کرد بدرود باغ بلبل از آنک  
 زنده شد لهُو و شادی از پی آنک  
 بر در و بام برف پنداری  
 باغ چون جزع و راغ چون شبه را  
 فرقت آب حوض و وصلت برف  
 چشم چشمه چرا نگیرد آب  
 پنجه سرو و شاخ گل گویی  
 برگ نارنج و شاخ پنداری  
 از چه سخت آبله زدهست چنار  
 رنگ زردی ترنج پیدا کرد  
 گر ندیده ست جام می نرگس  
 همه شب خوش چرا همی خندد

روی زوار خواجه منصور است  
 وانکه ذاتش به لطف مذکور است  
 چه شگفت ار بزرگ و منظور است  
 ور هنرور میان جمهور است  
 بیر عقل نص و مأثور است  
 در دیانت حرام و محظور است  
 چون به سنت کنند میرور است  
 گنه بندگانش مغفور است  
 جز برو خواجگی همه زور است  
 زیر پای ثنائش منثور است  
 زان رخس زرد و پشت مکسور است  
 دولتش زان به طبع مامور است  
 در جهان ناصر است و منصور است  
 رازهای فلک نه مستور است  
 گاه گنج است و گاه گنجور است  
 ساحر است و بزرگ مسحور است  
 بر تک و تارکش نه مقصور است  
 شیفته برنگار منشور است  
 بی عدد پیشکار مزدور است  
 او بدان نزد خلق مشکور است  
 نهر جاری و بحر مسجور است  
 طبع من بانوای زر زور است  
 بحر اندر ضمیر باحور است  
 رای تو آفتاب مشهور است  
 روز من چون شبان دیجور است  
 که همه عمر جای من طور است  
 که تنم درغم ته گور است  
 همه تن در میان در دور است  
 جگرم پیش حد ساطور است  
 عدد بخت من نه مجذور است  
 بر چنین طاعتی نه مأجور است  
 رزق مقسوم و بخت مقدور است

چهره سیب سرخ گونه چراست  
 آنکه خلقتش به حسن مشتهر است  
 مهر و چرخ است روشن و عالی  
 گرچه از خلق در هنر فرد است  
 همه اخبار در بزرگی او  
 هر چه هست از رضای او بیرون  
 درگهش کعبه شد که طاعت خلق  
 مجلس او بهشت شد که درو  
 جز ازو سروری همه عجب است  
 عقل را هرچه در منظوم است  
 بار جودش نشست بر دینار  
 هنرش را ز رای تربیت است  
 هر که منصور ناصرش باشد  
 کلک او شد کلید غیب کزو  
 کان زر است و می فشاند در  
 تندرست است و زار و نالانست  
 نیست آرامشی که در عالم  
 بنده کردش به طبع از پی آنک  
 وصف او را چو وهم و خاطر من  
 گر چه گفتار من بلند آمد  
 زانکه فکر من از مدیحت او  
 در قفس مانده ام ز مدحت او  
 در ثناها به تف اندیشه  
 ای یزگی که بر سپهر شرف  
 چون چنین است پس چرا همه سال  
 از تجلی چرا نصیبم نیست  
 دل من کورده ای است پر آتش  
 سرهمی گردهم ز اشک دو چشم  
 تارکم زیر زخم خایسک است  
 روز اقبال من نه منصوفست  
 صایم الدهرم از ضرورت و کس  
 بس قلق نیستم یقین دانم

تا بدانسته‌ام که مجبور است  
همه‌ام یوبه لهماور است  
دل به تو گر تنم ز تو دور است  
ربع مسکون و بیت معمور است  
بد سگالت ز چرخ مقهور است  
روزگار عصیر انگور است

از زمانه نکرده‌ام گله‌ای  
مر مرا گاه‌گاه رنج کند  
داند ایزد که سخت نزدیک است  
تا همی بر زمین و بر گردون  
نیکخواهت ز بخت محترم است  
این بر آن وزن و قافیت گفتم

### (در ثنای سلطان مسعود)

کار مهیا و امر و نهی روان است  
کز همه شاهان چو آفتاب عیان است  
آنکه به انصاف پادشاه جهان است  
آن ظفر شاه بند شهر ستان است  
صاعقه انگیز تیغ فتنه نشان است  
حکم ترا بنده‌وار بسته میان است  
ماهی از حلم تو به بار گران است  
مال ز جود تو با نفیر و فغانست  
سودی کان بی‌سخای توست زیان است  
ره به یقینت نیافت هر چه گمان است  
بازوی بآس تو بس بلند کمان است  
تفته دلست از نهیب ورفته روان است  
صورت بندد که صورتش حیوان است  
تقویت از رای پیرو بخت جوان است  
هر دهنی را از آن هزار زبان است  
هر سخنی را از آن هزار بیان است  
خواست که گوید زهیچ نوع ندانست  
گشت که در یابد ای عجب نتوانست  
نایب ابر بهار و باد خزان است  
پهلوی او فتنه ارادت ران است  
آنچه رکاب است یارب آنچه عنان است  
از دل و جان عدو شرار و دخان است  
کز تف حمله همی به دوزخ مانست  
گفتی اطراف راه کار کشان است

ملک جوان است و شهریار جوان است  
شغل زمانه مفوضست به شاهی  
خسرو عالم علاء دولت مسعود  
آنکه کمینه دلیل دولت عالیش  
وآنکه کهنه معین دولت باقیش  
ای بسزا خسروی که گنبد دوار  
گردون از بیم تو به جنبش تیزست  
دهر ز عدل تو با نشاط و سرورست  
عمری کان بی‌رضای توست هلاک است  
پی به گمانت نبرد هر چه یقین است  
هیبت تو نیک سخت زخم است ایرا  
هول تو در دیده زمانه بماندست  
شیر فلک را چو شیر فرش تو بیند  
ضعف نبیند سیاست تو که آنرا  
در صفت ملک را هزار دهان زاد  
در سخنت نظم را هزار سخن خاست  
طبع ثنای ترا چنانکه ببايست  
عقل کمال ترا در آنچه گمان برد  
باره شب‌دیز تو به رفتن و جستن  
گردن او عاشق ارادت دست است  
کوه درنگست و نیز باد شتاب است  
تیغ به دست تو آتشی است که آنرا  
بود عذاب مخالفان تو در وی  
صفها از تف تیغ و نیزه و زوبین

گفتی بازار گاه رنگ رزان است  
 خسته دل او هنوز در خفقان است  
 دیده‌ش مأخوذ علت یرقان است  
 این ظفرت بر خلود ملک ضمان است  
 گنج بپرداز از آنکه گنج تو کان است  
 گر پس این چند صد هزار قران است  
 هر چه بگویند ضد این هذیان است  
 هر چه به گیتی در آفرینش جان است  
 هر چه بیندیشی و بخواهی آن است  
 تا همی اندر زمین مکین و مکان است  
 بنده فرمان تو زمین و زمان است

وزعلم گونه گون فکنده همه خاک  
 هر که در آن روز بر مصاف تو بگذشت  
 وانکه در آن دشت روی منهزمان دید  
 ملک به یک حمله ضبط کردی احسنت  
 تیغ بینداز از آنکه تیغ تو بخت است  
 خسرو صاحبقران تویی به حقیقت  
 خسرو مطلق تو بود خواهی تا حشر  
 در ازل ایزد فدای جان تو کردست  
 حکم فلک شد به اختیار تو مقصور  
 تا همی اندر فلک بروج و نجوم است  
 بسته فرمان تو شهر و سنین است

### (در مدح سلطان مسعود بن ابراهیم)

که دولت عالی و دین استوار است  
 امل را نو دمیده مرغزار است  
 طرب شادان عشرت خوشگوار است  
 فراوان فضل‌های کردگار است  
 علایی رنگ و مسعودی نگار است  
 سعادت را روان‌تر زین چه کار است  
 به گیتی پادشاه کامگار است  
 جهان اندر پناه زینهار است  
 زمین با همتش یک میل وار است  
 قضا با عزم او قادر سوار است  
 به وحشت عرصه روز شمار است  
 به سستی پنجه شاخ چنار است  
 که جز تو در زمانه شهریار است  
 زتاجت خسروی را افتخار است  
 یمین گنج را جودت یسار است  
 گل اندر دست انکار تو خار است  
 شکوه هیئت سوزنده نار است  
 شراب نعمت تو بی‌خمار است  
 چو خواهد کرد یک ساله شمار است

چه خوش عیش و چه خرم روزگار است  
 سخا را نوشکفته بوستان است  
 هنر در مد و دانش در زیادت  
 فراوان شکرها زبید که بر خلق  
 سریر دولت و دیهیم شاهی  
 جلالت را فروزتر زین چه روزست  
 که شه مسعود ابراهیم مسعود  
 جهاننداری که بر درگاه جاهش  
 فلک بارتبتش یک تیر پرتاب  
 بلا با حزم او عاجز پیاده‌ست  
 ز هولش صحن‌های تفته میدان  
 ز سهمش پنجه‌های شرزه شیران  
 زمانه شهریارا کس نگوید  
 ز تخت مملکت را شادمانی  
 زبان ملک را عدلت عیارست  
 شب اندر چشم فرمان تو روزست  
 فروغ دولت تابنده نورست  
 نعیم دولت تو بی‌زوال است  
 محاسب را به یک روزه عطاهاست

چو بندیشد همه روز اختیار است  
 علاجش زخم گرز گاوسار است  
 به تیزی خنجر تو ذوالفقار است  
 چه شد رمح تو ثعبانی شکار است  
 چو آید رخس تو صرصر دمار است  
 که نصرت را به کوشش حقگزار است  
 اجل در آتش آن آبدار است  
 به گرد حد او گشتن نیارست  
 زمانه پر صدا چون کوهسار است  
 گنه کاران دین را اعتبار است  
 میان و گردن او بس نزار است  
 بلای حسن نقش قندهار است  
 ره سنگین ز سمش پر شرار است  
 درنگش بازجویی مستعار است  
 زیاد ار همعنان گرددش عار است  
 همای خوب فالی روز بار است  
 سری کش تن ترانه جان سپار است  
 چو منکر جنه‌گان جنگی حصار است  
 معلق ازدها در ژرف غار است  
 سرش در عشق شور و کارزار است  
 به جوشیدن چو چشمه پریخار است  
 عجب حصن افکن خارا گذار است  
 بر اینسان باد تا لیل و نهار است  
 برآید وین دلیلی آشکار است  
 کلاهی را که ترک او چهار است  
 که نصرت خنجرت را دستیار است  
 همه نورست هر چت رهگذار است  
 هوا از لشکرت مشگین غبار است  
 به ریگستان اندر جویبار است  
 که روز خرمی این دیار است  
 که از خلقت زمستانش بهار است  
 ببر شاخی که آنرا شرک بار است

منجم را زبهر ابتداهات  
 به هیجا دشمنت گر شیر زور است  
 به تندی گر حصارش هست خیبر  
 و گرچه هست فرعونی طبیعت  
 و گر هست او به خلقت عاد پیکر  
 فری کین‌توز گوهر نقش تیغ است  
 بلا در باد آن خاکی سرشت است  
 خرد هر چیز را از وی صفت کرد  
 وزان شب‌دیز تندر شیهه تو  
 براقی برق جه کز کام زخمش  
 سرین و سینه او سخت فریبی  
 چو نقش قندهار از حسن لیکن  
 دز روئین زبانگش پر شکاف است  
 شتابش عادتی زاده طبیعی است  
 ز چرخ ار هم‌کاب افتدش ننگ است  
 هژبری زشت رویی وقت پیکار  
 به پای دولت آوردت سپرده  
 چو کافر حمله‌گان خون هیونست  
 روان کوهی است وز جنبان شیخ او  
 دلش بر حرص اغراء عداوت  
 میان آبکش فواره او  
 به زخم آن عمود خرط کارش  
 شها امروز روز دولت تست  
 مراد دین و دنیای تو زین غزو  
 که این هفت اختر تابان مطیعند  
 به پیروزی برو با طالع سعد  
 همه ابرست هر چت ره نوردست  
 زمین از منزلت زرین بساط است  
 به خارستان اندر گلستانست  
 ره انجام و دل اندر خرمی دار  
 ترا هندوستان موروث گاهست  
 بزن بیخی که آنرا کفر شاخست

که یک مرد تو در مردی هزار است  
 که با چرخش چخیدن سهل کار است  
 زبیکارش دل آهن فگار است  
 بدان شیران یغما و تثار است  
 جهان بر بت پرستان تنگ و تار است  
 خروش رعد آن در گنگبار است  
 به غایت ناشکیب و بی‌قرار است  
 زحیرت روز آن هم‌رنگ قار است  
 مژه بر پلک او چون تیز خار است  
 تو گویی عابد پرهیزگار است  
 گهی در سنگ چون آتش قرار است  
 بر آرایش ار چه در سوراخ مار است  
 زمینی کان زدیوان یادگار است  
 بیاری گر ز پیلان صد قطار است  
 نموده فتح دست شهریار است  
 همی تا گنبد والی مدار است  
 کمینه کار دارت روزگار است  
 که تو خواهی نهاده در کنار است

قیاس لشکرت نتوان گرفتن  
 بنامیزد تو اینجا ترک داری  
 به پیکارش تف آتش دمنده  
 ترا مالیدن شیران بیشه  
 ز تاب تیغ و بانگ کوس امروز  
 درخش برق این در سومنات است  
 بدین آوازه هر جایی که شاه‌یست  
 ز فکرت نوش این هم طعم زهرست  
 دم اندر حلق او چون تفته شعله  
 همه بگذاشته گنجی گرفته  
 گهی در خاک چون آهن خزیده  
 بگیری ار همه در کام شیر است  
 بی‌الایی به پولاد زدوده  
 بتازی گر ز شیران صد مصافست  
 فتوح را که خواهد بود امسال  
 همی تا مرکز طبعی سکونست  
 کهنه کار سازت آسمانست  
 مرادت را زملک دهر هر چیز

### (هم در مدح او)

که بر شاهیش هر شاهی گواه است  
 نه چون قدرش فلک را پایگاه است  
 کلاه او چه فرخنده کلاه است  
 گهی از خرمی تابنده ماه است  
 زشمشیرت که دوران را پناه است  
 زمینی یا حصاری یا سپاه است  
 به دولت خدمت تو پهن راه است  
 بر حلم تو هر کوهی چو کاه است  
 زسهم تیغ تو وای است و آه است  
 نه چون تو در زمانه پادشاه است  
 که حال و کار و بارش بس تباه است  
 به گیتی هر که او را نیکخواه است

ملک مسعود ابراهیم شاه است  
 نه چون عدلش جهان را دستگیر است  
 نبیند چون کلاه او جلالت  
 گهی از فرهی رخشنده مهرست  
 گرفته‌ست و گشادست و شکسته  
 به هر جایی که اندر کل عالم  
 جهانگیرا ملوک این جهان را  
 بر جود تو هر ابری چو گردیست  
 به هر لفظی که گوید در دهانش  
 نه چون بنده به گیتی مادحی هست  
 بدین بنده اگر خواهی بیخشای  
 به اطلاقت گشاده چشم مانده

نسنجد نزد تو یک پر پشه  
 همی تا خامه خاموش گوید  
 ترا هر ساعتی از مُلک عزی است  
 ترا هر لحظه‌ای از بخت جاه است  
 گرش همسنگ این گیتی گناه است  
 که زیر هر سپیدی یک سیاه است

### (در مدیح)

دل از دولت همیشه شاد بادت  
 تو آنی کز خرد چیزی نماندست  
 ستوده سیرت و پاکیزه طبعت  
 چو چرخ عالی از رتبت محلت  
 زمین پیراسته است از تیغ تیزت  
 میان بندگی اقبال بستت  
 به خدمت بخت همزانو نشستت  
 همی تازه شود عالم به نامت  
 هنرمندی ز تو نادر نباشد  
 همایون باد بر تو عید و هر روز  
 که ما شادیم تا بینیم شادت  
 درین گیتی که آن ایزد ندادت  
 گزیده فعلت و نیکو نهادت  
 چو آب صافی از پاکی نژادت  
 جهان آراسته است از دست رادت  
 زبان محمدمت دولت گشادت  
 به حرمت فتح در پیش ایستادت  
 همی باده خورد دولت به یادت  
 چو ملک شاه باشد اوستادت  
 که از گردون بر آید عید بادت

### (حسب حال خویش گوید)

این چنین رنج کز زمانه مراست  
 هر چه در علم و فضل من بفزود  
 نیستم عاشق از چه رخ زردم  
 ای تن آرام گیر و صبر گزین  
 مشو آنجا که دانه طمع است  
 خویشتن را خلق مکن بر خلق  
 زان عزیز است آفتاب که او  
 همه از آدمیم ما لیکن  
 همه آهن ز جنس یکدگر است  
 نعل اسبان شد آنچه نرم آهن  
 نه غلط کردم آنکه داناییست  
 هنر از تیغ تیز پیدا شد  
 باز گونه است کار این گیتی  
 هر که او راست باشد و بی‌عیب  
 به همه حال بیشتر ببرند  
 هیچ دانی که در زمانه کراست  
 همچنانم ز جاه و مال بکاست  
 نیستم آهواز چه پشت دوتاست  
 که هر امروز را زپس فرداست  
 زیر دانه نگر که دام بلاست  
 برد نو بهتر از کهن دیباست  
 گاه پیدا و گاه ناپیداست  
 او گرمی ترست کو داناست  
 که همه از میانه خار است  
 تیغ شاهان شد آنچه روهیناست  
 برسیده به هر مراد و هواست  
 که بدو شاه قبضه را آراست  
 زین همه هر چه گفتم از سوداست  
 بر وی از روزگار بیش عناست  
 هر درختی که شاخ دارد راست

سخن من نگر که چون والاست  
 اصل عود قمار نه ز گیاست  
 نکته زاید همی و آید راست  
 عادت من نه عادت شعر است  
 نه تقاضاست شعر من نه هجاست  
 گله کردن ز روزگار چراست  
 کز تن ماست آنچه بر تن ماست  
 که همی بندگرددش چپ و راست  
 سوی آنکس نگر که نابیناست  
 لابد آنچه از خدای بر تو قضاست  
 چون حقیقت بود همی که فناست  
 نشنیدی که خار با خرماست  
 که برو برگ وی ز شکر و ثناست  
 آب او از مروت است و سخاست  
 زیر آنسایه ملجأ و مأواست  
 مکرمت پایدار در دنیااست

تو چنان بر گمان که من دونم  
 اصل زر عیار از خاک است  
 این شگفتی نگر کجا سخنم  
 گرچه پیوسته شعر گویم من  
 نه طمع کرده‌ام زکیسه کس  
 همچو ما روزگار مخلوق است  
 گله از هیچ کس نباید کرد  
 کرم پيله همی به خود بتند  
 ار خسی افتدت به دیده منال  
 حذر از تو چه سود چون برسد  
 شادمانی به عمر کی زبید  
 صعب باشد پس هر آسانی  
 مکرمت را یکی درخت شناس  
 آفتابش ز نور نورانی است  
 سایه دارست و اهل دانش را  
 مکرمت کن که بگذرد همه چیز

### (در مدح ابونصر پارسی و شرح گرفتاری)

زیر من نمست و زیر نم است  
 وین تن خسته بسته الم است  
 مرا رنج بیش و صبر کم است  
 این بلابین کزین شمرده دم است  
 همه از پخت دوزخ شکم است  
 وین شگفت این بزرگتر قسم است  
 از همه کس تعدی و ستم است  
 بوده حکم و رفته قلم است  
 به کریمی که صورت کرم است  
 به همه فضل در جهان علم است  
 در نسب فخر دوده عجم است  
 طبع صافیش گنجی از حکم است  
 بر سپهرش ز مرتبت قدم است  
 بزمش آراسته تر از ارم است

از پس من غمست و پیش غم است  
 این دل بسته خسته درد است  
 عجباً هر چه بیش می‌نالیم  
 بیشمار انده است بر من جمع  
 آتش طبع و دود نیاز  
 به فزازنده سپهر بلند  
 که همه وجه بر من مسکین  
 چه توان کرد کانچه بود و بود  
 قصه خویش چند پردازم  
 خواجه بونصر پارسی که چو مهر  
 در هنر تاج گوهر عربست  
 کف کافیش بحری از جود است  
 در جهانش به مکرمت دست است  
 رزمش افروخته تر از سقر است



از بد روزگار معصوم است  
 پاسخ من چرا همه لا کرد  
 دل بدان خوش همی کنم کآخر  
 باد اقبال در پرستش او  
 به بر شهریار محترم است  
 چون جواب همه کسش نعم است  
 به حقیقت وجود را عدم است  
 تاشمن در پرستش صنم است

### (مدیح عبدالحمیدبن احمد)

جشن اسلام عید قربانست  
 خانه گویی زعطر خرخیز است  
 باد فرخنده بر خداوندی  
 خواجه عبدالحمیدبن احمد  
 نامه‌ای نیست در کمال و دها  
 در هنر حله‌ای نپوشد خلق  
 نشناسم گرانبها چیزی  
 کف او ابر و رای او مهر است  
 خامه او پیاده‌ای است دوان  
 سر بریده دو نوک نیزه او  
 تند ابريست بر ولی و عدو  
 سر چو بر کلک خط او بنهاد  
 گره کلک او چنان دانم  
 تا سر کلک او به مشک سیاه  
 وز دبیری که در زمانه کند  
 هر چه در مدح او همی گویند  
 ای بزرگی که دامن قدرت  
 در صفت‌های عقل تو خاطر  
 دل تو با صفاوت عقل است  
 ملک را دانش تو خورشید است  
 فضل را خاطر تو معیار است  
 هر امیدی که ره به تو نبرد  
 تا ترا نصرت است هم زانو  
 مدح کم نایدت که مادح تو  
 بر ثناهای تو به هر بستان  
 در خراسان چو من کجا یابی

شاد ازو جان هر مسلمانست  
 دشت گویی زحسن بستانست  
 که دلش گنج راز سلطانست  
 که به جاه آفتاب دیوانست  
 که بر او نام او نه عنوانست  
 که بر خلق او نه خلقانست  
 که بر جود او نه ارزانست  
 دل او بحر و طبع او کانست  
 که سوار هزار میدانست  
 خیر و شر است و درد و درمانست  
 که درو رحمتست و طوفانست  
 هر چه در دهر جن و انسانست  
 که مگر خاتم سلیمانست  
 بوته سیم ساده بریانست  
 بر دبیران وبال تاوانست  
 در بزرگی هزار چندانست  
 چرخ گردنده را گریبانست  
 عاجز و ناتوان و حیرانست  
 تن تو در لطافت جانست  
 خلق را بخشش تو بارانست  
 عقل را فکرت تو میزانست  
 رهبرش بی‌خلاف شیطانست  
 همبر دشمن تو خذلانست  
 بنده مسعود سعد سلمانست  
 با نوای هزار دستانست  
 که به هر فضل فخر کیهانست

که در اندیشه خراسانست  
 نزد من دیو به زیزدانست  
 تا کیم جای کوی ویرانست  
 در دو چشم آتشین دو پیکانست  
 آنکه والی بند و زندانست  
 راست چون تیز کرده سوهانست  
 نه دل و طبع سنگ و سندانست  
 بل همه کار من بسامانست  
 نه دل من ز بد هراسانست  
 شادی از حفظ و نظم قرآنست  
 رستم زال پور دستانست  
 خالص بر و محض احسانست  
 که به آزار گشت نتوانست  
 زان همه کارها بسامانست  
 و اندک چون تویی فراوانست  
 مکرمت کن که روز امکانست  
 نه به هر وقت حال یکسانست  
 بر فلک چند گونه احزانست  
 بی‌وفا دهر سست پیمانست  
 تا به گیتی چهار ارکانست  
 پیشکار است و زیر فرمانست  
 حاسد حاسد تو کیوانست  
 بر عدوی تو عید قربانست

ورنه دشمن چرا همی گوید  
 گر ازین نوع در سرم گشته است  
 تا کیم خانه سمج تاریک است  
 راست گویی دو دیده بیدار  
 چون که بر بند من همی نرسد  
 که ز سرما مرا هر انگشتی  
 این دلم چند رنج طبع کشد  
 نی نگفتم بگو معاذالله  
 نه تن من ز بند رنجور است  
 تکیه بر حسن عهد بوالفتح است  
 خرد کاریست اینکه هم جنسم  
 ای کریمی که خوی و عادت تو  
 چرخ پندارم آتشین حربه است  
 دید در باب من عنایت تو  
 بر من احسان تو فراوان شد  
 محمدمت خر که روز اقبالست  
 نه همه سال کار هموار است  
 بر جهان چند نوع نیرنگ است  
 پر جفا چرخ سخت پیکار است  
 تا در افلاک هفت سیاره است  
 دولت و بخت بنده وار ترا  
 ناصح ناصح تو برجیس است  
 عید قربان رسید و هر روزی

### (در ستایش سلطان محمود و اقتفای استاد لبیبی)

مرا سزاست که امروز: نظم و نثر مراست  
 که نظم و نثرم در است و طبع من دریاست  
 به گاه کثرت و قوت چو آتشت و هواست  
 وگرچه همچو صدف غرق گشته تن بی‌کاست  
 نه لؤلؤ از صدف است و نه انگبین ز گیاست  
 زیان ندارد نزدیک عاقلان پیداست  
 که طبع ایشان پستست و شعر من والاست

به نظم و نثر کسی را گر افتخار سزاست  
 به هیچ وقت مرا نظم و نثر کم نشود  
 به لطف آب روانست طبع من لیکن  
 اگرچه همچو گیا نزد هر کسی خوارم  
 عجب مدار زمن نظم و نثر خوب و بدیع  
 به نزد خصمان گر فضل من نهان باشد  
 شگفت نیست اگر شعر من نمی‌دانند

به چشم جدّ و حقیقت مرا نمی‌بینند  
 اگر چو چشمه خورشید روشن است و بلند  
 به هیچ نوع گناهی دگر نمی‌دارم  
 اگر برایشان سحر حلال برخوانم  
 ز کودکی و ز پیری چه فخر و عار آید  
 هزار پیر شناسم که مشرک و گبر است  
 اگر رئیس نیم یا عمید زاده نیم  
 اگر به زهد بنازد کسی روا باشد  
 به اصل تنها کس را مفاخرت نرسد  
 مرا به نیستی ای سیدی چه طعنه‌زنی  
 خطاست گویی در نیستی سخا کردن  
 به جود و بخل کم و بیش کی شود روزی  
 اگر به نیک و بد من میان ببندد خلق  
 زبس بلا که بدیدم چنان شدم به مثل  
 تو حال و قصه من خوان که حال و قصه من  
 اگرچه بر سرم آتش بیارد از گردون  
 گهر بر آن کس پاشم که در خور گهر است  
 امیر غازی محمود سیف دولت و دین  
 خجسته نامش بر شعرهای نادر من  
 بدین قصیده که گفتم من اقتدا کردم  
 بر آن طریق بنا کردم این قصیده که گفت  
 قصیده خرد ولیکن به قدر و فضل بزرگ  
 هر آنکه داند داند یقین که هر بیتی  
 چنین قصیده زمسعود سعد سلمان خواه

که نزد عقل مرا رتبت و شرف به کجاست  
 چگونه بیند آن کش دو چشم نابیناست  
 مرا جز اینکه ازین شهر مولد و منشاست  
 جز این نگویند آخر که کودک و برناست  
 چنین نگوید آن کس که عاقل و داناست  
 هزار کودک دانم که زاهد الزهدست  
 ستوده نسبت و اصلم ز دوده فضلاست  
 ور افتخار کند فاضلی به فضل سزاست  
 که نسبت همه از آدم است و از حواست  
 چوهست دانشم از زر و سیم نیست رواست  
 ملامت تو چه سودم کند چو طبع سخاست  
 خطا گرفتن بر من بدین طریق خطاست  
 جز آن نباشد بر من که از خدای قضاست  
 که گر سعادت بینم گمان برم که بلاست  
 بسی شگفت تر از حال وامق و عذراست  
 ز حال خود نشوم و اعتقاد دارم راست  
 ثنا مر او را گویم که در سزای ثناست  
 که پادشاه بزرگ است و مفخر دنیاست  
 چو مهر بر درم است و چو نقش بردیباست  
 به اوستاد لبیبی که سیدالشعراست  
 سخن که نظم دهند آن درست بایدور است  
 به لفظ موجز و معنیش باز مستوفاست  
 ازین قصیده من یک قصیده غزاست  
 چنین قصاید مسعود سعد سلمان راست

### (در مدح ثقه‌الملک طاهر بن علی)

طاهر ثقه‌الملک سپهر است و جهانست  
 نی‌نی نه سپهر است که خورشید سپهر است  
 آن چرخ محلست که با حلم زمینست  
 هر باره که زین کرده شود همت او را  
 ای آنکه سوی دولت تو قاصد نصرت  
 شد منفعت عالم دست تو که آن دست

نه راست نگفتم که نه اینست و نه آنست  
 نی‌نی نه جهانست که اقبال جهانست  
 وان پیر ضمیرست که با بخت جوانست  
 اندر میدان زیر دو کف زیر دو رانست  
 پیوسته یگانه است و دو گانست و سه گانست  
 کانست و نه کانست که بخشنده کانست

جانست و نه جانست فزاینده جانست  
 زیرا که کف هیبت تو برق کمانست  
 در دیده‌ش چون دیده نرگس یرقانست  
 مانند دل لاله دلش در خفقانست  
 نه راز سپهر از دل تو هیچ نهانست  
 تا دولت تو در بر انصاف روانست  
 حزمت نه گرانبارست ارچند گرانست  
 کوهیست درنگ تو کش از باد عنانست  
 در نفع زمینست و بتأثیر زمانست  
 دارنده دهر است مگر چرخ کیانست  
 پس خاطر تو زینسان تیغست و فسانست  
 در مدح تو دولت همه چون لاله دهانست  
 سودت همه سودت و زیانت نه زیانست  
 وانکس که سراپد همه چون کلک زبانست  
 بر آتش سوزنده و بر تیره دخانست  
 پس چون که همه ساله مرا فصل خزانست  
 زندان من از دیده من لاله ستانست  
 نه محنت و تیمار مرا حد و کرانست  
 نه در تنم از خوف رگم را ضربانست  
 از دست مرا کاسه و از زانو خوانست  
 گوید که مخور هیچ که ماه رمضانست  
 خنده زند و گوید خود کار در آنست  
 بی‌نان نزید چو بنده حیوانست  
 امروز همه قصه من قصه نانست  
 کاین طالع منحوسم کجر و سرطانست  
 هر کرده که او کرد بدان گفته همانست  
 و اندر مثل است اینکه هوا اصل هوانست  
 وراحمقی کردم اصل از همدانست  
 نزد همگان صورت این حال عیانست  
 تا چرخ فلک بند مرا بسته میانست  
 وز بخت چه گریم که جهان بر حدثانست

شد مصلحت دنیا مهر تو که آن مهر  
 سهم تو عجب نیست اگر صاعقه تیر است  
 آنکس که چو گل نیست به دیدار تو تازه  
 وانکس که نه چون مورد وفادار تو باشد  
 نه بار جهان بر تن تو هیچ نشسته است  
 امید جهان زنده و دلشاد بماند  
 عزمت نه سبکسارست ارچه سبکست او  
 بادیست شتاب تو کش از کوه رکابست  
 طبع تو زمانست و زمینست همیشه  
 بر چرخ محیط است مگر عالم روحست  
 از خاطر تیز تو شود تیغ هنر تیز  
 از روی تو حشمت همه چون نرگس چشمست  
 در مدحت سودست و زیانست به مالت  
 گوشست همه چون صدف آنرا که نیوشد  
 ای آنکه ز هول تو دل و دیده دشمن  
 گر فصل چهار آمد هر سال جهانرا  
 و فصل خزان بینم دایم به چه معنی  
 نه آفت و اندوه مرا وصف قیاس است  
 نه در دلم از رنج تحمل راجایست  
 گر خوردنی یابم هر هفته نه هر روز  
 و هیچ به زندانبان گویم که چه داری  
 گویمش که بیمارم و رو شربت و نان آر  
 هر چند که محبوس است این بنده مسکین  
 بدبخت کسی‌ام که به چندان زر و نعمت  
 جز کج نرود کار من مدبر منحوس  
 بسیار سخن گفت مرا بخت پس آنکه  
 در اصل هوا عز مرا پاک هوان کرد  
 گر دل به طمع بستم شعرست بضاعت  
 امروز مرا صورت ادبار عیان شد  
 در بندم و این بند زپایم که گشاید  
 از خلق چه نالم که هنر مایه رنج است

کانواع سخن را چه بیان و چه بنانست  
 این شعر بخوانید که این شعر فلانست  
 زان روی که این گیتی بس سست ضمانست  
 گردون رمه خود را خونخواره شبانست  
 کاحوال من بد روز اینجا به چه سانست  
 از محنت خود هر چه بگویم هذیانست  
 در کار خلاصم چه خلاف و چه گمانست  
 نقشی که کند کلک تو منشور امانست  
 کان کس که ثنا گفتت دانست و ندانست  
 بسیار بکوشید که گوید نتوانست  
 بی کاهکشان سمت ره کاهکشانست  
 بر جاه دلیل است و بر اقبال نشانست  
 تاجان و تن از کون و مکینست و مکانست  
 با بخت قرین بادی تا دور قرانست

در ذات من امروز همی هیچ ندانند  
 وز من اثری نیست جز این لفظ که گویند  
 گیتی چو ضمانی کندم شاد نباشم  
 زین بیش چرا گردون بگذاردم ایرا  
 از جمله خداوندا در وهم نیاید  
 گر دولت تو بخت مرا دست نگیرد  
 ور در دل تو هیچ بگیرد سخن من  
 کانرا که به جان بیم کند چرخ ستمگر  
 شایسته صدر تو ثنا آمد و نامد  
 دانست که جز معجزه گفتنش نشاید  
 تا بر فلک گردان از اختر تابان  
 هر گفته و هر کرده تو دولت و دین را  
 امکان تو با تمکین همچون تن و جان باد  
 چون کوه متین بادی تا کوه متین است

### (شکایت از اوضاع و مدح عمید حسن)

کار اسلام را رعایت نیست  
 که درو وهن را سرایت نیست  
 حد و اندازه‌ای غایت نیست  
 بر چنین کارها نکایت نیست  
 عدل را قوت حمایت نیست  
 دست و تمکین یک جنایت نیست  
 از تو این خلق را عنایت نیست  
 هیچ کس را چو تو هدایت نیست  
 علم و طبل نی و رایت نیست  
 کار فرمای با کفایت نیست  
 از چنین کارها شکایت نیست  
 هیچ اندیشه ولایت نیست  
 غم و رنج مرا نهایت نیست  
 از پس جان بجز حکایت نیست  
 از زبان کسی روایت نیست  
 دانم از جمله جنایت نیست

هیچ کس را غم ولایت نیست  
 نیست یک تن درین همه اطراف  
 کارهای فساد را امروز  
 می‌کنند این و هیچ مفسد را  
 نیست انصاف را مجال توان  
 زین قوی دست مفسدان ما را  
 آخر ای خواجه عمید حسن  
 از همه کارها که در گیتی است  
 چه شد آخر نماند مرد و سلاح  
 لشکری نیست کار دیده به جنگ  
 این همه هست شکر ایزد را  
 چه کنم من که مر شما را بیش  
 به چنین عیبهای عمر گذار  
 جان شیرین خوشست و چون بشود  
 این همه قصه من همی گویم  
 وین معونت که من همی خواهم

ظاهر است این سخن کنایت نیست  
گرچه امروز وقت آیت نیست

شد ولایت صریح تر گفتم  
آیتی آمده درین به شما

### (در مدح ابوالرشد رشید بن محتاج)

از پی آنکه همه خلق به تو محتاجست  
به بزرگی که کفش بحر عطا امواجست  
خاص شاهی که فروزنده تخت و تاجست  
بدره در بدره و افواج پس افواجست  
محمدت را ز تو هر روز صد استخراجست  
جود را بزم تو مشهورترین منهاجست  
سعدهایبست که در انجم و در ابراجست  
هر فصیحی که به نزد تو رسد لجاجست  
از شرف روز بزرگیت شب معراجست  
ظلم افتد که مگر مهر تو در اوداج است  
نعمت اندر کف تو از شغب تاراجست  
آنکه اندر رحم کون هنوز امشاجست  
روزهای همه اعدات شبان داجست  
که ظفر زین ره انجام ترا سراجست  
کز شبه گویی بر چارستون عاجست  
حله شکر ترا طبع خرد نساجست  
چشم در روی نکویی که مگر دراجست  
پشتم از فرقت خم داده کمان چاجست  
تا همی گفتمی چون ابر خزان حلاجست  
که به دیباجی او روی زمین دیباجست  
قمری و بلبل عواد خوش و صناجست  
زلف خوبانرا تا نعت به قیر و ساجست  
من همی گویم وین حکم خود از هیلاجست  
که ره خلق بدو همچو ره حجاجست  
حمل انصافش هم بر پسر محتاجست

پسر محتاج ای من شده محتاج به تو  
مردمی کن برسان خدمت من چون بررسی  
عمده مملکت قاهره بورشد رشید  
ای جوادی که به نزد تو ز زوار و ز زر  
مملکت را ز تو هر لحظه صد استنباط است  
جاه را صدر تو منظورترین پیشگه است  
رایهای تو در آفاق مصالح بدرست  
هر حکیمی که به نزد تو بود معیوبست  
تا سرافراز بر اقایست ز اقبال ترا  
زندگانرا سر نیروی چو اوداج آمد  
سائل از جود تو اندر طرف نعمتهاست  
اهتزاز از امل جود تو آرد در طبع  
تا شب جاه تو از بخت تو روشن روزست  
نصرت ار صیقل شمشیر تو باشد نه عجب  
شولک تو که پدید آید پندارد خلق  
گوهر مدح ترا دست هنر نظام است  
تا به مدح تو گشاده دهنم طوطی وار  
تا بینداختیم تیر نهاد از بر خویش  
نیست بس دیر که چون پنبه بداز برف زمین  
نقشبندیست کنون ابر بهار ای عجیبی  
می خوشخواره خوشبوی همی خور در باغ  
روی ترکانرا تا وصف به لاله است و به گل  
مدت عمر تو صد سال دگر خواهد بود  
موسم راوی در کعبه اقبال تو باد  
پسر محتاج آورد بدین قافیه ام

### (در مدح عمید حسن)

امروز هیچ خلق چو من نیست  
جز رنج ازین نحیف بدن نیست

در باغ شاخ و برگ سمن نیست  
 اشکم جز از عقیق یمن نیست  
 گویی مرا زبان و دهن نیست  
 وز بار ضعف قوت تن نیست  
 جز مجلس عمید حسن نیست  
 اقبال را مقام وطن نیست  
 در هیچ باغ و هیچ چمن نیست  
 والله که در قطف و عدن نیست  
 واندر کمالش ایچ سخن نیست  
 لیکن از آن یکیش چو من نیست

لرزان تر و نحیف تر از من  
 انگشتریست پشت من گویی  
 از نظم و نثر عاجز گشتم  
 از تاب درد سوزش دل هست  
 این هست و آرزوی دل من  
 صدری که جز به صدر بزرگیش  
 چون طبع و خلق او گل و سوسن  
 لؤلؤ و درّ چو خط و چو لفظش  
 اصل سخن شده ست کمالش  
 مداح بس فراوان دارد

### (در وثای سید حسن)

که چو تو هیچ غمگسار نداشت  
 که تنم هیچ چون تو یار نداشت  
 که چو تو شاه در کنار نداشت  
 که به از جانت اختیار نداشت  
 دست جدّ تو ذوالفقار نداشت  
 که دلش مرگ تو فگار نداشت  
 هیچ دانا غریب وار نداشت  
 جان من دوستیت خوار نداشت  
 گل آزادگیت خار نداشت  
 آتش خشم تو شرار نداشت  
 در کفایت چو تو سوار نداشت  
 چون سخنهای تو نگار نداشت  
 از جفا طبع تو غبار نداشت  
 که مگر بوته عیار نداشت  
 سال زاد ترا شمار نداشت  
 شرم بادش که شرم و عار نداشت  
 چونکه در تک شد او قرار نداشت  
 کو زمشک سیه عذار نداشت  
 تا مرا اندرین حصار نداشت  
 عاجز آمد که دستیار نداشت

بر تو سید حسن دلم سوزد  
 تن من زار بر تو می‌نالد  
 زان ترا خاک در کنار گرفت  
 زان اجل اختیار جان تو کرد  
 زان بکشتت قضا که بر سر تو  
 هم به مرگی فگار باد تنی  
 ای غریبی کجا مصیبت تو  
 ای عزیزی که در همه احوال  
 تیغ مردانگیت زنگ نزد  
 آب مهر ترا خلاب نبود  
 هیچ میدان فضل و مرکب عقل  
 من شناسم که چرخ خاک نگار  
 به خطا خاطرت کژی نگرفت  
 نگرفت عیار اثیر فلک  
 سی نشد سال عمر تو و یحک  
 این قدر داد چون تویی را عمر  
 باره عمر تو بجست ایراک  
 چون بناگوش تو عذار ندید  
 بدنیارست کرد با تو فلک  
 تن من چون جدا شد از بر تو

که ازین محنت اعتبار نداشت  
نامه تو در انتظار نداشت  
به روانت که استوار نداشت  
که به حق ماتم تو زار نداشت  
که دگر چون تو روزگار نداشت  
بختی بخت تو مهار نداشت  
هر چه من گفتمش به کار نداشت  
در جهان عمر پایدار نداشت

دلَم از مرگت اعتبار گرفت  
هیچ روزی به شب نشد که مرا  
گوشم اول که این خیر بشنود  
زار مسعود از آن همی‌گرید  
ماتم روزگار داشته‌ام  
باره دولتت ز زین برمید  
همچنین است عادت گردون  
دل بدان خوش کنم که هیچ کسی

### (در آغاز گرفتاری ساخته است)

بودم ایزد پرست و شاه پرست  
نبدادم به هیچ وقت از دست  
دشمنانرا از آن همی دل خست  
بس کس از تیغ من همی به نرست  
خیل دشمن ز شش‌هزار نشست  
حلقه گشت و ز زخم تیغ بجست  
خویشتن در حمایت پیوست  
به گه خفتن و بخاست و نشست  
پای در پای می‌کشم چون مست  
بکشی دست و رسم آن آئین هست  
باز کی دارم از حمایت دست  
بنده مسعود امان خود بشکست

تا مرا بود بر ولایت دست  
امر شه را و حکم الله را  
دل به غزو و به شغل داشت می  
چون به کفار می‌نهادم روی  
به یکی حمله من افتادی  
مگر از زخم تیغ من آهن  
آمد اکنون دو پای من بگرفت  
من کنون از برای راحت او  
دست در دست برده چون مصروع  
بس که گویند از حمایت اگر  
جز به فرمان شهریار جهان  
تا نگوید کسی که از سر جهل

### (در ستایش مردانگی و جنگجویی)

که به سستی کسی زمرگ نجست  
بسته او را به خشکی آرد شست  
تا به روز اجل نگردد پست  
تا ندیدند در مصافش شکست  
دان که در پیشگه به حق نشست  
که میان جنگ را چو نیزه ببست  
که قضا اندر او درست نرست  
سرگردان زحمله چون سرمست

تا توانی مکش زمردی دست  
ماهی ار شست نگسلد در آب  
هر که او را بلند مردی کرد  
روی نمود خوب در مجلس  
هر که با جان نایستاد به رزم  
سر فرزند چو نیزه هر مردی  
ای بسا رزمگاه چون دوزخ  
دل مردان زترس چون دل طفل



چرخ گردان زگرد کان چو شبه  
نیزه چون حمله خواستم بردن  
گفتم این شاخ مرگ راست گرای  
کنی ار احتراز وقتش نیست  
یا بجنبی همی ز شادی خون  
تیغ بران زخون چو شاخ کبست  
گشت پیچان مرا چو مار به دست  
که بسی دل به خواهم خست  
ور کنی اضطراب جایش هست  
یا بلرزی همی ز بیم شکست

### (در مدح پادشاه)

ماه صیام آمد این ملک به سلامت  
آمد ماه بزرگوار گرامی  
نزد خداوند عرش بادا مقبول  
نام تو پاینده باد از آنکه نبشه ست  
چرخ و تابنده خلق توست نجومست  
شیری و میدان رزمگاه عرینت  
مهری و هرگز مباد هیچ کسوفت  
هست سهام تو در دو دیده حاسد  
هست حسامت همیشه بر سر اعدا  
قیصر در روم گشته بنده بندهت  
خان به شب از سهم تو نخسبد هرگز  
هست به دام تو دشمن تو همیشه  
دیده بدخواه تو چو دیده افعی است  
کام خود از بخت خود نیابد هرگز  
باد همیشه فزون جلالت و عزت  
دایم تابنده باد بر فلک ملک  
بادا در بوستان عمر قرارت

فرخ و فرخنده باد ماه صیامت  
و آسود از تلخ باده زرین جامت  
طاعت خیر تو و صیام قیامت  
دست بقا برنگین دولت نامت  
بحری و بخشنده کف توست غمامت  
تیغی و خفتان و مغفرست نیامت  
دهری و هرگز مباد هیچ ظلامت  
گویی کز خواب کرده اند سهامت  
گویی کز عقل کرده اند حسامت  
کسری در پارس شد غلام غلامت  
گر به بر خان رسد ز خشم پیامت  
گویی گشت این جهان سراسر دامت  
از سر آن خنجر زمرد فامت  
هر که زخلق جهان نجوید کامت  
دایم پاینده باد دولت و نامت  
طلعت تابنده چو ماه تمامت  
بادا اندر سرای ملک مقامت

### (وداع محبوب و قصد سفر)

گه وداع بت من مرا کنار گرفت  
وصال آن بت صورت همی نبست مرا  
چو وصل او را عقل من استوار نداشت  
به رویش اندر چندان نگاه کردم تیز  
در این دل از غم او آتشی فروخت فراق  
ز بسکه دیده اش باریده قطره باران

بدان کنار دل من ساعتی قرار گرفت  
بدان زمان که مرا تنگ در کنار گرفت  
دو دست من سر زلفینش استوار گرفت  
که دیده ام همه دیدار آن نگار گرفت  
که مغز من زتف آن همه شرار گرفت  
کنار من همه لولوی شاهوار گرفت

که روز هجر مرا چند ره شمار گرفت  
 به رفت و ناقه جمازه را مهار گرفت  
 به قصد غزنین هنجار رهگذار گرفت  
 کلنگ‌وار به ره بر دم قطار گرفت  
 زبانگ او همه روی زمین هوار گرفت  
 بسان باد ره وادی و قفار گرفت  
 گهی چو رنگ همی تیغ کوهسار گرفت  
 گهی چو تنین هنجار ژرف غار گرفت  
 فلک زمین را اندر سیه ازار گرفت  
 زبیم چرخ سوی مغرب الحذار گرفت  
 زبیم او همه پیش و پس حصار گرفت  
 زخواب روز دو چشم همی خمار گرفت  
 که هیچ تجربه نتواند آن عیار گرفت  
 چو نور روی نگار من انتشار گرفت

زبسکه گفت که این دم چو در شمار نبود  
 نه دیر بود که برخاست آن ستوده خصال  
 برو نشست و بجست او زجای خویش چو دیو  
 قطار بود دمامم گرفته راه به پیش  
 درین میانه بغرید کوس شاهنشہ  
 نشستم از بر آن برق سیر رعد آواز  
 گهی چو ماهی اندر میان جیحون رفت  
 گهی چو شیر همی در میان بیشه بخاست  
 چو شب ز روی هوا در نوشت چادر زرد  
 چو گوی زرد زپیروزه گنبدی خورشید  
 زچپ و راست همی رفت تیروار شهاب  
 زبسکه خوردم در شب شراب پنداری  
 پدید شد ز فلک مهر چون سبیکه زر  
 شعاع خورشید از کله کبود بتافت

### (در ستایش امیر منصور بن سعید)

شهامت را گزیده افتخار است  
 محلس نور چشم کارزار است  
 جهان مملکت را یادگار است  
 کریمی کامگار و بردبار است  
 فلک با همت او ناسوار است  
 به چشم کینش اندر نورنار است  
 که او را سعد گردون پیشکار است  
 همه ارکان ملک شهریار است  
 به رونق زان سخن در ذوالفقار است  
 همه آیات دین کردگار است  
 نه بی‌انعام تو کان را یسار است  
 زخشم جوش دوزخ یک شرار است  
 نه در بر تو رنج انتظار است  
 سزد کاتار خلقت شاهوار است  
 که جودت نودمیده مرغزار است  
 که بر خود خندد و ناسوگوار است

کفایت را ستوده اختیار است  
 عمید ملک منصور سعید آنک  
 وزیر اصلی که از اصل وزارت  
 بزرگی دیر خشم و زود عفو است  
 جهان بی‌دانش او ناتمامست  
 به کام مهرش اندر زهر نوش است  
 خطا هرگز نیفتد حزم او را  
 بحکم تجربت احکام رایش  
 سرمیدان شدن با کار حیدر  
 به نزدیک قیاس انفاس جدش  
 نه بی‌اکرام تو جان را توانست  
 ز جودت موج دریا یک حسابست  
 نه در بذل تو ذل امتناعست  
 اگر میدان فضلت شاهراهست  
 روا باشد که روی تو امید است  
 عجب دارم زبخت دشمن تو

## اندرز

بر دهر و خلق جز او کامگار نیست  
و اندیشه را بر آنچه نهادست کار نیست  
می‌بشکند زبار و بر آن هیچ بار نیست  
چون کاین لطیف چرخ فلک را قرار نیست  
موجود گشته‌اند کشان کردگار نیست  
دانی که این سخن بر عقل استوار نیست  
آنکس کش از سپهر و جهان اعتبار نیست  
زیرا که به ز تجربه آموزگار نیست  
کان هر چه هست جز ز جهان مستعار نیست  
چون نیک‌های او بر تو در شمار نیست  
کز ایزدست نیک و بد از روزگار نیست

کس را بر اختیار خدای اختیار نیست  
قسمت چنان که باید کردست در ازل  
بر یک درخت هست دو شاخ بزرگ و این  
چون کاین کثیف جرم زمین هست برقرار  
آنها که بر شمردم گویی به ذات خویش  
دانی که بی‌مصور صورت نیامده‌ست  
شاید که از سپهر و جهان رنجگی کشد  
ای مبتدی تو تجربه از اوستاد گیر  
شادی مکن به خواسته و آز کم نمای  
بدهای روزگار چه می بشمری همی  
از روزگار نیک و بد خویشتن مدان

## (حسب حال)

تنم از عافیت هراسانیست  
بر تن از آب دیده طوفانیست  
گه تنم خم گرفته چو گانیست  
مژه چون آب داده پیکانیست  
چون بنفشه ز زخم کف رانیست  
بند بر پای من چو ثعبانیست  
دیده پتکی و فرق سندانست  
مر مرا خانه‌ای و دربانست  
لب خشکم چرا چو عطشانست  
همه ساله به کینه دندانست  
هست یک دردکش نه درمانست  
هست یک شغل کش نه پایانیست  
از فلانیست یا ز بهمانیست  
طالعی آفریده حرمانیست  
آسمانی فتاده خذلانیست  
نه ازین روشنانم احسانست  
شوم تیری و نحس کیوانیست  
ورچه بر تن دریده خلقانیست

دلّم از نیستی چو ترسا نیست  
در دل از تف سینه صاعقه‌ایست  
گه دلّم باد تافته گوئیست  
موی چون تاب خورده زوبینی‌است  
همچو لاله ز خون دل روئیست  
روز در چشم من چو اهرمنی‌ست  
زیر زخمی ز رنج زخم بلا  
راست مانند دوزخ و مالک  
گر مرا چشمه‌ای است هر چشمی  
بر من این خیره چرخ را گویی  
نیست درمان درد من معلوم  
نیست پایان شغل من پیدا  
من نگویم همی که این شروشور  
نیست کس را گنه چو بخت مرا  
نیست چاره چو روزگار مرا  
نه ازین اخترانم اقبالست  
تیز مهری و شوخ برجیسی است  
گرچه در دل خلیده اندوهی است

نه چو من عقل را سخن سنجی  
 سخنم را برنده شمشیری است  
 دل من گر به جویمش بحریت  
 طبعم دل خنجری و آینه‌ایست  
 تا شکفته است باغ دانش من  
 لعبتانی که ذهن من زاد است  
 نیست جایی ز ذکر من خالی  
 بر طبع من از هنر نو نو  
 نکته‌ای رانده‌ام که تألیفی است  
 همتم دامنی کشد ز شرف  
 گر خزانیت حال من شاید  
 ور خرابیت جای من چه شود  
 سخن تندرست خواه از من  
 تجربت کوفته دلیست مرا  
 قسمت نظم را چو پرگاریست  
 انده ارچه بدآزمون تیریت  
 ای برادر برادرت را بین  
 بینواییست بسته در سمجی  
 تو چنان مشمرش که مسعودست  
 مانده در محکم و گران بندیت  
 اندران چه همی نگر امروز  
 گر چنین است کار خلق جهان  
 سخت شوریده کار گردونیت  
 آن برین بی‌هوا چو مفتونی است  
 این به افعال همچو تنینی است  
 این لجوجیت سخت پیکاریست  
 هر کسی را به نیک و بد یک چند  
 مدبری را زیادتست به جاه  
 این تن آسوده بر سر گنجیت  
 هر کجا تیز فهم داناییست  
 تن خاکی چه پای دارد کو  
 عمر چون نامه‌ای است از بد و نیک

نه چو من نظم را سخندانیت  
 هنرم را فراخ میدانیت  
 طبع من گر بکاومش کانیت  
 رنج و غم صیقلی و افسانیت  
 مجلس عقل را گلستانیت  
 لهو را از جمال کاشانیت  
 گرچه شهریت یا بیابانیت  
 هر زمانی عزیز مهمانیت  
 قطعه‌ای گفته‌ام که دیوانیت  
 هر کجا چرخ را گریبانیت  
 فکرت من نگر که نیسانیت  
 گفته من نگر که بستانیت  
 گرچه جان در میان بحرانیت  
 نه خطایی در او نه طغیانیت  
 سخن فضل را چو میزانیست  
 صبر تن دار نیک خفتانیت  
 که چگونه اسیر زندانیت  
 بانوا چون هزار دستانیت  
 بادل خویش گو مسلمانیت  
 مانده در تنگ و تیره زندانیت  
 کاو اسیر دروغ و بهتانیت  
 بد پسندیت نابسامانیت  
 نیک دیوانه سارگیهانیت  
 وان بر این بیگنه چو غضبانیت  
 وان به اخلاق سخت شیطانیت  
 وان رکیکیت سست پیمانیت  
 در جهان نوبتی و دورانیت  
 مقبلی را زیخت نقصانیت  
 وان دل آزرده دردم نانیت  
 بنده کند فهم نادانیت  
 باد جانرا دمیده انبانیت  
 نام مردم بر او چو عنوانیت

کاین چه بسیار گوی کشخانیست  
زانکه از درد دل چو نادانیست  
وز همه آلتی مرا جانیست  
گر چه ناسودمند برهانیست  
خلق را ارز من چه ارزانیست  
در دل روز و شب چوپنهانیست  
هر زمان تازه تازه دستانیست  
به خرابیست یا به عمرانیست  
چرخ را از خدای فرمانیست  
که قوی فعل حال گردانیست

تا نگوئی چو شعر برخوانم  
کرده‌ام نظم را معالج جان  
کز همه حالتی مرا نظمی است  
می‌نمایم ز ساحری برهان  
بخرد هر که خواهدم امروز  
تو یقین دان که کارهای فلک  
هیچ پزمرده نیستم که مرا  
نیک و بد هر چه اندرین گیتیست  
آدمی را ز چرخ تاثیرست  
گشته حالی چو بنگری دانی

### (در ستایش یمین الدوله بهرامشاه)

وی مه رخت گلیست که رسته زخار نیست  
کانرا چنین که گفتم خار و خمار نیست  
مانند تو بخوبی در نوبهار نیست  
با حسن و زیب قد تو سرو و چنار نیست  
والله که لعبتی چو تو در قندهار نیست  
و امروز روز دولت ما را غبار نیست  
شاهی که از ملوک جز او اختیار نیست  
شاهی که در زمانه ز شاهانش یار نیست  
کامروز مثل او به جهان شهریار نیست  
چون بنگرند جز فلک او را یسار نیست  
کاندر جهان رضای تو را جان سپار نیست  
تو حیدری و تیغ تو جز ذوالفقار نیست  
از خون کنار خاک چو دریا کنار نیست  
بی‌خون دشمن تو در او هیچ غار نیست  
زین پس نگوید آنکه جهان پایدار نیست  
چون باد بیش دشمن دین را قرار نیست  
بر جان و عمر دشمن تو استوار نیست  
خورشید بر سپهر چهارم سوار نیست  
روزی که بندگان تو گویندبار نیست  
جز جاه و دولت تو شعار و دثار نیست

ای بت لبت ملیست که آنرا خمار نیست  
دیده‌ست کس گلی و ملی چون رخ و لبت  
آورد نوبهار بتان را و هیچ بت  
سرو و چنار یا زان در هر چمن ولیک  
ای قندهار گشته ز تو جایگاه تو  
منت خدای را که زمانه به کام ماست  
در عدل می‌چمیم که عدل اختیار کرد  
سلطان یمین دولت بهرام شاه کوست  
آن شهریار شهر گشای ملوک بند  
هست او یمین دولت و اندر حصار ملک  
ای خسرو زمانه که باشد ز خسروان  
تو رستمی و باره تند تو هست رخس  
یک پی زمین نماند که از زخم تیز تو  
بی‌مغز دشمن تو در او نیست هیچ دشت  
از بهر ملک توست جهان پایدار و بس  
چون کوه یافت است ز تو مملکت قرار  
تا استوار دید ترا در مصاف رزم  
هستی سوار و ملک و چنانی که پیش تو  
تابنده آفتاب کند روی در حجاب  
ملک افتخار کردی و امروز ملک را

دانی که گاه جنگ و گاه کارزار نیست  
 یک شیر نر ز بیم تو در مرغزار نیست  
 گرچه ز برف روی زمین آشکار نیست  
 بی می بدان که جان و روان شاد خوار نیست  
 می جز نشاط را به جهان خواستار نیست  
 می آتشی است روشن کانرا شرار نیست  
 گرچه هنوز وقت گل و لاله‌زار نیست  
 جز وقت شادمانی و بوس و کنار نیست  
 کز عمر خویش دشمنت امیدوار نیست  
 زیرا که نقل به ز لب میگسار نیست  
 جز بر ارادت تو مسیر و مدار نیست  
 و امسال حال بنده چو پیراروپار نیست  
 جاه و محل و مرتبت و کاروبار نیست  
 هر هفته از تو بی‌صفت صد هزار نیست  
 کس را یسار و مال و ضیاع و عقار نیست  
 چون عمر و ملک تو به جهان یادگار نیست  
 کامروز در زمانه چو تو تاجدار نیست  
 اندر زمانه خوشتر از این روزگار نیست

پیوسته نهمت تو شکار است و کارزار  
 دل در شکار شیر مبنده از برای آنک  
 گر گه گهی به چوگان بازی روا بود  
 مقصور شد بر آنکه نشینی و می‌خوری  
 جان خواستار می‌شد بی‌شک ز بهر آنک  
 مجلس فروخته شود از می به روز و شب  
 مجلس چو لاله‌زار کند جام می به رنگ  
 بوس و کنار باید و دل شادمان از آنک  
 ای پیشوا و قبله خود امیدوار باش  
 می‌خورد باید وز لب میگسار نقل  
 این داور زمانه ملوک زمانه را  
 پیراروپار بنده ز جان نا امید بود  
 کس را چنان که امروز این بنده تورا است  
 هر مجلسی ز رای تو او را کرامتی است  
 از داده تو اکنون چندانکه بنده راست  
 عمر تو باد باقی چندان که چرخ را  
 بر تخت ملک بادی تا حشر تاجدار  
 وین روزگار ملک تو پاینده باد از آنک

### (در مدح ثقة‌الملک طاهر بن علی)

هر چه اقبال بیندیشید آمد همه راست  
 جان بدخواهان از هیبت و از هول بکاست  
 موکب طاهری آواز برآورد بلند  
 هر سویی از ظفر و نصرت لبیک بخواست  
 بدهید انصاف امروز به شمشیر و قلم  
 در جهان چون ثقة‌الملک که دیده‌ست و کجاست  
 قدر او چرخ عالی است کزو چرخ زمیست  
 رای او مهری روشن که ازو مهر سهاست  
 ای جهانی که دو حال تو زمهرست وز کین  
 ای سپهری که دو قطب تو زحزم و ز دهاست  
 نیک یکتاست دل گردون در خدمت تو  
 گرچه در طاعت تو پشتش زینگونه دوتاست

همه فرمان تو مقبول و همه امر تو جزم  
 این توانایی در مملکت امروز تورااست  
 حاصل و راجح و موجود به هر وقت زتوست  
 هر چه سلطان جهان را غرض و کام و هواست  
 شاه مسعود براهیم که در ملک جهان  
 خسرو نافذ حکم و ملک کام رواست  
 بر تن حشمت باقیش لباس از شرف است  
 بر سر دولت پاینده او تاج علاست  
 زندگانی تو پاینده کناد ایزد از آنک  
 زندگانی تو آنجاست که از شاه رضاست  
 علف و لطف تو به هر وقت خزانست و بهار  
 خشم و عفو تو به هر حال سموم است و صباست  
 آسمانی و ز دور تو ولی تو مهست  
 آفتابی و ز نور تو عدوی تو هباست  
 از شرف ذات تو بیخاست کزو شاخ علوست  
 در کرم طبع تو شاخاست کزو بار سخاست  
 مثل بخت و نکوخواه تو آبست و درخت  
 مثل مرگ و بداندیش تو ناراست و گیاست  
 سحر دشمن همه باطل کنی از تیغ مگر  
 دشمن و تیغ ترا قصه فرعون و عصاست  
 هر چه در گیتی رادی است کم و بیش زتوست  
 و آنچه از دولت شادبست شب و روز تورااست  
 همه دعوی که سخا کرد و کند هست به حق  
 زانکه دعوی سخا را دو کف تو دو گواست  
 وانکه دعوی کند و گوید در کل جهان  
 از جوانمردان چون طاهر یک مرد کجاست  
 من بدو ماندم باقی به جهان تا جاوید  
 گر بماند به جهان باقی و الله که سزاست  
 من که مسعودم هر چند ثنا گوی توام  
 این سخن گفته من نیست چه گفتار سخاست  
 این که می‌رانم والله که به عدل است و به حق  
 وانچه می‌گویم والله که نه از روی ریاست

چرخى و ابرى و خورشیدی و دریایی و کوه  
وین صفات این همه را غایت مدح است و ثناست  
سرفرازا فلکم زیر قضا زخم گرفت  
همه فریاد و فغان من ازین زخم قضاست  
از زمین برترم و نیست هوا سمج مرا  
پس مرا جای بدینسان نه زمین و نه هواست  
محنت و بیم مرا جاه تو ایمن کندم  
پس از این گونه مرا جای درین خوف و رجاست  
از همه دانش حظیست مرا از چه سبب  
همه حظ من ازین گیتی رنجست و عناست  
گر بدانم که چرا بسته شدم بیزارم  
از خدایی که همه وصفش بی چون و چراست  
شرزه شیرى را مانم که بگیرند به دست  
وین گران بند بر این پای مرا اژدرهاست  
مدتی شد که چنین شیر خود از بیم غسک  
اندرین سمج زخواب و خور و آرام جداست  
این همه رنج و غم از خویشتم باید دید  
تا چرا طبع و دلم مایه هر ذهن و ذکااست  
بحرم و کانم چون بحر و چو کان حاصل من  
خلق را در ثمین و گهر پیش بهاست  
ای خداوند من از غفلت بیدار شدم  
چون بدانستم کاندیشه بیهوده خطاست  
جان همی بازم با چرخ و همی کژزندم  
هیچکس داند کاین چرخ حریفی چه دغااست  
چرخ رانیست گناهی به خرد یار شدم  
زانکه این چرخ به هر وقتی مأمور قضاست  
عرض کردیم همه کرده بی حاصل خویش  
هر چه بر ماست بدانستیم اکنون کزماست  
گر چو ما گیتی مجبور قضا و قدر است  
پس چرا از ما بر گیتی چندین علااست  
دگر از تنگدلی کردن ما فایده نیست  
این همه تنگدلی کردن ما خیره چراست



طرفه مردی‌ام چندین چه غم عمر خورم  
 چون یقینم که سرانجام من از عمر فناست  
 ساکن و شاکر گشتم که مرا روشن شد  
 که نبود آنچه خداوند جهاندار بخواست  
 نکند تندی گردون و وفادار شود  
 گرچه طبعش به همه چیز که من خواهم راست  
 چون بداند که مرا دولت تو کرد قبول  
 بنهد رگ به همه چیز که من خواهم راست  
 چون روا گشت و وفا شد ز تو امید مرا  
 پس از آن هر چه کند گردون از فعل رواست  
 هست امروز به اطلاق دل من نگران  
 که درین جنس ز احسان تو صد برگ و نواست  
 هستم از بیم تو چون قمری با طوق و ز مدح  
 همچو قمری نفس من همه لحنست و نواست  
 هیچ کس را هست انصاف ده ای حاکم حق  
 این زبان قلم و فکرت خاطر که مراست  
 از بزرگان هنر در همه انواع منم  
 گرچه امروز مرا نام ز جمع شعراست  
 قافیت‌هایی طنان که مرا حاصل شد  
 همه بر بستم در مدح کنون وقت دعاست  
 تا مه و مهر فلک والی روزند و شبند  
 تا شب و روز جهان اصل ظلامست و ضیاست  
 رتبت قدر تو از طالع در اوج علوست  
 دولت جاه تو از نصرت با نشو و نماست  
 تا جهان است بقا بادت مانند جهان  
 که بقای تو جهان را چو جهان اصل بقاست

### (مدیح بهرامشاه)

چون ره اندر بر گرفتم دلبرم در بر گرفت  
 خواست تا او پایهای من بگیرد در وداع  
 گاه در گردنش دستم همچو چنبر حلقه شد  
 نرگس او شد ز دیده همچو نیلوفر در آب  
 جان به دل مشغول گشت و تن زجان دل بر گرفت  
 پای‌ها زو در کشیدم دست‌ها بر سر گرفت  
 گاه باز آن حلقه‌ای زلف چون چنبر گرفت  
 وز طپانچه دو رخ من رنگ نیلوفر گرفت

مغزم از آب دو دیده شعله آذر گرفت  
 سینه و رخسار من در مشک و در عنبر گرفت  
 دیده گویی زخم تیر خسرو صفدر گرفت  
 بر فلک بهرام عونش را به کف خنجر گرفت  
 مهر و ماه از آسمان گوهر در آن افسر گرفت  
 دولت و اقبال هر سو پایه منبر گرفت  
 هیبتش همچون قضا پهنای هر کشور گرفت  
 کز جلالت جایگه بر تارک اختر گرفت  
 حشمتش بر بر گرفت و بود در خور گر گرفت  
 از درخت طوبی و از چشمه کوثر گرفت  
 باز جره زقه داد و چرخ زیر پر گرفت  
 ملک ارض پاک او را جفتی اندر خور گرفت  
 فر خجسته ذکر نام او سر دفتر گرفت  
 با جهان ملک عزدین پیغمبر گرفت  
 دست او از بخت شاخ سبز بار آور گرفت  
 باغ عمرش تازه ماند و آن نهالش بر گرفت  
 اندر آن ساعت که حیدر قلعه خیبر گرفت  
 تا به مردی این جهان آوازه حیدر گرفت  
 تا ازو طاغی و باغی عبرتی منکر گرفت  
 چون ز بانگ کوس او روی زمین لشکر گرفت  
 ساعت حمله عنان رخس او صرصر گرفت  
 گه بداندیشان او را مرگ بر بستر گرفت  
 همچنان کامروز تیغ تیز او خاور گرفت  
 جویها پر سیم کرد و شاخها در زر گرفت  
 آن بتان را این خزان شمعگون چادر گرفت  
 از پس آن کابرها در دیبه ششتر گرفت  
 زانکه مطرب راههای خسروانی بر گرفت  
 چون هوای بزم او آواز خنیاگر گرفت  
 و آب حیوان گشت باده چون به کف ساغر گرفت  
 عز و ناز از مدحهای شاه حق گستر گرفت  
 گردن و گوش سخن پیرایه و زیور گرفت  
 حسن و زیب لعبتان مانی و آذر گرفت

شد مرا لبها زباد سرد همچون خاک خشک  
 طره مشکین و جعد عنبرینش هر زمان  
 قد چون تیرم کمان شد و زدو دیده خون گشاد  
 پادشا بهرام شاه آن شه که روز رزم او  
 پایهای تخت او را مهر بر تارک نهاد  
 بر سر منبر چونامش گفت لفظ هر خطیب  
 همتش چون اختر از بالای هر گردون گذشت  
 جاه او را بخت او از آسمان برتر کشید  
 دولتش بر سر نهاد و بود واجب گر نهاد  
 سایه و مایه که دولت را و نعمت را ازوست  
 از شکوه و عدل و امن او تذر و کبک را  
 عدل حکم حزم او را دستیاری نیک ساخت  
 در ازل چون دفتر شاهی قضا تقدیر کرد  
 کرد عون دین پیغمبر به زخم تیغ تیز  
 هر که روزی در بساط خرمن بنهاد پا  
 هر که از مهرش نهالی کاشت اندر باغ عمر  
 شاه را مانست روز رزم در تف نبرد  
 بود حیدر در مضاء حمله چون شاه جهان  
 تیغ او اندر زمانه حشمتی منکر نهاد  
 لشکرش را لشکری آمد بزرگ از آسمان  
 چون به گاه رزم زخم خنجر او برق شد  
 گاه بدخواهان او را خنجر اندر گل نهاد  
 رمح عمر او بار او فردا بگیرد باختر  
 باغها را چرخها از حرص جود دست شاه  
 در چمن دیدی بتان اندر لباس هفت رنگ  
 راغها را باغها در دیبه کسمان کشید  
 جامهای خسروانی ساقیا بر گیرهین  
 از هوای آسمان آواز نوشانوش خاست  
 شد بهشت عدن بزمش چون نشاط باده کرد  
 آن ثناگستر منم کاندرا همه گیتی به حق  
 چون گرفتم مدح او را پیش او جلوه گری  
 بزم او را حسن و زیب نظم و نثرم هر زمان

مدح او گفتم به نظم و شکر او کردم به نثر  
 طبعم اندر مدح گفتن‌های بس بی‌حد نمود  
 من به گیتی اختیار شاهم اندر هر هنر  
 ورچه خصمی داشت این دعوی کجا معنی بود  
 تا بقا باشد جمال و فر او پاینده باد  
 منت ایزد را که کار ملک و دین اندر جهان  
 مغز و کامم بوی مشک و لذت شکر گرفت  
 دستم از جودش غنیمت‌های بس بی‌مر گرفت  
 با من اندر هر هنر خصمی که یارد در گرفت  
 در همه معنی عرض کی دعوی جوهر گرفت  
 کز بقای ملک او گیتی جمال و فر گرفت  
 شهریار ملک جود و شاه دین پرور گرفت

**(مدح ملک ارسلان بن مسعود و ذکر خیر بونصر پارسی)**

این عقل در یقین زمانه گمان نداشت  
 کز عقل را ز خویش زمانه نهان نداشت  
 در گیتی‌ای شگفت کران داشت هر چه داشت  
 چون بنگرم عجایب گیتی کران نداشت  
 هر گونه چیز داشت جهان تا به پای داشت  
 ملکی قوی چو ملک ارسلان نداشت  
 پاینده باد ملکش و ملکیت ملک او  
 کایام نو بهار چنان بوستان نداشت  
 گشت آن زمان که ملکش موجود شد جهان  
 دلشاد و هیچ شادی تا آن زمان نداشت  
 آن جود و عدل دارد سلطان که پیش ازین  
 آن جود عدل حاتم و نوشیروان نداشت  
 هنگام کر و فر و غا تاب زخم او  
 شیر زیان ندارد و پیل دمان نداشت  
 ای پادشاه عادل و سلطان گنج بخش  
 هرگز جهان و ملک چو تو قهرمان نداشت  
 امروز یاد خواهم کردن ز حسب حال  
 یک داستان که دهر چنان داستان نداشت  
 بونصر پارسی ملکا جان به تو سپرد  
 زیرا سزای مجلس عالی جز آن نداشت  
 جان داد در هوات که باقیت باد جان  
 اندر خور نثار جز آن پاک جان نداشت  
 جان‌های بندگان همه پیوند جان توست  
 هر بنده جز برای تو جان و روان نداشت

آن شهم کاردان مبارز که مثل او  
این دهر یک مبارز و یک کاردان نداشت  
مرد هنر سوار که یک باره از هنر  
اندر جهان نماند که او زیر ران نداشت  
کس چون زبان او به فصاحت زبان ندید  
کس چون بیان او به لطافت بیان نداشت  
او یافت صد کرامت اگر مدتی نیافت  
او داشت صد کفایت اگر دودمان نداشت  
اندیشهٔ مصالح ملک تو داشتن  
و اندوه سوزیان و غم خانمان نداشت  
در هر چه اوفتاد بد و نیک و بیش و کم  
او تا به داشت تاب سپهر کیان نداشت  
شصت و سه بود عمرش چون عمر مصطفی  
افزون ازین مقامی اندر جهان نداشت  
آن ساعت وفات که پاینده پادشاه  
روی نیاز جز به سوی آسمان نداشت  
مدح خدایگان و ثنای خدای عرش  
جز بر زبان نراند و جز اندر دهان نداشت  
آن بندگی که بودش در دل نکرد از انک  
یک هفته داشت چرخش و جز ناتوان نداشت  
این مدح خوان دعا کندش زانکه در جهان  
کم بود نعمتی که برین مدح خوان نداشت  
بر بنده مهر داشت چهل سال و هرگز او  
بر هیچ آدمی دل نامهربان نداشت  
صاحب قران تو بادی تا هست مملکت  
زیرا که مملکت چو تو صاحب قران نداشت  
فرزندگانش را پس مرگش عزیزدار  
کو خود به عمر جز غم فرزند کان نداشت

### (در صفت ابر و مدح یکی از بزرگان)

زهی هوا را طواف و چرخ را مساح      که جسم تو ز بخارست و پرتو زریاح  
اگر به صورت و ترکیب هستی از اجسام      چرا به بالا تازی ز پست چون ارواح

ز دوستی که تو داری همی پریدن را  
 تو کشتی‌یی که ز رعد و ز برق و باد تو را  
 تویی که لشکر بحر و سپاه جیحونی  
 گهی زگریه تو زرد دیده نرگس  
 چو چشم عاشق داری به اشک روی هوا  
 تورا است اکنون بر کوه پیچش تنین  
 نه در بحار قرارت نه در جبال سکون  
 بر این بلندی جز مر تو را اجازت نیست  
 هنر سوار بزرگی که دست جاهش کرد  
 ربود و برد کف را دو رای عالی او  
 نه قعر حلمش دریافت فکرت غواص  
 بزرگ بار خدایا تو ملک و دولت را  
 گه وقار و گه جود دست و طبع تورا است  
 ز رای و عزم تو گردون و دهر از آن ترسد  
 اگر همیدون بحر مکارمی نه عجب  
 به روزگار تو شادم اگر چه محروم  
 سپید رویم چون روز تا به مدحت تو  
 به طبع و خاطر اندر مدیح و وصف ترا  
 ثنا و شکر تو گویم همی به جان و به دل  
 تو تا چو خورشید از چشم من جدا شده‌ای  
 چو روز بود مرا آفتاب من بودی  
 ز سعی و فضل تو داروی و مرهمم باید  
 چگونه بسته شوم هر زمان به بند گران  
 لزمت سجناً و الباب مغلق دونی  
 مرا تو دانی و دانی که هیچ وقت نبود  
 تفاوت است میان من و عدو چونانک  
 اگرچه هر دو به آواز و بانک معروفند  
 ترا به محنت مسعود سعد عمر گذشت  
 فلک به حرب تو آنکه دلیر شد که تو را  
 ز عقل ساز حسام و ز دست ساز سپر  
 برو چو طوطی و بلبل به قول و لحن مباش  
 ز پیش خویش بینداز عمده‌الکتاب

به حرص و طبع همه تن ترا شد دست جناح  
 چو بنگریم شرع است و لنگر و ملاح  
 ز برق و رعدت کوس و علم به قلب و جناح  
 گهی ز خنده تو سرخ چهره تفاح  
 چو روی دلبر داری به نقش روی بطاح  
 چنانکه بودت در بحر سازش تمساح  
 نه تیز رحلت پیکی چو زود روسیاح  
 که باری آید نزدیک این غداة و رواح  
 به تازیانه حشمت زمانه را اصلاح  
 ز جور و طبع جهان و فلک حرون و جماح  
 نه غور حزمش بنمود نهمت مساح  
 چو عقل مایه عونی چو بخت اصل نجاح  
 ثبات تند جبال و مضاء تیز ریاح  
 که این کشیده سیوفست و آن زدوده رماح  
 که خطهای کف تست جویهای سماح  
 از آن بزرگی طنان و طلعت وضاح  
 سیاه کردم چون شب دفاتر و الواح  
 گشاد و بست کمال و هنر نقاب و وشاح  
 که نیست شکر و ثنا جز تو را حلال و مباح  
 همی سیاه مسا گرددم سپید صباح  
 چو شب درآید دائم تو باشیم مصباح  
 که تن رهین سقام است و دل اسیر جراح  
 که هست رأی تو قفل زمانه را مفتاح  
 ولیس یفتح دون المهیمن الفتح  
 دردناخت را خود بر دل من استفتاح  
 تفاوت است به اقسام در میان قداح  
 زئیر شیر شناسد مردمان زنباح  
 بدار ماتم دولت که نیست جای مزاح  
 نیافت پای مجال و نداشت دست صلاح  
 که با زمانه و چرخ‌ی تو در جدال و نطاح  
 که دام‌های بلا را قوی شود ملواح  
 به دست خویش فرو شو مسائل ایضاح

ستور وار همی زی ولا علیک جناح  
همیشه تا بود ارواح قوت اشباح  
لب ولّی تو پر خنده چون لب اقداح  
دلت ز جاننت مسرور و جان زدل مرتاح  
به گوشت اندر لحن و به دستت اندر راح

همی گذار جهان را به کل محترفه  
همیشه تا بود افلاک مرکز انجم  
تن عدوی تو با ناله باد چون تن زیر  
تنت چو طبعت صافی و طبع چون تن راست  
به چشمت اندر حسن و به طبعت اندر لهُو

### (در مدح علاءالدواله مسعود شاه)

بگشاده چپ و راست فلک بر تو در فتح  
هر لحظه به سوی تو فرستد نفر فتح  
چون نیزه میان بسته ببند کمر فتح  
در دل طلب نصرت و در سر بطر فتح  
سوی تو روان گشت ز هر سو خبر فتح  
وز گرد سپاهت شده روشن بصر فتح  
فردا نهد اندر دهن تو شکر فتح  
جز بر سر تیغ تو نباشد گذر فتح  
دانند حقیقت که ندارد خطر فتح  
پیوسته سوی تیغ تو باشد نظر فتح  
زین بیش چه خواهید که باشد هنر فتح  
در دست تو تیغ ظفرست و سپر فتح  
اندر گهر تیغ تو ببند گهر فتح  
تا تیغ چو آب تو شدهست آبخور فتح  
جز کاری تیغت نبود کارگر فتح  
گو خاک مصافت بین روز دگر فتح  
وز شاخ دمانیده شکوفه شجر فتح  
زانروی که تیر تو بود راهبر فتح  
گر نقش کند وهم مصور صور فتح  
بر دشمن دین باشد بی شک ضرر فتح  
سوگند گرانش نبود جز به سر فتح  
تیغ تو همه ساله عزیزست بر فتح  
جز سایه تیغ تو نباشد زیر فتح  
بر لشکر منصور تو بارد مطر فتح  
وز شاخ مراد تو برآید ثمر فتح

ای عزم سفر کرده و بسته کمر فتح  
مسعود جهانگیری وز چرخ سعادت  
مانند سنان سر به سوی رزم نهادی  
در سایه چتر تو روان بخت تو با تو  
چون ابر سپه راندی و چون باد چپ و راست  
تیره شده روز عدو از تابش تیغت  
گردی که همه تلخ کند کام تو امروز  
فتح ارچه گذر دارد در دهر فراوان  
هر کو نکند و یحک در دل خطر جان  
چون هست سوی فتح زگردون نظر سعد  
فتح است کزو ملک بود ثابت و دین راست  
فتح و ظفرت کم نبود زانکه به حمله  
آنکس که شناسد هنر هر چه به گیتی است  
بر دشمن تو فتح براندست به تیغ آب  
در روی زمین کارگری دارد هر چیز  
هر کس که گلستانی خواهد به مه دی  
از خون عدو جوی روان گشته چو وادی  
از شست تو بر زخم عدو راست رود تیر  
گویند که از فتح ضرر باشد باشد  
رمح تو و تیغ تو و شمشیر تو باشد  
چون گفت زخم سبک تیغ گرانت  
چون فتح ز تیغ تو عزیزست بر ملک  
چون گشت هوا تافته از آتش حمله  
آن ابر سر تیغ که برق است گه زخم  
از باغ نشاط تو بروید گل رامش

کاین مادر فتحست بلی وان پدر فتح  
شاهان جهان نام کنندش سفر فتح  
در هند به هر لحظه ببینند اثر فتح  
هر روز بگویند به هر جا خبر فتح  
یکسال به بالین تو خواند اثر فتح  
شاخی که ز عزم تو بود بارور فتح

از ناچخ و شمشیر تو فتحست نتیجه  
هست این سفر فتح چو آبی زسفر باز  
صد فتح کنی بی شک و صدسال از این پس  
چندانست بود فتح که در عرصه عالم  
من جمله کنم نظم و به هر وقت محدث  
تا شاخ بود بارور از آب و هوا باد

### (هم در ثنای او)

بر جهانش به ملک فرمان باد  
در مرادش درست پیمان باد  
در معانی بدیع برهان باد  
گردن چرخ را گریبان باد  
عز توفیق و حسن عنوان باد  
همه دشوار گیتی آسان باد  
کم و بیش زمانه یکسان باد  
رنگ انواع و نقش الوان باد  
دانه در و شاخ و مرجان باد  
نهمت او عزیز مهمان باد  
جود او سودمند باران باد  
که فزاینده گنج اوکان باد  
کند چنگ و شکسته دندان باد  
تارک زخم خوار سندان باد  
باد ایلول و ابر نیسان باد  
غمش افزون و عمر نقصان باد  
سخت سوفار و تیز پیکان باد  
چیره دست و فراخ میدان باد  
رستم زال زر و دستان باد  
سخت بسیار و بس فراوان باد  
در عراقین و در خراسان باد  
اثر خاتم سلیمان باد  
نفس آن حله یوش عریان باد  
نظم دولت همه بسامان باد

تا جهانست ملک سلطان باد  
شاه مسعود کاختر مسعود  
همه دعوی طالع میمونش  
دامن همت سرافرازش  
از کفش بر مثالهای نفاذ  
رای او را بدانچه روی نهد  
عزم او را بدانچه قصد کند  
کسوت فخر و فرش جاهش را  
دانه و شاخ و باغ مجلس او  
در طربناک میزبانی بخت  
در زمینهای خشک سال نیاز  
کآنچه خواهند گنج او گشتست  
شیر چرخ ار عدوش را نخورد  
زیر خایسک رنج مغز عدو  
دم و چشم مخالف از تف و نم  
هر که بی غم نخواهدش همه عمر  
تیر فرمانش بر نشانه و قصد  
باس او در مصاف کوشش حق  
هر غلامیش روز جنگ و نبرد  
نصرت و فتح او به هندستان  
بانگ آهنگ او به نصرت و فتح  
ظفر خاتم سلیمانیش  
وقت پیکار نقش خانه فتح  
گه ز الماس او چو عقد گهر

جمع دشمن همه پریشان باد  
 عمر و جان بی بها و ارزان باد  
 که فلک زیر پای سلطان باد  
 نیزه سرگزای ثعبان باد  
 بر سر و تنش خود و خفتان باد  
 گه زرافشان و گه سرافشان باد  
 باد اقبال و ابر احسان باد  
 جامه دشمنانش خلقان باد  
 رتبتش را علو کیوان باد  
 جان او ذات عالم جان باد  
 ملکش از چرخ ثابت ارکان باد  
 خم گرفته چو طاق ایوان باد  
 هر چه در دل بگردش آن باد  
 هر یکی را هزار دیوان باد  
 شعر مسعود سعد سلمان باد  
 بزم او را دو صد ثنا خوان باد  
 آفرین بر چنین زمستان باد

گه ز پروینش چون بناتالنعش  
 روز بازار قدرت او را  
 معجزاتش ز دست سلطانت  
 در کف او به زخم فرعونان  
 حفظ و عون خدای عزوجل  
 دست با رحم و تیغ بی‌رحمش  
 بر زمین و هوای دولت او  
 باد نو جامه بخت او و ازو  
 حشمتش را مضای بهرام است  
 عقل او حزم عالم عقل است  
 عدلش از عزم و حزم اوقاتست  
 پشت شاهان به پیش ایوانش  
 هر چه در سر نباشدش آن نیست  
 مدحتش را هزار نظام است  
 بر سر دفتر مدایح او  
 صد ثناخوان که یک تن است چو او  
 این زمستان بهار دولت اوست

### (باز در ستایش او)

شهریاری همیشه کار تو باد  
 از فلک پیش تو نثار تو باد  
 ملک تازه ز نوبهار تو باد  
 حاصل از دست ابروار تو باد  
 روز پیکار تو غبار تو باد  
 تا زمانه‌ست نور و نار تو باد  
 شیر گردون کنون شکار تو باد  
 تا جهانست روز بار تو باد  
 پر دخان تو و شرار تو باد  
 همه از کار و کارزار تو باد  
 از جهانگیر ذوالفقار تو باد  
 همه آفاق مرغزار تو باد  
 ضربت گرز گاوسار تو باد

شهریارا خدای یار تو باد  
 شاه مسعودی و سعود فلک  
 نوبت نوبهار دولت تست  
 ربع حشمت زمین دولت را  
 سرمه چشم دیده دولت  
 نور و نار تو مهر و کینه تست  
 چون ز زخم تو شیر بیشه بماند  
 روز بار تو سور کرد جهان  
 آتشین سطوتی و دیده کفر  
 زاری کارزار و زاری خصم  
 حیدری حمله‌ای و نصرت دین  
 شیر زخمی و شیر زور چو شیر  
 بر سر و مغز و دیده شیران



دولت کامگار در گیتی  
 در شمار عدوست هر چه غم است  
 مملکت را همه قرار و مدار  
 دولت کاردان و کارگذار  
 شده مقصور کارهای جهان  
 آتش مرگ جان دشمن تو  
 داد و انصاف شاکی و شاکر  
 بردباری و رحمت ایزد  
 چرخ گنج ترا همی گوید  
 هر قراری که خسروی جوید  
 همه آوردن و گرفتن ملک  
 در جهان ملک استوار ترا  
 ملک با فتح‌های تو همه سال  
 در سفر باغ و بوستان و بهار  
 به شب و روز یمن و یسر جهان  
 تا همی روز و روزگار بود  
 زین حصار تو بنده نام گرفت

بنده رای کامگار تو باد  
 هر چه شادبست در شمار تو باد  
 در قرار تو و مدار تو باد  
 در همه کار پیشکار تو باد  
 بر تک خامه سوار تو باد  
 زخم شمشیر آبدار تو باد  
 همه در امن و زینهار تو باد  
 بر دل و طبع بردبار تو باد  
 مملکت بوته عیار تو باد  
 در سر تیغ آبدار تو باد  
 در بگیر تو و بیار تو باد  
 قوت از دین استوار تو باد  
 همه چون فتح سال پار تو باد  
 منزل و جای رهگذار تو باد  
 ز یمین تو و یسار تو باد  
 ملک را روز و روزگار تو باد  
 آفرین‌ها بر این حصار تو باد

### (هم در مدح سلطان مسعود)

مسعود پادشاه جهان کامگار باد  
 جاهش به فر و دولت و رایش به نور عدل  
 ای شاه تا بهار و خزانست در جهان  
 مسعود تاجداری و هر روز بامداد  
 تا شاخ و بار باشد در باغ و بوستان  
 جاه ترا زمانه به صد گونه عز و ناز  
 تا از بخار گیرد جرم هوا غبار  
 پیوسته کار دولت و نصرت گذارده  
 بخت ترا ز نصرت و ملک ترا ز فتح  
 ای حیدر زمانه جهانگیر تیغ تو  
 اندر جهان دولت و صافی عیار ملک  
 تا خاک برقرار است از چرخ بی‌قرار  
 برنده تیغ شیر شکار تو روز رزم

بنیاد دین و دولت او پایدار باد  
 گیتی فروز باد و زمانه نگار باد  
 اندر جهان ملک خزانست بهار باد  
 بر تاج تو سعود کواکب نثار باد  
 بر شاخ دولت تو ز اقبال بار باد  
 گه بر کتف نهاده و گه بر کنار باد  
 جرم هوای دولت تو بی غبار باد  
 زان زورمند بازوی خنجر گذار باد  
 زان خنجر برهنه شعار و دثار باد  
 اندر کف مبارک تو ذوالفقار باد  
 زان خنجر زدوده صافی عیار باد  
 دایم قرار دولت زان بی‌قرار باد  
 اندر مصاف و کوشش خسرو شکار باد

عمر عدو چو عمر حباب و شرار باد  
 پر خون چو لاله باد و کفیده چون نار باد  
 در دیده منازع ملک تو خار باد  
 آن کوه کوب هیکل دریا گذار باد  
 چون کوه دستگاه و چو دریا یسار باد  
 عالی چو چرخ و ثابت چون کوهسار باد  
 بی‌باری از ملوک که یزدانت یار باد  
 صحن زمین تمام ترا مرغزار باد  
 زمین سرکشان خلخ و چاچ و تثار باد  
 با جان دشمنان تو در کارزار باد  
 در زیر ضربت سر آن گاوسار باد  
 سرکوفته به گز علایی چو مار باد  
 هنگام حمله گرزت دشمن دمار باد  
 تو تاجدار بادی و او تاج‌دار باد  
 با دولت تو دانش تو سازگار باد  
 دولت ترا براستی آموزگار باد  
 این دولت خجسته چو کوه استوار باد  
 کاقبال با وزارت او سازوار باد  
 رحمت بر این وزیر و بر این شهریار باد  
 کز روزگار عمر تو خوش روزگار باد  
 کت بخت نیک بر همه نهمت سوار باد  
 کایام تو به کام دل دوستدار باد  
 کت رای خسروانه قوی اختیار باد  
 کت بر همه ملوک جهان افتخار باد  
 بر تخت پادشاهی سالی هزار باد  
 وز عمر و ملک حظ تو عکس شمار باد  
 آراسته چو بتکده قندهار باد  
 از خرمی چو وقت گل نوبهار باد  
 چون کوه قاف دولت تو پایدار باد  
 گه چشم تو به روی بت میگسار باد  
 گاهی ترا به دست می خوشگوار باد  
 جان و تن تو در کنف کردگار باد

وز آب تیغ و آتش رزم تو در نبرد  
 وز هیبت تو دیده و روی مخالفان  
 هر تازه گل که ملک ترا بشکفد زبخت  
 جاری به کوه و دریا چون رنگ و چون نهنگ  
 ملک ترا که خیزد دریا و کوه از آن  
 تابنده دولت تو و فرخنده ملک تو  
 شاه زمانه‌ای و زمانه به تست شاد  
 شیر جهان ستانی و تا هست مرغزار  
 آرایش سپاه تو چون بر کشند صف  
 بی‌کارزار هیبت شمشیر و تیرشان  
 هر سر که سر کشیده ز فرمان تو سرش  
 و آن شاه کو بییچد گردن ز امر تو  
 تا گرز گاوسار تو سر بر کشد چو مار  
 از لفظ تاج باد دعای تو و آن او  
 تا سازگار دولت و تابنده دانش است  
 در امر و نهی شاهی و در حل و عقد دین  
 زین استوار کار وزیر خجسته‌پی  
 با ملک او وزارت او سازوار شد  
 تو شهریار داد دهی او وزیر شه  
 شاها رهی ز جود تو خوش روزگار شد  
 بر کارها که داشت به نهمت سوار گشت  
 احوال او به کام دل دوستدار شد  
 او را به خازنی کتب کردی اختیار  
 کرد افتخار بر همه اقران بدین شرف  
 ای پادشاه مشرق و مغرب ثبات تو  
 این باد عمر و ملک ترا در جهان شمار  
 هر هفته باد جشنی و ایام ملک از آن  
 اوقات عیش و لهو تو ای شاه کامگار  
 تا کوه قاف باشد بر جای پایدار  
 گه گوش تو به لحن نگار غزل سرای  
 گاهی ترا به چنگ عدو سوز تیغ تیز  
 تا جان خلق در کنف تن بود عزیز

تو یادگار بادی از خسروان همه وین مدح‌های بنده ترا یادگار باد

### (باز هم ثنای او)

شاهها بنای ملک به تو استوار باد  
 مسعود شاه نامی و تا سعد کوکب است  
 بر اوج پادشاهی و بر تخت خسروی  
 دولت نگارخانه تو در صلاح ملک  
 محکم نظام دولت و ثابت قوام داد  
 بر امر و نهی گوهر طبع عزیز تو  
 شاخی که از درخت هوای تو بردم  
 در قبض و بسط عالم دست نفاذ تو  
 شبها و روزهای تو در حل و عقد ملک  
 جان و دل ولی و عدوی تو روز و شب  
 از گردش زمانه همه حظ و قسم تو  
 مفتاح نصرت و ظفر و فتح در کفت  
 از آتش حسام تو بدخواه ملک را  
 هر دل که جز هوای تو خواهد ز روزگار  
 از حفظ و عون یزدان در سرد و گرم دهر  
 مقصود جان تست جهان را که جان تو  
 تو رحمت خدایی و هر ساعت از خدا  
 عزمت بدین جهاد که در بر گرفته‌ای  
 باد شتاب و کوه درنگ تو زیر ران  
 هر مرز کافری که سپاه اندروبری  
 در هر زمین که راه نوردی هوای آن  
 هر دشت بی‌گیا که تو در وی کنی نزول  
 هر شاه کو ز لشکر تو منهزم شود  
 یاری و نصرت تو پس از یاری خدا  
 بر هر یکی ز پر کلاه چهار پر  
 تو حیدری نبردی و در صف کارزار  
 در عرصه مصاف تو شیران رزم را  
 در هر غزات نصرت و فتح و ظفر ترا  
 بر چین و روم و ترک ملک بادی و ترا

در دست جاه تو زیقا دستوار باد  
 با طالع تو کوکب مسعود یار باد  
 رای تو مهر تابش گردون مدار باد  
 پیوسته یار خنجر نصرت نگار باد  
 زان زورمند بازوی خنجر گذار باد  
 در آتش سیاست صافی عیار باد  
 از رامش و نشاط برو برگ و بار باد  
 پیوسته چرخ قوت و دریا یسار باد  
 از حکم‌های دور سپهر اختیار باد  
 از وعده و وعید تو پر نور و نار باد  
 تابنده روز باد و شکفته بهار باد  
 آن سر شکار تن شکر جانشکار باد  
 در چشم و دل همیشه دخان و شرار باد  
 از درد خسته باد و به انده فگار باد  
 بر شخص عالی تو شعار و دثار باد  
 ز ایزد همیشه در کنف زینهار باد  
 بر جان و طبع و نفس تو رحمت نثار باد  
 بر هر چه هست در بر تو کامگار باد  
 هامون نورد باره جیحون گذار باد  
 از خون بت پرستان پر جویبار باد  
 از سم تازیان تو مشکین غبار باد  
 با جویهای آب روان مرغزار باد  
 بسته ره هزیمتش از کوهسار باد  
 زین سرکشان به جنگ غزان و تثار باد  
 روز و شب از فرشته نگهبان چهار باد  
 اندر کف تو خنجر تو ذوالفقار باد  
 سر کوفته به ضربت آن گاوسار باد  
 چون فتح و نصرت و ظفر شاه یار باد  
 بنده چوخان و قیصر و کسری هزار باد

اندر جهان به خدمت تو افتخار باد  
 با مغز و جان دشمن تو کارزار باد  
 آن آبدار پر گهر تابدار باد  
 آن مشکبار لعبت زرد نزار باد  
 زی لحن رود ساز و رخ میگسار باد  
 بر دفتر از حساب تو صدگان شمار باد  
 مدحت عزیز باد و زر و سیم خوار باد  
 اندیشه ترا خرد آموزگار باد  
 ملک همه ملوک ترا یادگار باد  
 بزم تو خلد و قصر تو دارالقرار باد  
 برداشته چو پنجه سرو و چنار باد  
 جاری زبان خطیب و نبرده سوار باد  
 و اندر نبرد حمله‌بر و جانسپار باد  
 چون چرخ بر قرار و چو کوه استوار باد  
 تا هست روزگار همین روزگار باد

اصحاب تاج و تخت و نگین و کلاه را  
 بی‌کارزار هیبت چون آتش ترا  
 گاه از برای قهر معادی به چنگ تو  
 گاه از برای رزق موالی به دست تو  
 گاهی به بزمگاه طرب چشم و گوش تو  
 عمر ترا که مفخرت دین و ملک ازوست  
 در صدر تو ز بخشش تو همچنین که هست  
 در پیچ کار چون خرد آموزگار نیست  
 هستی تو یادگار ملوک اندرین جهان  
 تو جاودانه بادی و بر تخت مملکت  
 ابدال را به دعوت نیک تو دستها  
 مسعود سعدسلمان در بزم و رزم تو  
 در بزم باد بر تو ثناگوی و مدح خوان  
 تا هست چرخ و کوه جهانگیر جاه تو  
 شادی روزگار همین روزگار تست

### (ستایش سیف الدوله محمود)

به هر دیار زمن قصه دگر دارد  
 ز ابر چشم کنارم همیشه تر دارد  
 دو تاو لرزان چون شاخ بارور دارد  
 چو خاک و آب و لبم خشک و دیده‌تر دارد  
 عجب نباشد اگر گونه جگر دارد  
 دلم پر آتش همچون دل حجر دارد  
 به ماه ماند از آن نهمت سفر دارد  
 که غمزه و لب پر زهر و پر شکر دارد  
 از آنکه بر لب شیرین او گذر دارد  
 نکوتر است و مرا هر زمان بتر دارد  
 هزار نامه جنگ و جفا زبر دارد  
 خیال قدش پر سرو غاتفر دارد  
 کز آب دیده من لشکر و حشر دارد  
 چرا حشر به شب تیره بیشتر دارد  
 از آنکه هجر سر شور و رای شر دارد

هوای دوست مرا در جهان سمر دارد  
 ز بوته دل رویم همی کند چون زر  
 ز بار انده هجران ضعیف قد ترا  
 چو خاک و آبم خوار و زبون زفرقت او  
 ذهاب اشک مرا از جگر گشاده شدست  
 از آنکه همچو حجر دارد آن نگارین دل  
 به سرو ماند از آن باغ و بوستان طلبید  
 به غمزه گر بکشد از لبانش زنده کند  
 بود چو نوشم اگر پاسخ چو زهر دهد  
 بتر بنالم هر شب همی و هر روزی  
 عجب که سطری مهر و وفا نداند خواند  
 مرا دو دیده چو جویست و آن دو جویم را  
 به چشم اندر گویی خیال او ملکی است  
 اگر نه ترسان می‌باشد از طلیمه هجر  
 بتا نگارا بر هجر دستیار مباح

که یاد کرد شهنشاہ دادگر دارد  
 شجاعت علی و سیرت عمر دارد  
 که عدل شاخ و هنر برگ وجود بر دارد  
 قدر ز رایش پیوسته راهبر دارد  
 ز وهم اوست مضائی که این قدر دارد  
 زرای و طبع و کفت زین و زیب و فر دارد  
 نهاده بر سر پیوسته طشت زر دارد  
 که جود نام در آفاق مشتہر دارد  
 کمینہ چیز صدفہا پر دُرر دارد  
 کہ بحر ندهد و او بدهد آنچه بر دارد  
 چو آن خدنگ نزار از عقاب پر دارد  
 بہ کوه و بیشہ در آرام و مستقر دارد  
 از آن دو دست ہمی بر میان سر دارد  
 نہ وقت تاختن از عزم تو خبر دارد  
 دو چشم حاسد کور و دو گوش کر دارد  
 قضا گرفتہ بہ کف نامہ ظفر دارد  
 شغال مادہ کجا زور شیر نر دارد  
 نہ ہر کہ ابر بود در ہوا مطر دارد  
 نہ چشم عبہر چون چشمہا بصر دارد  
 نہ ہر کہ داشت زرہ نہمت خطر دارد  
 نہ کلک همچون نام آوران کمر دارد  
 ہمیشہ تا بہ فلک بر قمر ممر دارد  
 کہ ہر ولی را جود تو در بطر دارد

نکرد یارد ہجر تو بر تنم بیداد  
 امیر غازی محمود سیف دولت کو  
 خجستہ دولت او را یکی درخت شناس  
 قضا زرویش ہموارہ پیشرو گیرد  
 ز رای اوست نفاذی کہ در قضا باشد  
 خدایگانا آنی کہ ملک و عدل و سخا  
 ز عدل تست کہ نرگس بہ تیرہ شب در دشت  
 ترا طبیعت جود است بہ ز جود بسی  
 اگر چہ بحر بہ نعمت ز ابر ہست فزون  
 بسی بلندتر آمد ز بحر رقت ابر  
 چو آن خمیدہ کمان از گوزن دارد شاخ  
 ہمی عقاب و گوزن از نہیب تیر و کمانت  
 عدوت بر سر خویش از حسامت ایمن نیست  
 نہ سمع دارد در رزم دشمنت نہ بصر  
 از آنکہ آتش تیغ و صہیل مرکب تو  
 بساز رزم عدو را کہ از برای ترا  
 شہا ملوک جہان طاقت تو کی دارند  
 نہ ہر کہ شاہش خوانند شاہی آید ازو  
 نہ دست سرو چو ہر دست کارگر باشد  
 نہ ہر کہ بست کمر راہ سروری ورزد  
 نہ آب ہمچو دلیران ہمی زرہ پوشد  
 ہمیشہ تا بہ زمین بر نسیم راہ دہد  
 زبخت و دولت در لہو و در طرب بادی

### (ہم در مدح او)

نشاط مرکب میمون و گوی و چوگان کرد  
 چو شاہ گیتی رای نشاط میدان کرد  
 چو اسب شاہ در آورد گاہ دوران کرد  
 بہ گرد تاری خورشید روی پنهان کرد  
 ہمی نیارد آنروز ہیچ دوران کرد  
 گذار گوی ز چوگان بر اوج کیوان کرد  
 بہ زخم چوگان چشم ستارہ حیران کرد

امیر غازی محمود رای میدان کرد  
 زمین میدان بر اوج چرخ فخر آورد  
 فلک زترس فراموش کرد دورانرا  
 زبیم آنکہ رسد گوی شاہ برخوردار  
 چو دید گردون دوران شاہ در میدان  
 چو ہالہ گاہ شہنشاہ اوج گردون بود  
 بہ سم مرکب روی سپہر تاری کرد

به دستش اندر خود را چومار پیچان کرد  
 نشاط و رامش و شادی هزار چندان کرد  
 چرا به رفتن با باد عهد و پیمان کرد  
 که چون سلیمان مرباد را به فرمان کرد  
 که باد چونان فرمانبری سلیمان کرد  
 به سم مرکب گه پیکرش بیابان کرد  
 بسا امیر که با رأی شاه عصیان کرد  
 به تیغ باز مر آن را چو تیغ بی‌جان کرد  
 به بخت و دولت عالی چنین فراوان کرد  
 هر آنچه کرد ز بهر رضای یزدان کرد  
 چنانکه رای تو مر ملک را بسامان کرد  
 نه دیر زود که بخت بدش پشیمان کرد  
 سخاوت تو بدست فنا گروگان کرد  
 که دولت تو جهان را بسان بستان کرد

چو دید چوگان مر شاه را چو غزان شیر  
 چو دید شاه چو پیچنده مار چوگان را  
 اگر نه مرکب میمونش هست بادبزان  
 مگر نگین سلیمان به دست خسرو ماست  
 چرا سلیمان خود نام مهر سیفی داشت  
 بسا گها که بر آن کوه شاه چوگان زد  
 بسا شها که به گشت او ز دوستی ملک  
 به تیر شاه مر این را چو تیر بی‌پر کرد  
 عجب مدار که محمود سیف دولت و دین  
 در آنچه جست همه خشنودی سلطان جست  
 ایا شهی که جهان را کف تو داد نسق  
 هر آنکسی که همی کینه جست با تو بدل  
 تو آن جوادی شاها که آز گیتی را  
 همیشه جایگهت بوستان دولت باد

### (مدیح کمال الدوله سلطان شیرزاد)

بدین بشارت فرخنده شاد باید بود  
 ستاره‌ای ز سعادت به خلق روی نمود  
 که مملکت را زو بار و سایه بینی زود  
 جهان ملک ملکی در جهان ملک افزود  
 ز کامرانی تا روز شادمانی بود  
 بدین دو هفته به شبها یک آدمی نغنود  
 به شادمانی آن دسته‌ای ازین بر بود  
 بر مراد دل از کشته عزیز درود  
 که جان کفر به پولاد هندوی پالود  
 گهی به رأیت بر رفته اوج چرخ بسود  
 ز تاب آتش شمشیر او برآمد دود  
 به گونه شفق سرخ بر سپهر کبود  
 بلند قدرش بالای هر فلک پیمود  
 نماند خواهد بومی ز هند کفرآلود  
 نیاز کرد جهان را به درد دل بدرود  
 نماند کس که بر آن کس ببایدش بخشود

ز بار نامه دولت بزرگی آمد سود  
 نمونه‌ای ز جلالت به دهر پیدا شد  
 به باغ دولت و اقبال شاخ شادی رست  
 همی به رمز چه گویم صریح خواهم گفت  
 بر این سعادت لوهور خلعتی پوشید  
 ز بس نشاط که در طبع مردمان آویخت  
 به دوستکامی این باده‌ای بدان آورد  
 نشست شاه به سور و همیشه سورش باد  
 شد مصاف شکن شیرزاد شیر شکر  
 گهی به مرکب پوینده قعر بحر شکافت  
 به هر زمین که درآمد چو آب لشکر او  
 نمود خون عدو بر کشیده خنجر او  
 عریض جاهش پهنا‌ی هر دیار گرفت  
 بدین نهاد که شوید همی جهان از کفر  
 چو شد سخاوت او بر زمانه مستولی  
 چو بر خزانه نبخشود و مالها بخشید

بزرگ باخدایا تو آن شهی که جهان  
فلاک و هناس نداند به راستیت شناخت  
نه چشم گردون چون کرده تو صورت دید  
دل رعیت و چشم حشم به دولت تو  
ز سور فرخ تو روی خرمی افروخت  
به رزمگاه تو بارنده ابر لؤلؤ ریخت  
به باغ لهُو تو رامش چو ارغوان خندید  
همیشه تا شود از باغ دشت مشک آگین  
بقات باد که امروز مایه دولت  
زمانه و فلکت رهنمای و یاری گر

### (از وزیر بهروزبن احمد یاری خواهد)

بشکفت وزارت که سزا جفت سزا شد  
هر رای که بر روی زمین بود هبا شد  
آفاق جلالت همه پر نور و ضیا شد  
با همت او چشمه خورشید سها شد  
روینده زمین آمد و بارنده سما شد  
کعبه‌ست که مأوای مناجات و دعا شد  
بازار هنرمندان یکباره روا شد  
تا فکرت او پرده تقدیر و قضا شد  
آخر خرد روشن و بشنید و گوا شد  
صد شکر همی کرد که در دام بلا شد  
هر شاخ که سر بر زد با نشو و نما شد  
گیتی همه از صاعقه ظلم جدا شد  
آثار تو در دانش فهرست دعا شد  
کز چنگ بلا زود به فر تو رها شد  
تا گشت زبانم به ثنا وقف ثنا شد  
زیرا که همه حاجب زین جای روا شد  
تیری که بینداخته بودیم خطا شد  
روزم چو شب تاری تاریک چرا شد  
عفوی که خداوندان کردند کجا شد  
کامید همه خلق جهان از تو روا شد

بهروزبن احمد که وزیر الوزرا شد  
تا رای چو خورشیدش بر ملک و ملک تافت  
تا چون فلک عالی بر صحن جهان گشت  
با رتبت او پایه افلاک زمین گشت  
اقبال و سعادت را آن مجلس و آن دست  
از قافله زایر آن درگه سامیش  
تا گشت خریدار هنر رای بلندش  
فتنه ره تقدیر و قضا هرگز نسپرد  
چون بنده شدش دولت و اقرار همی کرد  
دشمنش که بگریخت ز چنگال نهیبش  
ای آنکه به اقبال تو در باغ وزارت  
تا رحمت و انصاف تو در دولت پیوست  
ایام تو در شاهی تاریخ هنر گشت  
بس عاجز و درمانده و بس کوفته چون من  
دانند که در خدمت سلطان جهاندار  
زانجای از آن تاخته بودیم به تعجیل  
ظنی که بیاراسته بودیم تبه گشت  
گردیده من جست همی تابش خورشید  
گیرم که گنه کردم والله که نکردم  
دارم به تو امید و وفا گرددم آخر

زیرا چو کمان قامتتم از رنج دو تا شد  
اکنون که تن از خواری همجنس گیا شد

گر راست رود تیر امیدم نه شگفت است  
مدحی چو شکوفه نه شکفت است ز طبعم

### (در ستایش یکی از صدور و شرح گرفتاری خویش)

عز و اقبال در قفا باشد  
پیش رای تو چون سها باشد  
با بزرگی تو هبا باشد  
مال صد گنج یک عطا باشد  
خاک پای تو توتیا باشد  
اثر تو همی ضیا باشد  
مدحت تو بر آن گوا باشد  
که بلاها همه مرا باشد  
مر مرا جای در هوا باشد  
قاصد من همه صبا باشد  
کس نیبم که آشنا باشد  
خوابم از دیدگان جدا باشد  
پاسخ من همه صدا باشد  
همه بی روی و بی‌ریا باشد  
که ازین صعبت‌تر بلا باشد  
بینوا تا مرا نوا باشد  
هیچ گونه که این خطا باشد  
زود باشد که بر سما باشد  
کز بزرگی تو سزا باشد  
نعمت از مدح تو جزا باشد  
تازی و پارسی ترا باشد  
که ترا غایب رضا باشد  
تو چه گویی چنین روا باشد  
غم دل قسم من چرا باشد  
ای عجب در جهان کجا باشد  
از خدای جهان قضا باشد  
در جهان تا همی ثنا باشد  
کار چون من کسی دعا باشد

تا ترا در جهان بقا باشد  
ای بزرگی که تابش خورشید  
هر بزرگی که در جهان بینند  
آن جوادی که روز بزم ترا  
هر که را چشم بخت خیره شود  
آفتابی که در همه عالم  
من چه دعوی بندگیت کنم  
روزی من فلک چنان کرده‌ست  
ظن نبردم همی که چون مرغان  
مونس من همه ستاره بود  
کس نیابم که غمگسار بود  
همه شب از نهیب سیل سرشگ  
هر چه گویم همی برین سرکوه  
روز و شب هر چه گویم و شنوم  
کس نگوید در این همه عالم  
دست در شاخ دولت تو زخم  
هر که بشنید و هر که دید بگفت  
همه گفتند رتبت مسعود  
گفتم از دولت تو آن بینم  
مدح گویم ترا به جان و مرا  
هر ثنایی که گویم از پس این  
خدمت تو چنان کنم همه سال  
بسته اکنون به بند و زندانم  
از تو شادی است قسمت همگان  
گر نباشد به نزد دولت تو  
نیست حیلت بلی هر آنچه رسد  
منت تا اینهمه ثنا گویم  
نکنم جز دعای نیک آری



در بزرگی بقای عمر تو باد تا جهان را همی بقا باشد

### (توسل به علی خاص در زمان گرفتاری)

ای خاصه شاه شرق فریاد  
 نا بسته دری ز محنت من  
 بی محنت نیستم زمانی  
 زین رنج که هست بر تن من  
 هر ساله بلا و سختی و رنج  
 شاگردی روزگار کردم  
 داند که نکرده‌ام گناهی  
 درویشی و نیستی ز لوهور  
 نان پاره خویشتن بجستم  
 این رنگ بجز عدو نیامیخت  
 نا برده به لفظ نام شیرین  
 از بهر خدای دست من گیر  
 جورست ز روزگار بر من  
 ای بحر نبوده چون دلت ژرف  
 نه داشت ثبات حزم تو کوه  
 خسرو به تو کامگار دولت  
 دانم بر تو نیم فراموش  
 بنده شومت درم خریده  
 تا پیش صفر بود محرم  
 از دولت و بخت شادبادی  
 این رنج که هست بر زیادت

چرخم بکشد همی ز بیداد  
 صد در ز بلا و رنج بگشاد  
 مادر ز برای محنتم زاد  
 بگدازد سنگ سخت و پولاد  
 من بیش کشیده‌ام درین زاد  
 از بهر چرا نگشتم استاد  
 آنکس که خلاص خواهم داد  
 بر کند و به حضرتم فرستاد  
 از شاه ظهیر دولت و داد  
 این بهتان جز حسود نهاد  
 در کوه بمانده‌ام چو فرهاد  
 کز پای تن من اندر افتاد  
 ای حاکم روزگار فریاد  
 وی ابر نبوده چون گفت راد  
 نه یافت مضای عزم تو باد  
 دولت بتو استوار بنیاد  
 زیرا که به مدح هستیم یاد  
 زین حبس گرم کنی تو آزاد  
 تا از پس تیر هست مرداد  
 وانکس که به تو نه شاد ناشاد  
 بر دیده و جان دشمنت باد

### (شکوه از حبس وزندان)

چو مردمان شب دیرنده عزم خواب کنند  
 نقاب شرم چو لاله ز روی بر دارند  
 رخم ز چشمم هم چهره تدرو شود  
 تنم به تیر قضا طعمه هژبر نهند  
 گل مورد گشته است چشم من ز سهر  
 به اشک چشمم چون فانه کور میخ کشند

همه خزانه اسرار من خراب کنند  
 چو ماه و مهر سر و روی در نقاب کنند  
 چو تیره شب را هم گونه غراب کنند  
 دلم به تیر عنا مسته عقاب کنند  
 ز آتش دلم از گل همی گلاب کنند  
 چو غنچه هیچم باشد که سیر خواب کنند

به درد و رنج دل و مغز خون و آب کنند  
ستارگان ز برای من اضطراب کنند  
به زخم زخمه بر ابریشم رباب کنند  
سرشک دیده صدفوار در ناب کنند  
به رنج در دهان صدف لعاب کنند  
یک اندهم را هر شب هزار باب کنند  
دلهم بر آرند از بر برو کباب کنند  
که جان پژوهان بر فرقت شباب کنند  
ز بهر روز به شب وعده عقاب کنند  
به زیر زانوی من خاک را خلاب کنند  
ز صبح خیمه شب را مگر طناب کنند  
که اختران همه دیوم همی خطاب کنند  
چو هر زمانم هم حمله شهاب کنند  
چو سایبان من از پرده سحاب کنند  
که از حوادث دیگر مرا حجاب کنند  
چو خون دیده لبم را همی شراب کنند  
که هر زمانش در بوته تیز تاب کنند  
جواب من همه ناکردن جواب کنند  
حذر ز آتش تر بهر التهاب کنند  
نگر که اکنون با من همی عتاب کنند  
صواب گیرند از چند ناصواب کنند  
همی ز آتش سوزنده آفتاب کنند  
از آن بدود سیاهش همی خضاب کنند  
بدانچه دوزخیان را همی عذاب کنند  
پس از گرفتن هم خانه با کلاب کنند  
بکشتنم ز چه معنی چنین شتاب کنند  
امید تا کی دارم که مستجاب کنند  
چه فضلها بودم گر بحق حساب کنند

ز صبر و خواب چه بهره بود مرا که مرا  
من آن غریبم و بیکس که تا بروز سپید  
بنالم ایرا با من فلک همی کند آنک  
ز بسکه بر من باران غم زنند مرا  
گر آنچه هست بر این تن زنند بر دریا  
یک آفتم را هر روز صد طریق نهند  
تن مرا ز بلا آتشی بر افروزند  
ز درد و وصلت یاران من آن کنم به جزع  
همی گذارم هر شب چنان کسی کورا  
روان شوند سبک بچگان دیده من  
طناب بافته باشد بدان امید که باز  
بر این حصار ز دیوانگی چنان شده‌ام  
چو من به صورت دیوان شدم چرا جوشم  
اگر بساط زمین مفرشم کنند سزد  
به گردم اندر چندین حوادث آمد جمع  
شگفت نیست که بر من همی شراب خورند  
به طبع طبعم چون نقره تابدار شدست  
چرا سؤال کنم خلق را که در هر حال  
روا بود که زمن دشمنان براندیشند  
سزای جنگند اینها که آستی کردند  
خطا شمارند از چند من خطا نکنم  
چگونه روزی دارم نکو نگر که مرا  
سپید مویم بر سر بدیده‌اند مگر  
چگونه باشد حالم چو هست راحت من  
اگر به دست خسانم چه شد نه شیرانرا  
مرا درنگ نماندست از درنگ بلا  
چو هیچ دعوت من در جهان نمی‌شنوند  
به کار کرد مرا با زمانه دفترهاست

### (گله از اختران آسمان و توصیف صبح)

زبور آسمان چو بگشایند	کله‌های هوا	بیارایند
کوه را سر به سیم درگیرند	دشت را رخ به زر	بیندایند

زنگ ظلمت به صیقل خورشید  
 صبر از اندوه من فرار کند  
 اختران نور مهر دزدیدند  
 مهر چون روز نور مه بستد  
 بینی اندر سپیده دم به نهیب  
 ایستاده همه زبهر گریز  
 در هزیمت ز نور و تابش او  
 ای عجب گوهران نیک و بدند  
 مهترند آنچه زان گران دستند  
 طالع از ارتفاع شب گیرند  
 پدر عقل و مادر هنرند  
 همه پالوده نقره را مانند  
 چون سنانها زدوده‌اند و ازین  
 در نظر دیده‌های مارانند  
 گرچه ما را چو مار خله دهند  
 نتوان جست از آنچه پیش آرند  
 زندگانند و جان زنده خوردند  
 هرچه پیراستند بگشودند  
 گاه در روی این همی خندند  
 از پی این عبیر می بیزند  
 دورها چرخ را بیمودند  
 نکنند آنچه رای و کام کسی است  
 قطره‌ای آب و خاک را ندهند  
 گنه و عذرشان خردمندان  
 خلق را پاره پاره در بندند  
 خیز مسعود سعد رنجه مباش  
 همه فرمان بران یزدانند

همچو آئینه پاک بزادیند  
 این بکاهند و آن بیفزایند  
 زان بدو هیچ روی ننمایند  
 اختران شب همی پدید آیند  
 که ز لرزه همی نیاسایند  
 رایت آفتاب را پایند  
 هر چه دریافتند بریابند  
 نه به یک طبع و نه به یک رایند  
 کهترند آنچه زان سبکپایند  
 همه را همچو شب همی زایند  
 پس چرا سوی هر دو نگرایند  
 نقره ضر و نفع پالایند  
 بر دل و بر جگر نبخشایند  
 خلق را زان چو مار بفسایند  
 روزی آخر چو مار بگزایند  
 کرد باید هر آنچه فرمایند  
 تازگانند و عمر فرسایند  
 دل مبنند اندر آنچه پیرایند  
 گاه دندان بر آن همی خایند  
 وز پی آن حنوط می‌سایند  
 قرن‌ها نیز هم بیمایند  
 زانکه خود کامگار و خود رایند  
 تا به خون روی گل نیالایند  
 نه بگویند و هیچ نستایند  
 پس از آن بندبند بگشایند  
 همچنینند و همچنین بایند  
 تا ندانی که کار فرمایند

### (در مدح ثقة‌الملک طاهر بن علی)

وصف تو چو سرکشان بکردند  
 صد یک ز تو چون همه نبودند  
 جان بازانی که شیر گیرند  
 از هر هنرت یکی شمردند  
 امروز همه ز تو بدردند  
 پیش تو چو مهره‌های نردند

در دهر یگانه‌اند و فردند  
با باد سیاست تو گردند  
والله که به پیش تو نه مردند  
مردان جهان سر تو گردند  
بر یاد کفایت تو خوردند  
اقرار بدین حدیث کردند  
آنانکه ره سخا سپردند  
ممکن نشود که درنوردند  
دلخسته چرخ لاجوردند  
با چرخ زمانه در نبردند  
با چهره چون زریر زدند  
از دم همه جفت باد سردند  
بودند و به درد دل بمردند  
پیش تو چو کودکان خردند  
زان ده که مرا امید کردند  
می‌ترسم کز میان ببرند  
در جمله عنان به تو سپردند

با آنکه به هر هنر همه کس  
آنانکه چو کوه سرفرازند  
گویند همه که مرد مردیم  
ای مرد جهان تمام مردی  
باده همه کافیان عالم  
چون تو ثقة‌الملک ندیدند  
والله که به کفش تو نیرزند  
هر فرش که گستری ز حشمت  
بدخواهان تو هر چه هستند  
با محنت و رنج همنشینند  
با قامت چون کمان دوتابند  
هر چند بر آتشستان دل  
نه نه که ترا نماند بدخواه  
ای آنکه بهر هنر بزرگان  
امروز به من رسید پنجمی  
وز پنج دگر نیافتم هیچ  
دلشاد بزی که بخت و دولت

### (هم در مدیح)

جان تو همیشه در امان باد  
بر تو به خوشی چو بوستان باد  
با تو همه ساله همعنان باد  
بر جان و تن تو پاسبان باد  
دادار ترا نگاهبان باد  
با تو به حساب هم‌رهان باد  
چونان که تو خواهی آنچنان باد  
فرمان تو بر همه روان باد  
ادبار نصیب دشمنان باد  
بخت تو چو عمر تو جوان باد  
عمر تو چو عمر عادیان باد

ای خواجه دل تو شادمان باد  
این رای سفر که پیش داری  
شادی و سلامتی و رادی  
اقبال و جلال و دولت و عز  
هر جا که روی و بازآیی  
شادی و سعادت و سلامت  
زین شغل و عمل که اندرویی  
اعدای تو باد زیر امرت  
اقبال نصیب دوستانت  
شغل تو چو رای تو قوی باد  
هر چند ز دین تازیانی

### (در مدح منصور بن سعید)

احوال جهان بادگیر باد  
چون طبع جهان بازگونه بود  
از روی عزیزست بسته باز  
بس زار که بگذاشتیم روز  
تیغی که همی آفتاب زد  
بر تارک و بر سینه زد همی  
در حوض و بیابانش چشم و گوش  
دیوانه و شوریده باد بود  
این چرخ چنین است بی‌خلاف  
زین چرخ بنالم به پیش آن  
منصور سعید آنکه در هنر  
او بنده و شاگرد ملک بود

وین قصه زمن یادگیر یاد  
کردار همه بازگونه باد  
وز خاری باشد گشاده خاد  
چون گرمگهش بود بامداد  
تیری که سمومش همی گشاد  
اندر جگر و دیده اوفتاد  
مانده به شگفتی از آب و باد  
زنجیر همی آب را نهاد  
داند که چنین آمدش نهاد  
کز چرخ به همت دهم داد  
از مادر دانش چو او نژاد  
تا گشت خداوند و اوستاد

### (در ستایش امیر ابونصر فارسی)

ای آنکه فلک نصرت الهی  
هر چیز که گیتی بدان بنازد  
از عدل تو دین سرفراز گردد  
گردون کمال چو آفتاب  
نه ابر چو دست تو جود ورزد  
با جود یمین تو سنگ نارد  
تابنده و سوزنده خاطر تو  
این عزم تو بادی که در متانت  
وی حزم تو کوهی که روز دشمن  
من قدر ترا آسمان نگویم  
بافنده و دوزنده سعادت  
عرض تو نپوشد مگر لباسی  
یک بار بود شاخ را و کلکت  
گشتست بر انگشت تو سواری  
گرینده چو ابرست و درجها را  
گلهای معانی شگفته زو شد  
ویحک تن پیر و سر جوانش

بر کنیت و نامت نثار دارد  
از همت تو مستعار دارد  
وز جاه تو ملک افتخار دارد  
بر قطب کفایت مدار دارد  
نه کوه چو طبعت وقار دارد  
چندانکه زمانه یسار دارد  
چون طبع فلک نور و نار دارد  
بنیاد چو کوه استوار دارد  
چون باد بزان پر غبار دارد  
ترسم که ازین وصف عار دارد  
از بهر تو کسوت هزار دارد  
کز فخر و شرف پود و تار دارد  
شاخیست که صد گونه بار دارد  
کانگشت ترا هم سوار دارد  
پر نقش و نگار بهار دارد  
زیرا که سرش شکل خار دارد  
نسبت به زیر و به قار دارد

تا گونه لیل و نهار دارد  
 وهم و خرد جان نگار دارد  
 آرایش مشاطه‌وار دارد  
 وان را ز بلاغت سوار دارد  
 تا او تن زرد و نزار دارد  
 وز بهر عدو زهر مار دارد  
 اسرار سپهر آشکار دارد  
 در سحر نگر تا چه کار دارد  
 در سایگه زینهار دارد  
 چون چرخ دو صد مرغزار دارد  
 چون پنجه سرو و چنار دارد  
 روزی که نشاط شکار دارد  
 نظاره گه اعتبار دارد  
 چشمم همه در انتظار دارد  
 مانده دریا کنار دارد  
 از آب دو دیده شرار دارد  
 نه باره بختم عذار دارد  
 ناریست ازیرا بخار دارد  
 تا چند مرا در خمار دارد  
 مانده شبهای تار دارد  
 آکنده و گفته چو نار دارد  
 زان پرس که یک غمگسار دارد  
 با چشم و سرم کارزار دارد  
 وان کوفته گاهم چو مار دارد  
 هر شعبده کاین روزگار دارد  
 چون مار گهم یار غار دارد  
 صحرا بر و دریا گذار دارد  
 تا زنده سوی هر دیار دارد  
 مشغول عنان و مهار دارد  
 نه غبن ضیاع و عقار دارد  
 رایت ز همه اختیار دارد  
 در خدمت تو بیشمار دارد

رفتار ز لیل و نهار گیرد  
 تا پیشه او شد نگاربندی  
 از بهر عروسان فکرتت را  
 این را ز جزالت قلاده بندد  
 سرخست و قوی روی شخص دولت  
 از بهر ولی نوش نحل دارد  
 پنهان کند اسرار ملک لیکن  
 این سرزده پای دم بریده  
 ای آنکه فلک ظل درگهت را  
 در عالم شیر عزیمت تو  
 پیکار و حذر پنجه‌های شیران  
 شیر فلک از ترس بر نیاید  
 تا چند بهر حادثه سپهرم  
 جانم همه در اضطراب بندد  
 نشگفت کز اشکم همی کنارم  
 اندر دلم آتش که بر فروزد  
 نه خنجر عزمم نیام یابد  
 کز موج غم دل هوای چشمم  
 می‌قسم دگر کس رسید گردون  
 بر دیده من روزهای روشن  
 روی دلم از اشک و خون دیده  
 دارد دل من غم ز غم چه پرسی  
 تا چشم و سر دانشم زمانه  
 این دوخته گاهم چو باز خواهد  
 گویی همه بر من نگار بندد  
 چون زاغ گهم جفت کوه سازد  
 پیوسته مرا زیر ران هیوئی  
 چون خضر و سکندر مرا همیدون  
 پایم نخرامد ز جای و دستم  
 آسیمه سر و رنجه دل تنم را  
 پیوسته مرا در همه فضیلت  
 این طبع سخن سنج من وسیلت

آن زهره بود چرخ را که در غم  
 رنجور شود خاطری که بر من  
 واندل که ز خون مدحت تو سازد  
 بر باطل کی صبور باشد  
 از سیل کجا ترسد آنکسی کو  
 من مدح ترا بس عزیز دارم  
 نزدیک تو شعرم چه قیمت آرد  
 کامروز ترا مادحیست حری  
 پر دل بود اندر مصاف دانش  
 ورهست چنین بس عجب نباشد  
 نی یار نخوانمش در این مدح  
 تا از گل و گوهر نژاد گلبن  
 تا کوکب سیاره هفت باشد  
 تا تیر گشاید شهاب سوزان  
 تا روز طرب در بهار عشرت  
 تا بر گل سوری هزار دستان  
 اقبال ترا شادمان نشاند  
 ای آنکه نهال شریف نصرت  
 تا باره تو بر زمین خرامد  
 بر دریا طبع تو سر فرازد  
 هر کس که چو تو نامجوی باشد  
 چون درگه سامیت را بدیدم  
 جایی که مرا از بلا و محنت  
 بنگر که کنون آفتاب رایت  
 امروز بیابان حشمت تو  
 خشم تو بخیزد همی چو صرصر  
 اندوه نظر چشم تیره ام را  
 نه خنجر فهمم صقال دارد  
 ویحک دم سرد و سرشگ گرمم  
 در صف شقاوت سپاه انده  
 ناخورده می شادی از چه معنی  
 این پیر دو تا گشته چرخ مسعود

زینگونه مرا بی قرار دارد  
 بر مدح تو حق جوار دارد  
 شاید که غم او را فگار دارد  
 آنکس که چو تو حق گزار دارد  
 مأوا همه بر کوهسار دارد  
 هر چند مرا سخت خار دارد  
 و چه ز براعت شعار دارد  
 کز عرق نبوت تبار دارد  
 زیرا که زبان ذوالفقار دارد  
 باشد که ز جد یادگار دارد  
 زیرا که ز توفیق یار دارد  
 گه محتفه گه گوشوار دارد  
 تا گیتی ارکان چهار دارد  
 تا ماه ز خرمن حصار دارد  
 بازار می خوشگوار دارد  
 آئین نواهای زار دارد  
 ایام ترا کامگار دارد  
 از کنیت و نام تو بار دارد  
 بر چرخ زمین افتخار دارد  
 وز گردون رای تو عار دارد  
 بر جاه چو تو نامدار دارد  
 گفتم بر من غم چکار دارد  
 اندر کنف زینهار دارد  
 روزم چو شب تیره تار دارد  
 چون باد مرا خاکسار دارد  
 احوال مرا پر غبار دارد  
 بر اشک رونده سوار دارد  
 نه آتش طبعم شرار دارد  
 آئین خزان و بهار دارد  
 با جان و تنم کارزار دارد  
 مغز طربم را خمار دارد  
 بازیچه چنین صد هزار دارد

تا چند بزرگی تو دلم را	اندر قلق و انتظار دارد
تا دایره گنبد معلق	بر مرکز سفلی مدار دارد
تا روی زمانه نگار طبیعی	از چرخ زمانه نگار دارد
از دوده پاکیزه وزارت	ایام ترا یادگار دارد

### (در ستایش فضایل خود گوید)

جاهم چو بکاهد خرد فزاید	کارم چو ببندد سخن گشاید
زینگونه نکوهیده باد از ایزد	آن کس که مرا بر هنر ستاید
آنرا که خردمند بود هرگز	زینگونه مذلت کشید باید
آبم که مرا هر خسی بیابد	علکم که مرا هر کسی بخاید
گویی فلک بر جهان که ایدون	هر آتش سوزان به من گراید
سفته است بسی جان من که چندین	در تن بکشد رنج و برنیاید
مردم خطر عافیت چه داند	تا بند بلا را نیازماید
ترسم که شود طبع تیره گرچه	زو دیر همی روشنی فزاید
ای پخته نگشته از آتش عقل	امید تو بس خام می‌نماید
چون دوستی تو نکرد سودم	کی دشمنی تو مرا گزاید
چون عز من و ذل تو نپایست	هم ذل من و عز تو نیاید
گر در دل تو خرد می‌نمایم	خردست دلت جز چنین نشاید
در آئینه خرد روی مردم	هم خرد چنان آئینه نماید
هر جای که مسعود سعد باشد	کس با او پهلو چگونه ساید
من دانم گفت این و تو ندانی	بلبل داند آنچه می‌سراید

### (در مدح ابوالفرج و گله از او)

بوالفرج ای خواجه آزاد مرد	هجر و وصال تو مرا خیره کرد
دید ز سختی تن و جان آنچه دید	خورد ز تلخی دل و جان آنچه خورد
سخت بدردم ز دل سخت گرم	نیک برنجم ز دم نیک سرد
پیر شدم در دم دولت همی	محنت ناگاه به من باز خورد
گرچه به صد دیده به جیحون درم	از سرم این چرخ برآورد گرد
بسته یکی شیرم گویی به جای	دیده ز خون سرخ و رخ از هول زرد
گر نکشم تیغ زبان چون کنم	با فلک گردان تنها نبرد
روز و شب اینجا به قمار اندرم	هست حریفم فلک لاجورد
مهره او سی سیه و سی سپید	گردش او زیر یکی تخت نرد



داو ز من می برد این گرد گرد  
هرگز مانند تو نابوده مرد  
باز که فرمودت کاندلر نورد  
خسته همی جوید درمان درد

عمر همی بازم و بازم همی  
ای به بلندی سخن شاعران  
فرشی گستردمت از دوستی  
روی توام از همه چیز آرزوست

### (در اثبات صانع و بینش خویش)

بضاعتهاش خوان استخوان دید  
همه بنیاد سودش بر زیان دید  
گروهی را ز صانع بر گمان دید  
کسی کو کالبد را عقل و جان دید  
بد و نیک جهان چشم چنان دید  
دو چندان چشم سراندر نهان دید  
که بتوانند مردان جهان دید  
به تاریکی فراوان به توان دید  
که بر رویم ز خون دل نشان دید  
که از چشمم دو جوی آب روان دید  
که زیر هر هوا اندر هوان دید  
که بر گردن گنه بار گران دید  
که بر دو کتف خود بار گران دید  
غم و شادی ز لعل این و آن دید  
ز ایزد دید نه از آسمان دید  
به چشم تیزبین کی می توان دید

جهان را عقل راه کاروان دید  
همه ترکیب عمرش در فنا یافت  
خرد خیره شد آنجا کز جهالت  
چرا شد منکر صانع نگویی  
چنان چون بینی اندر آئینه روی  
بسی چشم سرم دید آشکارا  
ز تاریکی و محنت آن ندیدم  
اگر به بینم از هر کس عجب نیست  
ز سر من از آن دشمن خبر یافت  
گل زردم به رخ بر غم از آن کاشت  
دل من با هوا زان پس نیامیخت  
سبک در بوته زد مسکین تنم دست  
ز ناشایست کردن شرمش آمد  
فراوان بی خرد کاندلر جهان او  
خرد آن داشت کو نیک و بد خویش  
گل بی خار اندر گلشن دهر

### (شکایت از روزگار)

کس گرفتار روزگار مباد  
باز بینم شده مسخر خاد  
نه بجز ابر هست یک تن راد  
این سخن را قوی نیامد لاد  
اندر افضال جادوانه زیاد  
کار من بین که چون شگفت افتاد  
که به من بر فلک یکی نگشاد  
گر بگیرم به کف گل و شمشاد

روزگاریست سخت بی فریاد  
شیر بینم شده متابع رنگ  
نه بجز سوسن ایچ آزادست  
نه بگفتم نکو معاذالله  
مهترانند مفضل و هر یک  
نیست گیتی بجز شگفتی و نیز  
صد در افزون زدم به دست هنر  
در زمان گردد آتش و انگشت

بشکند چون دو تا کنی پولاد  
نکند سود اگر کنم فریاد  
هر یک اندر هنر همه استاد  
نه چو خاکسترم کز آتش زاد  
بگذرد این چو خاک و آن چون باد  
نه ز نیکش به طبع باشم شاد  
که بر آبش نهاده شد بنیاد

بار اندوه پشت من بشکست  
نشنود دل اگر بوم خاموش  
گرچه اسلاف من بزرگانند  
نسبت از خویشانم چو گهر  
چون بد و نیک روزگار همی  
نز بد او به دل شوم غمگین  
این جهان پایدار نیست بدان

### (شکوه از کجروی زمانه)

خردش بی‌خرد نینگارد  
گرچه بر من چو ابر غم بارد  
بر دل من چو مار بگمارد  
به دگر محنتیش بسپارد  
جان و دل را همی بیفشارد  
دیده من به خار می‌خارد  
بر در او گذشت کم یارد  
که دو دیده به دوده انبارد  
اختری سخت خرد پندارد  
جز یکی را به زیر نگذارد  
به دلم نیک نسبتی دارد  
خاطرم جز به شعر نگسارد  
هر چه در باغ طبع من کارد  
گر فراوان ترا بیازارد  
گر جهان بر سرت فرود آرد  
که حق تو تمام بگزارد

چون منی را فلک بیازارد  
هر زمانی چو ریگ تشنه‌ترم  
چون بیفسایدم چو مار غمی  
تا تنم خاک محنتی نشود  
اندر آن تنگیم که وحشت او  
راضیم گرچه هول دیدارش  
کز نهیبش همی قضا و بلا  
سقف این سمج من سیاه شبی است  
روز هر کس که روزنش بیند  
گر دو قطره بهم بود باران  
چشم ازو ننگسلم که در تنگی  
شعر گویم همی و انده دل  
این جهان را به نظم شاخ زند  
از فلک تنگدل مشو مسعود  
بد میندیش سر چو سرو بر آر  
حق نخفته‌ست بنگری روزی

### (در مدح ثقة‌الملک طاهر و شرح گرفتاری خود)

ثقة‌الملک را بقا باشد  
آفتاب فلک سها باشد  
جز به وجه ثنا خطا باشد  
جود او مایه ثنا باشد  
همه لفظ تو مرحبا باشد

تا بقا مایه نما باشد  
طاهر آن آفتاب کز نورش  
جستن راه خدمت سامیش  
سختم آسان بود ثنا گفتن  
ای کریمی کامیدواران را

خاک صحن تو کیمیا باشد  
 گرد رخس تو توتیا باشد  
 بر ولی لطف تو صبا باشد  
 آن زمین باشد این هوا باشد  
 گر نتیجه همه عطا باشد  
 پدر و مادر سخا باشد  
 بر فلک خط استوا باشد  
 کز در او گردش رحا باشد  
 همچو مهر اصل هر ضیا باشد  
 مایه و پایه علا باشد  
 هر چه بینی همه گوا باشد  
 همه آلاء و کبریا باشد  
 در جهان هیچ پادشا باشد  
 عمره و مروه و صفا باشد  
 نیز در دانش و دها باشد  
 به چنین حبس مبتلا باشد  
 رونق و زینت و بها باشد  
 همه در خار و در گیا باشد  
 مایه فطنت و ذکا باشد  
 جز یکی پاره بوریا باشد  
 راست گویی زلیبیا باشد  
 نه عقیق و نه کهربا باشد  
 اگر چشم آشنا باشد  
 دیو و افعی و اژدها باشد  
 روی آن صورت از قفا باشد  
 که چنو در کلیسیا باشد  
 تکیه بر چوب و بر عصا باشد  
 پشتم از بار آن دوتا باشد  
 پای در سنگ آسیا باشد  
 جمله این برگ و این نوا باشد  
 رنج و غم مادر و نیا باشد  
 هر چه باشد همه دغا باشد

ز .دکان نیاز گیتی را  
 چشم اقبال شهریاری را  
 بر عدو عنف تو سموم بود  
 حزم و عزم تو چون بگیرد جزم  
 سایلان را ز دست تو نه عجب  
 تا همی دست راد تو گه بزم  
 رای تو ار شود چو وهمت تیز  
 منحنی میشود فلک پس از آن  
 تا همی جاه گیتی افروزت  
 دولتت دولت علایی را  
 به خدایی که بر جلالت او  
 صفت و نعمت او به نزد خرد  
 گر چنین پادشا که هست امروز  
 خدمت بارگاه مجلس او  
 ور چو تو مرد هیچ دولت را  
 پس چرا چون منی که بی مثلم  
 گر همی باغ فضل را از من  
 چون گل لاله جای من زچه روی  
 این گنه طبع را نهم که همی  
 به خدای ارما در این زندان  
 نان کشکین اگر بیابم هیچ  
 چون سرشک و چوروی من هرگز  
 آشنا ورز می ز اشک دو چشم  
 راست گویی هوای زندانم  
 همه گر صورتی نگارد ازو  
 وانگهم سنگدل نگهبانی  
 از گرانی بلند چون گردم  
 رفتن من دو پی بود وانگاه  
 مر مرا گویی از گرانی بند  
 پیش چشم آرحال من چو مرا  
 حبس را زاده ام و مرا گویی  
 چرخ کژ میزند مراد و همی

چند گریان و پارسا باشد  
 که ز فرزندگان جدا باشد  
 این همه هر دو از قضا باشد  
 که بدین مر ترا رضا باشد  
 از بزرگی ترا سزا باشد  
 گر خلا باشد ار ملا باشد  
 همه امید من روا باشد  
 گردنم در خور قفا باشد  
 زان تنم خسته عنا باشد  
 جز چنین از فلک چرا باشد  
 روزگارم کی آشنا باشد  
 همه در نشو و در نما باشد  
 نیک بندیش تا روا باشد  
 بس فراوان چو من هبا باشد  
 کس کزان گونه گنج‌ها باشد  
 اینهمه گنج‌ها ترا باشد  
 نعم من ز بخت لا باشد  
 که بغایی طریق ما باشد  
 بند شاعر چو او بغا باشد  
 که از او فتنه و بلا باشد  
 شاعر آخر نه هم گدا باشد  
 گوهر از پاک مصطفی باشد  
 چون شهیدان کربلا باشد  
 شاعران را که پیشوا باشد  
 کاین و آن از سر هوا باشد  
 نه ثنا باشد و دعا باشد  
 رشته در بی‌بها باشد  
 همه آوازا صدا باشد  
 چون من اندر جهان کجا باشد  
 بند بر پای من چرا باشد  
 که هر امید از او وفا باشد  
 در جهان هر که بود یا باشد

نیک دانی که از قرابت من  
 چون منی را روا مدار امروز  
 مانده ایشان به درد و من در رنج  
 لیکن از دین پاک تو نسزد  
 گر عنایت کنی و من برهم  
 نه همی فرصتیت باید جست  
 نکته‌ای گر برانی از حال  
 ورکنم شغل هیچ کس پس از این  
 با فلک من سیتزه‌ها کردم  
 هر که او با فلک ستیزه کند  
 همه مهر و وفاست سیرت من  
 ای بزرگی که شاخ ملک از تو  
 بنده مادحی چنین دربند  
 آفتابی بلی سزد که ترا  
 گنج‌ها دارم از هنر که بگفت  
 زین بلا گر مرا به جان بخری  
 و بدین حاجتم نعم نکنی  
 نه همه مردمان چنین گویند  
 گر چنین است پس بود در خور  
 شاعر آخر چه گوید و چه کند  
 گر به عیوق بر فرازد سر  
 مگرش چو محمد ناصر  
 لاجرم جاه و حق حرمت او  
 گر همی حق بود چو تو باید  
 تو ثنا و دعای من مشنو  
 چون تویی راز چون منی پاداش  
 مدحت من شنو که مدحت من  
 پس از آواز او چو بشنیدی  
 من که در خور ثنای شاه کنم  
 و ز من شد گشاده گنج سخن  
 آب اقبال تو روا باشد  
 بنده بودت به طبع و خواهد بود

### (در مدح گوید)

ای خداوند رحمت ایزد	بر تو و دولت جوان تو باد
بر همه کارها و نهمتها	چرخ گردنده در ضمان تو باد
همه ساله همه مصالح ملک	در بیان تو و بنان تو باد
بر همه نامه‌های جود و کرم	با همه وقتها نشان تو باد
بر سر دولت هنرمندان	سایه عز جاودان تو باد
همه اندیشه صلاح و فساد	در یقین تو و گمان تو باد
ملجأ سروران سرای تو باد	مسند سروری مکان تو باد
هر که او را زمانه بیم کند	در پناه تو و امان تو باد
آفتابی و تا جهان باشد	حضرت عالی آسمان تو باد
فتح و نصرت به هر چه رای کنی	با رکیب تو و عنان تو باد
ناتوانی نصیب دشمن تست	تندرستی همه توان تو باد
جان ما بندگان که داد به ما	دولت تو فدای جان تو باد

### (ستایش ملک ارسلان)

ز سر گیتی پیر بوده جوان شد	که سلطان گیتی ملک ارسلان شد
زمین پادشاهی جهان شهریاری	کز و تاج خورشید و تخت آسمان شد
قران را ازین فخر برتر نباشد	که شاهی چو این شاه صاحب قران شد
هر آن نامور شاه کاندز زمانه	نه در خدمت شاه بسته میان شد
همه روزگارش دگر شد حقیقت	نسیمش سموم و بهارش خزان شد
نمانده‌ست بدخواه را هیچ راحت	که شادیش غم‌گشت و سودش زیان شد
جهاندار شاهها همه بندگانرا	دل و جان ز تو خرم و شادمان شد
شدندی فدا پادشاهان گیتی	فدای چو تو پادشاهی توان شد
در آئین دین ناسخی گشت عدلت	که منسوخ از آن عدل نوشیروان شد
هر آنکس که هر سو همی کاروان زد	زانصاف تو رهبر کاروان شد
نیارست فتنه دلیری نمودن	چو عدل تو بر ملک تو پاسبان شد
بنالید گنج تو از بخشش تو	چو جود تو بر گنج تو قهرمان شد
بسا رزمگه کز دلیران جنگی	زمین و هوا پر ز شخص و روان شد
ز گرد سپه شد هوا چون بنفشه	ز خون یلان خاک چون ارغوان شد
ز تیغ چو نیلوفر آبدارت	رخ سرکشان زرد چون زعفران شد
به زیر تو رخس تو را گاه حمله	ز دولت رکاب و ز نصرت عنان شد
چو از آتش تیغ و از باد حمله	هوا پر شد زمین پر دخان شد

عنانت سبک شد رکابت گران شد  
 به بالا کمان و بدل تیردان شد  
 نگهبان تن گشت و تعویذ جان شد  
 همه جان سخن شد همه تن زبان شد  
 ثنای تو بر جان من مهربان شد  
 به اقبال و رای تو شاد و جوان شد  
 به شادی و رامش چو دارالجنان شد  
 چو جود تو در مملکت میزبان شد  
 چنان چون مراد تو باشد چنان شد

سر و دل گران و سبک شد چو ناگه  
 کمانور که با تیر پیش تو آمد  
 ثنا و مدیح تو این شاه شاهان  
 مرا از برای ثنا و مدیحت  
 جهان کینه‌ور بود بر من چو خواندم  
 جوان باد بخت که این جان غمگین  
 ز بزم تو ای شاه قصر همایون  
 شد امید مهمان به انواع نعمت  
 بران هر مرادی که داری که گیتی

### (مدح شهریار و سپاسگزاری از مراحم او)

که ملک تو در شادی و خرمی بگشاد  
 نگاه دارد ملک تو همچنان که بداد  
 ترا نیاید حاجت به خنجر پولاد  
 ولیک قاعده ملک تو خدای نهاد  
 که هر زمان زجهان دولتش خواهد زاد  
 نه بی‌مشیت او بر هوا بجنبد باد  
 ز بیخ ملک تو رسته است کوه را بنیاد  
 که آن سپهر بر تو به هدیه نفرستاد  
 که هست تیغ تو با نصرت و ظفر همزاد  
 به آب تیغ بیفروخت آذر خرداد  
 بهار گشت ز ملک تو در تکین آباد  
 ولیک آنجا سودی نداشت آن فریاد  
 نخواست از ملکان جز تو شاه را داماد  
 بنای عمر عدوی تو بر زمین افتاد  
 از آنکه ملکی چون ملک تو ندارد یاد  
 که خسروی به تو تازه‌ست و مملکت به تو شاد  
 بلی و چون تو ندیده‌ست شاه عادل وراد  
 که ملک و دین زسپه باشد ایمن و آباد  
 جهان بگیرد کاندرا نبرد بدهد داد  
 ک تهنیت کند آنرا خلیفه بغداد  
 بخواه جام می از دست آن بت نوشاد

سزد که باش شاهها زملک خرم و شاد  
 خدای دادت ملک و خدای عزوجل  
 خدای بود معین ساعت گرفتن تو  
 سپاه بی‌حد بود و سلاح بی‌مر بود  
 خدای قاعده ملک تو نهاد چنان  
 نه بی‌اردات او بر زمین بیارد ابر  
 چنان قوی شد بنیاد ملک تو گویی  
 کدام دولت پیدا شد از کواکب سعد  
 همیشه تیغ تو بی‌نصرت و ظفر نبود  
 خجسته روزا کاندرا نبرد سطوت تو  
 چو ابر نصرت بارید چرخ فصل خزان  
 ز تیغ تیز تو فریاد کرد دشمن تو  
 عروس ملک بیاراست گوش و گردن و بر  
 بنای ملک تو چون بر کشید سر به فلک  
 می نشاط زمانه به یاد ملک تو خورد  
 تو طبع و دل را هم شاد و تازه دار به می  
 به عدل و رادی ماند به جای ملک جهان  
 زهر سویی سپهی بس گران فرستادی  
 تو داد گیتی دادی و لشکر تو کنون  
 رسد زهر سپهی هر دو هفته فتحی  
 بزرگ شاها رامش گزین و شادی کن

مکارم تو چو سرو و چو سوسن آزاد  
 کدام شاهی هرگز به مادحی این داد  
 محل و رتبت من پای بر سپهر نهاد  
 که تا زید تن من بی ثنای تو مزید  
 عزیز و شیرین پیوند عمر و جان تو باد  
 بخواه باده از آن دلبران حورنژاد  
 بهشت گشت چون اردیبهشت در مرداد  
 مخالف تو گرفتار محنت فرهاد  
 خدای بر تو و بر ملک تو خجسته کناد

میان خلق سرافراز و تازه کرد مرا  
 مرا به مدحی شاها ولایتی دادی  
 به بارگاه تو کان هست و باد مرکز ملک  
 مرا همی به ثنای تو زنده ماند تن  
 خدایگانا هر عمر و جان که در گیتی است  
 به شاد کامی در مجلس بهشت آئین  
 چو سلسبیل می‌خور که حضرت غزنین  
 همیشه بادی بر تخت ملک چون خسرو  
 به دور ماه ز سر تازه گشت سال عرب

### (در تهنیت لوا و عهد خلیفه و مدیح ملک ارسلان)

خدای عزوجل بر ملک خجسته کناد  
 که تخت و ملک و فلک مثل او ندارد یاد  
 که کرد کار جهان را به داد و دین آباد  
 که گشت همت عالیش ملک را بنیاد  
 به ماه دی همه گیتی چو باغ در خرداد  
 زمین ز شادی ملک تو خانه نوشاد  
 به یاد مهر تو از خاک تیره گوهرزاد  
 چو دید تیزی بازار خنجر و پولاد  
 کمین گشاد ز هر جانبی طلیعه داد  
 چو طوس و نوذر و گرگین و بیژن و میلاد  
 که کوه باد مسیرست و باد کوه نهاد  
 فسرد آذر برزین و آذر خرداد  
 چو او بخواهد رفتن نرفت یارد باد  
 که هست نصرت با تیغ تیز تو همزاد  
 بلند گشت و قوی دین و ملک را بنیاد  
 چو کوه خارش اندر ثری فروشد لاد  
 کدام شاه نسب دارد از چنین دونژاد  
 همیشه تا به ابد ملک شاه عادل و راد  
 که شادمان است ای شاه بنده و آزاد  
 تو شاد و خلق جهان شاد و دین و دولت شاد  
 زجوبها گل روید زسنگها شمشاد

لوا و عهد خطاب خلیفه بغداد  
 ابوالملوک ملک ارسلان بن مسعود  
 جهان ستانی شاهنشهی جهانگیری  
 عزیز ملکش تلقین عدل یافت همه  
 خدایگانا شاهها ز عدل و جود تو هست  
 جهان به فر جمال تو روضه رضوان  
 به یاد کین تو از آب روشن آتش خاست  
 زملک جستن شد کند خصم را دندان  
 سپاه حق را چون دولت تو تعبیه کرد  
 بخواستند یلان سپاه تو هر یک  
 چه پیکر آمد رخس درخش پیکر تو  
 زسهم و هیبت آن کاو نشستند اندرزین  
 چو او بخواهد جستن نجست یارد برق  
 همیشه تیغ تو یاری گریست نصرت را  
 تو تا معونت و یاری ملک و دین کردی  
 برآمدش ز کمال تو بر ثریا سر  
 تویی ز گوهر محمود و گوهر داود  
 چو شاه عادل و رای تو در جهان ماند  
 بزرگ جشن است امروز ملک را ملکا  
 بدین همایون سور و بدین مبارک جشن  
 شگفت نیست ازین سور و جشن خرم و خوش

که هیچ کس را زان نوع هدیه نفرستاد  
 میان به خدمت بست و زبان به مدح گشاد  
 شرف گرفت چو پی بر بساط ملک نهاد  
 که آن هدایا بر دست او قبول افتاد  
 که شاه عادل در ملک جاودانه زیاد  
 که دولت تو رسیده است خلق را فریاد  
 همی به عهد و لوای خلیفه بغداد  
 خجسته ملکست این ملک تو که باقی باد  
 تو داد گیتی دادی ز چرخ داد تو داد  
 حدیث قصه شیرین و خسرو و فرهاد  
 ملوک را همه بر درگه تو باد ملاذ  
 چو کوه باد ثبات و چو باد باد نفاذ

خلیفه بی حد و مر هدیه‌ها فرستادت  
 سپهر چون به تو این هدیه‌ها مزین شد  
 رسول عالم و عادل چو بوسه کرد زمین  
 به فخر سر به فلک بر کشید و شادی کرد  
 چه گفت ، گفت خلیفه چنان دعا کردت  
 بدیع نیست گرت خلق تهنیت گویند  
 همه فریشتگان تهنیت کنند ترا  
 ز ملک تو به جهان دین و داد باقی شد  
 تو شکر ایزد گفتی و خلق شکر تو گفت  
 همیشه تا به سمرهای عشق یاد کنند  
 نشاط را همه در مجلس تو باد مقام  
 به حل و عقد و بد و نیک عزم جزم ترا

### (در ثنای بهرامشاه)

کفر و شرک از هول آن سردر کشید  
 شد سوی هندوستان لشکر کشید  
 تیغ او را نصرت اندر بر کشید  
 گرچه او لشکر سوی خاور کشید  
 ز آب خنجر شعله آذر کشید  
 کو در آن پیکار گه خنجر کشید  
 در میان خاک و خاکستر کشید  
 از پی او کینه منکر کشید  
 کان به خیبر قبضه حیدر کشید  
 از برای دین پیغمبر کشید  
 از فنا خط بر بت و بتگر کشید  
 تاز کوهش همچو رنگ اندر کشید  
 تا سرش در حلقه چنبر کشید  
 بر زمین خون مفرش دیگر کشید  
 دشت را در دیبه ششتر کشید  
 سر ز شرم شاه در چادر کشید  
 تخت را بر زهره ازهر کشید  
 نی زمین از طاعت او سر کشید

کوس ملک آواز نصرت بر کشید  
 فخر شاهان جهان بهرامشاه  
 چتر او را فتح بر تارک نهاد  
 باختر در لرزه افتاد از نهیب  
 ای بسا رزما که از هر سو سپاه  
 دوزخی شد عرصه پیکارگاه  
 دشمنانرا آتش شمشیر او  
 ملک او را چون عدو انکار کرد  
 دست او تیغی کشید اندر مصاف  
 بر کشید او تیغ تیز دین‌فزای  
 تیغ او اصل بقای ملک شد  
 راه بر دشمن چو شیر نر بیست  
 گرد او لشکر چو چنبر حلقه کرد  
 چون هوا از گرد تاری کله بست  
 گویی آن خونها که رفت از تیغ او  
 چون عروس شرمگین بدخواه شاه  
 شه به تخت مملکت چون بر نشست  
 نی سپهر از خدمت او روی تافت



هر یکی صد شاخ سبز و تر کشید  
 مهر و مه را از سر منبر کشید  
 از شرف بر گنبد اخضر کشید  
 تا ز خاک او را برین منظر کشید  
 قدر او از آسمان برتر کشید  
 سلک و عقد لؤلؤ و گوهر کشید  
 تا به مدحش گوهر اندر زر کشید  
 جودش اندر چشمه کوثر کشید  
 رنج بیماریش بر بستر کشید  
 دست نتواند سوی ساغر کشید  
 عدل او لشکر به هر کشور رسید

ملک او را صد درخت تازه رست  
 خطبه چون بنوشت بر نامش خطیب  
 بنده را چون دید مدحی بس بلند  
 صد نظر در باب بنده بیش کرد  
 مدح او از آسمان برتر شناخت  
 دست و طبعش در ثنا و مدح شاه  
 گوهر و زر یافت از مهرش بسی  
 بنده را چون پشت کرد از و نیاز  
 لیکن از خدمت فروماندهست از آنک  
 پای نتواند همی نیکو نهاد  
 باد هر کشور بدو آباد از آنک

### (هم در مدح او)

بهرامشاه شاه جهان باشد  
 قوس قزح سزد که کمان باشد  
 با رای پیر و بخت جوان باشد  
 گر در دهان هزار زبان باشد  
 نصرت رکاب و فتح عنان باشد  
 ناوردگاه چرخ کیان باشد  
 چون قرص آفتاب عیان باشد  
 در شخص پادشاهی جان باشد  
 تا در سپهر حکم قران باشد  
 در ملک تو هزار نشان باشد  
 از چرخ هر چه خواهی آن باشد  
 امر تو بر ملوک روان باشد

تا در جهان مکین و مکان باشد  
 شاه شهاب تیر که دستش را  
 باشد جهان پیر جوان تا او  
 صد یک ز مدح او نشود گفته  
 شاید که رخس باد تک او را  
 او را چو در نبرد برانگیزد  
 ای خسروی که ملک تو در گیتی  
 آن پادشاه تویی که برای تو  
 صاحب قران تو باشی در گیتی  
 هر ساعتی زدولت پاینده  
 تا چرخ هر چه خواهد بنماید  
 حکم تو بر زمانه بود نافذ

### (وصف پائیز و مدح سیف الدوله محمود)

کرد جهان باز دگرگون نهاد  
 سر ما از کنج کمین برگشاد  
 هر گل نورسته که از گل بزد  
 بید به پیشش به سجود ایستاد  
 فاخته از لحن فرو ایستاد

باد خزان روی به بستان نهاد  
 شاخ خمیده چو کمان برکشید  
 از چمن دهر بشد ناامید  
 شاخک نیلوفر بگشاد چشم  
 قمری از دستان خاموش گشت

باده فراز آر هم از بامداد  
 برگ رزان زرین گشته ز باد  
 همچو دو رخساره آن حورزاد  
 رحمت بر خسرو محمود باد  
 سیف دول خسرو خسرو نژاد  
 وانکه بدو زنده شده دین و داد  
 آنکه به گه بخشش چون کیقباد  
 وانکه چنو گردش گردون نژاد  
 راد چو رادی نکند هیچ راد  
 راست چنان چون به بر باز خاد  
 شاهان از نامش گیرند یاد  
 ور بودش ز آهن و پولاد لاد  
 وی ملک و ملک ز تو با نهاد  
 جان و دلت باد همه ساله شاد  
 وانکه ترا دوست به شادی زیاد  
 دعوت من بنده اجابت کناد

باد شبانگاه وزید ای صنم  
 جوی روان سیمین گشته ز آب  
 باده فراز آرید ای ساقیان  
 شعر همی خوانید ای مطربان  
 شاه اجل خسرو گردون سریر  
 آنکه بدو تازه شده مملکت  
 آنکه به گه کوشش چون روستم  
 آنکه چنو دیده عالم ندید  
 کرد چه کردی نکند هیچ کرد  
 شاهان باشند به نزدیک او  
 آنکه چو جام می بر کف نهند  
 حمله او کوه ز جا برکند  
 این شه و شاهی ز تو با رسم و فر  
 تا به جهان اندر شاهی بود  
 هر که ترا دشمن بادا به درد  
 هر چه بگویم زدعا کردگار

### (مدح یکی از اکابر)

همه آثار تو به کار شود  
 ک به نامت به کارزار شود  
 همه تاریخ روزگار شود  
 میخ حزم تو استوار شود  
 بیخی از تند کوهسار شود  
 سیلی از ابر تندبار شود  
 امل خلق کی نزار شود  
 که در او شکرها شکار شود  
 از یمین تو با یسار شود  
 گل به دست عدوت خار شود  
 زود بینی که نیک خوار شود  
 اگر آبست خاکسار شود  
 آتشین طوق و گر زه مار شود  
 بر تن او هوا حصار شود

ای بزرگی که دین و دولت را  
 هر زمان شادتر شود آنکس  
 گفته و کرده تو در عالم  
 پشتوان کمال چون باید  
 ذره‌ای کان ز حلم تو بجهد  
 قطره کان ز جود بچکد  
 تا بود مرغزار جود تو سبز  
 موقف بزم تو شکار گهیست  
 بس یسار و یمین که زی تو رسد  
 شب رنج ولایت روز شود  
 هر که نزد تو نیک نیست عزیز  
 وانکه راه خلاف تو سپرد  
 گرد گردن زه گریبانش  
 هر که اندر هوای تو نبود

دل بدخواهت از ز سنگ بود  
 هیبت تو چو آتش افروزد  
 خاطر اندر مصاف مدحت تو  
 طبع در گرد وهم تو نرسد  
 چون تو اندر خزان به باغ آیی  
 همه اطراف بی‌نگار چمن  
 وز تو این باغ نصرت آبادان  
 شاخ‌ها را ز لفظ تو روزی  
 هست ممکن که قوت و حرکت  
 بزم فرخنده ترا ساقی  
 در فراق تو هر زمان تن من  
 هر میم کآبگون سپهر دهد  
 اشک من ناردانه شد نه عجب  
 چند باشم در انتظار و هوس  
 این بتر باشدم که راحت عمر  
 پار مقصود من نشد حاصل  
 ای فلک همتی که هر چه کنی  
 یادگار جهان شدی و مباد

پیش خشم تو چون غبار شود  
 اختر آسمان سرار شود  
 همچو برنده ذوالفقار شود  
 گر همه بر قضا سوار شود  
 آن خزان باغ را بهار شود  
 همچو طبع تو پرنگار شود  
 به شگفتی چو قندهار شود  
 گوهر شب چراغ تار شود  
 عرض پنجه چنار شود  
 قامت سرو جویبار شود  
 از بس اندیشه بی‌قرار شود  
 مغز عیش مرا خمار شود  
 گو دل من کفیده نار شود  
 که مگر بخت سازگار شود  
 در سر رنج انتظار شود  
 ترسم امسال همچو پار شود  
 مایه عزّ و افتخار شود  
 که جهان از تو یادگار شود

### (چستان و گریز به مدح خواجه ابوظاهر عمر)

لعبتی را که صد هنر باشد  
 نیست لعبت لطیف گرچه لطیف  
 او یکی شاه شد که ملکش را  
 قد او شعله ایست از دیدار  
 سخن از آتشش فروغ بود  
 شرری کز فروغ نور لقاش  
 راست بر ره چگونه تیز رود  
 اگر او را به طبع مادر زاد  
 وگر از پیشه زاد چون که همی  
 گل و آب سیاه و تیره همی  
 گر خود از اصل بنگریم او را  
 خرد و جان بود نگارپرست

شاید از بر میان کمر باشد  
 به بر عقل بی‌خطر باشد  
 گفت‌ها لشکر و حشر باشد  
 که درو دود را اثر باشد  
 معنی از دود او شرر باشد  
 بیشتر هست و بیشتر باشد  
 وز نقابش چرا خبر باشد  
 دیده و گوش کور و کر باشد  
 همچو دریا به نفع و ضرر باشد  
 از چه معنیش آبخور باشد  
 آب و گل مادر و پدر باشد  
 تا چنویی نگار گر باشد

زان گهی زهر و گه شکر باشد  
 وین ازو کمترین هنر باشد  
 زیر بودی کنون زبر باشد  
 وین شگفتی که این گهر باشد  
 که سرش پای و پای سر باشد  
 کش سخن دُز و چهره زر باشد  
 چونش بر دست او گذر باشد  
 خواجه بوطاهر عمر باشد  
 وانکه جودش همی سمر باشد  
 کش ز نابودها خبر باشد  
 بحر با طبع او شمر باشد  
 گر چنین پر هنر پسر باشد  
 زیور مسند پدر باشد  
 که چو تو در جهان دگر باشد  
 سپر از دیده و جگر باشد  
 شاخ جودت که پر گهر باشد  
 گر ازو خلق در حذر باشد  
 آسمان را ازو خطر باشد  
 همه بر نعمت ظفر باشد  
 همه الفاظ او غرر باشد  
 که درو این چنین سیر باشد  
 تا همی ابر پر مطر باشد  
 رای تو همره قدر باشد

مادر نیش و نیشکر زادش  
 دشمنان زو شوند زیر و زبر  
 زانچه اول که بودی اندر خاک  
 سر او پای و پای او سر شد  
 کلک از آن نام کرده‌اند او را  
 در کف خواجه چون همی پاید  
 نبود پای او ز دُز و گهر  
 خواجه گویم همی و خواجه به حق  
 آنکه فضلش همی مثل گردد  
 رای او را همی قضا راند  
 چرخ با قدر او زمین گردد  
 از چنان پر هنر پدر نه شگفت  
 آفرین بر چنین پسر که به حق  
 ای بزرگی که هیچ ممکن نیست  
 تیر عزمت که جست حاسد را  
 تا بیارد چو ابر در کف تو  
 آتشی گشت کین تو نه عجب  
 خشم اگر بر پراکنی به زمین  
 لشکری را که حزمت انگیزد  
 جمله الفاظ او نکت زاید  
 داند ایزد که جز فریخته نیست  
 تا همی چرخ پر ستاره بود  
 قدر تو همسر سپهر بود

### (گفتگو از روشنان فلکی و سیاهکاری آنان)

فروغ آتش روشن ز دود بنشانند  
 که چشمهای جهان را همه بخشانند  
 زند ستامی کانرا ستارگان خوانند  
 همی به تیزی بر فرق من بگردانند  
 کز آتش دل سوزان مرا بتفسانند  
 چو شوشه رزم اندر بلا بیچانند  
 منازلان چو دل و زندگانی و جانند

چو سوده دوده به روی هوا بر افشانند  
 سپهر گردان بس چشمها گشاید باز  
 از آن سبیکه زر کافتاب گویندش  
 چنان گمان بودم کاسیای گردون را  
 ز آب دیده گریان چو تیغم آب دهند  
 کنند رویم همرنگ برگ رز به خزان  
 گرفتم انس به غمها و اندهان گر چند

به ریگ تافته بر قطره‌های بارانند  
 به نور طبعی روی زمین فروزانند  
 چنانکه خواهند از هر سویی همی رانند  
 گمان مبر که همه طبع‌ها برنجانند  
 مؤثران مزاج چهار ارکانند  
 غم و سرور و کم و بیش و درد و درمانند  
 به نور همسان و ز فعلها نه همسانند  
 به هر نظر سبب آشکار و پنهانند  
 همی فراوان بدهند و باز بستانند  
 چه چاره دانم کردن که چیره دستانند  
 ز بهر آنکه مرا رهبران زندانند  
 که تیره شب را بر فرق قوس پیکانند  
 که بی‌گمان همه فرمانبران یزدانند  
 به خوی و طبع ستوران ماده را مانند  
 نکو نگر که همه اندک و فراوانند  
 مجوی گوهر از ایشان اگر همه کانند  
 اگر چه طبع مرا زان کلام ارزانند  
 ستارگان را مانند و جاودان مانند  
 که اخترانش بر آفتاب و مه خوانند  
 مرا بدانند آنها که شعر من خوانند  
 کسان که سغبه مسعود سعد سلمانند

دمادمند و نیابند بر تنم پیدا  
 بدین فروخته رویان نگه کنم که همی  
 سپهبدان برآشفته لشکری گشتند  
 گمان مبر که مگر طبع‌های مختلفند  
 مسافران نواحی هفت گردونند  
 هلاک و عیش و بد و نیک و شدت و فرجند  
 به شکل همجنس از با بهانه همجنسند  
 به هر قدم حکم روزگار و گردونند  
 همه بلند برآرند پس فروفکنند  
 کجا توانم جستن که تیز پایانند  
 روندگان سپهرند و لنگشان خواهم  
 اگر خلدنم در دیده نیست هیچ شگفت  
 روا بود که ازین اختران گله نکنم  
 ز اهل عصر چه خواهم که اهل عصر همه  
 گر به رحمت ایشان فریفته نشوی  
 مخواه تابش از ایشان اگر همه مهرند  
 به جان خرنند قصاید زمن خردمندان  
 ز چرخ عقلم زادند وز جمال و بقا  
 زمانه گفته من حفظ کرد و نزدیکست  
 چنانکه بیضه عنبر به بوی دریابند  
 محل این سخن سر فراز بشناسند

### (در شکایت از تیره روزی خویش گوید)

تنم زرنج فراوان همی بفرساید  
 زدیدگانم باران غم فرود آید  
 ازین پس ایچ غمی پیش چشم نگراید  
 از آن به خون دل آنرا همی بیالاید  
 به چشم او رخ من زرد رنگ ننماید  
 چو نو عروسش در چشم من بیاراید  
 حجاب دور کند فتنه‌ای پدید آید  
 ز قدر و رتبت سر بر ستارگان ساید  
 بجز که محنت من نزد من همی پاید

دلّم ز اندوه بیحد همی نیاساید  
 بخار حسرت چون بر شود زدل بسرم  
 ز بس غمان که بدیدم چنان شدم که مرا  
 دو چشم من رخ من زرد دید نتوانست  
 که گر ببیند بدخواه روی من باری  
 زمانه بد هر جا که فتنه‌ای باشد  
 چو من به مهر دل خویشتن درو بندم  
 فغان کنم من ازین همتی که هر ساعت  
 زمانه بر بود از من هر آنچه بود مرا

مگر که فضل من از من زمانه بریاید  
 کنون که میدهدم غم همی نییامید  
 چو زاد سروم از آن هر زمان بییراید  
 که گاهگاهی چون عندلیب بسراید  
 چگونه کم نشود صبر و غم نیفزاید  
 بلی و دشمن بر من همی ببخشاید  
 و گر بنالم گویند ژاژ میخاید  
 دری نبندد تا دیگری نبگشاید

لقب نهادم از اینروی فضل را محنت  
 فلک چو شادی می داد مرا بشمرد  
 چوزاد سرو مرا راست دید در همه کار  
 تنم ز بار بلا زان همیشه ترسانست  
 چرا نگرید چشم و چرا ننالد تن  
 که دوستدار من از من گرفت بیزاری  
 اگر ننالم گویند نیست حاجتمند  
 غمین نباشم از ایرا خدای عزوجل

### (دریغ بر جوانی)

که از رنج پیری تن آگه نبود  
 امید من از عمر کوتاه نبود  
 درین مه که هرگز در آن مه نبود  
 مگر آب آن چشمه را ره نبود  
 که از ژرفی آن چاه را ته نبود  
 حقیقت که دوزخ جز آن چه نبود  
 که بینای آن شب جزا کمه نبود  
 که آنرا امید سحر گه نبود  
 که بر من موکل کم ازده نبود  
 به لفظ اندرم جز اه و وه نبود  
 همه گفته جز حسبی الله نبود  
 نکو دید خود را و ابله نبود  
 همه ساله جز خاک و جز که نبود  
 به ایزد که هرگز موجه نبود  
 مراگفت هین شه کن و شه نبود  
 که جز قصه شیر و روبه نبود  
 کس از عیب هرگز منزه نبود  
 کنون دانشی هست کانگه نبود  
 زبان مرا عادت نه نبود  
 جوابم جز احسنت و جز خه نبود  
 که آنکه زدشمن مرفه نبود  
 که گه بودم آسایش و گه نبود

دریغا جوانی و آن روزگار  
 نشاط من از عیش کمتر نشد  
 ز سستی مرا آن پدید آمدهست  
 سبک خشک شد چشمه بخت من  
 در آن جا هم افکنندگردون دون  
 بهشتم همی عرضه کرد و مرا  
 بسا شب که در حبس بر من گذشت  
 سیاهی سیاه و درازی دراز  
 یکی بودم و داند ایزد همی  
 به گوش اندرم جز کس و بس نشد  
 بدم نا امید و زبان مرا  
 به شاه از مرا دشمن اندر سپرد  
 که او آب و باد مرا در جهان  
 موجه شمرد او حدیث مرا  
 چو شطرنج بازان دغایی بکرد  
 گرین قصه او ساخت معلوم شد  
 اگر من منزه نبودم ز عیب  
 گرم نعمتی بود کاکنون نماند  
 چو من دستگه داشتم هیچ وقت  
 به هر گفته از پر هنر عاقلان  
 تنم شد مرفه ز رنج عمل  
 درین مدت آسایشی یافتم

بدان درگهم بیش ازین ره نبود  
کزین به مرا هیچ درگه نبود

جدا گشتم از درگه پادشاه  
گرفتم کنون درگه ایزدی

### (داستان تبه روزی و گرفتاری)

از دست بشد کارش و از پای درآمد  
کز سر شودم تازه چو گویم بسر آمد  
من زهر بخوردم به دهانم شکر آمد  
در خواب بدیدم به دو چشمم شرر آمد  
گویی که بلا را تن من رهگذر آمد  
از آب دو چشمم به دو رخ بر حشر آمد  
از تیر بلا پیش من اندر سپر آمد  
دل گشت سپر بر دل بیچاره برآمد  
هر تیر که آمد پس از آن بر جگر آمد  
چه سود که در وقت فرو شد چو بر آمد  
ناگاه ز اطراف نسیم سحر آمد  
وان ترک من از حجره چو خورشید برآمد  
در دیده تاریک پر آبم سهر آمد  
زان حلقه مر او را به میان بر کمر آمد  
یک آستی و دامن مشک و گهر آمد  
کاهنگ سفر کردم و وقت سفر آمد  
کاین عشق همه رنج و درد سر آمد  
دل در سر اندوه شد و جان در خطر آمد  
یک غم سپری نشده غمی دگر آمد  
تا شاخ فراق امروز دیگر به بر آمد

بیچاره تن من که زغم جانم برآمد  
هرگز به جهان دید کسی غم چو غم من  
آن داد مرا گردش گردون که زسختی  
وان آتش سوزنده مرا گشت که دوزخ  
جز بر تن من نیست گذر راه بلارا  
با لشکر تیمار حشر خواستم از تن  
جانم بشدی گر نبدی دل که دل من  
هر تیر که گردون به سوی جان من انداخت  
چون پاره شد از تیر بلا این دل مسکین  
بس زود بر آمد ز فلک کوکب سعدم  
آن شب که دگر روز مرا عزم سفر بود  
بوی تبتی مشک و گل زرد همی زد  
زان دیده چون نرگس چون دیده نرگس  
یک حلقه کوتاه ز زلفش بکشیدم  
زان زلفک پرتاب و از آن دیده پر خواب  
گفتم که مرا توشه ده از دو لب نوشین  
از خط وفا سرمکش و دل مبر از من  
گفتا چه کنم من که ازین عشق جهانسوز  
یک هجر به سر نامده هجری دگر افتاد  
چون ابر زغم دیده من باران بارید

### (در مدح سلطان ظهیرالدوله ابراهیم)

بنده تو گنبد دوار باد  
شاخ ملکت را جلالت بار باد  
چون ستاره ثابت و سیار باد  
دست جودت ابر گوهر بار باد  
رای تو بر گرد او پرگار باد  
نصرت را تیغ بی‌زنگار باد

شهریارا کردگارت یار باد  
روز جاهت را سعادت نور باد  
عزم جزم تو به حل و عقد ملک  
طبع و عقلت بحر لؤلؤ موج باد  
نقطه‌ای باد آسمان گرد درت  
دولتت را سعی بی‌تقصیر باد

خار وقت جود تو دینار باد  
 بر عدوی تو شبان تار باد  
 دیده اقبال تو بیدار باد  
 بخت را با دشمنت پیکار باد  
 سینه آن پیش نیش مار باد  
 فتح و نصرت قبضه و سوفار باد  
 هر مثالی لشکری جرار باد  
 بزم از بت پیکران فرخار باد  
 فر و زور حیدر کرار باد  
 ملک تو پاینده چون کهسار باد  
 همچو شاخ گل دلش پر خار باد  
 ایزدت هر جا که باشی یار باد  
 کز جلالت شاه برخوردار باد  
 خسرو ابراهیم گیتی دار باد

زار وقت شادی تو زیر باد  
 روزهای روشن گیتی همه  
 مغز بدخواه تو اندر خاک خفت  
 چرخ را با حاسدت آویز باد  
 تارک این زیر چنگ شیر باد  
 تیغ و تیرت را به روز کارزار  
 در جهان بر هر جهانگیری ز تو  
 صدرت از مه منظران باد آسمان  
 دست و بازوی ترا در کارزار  
 رای تو تابنده چون خورشید باد  
 هر که از شادیت چون گل تازه نیست  
 دولتت هر سو که تازی جفت باد  
 تو عجب داری که من گویم همی  
 کز فلک هر ساعتی گوید ملک

### (در مدح علاءالدوله سلطان مسعود)

وز دیدگان کنارم همچون شمر شود  
 از خون سر مژه چو سر نیشتر شود  
 زین راز دشمنان را ترسم خبر شود  
 چزن حال عشق وامق و عذار سمر شود  
 ترسم که عمر بر سر کار مگر شود  
 نیکو غنیمتی است نگارا اگر شود  
 وز عشق روی تو همه دیده بصر شود  
 از زلف و روی تو تبت و شوشتر شود  
 مجلس به سرو قامت تو غاتفر شود  
 گه گه بر آن میانک سیمین کمر شود  
 گر زنده مانم آخر روزی بسر شود  
 اندر مظالم ملک دادگر شود  
 هر گه که قصد عزم کند راهبر شود  
 فهرست باس حیدر و عدل عمر شود  
 سنگ از شرف به ماه و به خورشید بر شود  
 از جنبش تو پر ز سپاه و حشر شود

هر ساعتی ز عشق تو حالم دگر شود  
 از چشم خون فشانم نشگفت اگر مرا  
 راز من و تو اشک دو چشم آشکار کرد  
 ای حسن تو سمر به جهان زود حال ما  
 گویی مگر که نیک شود حال من به وصل  
 گویی شود هزیمت هجر آخر از وصال  
 ای آنکه تن به روی تو دیده شود همه  
 جایی که تو نشینی و راهی که بگذری  
 خانه به ماه عارض تو، گردد آسمان  
 زرین کمرنگاری و مشکین دو زلف تو  
 از تو همی بسر نشود این بلا و عشق  
 یک روز عاشق تو ز بیداد تو همی  
 مسعود خسروی که سعادت به پیش او  
 شاهی که گر بیان دهد اخلاق او خرد  
 بر سنگ اگر مبارک نامش کنند نقش  
 هر سال شهریارا اطراف مملکت



با تو دلیل راه و رفیق سفر شود  
 سوی تو ظفر نفر اندر نفر شود  
 از کین تو نشانه تیر خطر شود  
 ایوان او سپاه ترا رهگذر شود  
 جان و تنش به پای بلا پی سپر شود  
 در کام نیک خواه تو حنظل شکر شود  
 هر روز بخت مادر و نصرت پدر شود  
 در حمله مغز طعمه تیر و تبر شود  
 چون سنگ خشک ماند و چون ابر تر شود  
 از گرد کور گردد و از کوس کر شود  
 آینه‌های نصرت و فتح و ظفر شود  
 چون پیل مست گردد و چون شیر نر شود  
 وانجا بسا پدر که به خون پسر شود  
 چون خنجر تو در کف تو کارگر شود  
 گرچه مخالف تو عقابی بیر شود  
 بجهد دل عدوی تو آنرا سپر شود  
 گردون از آن دخان شود اختر شرر شود  
 هر تن که او ز سهم تو خسته جگر شود  
 هر کس که او سوار کمال و هنر شود  
 گر مدحت تو فاختگانرا گهر کند  
 پس طوق فاخته نه عجب گرگهر شود  
 جانی شود که آن به تن ملک در شود  
 رای تو همزبان قضا و قدر شود  
 وین تا کسی نبیند کی معتبر شود  
 نز تشنگی گوزن سوی آبخور شود  
 از بهر بزم تست که با تاج زر شود  
 نه او ز بیم شیر همی زاستر شود  
 هر ساعتی به رنگ همی خوبتر شود  
 کز برگ و شاخ باغ همی پر صور شود  
 از بحر طبع صافی تو پر مطر شود  
 گر شاخ رنگ و آهو از آن بارور شود  
 بی جان شدند و باز دمامد دگر شود

راه سفر گزینی هر سال و یمن و یسر  
 گرد تو از یلان سپه اندر سپه بود  
 هر خاطری که با تو شود کژ کمان نهاد  
 هر شاه کو ز حکم و مثال تو بگذرد  
 و آن کس که راه خدمت و طوع تو نسپرد  
 بر فرق بدسگال تو گردد عبیر خاک  
 از بهر آنکه نصرت زاید برای تو  
 چون در مصاف تیغ و تبر درهم او فتد  
 در جنگ حلق و روی دلیران زگرد و خوی  
 چشم سپهر و روی زمانه به رزمگاه  
 در پیش چشم دولت تو تیغهای تو  
 هر یک به قوت تو زترکان تو به رزم  
 آنجا بسی پسر که گنه بر پدر نهد  
 چون خنجر زدوده شود کاردین و ملک  
 جان کی برد زتیر تو کش پر عقاب داد  
 هر تیر سخت زخم که از شست کین تو  
 گر آتش سیاست تو شعله‌ای زند  
 خون جگر ز دیده ببارد به جای اشک  
 ناوردگاه سازد میدان مدح تو  
 جاه تو طوق فاختگانرا گهر کند  
 مداح را دهن چو شد از مدح پر گهر  
 رای تو هر زمان ز برای حیات ملک  
 چون رایها زنند به تدبیر مملکت  
 شیر و گوزن ساخته در بزم تو بهم  
 نه شیر گرسنه بود و صید بایدهش  
 ای تاج تاجداران نرگس همی به باغ  
 نه بر گوزن شیر همی حمله افکند  
 آهو و رنگ باغ تو گر سرو و موردست  
 گویی که عالم صور آمد سرای تو  
 بر شرق و غرب بارد اگر ابر آسمان  
 وان ابر اگر به دشت ببارد عجب مدار  
 بی حد ز خشت پیلک تو شیر و ببر و گرگ

نشگفت اگر ز دولت تو جانور شود  
روز بد است و هر روز از بد بتر شود  
بر چرخ، گاه خنجر و گه چون سپر شود  
گه نورمند خاور و گه باختر شود  
گر جز تو شهریار جهان را به سر شود

هر پیکری که دارد ازین حسن باغ تو  
روز تو نیک باد که هر دشمن ترا  
تا شاه شب همیدون هر شب ز شاه روز  
چون شاه روز بادی و چون شاه شب کز آن  
تا حشر شهریار تو بادی درین جهان

### (در مدح ارسلان بن مسعود)

هزار رحمت بر شاه و اهل حضرت باد  
بدید خواهم تا روز چند در بغداد  
به دست حشمت بر کنده دیده بیداد  
خدایگان جهاندار شاه شاه نژاد  
که در جلالت و دولت هزار سال زیاد  
قدم ز رتبت بر تارک سپهر نهاد  
عیار ملک بپالود خنجر پولاد  
سعود ریخت همی مهر بر تکین آباد  
بدان زمان که برآمد از طاغیان فریاد  
چنانکه باشد در پیش باز گرسنه خاد  
چه فایده ز هزیمت که آن نیافت نهاد  
به زر فشاندن بر خلق دستها بگشاد  
چنانکه زلزله در کوهسار و بحر افتاد  
به حزم ثابت کوه و به عزم نافذ باد  
زمانه چون تو ندید و سپهر چون تو نژاد  
به وجه هدیه و تحفه بر تو نفرستاد  
خدای داند گر روزگار دارد یاد  
در آن زمان که اقبال دولت تو بزد  
نه چون تو بیند شاه و نه چون تو دارد یاد  
بدان مبارک دیدار آفتاب نهاد  
به دستگاه فریدون و پایگاه قباد  
خدای چشم بد از ملک تو بگرداناد  
توانگرست ز جود تو بنده و آزاد  
حدیث خود به تقاضا نکرد خواهم یاد  
ثبات و صبر قناعت زمانه سخت استاد

ز شاه بینم دل‌های اهل حضرت شاد  
من این نشاط که دیدم زخلق در غزنین  
سپه کشیده و آراسته بداد جهان  
ابوالملوک ملک ارسلان بن مسعود  
شهی که زنده شد از دولتش هزار هنر  
به کامگاری بر دیده زمانه نشست  
چه روز بود که در بوته سیاست او  
چهارشنبه روزی که از چهارم چرخ  
زمین تو گویی مرخصم ملک را بگرفت  
گهی عزیمت کرد و گهی هزیمت شد  
چه منفعت ز عزیمت که آن نبود قوی  
خدایگان زمانه مظفر و منصور  
به سوی حضرت راند و نراند جز به نشاط  
به رای روشن مهر و به قدر عالی چرخ  
بزرگ شاهها در هر هنر که شاهی راست  
کدام دولت و نعمت گمان بری که فلک  
به هیچ وقتی این روزگار دولت را  
ز ظلم زادن نومید گشت مادر ظلم  
تو شاه رادی و در دهر شاهی و رادی  
به قدر گنبد گردونی ای همایون بخت  
چو من بینم بر تخت خسروانه ترا  
جز آن نگویم شاهها که رودکی گوید  
قوی دلست به عدل تو کهتر و مهتر  
چو هیچ بنده به نزدیک تو فرامش نیست  
به حرص گرم شکم نیستم که کرد مرا

خدایگانا نوشاد بیست دولت را  
همیشه تا بیرستند مایه کشمیر  
توشاد باشی و خرم ز عمر و ملک که هست

بخواه مایه شادی از آن بت نوشاد  
همیشه تا بفروزند مایه خرداد  
زمین ز ملک تو خرم زمان به عدل تو شاد

### (هم در ستایش او)

شاهی که پیر گشته جهان را جوان کند  
وان نامه کان به نام ملک ارسلان بود  
آن شهریار عادل کانصاف او همی  
آن شاه گنج بخش که از بیم جود او  
از هول زخم او دل گیتی سبک شود  
کمتر ز ذره آید در پیش قوتش  
روزی که آسمان شود از گرد چون زمین  
وان پاره زعفران را در لاله زار خویش  
هر تیردار کو جهد از جان خصم راست  
شبدیزوار مرکب او را به کتر و فر  
بر باد پیشی آرد و بر چرخ برزند  
وقت درنگ بودن و گاه نشاط تگ  
وان باره را طبیعت گویی در آن زمان  
سرها گران شود چو عنانش شود سبک  
هر ترک او به روز نبرد آن کند به رزم  
تیره کند به تیر جهانگیر چشم روز  
چون از برای رزم کمر بست بر میان  
در نهروان به تیغ کند نهرها روان  
گردد ز گرد رخشش چو قیر قیروان  
ای کرده روزگار به دست تو حکم ملک  
بر ملک تو ز مهر سپهر آن کند همی  
رای تو عادلست و کند جور دست تو  
سوی تو سرکشان را چندان کشد امید  
هر شاه را ز عفو تو بر جای ماند جان  
ای شاه فضل فضل وزیر مبارکت  
مشکل شود همی صفت کلک او که آن  
دشمنت را بریده زبان و بریده سر

سلطان ابوالملوک ملک ارسلان کند  
دست شرف از آن به تفاخر نشان کند  
عون روان روشن نوشیروان کند  
در کوه زر و سیم طبیعت نهان کند  
گر در مصاف دست به گرز گران کند  
گر کوه را به بازوی زور امتحان کند  
از بسکه گرد قصد سوی آسمان کند  
نیلوفر حسامش چون ارغوان کند  
آن شست او به تیر دلش تیردان کند  
دولت رکاب سازد و نصرت عنان کند  
هر باره ای که روز شغب زیر ران کند  
نسبت به کوه بیند و باد بزان کند  
چرمش چو کرک بر تن بر گستان کند  
دلها سبک شود چو رکابش گران کند  
کان نه هژیر تند و نه پیل زبان کند  
چون گاه زخم دست به تیر و کمان کند  
فرسنگها مخالف او در میان کند  
گر جنگ را روانه سوی نهروان کند  
گر هیچ گونه قصد سوی قیروان کند  
این کرد و او بر این نه همانا زیان کند  
کز مهر با پسر پدر مهربان کند  
وان جور دست تو همه با گنج و کان کند  
تا راه سرکشان چو ره کهکشان کند  
واکنون همی فدای تو ای شاه جان کند  
صد معجزه همی به کفایت عیان کند  
هر مشکلی که دارد گیتی بیان کند  
زان خامه بریده سر دو زبان کند

هر خارسان که هست همی گلستان کند  
 از بهر بزم تو سلب بهرمان کند  
 بر گل چو مدح خوانت همی مدح خوان کند  
 گلبن زگل همی همه شب طیلسان کند  
 جودت همی به روزی خلقان ضمان کند  
 بر ملک و عمر تو رقم جاودان کند  
 از حکم کردگار دو اختر قران کند  
 گیتی همان سگالدو گردون همان کند  
 خورشید نورگستر و چرخ کیان کند  
 در داستان فخر سر داستان کند

ای شاه می‌ستان به نشاط و طرب که طبع  
 نوروز و نوبهار همی باغ و راغ را  
 چون رای تست باغ و طرب عندلیب آن  
 اکنون چو بلبلست خطیب ای عجب مرا  
 تا حشر کرد دهر به ملکت ضمان از آنک  
 مزده ترا ز چرخ که چرخ ای ملک همی  
 صاحب قران شدی و تویی تا بر آسمان  
 گر نهمتی سگالی و اندیشه‌ای کنی  
 جشنی خجسته کردی و این تهنیت ترا  
 وان جشن را بدان به حقیقت که روزگار

### (باز در مدح او)

با عدل به لطفش آشنا کرد  
 کو را ملک از فلک جدا کرد  
 چون چشمه مهر پر ضیا کرد  
 بر جمع ملوک پیشوا کرد  
 کو یاری دین مصطفی کرد  
 ده گنج به بزم یک عطا کرد  
 بر خلق زمانه پادشاه کرد  
 بر ملک تو لوح را گوا کرد  
 تاج همه خسروان ترا کرد  
 عمر همه خسروان هبا کرد  
 در گیتی اصل کیمیا کرد  
 در دیده ملک توتیا کرد  
 مهر تو سموم را صبا کرد  
 در پیش تو پشت را دوتا کرد  
 اوصاف تو در خور سزا کرد  
 در بحر مدیحت آشنا کرد  
 آنگاه که بر تنم جفا کرد  
 دانست که آن جفا خطا کرد  
 گاهیت دعا و گه ثنا کرد  
 همواره دعوات در خلا کرد

از جور زمانه را جدا کرد  
 سلطان ملک ارسلان مسعود  
 آن شاه که تخت مملکت را  
 عادل ملکی که ایزد او را  
 یاری کردش خدای بر ملک  
 ده شیر به رزم یک زمان کشت  
 ای شاه ترا خدا بیچون  
 بر لوح نوشت نام ملک  
 روی همه خسروان ترا دید  
 خورشید ملوکی و شکوهت  
 تأیید تو خاک درگه تو  
 اقبال تو گرد موکب تو  
 کین توز آب آتش افروخت  
 چون گردون گشت با تو یکتا  
 هر طبع که بود کم توانست  
 هر وهم که هست کی تواند  
 ای شاه جهان فلک ندانست  
 چون دید مرا به خدمت تو  
 آنست رهی که از دل و جان  
 همواره ثنات برملا گفت

یک مجلسی اگر نگفت مدحت  
لفظ تو چو نام بندگان برد  
محرورتر از همه مرا دید  
اندیشه مرا بحق ایزد  
هر بنده که از تو حاجتی خواست  
پس رای تو بنده را فراموش  
باقی بادی که عدل را چرخ  
در مجلس دیگرش قضا کرد  
نام رهی از میان رها کرد  
محرورتر از همه مرا کرد  
کز لذت خواب و خور جدا کرد  
آن حاجت رای تو روا کرد  
از بهر خدای را چرا کرد  
در ملک تو سایه بقا کرد

### (در تهنیت تولد خسرو ملک فرزند ملک ارسلان)

هزار خرمی اندر زمانه گشت پدید  
که شاه شرق ملک ارسلان بن مسعود  
سپهر قدری شاهی که وهم آدمیان  
خدایگانا جشنی است ملک را امروز  
درین بهار بدین شادی و بدین رامش  
به باغ ملک تو خسرو یکی نهالی رست  
بدین مبارک شاخ ای درخت بخت تو نو  
ازو همیشه به هر نوع سایه خواهی یافت  
خجسته جشنی کردی و آنچه کردی تو  
به پیش خسرو خسرو ملک به وجه نثار  
بخواست ابر کزو پیشکش نثار کند  
به روی چشم و چراغ تو چشم دولت ملک  
چو خواست ایزد تا ملک بارور گردد  
به پیش تخت تو خسرو ملک شود شاهی  
به فتح و نصرت لشکر کشد به هفت اقلیم  
امید ملک بدو شد قوی و باد قوی  
در آن زمان که بپوشند خلعت تو به فخر  
بدید چشم جهان خلعت مبارک تو  
گزیده سیرت شاهی و کردگار جهان  
بروی این شاه ای شاه شاد و خرم زی  
همیشه با دید اندر جهان چو گل خندان

هزار مزده زسعد فلک به ملک رسید  
عزیز خود را اندر هزار ناز بدید  
هزار جهد بکرد و به وهم او نرسید  
که هیچ جشنی گوش جهان چنین نشنید  
زچوب لاله شکفت و ز سنگ سبزه دمید  
کز آب دولت و اقبال و بخت بر بالید  
همه نسیم بزرگی و عز و ناز وزید  
وزو به کام همه عمر میوه خواهی چید  
چنین سزید و به ایزد که جز چنین نسزید  
فلک سعود بر افشاند و ابر دَرّ بارید  
نثار او همه ناسفته بود مروارید  
چو گشت روشن در وقت چشم بد بکفید  
خجسته شاخی کرد از درخت ملک پدید  
که ملک را همه شاهان بدو دهند کلید  
که بخت رایت او را بر اوج چرخ کشید  
بلی و دشمنت از عمر و ملک امید برید  
سپهر خلعت عمر ابد درو پوشید  
وان یکاد بخواند و سبک بر او بدمید  
ترا و شاه ترا از همه جهان بگزید  
به خرمی و به شادی بخواه جام نبید  
چو بخت وارون بر حال دشمنان خندید

### (ستایش سیف الدوله محمود)

خویشتن را سوار باید کرد  
طبع خود را به لفظ و معنی بر  
مدحت شهریار باید گفت  
شاه محمود سیف دولت و دین  
پس همه عمر خود به دفتر بر  
وان کسی را که مدح او گوید  
آنکه هر کس که طلعتش بیند  
ملکا خسروا خداوندا  
مملکت انتظار نپذیرد  
ملک آفاق را ببايد جست  
بد سگالان بی دیانت را  
روی خود را به پیش شاه جهان  
جمله بنیاد دین و دولت را  
ملک را چون قرار خواهی داد  
مملکت را به تیغ تابنده  
نامداران و سرفرازان را  
جمله بدخواه را ببايد خست  
ملک را از حصاریان چو شیر  
این جهان را به عدل و دادشها  
وانگهی اندر آن به دولت و عز

بر سخن کامگار باید کرد  
تازه چون نوبهار باید کرد  
خدمت شهریار باید کرد  
که زبان ذوالفقار باید کرد  
مدحت او نگار باید کرد  
بر ملوک افتخار باید کرد  
جان شیرین نثار باید کرد  
کارها شاهوار باید کرد  
تا به کی انتظار باید کرد  
کی بدین اختصار باید کرد  
از جهان تارومار باید کرد  
چون گل آبدار باید کرد  
به حسام استوار باید کرد  
تیغ را بی قرار باید کرد  
صافی و بی غبار باید کرد  
از جهان اختیار باید کرد  
با عدو کارزار باید کرد  
به عدو بر حصار باید کرد  
همچو خانه بهار باید کرد  
تا قیامت مدار باید کرد

### (در تسلیت یکی از اکابر)

بزرگوار خدایا چنان نمود خرد  
اجل رسیده یکی شارعست و نیست کسی  
نشست خلق همه مختلف بود لیکن  
یکی درخت بود عمر آدمی به قیاس  
فناست عاقبت جانور که جان کاهد  
زراه خاور خورشید بر نیارد سر  
چو خوش بود تن اگر قبضه قضا نشود  
چو بود خواهد خود بودنی یقین دارم  
بر آنچه گشت فلک هیچ بیش و کم نشود

که بر دل تو غم و درد را اثر نبود  
در این جهان که برین شارعش گذر نبود  
به بازگشت جز این راه پی سپر نبود  
که در جهانش به از نام نیک بر نبود  
به فوت جان که بقا شرط جانور نبود  
که قصد او به سوی راه باختر نبود  
چه برخوردار دل اگر قدرت قدر نبود  
که هیچ فایده از خرم و از حذر نبود  
بدانچه رفت قلم بهتر و بتر نبود

چو کار چرخ همی هیچ معتبر نبود  
 سزد که تکیه ما هیچ بر اگر نبود  
 ز خیر کردش مردم اگر مگر نبود  
 اگر به دست خرد زهر چون شکر نبود  
 لطیفه‌ایست کز آن خلق را خبر نبود  
 جهان بود پس ازین و چو تو دگر نبود  
 بجز تو کس را راز فلک زبر نبود  
 به دست هر که بود تیغ کارگر نبود  
 وگر چنین نبود شاخ بارور نبود  
 شگفت نیست که کس را چو تو پسر نبود  
 نه پاک‌زاده بود هر که چون پدر نبود  
 بدان محل نرسد تا بدان هنر نبود

نیافتیم چو تسلیم هیچ دست‌آویز  
 بنا نهاد خرد بر اگر فرود آید  
 امید را چه شود ناتوان مگر از دست  
 قضا چو زهر کند کام عیش مردم را  
 خدای عزوجل را پذیر هرچه کند  
 تو آن بزرگی کاندرا جهان نبود چو تو  
 نه چون تو هر کس دانش به کار داند بست  
 بزیر هر که بود است تیز تک نشود  
 ز تخم نیک بود بیخ سخت و شاخ بلند  
 نبود کس را چونان پدر که بود ترا  
 زیاکزادگی تست زنده نام پدر  
 بدان محل بررسی از هنر که هیچ کسی

### (مدح سلطان مسعود)

بادتا جاودان ملک مسعود  
 چون بگوید زبان ملک مسعود  
 تیغ را پاسبان ملک مسعود  
 ملک را بر میان ملک مسعود  
 بر سپهر کیان ملک مسعود  
 داد بخت جوان ملک مسعود  
 ملک را هر زمان ملک مسعود  
 در جهان ناگهان ملک مسعود  
 مغز در استخوان ملک مسعود  
 سر گرز گران ملک مسعود  
 راند اندر کمان ملک مسعود  
 بر خم آسمان ملک مسعود  
 باره را امتحان ملک مسعود  
 به رکاب و عنان ملک مسعود  
 قاهر و کامران ملک مسعود  
 تا بود شادمان ملک مسعود  
 در جهان سالیان ملک مسعود

برترست از گمان ملک مسعود  
 کام گردد به بوی نافه مشک  
 تا بر اطراف دین و دولت کرد  
 کمر عدل بست چون بنشست  
 قدم خسروی نهاد به فخر  
 تا به تدبیر پیر شاهی را  
 از شرف تازه زیوری بندد  
 تا برافروخت آتش هیبت  
 بدسگالان ملک را بگداخت  
 وقف کردست بر سر شیران  
 چون به کام گشاد ناوک را  
 جرم برجیس را کند بر جاس  
 درد رنگ و شتاب حمله چو کرد  
 کرد مر کوه و باد را خیره  
 باد تا هست کامرانی و قهر  
 دولت و ملک شادمان باشند  
 خسرو شاه شهریار زیاد

### (مدیح عمید ابوالفرج نصر ابن رستم)

ای اصل سخا و رادی و داد  
ای خواجه عمید نصر رستم  
چون باز تویی بلند همت  
خورشید سخای تو برآورد  
رستم نبود به پیش تو مرد  
تو شاد نشسته‌ای به لوهور  
در قصر شجاعت و سخاوت  
شاگرد دل تو گشت دریا  
گشته است زمانه بنده تو  
درویش ز فر تو برآسود  
از رای تو کس نشد فراموش  
در خدمت تو فلک میان بست  
عدل تو ز خلق رنگ برداشت  
تو خسرو روزگار خویشی  
فر تو نشانده فتنه از دهر  
اقبال تو داد داد مظلوم  
چون موم شدم به دست تو نرم  
خورشید بخیل گشت پیشت  
بادات بقا و عز و دولت  
شادی و سلامتی و رادی

بخل از تو خراب و جود آباد  
حساد به رنج و ناصحت شاد  
مردار خورد عدوت چون خاد  
آنرا که به چاه محنت افتاد  
حاتم نبود به پیش تو راد  
نام تو به سیستان و نوزاد  
از رای رفیع تست بنیاد  
برابر کف تو گشت استاد  
احرار شدند ز انده آزاد  
بگذاشت خروش و بانگ و فریاد  
گیتی همه هست بر دلت یاد  
احسان تو طبع دهر بگشاد  
وز جود تو خلق مال بنهاد  
در بند تو حاسد تو فرهاد  
دولت چو رهی به پیشت استاد  
هرگز ز تو کس ندیده بیداد  
وز بهر عدو به دست فولاد  
تا مادر جود مر ترا زاد  
وین عید خلیل فرخت زاد  
با تو همه ساله رایگان باد

### (ستایش سلطان علاءالدوله مسعود)

این آتش مبارز و این باد کامگار  
ضدند و ممکنست که با طبع یکدگر  
خسرو علاء دولت مسعود تاجور  
آن شاه دادگستر کاندلر مظالمش  
آن شاه جودپروور کز فضل بذل او  
دیوار بست امنش اندر سرای ملک  
بر زد به مغز کفر و برون شد ز چشم شرک  
از فرع عزم نافذ او خاست آسمان  
از حلم و علم او دو نشانه است روز و شب

وین آب تیز قوت و این خاک مایه‌دار  
از عدل شاه ساخته گردند هر چهار  
خورشید پادشاهان سلطان روزگار  
از هیبتش نیابد بیداد زینهار  
اندر گداز حملان بگریزد از عیار  
پاینده‌تر ز سد سکندر هزار بار  
زد در زمانه زخمش و باس قضا سوار  
وز اصل حزم ثابت او رست کوهسار  
وز لطف و عنف او دو نمونه است نور و نار



عفوش همی بر آتش سوزان کند نگار  
 وی کرده جاه ملک به صدر تو افتخار  
 خورشید کینه‌توزی و گردون حقگزار  
 وز طاعت تو سر نکشد هیچ شهریار  
 در حبس انتقام تو بگریست ظلم‌زار  
 جیحون سراب و ابر بخار و فلک غبار  
 بی‌عقل ناتوان شود و بی‌هنر نزار  
 دوزخ به وصف از آتش سهم تو یک شرار  
 نه گنج شایگان را با بذل تو یسار  
 بر شاخها که باز کند پنجه‌ها چنار  
 نرگس که چشم روشن روید به مرغزار  
 با دست و آتشست ز تیزی به کارزار  
 بی‌کارگه جبلتشان یافته شعار  
 این چشم مور یافته و آن زبان مار  
 وی حیدر زمانه بر آهنج ذوالفقار  
 سرها فکن به گرز که بس گرسنه‌ست غار  
 اندر عطیت تو نهاد آفریدگار  
 هر نوع مصلحت که نهانست و آشکار  
 بر حکم تو مسیر و به فرمان تو مدار  
 بی‌ابر نه‌ممت ندهد هیچ شاخ بار  
 در سوخته جگر خلدش دست مرگ خار  
 در دیده جاش میخ زند کوری استوار  
 وان کز تو شد عزیز نگرودد به عمر خوار  
 پهنای هر بلاد و درازی هر دیار  
 بگداخت بدسگال ترا رنج انتظار  
 وانرا ز سطوت تو شرابست بدگوار  
 جز جان دشمن تو نگرودد همی فگار  
 جز اسب دولت تو نیابد همی چدار  
 ز آثار حمله‌های تو در دشت شابه‌ار  
 سیماب رنگ تیغ چو سیماب بی‌قرار  
 چون دود دود خاست غبار از پس غبار  
 پشت زمین به روین روی هوا به قار

خشمش همی بر آب روان افکند گره  
 ای دیده صدر شاه زملک تو احتشام  
 بحر سپهر دوری و کوه ستاره سیر  
 با دولت تو بر نزند هیچ پادشاه  
 در عدل دولت تو بخندید عدل خوش  
 با طبع و دست و قدر تو بی‌میل زور و زر  
 با شربت و غذای ذکاء و دهاء تو  
 دریا به نعمت از آب سخای تو یک حباب  
 نه کوه بیستون را با زخم تو توان  
 در بوستان زحرص عطا‌های بزم تست  
 وز آرزوی بزم دل افروز حزم تست  
 شمشیر و نیزه‌تو که از آب و خاک رست  
 از گونه‌تو زمرد و از رنگ کهربا  
 از عادت طبیعت هنگام نام و ننگ  
 ای رستم نبرد بران سوی رزم رخس  
 خونها فشان به تیغ که تشنه‌ست نیک دشت  
 زیرا که روزی همه جنس آفریدگان  
 تا حشر بر نهاد تو مقصور کرد باز  
 افکند و ساخت اخترگردون به طوع و طبع  
 با نهی هیبتت نزند هیچ سر و شاخ  
 جسمی که کام دل نگذارد به کام تو  
 چشمی که در جهان نگرد بر خلاف تو  
 آن کز تو شد غمی نشود تا به حشر شاد  
 پیموده و سپرده ثواب و عقاب تو  
 بفراخت نیکخواه ترا راحت وصول  
 این را ز نعمت تو طعامیست خوش مزه  
 زان تیغ آفتاب کشیده دراز و پهن  
 زان رشته‌تو دو رنگ سپید و سیاه صبح  
 بر عز و ملک تو رقم جاودانی است  
 آنروز کاندر آتش پیکار گاه شد  
 چون میغ میغ تاخت سپه در پس سپه  
 آلود حد خنجر و اندود مد گرد

خندان چو برق حربۀ دلدوز جانگذار  
 وز گردها نظرها در دیده‌ها بشار  
 تا زود زود خاست همی بانگ دار دار  
 پای یکی گرفت همی دست اضطرار  
 وان از نهیب مرگ همی گشت گرد غار  
 بسته در هزیمت آن عمر مستعار  
 دست قضا نگاشت همی نقش اعتبار  
 جوشان اجل به رزم سراسیمه شد به کار  
 در آهنین لباس چو روئین سفندیار  
 با سرزن ازدهایی پیروز و جان شکار  
 گشت آب رنگ خنجر تو ابر مرگبار  
 تا مغزهای شیران بشکافتی چو نار  
 گشتی بر آنچه کام دلت بود کامگار  
 آورده بارگیر ترا تا به تخت یار  
 کرده همه سعادت بر تاج تو نثار  
 بر خاطر از مصالحش اندیشه کم گمار  
 تو روزگار خرم در خرمی گذار  
 تازد همی سپاه و گشاید همی حصار  
 آیین دیگر آرد هر سال چند بار  
 از گردن بتان چمن خلعت بهار  
 تا تخته تخته سیم کند روی جویبار  
 از لعل پود بوقلمونهای سبز تار  
 گوش سمنبرانش فروزد به گوشوار  
 نرگس به ناز باز کند چشم پر خمار  
 گه چون بهار دَر و گهرپاش بی‌شمار  
 در باغهای ملک همه تخم عدل کار  
 گیتی گشای و ملک ستان و زمانه‌دار  
 روز و شب ایستاده میان بسته بنده وار  
 جاه ترا گرفته به صد مهر در کنار

گریان چو ابر نیزه کین توز عمر سوز  
 از حمله‌ها نفسها در حلقها خبه  
 تا دیر دیر گشت همی تیغ دور دور  
 دست یکی سپرد همی پای انتقام  
 این از نشاط فوز همی تاخت سوی بحر  
 رفته ره عزیمت این بخت معتمد  
 آب امید شست همی رنگ احتراز  
 کوشان امل به فتح تن آسوده شد ز رنج  
 دیدند جنگ دیده دلیران ترا به جنگ  
 بر بارکش هژبری تند و بلا شکر  
 شد سبز خنگ باره تو بحر فتح موج  
 ناگه به صحن میدان در تاختی چو باد  
 در جمله بی‌گزند به توفیق ایزدی  
 دست ظفر گرفته عنان از میان شور  
 کفالخضیب گردون از گنج مشتری  
 این ملک عالم ایزد کردست بر تو وقف  
 ایزد چو وقف کرد کند آنچه واجبست  
 نصرت به نام تیغ تو گیرد همی جهان  
 تا این زمانه متلون به سعی چرخ  
 گه در خزان چنان که در افگند برکشد  
 در صفحه صفحه زر نهد اطراف بوستان  
 گه در بهار باز کشد بر زمین بساط  
 گیسوی گلرخانش نگارد به مشک بید  
 سوسن به کبر عرضه کند روی با جمال  
 گه چون خزان تو زر و درم ریز بی‌قیاس  
 در جویهای بخت همه آب کام ران  
 دولت فروز و نصرت یاب و طرب فزا  
 تو شادمان نشسته و اقبال پیش تو  
 قدر ترا نشانده به صد ناز بر کتف

## (در مدح ابونصر فارسی)

جهان را چرخ زرین چشمه زرین می‌زند زیور  
از آن شد چشمه خورشید همچون بوته زرگر  
خزان را داد پنداری فلک ملک بهاری را  
که اندر باغ زرین تخت گشت آن زمردین افسر  
همان مینا نهاد اطراف گل شد کهربا صورت  
همان نقاش بوده باد دی امروز شد پیکر  
زمین از باد فروردین که از گل بود بر چهره  
به ماه مهر و مهر ماه گشت از میوه پر شکر  
نه صحرا روی بنماید همی از شمعگون حله  
نه گردون روی بگشاید همی از آبگون چادر  
به باغ و راغ شناسد همی پیری و کوژی را  
چو بخت دولت خواجه سر سرو و قد عرعر  
بطمع جستن سروش بحرص دیدن بزمش  
کشیده پنجه‌ها سرو و گشاده دیده‌ها عبهر  
نگه کن در ترنجستان بار آورده تا بینی  
هزاران لعبت زرین تن اندر زمردین معجر  
بسان دشمن خواجه ترنج بزم نادیده  
نگون آویخته‌ست از شاخ تن لرزان و روی اصفر  
ز عکس رنگ او گشته ملون برگ چون دیبا  
ز نقل بار او مانده خمیده شاخ چون چنبر  
همانا گنج باد آورد بگشا دست بادایرا  
که در افشانند بس بی‌حد و زر گسترد بس بی‌مر  
توگویی خواجه جشنی کرد و زحمت کرد خواننده  
زبس دینار کو پاشید زرین شد همه کشور  
عمید مملکت بونصر اصل نصرت دنیا  
که گر نصرت شود افسر شود نامش دُر و گوهر  
همی بخشیده ایزد به تازی نام او باشد  
به ایزد گر بود بخشیده ایزد ازو بهتر  
بهار دولت او را شکفته از سعادت گل  
سرای خدمت او را گشاده از بزرگی در

جهان کامرانی را زن ور رای او گردون  
بهشت شادمانی را ز دست جود او کوثر  
بود بنیاد عزمش را ز چرخ بیستون کوشش  
سزد کشتی حزمش را ز کوه بیستون لنگر  
چو رزمش در ندا آید به تیغش جان دهد پاسخ  
چو بزمش در مرا افتد ز دستش کان برد کیفر  
ز وصف و نعت او خیره ز مدح و شکر او عاجز  
روانهای سخن سنج و زبانهای سخن گستر  
عمل بی نام او جاهل امل بی بذل او واله  
سخا بی فعل او ناقص سخن بی قول او ابتر  
فروداز جاه و برد از جان و جست از طبع و داد از دل  
عمل را عز امل را ره سخا را دل سخن را فر  
زهی چون بخت بر تو شده بر هر تنی پیدا  
زهی چون راز مهر تو شده در هر دلی مضمهر  
نداند کوه بابل را همی حلم تو یک ذره  
بخواند بحر قلزم را همی جود تو یک فرغر  
ز تاب آتش تیغت بجوشد آب در جیحون  
ز زور شیهه رخشت بریزد خاره در کردر  
زبان داده شکوه تو سیادت را به نیک و بد  
ضمان کرده نفاذ تو سیاست را به نفع و ضر  
ثنا را اصل تو عمده دها را عقل تو مرکز  
ادب را طبع تو میزان خرد را رای تو داور  
شرف اصل ترا قیم هنر عقل ترا نافذ  
وفا طبع ترا صیقل ذکا رای ترا رهبر  
همی بی امر مهر تو عرض نگشاید از عنصر  
همی با نهی کین تو عرض بگریزد از جوهر  
خصال تو به هر سعی و ضمیر تو به هر فکر  
مثال تو به هر حکم و حضور تو به هر محضر  
همه سعدست بی نحس و همه نورست بی ظلمت  
همه انصاف بی ظلم و همه معروف بی منکر  
جهانی زاده از طبیعت به آب و باد سرد و خوش  
درختی رسته از خلقت به شاخ و بیخ سبز و تر

چو از خون در برگردان ببندد عیبه جوشن  
 چو از تف در سر مردان بتفسد بیضه مغفر  
 در آن تنگی که چون دوزخ یلان رزم را گردد  
 زگرما روی چون انگشت و ز تف دیده چون اخگر  
 سلبها ز افرینش بارگیران را بدل گردد  
 شود اشهب به گرد ابرش شود ادهم ز خون اشقر  
 هوای مظلّم تیره مثالی گردد از دوزخ  
 زمین هایل تفته قیاسی گیرد از محشر  
 ز کاری قوت حمله بلرزد قامت نیزه  
 ز تاری ظلمت زخمت بتابد صفحه خنجر  
 بری را کوفته باره دلی را دوخته زوبین  
 سری را خار و خس بالین تنی را خاک و خون بستر  
 بزخم از شخص مجروحان دمد روین ز آذریون  
 زخون بر روی خنجرها کفد لاله ز نیلوفر  
 اجل دامن‌کشان آید گریبان امل در کف  
 قضا نعره زنان خیزد مخاریق بلا بر سر  
 زبیم مرگ و حرص نام جوشان پر دل و بد دل  
 گریزان این چو موش کور و تازان آن چون مار کر  
 ترا بینند بر کوهی شده در حمله چون بادی  
 چو برقی نعره پر آتش چو رعدی حلق پر تندر  
 هیونی تند خارا شخص آهن ساق سندان سم  
 عقابی تیز کوه انجام هامون کوب دریا در  
 سرین او ندیده شیب و چون شیب درازش دم  
 برخش او نخورده زخم و بر زخم دو دستش بر  
 هزاران دایره بینی هزاران خط که بنگارد  
 گه ناورد چون پرگار و گاه پویه چون مسطر  
 به دستت گوهری لرزان فلک جرم نجوم آگین  
 مرکب نقره در الماس و معجون آب در آذر  
 ز جان دودی برانگیزی بدان پولاد چون آتش  
 ز گرد ابری بر افزازی بر آن شب‌دیز چون صرصر  
 درخش این فرو گیرد همه روی هوا یکسان  
 نعال آن فرو کوبد همه روی زمین یکسر

گهی این بر گهر تابد چو یاقوتی ترا در کف  
گهی آن پرگره پیچد چو ثعبانی به چنگ اندر  
چه بازو و چه دستت آنکه گیرد سستی و کندی  
ازین دندان پیل مست از آن چنگال شیر نر  
نهنگ هیبتت هر سو چو باد اندر کشیده دم  
همای نصرتت چون ابر بر هر سو گشاده پر  
خلیلی تو که هر آتش ترا همسان بود با گل  
کلیمی تو که هر دریا ترا آسان دهد معبر  
معاذالله نه اینی و نه آنی بلکه خود هستی  
ز نعت فهمها بیرون ز حد وهمها برتر  
ندانم گفت مدح تو بقا بادت که از ربت  
سر عمال هندستان رسانیدی به گردون بر  
بدان بی جان که همچون جان شدست انباز اندیشه  
نخوانده هیچ علمی و تمام علمهاش از بر  
فری زان تندرست زرد و آن فارغ دل گریان  
شگفت آن راستگوی گنگ و آن قوت کن لاغر  
تنش چون استخوان سخت و دلش همچون شکم خالی  
زبان چون دست نیرومند و سر چون پای گام آور  
به تو خاور مقلد گشت خورشید از برای آن  
بپاشد بر جهان نوری که افزون آید از خاور  
ز نام تست رای تو همه راحت که بی هر دو  
نگیرد روح رادی تن نیارد شاخ شادی بر  
تویی انصاف و حکم تو چو دانش عقل را شایان  
تویی اقبال و ملک تو چو دیده چشم را در خور  
نبرد افروختی یکچند و بزم آرای یکچندی  
که گاهی نوبت تیغست و گاهی نوبت ساغر  
نزیبد چون بجا و دور بگراید نشاط تو  
بجز خورشید می پیمای و جز ناهید و خنیاگر  
از آن معشوق حور آیین از آن معشوق سرو آسا  
وز آن خوشخوی گل عارض و زان زیبای مه پیکر  
بخواه آن طبع را قوت بخواه آن کام را لذت  
بخواه آن چشم را لاله بخواه آن مغز را عنبر

بتی کز تن به زلف و رخ کشید و برد هوش و دل  
 نه چون او لعبتی دیگر نه چون او صورتی دلبر  
 به خدمت پیش روی او میان بسته‌ست شاخ گل  
 زحشمت پیش زلف او سرافکندست سیسنبر  
 به خوی و عادت آبا به جمع زایران زر ده  
 برسم و سیرت اجداد جشن مهرگان می خور  
 بدان را غم همی مالد به لفظ رود شادی کن  
 بدی را جان همی کاهد به جان جام جان پرور  
 ببر بهر نشاط انده به عودی از دل عشرت  
 بزن بهر دماغ آتش به عودی در دل مجمر  
 بزرگا هیچ اقبالم نباشد چون قبول تو  
 که چون من نیست مدحت‌گوی و چون تو نیست مدحت‌خر  
 عروس طبع من بپذیر ازیرا شاه احراری  
 هر آزاده ترا بنده‌ست و هر خواجه ترا چاکر  
 نگاری کز جمال او جهان چون بوستان خرم  
 بهاری کز بهای او زمین چون آسمان انور  
 همه سر صورت و صفوت همه تن زینت مدحت  
 برین از نور دل کسوت بر آن از لطف جان زیور  
 به ارج گوهر شهوار و ارز لؤلؤ لالا  
 به فر افسر فغفور و قدر یاره قیصر  
 به نقش دیبه رومی و بوی عنبر سارا  
 به حسن صورت مانی و زیب لعبت آذر  
 ولیکن بخت بی‌معنی بتندی می‌کند دعوی  
 نمایش و آزمایش را شود هر ساعتی دیگر  
 سرای دل تنست و تن به محنت می‌شود ویران  
 امیر تن دلست و دل ز انده می‌کشد لشکر  
 نحوس طالعی کردست کار و حال من تیره  
 بحسبت حال من بشنو بعبرت حال من بنگر  
 ز گیتی زاده طبع من زطبع من سخن زاده  
 میان مادر و فرزند مانده طبع من مضطر  
 بگرید چشم نظم او بنالد حق نثر او  
 از آن بی‌منفعت فرزند و زان نامهربان مادر

بگیر این مایه از شخصی که اندر قبضه محنت  
ز آب و آتش خاطر خلالش ماند و خاکستر  
گهی وسواس بیکاری به فرفش می زند میتین  
گهی تیمار بیداری به چشمش در خلد نشتر  
به ضعف ضیمرانش تن به خم خیزرانش قد  
به لون شنبلیدش رخ به رنگ یاسمینش بر  
بسان باز بسته پای و چون طوطی گشاده لب  
سپید از جاه تو روی و سیاه از مدح تو دفتر  
چو سیم و زر نهان دارندش از بیگانه در خانه  
چو سنگ و گل نگرداندش اندر خانه با زنبور  
هوای شب لباس او ز مهتر ساخته انجم  
دهان زهر طعم او ز شکر یافته شکر  
سپهرش عشوه دادست او را و فتاده خوش  
زمانهش وعده‌ای کردست و او را آمده باور  
همی تا اندرین گیتی به خلقت مجتمع باشد  
زریگ و سنگ و دشت و کوه و زاب و خاک و بحرو بر  
اثر باشد ز خیر و شر دو عالم را ز شش جانب  
مدد خواهد ز بیش و کم چهار ارکان و هفت اختر  
نروید شاخ بی ابرو نخیزد ابر بی دریا  
نباشد مهر بی چرخ و نگردد چرخ بی محور  
به دست بخت هر چیزی که آن بهتر بود بستان  
به پای فخر هر اوجی که آن برتر بود بسپار  
ز گریه قسم چشم تو به دیوان گریه خامه  
ز ناله خط گوش تو به مجلس ناله مزمر  
سپهر آراسته عیشت جهان افروخته عمرت  
به مجد و فخر و جاه و بخت و عز و نام کام و کر  
جواب شاعر رازی بگفتم کو همی گوید  
سحرگاهان یکی عمدا به صحرا بگذر و بنگر

(در مدح امیر ابوالفتح عارض)

همه شب مستوار و عاشقوار      بودم از روی دوست برخوردار  
گه مرا داد شکرش بوسه      گاه سروش مرا گرفت کنار



خوب حالی و خوش نشاطی بود  
 چه کنم قصه تا بروز بداشت  
 در میان سخن مرا گفתי  
 حشمتی داشتی ترا بشکوه  
 صدره‌ها دیدمت ملمع نقش  
 چه رسید و چه اوفتاد و چه شد  
 هم از اینسان بعید خواهی رفت  
 سخت مجهول نیستی آخر  
 شادی آمد مرا ازین شفقت  
 گفتم ای ماه روی مشکین زلف  
 راست گفתי و نیک پرسیدی  
 خواجه بوالفتح عارض لشکر  
 بود گشته مرا خریداری  
 صید کردی به جود و شکر مرا  
 جامه‌ها دادی مرا ز خاصه خویش  
 کارگاهی زبهر من کردی  
 جامه‌ها بافتندی از پی من  
 منقطع شد چنان ز من برش  
 لاجرم جبه و دراعه من  
 هیچ جرمی نکرده‌ام هرگز  
 دوستی‌ام چنانکه او خواهد  
 مادحی‌ام چنانکه او داند  
 شاعری‌ام که هیچ برش را  
 کهنتری‌ام چنانکه او گوید  
 مشفق‌ام چنانکه او جوید  
 من ندانم همی که یک رهکی  
 ای بزرگی که مثل تو ننمود  
 باغ عز ترا ندیده خزان  
 روز اقبال تو نبیند شب  
 مدحت تو شرف دهد ثمره  
 طیبیتی شاعرانه کردم من  
 غرض آن بود تا نخست مرا

دوش با روی او مرا نهمار  
 لذت عشرتش مرا بیدار  
 نیست امسال کار تو چون پار  
 همتی داشتی تو بس بسیار  
 جبه‌ها دیدمت مهلهل کار  
 که در آمد ترا خلل به یسار  
 شوخگن جبه چارکن دستار  
 عور گردی ترا نیاید عار  
 خنده آمد مرا ازین گفتار  
 بت دلجوی و لعبت دلدار  
 بشنو و گوش و هوش زی من دار  
 اصل حری و سید احرار  
 که بدو تیز شد مرا بازار  
 آن مه جود ورز شکر شکار  
 نادره حلیت و بدیع نگار  
 شب و روز از برای من بر کار  
 که نبافد کسی به هیچ دیار  
 که از آن نزد من نماند آثار  
 از عتابی و برد گشت این بار  
 کاید او را همی زمن آزار  
 که دعا گویمش به لیل و نهار  
 گفته در مدح او بسی اشعار  
 هیچ وقتی نکرده‌ام انکار  
 بر مرادش مرا ره و رفتار  
 که ندارم خبر ز عرض شمار  
 از چه معنی گرفت کارم خوار  
 هیچ وقتی سپهر آئینه‌دار  
 می جود ترا نبوده خمار  
 گل احسان تو ندارد خار  
 خدمت تو سعادت آرد بار  
 تا نبندی دل اندرین زنهار  
 فهم گردد زشاعری اسرار

بر طرازد سخن بدین هنجار  
از من افزون نباشدش دیدار  
آرم اندر خزان به طبع بهار  
شعر هامون نورد و کوه گذار  
هر چه از باب شعر شد دشوار  
که ضرورت بر آن زند مسمار  
که همیشه همی رود هموار  
وز تو خشنود ایزد دادار

قصه‌ای را که نظم خواهد کرد  
گرچه در شعر تیز دیدار است  
منم آن جادوی سخن که به نظم  
در زمانه ز گفت‌های منست  
قوت طبع من کند آسان  
نشود جز به من گشاده دری  
مر مرا دولت تو فرماید  
مهربان با تو خسرو عالم

### (در مدح ابوالفرج نصر بن رستم و توصیف نبرد آزمایی او)

آن کز گمان خلق مر او را بود خبر  
شخصی نه جانور برود همچو جانور  
از قعر بحر تیره به آرد بسی دُر  
گردود شمع زیر بود روشنی زیر  
پرنده‌ای که هست پریدنش و نیست پر  
او کار پای و پر بکند هر زمان به سر  
یک شاخ با قضا و دگر شاخ با قدر  
زین بر ولی سعادت و آن بر عدو ضرر  
کو کرد بر بنان عمید اجل گذر  
نصر بن رستم به وغا رستم دگر  
فتح و فراغت و فرح و نصرت و ظفر  
این اند سال کرد به مازندران گذر  
هر روز تا شبست و ز هر شام تا سحر  
هست این زمین هند ز مازندران بتر  
زیرا که رستم است فرامرز را پدر  
کش از خدایگان ظفرست از خدای فر  
پیداترست از آنکه از انجم بود قمر  
هرگز نبوده خواسته را پیش او خطر  
او را ز جاه وجود سرشت و نکو سیر  
اندر فنون دانش و هر فضل بهره‌ور  
استاده پیش شغل جهاندار چون سپر  
برهان تست فضل و سخایت بود هنر

آن ترجمان غیب و نماینده هنر  
آن زرد چهره که کند روی دوست سرخ  
غواص پیشه‌ای که به دریا فرو شود  
آن شمع بر فروخته بر تخته چو سیم  
گوینده‌ای که هست سخن‌هاش و جانش نیست  
مرغان اگر به پای روند به پر پرند  
او را دو شاخ نکنی پیوسته هر یکی  
یکی شاخ بر ولی و دگر شاخ بر عدو  
زان یافت کلک مرتبت صد هزار تیغ  
آزاده بوالفرج فرج ما ز هر غمی  
کز بوالفرج رسید جهان را زهر بدی  
رستم به کارزار یکی دیو خیره کشت  
پیکار نصر رستم با صد هزار دیو  
آن دیو بد سپید و سیاهند این همه  
نصرست نام خواجه فرامرز خوانمش  
آن سایه خدا و عمید خدایگان  
او خود به مملکت زعمیدان مملکت  
آن مهتر خطیر نکو خاطر و ضمیر  
از گل سرشت کالبد ما همه خدای  
خورده جهان بسی و نخورده چو او کسی  
در خدمت ملوک سپرده تن عزیز  
ای مهتری که خلق تو خلق پیمبرست

بعد از نبی محمد بر خلق بحر و بر  
کت هست علم آن و سخن گشت مختصر  
روح الامین شناسد و نشناسد از بشر  
گه گه به میر مکه ز یزدان کامگر  
چونان که نور شمس بتابد ز باختر  
بر تو زمانه باد بقارا گشاده در  
با کف تو حقیر ترست از یکی شمر  
حصنی گرفته ز آهن و پولاد و از حجر  
گر عقل را روان بدی و جود را بصر  
کوهیست در تو حلم و درو فضل تو گهر  
گرچه به اصل و فضل بزرگند و نامور  
آخر در اصل دولت تو گشت مستقر  
موجود کرده بود هنر در تو سر بسر  
بر شاعران تویی به عطا بدرهای زر  
خوش طبع و خوش نوایی و خوش لفظ چون شکر  
آری چنین بوند بزرگان مشتهر  
یک ذره گر ز جود تو بر من کند اثر  
ازهم گسسته باد دل دشمن و جگر  
وانکس که او نه شاد حزین باد و کور و کر  
تو شاد زی و مدت عمرت همی شمر

گر بودی از خدای جهان را پیمبری  
این خلق را پیمبر دیگر تو میبیدی  
هر کوترا سوار به بیند معاینه  
گویند کاین فریخته آنست کامدی  
ایدون بتابد از تو کمال و جمال تو  
ای باغ جود از تو سراسر فروخته  
دریا اگر چه دَرّ یتیم اندرو بود  
آتش ز تف آتش خشمت نهان شدست  
ای چشم جود را بصر و عقل را روان  
چونان که کان گوهر در کوه مضمربست  
نامی ز تو شدند سراسر تبار تو  
آزادگی بگشت به گرد جهان بسی  
زان پیش کز عدم به وجود آمدی خدای  
بر زایران تویی به سخا کیسهای سیم  
بر نظم و نثر و فضل تویی شاعر و سوار  
شاعر نواز و شعرشناسی و شعر خواه  
من مرده زنده گشتم و اکنون شدم جوان  
این روز و روزگار تو بر من خجسته باد  
سر سبز و دل قوی و تن آباد و شادزی  
چندانکه هست بر فلک استاره را شمار

### (هم در مدح او)

چون بوالفرج رستم آمد سر احرار  
بر ما نشود هیچ ستمگر به ستم کار  
ایزد نپسندد ستم از هیچ ستمکار  
کافیست به هر شغل و به هر فضل سزاوار  
بی بوالفرج الافرج ایزد دادار  
از نرخ گران علف و آفت آوار  
تا نصرت ما نامد از نصر پدیدار  
وافی به همه دانش و کافی به همه کار  
بد خواه و بداندیش نگون بخت و نگونسار  
در دانش و در کوشش و گفتار و به کردار

آمد فرج ما ز ستمهای ستمکار  
زین پس نرود پیش به ما برستم کس  
آنکس که ستم کرد بر این شهر ستم دید  
زیباست بدین شغل عمیدبن عمید آنک  
از بوالفرج آمد فرج ما زستمها  
بی بوالفرج الافرج اهل لهاوور  
پیدا نشد آسایش و آرایش این خلق  
او فخر عمیدان جهان دیده کافی  
آباد ولایت ز وی و شاد رعیت  
در هند چنوبی نه و در حضرت غزنین

در بحر عجب نه که بود لؤلؤ شهوار  
 جودش به کف اندر چو به ابر اندر امطار  
 قارون شد و آسان بر او هر چه که دشوار  
 گسترده به هر شهر در امثال و در اشعار  
 روزی همه جز به کف خویش مپندار  
 تو بر سر ایشان بر سالار ملک‌وار  
 زیشان تو فروزنده‌تری ای مه بسیار  
 دانا و سخندان و سخن سنج و هشیوار  
 هم داور دینی به گه خدمت دیندار  
 آورد به نزدیک تو از ایزد جبار  
 از فضل تو و فخر تو و قیمت و مقدار  
 در صدر عمیدی تو و در معرکه سالار  
 وی روز و غا پشت یکی لشکر جرار  
 در عقد کمند تو سر شیر به مسمار  
 وی خاتم آزاده با کف درم بار  
 شغل تو مشهر به تو چون ملت مختار  
 ابری که سرشکش نبود جز همه دینار  
 تو بدر و دُر و ثابت استاره و سیّار  
 درگاه تو خالی نتوان دید ز زوار  
 وز مدح تو هم هیچ تهی دفتر و اشعار  
 روز طرب و روز نشاط می و میخوار  
 پیری و جوانیش به آذر در و آزار  
 وز دشمن تو خلق مبینادا دیار  
 مگذر زجهان هیچ و جهان را خوش بگذار

آن لؤلؤ خوشاب سخنها و کفش بحر  
 دانش به دل اندر چو به بحر اندر گوهر  
 کلکش به بنان اندر چون موج به دریا  
 ای نام تو چون نام سخی حاتم طایی  
 روزی ده خلقی نه خدایی تو ولیکن  
 این خلق رمارم چو رمه پیش تو اندر  
 بسیار نشینند برین بالش و این صدر  
 آنی که فلک چون تو به صد قرن نیارد  
 هم داور خلقی به گه داوری خلق  
 جبریل مگر هر چه کریمی و سخا بود  
 شاید که بنازند به تو اهل لهاوور  
 ای مهتر شمشیرزان با جگر شیر  
 ای یک تنه اندر زین یک لشکر کاری  
 ای دیده سنان تو بسی سینه و دیده  
 ای آصف فرزانه برای مسدد  
 تو خانه اقبالی و روشن به تو اسلام  
 ابرست کفت چونکه فرو بارد بر ما  
 دیوانت سپهریست پر از اختر لیکن  
 چون کعبه که خالیش نبینی ز مجاور  
 از کف تو خالی نبود جود زمانی  
 فرخنده بهار خوش و ایام شریفست  
 تا دهر گهی پیر و گهی تازه جوانست  
 آراسته بادا به تو این شهر و ولایت  
 دین و دهش و داد درین شهر بگستر

### (ستایش خامه)

که هستم توانگر بدین شاخ زر  
 ز منقار پر قار دُر و گهر  
 زبان فصیحش بگفتار تر  
 چو کورست چون دیده راه گذر  
 جهان بین کور و سخن یاب کر  
 موافق شده با قضا و قدر

چرا باشم از آز خسته جگر  
 که چون بر گرفتمش بارد همی  
 تن بی‌قرارش ز اندیشه خشک  
 چو کورست چون یافت معنی و لفظ  
 جز او ای عجب خلق دید و شنید  
 چو حکم نبوت همه حکم او

تو گفتمی که عیسی بن مریم است  
 چو بر داشتندش ز آب و ز گل  
 همه لفظ او امر و نهی و هنوز  
 چو صورت کند مر گل تیره را  
 همیشه همه وهم خاطر بر او  
 همه معنی مرده زنده کند  
 شگفتی نگه کن که کلکش همی  
 چو عیسی بکشتنش دارند قصد  
 ولیکن چو بردار انگشت شد  
 بر آن آسمان بزرگی شود  
 چو دین مسیح است کردار او  
 که مرملتش را ز بس یادگار  
 ازین بسته روزی تو مسعود سعد

که از کودکی شد به گفتن سمر  
 یکی مادری بود بس بی پدر  
 خورد شیر و خسبد به گهواره در  
 رود گرد گیتی چو مرغی پیر  
 ز وعد و وعیدست وز نفع و ضر  
 عجب قدرت و کامگاری نگر  
 چلیپا نماید به انگشت بر  
 که هر ساعت او را ببرند سر  
 فزون گرددش قدر و جاه و خطر  
 که ره نیست جان را ازین پیشتر  
 چرا مانوی ماند از وی اثر  
 پس از غیبتش نیست الاصور  
 گشادنش را رنج خیره مبر

### (مدیح سلطان مسعود)

چون چرخ قادر آمد و چون دهر کامگار  
 مسعود پادشاهی کاندر جهان ملک  
 بهرام روز کوشش و ناهید روز بزم  
 ای کوه باد حمله و ای باد کوه حلم  
 شد مفخرت چو مهر ز رای تو نورمند  
 آمیخته هوای تو با دل چو جان و تن  
 جوهر نمی پذیرد بی حکم تو عرض  
 از عفو و خشم تست همه اصل روز و شب  
 از شوق طلعت تو و حرص دعای تو  
 از بهر جود دست تو زرزاد و خاک و سنگ  
 در کان ز شرم چشمه یاقوت سرخ شد  
 زیرا که کوه مادر او بود و او ندید  
 از بهر ساز و آلت شاهانه ترا  
 وز بهر جشن مجلس فرخنده ترا  
 تخمی که جز بنام تو در گل پراکنند  
 گر باد انتقام تو بر بحر بگذرد  
 و رقطره ای ز جود تو بر خاک برچکد

خسرو علاء دولت سلطان روزگار  
 هست از ملوک گیتی شایسته یادگار  
 برحییس روز بخشش و خورشید روز بار  
 ای ذوالفقار مردی و ای مرد ذوالفقار  
 شد مملکت چو کوه ز جاه تو استوار  
 و آویخته رضای تو در تن چو پود و تار  
 عنصر همی نگیرد بی امر تو قرار  
 وز مهر و کین تست همه طبع نور و نار  
 با چشم گشت نرگس و با پنجه شد چنار  
 وز بهر زیب بزم تو گل داد چوب و خار  
 وین خرده ایست نیکو خاطر بر این گمار  
 مر کوه را سزای کف راد تو یسار  
 از گونه گونه گوهر خیزد ز کوهسار  
 از نوع نوع گلها روید ز جویبار  
 آن کشت را به زاله کند ابر سنگبار  
 از آب هر بخار که خیزد بود شرار  
 در دشت هر غبار که باشد شود عقار

با کس نیاز نیز نپیوست کارزار  
 گه بر کتف نشاندش و گاه بر کنار  
 شیران کارزاری از آن گرز گاو سار  
 با جان ممتحن زید و با دل فگار  
 گاه از قلق چو مار خزد در شکاف غار  
 هرگز ندید چشم جهان تو اختیار  
 نگرفت هیچ گوهر ملک ترا عیار  
 گفت اینت بختیاری ای شاه بختیار  
 بایسته پادشاهی شایسته شهریار  
 سجده کند جلالت هر روز چند بار  
 تا جان من چه رنج کشید اندرین حصار  
 بر جای خویش مانده که بیند چو من سوار  
 کز بار آن بماندم بر سنگ سنگ‌وار  
 این مار بوده آهن گشته گزنده مار  
 در بند بنده را ملکا بیش ازین مدار  
 کویگناه جان چو من کس کند شکار  
 اکنون که جان بر تو فگندم بزینهار  
 جان بدین فلک زینهار خوار  
 جان‌کندنیست بستن جان را در انتظار  
 مهر اندرو ز سیر نگیرد همی قرار  
 وی آسمان رادی چون آسمان بیار  
 از عمر شادمانه وز ملک شاد خوار  
 دولت رفیق و چرخ مطیع و خدای یار  
 اقبال و بخت کرده خزان ترا بهار  
 تا حشر بود خواهد ملک تو پایدار  
 هرگز مباد کرده تو از تو یادگار

تا حمله برد جود تو بر گنج شایگان  
 تا ملک تو بزد از اقبال دولتش  
 در سهم و ترس مانده چو گاو ز شرزه شیر  
 از هول و هیبت تو بداندیش ملک و دین  
 گاه از فرع چو رنگ جهد بر فراز کوه  
 ای اختیار کرده ترا ایزد از جهان  
 گرچه فلک ز چشمه خورشید بوته کرد  
 بر غور کارهای تو واقف نگشت چرخ  
 عادل زمانه داری قاهر جهانستان  
 در پیش تخت مملکت تو بطوع و طبع  
 شاها خدای داند و هست او گواه حق  
 تا من پیاده گشتم هستم سوار بند  
 بر سنگ خاره بند گرانم چون بدوخت  
 از گوشت پوده کرد مرا هر دو ساق پای  
 مداح نیکم و گنهم نیست بیش ازین  
 تندست شیر چرخ اجازت مکن بدان  
 زین زینهار خوار فلک جان من بخر  
 مگذار زینهار چو در زینهار تست  
 بسته در انتظار خلاصت جان من  
 تا آسمان قرار نیابد همی ز دور  
 ای مهر شهریاری چون مهر نوربخش  
 بادی چنانکه خواهی بر تخت مملکت  
 تائید جفت و بخت به کام و فلک غلام  
 خورشید ملک داده هوای ترا فروغ  
 جشن خجسته مژده همی آردت برآنک  
 تو یادگار بادی از کرده‌های خویش

### (مدح ثقة‌الملك طاهر بن علی)

مر ترا شد برادر تو پدر  
 پس ترا جده باشد و مادر  
 که زنش دخترست با خواهر  
 به سوی چرخ بفرزای سر

ای به قدر از برادران برتر  
 مادر تو چو مادر پدرست  
 زان تو معبود گشته‌ای آن را  
 چون بزایی هم اندر آن ساعت

باز هر بچه‌ای که زاد از تو  
 جایگه‌های تو چو دشت و چوکوه  
 گاه زر باشی و گه‌ی یاقوت  
 روی بنمای کاندیرین زندان  
 هم دواجی مرا و هم جبه  
 گوهر تو در آفرینش هست  
 در سرشت تو مهر باشد و کین  
 حشمت طاهر علی شده‌ای  
 داند ایزد که من نشاط‌کنان  
 خویشان جمله در تو پیوستم  
 از بزرگی کنون روا داری  
 گر بدانم که هیچگونه مرا  
 در شه‌نشاه عاصیم عاصی  
 چون امیدم بریده شد ز خلاص  
 حال اطفال من چگونه بود  
 بیش ازین حال خود نخواهم گفت  
 همه کوتاه کردم و گشتم  
 چند از این کاشکی و شاید بود  
 دل ازین حبس و بند خوش کردم  
 چون همه بودنی بخواهد بود  
 تو خداوند شاد و خرم زی  
 هیچ آنده مخور که دولت تو  
 که شد آب حیات جان افزا  
 بد این روزگار بدخو را  
 باز باز بچه‌ای برون آورد  
 باد بنگر که در نوشت از باغ  
 تختها گشته ز آهن و پولاد  
 هر زمانی چو نوعروسان مهر  
 خشک شد سبب لعل را همه خون  
 زانکه نارنگ را بدید که باد  
 راست چون ساقی تو بر کف دست  
 از شکوفه ربیع بزم تو شد

در نفس‌های تو برآرد پر  
 خوردنیهای تو چو خشک و چو تر  
 گاه باشی عبیر و گه عنبر  
 هستیم چون دو دیده اندر خور  
 هم لحافی مرا و هم بستر  
 برتر و پاک‌تر ز هر گوهر  
 خلق را از تو خیر زاید و شر  
 بر ولی و عدو به نفع و به ضر  
 کردم از بهر خدمت تو سفر  
 راست گویم همی بحق بنگر  
 که بمیرم چنین به حبس اندر  
 گنهی مضمربست یا مظهر  
 در خداوند کافر کافر  
 چه نویسم ز حال خود دیگر  
 گر رسدشان ز من به مرگ خبر  
 راضیم راضیم به هر چه بتر  
 قانع و خوش به هر قضا و قدر  
 چند باشد زچند و چون و اگر  
 مگر این عمر بگذرد به مگر  
 آدمی را چه فایده ز حذر  
 سال مشمر ز عمر قرن مشمر  
 سازد اسباب تو همی در خور  
 بر کف تو نبیند در ساغر  
 نبود بر تو هیچ وقت گذر  
 گردش این سپهر باز یگر  
 بیرم چین و دیبه ششتر  
 همه زنجیرها بروی مشمر  
 درکشد روی خوب در معجر  
 در تن از بیم باد چون نشتر  
 همه رویش بخت زیر و زبر  
 جام زرین نهد همی عبهر  
 گونه‌ آبی و ترنج اصفر

از بت سرو و قد مه منظر  
 به جمال و بها و زینت و فر  
 نه ترازیده رنده آذر  
 صحن دولت به پای فخر سپر  
 قد قدر تو راست چون عرعر  
 بر تن عیش تو لباس بطر  
 عز و جاه تو از شه صفدر  
 خسرو پیل زور شیر شکر  
 امر و نهیش روان به هر کشور  
 وز کمالش فراخته افسر  
 ثابت و پایدار تا محشر  
 خواجه بوالفتح راوی مهتر  
 از چو من عاجز و چو من مضطر  
 در چنین سمج کور گشته و کر  
 عیبهایی که اندروست ببر

شاد و خرم نشین و بادستان  
 چورخ و قد و چشم و عارض او  
 نه نگاریده خامه مانی  
 روی نعمت به چشم شادی بین  
 سر بخت تو سبز باد چو مورد  
 بر سر جاه تو عمامه عز  
 چون مه نو زمان زمان افزون  
 ملک شاه بند شهر گشای  
 ملک او باد هفت کشور و باد  
 از جمالش فروخته ایوان  
 پادشاهی او و دولت تو  
 بر من این شعرها به عیب مگیر  
 که چنین مدح بس شگفت بود  
 در چنین بند لنگ مانده و لوک  
 تو به آواز جانفزای بدیع

### (جواب قصیده محمد خطیبی و انکار بر آثار کواکب و شکایت

#### از حبس خود و مدح ثقة‌الملك طاهر و سلطان مسعود)

تویی اگر بود از فضل و از هنر پیکر  
 که تو فصیح خطیبی به نظم و نثر اندر  
 به وقت خطبه دانش ز عود کن منبر  
 به تاب و قوت عقلت چه خاک و چه آذر  
 که داشته است و که دارد بدین جهان اندر  
 که نظم کرده‌ای آنرا به گفته چو شکر  
 ازین دوازده برج نگون و هفت اختر  
 که بی‌سروست یکی زین و بی‌لگد دیگر  
 چو بد کنند به تو چون نه اندر جاناور  
 چه خیر جویی از خوشه کو ندارد بر  
 که پله‌هاش فروتر نباشد و برتر  
 نه دم این را نیش و نه تیر آنرا پر  
 که هرگزش نه چراگه بد و نه آبشخور  
 چگونه تر شود ار نیستش بر آب گذر

محمد ای به جهان عین فضل و ذات هنر  
 ترا خطیبی خوانند شاید و زبید  
 گر این لقب را بر خود درست خواهی کرد  
 به لطف و سرعت آبست و باد خاطر تو  
 چو تو قرین و رفیق و چو تو برادر و دوست  
 ز حسب حال چو زهر تو زهره‌ام خون شد  
 خرد فراوان داری همی چرا نالی  
 چرا تو از بره و گاو در فغان باشی  
 تو از دو پیکر و خرچنگ چون خروش کنی  
 چه بیم داری از شیر کو ندارد چنگ  
 ترا چه نقصان کرد این ترازوی خسران  
 ز کژدم وز کمان این هراس و بیم چراست  
 ازین بزیچه بسته دهان چرا ترسی  
 چه جویی آب ز دلوی که آب نیست درو



ز ماهی که در و خار نیست این گله چیست  
 نه پیر خوانی و یحک همی تو کیوان را  
 گر اورمزد توانا و کامران بودی  
 چه خواند باید بهرام را همی خونی  
 در آفتاب اگر تاب و قوتی بودی  
 سماع ناهید آخر ز مردمان که شنید  
 چه جادوییست نگویی مرا تو اندر تیر  
 چه بد تواند کردن مهی که گوی زمین  
 ز اختران که همه سرنگون کنند غروب  
 تو ای برادر خود را میفکن از ره راست  
 همه قضا و قدر کردگار عالم راست  
 زمانه نادره بازیچه‌ها برون آورد  
 بدان یقین که بدین گونه آفرید فلک  
 ز بهر شیون زینسان کبود پوشش کرد  
 بدید باید عبرت نبود باید کور  
 جهانت عبرت و پندست رفته و مانده  
 اگر ز مانده نداری خبر عجب نبود  
 چو بنگریم همیدون پس از قضای خدا  
 من و تو هر دو فضولی شدیم و چرخ از بیخ  
 ز ترس بر تن ما تیز و تازه افتادی  
 چو اهل کوشش بودیم و بابت پیکار  
 نه دست راست گرفتی برسم قبضه تیغ  
 بدانکه ما را در نظم دست نیک افتاد  
 نه هر که باشد چیره براندن خامه  
 کسی که خنجر پولاد کار خواهد بست  
 تنی چو خارا باید سری چو سوهان سخت  
 در آنزمان که شود زیر گرد لبها خشک  
 همه ز آهن بینند زیور مردان  
 دلاوران را دل گردد از هراس دو نیم  
 چو لاله گردد پشت زمین به طعن و به ضرب  
 خروش رزم چو آواز زیر و بم نبود  
 نبود باید گوریش تا به آخر عمر

بلی ز ماهی پر خار دیده‌اند ضرر  
 خرف شدست ازو هیچ نیک و بد مشمر  
 نه در و بالش بودی نه در هبوط مقر  
 به دستش اندر هرگز که دید تیغ و تبر  
 سیاه روی نگشتی ز جرم قرص قمر  
 که خواند او را اخترشناس خنیاگر  
 که هر دو مه شود از آفتاب خاکستر  
 کندش تیره از آن پس که باشد او انور  
 چه سعد باشد و نحس و چه نفع باشد و ضر  
 ز چرخ و اختر هرگز نه خیر دان نه شر  
 مدان تو دولت و محنت جز از قضا و قدر  
 ز بازی فلک مهره باز بازیگر  
 به حکمت آنکه بر این گونه ساختش چنبر  
 ز بهر سورش بست از ستارگان زیور  
 شنید باید پند و نگشت باید کر  
 تو مانده بازشناس و تو رفته بازنگر  
 ز رفته باری داری چنانکه بود خبر  
 بلای ما همه قزدار بود و چالندر  
 بکندمان و سزاوار بود و اندر خور  
 بدان زمان که رگ ما بجستی از نشتر  
 همی چه بستیم از بهر کارزار کمر  
 نه دست چپ را بودی توان بند سپر  
 ز خود به جنگ چرا ساختیم رستم زر  
 دلیر باشد بر کار بستن خنجر  
 دلش چو آهن و پولاد باید اندر بر  
 که پای دارد با دار و گیر حمله مگر  
 بدان مکان که شود زیر خود سرهاتر  
 چو خاست گرد کمیت و سمند و جم زیور  
 مبارزان را خون گردد از نهیب جگر  
 شود چو خیری روی هوا به کر و به فر  
 حدیث کلک دگردان و کار تیغ دگر  
 که مردمان به چنین ضحکها شوند سمر

تو زینهار گمان دگر مدار و مبر  
 بدین که گفته شد ای نیک رای و ای مهتر  
 که هست از پس این دولتی ترا بی‌مر  
 بدان که زود چو سرو سهی برآری سر  
 زبأس مرکب ساز و مصاف گردان در  
 که من هزیمت گشتم ز گنبد اخضر  
 من و ثنای خداوند و خامه و دفتر  
 به غوص طبع برآرم طولیله‌های گهر  
 ندیده‌اند چو او در زمانه یک سرور  
 به پیش جودش دریا کم آید از فرغر  
 گشاده طبعش کرده‌ست نعمت بحر شمر  
 نه از گردد تشنه نه مکرمت لاغر  
 تهی نرفته است از دست او مگر ساغر  
 نجسته‌اند ز دریای فضل او معبر  
 ز موج بخشش او گنج‌ها برد کیفر  
 چنانکه هیچ نبودست بی‌عرض جوهر  
 که هست خوی خوش او برادر عنبر  
 نگردهد اختر بی‌چرخ و چرخ بی‌محور  
 ز صدر جاه به من بنده تیز کرد نظر  
 زجود و بخشش او نعمتست بس بی‌مر  
 نسیم سایه طوبی و چشمه کوثر  
 نه او بیابد در هر هنر چو من چاکر  
 نباشدم هوس لشکر و هوای سفر  
 بخشیم آنجا و ایمن شوم ز رنج سهر  
 ز علم لشکر سازم ز اهل علم حشر  
 به خط عقل تبرا کنم ز عجب و بطر  
 نه اسب تازی باید مرا نه ساز بزر  
 چو ما به محنت گشتیم هر دو زیر و زبر  
 دو خیره رای و دو خیره سر و دو خیره بصر  
 دریغ ماست به هر محفل و به هر محضر  
 اگر بترسی ازین بند و بشگهی ز خطر  
 مگر به محنت و در محنتم هنوز ایدر

حدیث خویش همی گویم ای برادر من  
 ترا نباید کاید ز من کراهیتی  
 کنون از آنچه خوش آید ترا بخواهم گفت  
 گرت چو سرو مسطح همی بپیرایند  
 ز صبر جوشن پوش و نبرد مردان کن  
 تو گرد گنبد خضرا برآی و شغل طلب  
 مرا اگر پس ازین دولتی دهد یاری  
 به مدحت ثقة‌الملک ازین چو دریا دل  
 عمید مطلق طاهر که سروران هرگز  
 بزرگواری دریادلی که در بخشش  
 بلند قدرش کرده‌ست وصف چرخ زمین  
 ز ابر رادی وز مرغزار نعمت او  
 قلق نگشته است از قرب او مرگ خامه  
 ندیده‌اند ز ایوان جاه او کنگر  
 ز اوج همت او چرخها شود تیره  
 به هیچ وقت نبودست بی‌سختی  
 چو بحر مادر طبع سخاش بود رواست  
 بدوست گردان اقبال دین و ملک آری  
 برستم از همه غم کو به چشم بخشایش  
 خدای داند کامروز اندرین زندان  
 همی ز رحمت او باشدم درین دوزخ  
 نه من ببینم در هر شرف چو او مخدوم  
 اگر خلاصی باشد مرا و خواهد او  
 من آستانه درگاه او کنم بالین  
 برون کنم ز سرم کبر و باد بی‌خردی  
 شوم به نانی قانع به جامه‌ای راضی  
 همه به خشتک شلوار برنشینم و بس  
 چه سود ازین سخن چون نگار و شعر چو در  
 دو اهل فضل و دو آزاده و دو ممتحنیم  
 دعای ماست به هر مسجد و به هر مجلس  
 تو نو گرفتی در حبس و بند معذوری  
 منم که عشری از عمر شوم من نگذشت

به جای مانده‌ام از بندهای سخت گران  
 نوان و سست شده رویم از طپانچه کبود  
 شده بر آب دو دیده سبک‌تر از کشتی  
 بلا و محنت و اندوه و رنج و محنت و غم  
 ز بسکه گویم امروز این بلا بودست  
 ز ضعف پیری گشته‌ست چون گلیم کهن  
 ز بی حمیتی ای دوست چون غلیو اجم  
 علاج را گزر پخته می‌خورم زیرا  
 دریغ شخص که از بند شد نحیف و دوتا  
 همی به شعر کنم ساحری از آن باشد  
 بسان آذر و مانی بتگر و نقاش  
 از آنکه می به پرستند گفت‌های مرا  
 زمانه را پسری در هنر زمن به نسبت  
 چرا به عمر چو کفار بسته دارندم  
 بدین همانا زین امتم نمی‌شمرند  
 همی سخنها گرم آیدم کز آتش دل  
 توزان که لختی محنت کشیده‌ای در حبس  
 یقین بدان که نه مردست خصم دانش من  
 بلی و لیک قلمدان ز دوکدان بگریخت  
 بکوفتم دری از خم قلتبان باز  
 خرم و نیم خرم و ابله و مخنث من  
 وز آنکه نادان بودم چو گرد کردم ریش  
 چو حال فضل بدیدم که چیست بگزیدم  
 بدو نوشتم و پیغام دادم و گفتم  
 اگر سعادت خواهی چو نام خویش همی  
 مترس و بانگ یکایک چو سگ همی کن عف  
 که بردرند سگان هر کرا نگردد سگ  
 عناست فضل نه از فضل بود عود بود  
 نصیحت پدران ز من نکو بشنو  
 ز فضل نعمت مزمر بود که در مجلس  
 مکار اگر که ز کشته دریغ می‌دروی  
 ز اضطراب نمودن چه فایده ما را

ضعیف گشته‌ام از رنج‌های بس منکر  
 در آب دیده نمانم مگر به نیلوفر  
 اگر چه بندی دارم گران‌تر از لنگر  
 دمادمند به من بر چو قطره‌های مطر  
 تمام نام بلاها مرا شدست از بر  
 به حبس رویم و بوده چو دیبه ششتر  
 نه ماده خود را دانم کنون همی و نه نر  
 که آن چو سخت گزر سست شد چو برگ گزر  
 دریغ عمر که در حبس شد هبا و هدر  
 همیشه حالم چون حال ساحران به سحر  
 بلا و محنت بینم همی به زندان در  
 بسان صورت مانی و لعبت آذر  
 چرا نهان کندم همچو بد هنر دختر  
 اگر یکی‌ام از امتان پیغمبر  
 که می‌برون نگذارندم از عذاب سقر  
 دهان چو کوره شد و شد زبان درو اخگر  
 بدین که گفتم دانم که داریم باور  
 اگر چه پوشد در جنگ جوشن و مغفر  
 به عاقبت بتر آمد عمامه از معجر  
 بگو بروتی باز ایدر آمدم زان در  
 خرد ندارم و دیوانه زادم از مادر  
 مرا بنام همه ریش گاو خواند پدر  
 ز کار پیشه جولاهگی ز بهر پسر  
 که ای سعادت در فضل هیچ رنج میر  
 به سوی نقص گرای و طریق جهل سپر  
 بخیز و نیز دمادم چو خر همی زن عر  
 لگد زنند خران هر کرا نباشد خر  
 که زار زار بسوزد بر آتش مجمر  
 مگر گرد هنر هیچ کافتست هنر  
 ز زخم زخمه بنالد زمان زمان مزمر  
 دریغ می‌درود هر کسی که کارد اگر  
 اگر چه هستیم امروز عاجز و مضطر

نخونده‌ایم که نتوان ز گیتی ایمن بود  
 کزین زمانه بسی چنگ و پربیفکنندست  
 بدان حقیقت کاین شغل و این عمل دارند  
 بذات خویش مؤثر نیند و مجبورند  
 نخواست مانندن اگر گنج شایگان بودی  
 چو ذکر مردم عمری دگر بود پس از آن  
 بریده نیست امید خلاص و راحت من  
 زکدخدای جهان و شهریار ملک افروز  
 سپهر همت و خورشید رای و دریا دل  
 علاء دولت مسعود کامکار که ملک  
 نهاده مسند میمونش بر سپهر شرف  
 چو از ثری علم قدر اوست تا عیوق  
 گذشت رایت اقبال او ز هر گردون  
 مضای حشمت او ابرشده شرق و به غرب  
 چوشیرشوزه و چون مارگرزه برسرودست  
 سپهرها را بر امر او مدار و مجال  
 گر او نخواهد هر سال خوش نخندد باغ  
 برازدم که چو من نیست هیچ مدحت‌گوی  
 وزیده باد در آفاق باد دولت او  
 گر این قصیده نیامد چنانکه در خور بود  
 مرا بفضل تو معذور دار کاین سروتن

نخونده‌ایم که نتوان ز گیتی ایمن بود  
 کزین زمانه بسی چنگ و پربیفکنندست  
 بدان حقیقت کاین شغل و این عمل دارند  
 بذات خویش مؤثر نیند و مجبورند  
 نخواست مانندن اگر گنج شایگان بودی  
 چو ذکر مردم عمری دگر بود پس از آن  
 بریده نیست امید خلاص و راحت من  
 زکدخدای جهان و شهریار ملک افروز  
 سپهر همت و خورشید رای و دریا دل  
 علاء دولت مسعود کامکار که ملک  
 نهاده مسند میمونش بر سپهر شرف  
 چو از ثری علم قدر اوست تا عیوق  
 گذشت رایت اقبال او ز هر گردون  
 مضای حشمت او ابرشده شرق و به غرب  
 چوشیرشوزه و چون مارگرزه برسرودست  
 سپهرها را بر امر او مدار و مجال  
 گر او نخواهد هر سال خوش نخندد باغ  
 برازدم که چو من نیست هیچ مدحت‌گوی  
 وزیده باد در آفاق باد دولت او  
 گر این قصیده نیامد چنانکه در خور بود  
 مرا بفضل تو معذور دار کاین سروتن

### (مدیح سلطان مسعود پس از شکار او)

ملک عدل ورز دین پرور  
 ملک را همچو تاج را گوهر  
 بزم را همچو خلد را کوثر  
 نشود همعنان تو صرصر  
 چشم شرک از هراس باس تو تر  
 از دو سو کوه را برآرد پر  
 شودش بسته خشک راه گذر  
 خنجر تست کیمیای ظفر  
 که چنین است حکم هفت اختر

ای جهان را براستی داور  
 عالم افروز نام مسعودت  
 گنج پرداز دست معطی تو  
 نرسد با محل تو گردون  
 لب کفر از نهیب نهب تو خشک  
 عزم تو گر دم افکند بر کوه  
 حزم تو گر نهد پی اندر باد  
 مرکب تست ازدهای نبرد  
 برسد ملک تو به هفت اقلیم

همت را گرفته تنگ به بر  
 مشتری رهبرست و فرمان بر  
 دشمنت را دریده مغز و جگر  
 سایه چون چتر افکند بر سر  
 زهره لهُو جوی خنیاگر  
 با سر کلک تو رود هم بر  
 بدر باشد همیشه جرم قمر  
 کز همه قصه‌هاست نادره تر  
 مژده زی آهوان دشت سپر  
 نیست رنج نهیب و بیم خطر  
 بیشه‌ها را ز شیر شرزۀ نر  
 که برانگیخت چون قضا و قدر  
 خاک بالین شدند و خون بستر  
 اینت شادی و اینت عیش و بطر  
 همه گرک افکن است شیر شکر  
 گشت در زیر تخت فرمان بر  
 زیر صدر رفیع خود بنگر  
 بحر دیدیم در میان شمر  
 نیست شاه را چنین چاکر  
 برسد ملک تو به بحر و به بر  
 گشت حال هوا همه دیگر  
 بیرم چین و دیبۀ ششتر  
 شد ز بارنده ابر پر زیور  
 خرمی سواد باغ نگر  
 لهُو جوی و به فرخی می‌خور  
 تارک دشمنان به تیغ بدر

زحل سرفرازست از مهر  
 دولتت را به هر چه خواهی کرد  
 تیغ مریخ آتشی دارد  
 نه عجب کافتاب نورانی  
 گردد اندر رفیع مجلس تو  
 در برابر عطارد ساحر  
 از پی روشنایی شب تو  
 نادره قصه‌ای شنیده رهی  
 از گوزنان بیشه کوب رسید  
 که چرید و چمید و غم مخورید  
 که تهی کرد خشت مسعودی  
 در یکی صیدگاه شاهنشاه  
 به دو سر تیر او یکی لحظه  
 نسل شیران بریده شد ز جهان  
 آفرین برگشاد او که به زخم  
 خسروا باد اگر سلیمان را  
 آب را زین نمط مطیع شده  
 به جهان هیچکس ندیده و ما  
 ملکا روزگار چاکر تست  
 بگذرد جاه تو ز شرق و زغرب  
 آفتاب آمد ای ملک به حمل  
 برکه و دشت باز گسترند  
 گردن و گوش لعبتان چمن  
 روشنی بیاض دولت بین  
 سر فراز و به خرمی بگذار  
 دیده حاسدان به تیر بدوز

### (در شکرگزاری از آغاز پادشاهی سیف الدوله محمود)

بر صبحی خیز و بنشین جام محمودی بیار  
 همچو شخص من به خلعت‌های خاص شهریار  
 هست بر خلعت مرا خورشید تابنده هزار  
 خلعتم سعدیست کانرا هیچ نحسی نیست یار

ساقیا چون گشت پیدا نور صبح از کوهسار  
 آسمان گشت از شعاع آفتاب آراسته  
 گر یکی خورشید باشد بر سپهر آبگون  
 و ربود بر چرخ گردنده همیشه سعد نحس

جز به پیش کردگار ذوالجلال کامگار  
 در ثبات ملک شاهی و جهانداری بدار  
 ساتکینی جفتکان بر هر ندیمی بر گمار  
 کن به نوک موزه ترکانه او را هوشیار  
 زانکه باشد پیش او هشیار مردم نامدار  
 یادگار از خسروان کو باد دایم یادگار  
 سروری را اختیار و خسروی را افتخار  
 زینهار از تیغ او خواهد به جمله زینهار  
 بد سگالش در دماغ خویشتن بیند شرار  
 روزگارت را همی کرد از زمانه اختیار  
 پادشاهی پیش تو بندد میانرا بندهوار  
 تا رهی را خلعتی دادی بهار اندر بهار  
 تا کند پیوسته مهر از بهر این مرکز مدار  
 سیم بخش وزر ده و دشمن کش و خنجر گذار  
 گه به خلعت‌های فاخر گه به زر با عیار

پادشاهها شکر تو پیش که دائم گفت من  
 روز و شب گویم الهی شاه سیف‌الدوله را  
 می‌ده ای ساقی که روزی سخت خوب و خرم است  
 ور کسی گوید که مستم کی توانم خورد می  
 گومشو مست و به پیش شاه ماهشیار باش  
 کو خداوندیست عالم در همه انواع علم  
 پادشاهی را جمال و شهریاری را شرف  
 از سنان او همی باشد نهیب اندر نهیب  
 چون برافروزد حسامش در میان معرکه  
 خسروا تا پادشاهی در جهان موجود گشت  
 چون به تخت پادشاهی بر نشستی در زمان  
 نوبهار بد سگالان شهریارا شد خزان  
 تا همی یابد زمین از دایره دایم سکون  
 کامران و دیرزی و شاه بند و شهرگیر  
 همچنین مر بندگان خویش را گردان بزرگ

### (مدح سلطان مسعود و اظهار امیدواری) (در شصت سالگی)

چون تن و جان گشت بهم سازگار  
 شاه زمانه ملک روزگار  
 دولت و اقبال شه تاجدار  
 گردون کردست سعادت نثار  
 وی بتو افروخته دل روزگار  
 عقل نداندش گرفتن عیار  
 چرخ مثال نیست از آن مستعار  
 عدل گرفته‌ست ترا در کنار  
 وز تو کند ملک همه افتخار  
 شاخ امید از تو گرفته‌ست بار  
 باده جود تو نیارد خمار  
 کوه چو گنج تو نیابد یسار  
 عنف تو جان را ندهد زینهار  
 حلم ندیدست چو تو بردبار

دولت مسعودی با روزگار  
 تاج همی‌گوید جاوید باد  
 بخت همی گوید پاینده باد  
 خسرو مسعود که بر تخت او  
 ای بتو افراخته سر مملکت  
 ذات تو آن گوهر کز لفظ آن  
 قدر تو آن چرخ که گویی مگر  
 ملک نشاندست ترا بر کتف  
 زی تو کند عدل همه التجا  
 روی کمال از تو فزودست فر  
 مایه مهر تو نبیند زیان  
 چرخ چو رای تو نیابد مجال  
 لطف تو تن را نکند ناامید  
 خشم ندیدست چو تو کینه‌توز

هرگز بی‌مهر تو عنصر ز طبع  
 زیرا با کین تو هرگز نشد  
 ای ملک پیلتن شیر زور  
 شیر شکاری تو و از هول تو  
 در کف تو بر تن بشکست خورد  
 چرخ ز تو کور شود روز رزم  
 ملک سواری تو به میدان ملک  
 قوت دولت ز تو شد مجتمع  
 گوید هر لحظه زبان شرف  
 چون ز تف حمله گردنکشان  
 خنجر خونریز بلرزد چو برق  
 پشت زمین چست بپوشد سیاه  
 گردد در برها دمها خبه  
 پیچد در دل جزع گیر گیر  
 تو ملکا در سلب آهنین  
 در کفت آن گوهر الماس رنگ  
 زیر تو آن هیکل گردون نهاد  
 باد شتابی که نیابد درنگ  
 توز چپ و راست چورعد و چو برق  
 دشت شده از سر تیغ تو رود  
 دشمن دین چون ز تو ناشاد شد  
 بنده ز مدح تو اگر عاجزست  
 گفت نداند به سزا در جهان  
 در سخن این مایه بهم کرد و بس  
 گوهر زاید پس ازین طبع من  
 باز همان شیر دژ آگه شوم  
 باز همان گردد طبعم که بود  
 کز نظر رای تو هر پاره چوب  
 این چه حدیث است کز اینگونه شد  
 شست دوتا کرد مرا همچو شست  
 نیستم امسال به طبع و به تن  
 آری نومید نباشم ز خود

ممکن نبود که پذیرد نگار  
 صورت با روح بهم سازوار  
 پیل عزیز از تو شد و شیرخوار  
 شیر نمی‌یارد کردن شکار  
 گردن شیران سر آن گاوسار  
 مهر ز تو نور برد روز بار  
 ملک چو تو نیز نبیند سوار  
 قاعده دین به تو گشت استوار  
 احسنت احسنت زهی شهریار  
 جوش برآید ز دل کارزار  
 نیزه دلدوز بیچد چو مار  
 روی هوا پاک بگیرد غبار  
 ماند اندر تن‌ها جانا بشار  
 گریه بر تن فزع زار زار  
 خیر چو روئین و چو اسفندیار  
 تشنه به خون لیک بسی آبوار  
 ره‌برو دریا درو صحرا گذار  
 آتش خیزی که نگیرد قرار  
 زود بر آری ز جهانی دمار  
 کوه شده از پی پیل تو غار  
 شاد زی ای شادی هر شاد خوار  
 عذرش بپذیر و شگفتی مدار  
 صد یک مدح تو چو بنده هزار  
 این تن بس سست و دل بس فگار  
 گر تو بر او تابی خورشیدوار  
 کز من بی‌شیر شود مرغزار  
 گر کندم خدمت شاه اختیار  
 گردد پیروزتر از روزگار  
 عارض مشکینم کافور سار  
 سال بدین جای رسید از شمار  
 آنکه همی بودم پیرار و پار  
 گرچه دلم زار شد و تن نزار

دولت و اقبال شه بختیار  
تا نبود طبع خزان چون بهار  
چون گل تازه نبود خشک خار  
هر چه جهانست به دولت بدار  
ابری و چون ابر به رادی بیار  
بر همه گیتیت چو گردون مدار  
یسر به هر کار ترا بر یسار

باشد ممکن که جوانم کند  
تا نبود جرم زمین چون هوا  
چون مه روشن نبود تیره شب  
هر چه زمینست به خنجر بگیر  
مهری و چون مهر به شادی بتاب  
در همه گیہانت چو اختر مسیر  
یمن به هر جای ترا بر یمین

### (در مدح علاءالدوله مسعود)

علاء دولت مسعود شاه شیر شکار  
ظفر دلیل و زمانه مطیع و دولت یار  
به آتش سر خنجر زشرک دود و دمار  
ز شیر شرزه تهی کرده بیشه‌ها هموار  
به زیر سایه آن چتر آسمان کردار  
به ابر دولت کرده خزان عصر بهار  
نهاده ولولۀ صعب بر سر کھسار  
به گرد رخس هوا را مظله زد ز غبار  
به خدمت تو میان بنده‌وار چاکروار  
به جان و تن ندهد حاسد تر از نهار  
ز دست تست سخا را منال و دست گزار  
کیود کرده چو نیل و سیاه کرده چو قار  
به آن تناور صحرانورد کوه گذار  
به زخم یشک سبک بر کند ز بیخ حصار  
نه راه گیردش از رفتن آهنین دیوار  
کز آن سپهر و ستاره دخان نمود و شرار  
که نصرت و ظفر آورد شاخ باس تو بار  
به وقت حمله و هنگام رزم و ساعت کار  
که پیل شیر شکاری و شیر پیل سوار  
گرفت آرزوی خویش را به مهر کنار  
کمند تافته شد بر میان او زنار  
شکوه ناپیدش از شرزه شیر و افعی و مار  
که سردو کند نمایدش پیش آتش و خار

ز غزو باز خرامید شاد و برخوردار  
خدای ناصر و نصرت رفیق و بخت قرین  
سپه به غزو فرو برده و در آورده  
ز شیر رایت همواره پیشه کرده هوا  
جهان فروخته زان رای آفتاب نهاد  
به باد مرکب کرده بهار شرک خزان  
فکنده زلزله سخت بر مسام زمین  
به حد تیغ زمین را بساط کرده ز خون  
خدایگانا آن خسروی که گرودن بست  
به طوع و طبع کند ناصر ترا یاری  
ز رای تست خرد را دلیل و یاری مگر  
به غزو روی نهادی و روی روز به گرد  
ز کوه صحرا کردی همی ز صحرا کوه  
حصار شکل هیونی که چون برانگیزیش  
نه بازداردش از گشتن آتشین میدان  
ز آب خنجر تو آتشی فروخت چنان  
چنان شکفت ز خون مرغزار کوشش تو  
چو آب و آتش و بادی به تیغ و نیزه و تیر  
ز پشت پیل تو بر مغز شیر باری خشت  
کدام خسرو دانی که نه به خدمت تو  
کدام رای شناسی که نه زهیت تو  
عدوی تو که گرفتار کینه تو شود  
چه جست ز آتش و خار نهیب تو نشگفت



دو صف کشند دو سو خون دو رسته بازار  
 خروش خیزد پیش و پس و یمین و یسار  
 بلی و بد دلی آن جا زیان کند بازار  
 چو آب و آتش در شور عرصه پیکار  
 به ذوالفقار زده چنگ حیدر کرار  
 که از قریحت و از دیده فکرت و دیدار  
 عجب مکن که ز سکانش بگذرد سوفار  
 به اعتدال شب و روز را نهاده قرار  
 بهاری آورد اینک چو صد هزار نگار  
 صبای پویان شنگرف ریخت بر کهسار  
 شکوفه‌ها را از خواب دیده‌ها بیدار  
 سیاه کرد هوا را سپاه دریا بار  
 ز شاخ بلبل بگشاد لحن موسیقار  
 چه مست گشت کز آن باده خورد بر ناهار  
 که هیچ لحظه نگردد همی ز می هشیار  
 به نوع نوع همی آسمان بگرید زار  
 نبید خواه و جهان را به کام دل بگذار  
 بود جهت شش و اقلیم هفت و طبع چهار  
 جوان و پیر کند دور آفتاب دوبار  
 به حل و عقد ممالک مشیر باد و مشار  
 گل و مل طربت را مباد خار و خمار  
 به قدر و رتبت بادی چو گنبدوار  
 زعمر و مملکت و عز و بخت برخوردار

چو رزم را ستد و داد نام نیک یلان  
 ز جان فروشان در رسته‌ها زخوف و رجا  
 مبارزت را بر مایه سود باشد نیک  
 نبرده گردان بینند چون ترا بینند  
 به حمله رخس برون داده رستم داستان  
 به سوی دشمن تو تیر تو چنان ببرد  
 ز بند شست تو اندر گشاد چون بجهد  
 جهان نگر ملکا تا چگونه شعبده کرد  
 نگارگر فلک جادوی بهار آرای  
 هوای گریان لولوء فشانند بر صحرا  
 شد از نشاط بهار جمال طلعت تو  
 ز بانک موکب رعد و ز تاب خنجر برق  
 ز سایه ابر بگسترد فرش بوقلمون  
 چو باد گشت به جوی اندر آب و لاله نگر  
 نبود باید می‌خواره را کم از لاله  
 به تازه تازه همی بوستان بخندد خوش  
 نشاط جوی و فلک را به کام خود یله کن  
 همیشه تا به جهان زیر این دوازده برج  
 زمانه خورده زمین را به طبع در یکسال  
 ترا بدانچه کنی رای پیر و بخت جوان  
 سر و دل فرحت را مباد رنج و ملال  
 به نور و تابش بادی همیشه چون خورشید  
 به فخر و محمادت و شکر و مدح مستظهر

### (ستایش ثقة‌الملک)

هیچ سرکش چو تو نبست کمر  
 وی شده ملک را بحق داور  
 جور برده ز عدل تو کیفر  
 جود تو یمن چشمه کوثر  
 بست رأی تو ملک را زیور  
 رای تو در شرف نماید در  
 نه عرض قایم است نه جوهر

ای که در پیش تخت هیچ ملک  
 ای شده رزق را به کف ضامن  
 عدل دیده ز رای تو قوت  
 بزم تو اصل سایه طوبی  
 کرد جود تو عدل را کسوت  
 طبع تو بر طرب گشاید راه  
 در زمانه ز ابر دو کف تو

بندگان تو اند فتح و ظفر  
 از همه روی او بخواست شرر  
 ز گل سرخ رست نیلوفر  
 بفسرد زو زبانه آذر  
 کند از حزم جوشن و مغفر  
 شودش قرص آفتاب سپر  
 لنگ شد با مضای تو صرصر  
 گر بر اوج فلک نهد منبر  
 بر خم هفت چرخ هفت اختر  
 تیره دارد به بدسگال تو بر  
 بر تو باشد ز گنبد اخضر  
 زد به مغفر عدوت بر خنجر  
 چشم خورشید روشنی گستر  
 زهره بر چرخ گشت خنیاگر  
 شده با نوک کلک تو همسر  
 از برای شب تو گشت انور  
 وی به هر دانشی هنر پرور  
 خرم و شادمان ز یکدیگر  
 به ز تو نیست هیچ مدحت خر  
 وز منت مدحت است ده دفتر  
 که شد اندر میان خلق سمر  
 هست هر گونه نعمتی بی‌مر  
 بدره بر بدره سیم دارم و زر  
 جانم افتاده در نهیب و خطر  
 که بگردم ز ضعف بر بستر  
 اشک من خون شده زخون جگر  
 پشتم از بار درد چون چنبر  
 مانده ساکن ز بند چون لنگر  
 متحیر چو بی‌روان پیکر  
 دیده را بسته بر بلای سهر  
 جز ثنای توام نماند از بر  
 وندر او مدح تو به ذوق شکر

چاکران تو اند نعمت و ناز  
 کینه تو به آب دریا جست  
 دم به آتش فکند مهرت باز  
 و آتش خشمت ار زبانه دهد  
 عزم تو گر نبرد جوید هیچ  
 شودش تیغ صبح در کف تیغ  
 خیره ماند از عطای تو دریا  
 خاطر دولت تو نیست شگفت  
 کارسازان کامهای تو اند  
 دیده و عمر روز را کیوان  
 هر سعادت که مشتری دارد  
 دست بهرام جنگی خون ریز  
 گشت روشن ز فر طلعت تو  
 وز برای نشاط مجلس تو  
 گه و بیگه عطاراد جادو  
 ماه بی‌نور بوده در خلقت  
 ای به هر همتی جهان افروز  
 گشته مدح من و سخاوت تو  
 به ز من نیست هیچ مدحتگوی  
 بر منت نعمت است ده گونه  
 بر من آن کرده‌ای در این زندان  
 مرا از عطای تو این جا  
 تنگ بر تنگ جامه دارم و فرش  
 لیکن از درد و رنج و بیماری  
 بخدای ار همی شود ممکن  
 دل من خون شده ز خون شکم  
 تنم از رنج تافته چو رسن  
 گشته غرقه ز اشک چون کشتی  
 متردد چو ناروان خامه  
 دل بریان من پر اندیشه  
 زان که من داشتم همه محفوظ  
 دهن من طعم زهر شدست

کرده خوشبوی روزگار مرا  
این همه هست و تن ز بیماری  
چون همه حال خود چنین بینم  
چون مرا در نوشت گردش چرخ  
والله ار چون منی دگر بینی  
شکرهای تو در نوشته به جان  
آتش دل چو آتش مجمر  
مانده اندر عقوبتی منکر  
زنده بودن نیایدم باور  
شخص من شد به زیر خاک اندر  
به همه نوع در کمال و هنر  
می برم پیش ایزد داور

### (در تهنیت عید و مدح سلطان محمود)

رسید عید و ز ما ماه روزه کرد گذر  
به ما مقدمه عید فر خجسته رسید  
برفت زود ز نزدیک ما و نیست شگفت  
مه صیام درختی است بار او رحمت  
بزرگوار مها و خجسته ایاما  
نداشتیم ترا آنچنان که واجب بود  
حقت شناخت که داند چنانکه هست روا  
امیرغازی محمود سیف دولت و دین  
مظفری ملکی کش ملوک روی زمین  
سپهر خواست که باشد مظفر و میمون  
از آن سپهر بر افراخت همچو ایوانش  
بدان سبب که فلک پاره ای ز همت اوست  
زمین ز سم پی پیل کوه پیکر او  
وز آن که گوهر بر افسرش همی باشد  
خدایگانا آمد مه صیام و گذشت  
به کامگاری و دولت به تخت ملک نشین  
گذاردی حق روزه چنانکه واجب بود  
خجسته باشد شب قدر و روز نو از تو

وداع باید کردش که کرد رای سفر  
براند روزه فرخنده ساقه لشکر  
که زودتر رود آن چیز کو گرامی تر  
به آب زهد توان خورد هم ز شاخش بر  
چه گفت خواهی از ما به خالق اکبر  
شدی و ماند حقت خلق را به گردن بر  
بسرت برد که داند چنانکه برد بسر  
خدایگان جهاندار خسرو صفر  
همی بیوسند از بندگی رکاب به زر  
ستاره خواست که باشدش گوهر افسر  
وز آن ستاره فروزنده گشت همچو گهر  
همی نگردد قادر بر او قضا و قدر  
همی بلرزد ز آن ساخت کوه را لنگر  
شده است تابش خورشید دایه گوهر  
تو شادمانه بمان در جلالت و مگذر  
به شادمانی و رامش بساط لهُو سیر  
به حاصل آمد خشنودی ایزد داور  
هر آنچه کردی پذیرفته درگه محشر

### (مدح ابونصر پارسی)

ای یل هامون نورد ای سرکش جیحون گذار  
از تو جیحون گشت هامون روز جنگ و وقت کار  
عزم تو در هر نخیزی آتشین راند سپاه  
حزم تو در هر مقامی آهنین دارد حصار

مانده گرد از باره تو خاره را در سنگلاخ  
گشته خون از خنجر تو آب در هر جویبار  
تا تو نافذ حکم و مطلق دست گشتی در عمل  
بیش یک ساعت ندیدند از برای کارزار  
درعها ذل مضیق و خودها رنج غلاف  
تیغها حبس نیام و مرکبان بند جدار  
زان نهنگ کوه شخص وز آن هژبر چرخ دور  
زان هیون ابر سر وز آن عقاب باد سار  
کوه با مغز کفیده چرخ بار روی سیه  
ابر با پر شکسته باد با پای فگار  
رودها کوبی به روز و بیشهها مالی به شب  
روزهای روشن دشمن کنی شبهای تار  
کرده بدرود و فرامش رامش و عشرت تمام  
نه هوای رود و ساز و نه نشاط می‌گسار  
داستان رزمهای تو کند باطل همی  
در زمانه داستان رستم و اسفندیار  
یک شب از دهگان به چالندر کشیدی لشکری  
چون زمانه زورمند و چون قضا کینه گذار  
در هوا بگداخت ابر از تاب تیغ تو چو موم  
بر زمین بشکافت کوه از نعل رخس تو چو نار  
کوهها درهم شکستند ابرها برهم زدند  
تازیان اندر عنان و بختیان اندر مهار  
پویه کردند از ره باریک بر شمشیر تیز  
غوطه خوردند از شب تاریک در دریای قار  
ابرها بردی ز گرد اندر سر هر تند شیخ  
رودها راندی ز خون اندرین هر ژرف غار  
کوفتی بر خطه ناکوفته هرگز بران  
بادهای تیزقوت ابرهای تند بار  
چون علمهای گشاده بندهای سبز سوز  
با سناهای کشنده شاخهای تیز خار  
لشکر یاجوج رخنه ساخته بر کوهسار  
راست چو سد سکندر حصنهای استوار

شخص‌هاشان برده از خلقت نهاد نارون  
 مغزهاشان خورده از غفلت شراب کوکنار  
 آب خورده با هژبران بر سر هر آبگیر  
 خواب کرده با پلنگان بر سر هر کوهسار  
 صبحدم ناگه چو با تکبیر بگشادی عنان  
 خاست از هر سو خروش گیر گیر و داردار  
 شد حقیقتشان که اکنون هیچکس را زان گروه  
 یک زمان زنهار ندهد خنجر زنهار خوار  
 بر فراز کوهها کردند یک لحظه درنگ  
 در مضیق غارها ماندند یکساعت بشار  
 تو در آن بقعت پراکندی به یک نعره سپاه  
 تو از آن تربت برآوردی به یک حمله دمار  
 چاشنگه ناگشته ونا بسته زان بقعت نماند  
 یک سر پیکار جوی و یک تن زنار دار  
 مغزهاشان را نثاری دادی از برنده تیغ  
 خانه‌هاشان را بساطی کردی از سوزنده نار  
 سعد و نحس دوستان و دشمنان آمد پدید  
 چون ظفر کرد از مسیر باد پایان آن شمار  
 از برای آنکه در پیکارگه روی هوا  
 پر ستاره آسمان را کردی از دود و شرار  
 چون سمن زاری کند زین پس سیاغ از استخوان  
 دشتهایی را که از خون کرده‌ای چون لاله‌زار  
 ره نوشتی فتح و نصرت یارمند و پیشرو  
 بازگشتی بخت و دولت بر یمین و بر یسار  
 آمد از دهگان سبک پایی که یکجا آمدند  
 از سوار و از پیاده فتنه‌جویی ده هزار  
 تو شبانگه بر گرفتی راه و اندر گرد تو  
 بسته جانها و میانها بندگان استوار  
 طبع از اندیشه به جوش و جان از آشفتن به رنج  
 تن ز علت نادرست و دل ز فکرت بی‌قرار  
 از میاه راوه بگذشتی به یک منزل چو باد  
 نا شده تر تنگهای مرکبان راهوار

رفته و جسته ز هول و سهم تیغ و تیر تو  
در گشن‌تر بیشه شیر و تنگ‌تر سوراخ مار  
ره بریدی و ترا توفیق یزدان راهبر  
جنگ جستی و ترا اقبال سلطان دستیار  
ناگه آمد بانگ کوس سابری از سیرا  
راست گویی بود نالان بر تن او زار زار  
تو زغب ننگ و حرص جنگ شوریدی چنانک  
شیر نر شورد ز بانگ آهو اندر مرغزار  
در میان گرد بانگ کوس بونصری بخواست  
نصرتش لبیک‌ها کرد از جوانب هر چهار  
چون پدید آمد مصاف دشمن پرخاشجوی  
تو ز جا انگیختی نعره‌زنان با سی سوار  
زیر ران آن بادپای رعد بانگ برق جه  
در کف آن تارک شکاف عمر خوار جان شکار  
بر لب دریای کینه آمد و بارید و خاست  
رزم را از خنجر ابر از خون سرشک از جان بخار  
کرد بر دیگر صفت رنگین زمین و آسمان  
خون چون آغشته روین کرد چون سوده شخار  
نیز جان جانرا بخت از هیبت تابنده تیغ  
نیز کس کس را ندید از ظلمت تاری غبار  
گشته مانده دستبرد پر دلان اندر نبرد  
از دو جانب همچو دست نرد مانده در قمار  
خاسته در کوشش از گرز گران زخم سبک  
ساخته در حمله با تیغ تنگ تیر نزار  
عمر و مرگ آویخته در یکدگر چون روز و شب  
ابر و گرد آمیخته در یکدگر چون پود و تار  
تیغ بران مغزهای سرکشان را مشتری  
تیر پران عمرهای گردنان را خواستار  
آتش خنجر پس پشت آب راه پیش روی  
تو چه گویی مرگ دادی هیچکس را زینهار  
تیغ هندی چون ز خونهای دلیران راند جوی  
نیزه خطی ز سرهای سران آورده بار

گشته پیران از کف او نیزه و زوبین و تیر  
 در هوا ده تیروار راست در ده تیروار  
 کشته بر کشته فکنده پشته بر پشته نمود  
 پنج فرسنگ کشیده طول و عرض رهگذار  
 تو سبک زان آذری کیشان ز بهر کرکسان  
 دعوتی بس با تکلف کردی ابراهیم‌وار  
 یک سوار رزم‌ساز از پیش تو بیرون نشد  
 اینت سعی چرخ و عون بخت و فضل کردگار  
 سایرا کان نصرت بونصر دید از آسمان  
 سطوتی دیگر نهیب و لشکری دیگر شعار  
 دشمنی مرگ تلخ اندر سرافکنندش گریز  
 دوستی عمر شیرین در دلش خوش کرد عار  
 نه میسر گشتش از ادبار خودساز نبرد  
 نه مهیا گشتش از اقبال تو راه فرار  
 چون مخیر شد میان جستن و آویختن  
 کرد آب راه را بر آتش تیغ اختیار  
 در عزیمت جنگ بودش چون بدید آن رستخیز  
 در هزیمت خویش را بر زد به آب از اضطراب  
 آب گردهش بگرفت و چندانش بداشت  
 تا سبک مالک روانش را به دوزخ داد بار  
 جان او در انتظار زخم شمشیر تو بود  
 هر شب آن پتیاره اندر خواب دیدی چند مار  
 من چنین دانه که او این مرگ را فوزی شمرد  
 زانکه برهانید او را از عذاب انتظار  
 زین پس آب راه را چون خدمتی زاینسان بکرد  
 از سپاه خود شمر وز بندگان خود شمار  
 تیر مه میدان رزم و موسم پیکار تو  
 آمد و آورد فتح سائری پیشت نثار  
 در نهان عصیان همی ورزند رایان سله  
 ورچه از بیم تو طاعت می‌نمایند آشکار  
 این زمستان گر چنین ده فتح خواهی کرده گیر  
 من بهر ده ضامنم لشکر سوی چالندر آر

کمترین بندهت منم و اندک‌ترین عدت مراست  
تو بر این عدت مرا بر دیده‌ایشان گمار  
من به توفیق خدا و قوت اقبال تو  
نیست گردانم رسوم بت‌پرستی زین دیار  
تا در قلعه من از کشته بپوشانم زمین  
تا لب راهه من از برده بپیوندم قطار  
وین هنر مشمر بدیع از من که قابل طبع من  
هر هنر کو دارد از طبع تو دارد مستعار  
ای ز مردان جهان اندر کفایت برده دست  
دستبردت شد جهان را صورتی از اعتبار  
شاد باش و دیر زی کامروز بزم و رزم را  
آفتابی با فروغی آسمانی با مدار  
رستم ناورد گردی حیدر پیکار ویل  
از تو تازه نام رخس و تازه ذکر ذوالفقار  
ملک و دین را نصرتی کردی که از هندوستان  
این حکایت ماند خواهد تا قیامت یادگار  
شغل را چون تو کمر بندی نباید پادشاه  
چاره را چون تو خداوندی نیارد روزگار  
نام جویی دولت آموزد همی بی‌شک ترا  
نام جویی را چو دولت نیست هیچ آموزگار  
بخت تو پیروز باشد بر همه نهمت که او  
لشکری دارد قوی از حسن رای شهریار  
تا ترا نزدیک او در کارکرد این چاشنی است  
گوهر اقبال تو هرگز نگرداند عیار  
ای فروزان رای و معطی دست ساکن طبع تو  
آفتاب عقل و بحر رادی و کوه وقار  
بوم هندوستان بهشتی شد ز فر و جاه تو  
بد دلی و نیستی نابود گشت از بیخ و بار  
آن ظفر یابی تو در میدان که اهل کفر و شرک  
شد ز پیکار تو ناقص دوده و ابتر تبار  
وان شجاعی روز کوشش را که همچون روز حشر  
زلزله از هیبت تو در جبال و در قفار



و آن جوادی صدر بخشش را که امید جهان  
 دارد از کف تو معشوق حصول اندر کنار  
 با گل بر و می جود تو جمع سایلان  
 ایمنند از زخم خار و بیغم از رنج خمار  
 ناتوانان گشته از اقبال تو رستم توان  
 بی‌یساران گشته از احسان تو قارون یسار  
 از پی انگشت و کفت آفرید ایزد مگر  
 خامه گوهر نشان و خنجر گوهر نگار  
 تا همی پیر و جوان گردد جهان از دور چرخ  
 پیری او در خزان باشد جوانی در بهار  
 از جوانی تا به پیری در صلاح ملک و دین  
 رای پیرت باد با بخت جوانت سازگار  
 همچنین بادی ز دانش در هنرها چیره‌دست  
 همچنین بادی به دولت بر ظفرها کامگار  
 همچنین از شاخ‌های بخت بار فتح چین  
 همچنین در باغهای طبع تخم مدح کار  
 هم به صدرت قصه‌های زایران را التجا  
 هم ز نامت مدحهای مادحان را افتخار

### (شکایت)

فریاد مرا زین فلک آئینه کردار  
 آسیمه شدم هیچ ندانم چکنم من  
 گویی که مگر راحت من مهر بتان است  
 از گنبد دوار همی خیره بمانم  
 بادیم و نداریم همی خیرگی باد  
 کوهیم که می‌بازه نکردیم ز سختی  
 ابریم که باشیم همیشه بتک و پوی  
 وانگاه به کردار کف خسرو غازی  
 یک فوج همی بینم گم کرده ره خویش  
 یک قوم همی بینم در خواب جهالت  
 هنجار همی بینند از شعر من آری  
 چون کژدم خفته شده در بیغله مشغول  
 کائینه بخت من از او دارد زنگار  
 عاجز شدم و کردم بر عجز خود اقرار  
 کاسباب وجودش به جهان نیست پدیدار  
 بس کس که چو من خیره شد از گنبد دوار  
 کوهیم و زر و سیم نداریم چو کهسار  
 بادیم که می‌مانده نگردیم ز رفتار  
 وز بحر برآریم همی لؤلؤ شهور  
 بی‌باک بباریم به کهسار و به گلزار  
 و ایام پریشان ز جهالت چو شب تار  
 پیکار ز دانش بر دانش پیکار  
 بینند ز انجم به شب تاری هنجار  
 بینند خیالاتی در بیهده هموار

باشد ز خیالات بری مردم هشیار  
افروخته از کبر سر و ساخته بازار  
هر شاخ که از میوه و گل گشت گرانبار  
تا باد نجنبد نفتد میوه ز اشجار  
روی گل و چشم شکفه تازه و بیدار  
ناچیز شود آن نم او جمله به یکبار  
از گریه نوک قلمم دفتر اشعار

من چون ز خیالات بری گشته‌ام آری  
یک شهر همی بینم بی‌دانش و بی‌عقل  
پس چونکه سرافکنده و رنجور بماندست  
این شعر من از رغم عدو گفتم از ایرا  
هیئات عدو هست نم شب که شود زو  
لیکن چو پدید آید خورشید درآندم  
بدخواه بگرید چو بخندد به معانی

### (چیستان)

گه خامش است گاهی گویا چو جانور  
ناکرده هیچ علت در طبع او اثر  
ور ناله می‌کند زچه آرد همی بطر  
پیچیده در گلوگه او رشته سربسر  
گه در کنار ماده و گه در کنار نر  
گر هست اصل و نسبتش از سرو غاتفر  
رگهای او شده همه پیدا به پوست بر  
گر دست بر رگانش تو برنهی ببر  
چون نی به رنگ و آید ازو عیش چون شکر  
در بسته همچو پهلوی مردم به یکدگر  
با هشت چشم لیکن هر هشت بی‌بصر  
انگشت‌وار چوبی کرده به چشم در  
زان هر کسی نیابد از اسرار او خبر  
او باز گنگ گردد چون شد زآب تر  
لیکن گلوش بر کف و اندر هواش سر  
پیوسته ایستاده بود پیش او قدر

ناجانور بدیع یکی شخص پر هنر  
ناجانور چراست هستش چهار طبع  
ناله چرا کند چو بدل درش هیچ نیست  
افغان چگونه کرد تواند از آنکه هست  
خنثی اگر نبود ز بهر چرا بود  
از بهر چیست ویحک کوتاه قامتش  
فربیست او ز بهر چه معنی همی بود  
رگهای او بساعت گردد سریع نبض  
چون گل بطبع و گردد ازو باغ چون بهار  
پشتش چو خنچه خنچه و آن خنچه‌ها همه  
یک شخص بیش نیست بدیدار شخص او  
کی باشدش بصر چو بجای دو دیده هست  
هستش بسی زبان و به گفتار مختلف  
تر باشد ای شگفت به گفتار هر زبان  
اندر کنار خفته بود همچو کودکان  
زانش زنند تا بجه خفته‌ست پیش آنک

### (مدیح محمود بن ابراهیم)

کنج باغ و بوستان را کرد غارت ماه تیر  
توده توده سیم بینی در کنار هر غدیر  
وزغم هجران لاله روی آبی چون زریر  
زیر بلبل را گسستند ای پسر بر بند زیر  
دولت سامی سیفی سال و مه بادا نصیر

مهرگان مهربان بازآمد و عصر عصیر  
بدره بدره زریابی زیر پای هر درخت  
از فراق نوبهاران در دل نارست نار  
مهرگان آمد بیارای مهرجان آن مهرجام  
گر بپژمرده است گل در بوستانها باک نیست

آن ظهیر دولت و یزدانش او را هم ظهیر  
آنکه او را هست از عقل و خرد سیصد وزیر  
وانکه صدر ملک او را همت از گردون سریر  
وز تواضع کس نبینم پیش چشم او صغیر  
کامگار و شهریار و شاه بند و شاه گیر  
پشت حاسد چون کمان و در دل بدخواه تیر  
در سرور و در سریر و درختور و درختیر

میر محمود بن ابراهیم سلطان جهان  
آن امیر بن الامیر بن الامیر بن الامیر  
آنکه عز و جاه او را هست از خورشید تاج  
از جلالت کس نبینم پیش قدر او بزرگ  
ای دو دیده شاه عالم ای شه هندوستان  
سال و مه خورشید بادا پیش جان تو سپر  
مهرگان فرخ آمد بگذران صد مهرگان

### (باز در مدح او)

آن آفت چین و فتنه بربر  
لعبت نه به نوک رنده آذر  
رخسار برنگ دیبه ششتر  
شد حجره ز نور روی او انور  
بر سیم فکنده حلقه‌ها عنبر  
انگیخته زلف چنبر از چنبر  
وز سیم سپید خام تابان بر  
وزمشک سیاه ناب در مغفر  
بنگر که چه گفت مر مرا بنگر  
ای هر که به مهر عاشقی در خور  
پر باده مشکبوی کن ساغر  
از مجلس شاه خسرو صدر  
خورشید ملوک عصر سرتاسر  
وآن وقت جلال رتبت اسکندر  
با بخشش ابر و کوشش آذر  
هنگام نوال ابر پر گوهر  
در سایه عدل او جهان یکسر

آن لعبت سرو قد مه‌منظر  
صورت نه به نوک خامه مانی  
زلفینش ببوی عنبر سارا  
چون ماه درآمد از در حجره  
بر لاله نهاده شاخ‌ها سنبل  
آویخته جعد حلقه از حلقه  
از مشک سیاه ناب بویا زلف  
آن سیم سپیده خام در جوشن  
بگشاد زبان به تهنیت بر من  
گفت ای بسزاقرین و یار من  
بر آخر گل ز اول شوال  
گفتم که اگر مثال یابم من  
محمود ملک شهنشه غازی  
آن گاه سخا و همت افریدون  
با همت چرخ و رتبت کیوان  
هنگام جدال شیر پر کینه  
در راحت و امن او جهان جمله

### (مدح یکی از صدور)

دیر زی ای گزین سپه سالار  
جانت پیوسته باد با کهسار  
زود صد بندگی کنی اظهار

شاد باش ای وزیر دولت یار  
کرده‌ای جان به پیش ملک سپر  
در مهمی که افتد اندر ملک

ز آتش فتنه خاست شرار  
 به شقاوت مخالفان اصرار  
 سوی دربند آن بلاد و دیار  
 فزعی کوفت بر صغار و کبار  
 گرم نابوده عرصهٔ پیکار  
 زان نهیب حسام جان او بار  
 پنجه‌هاشان چو پنجه‌های چنار  
 نالهٔ کوس تو به نالهٔ زار  
 گفته شد هر چه کوه بود چو غار  
 داده اطراف را برای قرار  
 که چگونه کنند مردان کار  
 اندر ایوان آسمان کردار  
 که شدی چون مه دو پنج و چهار  
 رتبت تو چو چرخ آئینه‌وار  
 کارها کرده چون هزار نگار  
 چند گاهی ز تیغ تیز آثار  
 کوه صحرا کنند و صحرا غار  
 بر زمین و هوا ز خون و غبار  
 چشم اقبال را کنی بیدار  
 شب تاری چو کوکب سیار  
 با سپاهی چو ابر صاعقه‌بار  
 شد زمستان این دیار بهار  
 که هوا شد چو ابر خاک نگار  
 باغ شد همچو لعبت فرخار  
 فتح بیهوش و نصرت بیمار  
 همه راه است جوق جوق سوار  
 تیز شد باز رزم را بازار  
 تیغها را زوده شد زنگار  
 شاخ مردی سعادت آرد بار  
 در دل کافری بروید خار  
 چند خواهد جست راحت پار  
 همه بردند باز بوی دیار

در خراسان و در عراق همی  
 پر فساد و منازعت کردند  
 رایت نصرت تو روی نهاد  
 جزعی خاست از امیر و وزیر  
 لعل ناگشته صفحهٔ خنجر  
 گشت بی‌نور و ماند بی‌حرکت  
 دیده‌هاشان چو دیدهٔ نرگس  
 طاعنان را به یک زمان افکند  
 خشک شد هر چه رود بود چو سنگ  
 بازگشتی به فتح و فیروزی  
 کرده معلوم بدسگالان را  
 شاه را دیدی آفتاب نهاد  
 نور گسترده بر تو چندانی  
 برکشید و چنین سزید که دید  
 بازگشتی به سوی هندستان  
 تا نمایی به بت‌پرستان باز  
 لشکری تعبیه کنی که به جنگ  
 مفروش و سایبان کشی وزنی  
 پشت اسلام را دهی قوت  
 سوی دیوان شرک روی نهی  
 با محلی چو مهر روزافزون  
 از قدوم تو چون خبر برسد  
 هم بدیدند هم به نعمت تو  
 دشت شد همچو بوستان ارم  
 زین خبر شد بهوش و باز آمد  
 همه دشت است فوج فوج حشم  
 کند شد باز شرک را دندان  
 خودها را گشاده گشت غلاف  
 باز در مرغزار هندستان  
 از تن گمرهی بریزد پوست  
 ای عجب مر مرانیان امسال  
 همه دیدند باز روی جدل

همه از جان و تن بریده امید  
 کامد آن گردزاد گرد شکر  
 پسر بو حلیم شیانی  
 این پدر زان پسر کند اعراض  
 چاره و حيله کرد نتوانند  
 گر جهند این و گر فرو بندند  
 ور بزنها با تو پیش آیند  
 کیست اندر زمین هندستان  
 که نلرزد ز هول تو چون مرغ  
 وقت کار است کار کن برخیز  
 هست بر جای خویش مرکز کفر  
 سطوتی هست این چنین هایل  
 به شعیب و غضنفر این دو هژبر  
 آن چنان دان که نصرت و فتحند  
 سرکشان سپاه حضرت را  
 هم برین تعبیه بران که ظفر  
 تو چو پیل دمان میانه قلب  
 کوه پوینده در مصاف فکن  
 ناشکسته مدار هیچ مصاف  
 نامه‌های فتوح کن پران  
 در خراسان و در عراق افکن  
 چون گذاری به تیغ تیز نبرد  
 گاه خون ریز و گاه زرافشان  
 برق مانند برمعدای زن  
 جاه و تخت تو دستیار تواند  
 تا کند گوی شکل ثبات  
 شاه بر تخت ملک باقی باد  
 داده یاران به بندگیش رضا  
 ماه رادیش را مباد خسوف  
 تو به نزدیک او به خدمتها

همه از خان و مان شده آوار  
 کامد آن شیر سهم شیر شکار  
 سرکش و صفدر و یل و سردار  
 وان برادر ازین شود بیزار  
 که فتاده است کارشان دشوار  
 پیش ایشان چو کوه راه گذار  
 ندهد تیغ تیزشان زنهار  
 این شگفتی ز رای خامه شمار  
 که نییچد ز ترس تو چون مار  
 دشمنان را نداشت باید خوار  
 زود گردش در آی چون پرگار  
 لشکری هست این چنین جرار  
 که سپاه گران سبک بشمار  
 این عزیزانت بر یمین و یسار  
 همه بر ساقه و جناح گمار  
 سپهت را نکو برد هنجار  
 پیش بر کن غزات و ره بردار  
 مرگ تابنده از نیام برآر  
 ناگشاده مگیر هیچ حصار  
 به سوی پادشاه گیتی دار  
 هر زمان از فتوح خویش آثار  
 حق مجلس به جام می بگذار  
 گاه کین جوی و گاه نیکی کار  
 ابر کردار بر موالی بار  
 بادی از جاه و تخت برخوردار  
 تا کند چرخ تیز گرد مدار  
 با همه عز و ناز و دولت یار  
 کرده شاهان به چاکریش اقرار  
 می شادیش را مباد خمار  
 از همه کس عزیزتر صدبار

### (مدح یکی از بزرگان)

شادباش ای سپهر آینه‌وار  
نیست معلوم خلق عالم را  
تا تو نیرنگ خویش بنمودی  
شکم روزگار آبستن  
روز فرصت ز مهر برد فروغ  
یافت سیر و ثبات محکم و راست  
چرخ زنگارگون زدود چو صبح  
بوته مملکت به جوش آمد  
داد اقبال ملک هفت اقلیم  
پادشا بوالمظفر ابراهیم  
ملکی خسروی که خوانندش  
ملک قطب است و رای او گردون  
آفتابی است آن سپهر افروز  
مهر او را نعیم خلد نسیم  
عنصر گوهر قریش از او  
تا مزین بنام عالی اوست  
پادشاهها قضا پدید آورد  
به دم جادویی بتفسانید  
در شب تیره بلا ماندند  
رزم را در زمین پراکن زود  
جوقها شان سپهر تیرانداز  
زنده پیلان بسته را بگشای  
به کله گوشه‌ای اشارت کن  
آن ملک زادگان نگر ملکا  
گرز کوبان چو رستم دستان  
ابرها کش برخش در هر کوه  
فرشها ساز خاک را از خون  
سایه رایت ظهیری را  
مغزگیتی زجور مست شده است  
شربت تیغ قاهری درده  
دهن مملکت نخندد خوش

که گشادی چو آینه اسرار  
که چه بازیچه داشتی در کار  
رنگ گیتی شد از در دیدار  
بچه‌ای زاد چون هزار نگار  
باغ دولت ز چرخ دید بهار  
ملک ثابت ز کوکب سیار  
تیغ بران فتح را زنگار  
گوهر ملک را گرفت عیار  
بر جهاندار شهریار قرار  
آسمان جاه آفتاب آثار  
خسروان جهان ملوک شکار  
چرخ نقطه‌ست و قدر او پرگار  
آسمانی است این زمانه نگار  
کین او را اثر چرخ شرار  
بر جهان کبر می‌کند هموار  
روی دنیا و چهره دینار  
خلق را بازی مشعبدوار  
آتش فتنه کوره پیکار  
تیغها چون ستارگان بیدار  
سپهی گشن و لشکری جرار  
فوج‌هاشان درخش تیغ‌گذار  
شرزه شیران خفته را بگذار  
همه گیتی پیاده‌بین و سوار  
به گه حمله بر یمین و یسار  
تیغ‌داران چو حیدر کرار  
سیل‌ها ران به تیغ در هر غار  
پرده‌ها بند چرخ را ز غبار  
بر جهان سایه‌های انکار  
از سر او ببر به گرز خمار  
تا ننالد زمانه بیمار  
تا سر تیغ تو بگرید زار

هر کجا روی آری از نصرت  
 نه قدر سوی تو کشد لشکر  
 آسمانی سزد که پیوسته  
 آفتابی روا بود که بطبع  
 هیچ دانی چه گویم ای عجبی  
 مغز من خشک شد چو خاک به حبس  
 این چه گفتار چون منی باشد  
 کیست اندر همه جهان آخر  
 که نکرده است تا نخواهد کرد  
 هر که طاعت نداردت شب و روز  
 اگر از سرکشان بی دولت  
 خویشتن را بدو مکن مشغول  
 هیچ دیدی که روزگار چه کرد  
 چه کند بیش ازین کند شاها  
 چرخ گردانت بنده نیک است  
 تا نهد بر کف ولی تو گل  
 طبع آنرا بدان کند خرم  
 شهریارا جهان گردنکش  
 شد به فرمان تو مفوض کرد  
 دفتر خسروی روی زمین  
 تا کنی روشن و گشاده و سهل  
 همه گفتار منقطع کردم  
 ملک شرق و شاه غرب تویی  
 زین مبارک رسول خویش بپرس  
 باز گو ای سر ملوک زمین  
 تا در آفاق هیچ شاهی دید  
 خسروا نیز دم نیارد زد  
 به بشارت بهشت گشت جهان  
 نه عجب گر کنون مبشر فتح  
 پس ازین شعر فتح گویم از آنک  
 تا همی بندد آب در آذر  
 باش از دولت بهار آیین

پیش نصرت همی برد هنجار  
 نه قضا پیش تو زند دیوار  
 بر جهان گردی آسمان کردار  
 نوربخشی به هر بلاد و دیار  
 راست گویی که نیستم هشیار  
 تا بماندم چو ریگ بر کهسار  
 آری گستاخی است در اشعار  
 از همه خسروان صغار و کبار  
 بندگی ترا بجان اقرار  
 روز روشن کنی بر او شب تار  
 بکشد سرکشی به نخوت و عار  
 کار او را به روزگار سپار  
 پس ازین هم چنین کند همه کار  
 جای شاهان همی کندت نثار  
 به بد و نیک بر جهانش گمار  
 تا خلد دز دل عدوی تو خار  
 جان این را بدین کند افگار  
 گشت حق را تمام خدمتگار  
 عهده عالم اندک و بسیار  
 داشت پیش تو گنبد دوار  
 هر چه تیره‌ست و بسته و دشوار  
 گرچه کم نامدم همی گفتار  
 جز خدای جهان نداری یار  
 که زمین کرد زیر پی هموار  
 که نکو باز گوید او اخبار  
 که نخواهد ز تیغ تو زنه‌ار  
 بی‌مراد تو عالم غدار  
 نصرت آورد شاخ طوبی بار  
 پر برآرد چو جعفر طیار  
 تیز شد فتح‌نامه را بازار  
 تا همی بارد ابر در آزار  
 همچو آزاد سرو برخوردار

نعمت و جاه و شادی گیتی      بده و برکش و بگیر و بدار

### (مدح سیف الدوله محمود)

وقت گل سوری خیز ای نگار  
 بربط سفدی را گردن بگیر  
 رشک همی آیدم از بریبت  
 دست تو بر زیر تو آمد همی  
 ای رخ تو چون گل سوری به رنگ  
 گر نبود گل چه شود زانکه هست  
 روی تو ما را همه ساله بود  
 خار بود جانا گل را مدام  
 خیز بتا دست به می زن که می  
 زان می نوشین که دو جانم بدی  
 آنکه بکان اندر همچون گهر  
 آنکه بود در تن آزادگان  
 گوهر جودست که گردد بدو  
 گر نبدی خاصیت او به جود  
 خسرو محمود شهنشاه دهر  
 آتش سوزنده به هنگام رزم  
 آن ملک عصر که هرگز بر او  
 آنکه ازو خوار نگردد عزیز  
 آنکه ازو باغ بهارست ملک  
 آنکه سوارست به هر دانشی  
 آنکه چو بر خیزد ابر سخاش  
 سبز شود باغ طرب خلق را  
 ای خرد و جود و سخا یار تو  
 دولت تو دهر بگیرد همه  
 بس بودت دولت و دین راهبر  
 تا فلک از سیر نگیرد درنگ  
 شاد به تو آنکه به تو دوستست  
 یمن همه ساله ترا بریمین

بر گل سوری می سوری بیار  
 زخمه به زیر و بم او برگمار  
 تنگ مگیرش صنما در کنار  
 زآن تن من گشت چو زبیرت نزار  
 با رخ تو نه گل سوری به کار  
 از گل سوری رخ تو یادگار  
 لاله خود روی و گل کامگار  
 روی تو آن گل که نباشدش خار  
 دارد همواره ترا شاد خوار  
 گر شدی اندر تن من پایدار  
 مهر مر او را شده پروردگار  
 با همه شادی و طرب دستیار  
 از گهر مردم جود آشکار  
 جای نبودیش کف شهریار  
 مهر فروزنده به هنگام بار  
 مهر فروزنده به هنگام بار  
 چرخ فلک را نبود اختیار  
 وانکه عزیزست بدو نیست خوار  
 کف زرافشانش چو ابر بهار  
 هست پیاده بر او هر سوار  
 در کند او بر همه عالم نثار  
 در غم و اندوه نماند غبار  
 نیست ترا از ملکان هیچ یار  
 تو بطرب می خور و انده مدار  
 بس بودت فخر و ظفر پیشکار  
 بادی مانند فلک کامگار  
 شاد ز تو آنکه ترا دوستدار  
 یسر همه روزه ترا بر یسار



### (هم در ثنای او)

پادشاه تاج بخش تاجدار  
مجلس او آسمان افتخار  
هم توانا خسروی هم بردبار  
مر زمین را کف تو ابر بهار  
جای عدل از رای تو دارالقرار  
تیر تو بادبست اندر کارزار  
جان بی‌دینان بود آنرا شکار  
کف تو در جود ابر تندبار  
گشت چوب او به بیشه پرنگار  
هر کرا نعمت دهد پروردگار  
هر کرا دولت بود آموزگار  
هر کرا اقبال باشد پیشکار  
باده رنگین لعل خوشگوار  
تا بود آنرا مدار این را قرار  
بر زمانه پایدار و کامگار

رای مجلس کرد رای شهریار  
سیف دولت شاه محمود آنکه شد  
ای خداوند خداوندان دهر  
مر فلک را رأی تو مهر منیر  
باغ ملک از کف تو خلد نعیم  
تیغ تو ناربست اندر رزمگاه  
جسم بدخواهان بود این را حطب  
طبع تو در علم دریای دمان  
تیرهای تو چو کردند از خدنگ  
مملکت را این چنین آرد به کف  
پادشاهی را چنین گیرد به دست  
ملک را خوش رانده و چونین بود  
خسروا بستان ز حور نوش لب  
تا همی پاید زمین و آسمان  
چون زمین و آسمان بادی مدام

### (مدح سلطان سیف الدوله محمود)

نه از لب تو برآید همی بطعم شکر  
نه چون تو صورت پرداخت خامه مانی  
نه از زمانه تصور شود چو تو صورت  
به نور آذری و از تو در دیده‌ام آب  
مرا چو عقلی در سر به مهر شایسته  
ولیک سود چه دارد که با دریغ همی  
بدین زمانه ز فردوس هر زمان رضوان  
دمیده باد بر اطراف عنبر سارا  
چو ناف آهو گشته همه هوا ز بخور  
دریغ و درد کزین روزگار پر نزهت  
دریغ آنکه ندیده تمام روی تو من  
ز بهر آب حیات از پی رضای تو  
چنان بخواهم رفتن ز پیش تو صنما  
خبر نگویدت از من مگر که ابر بهار  
نه با رخ تو برآید همی بنور قمر  
نه چون تو لعبت آراست تیشه آزر  
نه از آفتاب تواند کند چو تو گوهر  
به لطف آبی و از تست در دلم آذر  
مرا چو جانی در تن به دوستی در خور  
برفت باید ناخورده از جمال تو بر  
همی گشاید بر بوستان خرم در  
کشیده ابر بر آفاق دیده ششتر  
چو پر طوطی گشته همه زمین ز خضر  
چو زهر می‌شودم عیش ز آنده دلیر  
نهاد باید رویم همی به راه سفر  
زمین به پیمایم همچو خضر و اسکندر  
که وهم خواهد بودن به پیش من رهبر  
نسیم ناردت از من مگر نسیم سحر

که اختیار ملوکست و افتخار بشر  
 به بادیه کنم از آب دیدگان فرغر  
 که قصد او فردوس است و دست او کوثر  
 مظفری که قرین حسام اوست ظفر  
 هنوز نشده پیدا تمام از خاور  
 نماند جور چو شد روی روشنش داور  
 جهان عرض بود ار روی او شود جوهر  
 خطیب نامش را آسمان سزد منبر  
 که چرخ با تو زمین است و بحر با تو شمر  
 که یافت هرگز در بحر مدح تو معبر  
 هنوز باغ بزرگیت را نرسته شجر  
 اگر ز آتش خشمت جهد ضعیف شرر  
 زنف خشم تو گشتم چو سوخته اخگر  
 ز زندگان شمرم کس نداردم باور  
 نه هیچ آگه گردد تن من از بستر  
 که تیغ تافته در دست مرد آهنگر  
 زرویم آمد پیدا چو گوهر از خنجر  
 وگر به گوش حقیقت نگشت گردون کر  
 چرا که آن نکند سوی من به مهر نظر  
 مگر نخواهد جز در میانش کرد گذر  
 از آن بنالم چون زیر زار بر مزمر  
 ز بخت تا نشدم سخت عاجز و مضطر  
 پدید ناید آنچم بدل بود مضمر  
 به نزد دوست اگر نیست چشم خشکم تر  
 چو چشم نرگس چشم مرا مباد بصر  
 چو می بتابی بر خلق این جهان یکسر  
 نه من به خدمت تو کمترم ز نیلوفر  
 زجود خویش چو خورشید ذره می پرور  
 به خاک خویش کنم خون خود به باد هدر  
 به نفس خویش عزیزست نیز خاکستر  
 وگرچه زاید از گاو دریهی عنبر  
 ولیک تلخ بود حاصل زهاب دگر

اگر جوازی یابم ز شهریار جهان  
 به بحر در کنم از آتش دلم صحرا  
 امیر غازی محمود سیف دولت و دین  
 مبارزی که عدیل سنان اوست اجل  
 چو آفتاب ازو باختر ستاند نور  
 نماند از چو شد کف راد او معطی  
 فلک زمین سزد ار جود او بود باران  
 مدیح خوانش را بوستان سزد مجلس  
 خدایگانا در رتبت و سخا آنی  
 که دید هرگز از ابیات وصف تو مقطع  
 هنوز روز معالیت را نبوده صباح  
 چو چوب خشک بسوزد اثر گردون را  
 دلیلش از من کایدون ندیده هیچ آتش  
 ضعیف و بی دل گشتم شها که گر خود را  
 نه بستر از تن من هیچ آگهی یابد  
 چنان بماندم در دست روزگار و جهان  
 ضمیر پاکم نشگفت اگر به آتش دل  
 اگر به چشم هدایت نگشت گیتی کور  
 چرا که نشنودم این همه بعدل سخن  
 از آن غمی شده ام من که غم دلم بشکافت  
 بسان مزمر بخت مرا میانه تهی است  
 به پیش تخت تو شاهها گله نکردم من  
 بسان عودم تا آتشی به من نرسد  
 به نزد دشمن اگر نیست روی سرخم زرد  
 چو روی آبی روی مرا مباد بها  
 خدایگانا بر من چرا نمی تابی  
 نه تو فروتری اندر بزرگی از خورشید  
 منم چو ذره و تو آفتاب عالمتاب  
 وگر تو سایه ازین جان خسته برداری  
 اگرچه آتش را قربی و عزتی باشد  
 اگرچه دُر و گهر قیمتی بود در کان  
 ولیک سنگ بود مایه ثبات یکی

منم چو گوهر در سنگ خشک تن پنهان  
 سحاب دست تو خورشید را دهد مایه  
 به دولت تو بود روح در تن حیوان  
 سخا به دست تو نازان چو تن به جان و روان  
 ز بهر مدح تو و حملهٔ عدو هستم  
 اگر ببری سر از تنم چو کلک به تیغ  
 وگر چو عنبر بر آتشم بسوزی پاک  
 نیم چو آهو کز کشور دگر بچرد  
 بسان بازم کش چون داری اندربند  
 عجب نباشد کز منت ایادی تو  
 دو تا چرا شوم از تو اگر کمان نشدم  
 به مدحت اندر بسیار شد مرا گفتار  
 ز آب رویم قطره نماند جز که خلاب  
 خدایگانا دانی که چند سال آمد  
 شبان و روزان بیدار و مضطرب مانده  
 بساط شکر تو گسترده‌ام به کوشش طبع  
 به وصف مدح تو آکنده در دل اندیشه  
 ز بهر آنرا تا بر زمانه جلوه کنند  
 وگر بخواهد از بهر چشم زخم اکنون  
 اگر به دفتر من جز مدایح تو بود  
 وگر سپهر ز خورشید سازدت دیهیم  
 به طعنه گوید دشمن که کار چون نکنی  
 چگونه کار توانیم کرد بی آلت  
 درست شد که زمانه است مرا دشمن  
 ز زاد و بومم بر کند و هر زمان و کنون  
 از آنکه هستم ازو و از آنکه هست از من  
 اگر به کودکی امیدوارم از فرزند  
 رهی پسر را اینجا به تو سپرد امروز  
 بدان مبارک خانه همی رود ملکا  
 جهان گذارم در نیک و بد بسان قضا  
 چو ریگ و ماهی باشم به کوه و در دریا  
 چو باد شکر گزارم ز تو به خاص و به عام

منم چو عنبر در گاو بحر دل مضمهر  
 لعاب کلک تو شاخ امل بر آرد بر  
 به مکنت تو بود باده در دل ساغر  
 امل به دست تو حیران چو دیدهٔ اعور  
 به بزم و رزم چو کلک و چو نیزه بسته کمر  
 چو کلک رویدم از بهر مدحت از تن سر  
 مدیح یابی از من چو ببری از عنبر  
 نهد معطر نافه به کشور دیگر  
 شکار پیش تو آرد چو باز باید پر  
 چو طوق قمری برگردنم بماند اثر  
 تهی چرا شوم از تو اگر نیم ساغر  
 زیان بود چو فراوان خورند شهد و شکر  
 نماند ز آتش طبعم مگر که خاکستر  
 که جز به درگه تو مر مرا نبود مفر  
 ز بهر گفتن مدحت چو لاله و عبهر  
 نهال مدح تو پرورده‌ام به خون جگر  
 به نظم وصف تو اندوخته به دیده سهر  
 مدیح‌های ترا ساختم ز جان زیور  
 دو دیده چو شبه بر بندمش بگردن بر  
 تنم ز بند بلا بسته باد چون دفتر  
 مرصعش کنم از مدح تو به دُر و گهر  
 ز کار گردد مردم بزرگ و نام‌آور  
 حسام هرگز بی قبضه کی نمود هنر  
 بجز زمانه مرا دشمن دگر مشمر  
 همی بماندم از صد هزار گونه عبر  
 بسنده کردم یک چندگه به خواب و به خور  
 چگونه باشدم امید پیری از مادر  
 که دی رهی را آنجا به تو سپرد پدر  
 بدان مقام رساند مرا خدای مگر  
 زمین نوردم در روز و شب بسان قدر  
 چو شیر و تنین خسیم به بیشه و کردر  
 چو مهر مدح رسانم ز تو به بحر و به بر

ثنا و مدح تو خوانم به مجلس قیصر  
همیشه تا بچکد بر زمین ز ابر مطر  
به بوستان عدالت ببال چون عرعر  
نگاهبان سرت باد داد چون مغفر

دعا و شکر تو گویم به درگه کسری  
همیشه تا بدمد بر فلک ز مهر ضیا  
بر آسمان جلالت بتاب چون خورشید  
نگاهبان تنت باد عدل چون جوشن

### (گل و می بهتر)

باد بر باغ کرد راهگذر  
گفت من آمدم به باغ اندر  
فرش کردم ز دیبه ششتر  
نه بدیدست روی من مادر  
نه نمودم به کس رخ احمر  
ابر بر من فشاند در و گهر  
کرده‌ام در میان باغ مقر  
در نیابیم تا به سال دگر  
لرزه بر وی فتاد در ساغر  
روی او سرخ شد ز لهُو و بطر  
مرحبا اینت خوب و نغز خبر  
بازگو آنچه گویمت یکسر  
کس ندیدم ز تو مخالفتر  
تا ببینیم چهره تو مگر  
باربندی و بر شوی زاید  
عهد با روی کی بود در خور  
در یکی خانه عاجز و مضطر  
نه شنیدم نوای خنیاگر  
من ز حبس آمدم سوی منظر  
مرکبم دست ترک سیمین‌بر  
یابی از جود شهریار نظر  
بر فشاند به دوستاران بر  
بازگشت و به باغ کرد گذر  
هر چه بسپرد کرد زیر و زبر  
سبز حله‌ش دریده شد در بر  
از میان زمردین چادر

یکشب از نوبهار وقت سحر  
غنچه گل پیام داد به می  
خیمه‌ها ساختیم ز بیرم چین  
نز عماری من آمدم بیرون  
نگشادم نقاب سبز از روی  
باد بر من دمید مشک و عبیر  
منتظر بوده‌ام ز بهر تو را  
گر در این هفته نزد من نایی  
باد چون باده را بگفت پیام  
شادمان گشت و اهتزاز نمود  
باد را گفت اینت خوش پیغام  
باز گرد و بگو جواب پیام  
گو تو هستی مخالف و بد عهد  
سال تا سال منتظر باشیم  
چو بیایی نپایی ایدر دیر  
خوب رویی و خوبرویان را  
چند گه بازداشت بودم من  
نه بدیدم همی رخ ساقی  
اینک از دولت و سعادت تو  
کسوت من شدست جام بلور  
زود بشتاب تا به فرخ بزم  
شاه با زر ترا بر آمیزد  
باد از بوی باده مست شده  
هر چه پیش آمدش همی بر بود  
در گل آویخت اندر او و چنانک  
روی گل ناگهان پدید آمد

روی مه را ز گنبد اخضر  
در غم جامه گشت چشمش تر  
شعرها می‌سراید از هر در  
هر زمانی زند ره دیگر  
میر صفدار و خسرو صفدر  
شهریار خجسته طالع و فر

چون نگه کرد گل برابر دید  
شد ز تشویر ماه رویش سرخ  
شادمان شد همه شب و همه روز  
همچو خنیاگران شاه جهان  
شاه محمود سیف دولت و دین  
پادشاه ستوده سیرت و رسم

### (ستایش دیگر از او)

مه دو پنج و چهارست یا بت فرخار  
نگار من که زمانه چو او ندید نگار  
شدست بر من روز فراق او شب تار  
کبود گشته و لرزان و زرد و کوژ و نزار  
بطبع گوهرسنج و بدیده گوهربار  
چو عارضینش کرده ز خون دیده کنار  
فرو نشست به پیشم چو صد هزار نگار  
هزار سلسله مشک بر گل و گلنار  
به زلف کرده همه خانه کلبه عطار  
بده هزار ولیکن مده فزون ز هزار  
هزار بار غلط کردم از میانه شمار  
گاهی بزاری گفتم همی بوسه بیار  
نوی باربد و گنج گاو و سبز بهار  
زبانش هشت ولیکن بلحن موسیقار  
مدیح شاه جهان خسرو صغار و کبار  
خداپگان جهانگیر شاه گیتی دار  
که میر شهرگشای است و شاه شیر شکار  
به معرکه در تیرش ستاره سیار  
ببرد خنجر او سر زمانه خمار  
به دست فرخ او مملکت گرفت قرار  
به هر کجا که رود ندهدش فلک زنهار  
نگشت یارد گردش زمانه غدار  
به دست دشمنش اندر ز گل بروید خار  
چنین بود ره و آیین خسروان کبار

نگارخانه چین است یا شکفته بهار  
ز هر چهار نو آئین تر و بدیع ترست  
چو آفتاب ز من تا جدا شدند بسر  
زاشک دیده در آبم چو شاخ نیلوفر  
نشسته بودم دوش از فراقش اندهگین  
چو زلفکانش کرده ز زخم کف سینه  
درآمد از در حجره به صد هزار کشی  
هزار گونه گلنار بر مه و پروین  
ز روی کرده همه حجره بوستان ارم  
هزار بوسه همی خواستم من از وی گفت  
در آن میان که همی بوسه دادمش بر لب  
گاهی بشادی گفتم همی که باده بگیر  
چو باده بودی بر دست من برآوردی  
همی نواختی آن لعبت بدیع که هست  
چو باده او را بودی بخواندمی پیشش  
امیر غازی محمود سیف دولت و دین  
مطفزی ملکی خسروی خداوندی  
به مجلس اندر رویش بلند خورشیدست  
ربود هیبت او از تن سپهر کژی  
زدوده تیغش تا بی قرار گشت به رزم  
هر آنکه از سر برنده خنجرش بجهد  
کسی که گرد ز درگاه فرخش ساید  
به زیر پای نکوخواهش آتش آب شود  
جم و فریدون گر جشن ساختند رواست

که هست از ایشان برتر به خسروی صد بار  
برسم تازی جشنی نهاد خسرو وار  
به تو فروخته دین محمد مختار  
بود به اصل و به نسبت ز دوده کفار  
کند بساعت بر هستی خدای اقرار  
زبیم تیغ تو می‌بگسلد ز تن زنار  
کند بساعت زنار بر میانش مار  
نکرد رستم دستان زال در پیکار  
به تیغ تیز به هند اندرون نکردی پار  
عیان و هرگز کی چون عیان بود اخبار  
گشاده گردد بر دست تو هزار حصار  
بگرد گرد همه عالم آسمان کردار  
به مجلس اندر بر دوستان چو ابر بیار  
جهان چنانکه تو خواهی به کام دل بگذار  
ز بهر کاسه زنان تخت میر روم بیار  
نهاده‌های شهان جهان همه بردار  
ز ملک روزی مند و ز عمر برخوردار

نهاد جشنی شاه جهان از آن برتر  
چو رسم پارسیان ناستوده دید همی  
زهی به سیرت تو تازه گشته رسم عرب  
کسی که منکر باشد خدای بیچون را  
چو دید طلعت نورانی بهشتی تو  
برهمنی که به زنار بود نازش او  
وگرنه هیبت آن تیغ ازدها پیکر  
از آنچه پار تو کردی شها هزار یکی  
هزار یک زان کامسال کرد خواهی باز  
خبر شنیدیم از رستم و ز تو دیدیم  
هزار سال بزی شاد تا به هر سالی  
بتاب بر همه آفاق آفتاب صفت  
به معرکه اندر با دشمنان چو بحر بجوش  
زمین چنانکه تو دانی به تیغ تیز بگیر  
ز بهر مقر عیان تاج شاه چین بستان  
خزینه‌های ملوک زمین همه بربخش  
ز چرخ یافته داد و ز بخت گشته بکام

### (صفت اسب و مدح عارض لشکر عمادالدین)

#### (منصور بن سعید)

زمین کوب و ره انجام و تکاور  
که لنگ و گنگ شد وزو ابر و تندر  
میان چون خامه مانی مصور  
کند ناورد گه بر تیغ چنبر  
چو آذر تند و خوی زایدش ز آذر  
چو نامه در نوردد کوه و کردر  
روان کشتی او با چار لنگر  
چو سمش سرمه گردانید مرمر  
زمین صیف را وهمی مصور  
به حسن او کشیده خشم لشکر  
که دولت را به نام اوست مفخر  
کمال صنع یزدان گرو گر

بیار آن باد پای کوه پیکر  
هیون ابر سیر تندر آوا  
تنش چون صورت ارژنگ زیبا  
جهد بیرون ز چنبر گر بخواهی  
چو آهن صلب و کف خیزدش ز آهن  
قلم کردار دست و پایش و گوش  
هوا از گرد او چون ابر تیره  
چرا تاریک شد از چشم خورشید  
جهان رزم را بادی مجسم  
رکاب عارض لشکر کشنده  
عماد دین و قطب ملک منصور  
خداوندی که ذات خلقت اوست

خجسته نام او بر فرق نصرت  
 نه چون قدرش به بالا هفت گردون  
 ز خلش کوه بابل خورده آسیب  
 صفات او ز هر زشتی منزّه  
 رود انصاف با طبعش پیایی  
 ز رایش آسمان ملک چونانک  
 کمال او عروس آیین در آویخت  
 خرد با دستگاه جود و فضلش  
 بزرگا سرورا چون تو نبینند  
 جهان با حشمت همدست و همدل  
 همانا حزم و عزم تو نهادست  
 بگرید کلک تو بر عاج و کافور  
 نیاز از داوری کردن فرو ماند  
 به صحن مرغزار نعمت تو  
 ز گیتی خشکسال بخل برخاست  
 معالی را نماند روی بی‌رنگ  
 ثنا را تیز باشد روز بازار  
 به حسن شعر من بر رادی تو  
 عطای تو نه معمول و نه مبعض  
 خداوندا مرا اوصاف خلقت  
 میان موج مدح تو چنانم  
 نه دست آنکه دریایی زخم دست  
 بجان و تن همی کوشید خواهم  
 ز مدح تو به مدح کس نیازم  
 ولیکن بر من امروز از جدایی  
 همی بگذارم اینجا قرص خورشید  
 به ز قوم و حمیم افکند خواهم  
 تنی از بهر تو با زاری زیر  
 ز تف رنج اندیشه جگر خشک  
 معاذالله نیم رنجور و غمگین  
 دل افروزی که اندر جوی چشمم  
 گل از جور جمالش روی پر خون

نماینده چو اندر تاج گوهر  
 نه چون جاهش به پهنا هفت کشور  
 زجودش گنج قارون برده کیفر  
 خصال او به هر خوبی مشهر  
 دود اقبال با امرش برابر  
 زمین از آفتاب نور گستر  
 ز گوش و گردن ایام زیور  
 نخوانده کوه و دریا را توانگر  
 به گیتی یک بزرگ و هیچ سرور  
 فلک با رتبت هم پشت و همبر  
 به گردن بر ثبات و سیر اختر  
 بخندد خلق تو بر مشک و عنبر  
 چو شد امید را جود تو داور  
 امل را خوابگاهست و چرا خور  
 از آن بارنده کف جود پرور  
 مکارم را نگردهد شخص لاغر  
 که باشد چون تو در عالم ثناخر  
 شگفتی بین که چون افتاد در خور  
 ثنای من نه منحول و مزور  
 چو نافه خاطری دارد معطر  
 که اندر ژرف دریا آشناور  
 نه روی آنکه بینم روی معبر  
 ز بهر دُر درین دریای منکر  
 کس از دریا نیازد سوی فرغر  
 شب دیجور شد روز منور  
 نهم روی از ضرورت سوی خاور  
 به تیمار و عنا رنجور و مضطر  
 رخی از هجر تو با زردی زر  
 ز بیم جان شیرین دیدگان تر  
 ز هجران نگار ماه منظر  
 خیالش رست چون سیمین صنوبر  
 چنار از رشک قدش دست بر سر

شده منسوخ از آن تمثال آذر  
 خجل مانده ز چشمش چشم عبهر  
 ز خار و آتشم بالین و بستر  
 زمانه مظلّم و آفاق مغبر  
 رهی با سهم دوزخ هول محشر  
 خلنده خارش اندر خاره نشتر  
 سراپش آب کرده سنگ در جر  
 ز بیم او شفق را چهره اخضر  
 صبا را کرد خواهم روز رهبر  
 عقابی گشت خواهم آتشین پر  
 پس پشت افکنم شخ‌های بی‌مر  
 برون آیم به پشت خنگ زین‌ور  
 که از پولاد سفته دارد افسر  
 ز باز و چرخ و شاهین راه یکسر  
 نباشد قاصد من جز کبوتر  
 نگرود آب عیش من مکدر  
 نهاده طبع اندک پایه برتر  
 در این مدت نصیبم هست کمتر  
 چنان گریم که بر فرزند مادر  
 همان یابی به گوش از زخم مزمر  
 همان گیری که مغز از دود مجمر  
 زبانم گویدت شکری چو شکر  
 چو باران ذره از هر تیغ و خنجر  
 دری جز خدمتت بر خویشتن بر  
 بود خندان و گریان درد و محضر  
 مرا بر هیچ درج و هیچ دفتر  
 نخواهد جز به یادت گشت ساغر  
 همی تا دور دارد چرخ محور  
 عرض قایم نباشد جز به جوهر  
 به فرمان تو گردون مدور  
 به همت بر همه نهمت مظفر  
 به مدحت عمر تو گشته مؤخر

شده متروک از آن تصویر مانی  
 دژم گشته ز رویش روی لاله  
 فراق تو بخواهد گستریدن  
 هوای تو به من برکرد خواهد  
 همی در پیش برخوادم گرفتن  
 کشنده آب او بر کوه شمشیر  
 سمومش گرد کرده آب در حوض  
 ز ترس او هوا را دیده گریان  
 قضا را داد خواهم شب طلّیعه  
 هژبری بود خواهم آهنین چنگ  
 مگر عبره کنم شبهای بی‌حد  
 چو کشتی از شکم در پنج دریا  
 برین لاغر تن گردن بریده  
 مرا جایی همی باید نهادن  
 ازیرا سوی صدر تو ازین پس  
 بس آسانست بر تو کز فراق  
 ولیکن بخت بد کرده‌ست بر من  
 همی چون از رضای شافی تو  
 چنان نالم که بر معشوق عاشق  
 ز من گر زخم من گرداندت شاد  
 و گر آتش زنی اندر دل من  
 اگر پر زهر گردانی دهانم  
 اگر بر فرق من خشمت بیارد  
 به حق نعمت تو گر گشایم  
 همی تا خامه و ساغر به دستم  
 مرا در هیچ بزم و هیچ مجلس  
 نخواهد جز به نامت رفت خامه  
 همی تا حال یابد گوی مرکز  
 زمین روشن نگرود جز به خورشید  
 نشسته بر سریر عز مربع  
 بعشرت بر همه رامش توانا  
 برتبت جاه تو گشته مقدم



## (در صفت شیر و مدح آن وزیر)

چون بر بسیج رفتن بستم همی کمر  
در آفتاب نادره آمد همی مطر  
گه بر بکند و گاه گرفت او مرا ببر  
گه گفت اگر توانی با خود مرا ببر  
حاجت فزون بود به مه ای ماه در سفر  
از آفتاب و باران کس را براه در  
بگدازی ای نگار ز باران تو چون شکر  
چون داد روی سوی سفر نازش بشر  
در پیش بر گرفتم راهی پر از عبر  
مالیده خون جانوران و بریده سر  
نه ز دیدگان تواند رفتن برون نظر  
چون داستان وامق پرآفت و خطر  
در وی چگونه یارد رستن همی شجر  
کامد به گوش ایشان آواز شیر نر  
لاغر میان و اندک دنبال و پهن سر  
چشمش چراست سرخ نبودش شبی سپهر  
مانند کوکب سپر از روی چون سپر  
همچون مجره پیدا از پنجه‌هاش اثر  
هر زنده چشم و گوش همی داشت کور و کر  
وانچش مراد بود بیامدش چون قدر  
خورشید رنگ و تیره از او جان جانور  
آری شگفت می‌نبود گرم طبع خور  
چون یافته است دانم بر جانور ظفر  
وز بد چو تیغ کرد نداند همی حذر  
باشد طعام او همه ساله دل و جگر  
بسیار برد جان دلیران نامور  
در مرغزار چون فلک او را بود ممر  
بر دشمنان صاحب کافی پر هنر  
چون فضل نامور شد و چون جود مشتهر  
خورشید کی رسیدی هرگز به باختر  
جز جانور نبودی در سنگ‌ها گهر

بگشاد خون ز چشم من آن یار سیم‌بر  
او آفتاب و همچو مطر اشکش و مرا  
گه روی تافت گاه بیوسید روی من  
گه گفت اگر توانی ایدر مقام کن  
گفتم که حاجتم به تو افزون کنون از آنک  
نه نوگلی و شکر دانم که چاره نیست  
ترسم ز آفتاب فرو پزمری چو گل  
و ایدر مقام کردن دانی که چاره نیست  
بدورد کردم او را وز وی جدا شدم  
در بیشه‌ای فتادم کاندر زمین او  
نه ز انبهی تواند آمد به گوش بانگ  
چون سرگذشت مجنون پر فتنه و بلا  
زان آدمم شگفت که از بس بلا و شور  
شد بسته مرکبان را دم از برای آن  
آمد برون ز بیشه یکی زرد و سرخ چشم  
رویش چراست زرد نترسیده او ز کس  
می‌جست همچو تیر و دو چشمش همی نمود  
مانند آفتاب همی رفت و بر زمین  
از سهم روی و بانگ نخیز و گریز او  
آنجا که قصد کرد بسان قضاش دید  
آتش نهاد و خیره بود در میان آب  
مانند خور است همیشه بطبع گرم  
از بهر چیست تارک جوشان و ترش روی  
در سهم و جنگ داند رفتن همی چو تیر  
هست او قوی دل و جگرآور ز بهر آنک  
گشت او دلیر و نامور از بهر آنکه او  
خورشید رنگ و فعل شهابست بهر آنک  
گفتم که یارب او را بگمار و چیره کن  
منصوبین سعیدبن‌احمد که در جهان  
گر طول و عرض همت او داردی سپهر  
ور آفتاب بودی چون مهر او به فعل

وی خدمتت بدولت چون بخت راهبر  
جز مدحت تو مدحت گفتن بود هدر  
فضلت چو روزگار گرفته‌ست بحر و بر  
بحری و از تو خیزد چون بحر نفع و ضر  
با هیبت تو آتش بی‌تاب چون شرر  
در چشمها جمال لقای تو چون بصر  
مانند تو تویی و سخن گشت مختصر  
او را همی بجویم در خاک همچو زر  
شاخ درخت رنجه بود دایم از ثمر  
یک فکرت تو زایل گرداندم فکر  
وز آب این دو دیده کنارم همی شمر  
همچون فراق گشته‌ام اندر جهان سمر  
چون چرخ باد ساعت عمر تویی عبر  
عمر تو با سعادت و عیش تو با بطر

ای مدحتت بدانش چون طبع رهنمای  
جز خدمت تو خدمت کردن بود ریا  
جودت به خاص و عام رسیده چو آفتاب  
چرخ‌ی واز تو باشد چون چرخ نیک و بد  
با رتبت تو گردون بی‌قدر چون زمین  
در جسمها هوای بقای تو چون روان  
من مدحت تو گفت ندانم همی تمام  
معشوق تا چو زرزکف من جدا شده‌ست  
از فضل خویش دایم رنجور مانده‌ام  
یک همت تو حاصل گرداندم همم  
از آتش فراق دل آتشکده شده‌ست  
از بس سمر که گفته‌ام اندر فراق دوست  
چون مهرباد روز بقای تو بی‌ظلام  
ماه تو با جلالت و عز تو باثبات

### (باز در ستایش او)

شد از چشم سایه زمین زاستر  
فرو رفت مه همچو سیمین سپر  
نگارین من کرد بر من گذر  
ز من در غم عشق نالنده تر  
ز هجران آن روی خورشید فر  
چو بردی دل من کنون جان ببر  
تنم همچو خورشید اندر سفر  
چرا هر زمان ای نگارین پسر  
زحوضی دگر بینمت آبخور  
سگانند در تک چو مرغی ببر  
نسانند پیوسته یا یکدگر  
ترا روز بر که فلاخن کمر  
چو نرگس زیانت ندارد سهر  
گلی تو که تازه شوی از مطر  
چو لاله همه جای تو در خضر  
بسفته به نیرنگ پهلو و بر

چو روشن شد از نور خور باختر  
بر آورد خورشید زرین حسام  
چو خورشید تابان و سرو روان  
بدست اندرون بی‌روان نوان  
ز تیمار آن لعبت زهره فعل  
بدو گفتم ای بهتر از جان و دل  
دلم همچو زهره است در احتراق  
چرا هر شبی ای دلارام یار  
به دشت دگر بینمت خوابگاه  
ترا ای چو آهو به چشم و بتگ  
چرا با تو سازند کاهو و سگ  
ترا شب به صحرا نمد پوششست  
چو خورشید رنجت نیاید ز سیر  
مهنی تو که هرگز نترسی ز شب  
چو نیلوفر انس تو با جوی آب  
بریده به حکمت سراپای تو

به حیلت کنند از شکر نی جدا  
نی ناتوان چون درنگ آورد  
چو دُر سفته وز آب زاده چو دُر  
شد او کهربارنگ چون گشت خشک  
چو شخصیست در وی نفس چون روان  
بسی بوده همشیره با شاخ گل  
چو شخص دلیران همه پر ز زخم  
سرش گوش گشتست و چشمش دهان  
چو عاقل همی تا نگوید سخن  
چو بلبل شد او بر گل روی دوست  
تو گویی که طوطیست اندر سخن  
چو قمری همی نالد و همچو او  
زبان نیست او را و جان نی ولیک  
دم تو مگر مدحت صاحب است  
عمیدی که اخبار او همچو دین  
ابونصر منصور کاندز جهان  
ازو خلق او چون ز گردون نجوم  
ز حرص عطا خواهد اندامه‌اش  
چنان کز پی شکر او مادحش  
بزرگا سزد گر کنی افتخار  
ترا صدق بوبکر و علم علی  
تویی در تن سرفرازان روان  
که کرد از حوادث سپر جاه تو  
بنامت که زد دست در شاخ خشک  
چو مدح تو را گفت نتوان تمام  
همی چون سکندر بگشتم از آنک  
سکندر ندید آب حیوان و من  
گر از مجلس تو بیایم قبول  
به تاریکی روزگار اندرون  
بزی تا بتابد همی مهر و ماه  
به چشم بقا روی اقبال بین  
بیای و بیال و بیار و بتاب

تو مقرون کنی نی همی با شکر  
دل اندر نشاط و تن اندر بطر  
چو زر زرد و از خاک زاده چو زر  
زمرّد صفت بود تا بود تر  
چو شاخیست زو شادمانی ثمر  
بسی بوده همخوابه با شیر نر  
چو دست عروسان همه در صور  
سراید به چشم و نیوشد بسر  
ازو هیچ پیدا نیاید هنر  
نوا می زند وقت شام و سحر  
که از آب گردد همی گنگ و کر  
ز گردنش طوقی به گردنش بر  
ز دست تو گویاست چون جانور  
کز او گنگ گویا شد و با خطر  
رسیده است در هر بلاد و کور  
شده نام او چون هنر مشتهر  
وزو لفظ او چون ز دریا دُر  
که هر یک شود دست و پا شد گهر  
زبان خواهد اندامها سر بسر  
که بیشک جهانرا تویی مفتخر  
ترا فضل عثمان و عدل عمر  
تویی در سر کامکاری بصر  
که تیر قضا شد بر او کارگر  
که چون نخل مریم نیاورد بر  
هیم جای کردم سخن مختصر  
بماند به هر شهر از من اثر  
همی بینم اینک به جام تو در  
بسان سکندر شوم بی مگر  
به دست آیدم کان گوهر دگر  
بمان تا بماند همی بحر و بر  
به پای طرب فرش دولت سپر  
چوکوه و چوسرو و چو ابرو و چو خور

مراد و نشاط و خزینه جهان

بیاب و بین و بپاش و بخور

## (مدیح دیگر از آن بزرگ)

دوال رحلت چون بر زدم به کوس سفر  
 چو حاجیان زمی از شب سیاه پوشیده  
 به هست و نیست در آرد عنان من در مشمت  
 مباحش و باش ز بیم و امید با تن و جان  
 مرا به چون شود و کاشکی و شاید بود  
 اگر چه خواند همی عقل مر مرا در گوش  
 گه از نهییم گم شد همی چو ماران پای  
 تن از درنگ هراس و دل از شتاب امید  
 چو خار و گل زگل و خار روی و غمزه دوست  
 و گرنه گیتی خشک از تف دلم بودی  
 بدان دم اندر راندم همی ز دیده سرشگ  
 به لون زر شده روی من از غبار نیاز  
 نه بوی مستی در مغز من مگر زان می  
 رهی چو تیغ کشیده کشیده و تابان  
 اگر چه تیغ بود آلت بریدن من  
 و گر به تیزی گردد بریده چیز از تیغ  
 چو آفتاب نهان شد نهان شد از دیده  
 مخوف راهی کز سهم شور و فتنه او  
 که از جگر جگر من چون خون دل گشته  
 گهی چو خاک پراکنده دل ز باد بلا  
 شهاب وار به دنبال دشمنان چو دیو  
 گهی به کوه شدی هم حدیث من پروین  
 بسان نقطه موهوم دل زهول بلا  
 ولیک از همه پتیاره ایمن از پی آنک  
 عماد دولت منصور بن سعید که یافت  
 به باغ انس که رویش چو گل شکفته شود  
 به قوت نعم و پشت نعمت او ایست  
 کجا سفینه عزمش بر آب حزم نشست  
 شکوه جاهش گر دیده را شدی محسوس

جز از ستاره ندیدم بر آسمان لشکر  
 چو بندگان زمجره سپهر بسته کمر  
 چو دو فریشته ام از دو سو قضا و قدر  
 مجوی و جوی ز حرص و فتوح در دل و سر  
 حذر نگاشته در پیش چشم یک دفتر  
 قضا چو کارگر آمد چه فایده ز حذر  
 گهم ز حرص برآمد همی چو موران پر  
 بطوء و سرعت کیوان همی نمود و قمر  
 ز تف و نم لب من خشک بود و مژگان تر  
 ز اشگ چشمم بر خنگ زیورم زیور  
 دل از هوا رنجور و تن از بلا مضطر  
 به رنگ می شده چشم من از خمار سهر  
 نه رنگ هستی در دست من مگر زان زر  
 اثر ز سم ستوران بر او بجای گهر  
 همی بریدم آن تیغ را به گام آور  
 ازو همی به درازی بریده گشت نظر  
 نیام او شب دیرنده تیره بود مگر  
 کشید دست نیارست کوهسار و کور  
 گهی ز خون دلم خون شده دل اخگر  
 گهم چو پوست ترنجیده دل ز آتش حر  
 فرو بریدم صد کوه آسمان پیکر  
 گهی به دشت شدی هم عنان من صرصر  
 چو جزء لایتجزا تن از نهیب خطر  
 مدیح صاحب خواندم همی چو حرز زبر  
 فلک ز فرش قدر و جهان ز قدرش فر  
 ز بهر سایل و زایر سعادت آرد بر  
 امید یافته بر لشگر نیاز ظفر  
 نشایدش مگر از مرکز زمین لنگر  
 سپهر و انجم بودی ازو دخان و شرر

ز ماده بودن خورشید را مفاخر تست  
 ز بهر آنکه به اصل از گیاست خامه او  
 به نعت موجز تیغش زمانه را ماند  
 بزرگوار کریمما چو طبع تو دریاست  
 مکارم تو اگر زنده ماند نیست شگفت  
 ندید یارد دشمن مصاف جستن تو  
 نکرد یارد بی‌رای تو ممر و ممار  
 به حل و عقد همی حکم و امر نافذ تو  
 اگر نباشد فرمان حزم تو مقبول  
 وگر ز عزم و ز حزم تو آفریده شدی  
 بساختند چهار آخشیج دشمن از آن  
 به چرخ و بحر نیارم ترا صفت کردن  
 ز بهر روی تو خورشید خواستی که شدی  
 به روز بخشش تو ابر خواستی که شدی  
 بهی ز خلق و هم از خلقی و عجب نبود  
 بنعمت تو که تا غاییم ز مجلس تو  
 ببند گو در عمرم زمانه را چو نعم  
 در آب و آذر از چشم و دل به روز و به شب  
 ولیک مدح و ثنای ترا بخاطر و طبع  
 ز شوق طلعت و حرص خیال تو هستم  
 رضا دهی به حقیقت که کارم اندر دل  
 ز فرق تا به قدم آتشم مرا دریا  
 به مجلس تو زمن نایب این قصیده بس است  
 نمی‌توانم خواندنش به نام دَرّ یتیم  
 ز شرق و غرب ز رایت همی امان خواهد  
 همیشه تا ماه از قرب و بعد چشمه مهر  
 زمانه باشد آبستنی به روز و به شب  
 به پای همت بر فرق آفتاب خرام  
 شراب شادی نوش و نوای لهو نیوش  
 ولایت سرو سهی باد سرکشیده به ابر  
 ز دست طبع همیشه به تیغ اره صفت

که طبع اوست معانی بکر را مادر  
 باصل هم ز گیا یافتند زهر و شکر  
 که بر ولی همه نفع است و برعد و همه ضر  
 شگفت نیست زطبع تو گوهر و عنبر  
 که مجلس تو بهشت است و دست تو کوثر  
 اگرچه سازد از روز و شب سپاه و حشر  
 سپهر زود ممار و نجوم تیز ممر  
 رود چو ابر به بحر و رسد باد به بر  
 ابا کند ز پذیرفتن عرض جوهر  
 به طبع راجع و مایل نیامدی اختر  
 که رأی تست بحق گشته در میان داور  
 که چرخ با تو زمین است و بحر با تو شمر  
 شعاع ذره‌ش چون نور دیده حس بصر  
 ز بهر جود کف تو چو قطره‌های دَرّ  
 که هم ز گوهر دارند افسر گوهر  
 نکرد در دل من شادی خلاص اثر  
 نمی‌گشاید از مجلس تو بر من در  
 نه هیچ جای مقام و نه هیچ جای مقرر  
 چو چندن اندر آیم چو عود بر آذر  
 به روز چون حربا و به شب چو نیلوفر  
 مگر به سر برم این عمر نازنین به مگر  
 که زود گردد آتش به طبع خاکستر  
 که هیچ حاجت ناید به نایب دیگر  
 که عقل و فکرش امروزه مادرست و پدر  
 که هست او را بر طبع و خاطر تو گذر  
 گهی چو چفته کمان گردد و گهی چو سپر  
 سپهر باشد بازیگری به خیر و به شر  
 به چشم نعمت در روی روزگار نگر  
 لباس دولت پوش و بساط فخر سپر  
 عدوت سرو مسطح که برنیارد سر  
 بریده باد چو ناخن عدوت را حنجر

### (در مدح سیف الدوله محمود)

ای بقدر برکشیده همچو سرو و کاشغر  
ای رخ خوب تو همچون ماه و از وی خوبتر  
این یکی ماه تمام آن ماه را مشکین عذار  
و آن دگر سرو روان و آن سرو را زرین کمر  
زلف تو چون مشک در مجمر بگاہ سوختن  
چشم تو چون نرگس اندر باغ در وقت سحر  
آن یکی پرتاب و دارد مرا با پیچ و تاب  
واندگر پر خواب و دارد مرا بی خواب و خور  
دو رخت لاله‌ست توده بوینده مشک  
دو لب لعل است و در وی رسته سی و دو ذر  
قطره‌ای نوش است پنداری دهانت ای صنم  
تارکی مویست پنداری میانست ای پسر  
زان نیابی گر بخواهی از دل من جز نشان  
زان نبینی گر بخواهی از تن من جز اثر  
از وصال تو گشاید بر دلم درهای کام  
وز صفات تو به بندد بر دلم راه فکر  
این مرا شادان کند چون خدمت شاه جهان  
و آن مرا حیران کند چون مدح شاه نامور  
سیف دولت شاه محمود آنکه سیف دولتش  
همچو رای او ستوده دست و چو نامش مشتهر  
آن بسان زهد سوی گنج رحمت ره نمای  
و آن بسان عقل سوی علم و حکمت راهبر  
زیر دست رای او شد رونق تابنده ملک  
زیر پای قدر او شد تارک تابنده خور  
این یکی اندر جهان خسروی کرده وطن  
واندگر بر آسمان سروری کرده مقر  
جاه و نامش در جهان گسترده و تابان شده  
این یکی رخشنده خورشید آندگر تابان قمر  
اینهمه گیتی گرفته چون ارادت بی‌گمان  
و آن همه عالم رسیده همچو فکرت بی‌مگر

نیزه و تیرش به هنگام جدال بد سگال  
 این همه گردد قضا و آن همه گردد قدر  
 این نیارآمد مگر در جسم حاسد چون روان  
 و آن نیاساید مگر در چشم اعدا چون بصر  
 ماه شوال آمد ای شه سوی تو با عید جفت  
 هر دو گردند از سرور و از نشاطت بهره‌ور  
 این یکی آورد سوی تو نعیم و عز و ناز  
 و آن یکی آورد زی تو یمن و سعد کام و کر  
 مر خجسته باد عید و رفتن ماه صیام  
 باد ملکت بی‌زوال و باد تخت بی‌خطر  
 این یکی بادت بیخت و دولت عالی معین  
 و آن یکی بادت ز جور گنبد گردون سپر

### (در مدح عارض لشکر)

ای جهان فضل و بحر رادی و کان هنر  
 خواب کرده از تو امن و ملک در یک خوابگاه  
 رفعت از قدر تو باید چرخ از آن باشد رفیع  
 فتنه را از هیبت تو گم شود چون مار پای  
 شرک را ایمان تو چون کوه دارد مغز خشک  
 بی‌مثال نافذ تو بر ندارد عدل گام  
 دست حزم تو همی‌گیرد کمرگاه صواب  
 ذکر مجددت در جهان محمدت سازد مسیر  
 آفتاب رفعت تو بر کمال افکند نور  
 وقت عفو تو در آید انگبین و می به جوی  
 نیست چون گفتار ملک آرای تو نفع سماع  
 چشم ستر تو ببیند صورت هر نیک و بد  
 بوی گل در بوستان هم طبع اخلاق تو شد  
 دستبرد حشمت تو یک نمونه‌ست از قضا  
 بر سپهر کامگاری هست قادر عزم تو  
 دهر هر حکمی که بیند از تو دارد پیش چشم  
 دیده نرگس به رنگ روی بدخواه تو شد  
 چون توان کوشیدن افزون زین که می‌کوشد عدوت

روشن‌ت روزست و صافی آب و باقوت گوهر  
 آب خورده از تو دین و عدل در یک آب‌خور  
 نسبت از حلم تو دارد کوه از آن دارد کمر  
 حرص را از بخشش تو بر شود چون مور پر  
 ظلم را انصاف تو چون ابر دارد دیده تر  
 باشکوه سایش تو بر ندارد چرخ سر  
 تیغ عزم تو همی درد جگر گاه خطر  
 نجم جودت بر سپهر مفخرت گیرد ممر  
 نوبهار دولت تو بر ثنا گسترد فر  
 روز خشم تو بر آید آفتاب از باختر  
 نیست جز دیدار روز افزای تو نور بصر  
 همچو چشم سر که اندر آئینه بیند صور  
 ابر دامن کش نثار او را از آن آرد درر  
 کارکرد همت تو یک نموده‌ست از قدر  
 چیر دستی را عطارد تیزپایی را قمر  
 چرخ هر امری که یابد از تو گیرد پیش بر  
 از نهیب آن همی در روز باشد در سهر  
 در نبردت ساخته‌ست از جان و دل تیر و سپر

کثرت و بسطت ندارد آب و خاک و بحر و بر  
 در عطا خالی نهادی بحر و کان از دُر و زر  
 کین تو کام بلا را زهر گرداند شکر  
 عرض کرد اقبال پیشت لشکر فتح و ظفر  
 یک تن پیکار جوی و یک سر پرخاشگر  
 چشم هر بی‌رسم کور و گوش هر بی‌راه کر  
 در سر طغیان دماغ و در تن عصیان جگر  
 نامداری را علو جاه تو بگشاد در  
 وی طبیعت رسته باغ علم را شاخ هنر  
 مرکب میدان همی باید که گیرد کر و فر  
 چون تو اصحاب خرد را داوری و دادگر  
 سالها از کرده‌های من عیان گشتست خبر  
 کار دشمن شد چو کار ساحران زیر و زبر  
 سخره را ویحک مجال این سپهر دون نگر  
 آب هدیه برد نزد بحر بی‌پایان شمر  
 آنکه می زانده زد بر پشت پای خود تبر  
 آتش افروزد همی آنکش بسوزد یک شرر  
 رهبری کرد آرزو خفاش را با آن صور  
 گر بترسد هرگز از روباه ماده شیرنر  
 از طبیعت باشد اندر عالم علوی اثر  
 روز دولت نورمند و شاخ نعمت بارور

تا چو برو بحر عقل و فضل تو گیتی گرفت  
 گر تو ابر و آفتابی در جهان ویحک چرا  
 مهر تو چشم امل را نور گرداند ظلام  
 تا مزین شد به تو دیوان عرض شهریار  
 از بداندیشان و بدخواهان نماند اندر جهان  
 کرد و گردانید بانگ خشم و قهر و کین تو  
 سطوت باس و نهیبت آب گردانید و خون  
 کامگاری را دلیل وهم تو بنمود راه  
 ای ز کفت زاد بحر جود را آب حیات  
 بر سواران سخن میدان دعوی تنگ نیست  
 شاید از باطل کنی گفتار هر بیداد جوی  
 روزها از گفت‌های من یقین گشتست گمان  
 تا همی روز آرد از شب کلک سحر آرای من  
 ضحکه را یارب مجال این سپهر سقله‌بین  
 نور تحفه کرد سوی مهر پرتابش سها  
 ای شگفتی از برای چه همی خنجر کشید  
 فتنه انگیزد همی آن کش نیارد یک بها  
 عاشقی افتاد در دل خرس را با آن لقا  
 گفتم آخر بی‌محابا من همی ترسم ز خصم  
 تا همی خورشید و ابر روشن و تاریک را  
 بادت از خورشید و ابر تخت و جاه اندر جهان

### (مدح عمدة الملک رشیدالدین)

کار من زان نگار شد به نگار  
 بیش اسلام را نکرد انکار  
 چهره‌هایی به پنج گشته فگار  
 کار کرده برو به نقش و نگار  
 که زحملان خیر نداشت عیار  
 که نیفتد به روز منت بار  
 در دل و طبع مردمان هموار  
 تیزتر زان ندیده‌ام بازار  
 شد ز روزن برون چو شب تیمار

رویها را نگار کرده رسید  
 آن نگاری که کافرش برخواند  
 کرد مرهم دل فگار مرا  
 کاژ کرده برو بنفشه و گل  
 راست همچون زدوده رای تو بود  
 چون سخای تو بود صافی و پاک  
 همه دو روی و دوستند و عزیز  
 هیچ دو روی را در این عالم  
 تا درآمد چو آفتاب از در



لشکر دین بنازجان اوبار  
هر شکسته که داشتم در کار  
راست آمد به سختن و به شمار  
سخت اندک نمود و بس بسیار  
پدرت آفتاب چرخ گزار  
بی تو رنجو بودم و بیمار  
گله دارم ز مادرت کهسار  
که شدی روز روشنم شب تار  
گر نکردیش همچو گل بیدار  
تحفه سعد گنبد دوار  
فصلهای جهان ز جود بهار  
کف او ابر گشت و ابر غبار  
وزیس فخر خدمتش همه خوار  
اختر عزم و امر او سیار  
هر چه گردون همی کند دشوار  
در وقار و سخا جبال و بحار  
گل اقبال تو ندارد خار  
زیر تیغ زمانه خونخوار  
از پس آنکه بود پر زنگار  
پیش فرمان تو قلم کردار  
بر میانست چون قلم زنار  
برزمین آسمان و ابر بهار  
ابر کردار بر موالی بار

هر درستی که بود ازو بشکست  
زان شکسته که بود زود بیست  
چون بسختم تمام و بشمردم  
چشم جود ترا و حال مرا  
گفتم ای ماه شکل بر پر سنگ  
راحتی دادیم سزاست که من  
از منت عذر خواست باید از آنک  
راه بر من چنان بیست همی  
بخت من خفته مانده بود به گل  
عمده ملک و خاص شاه رشید  
آنکه باران ابر او کرده است  
طبع او بحر گشت و بحر سراب  
از پس عز خدمتش همه ذل  
کوکب خرم و رای او ثابت  
همت او همی کند آسان  
ای بطبع و بکف تو منسوب  
روز تایید تو نبیند شب  
سپر جاه تو مرا دریافت  
همچو آئینه طبع من بزود  
چون برستم ز حبس کج نروم  
تو حقیقت چنان شمر که مرا  
تا همی گردد و همی بارد  
چرخ مانند بر معادی گرد

### (باز در ثنای او)

رعد مثال این بزن ابر نهاد آن بیار  
جز طرب اندر جهان نیز ندارند کار  
ابر نبینی ازو ریزه کافوربار  
راه ز خوبان شهر خوبتر از قندهار  
فصل گرفته جهان شد به زمستان بهار  
نز پی مستی همی هیچ سری را خمار  
خندد چون گل همی جام می خوشگوار

آلت رامش بخواه گوهر شادی بیار  
خلق همی بنگری روز و شب اندر نشاط  
خاک نبینی به ره خرده نقره بساط  
شهر ز دیبای روی نغزتر از بوستان  
روی چو دوزخ زمین گشت زسبزه بهشت  
نز پی شادی همی هیچ دلی را ملال  
تابد چون مه همی روی بت خوش سخن

که ساخته سازش همی گردون پیرار و پار  
آمد باز از عراق شاد دل و شاد خوار  
دولت و تایید جفت نصرت و اقبال یار  
یمن رفیق یمین یسر قرین یسار  
رهبر و هامون نورد که برو دریا گذار  
کوهی و بر روی او رخشان زر عیار  
قلعه روز نبرد آهوی وقت شکار  
رعد دمش خاسته در دل ابر غبار  
وان فلک آسای رخس چون فلک اندر مدار  
منزل منزل برو سعد فلک را نثار  
یافته از بحر ملک ڈری بس شاهوار  
در هنر مملکت دیده نبد روزگار  
دیده دولت ندید روی چنو شهریار  
هر دم بوسد زمین پیشش هر تاجدار  
عقل بدو زورمند ملک بدو کامگار  
وی به بر کین تو آتش سوزان شرار  
با تلف جود تو کوه ندارد یسار  
نداد حضرت فروغ نیافت دولت قرار  
دیده نرگس به باغ زرد شد از انتظار  
رفتی مانند باد در دل شبهای تار  
نه مانده گشتی ز کوه نه رنجه گشتی ز غار  
گشتت هر سنگلاخ نرمتر از مرغزار  
شرم زد و می برست لاله از لاله زار  
آمد و مدح تو گفت کرد بدان افتخار  
بی شک زینسان رسد محتشم نامدار  
عزم چو شمشیر تیز حزم چو کوه استوار  
با خرد بیکران با هنر بی شمار  
در همه میدان تمام بر همه دانش سوار  
وانکه به صد فخر ملک پروردش بر کنار  
گشت جهان پر بخور گشت زمین پر بخار  
می ز بتان طراز خواست کف می گسار  
اینست ستوده سفر اینت گزین اختیار

دانی امسال چیست جهان به سورست شاد  
عمده پاینده ملک خاصه خسرو رشید  
جاه و بزرگی عدیل عز و سعادت ندیم  
فتح و ظفر همکاب فخر و شرف هم عنان  
داشته در زیر ران سرسبکی خوش خرام  
چرخی و در زیر او تابان شکل هلال  
کشتی شوریده بحر کوکب تاریک شب  
باد تکش کوفته بر تپش برق تیغ  
خاصه سلطان بر او مهر صفت از بها  
ساعت ساعت بر او رای ملک را نظر  
دیده ز چرخ کمال مهری بس نورمند  
داد به شهزاده ای زاده شاهی چنو  
ز پشت آن شهریار که زیر دور سپهر  
آن پسر تاجدار تا که برافراخت تاج  
جود بدو چیره دست مجد بدو شاد کام  
ای به بر مهر تو مهر فروزان سها  
با ادب و عقل تو چرخ نباشد قوی  
تا تو به فرخنده فال رفتی از پیش شاه  
پنجه سبز چنار لرزان بود از دعا  
گشتی مانند ابر بر سرکه های تند  
نه باکت آمد ز شیر نه ترس بودت ز تیغ  
بودت هر خار زار تازه تر از گلستان  
بوم خراسان بدید بر کف تو جام زر  
هر که همی مدح خواست داد بدان مدح زر  
لابد چونین بود کافی و بسیار فن  
طبع چو دریا فراخ رای چو گردون بلند  
با ادب دلپسند با سخن جان فروز  
با همه عالم جواد وز همه گیتی فزون  
آنکه به صد ناز شاه بر کشدش پیش تخت  
تا تو بیاراستی حضرت عالی به فر  
رود ز خوبان دهر جست بر رود زن  
روی زمین کوفتی نام نکو یافتی

کاری کردی بزرگ تا که بماند جهان  
 همسر شکر شده‌ست مدح تو بر هر زبان  
 ای ز همه مفخرت عرض تو بسته حلی  
 دانم پوشیده نیست بر دل بیدار تو  
 چو بوم خسبم زبیم در شکم این مضیق  
 دو لبم از باد خشک دو رخم از اشک تر  
 چو رعد هر شامگاه نالم از رنج سخت  
 بگرددم سر چو باد بخیزدم دم چو دود  
 شخص نوانم ز ضعف بر نسق چفته نال  
 کار زسختی چو سنگ عیش بتلخی چو زهر  
 قامت از بار رنج همچو کمان تو گوژ  
 بیازی جاه عریض مرتبت سرفراز  
 هست محلی تمام عالی چون آسمان  
 بحق داد آفرین به نعمت شاه زمین  
 امید عالی تویی وفا کن امید من  
 تا بفروزد زمین چشمه گیتی فروز  
 دست به رادی گشای طبع به شادی زدای  
 بساط ایوان ملک به پای رتبت سپر  
 مهری چون مهر تاب چرخ چون چرخ گرد  
 داده و انگیخته مجلس بزم ترا

ماند اندر جهان قصه آن یادگار  
 هم‌تک بادست و ابر نام تو در هر دیار  
 وی ز همه مکرمت نفس تو کرده شعار  
 که من چه بینم همه در فرع این حصار  
 چو زاغ خیزم زترس بر سر این کوهسار  
 گونه‌ام از درد زرد پیکرم از غم نزار  
 چون ابر هر بامداد گریم از درد زار  
 بلرزدم دل چو برگ بیچدم تن چو مار  
 چهره ز خون سرشک بر شبه گفته نار  
 جای به تنگی چو کور روز بظلمت چو قار  
 سینه ز تیر بلا چون هدف تو فگار  
 به نزد سلطان حق خسرو خسرو تبار  
 هست زبانی فصیح بزبان چون ذوالفقار  
 که برکشی مر مرا زین غم و زین اضطرار  
 زانکه امیدم به تست جمله پس از کردگار  
 تا بنگارد جهان چرخ زمانه نگار  
 روز به دولت شمر عمر براحت گذار  
 عنان فرمان شاه به دست اقبال دار  
 سروی چون سرو بال ابری چون ابر بار  
 جام بلورین فروغ مجمر زرین بخار

### (مدح جمال‌الملک رشید)

چون ببستم کمر به عزم سفر  
 رنجه و تافته برسم وداع  
 گه بفندق همی شخود سمن  
 مر مرا گفت ای عزیز رفیق  
 از تو بازیچه‌ای عجب کرده‌ست  
 گاه سنگت کند همی بر کوه  
 گاه با دیو داردت هم رخت  
 گاه در حبسها بداری پای  
 گه یکایک بطبع بر بندی  
 گه بجوشد بر تو در جوشن

آگهی یافت سرو سیمین بر  
 اندر آمد چو سرو و ماه از در  
 گه بلؤلؤ همی گزید شکر  
 همه با رنج و محنتی تو مگر  
 گردش این سپهر بازیگر  
 گاه بادت کند به صحرا بر  
 گاه با شیر داردت همبر  
 گاه در دشتها برآری پر  
 از پی رزم همچو نیزه کمر  
 گه بتفسد سر تو در مغفر

بخت باشد از این مخالف تر  
 یا ندارد بر تو عشق خطر  
 چون توانی گذاشت نیک نگر  
 که نیارد چنو زمانه دگر  
 داد علم علی و عدل عمر  
 گردن دین و ملک را زیور  
 نافه مشک و بیضه عنبر  
 روشن از عدل او جهان هنر  
 خشم او را شرر بود آذر  
 بحر پر دُر و کان پر گوهر  
 مرکز خاک و چنبر محور  
 کین او ساخت حنظل از شکر  
 مهر با رای او ندارد فر  
 طبع او بحر گشت و بحر شمر  
 تاب جودش همی بکاهد زر  
 گشته از تیر روزگار سپر  
 رای کافی او به هر کشور  
 بسته بر نائبات راه گذر  
 فته را همچو مار کوفته سر  
 وی خرد را به راستی داور  
 دل و جانم به انده بی مر  
 که در او وهم کور گردد و کر  
 برگ شاخش به شکل چون نشتر  
 وز توکل سپرده دل به قدر  
 هر زمانی صحیفه‌های عبر  
 به طلوع و غروب وهم و نظر  
 رفت باید همی به بحر و به بر  
 با لب خشک و با دو دیده تر  
 دلم از سوز چون دل مجمر  
 لاله گشته دو چشم من ز سهر  
 آرزومند طلعت تو بصر  
 در بیابان و بیشه و کردر

ای عجب لا اله الا الله  
 گیرم از من بعجز بشکیبی  
 خدمت مجلس جمال‌الملک  
 مفخر و زینت زمانه رشید  
 آنکه او را خدای عز وجل  
 آنکه آثار همتش بسته‌ست  
 آنکه با خلق او ندارد بوی  
 خرم از جود او بهار عطا  
 رای او را سها بود خورشید  
 بر ندارد سخای کفش را  
 بر نتابد نهیب باسش را  
 مهر او کرد شکر از حنظل  
 دهر با عزم او ندارد زور  
 قدر او چرخ گشت و چرخ زمین  
 بکمالش همی بیالد ملک  
 جان او پیش جان خلق جهان  
 عدل شافی او به هر بقعه  
 هیبت او چو شیر وقت نخیز  
 ظلم را همچو باز دوخته چشم  
 ای جهان را به مکرمت ضامن  
 باز گردون گوژپشت سپرد  
 از قضا پیش من نهاد رهی  
 آب حوضش به طعم چون زقوم  
 من درین ره نهاده تن به قضا  
 به سُم باره باز خواهم کرد  
 همه شب بر ستاره خواهم بست  
 راست مانند ابر و باد مرا  
 از فراق هوای مجلس تو  
 رویم از گریه همچو روی زریر  
 زاله گشته سرشک من ز عنا  
 از پی نور در شبان سیاه  
 مدح‌های تو حرز جان و تنم

ساخت خواهم ز نام تو تیغی  
 راند خواهم ز گفته‌ها مثل  
 تا ببینمت آفتاب نهاد  
 بود خواهم ز هجر تو همه روز  
 دیده بی تو نخواهدم نعمت  
 بر من از فرقتت حرام بود  
 دوری بزم تو بخواهد برد  
 زنگ خواهد زد از جدایی تو  
 عز من بی تو بود خواهد ذل  
 بیتوام شادایی نخواهد بود  
 تا همی باشدم به مدح و به شکر  
 مدحهای تو ببارم از خامه  
 گر بدانجا کشد زمانه مرا  
 والله ار در جهان چو من یابی  
 تا بتابد زآسمان پروین  
 به جلالت عنان دولت گیر  
 دورها جشنهای دولت بین  
 بر تن تو ز خرمی کسوت  
 گشته گردون به حلم تو گردان

از پی جنگ شیر شرزه نر  
 گفت خواهم ز کردها سمر  
 اندر آن صدر آسمان پیکر  
 بی‌قرار و نوان چو نیلوفر  
 دست بی تو نگیردم ساغر  
 ناله نای و نغمه مزمر  
 زآتش طبع من فروغ و شرر  
 خاطر آبدار چون خنجر  
 نفع من بی تو گشت خواهد ضر  
 ای شگفتی که داردم باور  
 طبع و خاطر قوی و کاریگر  
 شکرهای تو خوانم از دفتر  
 که برو سودمند نیست حذر  
 هیچ مداح و بنده و چاکر  
 تا بروید به بوستان عرعر  
 به سعادت بساط فخر سپر  
 قرنهای سالهای عمر شمر  
 بر سر تو ز فرخی افسر  
 داده گردن به امر تو اختر

### (مرثیه عمادالدوله ابوالقاسم وگریز به

#### ستایش سلطان ابراهیم)

گمان بری که وفا داردت سپهر مگر  
 تو این گمان مبر اندر وقاحتش بنگر  
 نهد چو چشمه خورشید بچهای در خاک  
 چو نوعروسان بندد ز اختران زیور  
 نه شرمش آید و یحک همی ز کف خضیب  
 نه پاک دارد از اکلیل بر نهاده بسر  
 فغان زآفت آن روشنان تاری فعل  
 همه مخالف یکدیگر از مزاج و صور  
 سروی این برده سالخورده بر گردون  
 بزخم تیزتر از حد رمح و تیغ و تبر

کدام قصر برآورده سر ز گاو فلک  
که آن نه باز شد تا نکرد زیر و زبر  
دو پیکریست برین ازدهای پیکر خوار  
عزیز و خوار نخواهد گذاشت یک پیکر  
مجوی خیره ز خرچنگ کژرو کژ چنگ  
مسیر راست گزین و مریز خون جگر  
چه باشی ایمن ازین خفته در نخیز که هست  
ستنبه شیری نعمت شکار عمر شکر  
ز خوشه‌ای که برین مرغزار گردونست  
چنانکه خواست به کوشش که هرگز بر  
ترازویست که آنرا قضا همی سنجد  
سبک به پله خیر و گران به پله شر  
بهش که بر سر تو کژدمی است زود گزای  
که گشت نیشش چون به زندگانی بر  
از این کمان کشیده چرا نداری باک  
که تیر ناوکش آسان کند ز کوه گذر  
بزیست ماده درین بیشه دوازده بخش  
که هست خرده بسی جان شیر شرزه نر  
بسا که تشنه ازین دلو خشک دولابی  
چو آب خواست به زهر آب گشت کامش تر  
ز ماهیی که درین آبگون بی آبست  
بترس و او را خونی یکی نهنگ شمر  
چو شوخ جانورانیم راست پنداری  
ندیده‌ایم حوادث نخوانده‌ایم عبر  
چمیده ایمن بعضی به صید گاه بلا  
نشسته بهری ساکن به زخم جای خطر  
بهایمیم و خوشیم نی این و نه آن  
که در بهایم حزم است و درو حوش حذر  
فساد چرخ نبینیم و نشنویم همی  
که چشم‌ها همه کورست و گوش‌ها همه کر  
بسا کسا که مه و مهر باشدش بالین  
به عاقبت ز گل و چوب گردش بستر

چه فایده ز زره با گشاد شست قضا  
 چه منفعت ز سپر بانفاذ زخم قدر  
 اگر ز آهن و فولاد تفته حصن کنی  
 چو حال آید دست اجل بکوبد در  
 به روشنی و به خوشی عیش غره مشو  
 که ظلمت از پس نورست و زهر زیر شکر  
 دری که بر تو گشاید در هوا مگشای  
 رهی که با تو نماید ره هوس مسپر  
 دم توناگه خواهد گسست سخت مدم  
 بر تو دشمن خواهد درود رنج مبر  
 سپهر گشت دایه گریز ازین دایه  
 زمانه بودت مادر شکوه ازین مادر  
 به راحت اندر چاهست سرنهاده متاز  
 به جامت اندر زهرست ناچشیده مخور  
 عیار چرخ بگیر و نهاد دهر ببین  
 بساط حرص به پیچ و لباس از بدر  
 گمان یقین شد طبع ترا میار مثل  
 خبر عیان شد چشم ترا مگوی سمر  
 اگر ز عبرت خواهی که صورتی بینی  
 به مرگ خاصه سلطان روزگار نگر  
 عماد دولت ابوالقاسم آنکه حشمت او  
 نهاد خواست جهان را همی نهاد دگر  
 برآمدش گه کین گرد تیره از دریا  
 بخاستش گه مهر آب روشن از آذر  
 به طوع هر که به خدمت نکرد چنبر پشت  
 به کره گردن او را کشید در چنبر  
 نه لفظ همت او برده بود نام سپاس  
 نه چشم نعمت او دیده بود روی بطر  
 بزرگوارا بر هر کس از مصیبت تو  
 همان رسید کز الماس تیز بر گوهر  
 بجست هوش دل از درد این عظیم عنا  
 بخت گوش سر از رنج این مهیب خبر

زغم وفات تو در مغزها زد آتش موج  
همی بخیزد در دیده‌ها ز آب شرر  
ز صولت تو نرستی هژیر آهن چنگ  
ز هیبت تو نجستی عقاب آتش پر  
فلک دعای ترا همچو حرز داشت عزیز  
جهان ثنای ترا همچو ورد خواند از بر  
چون نیست لفظ تو رنجست گوش راز سماع  
چون نیست روی تو در دست هوش راز بصر  
دریغ روی تو از فرو نور چون خورشید  
دریغ قد تو در برزو زیب چون عرعر  
اجل براند سحر بر تو شام حور به غدر  
چنانکه نیز نپیوست شام تو به سحر  
نبود سودی جان ترا ز حمله مرگ  
ز بیکرانه سلاح و ز بی عدد لشکر  
اگر نه تیر قضا بی حجاب سفتی جان  
هزار جان گرامی فزون شدیت سپر  
چو میل تو به سفر بود هم ز راه ترا  
بزرگ همت تو داشت بر بزرگ سفر  
تو آن بلند محل بودی و بزرگ عطا  
که چرخ با تو زمین بود و بحر با تو شمر  
صفات جاه ترا هندسی نکردی حد  
خصال خوب ترا فلسفی نکردی مر  
نه باک داشت همی خنجر تو از الماس  
ببرد گوی همی باره تو از صرصر  
نبود حزم تو ناگشته همنشین صواب  
نخواست عزم تو نابوده همعنان ظفر  
پس از وفات تو بازار نوحه‌گر دارد  
چو در حیات تو بازار داشت خنیاگر  
سزد که هست ز تو ماتمی به هر خانه  
که بود فضله انعام تو به هر کشور  
به مجلس تو بریده نشد صله ز صله  
به درگه تو گسسته نشد نفر به نفر



شریف صدر تو بودی ملاذ هر مفلس  
 رفیع رأی تو گشتی پناه هر مضطر  
 هنرنمای نبیند به از تو خواسته باش  
 سخن فروش نیابد به از تو مدحت خر  
 همه هنر بگذارد کنون هنرپیشه  
 همه ثنا بنوردد کنون ثناگستر  
 نه بیش یازد نیکوسخن به نظم و به نثر  
 نه بیش تازد صاحب غرض به بحر و به بر  
 نماند رزمی کانرا سیه نشد شوکت  
 نماند بزمی کانرا نگون نشد ساغر  
 روا بود که پس از روز تو نتابد مهر  
 سزا بود که پس از جود تو نروید زر  
 پس از وفات تو از کاشکی چه خیزدمان  
 که در حیات تو سودی نبودمان زمگر  
 عجب نباشد اگر صبر ما هزیمت شد  
 که آب دیده به پیکار او کشید حشر  
 نه آگهی که عزیزان تو به ماتم تو  
 بچشم و سینه همه لاله‌اند و نیلوفر  
 سیاه روزان چرن بر تو ریختند سرشک  
 عجب نریخت سپهر و سیه نشد اختر  
 کدام تن که ازو این فزع نبرد قرار  
 کدام دل که در او این جزع نکرد اثر  
 به جایگاهی بودی ز کبریا و علو  
 که پایگاه ندیدست وهم از آن برتر  
 نبود قطع تو در دانش فلک پیمای  
 نگشت مرگ تو در خاطر ستاره شمر  
 به نعمت تو که این بس عظیم سوگندست  
 که این خبر چو شنیدم نداشتم باور  
 که دیده بود که کوهی برآید از بنیاد  
 که گفته بود که چرخ در افتد از محور  
 چو شب سیاه شود نور روز در تابش  
 چو خاک خشک شود آب بحر بی‌معبر

برو که روضه اقبال گشت پژمرده  
برو که آتش امید گشت خاکستر  
مباد چرخ که با چون تویی کند پیکار  
مباد دهر که بر چون تویی کشد خنجر  
ترا کمال و هنر هیچگونه سود نداشت  
که خاک و آب سیه بر سر کمال و هنر  
بزرگی تو بماند و تو رفتی و عجبت  
که کس عرض را قایم ندید بی جوهر  
بنای سنت پیغمبر از تو بود آباد  
بود شفیع تو پیش خدای پیغمبر  
همه جهان را سیراب داشتی به عطا  
به روز محشر سیراب گردی از کوثر  
نبود چون تو و نشگفت از آنکه چون تو نبود  
که پرورنده تو بود شاه دین پرور  
ظهیر دولت و دین بوالمظفر ابراهیم  
که دین و دولت ازو یافتند زینت و فر  
به عدل شاهیش آراسته‌ست هر بقعه  
به نام فرخش افروخته‌ست هر منبر  
فلک نیارد هرگز چنو فلک همت  
جهان نبیند هرگز چنو جهان داور  
سپهر داد بدو ملک تا به جاویدان  
خدای ملک بدو وقف کرد تا محشر  
فدای جاهش جاه همه جهان یکدست  
نثار جانش جان همه جهان یکسر

### (مدح نجم‌الدین شیبانی)

ای غزا کار حیدر صفدر	وی سخا پیشه حاتم سرور
قطب ملت زریر شیبانی	مفخر آل و زینت گوهر
چون تو نا کرده گردش ایام	چون تا ناورده گردش اختر
به غزا رفته با هزار نشاط	آمده باز با هزار ظفر
به توکل ز دل بدر کرده	نظر زهره و اتصال قمر
بوستانیت گشته لشکرگاه	مرغزاریت بوده راهگذر

اندرین ره هزار بتکده بیش  
 واندران غزو صد حصار افزون  
 تو کشیده سپه به نار آیین  
 وز شکوه تو روشنایی روز  
 لب کفر از نهیب نهب تو خشک  
 خلق را ساخته معسکر تو  
 یک رمه کو دید هرگز کس  
 هر یکی در میانه دو ستون  
 گرد رفتارشان به کوه و به دشت  
 گر ندیدی که من همی گویم  
 تا ببیند گزیده پنجه پیل  
 همه عفريت شخص و صاعقه فعل  
 وانکه شاهست بر همه بیلان  
 بی ستونیست با چهار ستون  
 که تکش کرده ساده را کهسار  
 چون بگردد برادر نکباست  
 زو ببیند اگر بنهراسد  
 صورت چرخ و صورت مریخ  
 گذر یشکهایش بر پولاد  
 اثر پایهایش بر خارا  
 عدت ملک پادشاه اینست  
 سنگ دارد ز بهر خرجش سیم  
 بحر هدیه همی کند لؤلؤ  
 از پی بزم او به ترکستان  
 وز پی رزم او به هندستان  
 می‌دوانند رومیان خفتان  
 مرکب از بادیه همی آرند  
 کسوت و فرش را پسندیده بود  
 به همه وقتها ازین اجناس  
 که تواند که زنده پیل آرد  
 چون تو باید سپاه سالاری  
 آفرین باید آفرین بر تو

کرده ویران به جنبش لشکر  
 به پی پیل کرده زیر و زیر  
 ماکوه از تو در گریز و حذر  
 تیره گشته بر اهل کالنجر  
 چشم شرک از هراس باس تو تر  
 صورتی شد ز عرصه محشر  
 که روان شد به روی صحرا بر  
 ازدهایی فرو فکنده ز سر  
 بانگ آیینشان به بحر و به بر  
 پیش لشکرگه تو گو بنگر  
 همه هامون نورد و دریا در  
 همه خارا سرین و سندان بر  
 ای عجب هیکلی است بس منکر  
 گه برآرد گه دویدن پر  
 که پیش کرده کوه را کردر  
 چون تک آورد خواهر صرصر  
 چون بر او افکنند ژرف نظر  
 صولت باد و نعره تندر  
 همچو بر چوب سست زخم تبر  
 همچو بر خاک نرم شکل سپر  
 حشواتست هر چه هست دگر  
 خاک دارد ز بهر جودش زر  
 کوه تحفه همی دهد گوهر  
 بیچگان پرورد همی مادر  
 کان همی زاید آهن خنجر  
 می‌رسانند روسیان مغفر  
 ادهم و ابرش اشهب و اشقر  
 روم و بغداد و بصره و ششتر  
 هر کس آرد بضاعتی در خور  
 تو توانی تو ای یل صفدر  
 کاین چنین آمد از غزات و سفر  
 هر زمانی زایزد داور

کز بزرگی و جاه چون تو پسر  
روضه‌ای شد ز خلد یا کوثر  
راه حضرت به فرخی بسپر  
از دگر جنس هیچ هدیه مبر  
چون فزاید ترا محل و خطر  
جاه تو بر فرازد از محور  
تا بیفزود از هوا آذر  
نصرت باد هممه و همبر  
قامت رامش تو چون عرعر  
روزگارت به طوع فرمانبر  
عمل و شغل و جاه و جای پدر

شادزی شادزی خداوندا  
ترت بو حلیم شیبانی  
ملکانه است هدیه تو بر او  
تو مر این هدیه را تباه مکن  
تا ببینی که شهریار جهان  
جای تو در گذارد از اقران  
تا بیفزاید از زمین آهن  
دولت باد همدل و هم پشت  
طلعت دانش تو چون خورشید  
کردگارت به فضل یاری ده  
بر تو فرخنده و همایون باد

### (مدح سلطان مسعود)

تا ابد کامگار و برخوردار  
گاه دولت کند سعود نثار  
ظفر و فتح بر یمین و یسار  
همچو خورشید نوربخش سوار  
باز شد چتر آسمان کردار  
گشته فصل خزان بطبع بهار  
بختیان ابر گشته زیر مهار  
چشم نصرت همی برد هنجار  
لرزه افکنده بر جبال و قفار  
نیست بر پای مانده یک دیوار  
منهدم گشته هر چه بود حصار  
تافه گشته بوتۀ پیکار  
نصرت و فتح را گرفته عیار  
تیغ او کوه و دشت را گلزار  
دل رایان شود کفیده چو نار  
بر کشد سر بزخم همچون مار  
در شود خون تازه از هر غار  
بگسلد شرک از میان زناز  
کافری در همه بلاد و دیار

بادی مسعود شاه دولت یار  
شهریاری که چرخ بر نامش  
کرد عزم غزا و عزمش را  
گشته بر مرکب فلک جولان  
از بر آفتاب طلعت او  
شده خاک زمین به بوی عبیر  
تازیان باد گشته زیر عنان  
دست دولت همی کشد لشکر  
در همه بوم هند هیبت شاه  
نیست بر جای مانده یک مردم  
منهزم گشته هر چه بود سپاه  
زود بینند زآتش خنجر  
وان تف تابدار در کوشش  
در پس این به چند روز کنند  
پشت شاهان شود خمیده چو شاخ  
باز در حمله گرز مسعودی  
بر شود گرد تیره از هر کوه  
بدرد کفر پیرهن در بر  
باز پنهان کند به گرد و به خون

سطوت آن عقاب عمر شکر  
 شود از تیغ ابر پیکر او  
 مرکبش، را چه آب گیر و چه بحر  
 ای بروی آفتاب ملک افروز  
 کرد از همت تو گردون فخر  
 عزم تو در جهان ستاره مسیر  
 رتبت تو که مرکز ملک است  
 در بزرگی تو سپهر محیط  
 صورتی کرد چرخ کلک ترا  
 ساز او از قضا جهان ایمن  
 عدل را ملک تو پناه و ملاذ  
 عدل معشوق ملک تست بمهر  
 طبع پهن تو بحر گوهر موج  
 خورد زنهار جود تو بر گنج  
 هست ممکن که آب و آتش را  
 هر دو بی‌ره شوند و نبود نیز  
 ترس جود تو در کف ضراب  
 لعل کردست گونه یاقوت  
 گر بجنبد سموم هیبت تو  
 ور بیارد سحاب بخشش تو  
 عدل تو کرد حمله هیبت  
 داد تیغ تو شربت ضربت  
 کوه را چون همی نگاه کنم  
 چرخ را چون همی نگاه کنم  
 بخشش تو ولی دولت را  
 کوشش تو عدوی ملت را  
 هر که راندش زپیش هیبت تو  
 هر کرا دولت تو کرد عزیز  
 تا به باغ جلالیت بشکفت  
 عدل چون گل همی بخندد خوش  
 هیچ بیمار و یک شکسته نماند  
 بجز ار آنکه دلبران را هست

ضربت آن نهنگ جان اوبار  
 تربت گنگبار دریا بار  
 خنجرش را چه یکتن و چه هزار  
 وی برای آسمان ملک نگار  
 همت تو کند ز گردون عار  
 رای تو بر زمین سپهر آثار  
 برتر آمد ز گنبد دوار  
 کمتر آمد ز نقطه پرگار  
 تیر گفتار و مشتری دیدار  
 امر او در جهان قضا رفتار  
 ملک را عدل تو شعار و دنار  
 ملک عدل ترا گرفته کنار  
 دست راد تو ابر لؤلؤ بار  
 داد رای تو خلق را زنهار  
 ببرد لطف و عنف تو از کار  
 بچه این و آن حباب و شرار  
 حرص تاج تو در دل کهسار  
 زرد کردست گونه دینار  
 بر نیاید ز آب بحر بخار  
 بر نخیزد ز خاک دشت غبار  
 تا تن ظلم را نماند قرار  
 تا تن فتنه را گرفت عیار  
 نیست با بخشش تو دستگزار  
 نبود با محل تو مقدار  
 گنج‌ها داده بی‌قیاس و شمار  
 در دل و دیده کوفته مسمار  
 ندهدش نزد خویش دولت بار  
 روزگارش نکرد یارد خوار  
 مملکت را شکوفه‌ها هموار  
 ظلم چون ابر می‌بگرید زار  
 در جهان ای شه از صفار و کبار  
 زلف و چشم شکسته و بیمار

در جهان هر که بود بد کردار  
 شد ز کردارهای بد بیزار  
 نخورد شیر بره را زنهار  
 بره و شیر چرخ آینه وار  
 همه شاهان به بندگیت اقرار  
 مریکی شاه را در او مگذار  
 بضرورت شوی تو شیر شکار  
 همه شب بر گرفته اند ابرار  
 دستها همچو پنجه های چنار  
 کردگار جهانت باشد یار  
 کامهای تو اندک و بسیار  
 که همه فتح و نصرت آرد بار  
 تا بود چرخ را بطبع مدار  
 به هنر ملک ران و گیتی دار  
 تا بود روز روشن و شب تار  
 هر مخالف که باشدت بردار

همه کردارهای نیک تو دید  
 رسم و کردارهای نیک آورد  
 در زمین از هراس و بآس تو بیش  
 ساخته هر دو با همند چنانک  
 تو خداوندی و بجان کردند  
 مرغزار تو گشت روی زمین  
 شه شکاری تو چون نماند شه  
 پیش دارنده زمان و زمین  
 از برای دعای دولت تو  
 اندرین غزو و در چنین صد غزو  
 حاصل آید ز کردگار جهان  
 شاخه ای دمد ز همت تو  
 تا بود خاک را بذات سکون  
 به ظفر شاه بند و شهرگشای  
 شب و روز تو باد خرم و خوش  
 هر موافق که باشدت بر صدر

### (ستایش پادشاه و دعوی ترتیب کتابخانه سلطنتی)

جهان جز بر سریر ملک مگذار  
 که هستش جفت سعد چرخ دوار  
 بشکر تو چو ابری شد شکر بار  
 چگونه تیز خواهد کرد باراز  
 همه قصر تو خواهد کرد فرخار  
 که خواهد کرد بزم را چو گلزار  
 تو دادی از پس یزدان دادار  
 زمانه روز روشن را شب تار  
 چو مار گرزه اندر آهنین غار  
 رهاندیش از آن اندوه و تیمار  
 عزیز و سرفراز و نام بردار  
 همش هر روز عز خدمت بار  
 بیاسوده دلش زانده پیکار  
 نه گوید بچه بر سر نیست دستار

جهان دارا بکام دل جهان دار  
 چو نام تست بخت تو همیشه  
 خداوندا زبان بنده تو  
 نگه کن تا عروسان ثنا را  
 ز خوبی بوستان مدحت تو  
 هزار آوای بزم بود خواهد  
 بجان خواهد ستودت زانکه جانش  
 بجان درمانده بود و کرده بر وی  
 تن او ز انده و تیمار بی جان  
 به یک فرمان که فرمانت روان باد  
 همی گردد همی در حضرت امروز  
 همش هر جشن جاه و خلقت شاه  
 همش توقیع سیم و غله بوده  
 نه زن گوید که بر تن نیست جامه

دعای شاه چون تسبیح گویند  
کنون این وامها ماند و نماند  
که بگذارد بچاره یک یک این وام  
بیاراید کنون دارالکتب را  
ز هر دارالکتب کاندز جهانست  
شادی بر جهد هر بامدادی  
بجان آنرا عمارت پیش گیرد  
دهد هر علم را نظمی که هر کس  
کند مشحون همه طاق و رف آن  
گر این گفتار او باور نیاید  
چه مردست آنکه همچون هم نباشد  
قوی دل گردد آنکه کاندزین باب  
همیشه تا ز دور چرخ گردان  
ز شاهی شاد بادی زانکه امروز  
تو بر تخت جلالت شاد و شاهان

عیال بی حد و اطفال بسیار  
چو بر نقدی روانش کرد ادرار  
برون آرد زپایش یک یک این خار  
بتوفیق خدای فرد جبار  
چنان سازد که بیش آید به مقدار  
بروید خاک هر حجره به رخسار  
که چون بنده نباشد هیچ معمار  
بود از علم نوعی را خریدار  
به تفسیر و به اخبار و به اشعار  
ترا ظاهر شود زین پس به کردار  
مر او را در جهان گفتار و کردار  
بود توقیع سلطان جهاندار  
به گیتی شاهی و شادی بود یار  
تویی شاهی و شادی را سزاوار  
میان بسته به پیشت بنده کردار

### (مدح علاءالدوله مسعود)

بنیاد دین و دولت می‌دارد استوار  
خسرو علاء دولت شاهی که دولتش  
مسعود شاه مشرق و مغرب که هر زمان  
عالی ز یمن طالع او فرق مشتری  
دستش هزار بحر گشاید بگاه جود  
اقبال او بر آب روان برکشد بنان  
تا دست او چو ابر بیارید بر جهان  
ای کرده اختیار ز شاهان ترا خدای  
با عدل تو ز سنگ بروید همی سمن  
در رزم فتح یابی و در بزم گنج بخش  
شاهی زمین گشایی و بر اوج آسمان  
تو آفتاب ملکی و از روی ورای تو  
تا بوته آسمان نشد و آتش آفتاب  
ای شاه شاه ملک شکاری تو در جهان  
بیشک عنان ملک بدینسان کند به دست

سلطان تاجدار و جهاندار بختیار  
اندر زمانه فصل خزان را کند بهار  
بر تاج او سپهر سعادت کند نثار  
روشن ز نور طلعت او چشم روزگار  
رویش هزار مهر نماید بروز بار  
انصاف او بر آتش سوزان کند نگار  
در باغ ملک شاخ جلالت گرفت بار  
هرگز ندید چشم جهان چون تو اختیار  
با سهم تو ز بحر برآید همی غبار  
در خشم عفو خوبی و در کینه بردبار  
دارد زمین ز پایه تخت تو افتخار  
چون روزهای روشن گشته شبان تار  
نگرفت عقل گوهر ملک ترا عیار  
میدان ملک بیش نبیند چو تو سوار  
آنرا که ملک باشد پرورده بر کنار

پیل دمانت باره و شیر ژیان شکار  
 بود از برای ملک ترا اندر انتظار  
 این حکم بود و کرد ملک را بدین مدار  
 وی از ملوک گیتی بایسته یادگار  
 لشکر به غز و هند فرو راند شیروار  
 فرمود تیغ را به گه کارزار کار  
 گردان کارزار چو شیران مرغزار  
 یکسر عنان گشاده عنان دار سی هزار  
 کز هول او نهیب برآمد ز گنگبار  
 چون حیدر از نیام برآهیخت ذوالفقار  
 کز هیبت و نهییش بشکافت کوهسار  
 آن تیغ زینهار ده زینهار خوار  
 تا کرد کارزارش بر کفر کارزار  
 تا کار دین نداد به هندوستان قرار  
 کز مغزشان نخواهد بیرون شدن خمار  
 بستد ز نامداران پیلان نامدار  
 تا چون حصار بستد پیلی ز هر حصار  
 پویان چو باد باد و زمین کرده غار غار  
 گویی ز یشکهاشان بارد همی دمار  
 بود از فراق خدمت تو با دلی فگار  
 نورد بوی حضرت تو باد مشکبار  
 بر کام دل نگشت بهر نوع کامگار  
 با دید هر دو خسرو دلشاد و شاد خوار  
 در سایه سعادت و در حفظ کردگار  
 تا ملک را ز تیغ توان یافت استوار  
 چون کوه باد ملک تو از تیغ نامدار  
 گردون ترا مساعد و اقبال دستیار

ای خسروی که باشد بر صحن صید تو  
 گردون ز وقت آدم تا وقت ملک تو  
 صاحبقران تویی و بلی طایع قران  
 ای در جهان دولت شایسته پادشاه  
 تا شیرزاد شیر دل شیر زور تو  
 بازوی دولت تو چو بگشاد دست فتح  
 رایت کشید بر مه و در گرد رایتش  
 هر سو مصاف کرده زره پوش صد رفیق  
 از لشکرش هنوز نجنبیده یک نفر  
 چون رستم از غلاف برآورد گاوسار  
 در بوم هند زلزله افکند هر سویی  
 گه زینهار خورد و گهی زینهار داد  
 در کارزار هیچ نیاسود یک زمان  
 ننهاده روز و شب زکف آن بی قرار تیغ  
 رایان هند را ز اجل داد شربتی  
 برزد به بت پرستان مردان دیو دست  
 بر کافران ز لشکر گیتی حصار کرد  
 پیلان که او گرفت چه پیلان که کوه کوه  
 گویی ز روی هاشان تابد همی ظفر  
 هست اینهمه که گفتم تارفت و بازگشت  
 ناسود مغز عاقل او تا به مغز او  
 تا خاک بارگاه نبوسید پیش تو  
 دلشاد و شاد خوار شد از تو که تا ابد  
 وین پر هنر عزیزان شاهان نامور  
 تاتیغ را ز ملک توان یافت کارگر  
 چون باد باد تیغ تو بر ملک زورمند  
 رایان ترا مسخر و شاهان ترا مطیع

### (هم در ثنای او)

که هست یاور ملک و ز عمر بر خوردار  
 که چرخ دارد بر حکم او به طوع مدار  
 خدای ناصر و دولت معین و نصرت یار

مظفر آمد و منصور شاه گیتی دار  
 سر سلاطین سلطان تاجور مسعود  
 کشید لشکر اسلام سوی خطه ملک



به زیر سایه آن چتر آسمان کردار  
 ز گرد لشکر منصور چرخ آینه‌وار  
 قرین فتح و ظفر پادشاه گیتی دار  
 چو غار غار شد اطراف راه از آن رفتار  
 بچند روز غذا کرد بر سیبل شکار  
 ز گرگ عمر شکار و ز شیر جان اوبار  
 چنانکه تاخت به هر گوشه ده هزار سوار  
 به تیغ طوفان فعل و به تیر صاعقه بار  
 به اسب و مال و غلام و غنیمت بسیار  
 به تیره میغ و به تیره شب و به تیره غبار  
 به گردش اندر لشکر براند چون پرگار  
 خیاره کرد سپاهی ز لشکر جرار  
 چو شیر زادی لشکر کش و سپهسالار  
 مثال داد که لشکر به گرد هند برآر  
 همی سپاه چگونه کشد سوی پیکار  
 گهی چو شیر ژیان بر کنار دریا بار  
 شب سیاه بود همچو اختران بیدار  
 چو رعد موکب منصور او به بیشه و غار  
 ز هر بزرگ سپاه و ز هر بلند حصار  
 نفیر گیراگیر و خروش دارادار  
 ز جان شاهان شمشیر او به رزم دمار  
 ز زنده پیلان رانده بود قطار قطار  
 ز ماه‌رویایان کرده اسیر چند هزار  
 گرفته گوهر حق را به تیغ تیز عیار  
 به پیشش اندر مردان گرد تیغ گذار  
 که خاک بوسه کند پیش تخت شه‌گه بار  
 که چشم شاهی روشن شود بدان دیوار  
 ز تاجداران سازد به پیش شاه نثار  
 سران شهر گشای ویلان لشکر دار  
 که گرد ملک برآیی یکی سکندروار  
 رجوع کردی رخس هم‌رکاب بهار  
 که نوبهاری بشکفت چون هزار نگار

بهار روی فروزانش آفتاب فروغ  
 زنده آینه پیل و زنگ و زد گویی  
 ز گرد ابر صفت گرد کوه رعد آوا  
 ز زنده پیلان هر سو چو کوه کوه برفت  
 ز چند روز گذر کرد با نشاط و ظفر  
 به خشت و تیر به هر بیشه عمر و جان بر بود  
 فرو گرفت به لشکر چهار گوشه هند  
 بکند پایه کفر و بسوخت مایه شرک  
 چو گشت نیمی آراسته ز لشکر حق  
 بخواست نیز که نفس عزیز رنجه کند  
 زمین هند به چشمش چونقطه خرد نمود  
 فرو فرستاد از بهر عون و نصرت دین  
 بر آن سپاه و بر آن لشکر گران و بزرگ  
 به دست و بازوی دولت سپرد خنجر فتح  
 در آن همی نگریم کان هژبر گردنکش  
 گهی چو رنگ دمان بر فراز کوه بلند  
 بروز روشن راند چو ابرها لشکر  
 به زیر رایت او بانگ بر کشیده بفتح  
 همی براند خون و همی برآرد دود  
 فتاده روز و شب اندر میان هندستان  
 یقین شناسم کاکنون بود بر آورده  
 ز بت‌پرستان کشته بود گروه گروه  
 ز دیوبندان بسته به بند چند نفر  
 ز گنگبار درین وقت بازگشته بود  
 بگردش اندر پیلان مست قلعه گشای  
 مراد و نهمتش آن باشد از جهان اکنون  
 بشاه شرق نماید خجسته دیداری  
 چو بیخ رایان برکنند و حصن‌ها بگرفت  
 خدایگانا زین شاهزادگان برخوردار  
 بزرگ شاهها چون شد عزیمت تو درست  
 سپاه راندی عزم تو هم عنان خزان  
 بشادکامی می‌خواه با هزار نشاط

ز صوت قمری در گوش لحن موسیقار  
گهی چو مهر بتاب و گهی چو ابر ببار  
ز عدل شامل بر شاخه‌های برگ تو بار

ز نقش نیسان در چشم صورت دیباست  
همیشه تا بود از مهر و ابر نفع جهان  
ز ملک کامل در دیده‌های عدل تو نور

### (مدیح ملک ارسلان)

و آرایش تخت و ملک بنگر  
طوبی و نعیم و حوض کوثر  
منصور مؤید و مظفر  
تاج ملکان عصر یکسر  
از یاری بخت و عون کرکر  
آورده به دست هفت کشور  
ای رتبت بخت و عز افسر  
هامون ز سپاه و روز محشر  
پر خون دل هر یل دلاور  
از نصرت و فتح درع و مغفر  
ز آن رایت سعد ماه پیکر  
ای شاه جهان گشای صفدر  
در دست تو آبدار خنجر  
گردان گردان چو باد صرصر  
با رایت تو ظفر برابر  
خورشید پدید شد ز خاور  
هر نور که داشت چشمه خور  
با مرکز ملک سعد اکبر  
شد فتح به لحظه‌ای میسر  
بر چرخ نهاد پای منبر  
از جود تو شاه جودپرور  
از داد تو شاه دادگستر  
بفزود جمال و زینت و فر  
از گوهرت ای چراغ گوهر  
چون دید زمان نداشت باور  
یکشاه دگر به عالم اندر  
نه کوه به نزد تو توانگر

بر صفة پادشاه بگذر  
تا بینی در سرای سلطان  
بر تخت نشسته خسرو شرق  
سلطان ملک ارسلان مسعود  
بی‌رنج به کام دل رسیده  
بسپرده به پای هفت گردون  
ای نازش کلک و قوت تیغ  
روزی که شد از بلا چو دوزخ  
پر تف سر هر مه سرافراز  
پوشیده تن مبارک تو  
افکنده همای بر تو سایه  
اندر صف رزم تاختی رخس  
در زیر تو تابدار باره  
خیزان خیزان چو شیر شرز  
نصرت سپه ترا پیایی  
و آن لحظه ز بهر خدمت تو  
بر چتر و علامت تو افشاند  
آورد عنان تو گرفته  
شد ملک به ساعتی مهیا  
چون قدرت یافت دست دولت  
بخشایش دیده اهل گیتی  
و آسایش یافت خلق عالم  
از دولت تو جهان دولت  
بر گوهر شب چراغ شد تاج  
رحمت کردی و فضل چندانک  
ای آنکه چو تو نبود و نبود  
نه چرخ به پیش تو تواناست

<p>حاجت نبود به شاه دیگر          با تازه بهار ملک در خور          شد راغ چو کارگاه ششتر          از باد همه هوا معطر          بر قمری جفت بر صنوبر          در سایه ابر چون کبوتر          ساقی برج به سوی ساغر          پر کن قدح نپید تا سر          می‌خواه و به یاد ملک می‌خور          افلاک به پای قدر بسپر          فرمان ترا فلک مسخر          رای تو ز طول چرخ برتر</p>	<p>تو شاه بسنده‌ای جهانرا          امروز بهار عالم آمد          شد باغ چو بارگاه خر خیز          از ابر همه زمین ملون          آراسته تن تذرو رنگین          هر سر و بنی برنگ طوطی          شست ابر به اشک روی گیتی          شد ملک ز سر جوان و تازه          ای شاه به تخت ملک بنشین          آفاق به دست قهر بستان          ایمای ترا جهان متابع          جاه تو ز عرض عالم افزون</p>
---	---

### (هم در ستایش او)

<p>این هفته منه ز دست ساغر          بنشین و نشاط جوی و می‌خور          از چرخ مرا کشید برتر          با زهره و مشتری برابر          وی چشم تو نو دمیده عبهر          بر سوسن تو ز مشک چنبر          بنشین و به روی عقل بنگر          در خدمت شهریار صفدر          تاج ملکان هفت کشور          بر نامش ملک تا به محشر          بر اوج سپهر برده منبر          در عزم تو زاده باد صرصر          وز عدل تو یافت ملک زیور          از جود تو شاه جود پرور          از داد تو شاه دادگستر          بر چرخ به کف گرفته مزمر          در قصر تو ای به جاه قیصر          بر کار شده هزار زرگر</p>	<p>ای ماه دو هفته منور          برخیز و طرب فزای و می‌ده          کاقبال خدایگان عالم          خورشید ملوک جای من کرد          ای روی تو سوسن شکفته          در عبهر تو ز سحر سرمه          این بزم چو روی خویش بنگار          تا جان و روان خویش بندم          سلطان ملک ارسلان مسعود          آن شاه که وقف کرد یزدان          ای رتبت جاه و خطبه تو          از جزم تو رسته کوه بابل          از تیغ تو یافت عدل قوت          بر روی زمین نماند درویش          وز خلق جهان نماند مظلوم          ناهید به پیش همت تست          از بهر عطای بندگان هست          در بسته میان هزار دربان</p>
---	--

جود تو تهی نشاند از زر  
 تیغ تو کند بجان توانگر  
 کان برده ز بخشش تو کیفر  
 بر گردون جفت شد دو پیکر  
 چون بر سر تو ببیند افسر  
 در تاج تو رنگ روی گوهر  
 در صفحه خنجر آب خنجر  
 گردون نشود به دور محور  
 قائم نبود عرض به جوهر  
 گویی تو به صحن خلدی اندر  
 وز جود تو زاد حوض کوثر  
 ای شاه نگشت یارد آذر  
 خون گرید زار درغ و مغفر  
 وی در گیتی بعدل داور  
 در حسرت آن ملوک یکسر  
 در وصف تو ای شه ثناخر  
 پر شکر کند هزار دفتر  
 وی تاج به روی تو منور  
 شغلی دادی بزرگ و در خور  
 وان شیر که هست مرد منظر  
 وز دانش این گزیده چاکر  
 وین قلعه به آسمان کشد سر  
 دارد شب و روز را برابر  
 بیدار بود بشب چو اختر  
 آنرا نبود به طبع رهبر  
 این رتبت و این سعادت و فر  
 در غزو کند فتوح بی‌مر  
 کوهست ربیع را برادر  
 یکسر بکشد سپاه و لشکر  
 صد فتح قوی شود میسر  
 منصور مؤید و مظفر  
 پیلان جهان گشای منکر

در ساحت بزم تو زمین را  
 بر عرصه ملک تو جهان را  
 جان خورده زکوشش تو هیبت  
 زان تا هم دولت تو پاید  
 خورشید به ابر در کشد روی  
 از شادی روی تو بیفروخت  
 وز هیبت باس تو بیفسرد  
 تا امر هوای تو نباشد  
 تا حکم رضای تو نخواهد  
 ای بزم تو خلد پر ز نعمت  
 از امن تو رست شاخ طوبی  
 وز عدل تو هیچ خسته دل را  
 در دست تو تیغ چون بخندد  
 ای بر عالم بحق خداوند  
 آن یافتم از شرف که هستند  
 تا ماند بنده ثنا گوی  
 پر مدح کند هزار دیوان  
 ای بخت به فر تو مزین  
 سرهنگ محمد علی را  
 آن مرد که هست شیر شرزه  
 از حشمت این ستوده بنده  
 این شغل ز مشتری زند لاف  
 زین پس همه در مصالح ملک  
 بر کار بود بروز چون چرخ  
 وان چیست ز رای تو که اقبال  
 امروز ربیع تو چو بفزود  
 در هند کشد سپاه بی‌حد  
 امسال محمد سپهبد  
 از مرکز خویش تا سرندیب  
 در هند ورا به دولت تو  
 در غزو به خدمت شتابد  
 آرد ملکا برسم خدمت

از پیل دگر بیارد امثال  
 هر جا که روند هر دو بادند  
 زیرا که چنین دو بنده نیک  
 تا گوی زمین بود معلق  
 جز برکه غز و ناز منشین  
 ایماى ترا قضا متابع  
 هرگز نبود به گیتی اندر  
 تا چرخ فلک بود مدور  
 جز فرش نشاط و لهو مسپر  
 فرمان ترا قدر مسخر

چه مرکبست که او را نه خفتنست و نه خور  
 بسان صورت مانی ز خامه مانی  
 رخش بسان رخ من ز عشق آن گلرخ  
 برو ز دست حکیمان روزگار نشان  
 غذا دهند مر او را و چون نیافت غذا  
 از آن دهند مر او را که چار طبع جهان  
 و یا از آنکه بود دیده چند گاه حصار  
 بسان عشق که پنهانش کرد نتوانند  
 عزیز دارند او را همی همه عالم  
 خدایگان جهان خسرو زمان محمود  
 خرد چو جسمی و نامش درو بسان روان  
 هزار نکته به هر لفظش اندرون پیدا  
 به عمر خوش نخفتی شبی سکندر هیچ  
 به هیچ حال نگشتی ز بهر آب حیات  
 چگونه گیرد آرام خان ترکستان  
 که چنگ ویشک بپوشد به پنجه و بتیفوز  
 ز بیم تیغش بر خویشتن کند نوحه  
 به عالم اندر کس فتح را به نستودی  
 چراست از پی شمشیر او ظفر دایم  
 اگر نه باد وزانست اصل مرکب او  
 وگر نه بست گرو با فلک چرا چو فلک  
 وگر نه بنده او شد هلال و بدر چرا  
 چهار طبع جهان باشد او به چهار مکان  
 به گاه بودن خاک و به گاه جستن باد

### (ستایش سیف الدوله محمود)

چو چرخ پر ز ستاره چو کان پر ز گهر  
 بسان لعبت آزر ز رنده آزر  
 دلش بسان دل من ز هجر آن دلبر  
 درو ز عارض و زلفین آن نگار اثر  
 ز یافتنش بیابند جای دور خبر  
 بیورندش تا شد به چنگ دریا در  
 حصار گرد آن گرد و نواحی بربر  
 بسان فضل که هر جایگه شود مضمهر  
 که می‌نسب کند از خلق خسرو صفدر  
 که نزد شاهان چون نزد خلق پیغمبر  
 هنر چو چشمی و ذاتش درو بسان بصر  
 هزار فضل به هر نکته‌اش درون مضمهر  
 اگر بدیدی در خواب تیغش اسکندر  
 اگر بیافته بودی ز جود شاه مطر  
 چگونه باشد ایمن به روم در قیصر  
 ز سهم تیغش در بیشه شیر شرزه نر  
 هر آهنی که کند بدسگال او مغفر  
 اگر نبودى با فتح رایتش همبر  
 اگر نه بنده شمشیر او شد دست ظفر  
 چرا چو باد وزان باشد او به بحر و به بر  
 بگاه جولان کند به میدان در  
 یکیش زیر کف است و یکی به جبهت بر  
 چهار وقت مخالف برین شگفت نگر  
 سوی نشیب چو آب و سوی فراز آذر

بگیر گیتی و در وی بساط دین گستر  
که گشت امر روان ترا قدر چاکر  
همیشه تا که بتابد زمین ز سیر فلک  
به کام خویش بناز و به ملک دربگراز  
ز آفتاب سعادت بادی همیشه باد انور  
به پادشاهی بادی همیشه بسته کمر

ایا مظفر پیروز بخت روز افزون  
که گشت رای رزین ترا قضا بنده  
همیشه تا که بتابد زمین ز سیر فلک  
ز بخت خویش بناز و به ملک دربگراز  
به جای باد مقیم آسمان دولت تو  
به کامگاری بادی گشاده دایم دست

### (صفت فیل و مدح آن پادشاه)

عظیم شخصی قلعه‌ستان و صفدر  
چو ماه بر روی آئینه منور  
چو ابر و برقش غران به جای تندر  
نه کوه لیکن در حمله کوه پیکر  
بزیر گنبد چون گنبد مدور  
به یشک خاک برآرد ز حصن خیبر  
چهار پایش مانند چار لنگر  
رونده آسی از نیکویی مصور  
که هست زیور اسبان خنگ زیور  
میان گرده و پای و رخس مضمهر  
که دویدن مانند باد صرصر  
وگر بخواهی بیرون جهد ز چنبر  
چنانکه گردد زو خیره چرخ محور  
نه از مقدم پیدا ورا مؤخر  
اگر کنندش با وهم هیچ همبر  
که پای بیرون بنهد ز خط مسطر  
ز هیچ باک ندارد بسان خنجر  
همی نگنجد کس را بخاطر اندر  
بجای زهره و تیر و نجوم دو پیکر  
که حکمشان همه نحسست برعدو بر  
چو عقل ناچار اندر شود به هر سر  
ولی جواهر او را عرض چو جوهر  
که می‌بسنبد الماس گوهرآور  
چرا نسنبد الماس وار گوهر

همی گذشت به میدان شاه کشور  
بسان گردون رفتار و رنگ و فعلش  
چو چرخ و عقدش تابان بسان انجم  
نه باد لیکن در جنگ باد صولت  
بسان مرکز بر مرکز معلق  
به پای گرد برآرد ز کوه بابل  
به گاه رفتن مانده سماری  
که دویدن مانند اسب تازی  
زمین نوردی زین خنگ زیور آسی  
سیرین و گردن و پشت و برش مسمن  
به گاه جستن مانند برق لامع  
بشکل چنبر ناوردگاه سازد  
چو چرخ محور گردد به گاه جولان  
نه از مؤخر پیدا ورا مقدم  
زوهم پیش شود او که دویدن  
چنان دود چو دوانی برابر او را  
ز هیچ چیز نترسد بسان نیزه  
چگونه خنجری آن خنجری که وصفش  
سپهر صورت تیغی که از صحیفه‌ش  
هزار کوبک مریخ گشته پیدا  
چو وهم لابد اندر شود به هر دل  
ز گونه گونه عرضهاست پر جواهر  
چنین شنیدم از مردمان دانا  
دروست گوهر و الماس طبع تیغش

چو آب و فعلش مانند فعل آذر  
 ز صفوتش شده عیش عدو مکدر  
 عروس وار بیاراست تن به زیور  
 گهی لباسش احمر بود گه اخضر  
 نباشد او را هول نکیر و منکر  
 لباس او همه از خون مرد کافر  
 وز آب گردد افزون فروغ اخگر  
 ازو طلب کند او جان به روز محشر  
 ازو بری به گه کارزار کیفر  
 چو کلک باشد با او همیشه یاور  
 هزار معنی چون زاید ز مادر  
 چو مرد بیدل گریان و زرد و لاغر  
 چورنگ خورشید رنگش زتابش خور  
 به نور معنی گردد سپهرش انور  
 شود سپهرش تاری و تیره یک سر  
 ز مشک بالین وز سیم ناب بستر  
 ولیک تنش به بستر همه منور  
 همی خضاب کند سر به مشک اذفر  
 زیاده گویی خورده ست یک دو ساغر  
 به رنگ لعل بدخشی و بوی عنبر  
 به جرعه از وی گردد جبان دلاور  
 درونش احمر باشد برونش اصفر  
 شود به طبع جوان مردم معمر  
 که هست بر همه شاهان دهر سرور  
 خدایگان جهان شاه دادگستر  
 شهی که دارد مخبر چو خوب منظر  
 هوای او را گشته قدر مسخر  
 فلک ز عالی قدرش گرفت مفخر  
 شده ز نامش روشن هزار منبر  
 سیاه گشته ز شکرش هزار دفتر  
 به گاه کوشش مانند رستم زر  
 نه با حسامش مغفر بود چو مغفر

چو چرخ و نورش مانند نور کوکب  
 ز نور او شده روز حسود مظلم  
 چو وصل شاه جهان یافت او زشادی  
 چو نو عروسان زین روی دایم اکنون  
 هر آن تنی که بدین تیغ گشت بی جان  
 غذای او همه مغز عدوی بی دین  
 چو آتشست و بسوزد دل مخالف  
 هر آنکه روزی در دهر گشت کشته  
 اگر نداری باور همی حدیثم  
 همیشه باشد ازو مملکت به رونق  
 چگونه کلکی کلکی کزو بزاید  
 چو یار دلبر معشوق و سرو قامت  
 چو کار گیتی بسته گره ز گیتی  
 بسان ماه و چو پیدا شد از سپهرش  
 چو از سپهر فرو شد چو ماه روشن  
 برنگ زر شده بیماروار و او را  
 اگر ز بالین تیره شود سر او را  
 ز بیم آنکه سر او چو تنش گردد  
 بسان مستان از ره رود به یک سو  
 از آنکه در خم مانند رنگ و بویش  
 به جامی از وی گردد غمی نشاطی  
 به جام زرین همچون گل موجه  
 گهی چو مرد معمر ولیکن از او  
 معین من به گه مدح شاه عالم  
 امیر غازی محمود سیف دولت  
 شهی که دارد ظاهر چو پاک باطن  
 مراد او را گشته قضا متابع  
 زمین ز پایه تختش فزود رتبت  
 شده ز سهمش تاری هزار خانه  
 سپید گشته به مدحش هزار خاطر  
 به گاه بخشش مانند حاتم طی  
 نه باسنانش جوشن بود چو جوشن

ز تب نباشد خالی تن غضنفر  
 شدست فرشش ز آثار لب مجدر  
 به نزد همت او آسمان محقر  
 که باز جفت شد از بیم با کبوتر  
 شده خراب ز بیم تو قصر قیصر  
 مزین است به روی تو هفت کشور  
 فروخته‌ست به فر تو تخت و افسر  
 ز بوی خلق تو گیتی شده معطر  
 چو گشت رای تو شاهها برو مجاور  
 بزرگ دریا با فک تست فرغر  
 که خلق دیدند از ذوالفقار حیدر  
 که مر حسام و سنان تراست رهبر  
 به لفظ و معنی با شعرها برابر  
 نباشد از سخن هیچ کس مزور  
 دهان بنده به مدحت شود معبر  
 بودش معنی منحول و لفظ ابتر  
 چنانکه اخبار از هاشمی پیمبر  
 که در صفات معانی نشد مکرر  
 ز وزن و معنی لاله ز لفظ عبهر  
 کند فضایل آن پیش شه مفسر  
 به فر دولت شاهنشاه مظفر  
 حکیم راشدی آن فاضل سخنور  
 پناه عسکر و آرایش معسکر  
 ز وزن مجتث باشد به وزن کمتر  
 به فر دولت سلطان ابوالمظفر  
 چو جود کف تو اشعار او مشهر  
 چنانکه هست همه فعلها زمصدر  
 چو نظم او نبود نظم روح‌پرور  
 وگر نداری مر بنده را تو باور  
 بدین قصیده که امروز خوانده بنگر  
 اگر به فضلش سازد رهیت محضر  
 طریق شعر بود نزد او میسر

به خواب دید غضنفر حسام او زآن  
 ز بس که شاهان بوسند فرش او را  
 به پیش خاطر او آفتاب تاری  
 شها ز عدل تو چونان شدست گیتی  
 شده نگون ز نهیب تو تاج کسری  
 منور است به رأی تو هفت گردون  
 فراخته‌ست برای تو چتر و رایت  
 ز نور روی تو عالم شدست روشن  
 همی سعود بود حکم نجم زهره  
 بلند گردون با همتت زمین است  
 ز ذوالفقار تو آن دیده‌اند شاهان  
 به نزد خلق ظفر زآن ستوده باشد  
 اگرچه شعر رهی نیست شهریارا  
 ز دق مسلم باشد ز عیب خالی  
 چو بنده پیش تو مدحت کند روایت  
 هر آن مدیح که خالی بود ز نامت  
 سخن به مدح تو نازد خدایگانا  
 نکرد شاهها بنده هیچ وصف نادر  
 تمام کرد یکی مدحتی چو بستان  
 چنانکه راشدی استاد این صناعت  
 بدیهه گفته‌ست اندر کتابخانه  
 بدان طریق بنا کردم این که گوید  
 رونده شخصی قلعه گشای و صفدر  
 مفاعلن فعلاتن مفاعلن فع  
 خدایگانا امروز راشدی را  
 رسید شعر به شعری و شد به گیتی  
 ز شعر اوست همه شعرهای عالم  
 چو نثر او نبود نثر پر معانی  
 اگر نباشد پیشت رهی مصدق  
 حدیث کردن بی‌حشو او نگه کن  
 دهند بی‌شک افاضل بدان گواهی  
 هر آنکه یارش اقبال شاه باشد



به لحن چنگ و به آرامی نای و مزمر  
 زدست ترکی قدش چو سرو کشر  
 به زلف عنبر ناب و بقدر صنوبر  
 به خم چشمش سحر حلال مضمهر  
 فزونت بادا در ملک هر زمان فر  
 همیشه تا ز فلک می بتابد اختر  
 زعمر و دولت و شادی ملک بر خور  
 همیشه ناصر تو ایزد کروگر  
 سپهر قدر بلند ترا چو چاکر  
 همیشه تیغ ترا نصر و سعد همبر

خدایگانا می خور به شاد کامی  
 به روی حوری رویش چو نقش مانی  
 به روی ماه تمام و به چشم نرگس  
 به آب رویش نور جمال پیدا  
 زیاد بادت از بخت هر زمان عز  
 همیشه تا ز زمین بردمد بنفشه  
 به فر و شادی و لهو و نشاط بنشین  
 همیشه دولت تو یاور و مساعد  
 زمانه رای ترا گشته همچو بنده  
 همیشه چتر ترا یمن و فتح همره

### (باز در مدح او)

چو ماه دو هفته درآمد از در  
 با مرکب تازی و خنگ زیور  
 در چشم سیاهش دلال مضمهر  
 جعدش چو ز مشک سیاه چنبر  
 بر بود دل من بدان دو عبهر  
 این عید و صد عید و جشن دیگر  
 روز تو چو رخسار من منور  
 با دولت و اقبال و نصرت و فر  
 بوسد زمی قصر شاه صفدر  
 تاج سر شاهان هفت کشور  
 فرزند شهنشاه ابوالمظفر  
 در ملک باقی چو عقل در سر  
 بر تارک دولت ز عدلت افسر  
 حلم تو به دریای عفو لنگر  
 زیرا که شدست از سخا توانگر  
 چون روی ولی تو گشت احمر  
 چون روی عدوی تو گشت اصفر  
 کافر ز سنان تو برده کیفر  
 دریا به بر کف تو چو فرغر  
 بدود به سر و دیده روی دفتر

آن لعبت کشمیر و سرو کشر  
 با زیور گردان کارزاری  
 در زلف دو تایش جمال پیدا  
 سینهش چو ز سیم سپید تخته  
 بنشست چو یک توده گل به پیشم  
 گفتا که همایونت باد و فرخ  
 بخت تو چو نام تو با سعادت  
 گفتم که بوم با سعادت و عز  
 آن بنده که هر روز بامدادان  
 محمود شهنشاه سیف دولت  
 آن شاه مظفر امیر غازی  
 در دولت عالی چو روح در تن  
 ای دست بزرگی تو نهاده  
 ای کشتی خشم ترا همیشه  
 بر کف تو فرضست مال دادن  
 با عز کف تو بیافت باده  
 تا زر بر تو خوار دید خود را  
 مؤمن ز حسام تو گشته ایمن  
 گردون به بر همت تو مرکز  
 هر خامه که نامت نبشت خواهد

گردون شود از افتخار منبر  
 با خنجر تو کرده‌اند همبر  
 آنجا برسد با قضا برابر  
 مانده‌ی کان گشت پر ز گوهر  
 رویش همه شد سر به سر مجدر  
 مرغان تو تیرهای با پر  
 با باد همه همعنان و همبر  
 بنشین به مراد و بخواه ساغر  
 بگذار جهان و ز جهان بمگذر  
 عید رمضان و سنت پیمبر  
 روزی ده خلق ایزد اکبر  
 تا هست همیشه فلک مدور

هر خطبه که نام تو برد روزی  
 گویی که قضا را خدایگانا  
 هر جا که قضا رفت خنجر تو  
 از بس که بر او مهر نصرت تست  
 وز بس که بر او فتح داده بوسه  
 شاها تو سلیمان روزگاری  
 چون باد ترا مرکبان تازی  
 آمد ملکا عید و رفت روزه  
 در دولت و اقبال باش دایم  
 میمون و همایونت عید تازی  
 مقبول کناد از خیر و طاعت  
 بادات مصون بقای دولت

### (هم در ستایش آن شهریار)

بسان رایت سلطان خدایگان بشر  
 زمین ز نورش پوشید جامه اصفر  
 فرو فکند جلاجل خور از نسج بزر  
 چو روم و زنگ در آویخته به یکدیگر  
 سپاه زنگ و معسکرش گشت زیر و زبر  
 هزیمت از سپه پادشاه دین پرور  
 شب از نهیبش بدرید قیرگون چادر  
 چو ماه مشکین خال چو سرو سیمین بر  
 پدید کرده به بیجاده در دو عقد درر  
 مگر نداری ازین مژده بزرگ خبر  
 نهاد روی سوی هند با هزار ظفر  
 ز جای خویش بجستم نهاده روی به در  
 بجست زیر من آن بادپای که پیکر  
 نهاد روی سوی ره بسان مرغ بپر  
 به قصد خدمت دستور شاه شیر شکر  
 بدان کمال برافراخته به کیوان سر  
 بشکر پیش خداوند خالق الاکبر  
 به روی تا به بر شاه خسرو صفدر

چو شد فروزان از تیع کوه رایت خور  
 هوا ز تابش خورشید بست کله نور  
 شب از ستاره برافکنده بد شمامه سیم  
 مصاف لشکر روز و مصاف لشکر شب  
 ولیک گشت هزیمت ز پیش لشکر روم  
 بسان لشکر بدخواه دین حق که شود  
 سرای پرده شب را بسوخت آتش روز  
 نگار خود را دیدم که اندر آمد شاد  
 ز روی خوب برافروخته دو لاله سرخ  
 سلام کرد و مراگفت کاین نشستن چیست  
 که قطب ملت محمود سیف دولت و دین  
 چو این خبر ز دلارام خویش بشنیدم  
 نشستم از بر آن برق فعل رعد آوا  
 ز جای خویش برآمد بسان باد وزان  
 بدین صفات همه راه رفت نعره‌زنان  
 چو من بدیدم فرخنده درگه شاهی  
 شدم پیاده و بر خاک برنهادم روی  
 همی دویدم روبان زمین به راه دراز

خجسته طلعت خسرو بدیدم اندر صدر  
 تبارک الله گفتم بدین پدید آمد  
 خدایگان جهان پادشاه گیتی دار  
 بدو بنازد شاهی و تخت و تاج و نگین  
 خرد چو جسمی و نامش درو بسان روان  
 هزار نکته به هر لفظش اندرون پیدا  
 نیام تیغ جهانگیر او دو چشم قضا  
 صریر تیرش دارد دو چشم زهره ضریر  
 به رزمگاه کمان و سپر به گاه جدال  
 به عمر خویش نخفتی شبی سکندر اگر  
 به هیچ حال نگشتی ز بهر آب حیات  
 چگونه گیرد آرام خان ترکستان  
 به جنگ یشک بیوشد به پنجه و به نقود  
 نفیر و شعله در دشمنان شاه افتد  
 سفر کند ز تن حاسدانش جان و روان  
 چو تیغ شاه مجرد شود به گاه و غا  
 زیان نبودی از مرگ خلق عالم را  
 شهنشها ملکا خسروا خداوندا  
 اگر چو قدر تو بودی بر آسمان به علو  
 به عالم اندر هر فتح را به دستوری  
 زبیم تیغش بر خویشتن کند نوحه  
 اگر نه همت تو داردی گرفته حصار  
 خدای باری شب را و روز روشن را  
 بدان دلیل درستست این حدیث که هست  
 به مهر و خشم تو شاهها همی کند نسبت  
 بهشت و دوزخ دعوی همی کنند چنین  
 که گر زمهر و زخامت بدی نعیم و جهیم  
 اگر نه کف تو در بزم زر پراکندی  
 اگر کفت را گویم شها که چو دریاست  
 درست باشد قول رهی بدانکه گفتم  
 بدان بلرزد شاه زمین که یاد آرد  
 یکی بلرزد بر خویشتن ز هیبت آن

چو آفتاب و چو زهره ز هر دو روشن تر  
 کمال قدرت دادار ایزد داور  
 که رای او به سر ملک بر نهاد افسر  
 چنانکه دین خدای جهان به پیغمبر  
 هنر چو چشمی و رایش درو بسان بصر  
 هزار لفظ به هر نکته اش درون مضمهر  
 غلاف خشت عدو مال او دهان قدر  
 خروش کوشش دارد و گوش گردون کر  
 به دست خسرو ناگه بگیرد ابرو قمر  
 بدیده بودی در خواب تیغش اسکندر  
 اگر بیافته بودی ز جود شاه مطر  
 چگونه باشد ایمن به روم اسکندر  
 ز بانگ یوزش در بیشه شیر شرزۀ نر  
 هنوز رایت منصور او مقیم لطر  
 چو کرد همت عالیش عزم و قصد سفر  
 ز وهم و هیبت او در و غا بلرزد سر  
 اگر نبودی با مرگ تیغ او یاور  
 بگیر گیتی و در وی بساط دین گستر  
 زحل نمودی از آن صد هزار چندان خور  
 اگر نبودی با فتح گشتنش همسر  
 هر آهنی که کند بد سگال از آن مغفر  
 بر آسمان شودی نامت از سر منبر  
 شها ز خشم و ز مهر تو آفرید مگر  
 یکی چو خشم تو مظلوم یکی چو مهر انور  
 به گاه مهر بهشت و به گاه خشم سقر  
 من این نگویم هرگز نه این کنم باور  
 نشان ندادی کس در جهان یکی کافر  
 چنان فتادی ما را گمان که هست مطر  
 از آن که دارد دریا دو چیز نفع و ضرر  
 به گاه بخشش نفع است و گاه کوشش ضرر  
 از آن عمود گران سنگ و حمله منکر  
 ولیک باز براندیشد او ز حلم تو بر

ز سهم گر ز تو گشتی همه هبا و هدر  
حشر به تو سپه است و سپاه بی تو حشر  
و یا ز رادی و مردانگی بیسته کمر  
سلامتت همراه و سعادتت همبر  
خجسته بادت باز آمدن بدین کشور  
نثار کرد بییشت به جمله دُر و گهر  
گهی بتابد از باختر گه از خاور  
گهی بدار و رها کن گهی بیار و ببر  
بگیر ملک شهان و بده به هر چاکر  
بیار رایت قیصر ببر ز ملکش فر

اگر نه حلم تو بودی بدانکه جرم زمین  
مباد شاها هرگز سپاه بی تو از آنک  
ایا ز عدل وز انصاف بر نهاده کلاه  
به سوی حضرت عالی شده به طالع سعد  
خجسته بودت و میمون شدن به حضرت شاه  
به پیشت آمده شاها پذیره ابر و هوا  
همیشه تا بود این آفتاب تابنده  
گهی بیار و بتاب و گهی بگیر و بده  
بتاب همچون ماه و ببار همچون ابر  
بدار ملک و رها کن ز بندگانت گناه

### (مدحی دیگر از آن پادشاه)

اندر دل عشاق ز دست آذرت آذر  
دیدار تو خور دیده عشاق تو خاور  
نه طرفه چین چون تو و نه لعبت آذر  
کاندر دل حساد شهنشاه ز خنجر  
گشتست جهان هنر و رادی انور  
لفظت دُرر افشاند دستت دُر و گوهر  
نور تو رسیدست به آفاق سراسر  
ترسان شده از هول سرگرز تو قیصر  
تو خسرو صفداری ای خسرو صفدر  
وی تیغ ترا فتح و سعادت شده یاور  
در عدل چو نوشروان در جنگ چو نوذر  
عاجز شود از نعمت تو دانای سخنور  
یار تو خداوند جهاندار کروگر  
در دست تو گه خنجر و گه زرین ساغر  
رخسار حسود تو شده چون گل اصغر

ای آذر تو بافته از غالیه چادر  
زلفین تو ریحان دل عشاق تو جنت  
نه سرو سهی چون تو و نه لاله خودرو  
اندر دل عشاق تو آنست ز عشقت  
سیف دول آن شاه که از رای رفیعش  
ای شاه سخی دست که درگاه سخاوت  
ای شاه تو خورشیدی زیرا که چو خورشید  
لرزان شده از بیم سرتیغ تو فغفور  
تو شاه جهانگیری ای شاه جهاندار  
ای چتر ترا نصرت و تأیید شده یار  
در صدر چو خاقانی و در قدر چو هوشنگ  
حیران شود از وصف تو و صاف سخنگوی  
فرخنده کناد ایزد روی تو چو رایت  
گه کار تو این نزهت و این کشتن کفار  
رخسار نکوخواه تو چون لاله خود رنگ

### (باز در ستایش او)

هر کجا باشد او به بحر و به بر  
رهبرش فتح و یمن و نصر و ظفر  
ملک عادل فرشته سیر

شاه محمودسیف دولت و دین  
جفت بادش سر و رو دولت و بخت  
شاه پیروز بخت فرخ پی

وانکه پیراستست ازو لشکر  
 پادشاهی بدو شده انور  
 هست پر نور از آن همه کشور  
 رسم او چشم عقل را چو بصر  
 سنگ گردد به پیش پایش زر  
 جان ستاند ز شیر شرزه نر  
 در سر سرکشان کشد معجر  
 چون ملک بر میان بیست کمر  
 شرزه شیران بدان حدود گذر  
 تا که پیکان او شده ست قدر  
 وان بود همچو دانش اندر سر  
 چون برد حمله شاه را بنگر  
 شیر مرد اوژنست و ببر شکر  
 که نی و چوب خشک بر آذر  
 وی حسام ترا ظفر رهبر  
 وی ز شمشیر تو حذر به حذر  
 به گه حمله در مصاف اندر  
 سپر و تیغ و ناچخ و خنجر  
 به سعادت شدی به سوی سفر  
 تا بر آن داشتی مقام و ممر  
 به نپرداخت از دعا به حضر  
 در همه کارت اوست یاریگر  
 یله گاوان فربه و منکر  
 بر عدوی خدای و پیغمبر  
 با دل شاد و نصرت بی‌مر  
 چون بیایی به لهو و شادی در  
 ای به تو شاد دوستان یکسر  
 از جوانی و مملکت بر خور  
 دشمنت را برید سر ز تبر

آنکه آراستست مجلس ازو  
 ملک دولت گرفته زو رونق  
 آفتاب جهانش خوانم از آنک  
 رای او جسم فضل را چون جان  
 به مثل پای گر نهد بر سنگ  
 پادشاهی که سهم او گه صید  
 به مصاف اندرون به وقت نبرد  
 بند محکم همه گشاده شود  
 بر رهی کو گذر کند نکنند  
 قبضه تیغ او شده ست قضا  
 این رود همچو فکرت اندر دل  
 به گه جنگ در میان مصاف  
 به برگرد افکنست و شیر شکار  
 کافران پیش او چنان باشند  
 ای سنان ترا رفیق فتوح  
 ای زگرت همیشه ترسان ترس  
 آفرین گوی ملک تو شده اند  
 گرز و زوبین و خشت و نیزه و تیر  
 چون که امسال رای غزو افتاد  
 کاشکی چشم من زمین بودی  
 بنده گر در سفر به خدمت نیست  
 برو ای شه که یار تست خدای  
 جان به پیشت نثار کرد و سبیل  
 این دلیلت کت ظفر باشد  
 زود باز آی ای ملک به مراد  
 بگشایی به دوستاران بر  
 شاد بادی زبخت و دولت خویش  
 باش باقی تو تا جهان باقیست  
 سر تو سبز و تاج بر سر تو

### (هم در تمحید سلطان محمود)

بهست قامت و دیدار آن بت کشمیر      یکی ز سرو بلند و یکی ز بدر منیر

یکی شبیه عقیق و یکی بسان عبیر  
 یکی به سخت حدید یکی به نرم حریر  
 یکی سپیدی شیر و یکی سیاهی قیر  
 یکی ز رنج غنی و یکی ز صبر فقیر  
 یکی وصال نگار و یکی ثنای امیر  
 یکی همایون تاج و یکی خجسته سریر  
 یکی چو بحر طویل و یکی چو بئر قعیر  
 یکی چو بحر محیط و یکی چو ابر مطیر  
 یکی ز زهره از هر یکی ز تیر دبیر  
 یکی چه نیک معین و یکی چه نیک مشیر  
 یکی چو گشته رهین و یکی چو گشته اسیر  
 یکی به عزم درست و یکی به رای بصیر  
 یکی به فتح مبشر یکی به سعد بشیر  
 یکی سنی و رفیع و یکی بلند و خطیر  
 یکی زبیشه نشست و یکی ز دشت مسیر  
 یکی ز کوه بلند و یکی ز بحر قعیر  
 یکی ز دریا درّ و یکی ز کوه عبیر  
 یکی گشاده نقاب و یکی کشنده صفیر  
 یکی به مجلس حزم و یکی به نعمت زیر  
 یکی به مشکین زلف و یکی به لعلی شیر  
 یکی به بزم نشاط و یکی به رنج زحیر  
 یکیت باد ندیم و یکیت باد وزیر  
 یکی بریده به تیغ و یکی خلیده به تیر

بتی که هست رخ و زلف او برنگ و ببوی  
 دل و برش بچه ماند بسختی و نرمی  
 ببرد عارض و زلفینش از دو چیز دو چیز  
 دلم شد و تن ازو تا جدا شدم من ازو  
 دو چیز دانم اصل نشاط و راحت خویش  
 امیر غازی محمود کش دو چیز سزااست  
 شهی که بینی دو دست جود او باشد  
 شهی که هست دل و دست او به گاه سخا  
 ببرد طلعت و فهم وی از دو چیز سبق  
 معین اوست فلک چون مشیر اوست جهان  
 قضا مساعد او و قدر مسخر او  
 همی گشاید کشور همی ستاند ملک  
 همیشه دولت و اقبال سوی او بینی  
 خدایگانا همواره قدر و همت تست  
 ز هیبت تو برانداختند بیر و هژبر  
 ز بهر مجلسست ای شاه ابر و باد آمد  
 نثار مجلسست آورد ابر و باد روان  
 درخت و مرغ شدند از پی تو باغ به باغ  
 نشاط کن ملکا باده مروق نوش  
 همیشه باد دو دست تو تا جهان باشد  
 همیشه باد شها نیکخواه و بد خواهست  
 همیشه دولت و اقبال با تو باد بهم  
 همیشه باد سر و دیده بد اندیشت

### (مدح امیر ابونصر پارسی)

هست از یلان و رادان امروز یادگار  
 بحریست از مروت و کوهیست از وقار  
 فضل از نصیب خلقش بشکفت چون بهار  
 میدان به گاه رزم نبیند چنو سوار  
 لطفش همی بر آتش سوزان کند نگار  
 از مهر و کین او دو نمونست نور و نار  
 بر دوستان بتافت بچود آفتابوار

بونصر پارسی سر احرار روزگار  
 آبیست از لطافت و بادیست از صفا  
 همت به روی و رایش بفراخت چون قمر  
 ایوان به وقت بزم نبیند چنو سخی  
 عنفش همی بر آب روان افکند گره  
 از خشم و عنف او دو نشانست روز و شب  
 بر دشمنان بگشت به قهر آسمان نهاد

تا در میان باغ بخندد همی سمن  
خندیده باد نزهت او را لب طرب  
چون اوج چرخ دولت عالیش مهروار

تا در کنار جوی ببالد همی چنار  
بالیده باد نعمت او را تن یسار  
چون بیخ کوه حشمت باقیش پایدار

### (مدح علاءالدوله مسعود شاه)

شکوفه طرب آورد شاخ عشرت بار  
گرفت جام طرب عیش با هزار نشاط  
بدین بشارت مطرب نوای نغز بزن  
که بازگشت به فیروزی از جهاد غزا  
مؤیدی که زمین را به رأی کرد آباد  
به بوی مهرش زاید همی ز آتش گل  
بنازد از شرف نام او همی دنیا  
نهاد روی به هندوستان به نیت غزو  
به عون اسلام افراخته هزار علم  
کشیده خنجر مصقولش آفتاب نهاد  
مبارزان همه بر بارها فکنده عنان  
ز حربها به صفت روزها نجوم آگین  
هوا ز رایت منصور او گلاب سرشک  
براند سخت و بیاموخت باد را رفتن  
صدای کوشش رعدی فکنده در هر کوه  
مبارزانش پوشیران دست شسته به خون  
بتاختند به هر گوشه‌ای چو پویان باد  
فکنده ناچرخ در مغز کفر تا دسته  
فلک بجنبید از هول و سهم گیراگیر  
سوار تعبیه بی‌شمار لشکر دین  
چو ابر و باد ز حرص جهاد و غزو بتاخت  
ز باد تیغ چو دریا بخاست آتش رزم  
سپه به لشکر برهان پور ملعون زد  
چو بندیان دگر پالهنک در گردن  
به هند شاها قنوح بود دارالملک  
حدیث و قصه آن حال نیست پوشیده  
خزانه‌ها را در هند بازگشت بدوست

که بوی نصرت و فتح آید از نسیم بهار  
نمود روز فرح روی با هزار نگار  
بدین سعادت ساقی نبیند لعل بیار  
علاء دولت مسعود شاه دولتیار  
مظفری که جهان را به تیغ داد قرار  
به باد کینش خیزد همی ز آب شرار  
بخندد از طرب مهر او همی دینار  
گذشته رایتش از اوج گنبد دوار  
به گرد هر علم آشفته لشکری جرار  
گشاده چتر همایونش آسمان کردار  
مجاهزان همه بر کوهها کشیده مهار  
ز نعلها به شبه خاکها هلال نگار  
زمین ز موکب میمون او عبیر غبار  
برفت مسرع و بنمود آب را رفتار  
سرشک تیغش سیلی گشاده از هر غار  
به حمله هر یک چون ازدهای مردم خوار  
بتافتند به هر جانبی چو سوزان نار  
نشاندند بیلک در چشم شرک تا سوفار  
زمین بلرزید از ترس و بیم دارادار  
کشیده صفها همچون زبانه‌های شرار  
ز هر سوی سپه ترک و لشکر جرار  
ز بوم هند برآمد چو دود گرد و غبار  
که بود ملهی مخدول را سپه سالار  
بداشت او را در بارگاه حاجب بار  
که کافری همه بر قطب او گرفت مدار  
که کعبه شمنان بود و قبله کفار  
چو بازگشت همه رودها به دریا بار

که بود والی آن عاملی دگر پندار  
 پلید خوپی ابلیس اصل و دیو تبار  
 زمانه بسطت و گردون توان و کوه یسار  
 زمال مست و به تنبیه ناشده بیدار  
 به بیشه‌ای که درو دیو بد برد هنجار  
 ز تاختن غم و از رزم ساختن تیمار  
 فرار کرد و نیارست جست راه فرار  
 که هست افعی پیچانش بر میان زنار  
 نه فرق کرد همی روز روشن از شب تار  
 نیافت یک پی راه و ندید یکتن یار  
 به چشمش آمد شکل درخت صورت مار  
 نداشت پای و ببايست رفتش ناچار  
 که ره نبودش پیش و پس و یمین و یسار  
 دو دست کرده بکش بنده‌سان و چاکروار  
 بجانش خنجر زنه‌ار خوار تو زنه‌ار  
 تو این تجارت نیکو تجارتي انگار  
 به بندگی چو دگر بندگان کرد اقرار  
 خهی به رأی تو ملت ز فخر کرده شعار  
 که گشت عمده امثال و مایه اشعار  
 قیاس گیرد دانش به اندک از بسیار  
 چو گشت کام دلیران به طعم زهره مار  
 بساط خاک به روین ردای روز به قار  
 دل یلان ز فزع ماند چون دل بیمار  
 به آب تیغ برافروخت آتش پیکار  
 قضا به دور فرو راند نطع را پرگار  
 ز پلک مرگ به جای مژه برآمد خار  
 اجل بطمع همی کرد با امل دیدار  
 ز برق تیغ فلک همچو ابر صاعقه بار  
 ز تیغ گریه سخت وز کوس ناله زار  
 بر آن تکاور هامون نورد کوه گذار  
 به پیش رخس تو تازان نهنگ جان اوبار  
 نگشته زخم ترا حاجز آهنین دیوار

سپاه و نعمت و پیل و سلیح ملهی را  
 ستیزه طبعی عفریت فعل و جادو کیش  
 شهاب سطوت و دریا نهیب و باد شکوه  
 به پیل غره و از کس نیافته مالش  
 به قلعه‌ای که ازو باد کم رود بیرون  
 پناه کرده و نابوده هیچ وقت او را  
 ز دور چون خبر تیغ بی‌قرار تو یافت  
 بجست بیهش و از بیم جان چنان پنداشت  
 نه بازدید همی تند شیخ ز ژرف دره  
 نکرد یکشب خواب و نخورد یکروز آب  
 به گوشش آمد آواز رعد و نفخه صور  
 نیافت دست و نشایست بودنش ناکام  
 نهیب شاه برو حلقه کرد گرد جهان  
 شتافت خواست بخدمت زبهر عز و شرف  
 ولی نیستش صورت که یکزمان ندهد  
 عزیز جانرا آخر به سیم و زر بخیرید  
 به عاملی چو دگر عاملانت شد راضی  
 زهی به جاه تو دولت به فتح بسته کمر  
 تو دستبردی در بوم هند بنمودی  
 زمعجزات تو یک نکته یاد خواهم کرد  
 چو گشت رنگ سواران به رنگ دیده شیر  
 فرو زدند یکایک به صیدگاه بلا  
 سرسراں ز شغب گشت چون سر مفلوج  
 ز باد کوسش بلا گرفت خاک نبرد  
 به سطح خوف و رجا بر بکرد مرکب غزو  
 زحلق جنگ به جای نفس بجست آتش  
 عدم زحرص همی جست با وجود قرین  
 زجوش حمله جهان شد چو بحر طوفان موج  
 چو ابر و برق زهر جانب مصاف بخاست  
 تو حمله کردی و آهخته گرز مسعودی  
 به زیر زخم تو پیران عقاب عمر شکر  
 نبوده طعن ترا حامل آتشین باره



سپید گشتش چشم و سیه شدش رخسار  
 چه گفت گفت پیاده‌ست چرخ با تو سوار  
 ز بس که گشت بدنهای کشتگان انبار  
 ز بس نفس که برآمد ز کشتگان چو بخار  
 بسعی و دولت و توفیق ایزد دادار  
 زمین هند ز بهر نهال دین شد یار  
 به چپ و راست فرو راند جویها هموار  
 زاستخوان سمنستان شد و ز خون گلزار  
 به شاخها بر سرهای بت‌پرستان بار  
 گشاده شد به یک آشوب تو هزار حصار  
 ز ژنده پیلان آورده شد قطار قطار  
 چو فتح دادش بوس و ظفر گرفت کنار  
 ز فتح نامه تو موج زد بلاد و دیار  
 مدار گنبد دوار و کوکب سیار  
 برآمدت همه مقصود و راست شد همه کار  
 به هر چه کرد توفیق عالم‌الاسرار  
 چو قاصرست ز کردار نادرست گفتار  
 «چنین نماید شمشیر خسروان آثار»  
 ز ملک بادی ای فخر ملک برخوردار  
 تو حق ساغر با دوستان خود بگذار  
 چو چرخ دولت یارو چو ابر نعمت بار  
 به باغ عشرت همواره تخم نزهت کار  
 که مالک الارضینی و وارث الاعمار  
 به بام دولت و دین هر دو پاسبان بگمار

قضا چو شکل نهیب تو دید روی بتافت  
 چه دید دید سواری نهاده جان بر کف  
 ز صحن صحرا کهنسارها پدید آمد  
 به زیر چرخ پدیدار گشت عالم روح  
 چو بیخ کفر بریدی و شاخ شرک زدی  
 تمام شد به سم مرکبان آهو سم  
 حسام برق تف ابر پیکر تو ز خون  
 بهار هند ز بارنده تیغ تو بشکفت  
 به مرزها در دل‌های زاجران همه تخم  
 شکسته شد به یک آسیب تو هزار مصاف  
 ز شرزه شیران افکنده شد سپاه سپاه  
 قرار یافت پس از بی‌قرار بودن تیغ  
 ز کار کرد تو آگاه شد زمان و زمین  
 فرامود زمانه که جز به حکم تو نیست  
 چنانکه جستی از بخت و داشتی در دل  
 بدانکه رهبر اسرار رازهای تو بود  
 چو عاجزست ز آثار و معجزت خاطر  
 جز این چه دانم گفتن که عنصری گوید  
 ز بخت بادی ای اصل بخت کامروا  
 چو حق خنجر بر دشمنان گذارده شد  
 چو سرو یازان و چو مهر تابان گرد  
 ز شاخ دولت پیوسته بار نصرت چین  
 تو بود خواهی تا حشر پادشاه زمین  
 نشاط جوی وزانصاف و راستی شب و روز

### (هم در ثنای او)

شهریار کریم حق گستر  
 کش زمانه‌ست بنده و چاکر  
 آن فلک منظر ملک مخبر  
 بر فلک برد پایه منبر  
 بر زمین ریخت مایه کوش  
 خیل بختش ز چرخ هفت اختر

پادشاه بزرگ دین پرور  
 خسرو کامگار مسعودست  
 شاه شاهان علاء دولت و دین  
 تاجداری که رفعت نامش  
 کامگاری که بسطت دستش  
 صحن ملکش به دهر هفت اقلیم

داعی جود او به بحر و به بر  
 زبید اکلیل آسمان افسر  
 عقد گردون سزا بود زیور  
 بسته دارد فلک چو کوه کمر  
 کند باشد درخش را خنجر  
 همچو لاله‌ست چهره گوهر  
 چون زرپرست باز گونه زر  
 زبیدش صبح و مهر تیغ و سپر  
 برناردش عاصف و صرصر  
 که ز گوگرد بازجست آذر  
 که بر آذر شکوفه گشت شرر  
 ساقی جود او شراب بطر  
 ساقی داد او خمار ز سر  
 فتنه را شد مصاف زیر و زبر  
 آب و خون شد زهول مغز و جگر  
 وی فلک در خصال تو مضمّر  
 مفخرت را مکارم تو سمر  
 قطره در میشود به بحر اندر  
 سر به گردون همی کشد عرعر  
 آب حیوان شود می ساغر  
 بوی نطف سیه دهد عنبر  
 چنگ بگذارد از عرض جوهر  
 چرخ بگشاید از فلک چنبر  
 لفظ تدبیر تو نبوده مگر  
 شرط فرمان تو نبوده اگر  
 شد شکفته بهار دولت و فر  
 قرص خورشید شد چو خاکستر  
 دیده را خار زاد نور بصر  
 تیز دیدند چنگهای خطر  
 کوسها کرده گوش گردون کر  
 روی چون لاله شد چو نیلوفر  
 مغز چون گفته غنچه در مغفر

راعی امن او به شرق و به غرب  
 تارک رتبت بلندش را  
 گردن همت بزرگش را  
 بر در امر او به روز و به شب  
 در صف کین او ز چپ و ز راست  
 در برکه ز حرص افسر او  
 در دل کان ز بیم بخشش او  
 چون برانگیخت عزم نافذ او  
 چون فرو داشت عزم ثابت او  
 عدل او بانگ زد چنان بر ظلم  
 بر او بار لطف چندان کرد  
 داد پر پر امیدواران را  
 برد خوش خوش ضعیف حالانرا  
 حمله‌ای کرد سطوتش چونانک  
 در سر و در شکم ز شور و بلا  
 ای جهان از کمال تو پیدا  
 مملکت را مناقب تو مثل  
 از پی سازه‌های تاج ترا  
 وز پی رودهای بزم ترا  
 بر لب نیک خواه دولت تو  
 در کف بدسگال دولت تو  
 گر نباشد به طبع همت تو  
 گر بگردد ز حال فکرت تو  
 تو ولی گویی و به هیچ مهم  
 جزم فرمانی و به هیچ مثال  
 همه شادی شهی نهاد کزو  
 چون تف کارزار برزد جوش  
 چهره را خاک بیخت گونه پوست  
 تیره دیدند رنگهای امید  
 گردها کرده چشم گیتی کور  
 تیغ چون مورد گشت چون لاله  
 سینه چون کوره تفته در جوشن

بر کشیده قضا حشر به حشر  
 بر فکنده بلا نفر به نفر  
 در شتاب و درنگ هر صفدر  
 ابرش و خنگ و بور و جم زیور  
 گشته پنهان ز بیم تیغ و تبر  
 اجل جان شکار عمر شکر  
 وهم نارست کرد بر تو گذر  
 کوه برداشتی به کر و به فر  
 که زدش بر برخش و پهلو و بر  
 خنجر فتح تو کشیده قدر  
 باره نصرت و عنان و ظفر  
 در دل باس تو نکرده اثر  
 دهر گیران گرد نام آور  
 بر سرافکنده چون زنان معجر  
 دیگری خسته بر کرانه شر  
 وان بر آورده همچو موران پر  
 بر کشفی به حمله منکر  
 عون یزدان و سعی چرخ نگر  
 پایه تخت را به صد زیور  
 زر پراکند نجم سعد چو خور  
 برسانید جبرئیل خبر  
 زود از آن مژده در جهان یکسر  
 خاک در دشت و آب در فرغر  
 زهر قاتل گرفت طعم شکر  
 فضل آن شب که داشت پیغمبر  
 راست چون یخ فسرده شد اخگر  
 شد نگون فرق لعبت آذر  
 دیر زی ای زمانه را داور  
 که همی بودش از فلک برتر  
 جان پذیرد همی نبات و حجر  
 پنجه سرو و دیده عبهر  
 باختر زان خویش چون خاور

بر بساط بسیط خوف و رجا  
 در طریق مضیق عمر و فنا  
 در مصاف و مجال هر سردار  
 آتش و آب و باد و خاک شده  
 چون سرسنگ پشت و روی امل  
 خارپستی شده ز نیزه و تیر  
 آن زمان لا اله الا الله  
 موی بشکافتی به طعن و به ضرب  
 نور شد خربه تو از بس خون  
 بازوی عون تو گرفته قضا  
 در خوی و خون شده زران و کفت  
 وان همه صاعقه به یک ذره  
 ملک جویان سهم کام روا  
 همه از هول گرز مسعودی  
 یکی افتاده در میانه شور  
 این رها کرده همچو ماران پوست  
 یک جهان را به بازوی معروف  
 بازگشتی به قطب شاهی شاد  
 تارک تاج را به صد دامن  
 در بپاشید بخت نیک چو ابر  
 هر سویی زان ظفر به هر ساعت  
 آفرینش مزاج کرد بدل  
 گشت از اقبال آن عبیر گلاب  
 شب تاری نمود گونه روز  
 داشت روز نشستن تو به ملک  
 بهر آتشکده که در گیتی است  
 شد سیه روی صورت مانی  
 شاد باش ای ملوک را مخدوم  
 ملک در جمله آن مراد بیافت  
 نه عجب گر ز فر دولت تو  
 حرکت گیرد و بصر یابد  
 داند ایزد که زود خواهی دید

بنده‌ای را سپرده هر کشور  
 کرده و ساخته مسیر و ممر  
 کرد احکام تو ستاره شمر  
 از چنین ملک خسروا بر خور  
 نیک دانم که آیدت باور  
 آنچه دیدست چشم من ز عبر  
 بچه شیر خواره بی مادر  
 خانهای ز سمج مظلومتر  
 بندهای گرانتر از لنگر  
 که کند زخم زخمه بر مزمر  
 گه به تف عود بیند از مجمر  
 زآتش و خاک بالش و بستر  
 تشنه کور و چشم انده‌تر  
 شد جوانی من هبا و هدر  
 ذکر من تازه شد به هر محضر  
 بر شب من فکند نور قمر  
 بار رنج از تن من مضطر  
 روزگار مرا به حسن نظر  
 مر مرا با عشیرتی بی‌مر  
 بویه دختر و هوای پسر  
 بر ضیاع عقار پیر پدر  
 به عمل همچو نایبان دگر  
 سازی و آلتی بود در خور  
 اسبکی چند هست بس لاغر  
 گه تیغی کشم به زیر سپر  
 گه خزم همچو مار در کردر  
 سخت با نظم و رونق است اندر  
 در جهان خود همی کشد لشکر  
 شیر و آهو همی رود همبر  
 که برآرند بر خلاف تو سر  
 پای عصیان برون نهند از در  
 مستزادی بود عجب مشمر

هفت کشور گرفته و بسزا  
 تو در آن هفته چون مه و خورشید  
 گفت احوال تو فلک پیمای  
 تا ابد خسروی تو خواهی کرد  
 ملکا حال خویش خواهم گفت  
 در جهان هیچ گوی نشنیدست  
 سالها بوده‌ام چنانکه بود  
 گه بزاری نشست‌ام گریان  
 گه بسختی کشیده‌ام نالان  
 گهی آن کرد بر دلم تیمار  
 خاطر من گاهی از عنا آن دید  
 چه حکایت کنم که می‌بودم  
 غرقه روی و رنج راحت و خشک  
 بر سر کوههای بی‌فریاد  
 شعر من باده شد به هر محفل  
 عفو سلطان نامدار رضی  
 التفات عنایتش برداشت  
 اصطباع رعایتش دریافت  
 داد نان پاره‌ای که هست کفاف  
 سوی مولد کشید هوش مرا  
 چون به هندوستان شدم ساکن  
 بنده بونصر برگماشت مرا  
 نایی نیستم چنانکه مرا  
 مردکی چند هست بس لیره  
 گاه طبلی زخم به زیر گلیم  
 گه جهم همچو رنگ بر کهسار  
 اینهمه هست و شغل‌های عمل  
 حشمت عالی علایی تو  
 کبک و شاهین همی پرد همبال  
 سرکشانرا کجاست آن یارا  
 گردنانرا کجاست زهره آنک  
 گر ز مدح تو حال و جاه مرا

راست باشد ز مقتضای هنر  
 بنده بود والی لوکر  
 مادحت قهرمان چالندر  
 نقش کرده ز مدح یک دفتر  
 قیمتی تر ز درج‌های دُرر  
 گام ننهد همی مگر به حذر  
 عادت عرف گنبد اخضر  
 دشمن آمد تمام را ابتر  
 نهراسد ز هیچ نوع ضرر  
 آفریدست خالق اکبر  
 تا بود عنصر اصل هر پیکر  
 فرع اصل تو باد نافع بر  
 مهر همراه و مشتری همبر  
 ماه ساقی و زهره خنیاگر

ور وجیهی شوم ز خدمت تو  
 من شنیدم که میر ماضی را  
 بس شگفتی نباشد ار باشد  
 تا رساند به جشن هر نظمی  
 سازد از طبع درج‌های ثنا  
 لیکن از بس که دید شعبدها  
 ترسد از عاقبت که دانستست  
 دشمنان دارد و عجب نبود  
 باز چون نیک‌تر در اندیشه  
 که دل و طبع تو ز رحمت و عفو  
 تا هیولی است اصل هر عنصر  
 اصل ملک تو باد ثابت فرع  
 امرهای زمانه وصف ترا  
 بزمهای سپهر نعت ترا

### (ستایش ظهیرالدوله ابراهیم)

سر ملوک جهان خسرو ملوک شکار  
 نصیر دولت و دین پادشاه گیتی‌دار  
 ستاره زیور و خورشید رای و چرخ آثار  
 جهان مکانت و دریا نوال و کوه وقار  
 فلک زمین شد و دریا سراب و ابر غبار  
 که بر فرزند ازو بخت آسمان کردار  
 ز فر و زیب دهد ملک را شعار و دثار  
 به خشمش از گل تازه همی بروید خار  
 ز هیچ دریا چون گفت او نخاست بخار  
 که در جبلت این ثابتست و آن سیار  
 نبود بی تو دل و دیده روشن و بیدار  
 نسیم عدل تو گلزار کرد هر گلزار  
 کجا ز گوهر ملک آمدی پدید عیار  
 مگر که قسمت او بوده بود ناهموار  
 زمین هامون دریا و کوه آخته غار  
 ملوک کشتی بی حد به تیغ خاره گذار

ز عز و مملکت و بخت باد برخوردار  
 ظهیر ملت حق بوالمظفر ابراهیم  
 زمانه عزم و قضا قوت و قدر قدرت  
 زمین توان و هوا صفوت و اثیر نهیب  
 ز رأی طبع و کف راد و پهن عالی او  
 تبارک‌الله از آن ابر آفتاب فروغ  
 چو ماه و مهر کند عدل را فراز و نشیب  
 به عفوش از تف آتش همی بروید گل  
 ز هیچ گردون چون روی او نتافت نجوم  
 ستارگان مگر از حزم و عزم او زادند  
 جهان پناها شاها جهان شاهی را  
 سحاب جود تو آباد کرد هر ویران  
 اگر نه آتش باست به رزم گشتی تیز  
 به کارزار دگر کرده‌ای نهاد جهان  
 به حد و خنجر نعل تکاوران کردی  
 جهان گشادی بی مرزگر ز سندان کوب

ز آب خنجر ملک تو نصرت آرد بار  
 به کیش مانوی آن مدعی چهره نگار  
 به مهر و کینه تو روز روشن و شب تار  
 نهیب تو ببرد از سر زمانه خمار  
 همی نماید گیتیش نقطه پرگار  
 ز زخم سطوت جود تو چهره دینار  
 ز آب و آتش خیل حباب و فوج شرار  
 وز آن شرار چو سر برزند بمیرد زار  
 که او به بندگی تو نمی‌کند اقرار  
 که می‌بکاهد جان من از غم و تیمار  
 دلم ز آتش سوزان تنم چو موی نزار  
 ز من بجست چو سیماب بی قرار قرار  
 که طعم عیشم زهرست و رنگ روزم تار  
 چنان بیچم کاندز زمین نیچد مار  
 دلم عقابی دارد گرفته در منقار  
 چو کلک و نیزه مرا هست بر میان زنار  
 که بنده زاده این دولتیم به هفت تبار  
 به دست کرد برنج اینهمه ضیاع و عقار  
 شدم به عجز و ضرورت ز خانمان آوار  
 خبر نداشتم از حکم ایزد دادار  
 نه جست باید روزی زکف تو ناچار  
 دلم برد که به مقصد بیاردم هنجار  
 مگر سعایت و تلبیس دشمن مکار  
 که کار مدح به من بازگردد آخر کار  
 ز جزع باز شناسند لؤلؤ شهوار  
 ز تار میغ بدانند ابر گوهر بار  
 بداد پشت و نبوده میان ما پیکار  
 مرا بخت چو من داشتم گشادش خوار  
 گواه خوانده باشد ز جمله کفار  
 چو بندگان دگر تیز گرددم بازار  
 هزار مدح طرازم چو صد هزار نگار  
 به پیش تخت کنم جلوه و به مجلس بار

ز گرد رخس تو چون چرخ تیره بیند روی  
 بهشت و دوزخ باشد ضیا و ظلمت را  
 از آنکه نیک همانند نسبتی دارند  
 شراب عدل تو گرمست کرد عالم را  
 محیط گیتی گشته‌ست همت تو از آنک  
 چو روی و پشت عدوی تو زرد و مجروحست  
 مگر مخالف و بدخواه ملک و دولت تست  
 از آن حباب چو سر برکنند شود ناچیز  
 نماند در همه روی زمین خداوندی  
 بزرگوار خدایا چو قرب ده سالست  
 رخم ز ناخن خسته برم ز دست کبود  
 ز بس که تف بلاچپ و راست بر من زد  
 بدین تغیر هایل به نعمت عالی  
 چنان بلرزم کاندز هوا نلرزد مرغ  
 تنم هژیبری دارد شکسته اندر چنگ  
 چو کلک و نیزه اگر راست نیستم دل و تن  
 چرا ز دولت عالی تو به پیچم روی  
 نه سعد سلمان پنجاه سال خدمت کرد  
 به من سپرد و ز من بستند فرعونان  
 به حضرت آدمم انصاف خواه و داد طلب  
 نه روشنایی و باران زمهر و ابر بود  
 مرا امید به هنجار مقصدی بنمود  
 همی ندانم خود را گناهی و جرمی  
 ز من بترسد ای شاه خصم ناقص من  
 ز شال پیدا آرند دیبه رومی  
 ز پارگین بشناسند بحر در آگین  
 سپر فکند و ندیده به دست من شمشیر  
 در آن هزیمت تیری گشاد در دیده  
 خدای داند و هر کو خدایرا به دروغ  
 که قصد من همه آن بود تا به خدمت شاه  
 هزار دیوان سازم ز نظم و در هر یک  
 مشاطه وار عروسان پردگی ضمیر

به صیقل صفت و مدح نیک بزدایم  
 به اختران خرد بخت را کنم گردون  
 چو عندلیب سرایم ثنای مدحت تو  
 یکی برحمت بر جان و بر تنم بخشای  
 نگاه کن که چه نیرنگها و شعبده‌ها  
 نه من کفایت عرضه همی کنم به سخن  
 تکلفی نشود در مثل به حلیم جبال  
 چه رنج فکرت باید کشید اگر گویم  
 گزیده‌تر ز همه دولتست دولت تو  
 به پایه‌ای ز محلت نمی‌رسد گردون  
 اگر سزای تو باید همی مدیح و ثنا  
 همیشه تا زبر گوی بی‌مدار سپهر  
 خدایگانا چون آفتاب ملک افروز  
 نظاره گاه تو بر تختگاه باد و چمن

ز تیغ آتش و آیینۀ هنر زنگار  
 به لعبتان سخن بزم را کنم فرخار  
 چرا بیندم چو باز بسته بر کهسار  
 که من نه در خور بندم شهانه اهل حصار  
 به مدحت تو بر آرم زجان و دل هر بار  
 توان ستود فلک را به رتبت و مقدار  
 تعذری نبود در سمر به جود بحار  
 که آفتاب منیرست و آسمان دوار  
 گزیده‌تر ز همه فصلهاست فصل بهار  
 پدید باشد کآخر کجا رسد گفتار  
 مگر گشاده شود بر همه ملوک اشعار  
 نجوم و چرخ نیاساید از مسیر و مدار  
 زمانه دارا چون آسمان زمانه گذار  
 نشستگاه تو از ملک فرق باد و کنار

### (وصف جلوه‌های طبیعت و گریز به مدح محمود)

روز وداع از در اندر آمد دلبر  
 آب نمانده در آن دو رنگین سوسن  
 عبهر چشمش گرفته سرخی لاله  
 بر گلش از زخم دست کاشته خیری  
 کرده زمین را زرنج روی منقش  
 گفت مرا ای شکسته عهد شب و روز  
 تا کی باشد ترا وساوس همراه  
 ملکت جویی همی مگر چو سلیمان  
 رفتی تو در نشاط باشی آنجا  
 دلبر مه روی بی مرست به غزنین  
 هیچ دل تو ز مهر من نکند یاد  
 گفتمش ای روی تو عزیزتر از جان  
 ای نه به خامه نگاشته چو تو مانی  
 شرطی کردم که تا بر تو نیابم  
 حرمت روی ترا نجویم لاله  
 می بنیوشم ز رود ساران نغمه

لب ز تف عشق خشک و دیده ز خون تر  
 تاب نمانده در آن دو مشکین چنبر  
 لاله رویش گرفته زردی عبهر  
 برمهمش از آب چشم خاسته اختر  
 کرده هوا را به بوی زلف معطر  
 در سفری و نهاده دل به سفر بر  
 تا کی باشد ترا کواکب همبر  
 گیتی گردی همی مگر چو سکندر  
 ماندم من در غم تو باشم ایدر  
 زود نهی دل به ماه رویی دیگر  
 نیز ترا یاد ناید از من غمخوار  
 دیدن رویت ز زندگانی خوشتر  
 وی نه برنده گذارده چو تو آزر  
 بوسی ندهم بر آن عقیق چو شکر  
 حشمت زلف ترا نبویم عنبر  
 می نستادم ز میگساران ساغر

آری الانتظار موت الاحمر  
 تات چه پیش آمد این فراق ستمگر  
 هر دو در آغوش یکدگر چو دو پیکر  
 او بشد از پیش من چو مهر منور  
 رویم چون زر دل چو بوتۀ زرگر  
 شد ز طبانچه مرا چو معجر او بر  
 آن قد بر رفته چو سیمین عرعر  
 راهی سخت و سیاه چون دل کافر  
 سینه بازان به نعل گشته مصور  
 بفکند اندر هواش مرغ همی پر  
 مرمر چون آب گشته آب چو مرمر  
 ریخته کافور سوده در که و کردر  
 وز شغب شب شده گریزان صرصر  
 تابان مریخ ازو چو چشم غضنفر  
 مانده پراکنده و فروخته اخگر  
 چشمۀ خورشید را سپهر مدور  
 گیسوی شب را گرفته در دوران بر  
 تابان اندر میان نیلی چادر  
 جمله بپوشیده روی گنبد اخضر  
 برق درخشنده از کرانش چو خنجر  
 غران چون مرکب از میانش تندر  
 چون رخ یار من از حلوی معجر  
 کآمد باز سپید صبح ز خاور  
 رایت دینارگون کشید به محور  
 از بر و از گوش و گردنش زر و زیور  
 بوده پدرش ابر و کوهسارش مادر  
 بوده چو کافور سوده در مه آذر  
 هست مگر ذوالفقار حیدر صفدر  
 تازه شده چون بیمبری به پیمبر

منتظر وصلت تو خواهم بودن  
 زود خبر کن مرا نگارا زنهار  
 همچو مه اندر کنارم آمد و ماندیم  
 گشتم ازو باز سوخته چو عطارد  
 چشمم چو ابر و دامنم چو شمر شد  
 گشت به ناخن چو پیرهنش مرا روی  
 مانده ورسته ازین دو دیده چون جوی  
 رفتم از پیش او و پیش گرفتم  
 راهی چون پشته پشته سنگ و در آن راه  
 نهد اندر زمینش شیر همی چنگ  
 بر کمر کوهها ز شدت سرما  
 گردش گردون شده رها وی و از وی  
 از فزع راه گشته لرزان انجم  
 گردون چون بوستان پر ز شکوفه  
 مهر فرو رفته همچو آتش بر چرخ  
 از نظر و چشم خلق پنهان کرده  
 روی هوا را ز شعر کحلی بسته  
 ماه برآمد چو موی بند عروسان  
 تیره بخاری برآمد از لب دریا  
 ابری چون گرد رزم هایل و تیره  
 قطره باران از آن روان شده چون تیر  
 روی ز گردون نمود طلعت خورشید  
 زاغ شب از باختر نهان شد چون دید  
 شب را معزول کرد چشمۀ خورشید  
 گردون از درد شب بکند و بینداخت  
 آبی دیدم نهاده روی به هامون  
 همچو گلاب و عرق شده مه آزار  
 روشن و صافی و بی قرار تو گفתי  
 خسرو محمود آنکه شاهی از وی

### (هم در ثنای آن پادشاه و تهنیت فتح اکره)

ایا نسیم سحر فتح نامه ها بردار به هر ولایت از آن فتح نامه ای بسپار



ز عَزّ مسپَر جز دیدۀ ملوک کبار  
مگر نگویی در کوه و بیشه این اخبار  
چه گیرد آنکه شاه جهان به روز شکار  
به هر ولایت رسم این چنین بود ناچار  
بهار تازه و نوروز خرم از گلزار  
بساط کرد ز سبزه همه جبال و قفار  
کشیده الحان چون ارغنون موسیقار  
فشاند ابر هوا بر تو لؤلؤ شهوار  
زمین بیوشید از سرخ گل شعار و دثار  
کشید چرخ مظلله ز گونه‌گونه بخار  
زبس شکوفه سراپای دیده گشت اشجار  
دو تا شوند بخدمت به پیش تو هموار  
ز لهُو لعل شود روی لاله و گلنار  
کند زمین و هوا را چو کلبه عطار  
کنی چو خلد جهان را ز نعمت بسیار  
ز جنس جنس نبات وز گونه‌گون ازهار  
تو می‌خرام به صد مرتبت مبشر وار  
ملوک جان و روان پیش تو کنند نثار  
چو فتح نامه بدادی پیام هم بگزار  
به کارزار شهنشاه پیام من بچه کار  
خدايگان جهان خسرو صغار و کبار  
به بوم هند در آورد لشکر جرار  
خیاره کرد ز لشکر چهل هزار سوار  
چو ابر طوفان فعل و چو ابر صاعقه‌بار  
همه زمینش سنگ و همه نباتش خار  
مسیر دیو دژآگه به خاک بر هنجار  
فراشته سر رایت به گنبد دوار  
خدای راهنمای و ملایکه انصار  
چنانکه آید از آفاق سوی بحر انهار  
کهبینه هدیۀ هر یک ز جامه صد خروار  
گهش مقام به بیشه گهش نزول به غار  
به گرد تیره بیوشید چرخ آینه‌وار

ز فخر منشین جز بر سر شهان بزرگ  
بدین مهینی اخبار خل ق نشنیدست  
به کوه و بیشه نماند پلنگ و شیر از بیم  
مبشران را راه گذر بیازیند  
مبشری تو و آراسته‌ست راه ترا  
خوازه بست ز گلبن همه فراز و نشیب  
به باغ بلبل و قمری و عندلیب از لهُو  
بدین بشارت چون بگذری به هر کشور  
ز بهر آنکه مگر بر زمین مقام کنی  
بدانکه تا نرسد بر تو تابش خورشید  
به بوستان و به باغ از برای دیدن تو  
به باغ بر گذری شاخ‌ها زمیوه و گل  
ازین نشاط ببالد چنار و سرو سهی  
ایا نسیم سحر عنبرین دم تو کنون  
بدین خبر تو جوانی دهی به عالم پیر  
کنون ز فر تو در باغها پدید آمد  
ره تو سر بسر آراست نوبهار گزین  
به هفت کشور چون این خبر بگویی تو  
پیام خواهم دادن ترا به هفت اقلیم  
تو خود مشاهد حالی و بوده حاضر  
بگو که چون ملک عصر سیف دولت و دین  
ز بهر نصرت اسلام را ز دارالملک  
بدانکه تا نبود لشکری گران و بزرگ  
چو چرخ کینه کش و چون زمانه با قوت  
رهی گرفته به پیش اندرون دراز و مهیب  
شعاع کوکب ثابت به چرخ بر رهبر  
همی خرامید اندر میان هندستان  
سپهر نیک سگال و زمان فرمان بر  
بدو ملوک ز اطراف روی بنهادند  
کهبینه خدمت هر یک ز تنکه صد بدره  
گهی گذاشت حصار و گهی گذاشت زمین  
چو می‌گذشت گذر کرد رایت عالیش

بسان کوه بر او باره‌های چون کهسار  
 نکرده با وی غدیری زمانه غدار  
 نمود حصن ازو همچو نقطه پرگار  
 ز تیغ آهن سنب وز تیر خاره گذار  
 یکی بلندی و او بر سرش گرفته قرار  
 همه سراسر پر شرزه شیر و افعی مار  
 درو کشیده یکی سایبان پر زنگار  
 دو فوج حور کمر بسته بر یمین و یسار  
 که از ضلالت خود گشت بایدت بیزار  
 وز آن فرشته بیایدت خواستن زنهار  
 گرفت لرزه و گشت از نهیب آن بیدار  
 درو نشسته شاه فریخته کردار  
 سپاه اوست چو شیر و چو مارگرد حصار  
 زمین زحله زربفت سرخ کرد و شعار  
 فرو دوید و به پست آمد از بلند حصار  
 بزد دو دست و بکند از میان خود زنار  
 گناه کردم و کردم بدان گناه اقرار  
 گذاشتم همه عصیان تو جرم من بگذار  
 کنم زتنکه به بالای این حصار انبار  
 که آمدم به غزا من بدین بلاد و دیار  
 گشاده بود بدین لشکر هدی صد بار  
 که در جهان نبش هیچ خسرو و سالار  
 ازین حصار برآرم به تیغ و تیر دمار  
 مرا مراد همه عفو ایزد دادار  
 من این حصار بگیرم به عون ایزد بار  
 مبارزان را چون لیل می‌نمود نهار  
 برونش لشکر اسلام و در درون کفار  
 چنان کجا به سوی چرخ دعوت ابرار  
 همی خزید به کردار مار بر دیوار  
 بدوختندش گویی به آهنین مسمار  
 هزار زخم بخورد و تنش نگشت فگار  
 چنان نمودی کز چرخ کوکب سیار

حصار اگره پیدا شد از میانه گرد  
 به حسن رتبت او نارسیده دست قضا  
 سپه چو دایره پیچید گرد حصن وهمی  
 به کارزار زده دست و گرم گشته نبرد  
 به خواب دید دگر شب امیر آن چیپال  
 شده هراسان از جان و گرد بر گردش  
 ز دور دیده یکی مرغزار خرم و سبز  
 نهاده تختی زرین بر او فرشته وشی  
 خیال دولتش آمد فراز و گفت بدو  
 بیایدت بر آن سایبان رنگین شد  
 چو دید چیپال این خواب سهمگین در وقت  
 یقین شد او را کان سایبان محمودیست  
 سرایبان و غلامان دو فوج بسته کمر  
 چو شمع روز شد از کله کیود پدید  
 امیر اگره چیپال از سر گنبد  
 سرای پرده سیفی بدید و خدمت کرد  
 پیام داد به خسرو که ای بزرگ ملک  
 به بندگیت مقرر توام خداوندی  
 اگر تو عفو کنی بر دلم ببخشایی  
 جواب داد شهنشاه سیف دولت و دین  
 حصار دیدم بی‌مر ولیک هر یک را  
 همی بجستم حصنی عظیم و دوشیزه  
 کنون که یافته‌ام این حصار اگره را  
 ملوک را همه مقصود سیم و زر باشد  
 پس آنگهی به سپه گفت جنگ پیوندند  
 سپاه گرد حصار اندر آمدند چنانک  
 حصار اگره مانده میانه دو سپه  
 بسان چرخ برو سنگ منجنیق روان  
 پیاده دیدم با خود و جوشن و خنجر  
 بسنگ و تیرو به آتش همی نگشت جدا  
 هزار زخم فکند و دلش نگشت ملال  
 هر آتشی که بینداختندی از کنگر

و گرچه بود ز آتش به گرد آن انبار  
 به گردش آتش سوزنده گشت چون گلزار  
 به گردش اندر برگ شکوفه گشت شرار  
 سپه ز کوشش در روز روشن و شب تار  
 کریه و زشت چو دود و سیاه و تیره چو قار  
 برآمد از پس دیوار حصن مارامار  
 برآمدند بهر کنگر ازدها کردار  
 زمین اگره همچون زمین دریا بار  
 ز تاب آتش شمشیر گرم شد پیکار  
 چو آب شنگرف از روی تخته زنگار  
 ز سهم چشمه خورشید در شده به غبار  
 سهام پران در دل به موضع اسرار  
 چو شربه شیر به دست ازدهای مردم خوار  
 چو نور بود بر آن مرکب جهنده چو نار  
 ز بهر خشنودی و عفو ایزد دادار  
 ز ملک خسرو محمود باد برخوردار  
 ولیک خوشتر باشد بروزگار بهار  
 «چنین نماید شمشیر خسروان آثار\*»  
 حصار اگره خیبر تو حیدر کرار  
 سنان تست قضا و قضا که یافت فرار  
 ز خون به کشتی باید گذاشت راهگذار  
 عقیق و بسد در یمین و زر عیار  
 چو شاخ و قواق از شاخ او سرآید بار  
 ز زر سرخ به خروار و پیل نر بقطار  
 به پیلبانی پیلانت جنندرا بگمار  
 به تیغ نیز بگیری چنین حصار هزار  
 دلیل می‌کند این فتح تو بدین گفتار  
 کند به گرد زمین اندرون سپهر مدار  
 زدولت تو چنین فتح هر مهی صد بار  
 خدای عزوجل با تو گاه و بیگه یار

هر آن سواری کاندر میان آتش رفت  
 برون شد او چو براهیم آزر از آذر  
 به زیرش اندر شاخ بنفشه گشت زکال  
 گذشت روزی چند و همی نیاسودند  
 شبی که بود بسی سهمگین تر از دوزخ  
 چو رعد از ابر بغرید کوس محمودی  
 سرائیان ملک جملگی بجوشیدند  
 به تیغ کردند از خون دشمنان هدی  
 چو در حصار بجوشید تارک گبران  
 همی نمود ز روی حسام خون عدو  
 ز ترس چنبر گردون بایستاده ز دور  
 حسام بران در سر به معدن دانش  
 خدایگانرا دیدم به گرد رزم اندر  
 تبارک الله چشم بد از کمالش دور  
 گشاده دست به زخم و بیسته تنگ میان  
 زغازیان به حصار اندرون درآمد بانگ  
 خدایگانا هر وقت فتح خوش باشد  
 نمود در هند آثار فتح شمشیرت  
 حسام تیز تو شد ذوالفقار و هند عرب  
 حسام تست اجل و زاجل که جست امان  
 زمین هند چنان شد که تا به حشر برو  
 به بحر و کوه زبس خون که راند تیغ تو شد  
 هر آنچه اکنون اندر زمین او روید  
 کنون مکوک ز اطراف زی تو بفرستند  
 چو پیل جمع شود پیل خانه کن قنوج  
 خجسته بادت این فتح تا به فیروزی  
 تو بود خواهی صاحبقران به هفت اقلیم  
 همیشه تا به میان سپهر جای زمی است  
 همیشه بادی در ملک کامگاری و ناز  
 سعادت ازلی با تو روز و شب همبر

### (در مدح ابونصر منصور)

مملکت را به نصرت منصور  
عارض ملک پادشا که ازوست  
نور عدلش زمانه را سایه‌ست  
عزم او باد را نگفته عجول  
ای به ترجیح فخر نا معجب  
ملک را از تو دولتی عالی  
این بدان بی‌غم از هراس خلل  
بارگاه تو کارگاه وجود  
با عطای تو زار گرید زر  
بر تو بر تن وضع و شریف  
غرض از مدت بقای تو بود  
سبب عزت و سخای تو گشت  
گر بیاشی به یک سخا گنجی  
ور برآری به کینه زآب آتش  
ملک عدل تا به تخت نشست  
باعث لهو را ندید مزید  
نرسد بی مؤونت به ذلت  
نبود بی طراوت بزم  
تشنگان امید فضل ترا  
خفتگان فریب کین ترا  
جز کف راد تو امید که کرد  
جز دم داد تو نوید که داد  
پست اعراض تو نگشت بلند  
حشمتت را نخیز باز حریص  
بد سگال تو و تجمل او  
نیستش ترس کایمنش کردست  
طعمه شیر کی شود راسو  
بارۀ تو تبارک‌الله چیست  
نیک آسان بودش بس دشوار  
تازش او بحرص چون صرصر  
تگ او گر کند عجب نبود

روزگاری پدید شد مشهور  
رایت او چو نام او منصور  
سایه دولتش جهانرا نور  
حزم او کوه را نخوانده صبور  
وی به عز کمال نامغرور  
عدل را از تو عالمی معمور  
وان بدین ایمن از نهیب فتور  
پایگاه تو پیشگاه صدور  
با ثنای تو زور گیرد زور  
مهر تو در دل اناث و ذکور  
رفته و مانده سنین و شهرور  
زاده و داده جبال و بحور  
نبوی نزد خویشان معذور  
نشمری بدسگال را مقهور  
به ز رای تو نامدش دستور  
خوشر از حسن تو نبودش سور  
طعمه و دانه وحوش و طیور  
سیری و مستی نشاط و سرور  
نماید جهان سراب غرور  
بر نیانگیزد از زمین دم صور  
غرقه موج آز را به عبور  
کشته تیغ ظلم را به نشور  
مست انعام تو نشد مخمور  
دشمنت را گریز زاغ حذور  
شبهی دارد از سگ و ساجور  
از تو عفو حمول و حلیم وفور  
مسته چرخ کی شود عصفور  
گهی آسوده و گهی رنجور  
سخت نزدیک باشدش بس دور  
گردش او به طبع چون در دور  
وهم را در صمیم دل محصور

و آتش نعل او بدی نه شگفت  
وان بریده پی شکافته سر  
سخت نالان چو ناقه معلول  
نکته‌ها گیرد از هنر مرموز  
گل کفاند بخار در میدان  
دیده بی‌دیدگان برای العین  
ای به هر فضل ذات تو ممدوح  
حله طبع باف وصف ترا  
گوهر گنج سای مدح ترا  
خاطر بدپسند من شاهیست  
جمع کرده ز بهر زیورشان  
لعبتانی که کرده انفاسش  
زلفشان از فکنده آهو  
همگان را به ناز پرورده  
نقش کرده بحسن برغیشان  
لیکن از رنج برده طبعم هست  
فوز نیافته شدم مانده  
چون شکایت کنم که فایده نیست  
دهر بی‌منفعت خریست پلید  
بوم چالندرست مرتع من  
کوههاییست رزمگاه مرا  
هر بلندی که لنگ و لوک شدست  
گل سختش بسختی سندان  
میزبانان من سیوف و رماح  
غو کوس و غریو بوق مرا  
آرزو باشدم که هر سالی  
بدو فضل اندرین دو فضل جلیل  
که مرا خوشتر از گلاب و عبیر  
نیست روزی دگر چه اندیشه  
در قدر تا کجا رسد پیداست  
کعبه جاه تو ملی و وفیست  
پس چرا اندرو مرا نبود

گر مزاج هوا کند محرور  
در کفت ساحریست چون مسحور  
زار و گریان چو عاشق مهجور  
حرفها گیرد از خرد مستور  
در چکاند ز مشک بر کافور  
شکل مقسوم و صورت مقدور  
وی به هر خیر سعی تو مشکور  
بوده انفاس صدق من مزدور  
گشته غواص ذهن من گنجور  
بر عروسان مدحت تو غیور  
دُر منظوم و لؤلؤ منثور  
سر فرازند بر نجوم و بدور  
لبشان از نهاده زنبور  
دایه رنج در ستور و خدور  
تاج کسری و یاره فغفور  
راحتی دون نفثه المصدور  
نجم نیافته شدم مغمور  
من ضمان علی الکریم یجور  
چرخ بی‌عافیت سگیست عقور  
مار و رنگم درین ثقاب و ثغور  
خواهر جودی و برادر طور  
از پس و پیش آن قبول و دبور  
شخ تندش به تیزی ساطور  
میهمانان من کلاب و نمور  
لحن نایست و نغمه طنبور  
باشم اندر دو بقعه منظور  
غیبت من بدل شود به حضور  
آب غزنین و خاک لوهاور  
بر به آمد شد از هوا مقصور  
قوت آفریده مجبور  
به قضای حوائج جمهور  
حج مقبول و عمره مبرور

نه مرا طاعتی ازو مأجور  
 هست اندر کرم گنه مغفور  
 به چه معنی زمن شدست نفور  
 شب و روز مرا سموم خدور  
 کی رهیم از حریق این باحور  
 کی دمد صبح این شب دیجور  
 به ربیع و خریف زینت و حور  
 چشم بادام و دیده انگور  
 باد روزت بفرخی مذکور  
 فلکت بنده و جهان مأمور  
 به ابد نعمت ترا منشور  
 خوی و خرم روان تو چو سحور  
 ظلمت بزمت از بخار بخور

نه مرا حاجتی ازو مقضی  
 خود نکردم گنه و گر کردم  
 خیره خلق الوف تو بی جرم  
 که نسیم صبای لطف تو شد  
 ویحک ای آسمان سال نورد  
 آخر ای آفتاب روز افزون  
 تا بود باغ و راغ را هر سال  
 زلف شاه اسپرغم و روی سمن  
 باد عیشت بخرمی موصوف  
 روزگارت رهی و بخت غلام  
 ز ازل دولت ترا توقیع  
 تر و تازه خزان تو چو بهار  
 ناله صدرت از سرور و سریر

### (چیستان و گریز به مدح آن بزرگ)

نبود خلق را به عالم در  
 این و آن از تو یافت عمر و بصر  
 عقل بفزایدم همی در سر  
 به خرد روح را تویی رهبر  
 وز تو گویند بر سر منبر  
 در حضرت مرا تویی داور  
 جفت دل دارم و عدیل جگر  
 نایدم هیچ از آن سخن باور  
 از جمال توام نبود خبر  
 تا بیایان جمال و حسنی و فر  
 گاه دیگر شوی و گاه دگر  
 گه چو سقلابان شوی احمر  
 نشود هیچ حسن تو کمتر  
 همه روی تو راز شد یکسر  
 نه چو روی تو دیده ششتر  
 بر شکستن بهم چو سیسنبر  
 آن شکنهای زلف تو به نظر

چو تو معشوقه و چو تو دلبر  
 ای مرا همچو جان و دیده عزیز  
 ببرد عشق عقل و عشق تو باز  
 به هنر طبع را تو استادی  
 به تو صحبت کنند در دیوان  
 گاه خلوت تویی مرا مونس  
 سخنانی که از تو دارم یاد  
 بخلاف تو گر سخن گویند  
 تا گریبان تو بنگشادم  
 از سر تو همی نگاه کنم  
 پوست بر تو همی بدل گردد  
 گاه چون زنگیان بوی اسود  
 و اندرین هر دو حال ازین تبدیل  
 همه جرم تو روی شد ویحک  
 نه چو زلف تو عنبر سارا  
 کلک مفتول کرد زلف ترا  
 جان و دل خوش شود چو می دارم

جلوه‌گر عاشق تو بود مگر  
 بافت در زلفکان تو گوهر  
 روز و شب را گرفته اندربر  
 که ز روز و شب است جمله عبر  
 زیر هر خال معنی دیگر  
 که مرا همچو دیده در خور  
 تا روان باشدم ز دیده مطر  
 که چو رویم مباد رویت‌تر  
 که به رویت رسد ز آب اثر  
 من برین کوه آسمان پیکر  
 گر همه تنت را ببودی پر  
 جفت عقلی تو و عدیل هنر  
 در چنین وقت کم کنند سفر  
 که به ذاتت بود ز خلق خطر  
 داغ داری به پشت و پهلو بر  
 باز گردد ز ره قضا و قدر

چو تو آراسته ندیدم من  
 ور نبودست عاشق تو چرا  
 روز و شب در تو حاصلست که دید  
 عبرت از تو توان گرفت آری  
 رویت آراسته به خال همه  
 به دو دیده حدیث تو شنوم  
 در کنارت گرفت نتوانم  
 همه خشکی بود طراوت تو  
 آب رویم ز تست نگذارم  
 از دو دیده ستاره می‌رانم  
 نتوانستی رسید به من  
 تا دهک راه سخت شوریده‌ست  
 اندرین وقت چون سفر کردی  
 نه غلط کرده‌ام تو آن داری  
 نام منصور صاحب کافی  
 آنکه با نام او ز خلق همی

### (مدح عمید علی سالار)

وی ابر بیار بر زمین گوهر  
 وی ابر گلاب گرد در فرغر  
 کز نعره او سپهر گردد کر  
 کز هیبت آن بیفسرد آذر  
 وی چشمه مهر مرتبت بنگر  
 وی جره عقاب در هوا مگذر  
 هان ای شیران ز راه یکسوتر  
 صحرا را کوه و کوه را کردر  
 مانند نگفته‌اند جز حیدر  
 آن داده بدین و ملک و دولت فر  
 یک مرد چنان نژاد از مادر  
 وان از همه سرکشان سر دفتر  
 بر گردن ملک رای او زیور  
 رادی عرضست و دست او جوهر

ای باد بروب راه را یکسر  
 ای خاک عبیر گرد بر صحرا  
 ای رعد منال کامل آن مرکب  
 وی برق مجه که خنجری بینی  
 ای چرخ سپهر محمدمت بشنو  
 ای گرسنه شیر در کمین منشین  
 بر باره نشست فتنه شیران  
 کامد سپهی که کرد یک ساعت  
 در پیش سپه مبارزی کورا  
 سالار عمید خاصه خسرو  
 فرزانه علی که در همه گیتی  
 از آن همه گردنان سرنامه  
 در چشم کمال عقل او دیده  
 مردی سو دست و طبع او مایه

وی رزمگه تو آیت محشر  
 لنگست چو حمله آوری صرصر  
 بر شخص تو جبرئیل پوشد پر  
 گردست به زیر گرز تو مغفر  
 همگونه شکل و برگ نیلوفر  
 چون بردی حمله بر صف کافر  
 از عون خدای و نصرت اختر  
 چونانکه در ابر قیرگون تندر  
 در بیشه بکاست جان شیرنر  
 وز کوه گشاد چشمه کوثر  
 بگشاد به باغ دیدگان عبهر  
 اقبال و ظفر ترا بود رهبر  
 کاواز ظفر بخیزد از لشکر  
 گردد سته ولایتی دیگر  
 وز خون عدو زمین شود احمر  
 زی حضرت پادشاه دین پرور  
 و آگاهی داده زان بهر کشور  
 هر جا که بیاید اندر آن کشور  
 تا خدمت تو بداده باشد بر  
 تا برخوانند بر سر منبر  
 در صنعت آن فرو چکانم زر  
 گر نیستمی فتاده بر بستر  
 بیمار و ضعیف و عاجز و مضطر  
 وز آتش غم دلی پر از اخگر  
 بر جای بماندهام چو خاکستر  
 چون نامه شده زغم دلم در بر  
 نه دستم در بیاض یاریگر  
 شیرین جانم رسیده با غرغر  
 امید به فضل ایزد داور  
 تو باقی مان و از جهان مگذر  
 جز دیده عز و خرمی مسپر  
 در امر تو باد گنبد اخضر

ای بزمگه تو صورت فردوس  
 خردست چو مکرمت کنی دریا  
 آنی که به گاه حمله افکندن  
 مومست به زیر تیغ تو جوشن  
 تیغ تو بود به حمله در دست  
 ماننده برگ لاله گردانی  
 امسال ترا چو وقت غزو آمد  
 از راه بخاست نعره و شیهه  
 بر که بچکید زهره تنین  
 از خاک برست عنبر سارا  
 بر آرزوی جمال دیدارت  
 هر جا که روی و خیزی و باشی  
 گویی نگرم همی در آن ساعت  
 وز خنجر تو به دولت عالی  
 از گرد سپه هوا شود تاری  
 برداشته فتحنامه ها پیکان  
 او خرم و شاد گشته از فتحت  
 فرموده جواب و گفته سرنه  
 وان خطبه بنام تست ارزانی  
 بر نام تو خطبه ای کنم انشا  
 چونانکه ز بس فصاحت و معنی  
 خدمت پس خدمتت از بنده  
 لیکن چکنم که ماندهام اینجا  
 از جور فلک سری پر از انده  
 یکذره نماند آتش قوت  
 چون موی شده تن من از زاری  
 نه طبع معین من گه انشا  
 قصه چکنم ز درد بیماری  
 دل بسته به حسن رأی میمونت  
 ور بگذرم از جهان ز غم رستم  
 جز بر سرفخر و مرتبت منشین  
 در حکم تو باد گردش گیتی



### (ستودن ترکان و ستایش سلطان مسعود)

هستند گاه حمله بزرگان کارزار  
شیران بیشه‌اند و پلنگان کوهسار  
در زخم تیرهاشان باران تند بار  
در جان بد سگالان رسته چو تیزخار  
خورشید را به تیر بیوشند روز بار  
بیلک برون گذارند از آهنین حصار  
کاندر سرای ملک رزانند روز بار  
خیزند وقت حمله چو شیران مرغزار  
در پیش شهریار جهاندار کامگار  
بر تاج او سعود کند هر زمان نثار  
وی کرده روزگار ز رأی تو افتخار  
چون بدسگال مال تو کم یافت زینهار  
کان ملک را شعار بود عدل را دثار  
فصل خزان به خرمی فصل نوبهار  
اقبال راهبر شده و بخت کامگار  
رختی چو باد در تک و چون چرخ در مدار  
اصل بنای دولت و دین سخت استوار  
با بأس و زور رستم و گیو و سفندیار  
امر ترا برغبت مأمور و جانسپار  
شیران بی‌نهایت و پیلان بی‌شمار  
خوش گشته گوشه‌اشان با بانگ گیرودار  
گویی که تخت قیصر و تاجش به حضرت آر  
یک مه ترا ندارد بیش اندر انتظار  
کایزد بهر دولت و دین کردت اختیار  
زینجا بسوی هند سپاهی کش ابروار  
هر سو زخون فروران بر خاک جویبار  
امسال بیند آنچه ندیدست هند پار  
در بیشه‌ها خزیده و در غارها بشار  
کز هر سویی بلرزد هامون و کوه و غار  
وزجان اهل شرک برآید دم و دمار  
هنگام کارزار به دیمه لاله زار

ترکان که پشت و بازوی ملکند و روزگار  
گردان سرکشند و دلیران چیره‌دست  
در دستشان کمانها مانند ابرها  
در چشم نیک خواهان رسته چو تازه گل  
پولاد را به تیغ بسنبد گاه زخم  
باره برون جهانند از آتشین مصاف  
رحمت برین سران سرافراخته چو سرو  
رحمت برین یلان که به میدان کر و فر  
جان بردن عدو را بسته میان به جان  
مسعودشاه مشرق و مغرب که دور چرخ  
ای یافته سپهر ز تو قدر و مرتبت  
تو بدسگال مال وز کف تو روز بزم  
تیغ برهنه تو چنان یافت کسوتی  
تا عزم راه و قصد سفر کرده‌ای شدست  
گردی روان به طالع میمون و فال سعد  
بر تیز خیز کوهی تند سبک رکاب  
وین شاهزادگان که بدیشان شدست باز  
با فر و جاه خسرو پرویز و کیقباد  
جمله ترا عزیزان چون جان و تن ولیک  
در گرد چتر و رایت تو کرده تعبیه  
خو کرده دستهاشان با لعب طعن و ضرب  
یک شاهزاده را تو اگر نامزد کنی  
راند سپه بروم و کند روم را خراب  
آراسته‌ست دولت و دین از تو تا به حشر  
شاهها زمین هند به خون تشنه گشت باز  
سیراب کن زمین را یک سر به تیغ تیز  
امروز بارد آنچه نباید تیغ دی  
امروز بت پرستان هستند بی‌گمان  
اکنون چنان در افتد در هند زلزله  
از بوم و خاک هند بروید نبات مرگ  
در هند بشکفاند آن تیغ برق زخم

بشکافد از نهیب تو چون نار هر حصار  
 آتکشده شود دل رایان گنگبار  
 بانگ و نفیر خیزد روزی هزار بار  
 کو را ز جان یاران باشد همه شکار  
 مرهند را به ضربت شمشیر آبدار  
 آن رخس باد سیر تو و آن گرز گاو سار  
 آن رمح جان شکار تو و تیغ عمر خوار  
 وز ضربت تو کفر بگرید چو ابر زار  
 زان بیلک نحیف تو و خنجر نزار  
 گردد فلک ز گرد هوا جمله بحر قار  
 وی کف تو چو ابر به بخشش جهان نگار  
 جز تو که دید هرگز خورشید سایه دار  
 شاهان به تو چه مانند ای شاه و شهریار  
 والله که چون تو شاه ندیدست روزگار  
 میدان ملک بیش نبیند چو تو سوار  
 گه بر کتف نشاندت و گاه با کنار  
 گردد به گاه زادن گریان و بی قرار  
 تا هر زمانت فتحی زاید چو صد نگار  
 کام مراد تو همه حاصل ز کردگار  
 دولت رفیق و بخت معین و خدای یار

بپراکدن زهول تو چون گرد هر سپاه  
 وز سهم آبرنگ حسام تو خسروا  
 از جمع بت پرستان وز فوج مشرکان  
 گویند بازخاست ز جای آن سپید شیر  
 کردست عزم آن که بشوید ز کفر پاک  
 در دست تو به حمله علمها بکند باز  
 وین هر دو را به کوشش یاری دهند نیز  
 از سطوت تو شرک بنالد چو رعد سخت  
 گردد ظفر قوی و شود فتح زورمند  
 گیرد زمین ز تیغ همه پاک رود خون  
 ای جاه تو چو مهر ز رتبت فلک فروز  
 تو سایه خدایی و خورشید خسروان  
 اختر کجا فروزان باشد به نقش مهر  
 حقا که چون تو راد ندیدست دور چرخ  
 دیوان ملک بیش نیابد چو تو ملک  
 در جمله ملک بود ترا دایه زین سبب  
 تا تیغ تیز مادر فتحست روز رزم  
 بر زادن فتوح قوی باد تیغ تو  
 بادت خجسته عزم و ره نهمت و غزات  
 چرخت غلام و عمر به کام و زمانه رام

### (در ثنای ملک ارسلان)

آمد به خدمت ملک و شاه کامگار  
 ذات عزیز او را پرورد در کنار  
 سلطان تاجدار و جهاندار بردبار  
 شایسته اختیاری و بایسته افتخار  
 چون کارزار گردد بر مرد کارزار  
 بر تو روان رستم و جان سفندیار  
 تخمی که کشت بخت تو آمد ترا به بار  
 از نوع بختیاری ای شاه بختیار  
 فغفور پرده دارت و کسری رکابدار  
 وایزد بدین سبب ز جهان کردت اختیار

با روی تازه و لب پر خنده نو بهار  
 سلطان ابوالملوک ملک ارسلان که ملک  
 گردون دادگستر و مهر جهان فروز  
 ای اختیار مملکت و افتخار عصر  
 چون دست هر نبرده فروماند از نبرد  
 هر حمله‌ای که آری شاهها ثنا کند  
 کاری که جست رای تو آمد ترا به سر  
 نه نه نگویم آنکه چه دیدی هنوز تو  
 هست ابتدای دولت و خواهد شدن هنوز  
 صاحبقران شوی و بگیری همه جهان

گردند خسروان زمانه فدای تو  
 گاهی به هند تازی و گاهی به قیروان  
 آری ز ترک خانان بسته به بند پای  
 دانی که با خدای جهان چند نذر کرد  
 اقبال پایدار ترا استوار کرد  
 در انتظار رحمت و فضل تو مانده‌ام  
 داند خدای عرش که گیتی قرار داد  
 من بنده سال سیزده محبوس مانده‌ام  
 زین زینهار خوار فلک جان من گریخت  
 در سمج‌های تنگ و خشن مانده مستمند  
 دارم هزار دشمن و یک جان و نیم تن  
 بی‌برگ و بی‌نوا شده و جمع گرد من  
 بسیار امیدوار ز تو یافته نصیب  
 شاهها به حق آنکه به کام تو کرده است  
 پیر ضعیف حالم و درویش عاجزم  
 گیرم گناهکارم و والله که نیستم  
 تا شاد بگذرانم ارم روزگار هست  
 گیرم به مدح و شکر و ثنای تو هر زمان  
 این گفتم و ندانم تا چند مانده است  
 ور من رهی بمانم گنجی بماندت  
 عمری دراز باید تابنده‌ای چو من  
 تا سایه ور درختی گردد نهالکی  
 شاهها فراخ سالست این سال ملک تو  
 لؤلؤ ز بحر برده سحاب از پس سحاب  
 یکرویه گشت ملک هلا روی ملک بین  
 نو عز و نو بزرگی و نو لهو و نو طرب  
 شد لعل روی عشرت و شد روی عیش سرخ  
 فارغ دل و مرفه بنشین به تخت ملک  
 دشمنت اگر به کینه بر آرد چو مار سر  
 ناشاد شد عدو سپردش قضا به خاک  
 جز در رضای تو نبود چرخ را مسیر

وز خسروان تو مانی در ملک یادگار  
 گاهی به روم و گاه به چین گاه زنگبار  
 رایان ز هند و پیلان کرده ز تنکه بار  
 آن اعتقاد روشن تو در شبان تار  
 زان عهد پایدار تو و نذر استوار  
 ای کرده روزگار ترا دولت انتظار  
 کز رنج دل نیابم شبها همی قرار  
 جان‌کنده‌ام زمحنت در حبس و در حصار  
 در زینهارت این ملک زینهار دار  
 در بندهای سخت بتر مانده سوگوار  
 لیکن گذشته وام من از هشتصد هزار  
 عورات بی‌نهایت و اطفال بی‌شمار  
 من بی‌نصیب گشته و مانده امیدوار  
 کار جهان خدای جهاندار کردگار  
 بر پیری و ضعیفی من بنده رحمت آر  
 نه عفو کرده‌ای گنه هر گناهکار  
 در مدح و در ثنای تو این مانده روزگار  
 هر پایه‌ای ز تخت تو در در شاهوار  
 این روح مستحیل درین عمر مستعار  
 زین طبع حق گزار و زبان سخن گزار  
 گردد به مدح چون تو جهاندار نامدار  
 بنگر که چند آب در آید به جویبار  
 وین بس بزرگ فالست اندیشه برگمار  
 بر ملک تو فشانده نثار از پس نثار  
 دستت گرفت عدل هلا تخم عدل کار  
 نو ملک و نو سعادت و نو روز و نو بهار  
 ساقی بیار جام می لعل خوشگوار  
 انصاف پیشکار تو و عدل دستیار  
 شمشیر تو دمار برآرد ز مغز مار  
 تو شادزی و دل به نشاط و طرب سپار  
 جز بر مراد تو نبود بخت رامدار

### (در صفت پیلان و مدح آن سلطان)

قدرت و صنع کردگار نگر  
کوههای بلند و جاناور  
اژدها نه و اژدها پیکر  
اندر آهن گرفته سر تا سر  
در دژ آهنین گشاید در  
از گل و خاک و خون بود بستر  
گردد آنرا نجوم چرخ شرر  
که سر نصرتند و روی ظفر  
به سرود و سماع بازیگر  
برده دیوان ز زخمشان کیفر  
که گه تک شوند مرغ به پر  
یک جهان دیو گشته فرمانبر  
ملک داد و رز دین پرور  
شادی تخت و نازش افسر  
آسمان شد ز بس شرف منبر  
بسته در خدمتش سپهر کمر  
ملک را بسته عدل او زیور  
به خروش آمده ز دستش زر  
وی بر بخشش تو بحر شمر  
نیست اندر جهان ز تو حق تر  
آن نهالی که دولت آرد بر  
کاندرو وهم کس نیافت گذر  
از پس و پیش آن قوی لشکر  
رزمجویان چو شیر شرزۀ نر  
دشمنان را به نزد او چه خطر  
کردگار جهان ترا یاور  
که شود ناگهان به دهر سمر  
یادم آید همی ز فتح کتر  
کرد روزی کروکرداور  
شهریارا به خرمی می خور  
باده آب حیات در ساغر

سوی میدان شهریار گذر  
ایستاده نگاه کن چپ و راست  
هر یکی با یک اژدهای دمان  
دو ستون در دهان هر یک از آن  
چون دژ آهنین ویشک قویش  
دشمنی را اگر بخشبانند  
آتشی را اگر بر افروزند  
اینهمه نعمت ژنده پیلانست  
همه مستند و اهتراز کنند  
همه دیوان روز پیکارند  
صف زده زان چهار صد عفريت  
این شگفتی کدام خسرو راست  
چون سلیمان نشسته کامروا  
شه ملک ارسلان بن مسعود  
آنکه از نام همچو خورشیدش  
داده در دست از زمانه زمام  
ملک را کرده عدل او یاری  
به فغان آمده ز تیغش کفر  
ای بر رفعت تو چرخ زمین  
ملکی و به ملک هفت اقلیم  
من زدم فال و فال گشت نهال  
لشکری دولت تو تعبیه کرد  
ژنده پیلان تو چو پیلانند  
پیش هر پیل فوجی از ترکان  
هر کرا پیل و شیر بازیگر  
اینهمه هست هست و بود و بود  
پیش چشم آیدم همی فتحی  
من از آن فتح چون براندیشم  
که در ایام جد جد ترا  
پادشاهها به فرخی بنشین  
چون به بزم تو در کف تو شود

ماه و ساقی و زهره خنیاگر  
هر چه مضمهر بود شود مظهر  
باد تابان به حکم تو اختر  
وز تو آباد و شاد هر کشور

نه عجب گر فلک شود مجلس  
تا ز گردون و اختر اندر دهر  
باد گردان برای تو گردون  
هفت کشور ترا به زیر نگین

### (مدح سیف الدوله محمود)

زدود مهر زآینه فلک زنگار  
بتافت مهر منیر از سپهر دایره‌وار  
چو خط مرکز در خط دایره پرگار  
پدید کرد همه رازش آن دو زلف چو قار  
که راز گردون آید پدید در شب تار  
به گاه موج ز دریا شود پدید شرار  
بلی ز رفتن خونست علت بیدار  
زمن دلی به بیابان عاشقی هنجار  
دلہ به تیغ هوا کرده هجر او افگار  
بلی ربودن باشد همیشه کار عیار  
ز درد هجران عیش من ای ملامت کار  
ز جنگ دست بدار و مرا عذاب مدار  
که ناله گیرد چون او جدا شود از یار  
که از فراق به گاه سحر بموید زار  
اگر چه گشتم چون زیر چنگ زار و نزار  
وگرچه دارد چون جرعه شرابم خوار  
خزان هجرش بر من شود ز وصل بهار  
درخت شادی و لهو و نشاط آرد بار  
چو زود ناله کند دیر به شود بیمار  
هزار شکر بگویم نه بل هزار هزار  
وصال درگه معمور شاه گیتی دار  
خدایگان فلک همت ملک دیدار  
بنام و سیرت و کنیت چو احمد مختار  
چو نقش بر دیبا و چو مهر بر دینار  
به طوع و رغبت اقرار کرد بی‌اجبار  
چو بحر گوهر موج و چو ابر صاعقه بار

چو روز روشن بنمود چهره از شب تار  
چنانکه نور ز رأی خدایگان جهان  
شب‌گذشت به من بر چو روی اهریمن  
دلہ چو گردون از عشق ناشکیب شده  
شبست زلفش و گردون دل من و نه عجب  
دلہ چو دریا در موج کرده پیدا سر  
مرا ز دیده روان خون و خواب رفته از آن  
جدا شده من از آن ماه خویش و گم کرده  
تنم به تیر غمان کرده عشق او خسته  
عیاروار دل من ربود دلبر من  
مرا خوشست و گر چند ناخوشست مدام  
مکن ملامت و بر سوخته نمک مفکن  
ز چوب خشک چرا بود بایدم کمتر  
نه کمترم به وفا داشتن من از قمری  
چو زیر چنگ همه روز مدح او گویم  
همیشه جویم همچون شراب شادی او  
اگر بیارد ابر رضای او بر من  
وگر برین دل من مهر مهر او تابد  
همی چه نالم چندین ز هجر آن دلبر  
هزار شکر امروز مر مرا ز فراق  
که از فراق دلارام شد مرا حاصل  
شه مظفر و منصور شاه دولت و داد  
امیرغازی محمود سیف دولت و دین  
خجسته‌نامش زبینه بر کمینه ملک  
شهنشهی که به شاهنشهی او دولت  
شهی که هست کف و تیغ او به رزم و به بزم

به تیغ جان انجام و به گرز عمر اوبار  
 به چاکریش زمانه همی دهد اقرار  
 به گاه آنکه همی کرد با عدو پیکار  
 ز مهر و ماه سپر کرد گنبد دوار  
 ببرد خنجر او از سر زمانه خمار  
 از آنکه هست قلم بسته بر میان زناز  
 نه مر مناقب او را کند سپهر شمار  
 کزو نباشد خالی دل صغار و کبار  
 فلک نبودى زینسان که هست با مقدار  
 جهان نبودى چونین که هست پر انوار  
 به کارزار عدو در سوار گرد سوار  
 شود ز بیم سنان تو ساعدش افگار  
 ولیک زنده به نام تو بازگشت اشعار  
 به دولت تو رهى را بلند شد گفتار  
 چو باشدش هنر مرد پر خرد معیار  
 به حکم ایزد خورشید روشن از شب تار  
 به شادمانی جز دل به خرمی مسپار

همی گشاید کشور همی ستاند ملک  
 به بندگیش بزرگی همی شود راضی  
 جهان و گنبد دوار چون بدیدندش  
 جهان زروز و شب ساخت جوشن و خفتان  
 زمانه کرد همی مستی از شراب ستم  
 همی بروزی صدره سر قلم بزند  
 نه مر فضایل او را جهان دهد تفصیل  
 خدایگانا مهر تو فکر تست مگر  
 اگر نکردی قدر تو بر فلک مسکن  
 اگر نگشتی نام تو در جهان سایر  
 رکاب و پای تو جوینده عنان و کفت  
 شود ز هیبت تیغ رکاب او خلخال  
 همیشه باشد نام ملوک زنده به شعر  
 شگفت نیست که مدحت همی بلند آید  
 سخن به وزن درست آید و به نظم قوی  
 همیشه تا ملکا بردمد چو خاطر تو  
 به کامگاری جز فرش خرمی مسپار

### (هم در ستایش او)

چگونه باشم بی روی آن بهشتی حور  
 نگار من به لهاور و من به نیشابور  
 اگر بنالم دارید مر مرا معذور  
 درآمدی ز در من بسان حور قصور  
 هزار حلقه ز عنبر فکنده بر کافور  
 نهاده بر دو کف خویشتن گلاب و بخور  
 خمار عشق فزودی به چشمک مخمور  
 چگونه باشد بر هجرش ای نگار صبور  
 چرا ندارم هرچم بود به دل مستور  
 نبود کس که شد از شهر و یار خویش نفور  
 جمال حضرت عزنین ز شهر لوهاور  
 جلال خدمت درگاه خسرو منصور  
 خدایگانی کش هست عادلای دستور

رسید عید و من از روی حور دلبر دور  
 مرا که گوید کای دوست عید فرخ باد  
 ره دراز و غریبی و فرقت جانان  
 ز یار یاد همی آیدم که هر عیدی  
 هزار شاخ ز سنبل نهاده بر لاله  
 تن چو سیم بر آراسته به جامه عید  
 بپردی از دل من تاب زآن دو زلف متاب  
 کسی که دور بود از چنین شگرف نگار  
 چرا نباشم با عزم و حزم مردانه  
 چو یاد شهر لهاور و یار خویش کنم  
 مرا به است به هر حالی و به هر وجهی  
 بلی به است به از وصل آن نگار مرا  
 امیر غازی محمود ابن ابراهیم

شهی که مردی بر لشکرش شده سالار  
 به گاه هیبت سام و به گاه حشمت جم  
 مثال حلمش یابی چو بنگری به جبال  
 همی نجوید تیرش بجز دل قیصر  
 بترسد از سر گرزش به روز هیجامرگ  
 ز بهر دولت محمودیان جهان ایزد  
 چرا کنند طلب ناکسان ز گیتی مال  
 یقین بدان که بلاشک ندامت آرد بار  
 خدایگانا راهی گذاشتی که همی  
 ز پنج سیحون بگذشته‌ای بنامیزد  
 رسید عید همایون شها به خدمت تو  
 برسم عید شها باده مروق نوش  
 خجسته بادت عید و خجسته بادت ماه

شهی که مردی بر لشکرش شده سالار  
 به گاه هیبت سام و به گاه حشمت جم  
 مثال حلمش یابی چو بنگری به جبال  
 همی نجوید تیرش بجز دل قیصر  
 بترسد از سر گرزش به روز هیجامرگ  
 ز بهر دولت محمودیان جهان ایزد  
 چرا کنند طلب ناکسان ز گیتی مال  
 یقین بدان که بلاشک ندامت آرد بار  
 خدایگانا راهی گذاشتی که همی  
 ز پنج سیحون بگذشته‌ای بنامیزد  
 رسید عید همایون شها به خدمت تو  
 برسم عید شها باده مروق نوش  
 خجسته بادت عید و خجسته بادت ماه

### (وصف بهار و مدح ثقة‌الملك طاهر بن علی)

نقشها بود از آنچه برد به کار  
 مانوی کارگونه گونه نگار  
 همه پر دایره‌ست بی‌پرگار  
 بسدین بود و زمردینش تار  
 ساده و کوه فرش گردد ازار  
 همه شنگرف بینی و زنگار  
 چشمهای شکوفه را بیدار  
 به چنین روزگار خاک نگار  
 بدمد شاخ رنگ بر کهسار  
 بادها مشک سار و عنبر بار  
 یکدگر را گرفته‌اند کنار  
 لاله روید همی قدح کردار  
 باده آر ای نگاه باده گسار  
 روح را باده‌ایست نوش گوار  
 شرف و فخر و زینت احرار  
 ای ثناخر کریم شکر گزار  
 شاخ‌های امید دارد بار

رنگ طبعی به کار برده بهار  
 چهره سنگ و روی گل دارد  
 همه پر صورتست بی‌خامه  
 ابر برکار کرد کار گهی  
 بنگر اکنون ز میرم و دیبا  
 هرچه زرنیخ دیده بودی تو  
 داد بانگ نماز بلبل و کرد  
 اندرین نوبهار عطر افروز  
 نه شگفت ار چو خاک رنگ برنگ  
 ابرها درفشان و لؤلؤ بیز  
 هر دو شاخی ز باد پنداری  
 طبع گوید که باده خور که زخاک  
 آب در جوی باده رنگ شدست  
 نام آن نامدار بر که هواش  
 ثقة‌الملك طاهر بن علی  
 ای سخاوورز راد نعمت بخش  
 تا همی ابروار باری تو

بر کم و بیش گنبد دوار  
 گوهر ملک را گرفته عیار  
 گشت کام نهنگ جان اوبار  
 دیده مور گشت و زهره مار  
 چرخ دود آمد و زمانه شرار  
 هر گلی کو بکند گردد خار  
 دیده در چشم او شود مسمار  
 روی آتش شود همه گلنار  
 زو بخیزد چو خشک رود غبار  
 نام تو بر جریده اشعار  
 زیب را همچو مهر بر دینار  
 ناسوارست هر که هست سوار  
 نخورد گرگ بر بره زنهار  
 کرده وهم تو با قدر دیدار  
 وین گشاده به پیش آن اسرار  
 رتبت خویش یافت بی مقدار  
 در خور جود تو ندید یسار  
 وی ز گردون نموده قدر تو عار  
 هیچ واجب نیاید استغفار  
 مدح معنی نمای دعوی دار  
 خیره زینسان مرا فرو مگذار  
 جان من رنجه کرد و طبع فگار  
 بخر از رنج و برکش از تیمار  
 زار گریم ز حسرت پیرار  
 پخته گشته ز آتش پیکار  
 نه زمن رست هیچ بیشه و غار  
 گه مرا ابر بود جفت مهار  
 دستها را ز من گران شد بار  
 تیز شد رزم را ز من بازار  
 مرگ بارید بر علی عیار  
 دشمنم روز روشن از شب تار  
 بر سر کوه در میانه غار

گشت واقف بلند همت تو  
 آتش عقل را دمیده به رأی  
 جامه از هول بر مخالف تو  
 روز عیشش به تلخی و تنگی  
 آتش هیبت و شکوه ترا  
 هر که با تو چو گل نباشد خوش  
 ورنه از بندگی به تو نگرد  
 مهر تو گر زند به آتش چنگ  
 کین تو گر نهد به آب قدم  
 ذکر تو بر صحیفه احسان  
 حسن را همچو نقش بر دیبا  
 آن سوارست کلک تو که ازو  
 وان شبانست عدل تو که زبیم  
 گشته فهم تو با قضا هم رخت  
 آن نهاده به پیش این اعمال  
 چرخ چون رتبت بلند تو دید  
 کانچه در دستگاه خود نگریست  
 ای فزوده جهان ز جاه تو فخر  
 هر چه در مدحت تو خواهم گفت  
 بنده‌ای ام که تو ز من یابی  
 کشت گردون خیره روی مرا  
 رنج و تیمار در حصار مرنج  
 طبع و جان مرا به رحمت و فضل  
 چون ز امسال و پار یاد کنم  
 شیر پیکر یلان رزم افروز  
 نه زمن جست هیچ شیر و پلنگ  
 گه مرا باد بود زیر عنان  
 سرکشانرا ز من سبک شد دل  
 کند شد مرگ راز من دندان  
 بقعه رام کرده کاندر وی  
 باز نشناخت هیچ وقت همی  
 آن همه شد کنون مرا سمجی است



روز بر من سیاه کرده چو شب  
 با دلی خسته و رخی پر خون  
 بند من وزن سنگ دارد و روی  
 با من این روزگار بین که چه کرد  
 پر پُرم داد باده دولت  
 کرده‌اندم خدای ناترسان  
 دعوی زیرکی همی کردم  
 در جهان هیچ آدمی مشناس  
 سرنگون دارم به مکر و به غدر  
 گر همی با ظلم کنی شاید  
 گفته‌ام رنجهای خویش بسی  
 چون قلم گرنه رام حکم توام  
 ای ز جاه تو عدل روزافزون  
 تیره شد روز من چو مهر بتاب  
 ای خزانرا به طبع کرده بهار  
 در بزرگی و سروری محمود

روزی تنگ و انده بسیار  
 قامتی چفته و تنی بیمار  
 روز من رنگ قیر دارد وقار  
 جور این روزگار ناهموار  
 تا ز محنت مرا گرفت خمار  
 در یکی زاویه ز حبس بشار  
 زد لگد ریش گاویم هنجار  
 بتر از ریش گاو زیرک سار  
 چرخ مکار و عالم غدار  
 ده یک آن به نظم و نثر بیار  
 چکنم هر زمان همی تکرار  
 بر تنم هست چون قلم زنار  
 وی ز رأی تو ملک دولتیار  
 تشنه شد جان من چو ابر ببار  
 بگذران این چنین بهار هزار  
 وز بزرگی و بخت برخوردار

### (ستایشگری)

خسروا چون تو که دیدست افتخار و اختیار  
 شاهی و شیری و هر شاهی و هر شیری که هست  
 ذات جاهت را نشانده کامگاری بر کتف  
 عدل و حق را سعی و عون تو یسارست و یمین  
 آفتابی گاه بزم و آسمانی گاه رزم  
 جوهر ارواح با کین تو بگذارد عرض  
 مجلس و درگاه تو اندر جهان گشتست و باد  
 مهر خواندم هممت را مهر از آن بفزود فخر  
 پادشاه دادورز و شهریار گنج بخش  
 روزگار پادشاهی از تو شاد و خرم است  
 پایدار و استوارست از تو دین و مملکت  
 یادگار حیدر و رستم تویی اندر نبرد  
 بی گمان از آب انعام تو کوثر یک حباب  
 گه بهار از بخشش تو گشته هنگام خزان

خسروان را اختیاری خسروی را افتخار  
 مانده از هول تو اندر اضطراب و اضطراب  
 عدل ملکت را گرفته بختیاری در کنار  
 ملک و دین را امر و نهی تو شعارست و دثار  
 خسروی روز شکار و کیقبادی روز بار  
 عنصر اجسام بی‌مهر تو نپذیرد نگار  
 کعبه فریاد خواه و قبله امیدوار  
 چرخ گفتم رتبت را رتبت را کرد عار  
 دیر زی ای پادشاه و شاد زی ای شهریار  
 اینت عالی پادشاهی اینت خرم روزگار  
 پایداری پایدار و استواری استوار  
 رستمی با گاوسار و حیدری با ذوالفقار  
 بی خلاف از آتش خشم تو دوزخ یک شرار  
 گه خزان از مجلس تو گشته هم طبع بهار

به ز دانش ملک را هرگز که دید آموزگار  
 شد سپیدایرا که ملک را بسی کرد انتظار  
 در سر آن آبدار و در تن این تابدار  
 وجه نام این و آن شد مغز جوی و دل گذار  
 وانکه آمد پیش تو بیدل شود در کارزار  
 گردن شیران شکستی تو به گرز گاوسار  
 غارها را کوه کوه و کوهها را غار غار  
 همچو آتش در نهیب و همچو باد اندر نهاد  
 هر یکی چون ازدهایی جان شکار و عمر خوار  
 پست گشته بر زمین چون خاک بر سنگین حصار  
 پس چرا زخمش برآرد ز آهن و خارا دمار  
 روی او بر چشم مور و حد او با زخم مار  
 یک تن تنها از ایشان و ز بدخواهان هزار  
 چاشنی تیرشان خورده هژبر مرغزار  
 نوذرنند و بیژنند و رستم و اسفندیار  
 هم بدین ترکان بگیر و هم بدین ترکان سپار  
 صورت عالم دگرگون شد به صنع کردگار  
 کابر لؤلؤ بار بوده باز شد کافور بار  
 در قدحهای بلورین می‌گسار ای میگسار  
 گرچه نه وقت سمن زارست و وقت لاله‌زار  
 مطربا آن ره سرای و ساقیا آن باده آر  
 نقشبند بوستان پر نقش‌های قندهار  
 گوهر آگین همچو تاج شهریار تاجدار  
 گرچه یابی آب بسته بر کران رودبار  
 تا کند بر کنگره ایوان سلطانی نثار  
 با مبارک عهد و مهر ایزد پروردگار  
 زانکه گردون کرد جان دشمنان را سنگسار  
 این مر آنرا پشتوان و آن مر اینرا دستیار  
 بار شادی بایدت در طبع تخم باده کار  
 نور این بس بی‌قیاس و سود آن بس بی‌شمار  
 تا ببارد ابر بر گیتی بسان ابر بار  
 شادکام و شاد طبع و شادمان و شاد خوار

دانش اندر حل و عقد آموزگار ملک تست  
 دیده‌های بیکران چهره چرخ کبود  
 تیغ و رخشت آبدار و تابدارست و ظفر  
 بوی مغز و رنگ دل تیر و سنان تو نیافت  
 آنکه دارد مغز پیش تو نیاید در مصاف  
 گرچه بر شیری نباشد هیچ گاوی را ظفر  
 زنده پیلان تو گردانند چون حمله برند  
 همچو خاک اندر درنگ و همچو آب اندر شتاب  
 عمر و جان از هر یکی ترسان و لرزانست از آنک  
 چون حصاری از بلندی و زتن سنگین او  
 گرز خارا و ز آهن خاست اصل تیغ تو  
 شد ز مور و مار پنداری مرکب زانکه هست  
 جان بدخواهان تو در قبضه ترکان تست  
 کیفی از شمشیرشان برده نهنگ تیز چنگ  
 این دلیران و یلان و گردنان و سرکشان  
 پادشاهها هفت کشور در مقام دار و گیر  
 ای گزین کردگار از گردش چرخ بلند  
 بار کافور ترست از شاخ خشک بیدمشک  
 آب چون می بوده روشن گشته شد همچون بلور  
 پر سمن شد باغ همچون لاله گردان جام می  
 هر رهی کان خوشتر و هر باده‌ای کان تلختر  
 گرچه بینی توده برف اندر میان بوستان  
 زود خواهد کرد باغ و راغ و دشت و کوه را  
 نوبهاری روی بنماید چو روی دوستان  
 باز ابر آرد زدریا دَر و لؤلؤ روز و شب  
 شهریارا ماهی آمد بس عزیز و محترم  
 می به رغبت نوش و سنگ اندازکن با دوستان  
 باده و شادی و رادی هر سه یکجا زاده‌اند  
 رای رادی خیزدت بر دست جام باده نه  
 ای چو مهر و ابر دایم نورمند و سودمند  
 تا بتابد مهر بر عالم بسان مهر تاب  
 کام جوی و کام یاب و کام خواه و کام ران

### (وعظ و تنبیه)

گردش آسمان دایره وار  
گه کند عیش زندگانی تلخ  
دیده‌ای را زند ز انده نیش  
نرهد زو نهنگ در دریا  
کرده بر سرکشان به حمله ستم  
نیست جسمی کزو ننالده سخت  
زندگانی و جان و دل شکرده  
کامرانی و عز و لهُو خورد  
بس بناها که او برآوردست  
بس روانها که او بیورددست  
گاه بر مادری ز دست آتش  
تو اگر سال و مه بنالی سخت  
عاقبت هیچ فایده نکند  
ای ملک زاده‌ای که فکرت تو  
نیک دانی که کس نیاید پس  
چرخ تندست تن به رنج منه

گاه آرد خزان و گاه بهار  
گه کند روز شادمانی تار  
جگری را خلد ز مرگی خار  
نجهد زو پلنگ در کهسار  
برده از خسروان به قهر دمار  
نیست چشمی کزو نگرید زار  
زخم این اژدهای عمر شکار  
دهن این نهنگ مردم خوار  
باز کردست با زمین هموار  
که ندادست باز پس زنهار  
گه ربوده‌ست بچهای ز کنار  
تو اگر روز و شب بگریی زار  
پس تن خویش هیچ رنجه مدار  
روشن آینه‌ای است بی‌زنگار  
با قضا‌های ایزد دادار  
مرگ حقست دل به غم مسپار

### (به ابوالفرج نصر بن رستم نوشته است)

ای کینه‌ور زمانه غدار خیره سار  
هر هفته انده دگر آری به روی ما  
یک روز راحتی و یکی هفته رنج و غم  
بر بندگان اگر بستیزست کار تو  
بر نصر رستم از چه ستمگار گشته‌ای  
آن ابوالفرج که داد جهان را زغم فرج  
آن مهتری که دستش دریای قلم‌ست  
ای چون مه چهارده در کاهش و کمی  
ماه ار همه تمام نکاهد هر آنچه هست  
آخر فزون شود که فزونی ز کاستیست  
جویی که آب رفته بود روزی اندرو  
این گردش فلک نه همه بر نحوست است  
آخر به کام دل برسی و هوای دل

بر خیره تیره کرده به ما بر تو روزگار  
رنجی دگر به هر گه در لیل و در نهار  
یک ماه بر قراری و یک سال بی‌قرار  
بر خواجه عمید چرایی ستیزه‌کار  
در مهتری نبود ستمگر به هیچ‌کار  
اکنون هم از جهان تو برآری همی دمار  
دریا کنار مانده او راست بر کنار  
مه را ز کاستن نبود هیچ ننگ و عار  
آخر برآید از فلک از چه نزار و زار  
وزپستی آردش بر بلندی ده و چهار  
آخر هم اندرو کند آن آب رهگذار  
آخر سعادت‌یست در این اختر و مدار  
آخر زمانه با تو کند باز افتخار

باز آی باز خواجه و او را به پای دار  
 در مرتبت زهر که صغارند و از کبار  
 سهمش پدید کرد ز دریا همی غبار  
 فضلش همی برست گل از خاک خشت و خار  
 هر چند خود زمانه به ما بود بر سوار  
 فرشی فکنده‌ای تو کس از جود بود و تار  
 یارب تمام کن تو امید امیدوار  
 آخر چو حلم تو نکشیدست هیچ بار  
 تا کی ز بام صبح برآید ز کوهسار  
 خشنود گردد از تو همه ملک هوشیار  
 بس مرد شوربخت که گشتست بختیار  
 ای حق شناس مهتر و حقدار حقگزار  
 آن خدمتی که ماند ز من تا گه شمار  
 هرگز مباد از تو جهان مانده یادگار  
 مر مرد را بزرگ و نکو نام و نامدار  
 دادی به بنده صلت و شد کار چون نگار  
 طوسی که نیستش به نیشابور و طوس یار  
 تا خاک را غبار بود ابر را بخار  
 دلشاد و شادکام و تن آباد و شاد خوار  
 مگذر تو از جهان و جهان خوش همی گذار

ای روزگار خواجه اگر خواجه جو شدی  
 دانی که کامگارتر از تو نبود کس  
 خارا خمیر گشت به فرمان او همی  
 عدلش همی بشست ز دندان مار زهر  
 ای رای تو بر اسب زمانه سوار نیک  
 از فر و از سعادت اندر دیار هند  
 امید ما همه به همان روزگار تست  
 هر چند بارهای گران بر زمین بسیست  
 آمد گه بر آمدن آفتاب تو  
 ناگه شعاع روی تو بدرخشد ای عمید  
 ای آنکه از نکویی و از نام نیک تو  
 ای دستگیر شاعر ممدوح با فتوح  
 دانی که بنده را بر تو حق خدمتست  
 از بنده یادگار جهان ماند مدح تو  
 از غلظتی و وصلت غلظت همی کند  
 اندیشه برات دهی چون نداشتی  
 شرح برات بنده به بوبکر گفته شد  
 تا آب و آتش آید پیدا همی ز ابر  
 عز و بقات باد و سرت سبز و تن درست  
 مسپار دل به انده و گیتی همی سپر

### (مدح بهرامشاه و التزام به نام آن پادشاه)

داد گیتی را فلک بر ملک بهرامی قرار  
 در همه معنی که برتر دیده از این افتخار  
 ملک بهرامی لباس و عدل بهرامی نگار  
 در زمانه بندگی ملک او کرد افتخار  
 هرچه مقصودست گیتی را نهاد اندر کنار  
 با ملک بهرام‌شاه بهرام گردون جاسپار  
 زانکه بیرامست شمشیر ترا آموزگار  
 تا ز نامی نام تو اندر جهان شد نامدار  
 از پی صدر وزارت کرد او را اختیار  
 سعد و نحس دوستان و دشمنان شد آشکار

تا برآمد ز آتش شمشیر بهرامی شرار  
 کرد بهرام افتخار از ملک شه بهرام شاه  
 گشت ملک و عدل او آباد تا ملکست و عدل  
 پیش بهرام زمین بهرام گردون بنده شد  
 بر فلک بهرام گوید دولت بهرام شاه  
 ز آسمان روح الامین‌گویان به صد شادی که هست  
 سوخت شمشیر و جان بدسگالان روز رزم  
 برتر آمد مرتبه بهرام را از مهر و ماه  
 در همه معنی چو احمد بود بهرامی مضا  
 در کف کافی او زان خامه بهرام سیر

از نشاط خدمت تو گشت خرم روزگار  
همچو بهرام از مضا هنگام رأی و وقت کار  
ساقیا تو جامهای بزم بهرامی بیار

این وزارت را که بهرامی است تیغ طبع او  
تابه عون ملک و دین باشند پیش تخت تو  
راویا تو مدحهای ملک بهرامی بخوان

### (مدح اختری و التزام به نام اختری و اختر)

گردون فضل گشته به تو انور  
آن اختری که نفع بود بی‌ضر  
سایر چو اختر است به هر کشور  
چشم مرا به نور یکی اختر  
چو اختری بسوی خرد رهبر  
زین نظم نورمند فلک پیکر  
چو اختران معانی او یکسر  
هستم ز کوه تنگ به گردون بر  
چون زونیم به قدر و محل کمتر  
کز مشرق آفتاب برآرد سر  
بیدار همچو اختر بر محور  
چون اختران گردون بر چنبر  
گز کف کبود شد چو سپهرم بر  
ویحک چرا نبینم یک خاور  
چون اختر از هیبوط شدم مضطر  
زان همچو اخترم به وبال اندر  
گر محترق شدم از گران خور  
اختر به جانش بنده شد و چاکر  
زین نور آفتاب ضیا گستر  
زان پس که بود زهره خنیاگر  
بهرام وار چون بودم آذر  
هر روز هست سوزش من بی مر  
این اخترست یارب یا اخگر  
راجع چرا همی نشوم ز ایدر  
چو آتش از مشبکه مجمر  
گردد چو سنگ زردیشان زر  
از اختران و خاطر جان زیور

ای اختری نهی تو مگر اختر  
آن اختری که سعد بود بی‌نحس  
اندر بروج مدح و ثنا شعرت  
شعرت رسیده در ندب ظلمت  
طبعی که راه گم کند او را تو  
مسعود گشت اختر بخت من  
در نظم چون خط سیهت دیدم  
دائم شنیده‌ای که چو اختر من  
اختر مقاومت نکند با من  
از لرزه همچو اخترم آن ساعت  
روزم شبست و در شب تاری من  
بر قد همچو چنبر من اشکم  
نشگفت ار اخترش شکفت از من  
صد باختر چو اختر اگر دیدم  
اندر میان اوج چرا زینسان  
چون اخترانم از دل و از خاطر  
چون اخترم شگفت مکن چندین  
چون خسرو سپهر محل آمد  
چندین همی محاق چرا بینم  
شد مویه گر چو کیوان بخت من  
از پاکی ار چو مشتریم در دل  
نه من عطاردم که به هر حالی  
من سوخته ز اختر وارونم  
چون اختر ارچه رفته‌ام از خانه  
اختر ز جرم چرخ چو بدرخشد  
وز اختر شهاب فلک هر سو  
شب را به گوش و گردن بر بندد

چون اختران نگون بودم خاور  
بینی روان شده پس یکدیگر  
گویی مکرر است مرا بستر  
این اختران شوخ نه جاناور  
رنج و غم مرا پدر و مادر  
چون احترام شود به سعادت فر  
معنیست اندر احترام از هر در

تا روز از اشک دیده گلگونم  
زین اختران دیده که همچون در  
گویی مکرر است مرا بالین  
هر شب که نو بر آیند از گردون  
گردند هر زمان ز قضای بد  
آخر نه کم ز احترام شود نیز  
ابیات تو همین عددست آری

### (صفت اراده خویش و آرزوی سفر خراسان)

رسد به فرجام آن کار کش کنم آغاز  
دری که چرخ ببندد کنم به دانش باز  
وگرنه تا زم گردون نگویم که بتاز  
نه سست گردد پای من از طریق دراز  
مگر به بارگه شهریار وقت نماز  
ز طبع و خاطر از نظم و نثر دارم راز  
چو بی زبانان هرگز به کس نگویم راز  
که در هوای خراسان یکی کنم پرواز  
چو نام بندست آن عز همی نخواهد باز  
که کار گیتی بی رنج می‌نگیرد ساز  
که مانده‌تر شوی آنگه که بر شوی به فراز

چو عزم کاری کردم مرا که دارد باز  
شبی که از برآرد کنم به همت روز  
اگر ندارم گردون نگویم که بدار  
نه خیره گردد چشم من از شب تاری  
به هیچ حالی هرگز دو تا نشد پشتم  
چو در و گوهر در سنگ و در صدف دایم  
ز بی تمیزی این هر دو تا چو بندیشم  
نمی‌گذارد خسرو ز پیش خویش مرا  
اگرچه از پی عزت پای باز به بند  
بیا بکش همه رنج و مجوی آسانی  
فزونت رنج رسد چون به برتری کوشی

### (در نصیحت و ستایش منصور بن سعید)

چند جویی که می نیایی باز  
ناز کم کن که از گردد ناز  
رنج بینی که برشوی به فراز  
در زمانه فکن چو رعد آواز  
گر سرت را جدا کنند بگاز  
سره کن راه و پس دلیر بتاز  
نور محضی به اوج گردون تاز  
تا نسازد زمانه با تو بساز  
ورپلنگی مگیر خوی گراز  
بین که گنجشک می‌نگیرد باز

چند جویی که نشنوندت راز  
بد مکن خو که طبع گیرد خو  
از فراز آمدی سبک به نشیب  
بیشتر کن عزیمت چون برق  
کمتر از شمع نیستی بفروز  
راست کن لفظ و استوار بگو  
خاک صرفی به قعر مرکز رو  
تا نیایی مراد خویش بکوش  
گر عقابی مگیر عادت جغد  
به کم از قدر خود مشو راضی

بر زمین فراخ ده ناورد  
 گر تو سنگی بلای سختی کش  
 چند باشی به این و آن مشغول  
 از دل و سر مساز سنگ و گهر  
 نیز منویس نامه‌های امید  
 جز بر صاحب اجل منصور  
 در صفت مدح او چو گرد آید  
 مرکب شکر او چو رعد بکوب  
 حمله‌ها بر به طبع تیغ گذار  
 تو بهی قرعه امید بزن  
 و نوای مدیح خواهی زد  
 حرز جان تو بس بود ز بلا  
 پادشاه بوالمظفر ابراهیم  
 آنکه از عدل و جود او به جهان  
 ای به هر حال چون عصای کلیم  
 مهر مجدی بر آسمان شرف  
 نام تو بر نگین دولت نقش  
 شرف دودمان آدم را  
 صدقم من که در شود به ثبات  
 داریم همچو مشرکان به عذاب  
 شده از من موافقان رنجور  
 نه غم مدح تو ازین دل کم  
 خواستم کز ولایت مهرت  
 کردم این گفته‌ها همه موجز  
 روز عیشم نداد خواهد نور  
 تا بود صبح واشی و نام  
 زین شود باغ طبله عطار  
 بر چمن ورد و سرو ماند راست  
 همچو ورد طری بتاب و بخند  
 با علو سپهر بادت امر  
 همه فردای تو به از امروز

بر هوای بلند کن پرواز  
 و نه‌ای سنگ بشکن و بگداز  
 شرم دار و به خویشتن پرداز  
 هر چه داری ز دل برون انداز  
 بیش مفرست رقعہ‌های نیاز  
 آنکه مهرش برد ز چرخ نماز  
 لشکری کش ز عقل باشد ساز  
 علم وصف او چه مه به فراز  
 رزم‌ها کن به وهم تیر انداز  
 تو بری مهره مراد بیاز  
 رود کردار طبع را بنواز  
 مدحت شهریار بنده نواز  
 آن زمانه نهاد گردون ساز  
 رنج کوتاه گشت و عمر دراز  
 تیغ برانت مایه اعجاز  
 روز از تو بتافت زیب و براز  
 جاه تو بر لباس ملک طراز  
 به حقیقت تویی و خلق مجاز  
 هر چه آید مرا به طبع فراز  
 و رچه هرگز نخواندمت انباز  
 شده بر من مخالفان طنناز  
 نه در سعی تو بر این تن باز  
 بروم جان مرا نداد جواز  
 که ستودست در سخن ایجاز  
 تا نبینم چو آفتاب باز  
 تا بود ساعی و غماز  
 زان شود راغ کلبه بزاز  
 برخ و قد لعبتان طراز  
 همچو سرو سهی ببال و بناز  
 با سعود زمانه بادت راز  
 همه فرجام تو به از آغاز

### (ستایش سیف الدوله محمود)

درازتر زامید و سیاه تر ز نیاز  
شیم چو چنبر بسته در آخرش آغاز  
چو روز در دل گیتی فرو شده آواز  
پدید و پنهان گشته مرا و او را راز  
ورا ز آمدن شب سپهر لؤلؤ ساز  
ز شادمانی فردست و با غمان انباز  
که باز می‌شناسم نشیب را ز فراز  
بتاب غم چه گدازی به ناز و لهو گزار  
وگر زمانه نسازد تو با زمانه بساز  
بسان خسرو محمود شاه بنده نواز  
در سعادت شد بر جهان دولت باز  
برید بیخ نیاز و درید جامه از  
عقاب مرگی گردد سنان او پرواز  
به پیش خانه او چون به پیش کعبه نماز  
از آن همیشه بود تافته زمین حجاز  
ز تب تهی نبود هیچ بقعه اهواز  
از آنکه بر وی کوتاه شود بقای دراز  
چگونه یارد دیدن کوزن چهره باز  
نبید بستان از دست دلبران طراز  
همیشه تا به جهان در حقیقتست و مجاز  
ز چنگ و بربط و نای و کمانچه و بگماز  
به کامرانی در ملک جاودانه بتاز

شبی چو روز فراق بتان سیاه و دراز  
زدور چرخ فرو ایستاده چنبر چرخ  
برآمده ز صحیفه فلک چو شب انجم  
من و جهان متحیر ز یکدگر هر دو  
مرا ز رفتن معشوق دیده لؤلؤ ریز  
چه چاره سازم کز عشق آن نگار دلم  
فراز عشق مرا در نشیبی افکندست  
دلا چه داری انده به شاد کامی زی  
اگر سپهر بگردد ز حال خود تو مگرد  
کسی چه دارد غم کش بود خداوندی  
خدايگان جهان سیف دولت آنکه برو  
بسوخت خانه ظلم و بکند خانه کفر  
کند چو گرم کند باره عقاب صفت  
برند بی‌شک هر روز خسروان بزرگ  
گذشت سوی حجاز آفتاب کینه او  
به خواب دیدست اهواز تیغ او زانرو  
ندید یارد دشمن سپاه او را روی  
کجا تواند دیدن گوزن طلعت شیر  
خدايگانا شادی فزای و رامش کن  
مباد زین ده خالی خجسته مجلس تو  
ز نزهت و طرب و عز و شادکامی و لهو  
به شاد کامی در عز بیکرانه بزی

### (مدح عبدالحمید بن احمد)

گردش آس هست و گونه آس  
باز بر فرق تیزکرد چو آس  
فعل الماس و گونه الماس  
شغل از انواع و مردم از اجناس  
خوشه عمر دانه دارد و داس  
ای جهان تو به تاکی این وسواس  
موی بر فرقم ار شود سرپاس

در تو ای گنبد امید و هراس  
سبز و خرم چو آسی اندر چشم  
نه غلط می‌کنم تو داری تو  
این چنین آفریده گشت جهان  
فلک سفله نحس گردد و سعد  
ای فلک شرم تا کی این نیرنگ  
مژه بر پلکم ار شود پیکان



نایدم باک از آنکه ایمن کرد  
 خواجه عبدالحمید بن احمد  
 آنکه او را قیاس وصف نکرد  
 نیست بی او جهان جهان چونانک  
 رتبت جاه و کثرت جودش  
 رای او را فلک نشانند حرون  
 خنجر آبداده را ماند  
 این نبوده ترا خرد معیار  
 تیر وهم تو کز کمان بجهد  
 تیغ رای تو خرد سپر نکند  
 در شب نعش و انجم معنی  
 روح را لفظ تو لطیف سخن  
 ای ز نعت تو عاجز و حیران  
 از امارت دل تراست غذا  
 گرز وسواس خیزد اصل جنون  
 دل من تنگ کرد و مظلوم کرد  
 روز چون عندلیب نالم زار  
 کرد گردون ز توزی و دیبا  
 چون قلم زردم و نزار و نوان  
 با چنین حال و هیأت و صورت  
 شغلم افزون ز شغل غواصی است  
 نیست چون من کس از جهان مخصوص  
 همه انفاس من مدایح تست  
 جز سپاس تو نیست بر سر من  
 بشنوم نیک و بد ببینم راست  
 تو شناسی همی که شعر مرا  
 بر زر مدح نفکنم حملان  
 از تو قیمت گرفت گفته من  
 فرق کن فرق کن خداوندا  
 مادح خویش را به عدل بین  
 متنبی نکو همی گوید  
 این قصیده که من فرستادم

تن و جان من از امید و هراس  
 مفخر گوهر بنی عباس  
 زانکه شد وصف او محیط قیاس  
 بی می ناب کاس نبود کاس  
 در جهان نه امل گذاشت نه یاس  
 حلم او از زمانه برد شماس  
 آن دل باد طبع آهن باس  
 وی نگشته ترا هنر مقیاس  
 نجم برجیس باشدش بر جاس  
 گرچه چرخ فلک شود پر آس  
 در کف تو فلک شود قرطاس  
 چشم را خط تو لذیذ نعاس  
 وهم حذاق و فکرت کیاس  
 وز وزارت تن تراست لباس  
 به جنون می کشد مرا وسواس  
 وحشت آز و ظلمت افلاس  
 همه شب چون خروس دارم پاس  
 کسوت و فرش من به شال و پلاس  
 اندرین روزگار چون انقاس  
 باز شناسدم کس از نسناس  
 روزیم کم ز روزی کناس  
 بالبیات من جمیع الناس  
 زان همی زنده داردم انفاس  
 آفریننده را هزار سپاس  
 منم امروز مانده در فرناس  
 شناسد تمام شعر شناس  
 دیبه نظم را نبافم لاس  
 نه عجب زر شود زمهر نحاس  
 گوهر از سنگ و دیبه از کرباس  
 بنده خویش را به حق بشناس  
 باز دانند فر بهی زآماس  
 دل و جانرا به دوست استیناس

بوی ازو یافت طبله عطار  
ماه را تا بدل شود هر ماه  
چرخ گردان بود به هفت اقلیم  
همتت را چو چرخ باد علو  
شکل ازو برد کلبه نخاس  
شکل سیمین سپر به زرین داس  
جسم کوشان بود به پنج حواس  
دولتت را چو کوه باد اساس

### (ثنای سلطان علاءالدوله مسعود)

شاد باش ای شاه عالم شاد باش  
شاه مسعودی و تا باشد جهان  
مقتدای پادشاهانی به ملک  
ملک همزاد تو آمد تو به ناز  
خلق گیتی بنده و آزاد تست  
عدل بنیادست عالی ملک را  
در درنگ و حزم ثابت کوه شو  
نصرت اندر آبگون پولاد تست  
تا به داد و دین بود پاینده ملک  
تا عمل نیکو بود پاینده ملک  
همچنین با عزم و حزم جزم زی  
عالم از انصاف تو شادست شاد  
با بتان دلبر نوشاد باش  
در سعادت خرم و آباد باش  
شهریارانرا به عدل استاد باش  
در تن این نازنین همزاد باش  
دستگیر بنده و آزاد باش  
تو بحق معمار آن بنیاد باش  
در شتاب و عزم نافذ باد باش  
ناصر این آبگون پولاد باش  
قطب دین و پیشگاه داد باش  
تو بر نیکان به نیکی یاد باش  
همچنین با دست و طبع راد باش  
شاد باش ای شاه عالم شاد باش

### (هم در مدح او)

شد مایه ظفر گهر آبدار تیغ  
گر داشت بر زمرد و لؤلؤ چرا کنون  
لاله کند به خون رخ چون زعفران خصم  
آتشکده شود دل سندان نهاد مرد  
در ظل فتح یابد عالم لباس امن  
چون بخت ملک تیغ سپارد به شاه حق  
دست زمانه یاره شاهی نیفکند  
گللهای لعل گردد در بوستان ملک  
از تیغ بی‌قرار گشاید قرار ملک  
سر سبز باد تیغ که در موت احمرست  
سلطان علاء دولت کز یمن دولتش  
مسعود کز سعادت فرش فتوح ملک  
یارب چه گوهرست بدینسان عیار تیغ  
در باغ رزم شاخ بسد گشت بار تیغ  
گرنه دراز خزان شکفت نوبهار تیغ  
زان آبدار صفحه سندان گداز تیغ  
چون شد برهنه چهره خورشیدوار تیغ  
جان‌های اهل باطل زبید نثار تیغ  
در بازویی که آن نکشیدست بار تیغ  
خونهای تازه ریخته در مرغزار تیغ  
جز در دل حسود مبادا قرار تیغ  
جان عدوی ملک شه از انتظار تیغ  
در ضبط دین و دنیا عالی است کار تیغ  
بگذشت از آنچه آمدی اندر شمار تیغ

تا دست شاه باشد عالی حصار تیغ  
 چرخ اعتراض نارد بر اختیار تیغ  
 بر روی روزگار بود یادگار تیغ  
 از کرده‌های مفخر او افتخار تیغ  
 جایی که جان گردان باشد شکار تیغ  
 در تف رزمگاه بخیزد شرار تیغ  
 باران خون چکاند در تن بخار تیغ  
 کافزون کند ز سطوت خود کار و بار تیغ  
 گاهی ز خون قومی سازد شعار تیغ  
 چون آرزوی تیغ نهد در کنار تیغ  
 با هم موافقند بطبع آب و نار تیغ  
 وز رنج گشت حاسد تو جانسپار تیغ  
 افراسیاب خنجر و اسفندیار تیغ  
 کانرا شفا نباشد جز غمگسار تیغ  
 زانرو بود که دست تو گشته‌ست یار تیغ  
 اندر یمین توجه کم آید یسار تیغ  
 دو رو ازین جهة شده شخص نزار تیغ  
 تا نوک کلک باشد مدحت نگار تیغ  
 کاورده دین حق را در زینهار تیغ  
 تاریخ باد کارت بر روزگار تیغ

مر ملک را ز تیغ حصاریست آهنین  
 تیغ اختیار کرد که عالم بدو دهند  
 با روی دادزی سفر آن می‌کند که آن  
 اکنون بفخر تیغ سخنور شود که آن  
 روزی که مغز مردان گردد غذای تیر  
 در وصف کارزار برآید دخان مرگ  
 آواز تندر آرد در گوش باد گرز  
 چونان همی درآید در کار و بار حرب  
 گه بر تن گروهی درد دثار عمر  
 بوسه دهد سپهر برآن دست فرخش  
 از بهر غرقه کردن و سوز مخالفت  
 ای خسروی که ملک ترا جانسپار گشت  
 تو کیقباد تختی و نوشیروان تاج  
 آن غم گرفت جان بداندیش ملک تو  
 آموخت درفشانی و یاقوت و زرناب  
 با زر روی دشمن و یاقوت خون خصم  
 یکرویه کرد خواهد گیتی ترا از آن  
 تا حد تیغ باشد نصرت از ملک  
 باد آن خجسته دست تو در زینهار خلق  
 توقیع باد نامت برنامه ظفر

### (ستایش یکی از بزرگان)

زهی از بزرگان زمان را خلف  
 نمایی به رای آنچه موسی به کف  
 نه با دوستان تو در نار تف  
 بشد اشکمش همچو پشت کشف  
 به آخر برآیدش عز و شرف  
 فزون گردد او را به رخ بر کلف  
 به مجلس مکن در سخاوت سرف  
 نباید که دانند آن را تلف  
 چو بغداد گردد جهان هر طرف  
 همه گوش کردیم همچون صدف

زهی در بزرگی جهان را شرف  
 نمایی به جود آنچه عیسی به دم  
 نه با دشمنان تو در آب نم  
 یکی شربت آب خلافت که خورد  
 مه از اول مه شود بار ور  
 نبینی چو آبستان هر زمان  
 به میدان مکن در شجاعت سبق  
 نباید که خوانند این را جنون  
 کجا دجله مدح تو موج زد  
 ز بهر معانی چون دَر تو

که ناکرده خدمت بدادی سلف  
 چو مادر پسر را به لطف و لطف  
 گهر می‌دهی مر مرا یا خرف  
 همه خاکسارند همچون هدف  
 بکوشند با من ز بهر صلف  
 کشیده زشطرنج بر تخته صف  
 که در حلقشان نیست الاختف  
 اگر رای تو گویدم لاتخف  
 جهاندار دارادت اندر کنف  
 نصیب عدوت از شقاوت اسف

چگونه کنم شکر احسان تو  
 تو آنی که ارواح ناطق کنی  
 ستایش کنی مر مرا در سخن  
 مرا دشمنانند و با تیر من  
 گر آیند با جنگ من صف زده  
 نمایند در چشم من همچنانک  
 چگونه بخایم در ایشان رطب  
 بگیرم سر ازدهای فلک  
 بداری همی در کنف خلق را  
 نصیب ولیت از سعادت سرور

### (مدح علاءالدوله مسعودشاه)

پرورد روزگار ترا در کنار ملک  
 از بهر روزگار بود انتظار ملک  
 مسعود فال گشت همه روزگار ملک  
 زبید که باشد از تو همه افتخار ملک  
 تا تو شدی به طالع میمون سوار ملک  
 در دیده ملوک زمانه غبار ملک  
 قایم شود به نصرت تو کارزار ملک  
 بر زخم سخت بازوی خنجر گذار ملک  
 از رنگ خون دشمن سازد نگار ملک  
 در قبضه تصرف دارد یسار ملک  
 هرگز کجا گرفتی گردون عیار ملک  
 با دولت تو یافت ز گردون شعار ملک  
 درهم نیوفتاد همی بود و تار ملک  
 شد پای بند دشمن دین دستوار ملک  
 چون مهر و کین تو نبود نور و نار ملک  
 تا حشر ماند قاعده استوار ملک  
 بگذشت از آنکه شرح توان داد کار ملک  
 آراست چون بهار همه رهگذار ملک  
 اقبال را تو داری اندر جوار ملک  
 گردون براند آنرا اندر شمار ملک

ای روزگار تو نسب روزگار ملک  
 از روزگار آدم تا روزگار تو  
 مسعود نام شاهی و چون نام تو ز تو  
 چون تو ندید هیچ ملک در جهان  
 با تو پیاده خواند جهان آفتاب را  
 تاملک را به حمله برانگیختی نماند  
 چون روز کارگردان گردد مصاف سخت  
 کف الخضیب گردون گردد به زخم سخت  
 و اندر نبرد خنجر گوهر نگار تو  
 یمن است و یسر حاصل تو تا یمین تو  
 گر بوته‌ای انگشتی رای تو ملک را  
 دین را شعار عدلست از دادهای تو  
 بردند نام کسوت و جاه تو ورنه هیچ  
 تا دست ملک یافت ز تو دستوار عز  
 تا نور و نار یافت فلک از پی صلاح  
 از رای استوار تو اندر جهان عدل  
 با همت و محل تو از قدر و منزلت  
 چون برگ ریز دولت تو شد روان ملک  
 انصاف را تو آری اندر بنای امن  
 هر فخر کان برانی اندر شمار خویش

زانکس که او بعنف شود خواستار ملک  
 اکنون یکی برای نگردهد شکار ملک  
 مگذار یک ملک را در مرغزار ملک  
 چیند ز شاخ بخت تو کام تو بار ملک  
 باز آمدی به مرکز دارالقرار ملک  
 هم با بهار سال در آمد بهار ملک  
 کاین روز گشت از ملکان اختیار ملک  
 نو روز کار دولت تو کردکار ملک  
 با طبع خوش ز طبع خوش سازوار ملک  
 این روز ابتدا شدن کار و بار ملک  
 از تاج و تخت تو شرف پایدار ملک  
 بادت بگرد تخت بر افزون مدار ملک  
 اقبال و دولت تو مشیر و مشار ملک

شمشیر تو بقهر شود خواستار جان  
 اندر شکارگاه نماند از تو هیچ شیر  
 ملک ملوک عصر به خنجر شکار کن  
 ای گشته بارور به شرف شاخ بخت تو  
 فردوس عدن گشت روان تا به فرخی  
 در حضرت تو تا ز تو دولت جمال یافت  
 امروز شهریارا روزی مبارکست  
 تا تو بهار سال به اقبال جفت کرد  
 این روز هم به مرکز ملک آمدی تو باز  
 گوید همی که ملک ترا نیست انتها  
 تا ملک را شرف بود از تاج و تخت تو  
 بادت بگرد تخت همایون مدار بخت  
 تا عقل گه مشیر بود گه مشار باد

### (ستایش شاهزاده خسرو ملک)

ز دیدار تابان خسرو ملک  
 ز دعوی و برهان خسرو ملک  
 به ایما و فرمان خسرو ملک  
 جلالت به پیمان خسرو ملک  
 برو کرده عنوان خسرو ملک  
 به فرمان و دربان خسرو ملک  
 ز تمکین و امکان خسرو ملک  
 بیکجا در ایوان خسرو ملک  
 میان شرف و آن خسرو ملک  
 شب و روز وزان خسرو ملک  
 به جود چو باران خسرو ملک  
 عطای فراوان خسرو ملک  
 همه خلق مهمان خسرو ملک  
 به پیش ثناخوان خسرو ملک  
 در انعام و احسان خسرو ملک  
 بود چرخ میدان خسرو ملک  
 همی پیش جولان خسرو ملک

سپهریست ایوان خسرو ملک  
 ببالد کمال و بنازد شرف  
 نهاده جهان و فلک چشم و گوش  
 گشاده زبانت و بسته میان  
 نبشته ملک نامهای شرف  
 زشاهان کدامست کامروز نیست  
 بنازد همی تاج و تخت و نگین  
 سپهرست و ماهست و مهرست و شاه  
 جدایی نبینی چو به بنگری  
 نیاساید از وزن زر و درم  
 برفت از جهان تشنگی نیاز  
 برانداخت از و نیاز جهان  
 بیکبار هستند چون بنگریم  
 زمانه به رغبت ثنا خوان شود  
 نکوشد که خلق جهان غرقه شد  
 سزا باشد ار وقت ناوردگاه  
 نیارد فلک هیچ جولان نمود

چو یک ران یکران خسرو ملک  
ز پولاد پیکان خسرو ملک  
جهانبان نگهبان خسرو ملک  
شب و روز بر جان خسرو ملک

نباشد اگر بنگری کوه تند  
بس آسان آسان گذاره شود  
همی تا جهانست بر جای باد  
هزار آفرین از جهان آفرین

### (شکوه از روزگار و ناله از زندان)

چون مرا بسته دید میدان تنگ  
تیغ پولاد کرد و تیر خدنگ  
دو سپه روز و شب ز روم و ز زنگ  
که نگشتش گسسته بر من چنگ  
ورچه بودم چو ماه در خرچنگ  
حبس از آن باشدم همی در سنگ  
تا زد آئینه نشاطم زنگ  
آب مانند کس نبینی رنگ  
هر شب اندر کنار گیرد تنگ  
بستری گسترد ز کام نهنگ  
نوشم آید همی به کام شرنگ  
مسکنم کوه تنگ شد چو پلنگ  
بدلم شد به خامشی و درنگ  
زده باشدش خامه نیرنگ  
به تنم کرده بود بخت آهنگ  
پای این شد ز دست محنت لنگ  
بیش یابد ز من همی فرهنگ  
چنگ رالحن خوشتر آرد چنگ  
بگسلاند به چنگ بر آهنگ  
چون هوا نزد کس نگیرد سنگ  
تا بود سرخ روی چون نارنگ  
زانکه فرهنگشان ندارد هنگ  
بانگ افکنده در جهان چو کلنگ  
ننگ دارد ز ننگ ایشان ننگ  
راست هستند نامه ارژنگ  
ور چوزفتی گران بود چون گنگ

کرد با من زمانه حمله به جنگ  
رنج و غم را ز بهر جان و دلم  
هر زمانی همی رسد مددش  
زان کشد تیغ صبح هر روزی  
گشته‌ام چون عطارد اندر حوت  
آتش گوهرم به خاطر و طبع  
آب انده ز دیده چندان رفت  
آب رویم نماند در رویم  
محنتم همچو دوستان عزیز  
بالشی‌ام نهد ز پنجه شیر  
شربتی خورده‌ام به طعم چنان  
خورشم گشت خاک تیره چو مار  
خوب گفتار و پر هنر حرکت  
گویی آن صورتم که بر دیوار  
به دلم داده بود شاهی روی  
چشم آن شد ز گرد انده کور  
هر چه بیشم دهد فلک مالش  
هنرم هر چه داد بیش کند  
لیکن از حد چو بگذراند باز  
هر که او پاک چون هوا باشد  
مرد باید که ده دله باشد  
مردمان زمانه بی هنرند  
نیست در کارشان دل زاغی  
نیست از ننگ ننگشان ور چند  
دوزخ آرد پرستش ایشان  
لاف رادی گران بود چون کوه

خوب روی و ملبسند همه  
 بار منت نشسته بر سر جود  
 ابر هم خوی اهل عصر گرفت  
 قطره آب ازو همی بچکد  
 خیز مسعودسعد رنجه میاش  
 نوش خواهی همی ز شاخ کبست  
 چنگ باز هوا ندارد کبک  
 هر زمان در سرایی از محنت  
 کار نیکو کند خدای منال  
 بگذرد محنت تو چون بگذشت

طرفه رنگند و نادره نیرنگ  
 زین سبب گشته هر سه حرفش تنگ  
 بلبل منت زند به هر فرسنگ  
 تا نگردهش روی پر آژنگ  
 بازدار از جهان و اهلش چنگ  
 عود جویی همی ز بیخ زرنگ  
 دل شیر عرین ندارد رنگ  
 باره بخت تو ندارد تنگ  
 راه کوتاه کند زمانه ملنگ  
 ملک جمشید و دولت هوشنگ

### (ستایش یکی از فرمانروایان)

ایا فروخته از فرو طلعتت او رنگ  
 بلند رای تو خورشید گنبد دولت  
 ز نور رای تو مانند روز گردد شب  
 به رای و قدر تنت را زچرخ باشد عار  
 ولی به دولت تو بر شود به چرخ بلند  
 ز بهر تیغ تو پر گوهر آهن و پولاد  
 کدام شاه که او از تو نستدست امان  
 سپهر عاجز گردد به تو بروز شتاب  
 ز هیبت تو شود سست دست و پای فلک  
 غبار خنگ تو در دیده پلنگ شدست  
 سپید روز شود بر مخالفانت سیاه  
 خدایگانا اگر برکشند حلم ترا  
 کنون که کردی شاهها سوی هزار درخت  
 درو چو صبر تو ای شاه سبزگشت درخت  
 جهان بزبیب و بزبور چو لعبت آذر  
 چو زلف یار شبه زلف شد هوا از بوی  
 مگر جهان را این فصل جادویی آموخت  
 بخواه باده نوشین شها و نوش کنش  
 خدایگانا تا شاه آسمان دایم  
 همیشه باد برایت فراخته رایت

زدوده رای تو ز آیینۀ ممالک زنگ  
 خجسته نام تو عنوان نامۀ فرهنگ  
 ز لطف طبع تو مانند آب گردد سنگ  
 به جود و علم دلت را زبحر باشد ننگ  
 عدو ز هیبت تو در شود به کام نهنگ  
 ز بهر تیر تو پر صورتست چوب خدنگ  
 کدام میر که او نیست نزد تو سرهنگ  
 زمانه حیران گردد ز تو به گاه درنگ  
 چو بر کمیت تو ای شاه تنگ گردد تنگ  
 ازین سبب متکبر بود همیشه پلنگ  
 فراخ گیتی بر دشمنانت گردد تنگ  
 سپهر و چرخ بسنده نباشدش پاسنگ  
 به شاد کامی و پیروزی و نشاط آهنگ  
 درو چو خنجر بی رنگت آب شد چون زنگ  
 زمین به نقش و به صورت چو نامۀ ارزنگ  
 چو روی یار پیروی شد زمین از رنگ  
 از آن پدید کند هر زمان دگر نیرنگ  
 به بانگ و ناله بربط به لحن و نغمۀ چنگ  
 گهی سوی بره آید گهی سوی خرچنگ  
 همیشه باد برویت فروخته اورنگ

### (ناله از گرفتاری)

چو گوگرد زد محنتم آذرنگ  
همی هر زمان ازدهای سپهر  
برآورد بازم بر آن کوهسار  
همی گویم ای طالع سرنگون  
خداوند تو بادپایست و من  
ازین اختران او شتابنده‌تر  
شد از ظلمت خانه‌ام چشم کور  
درین سمج هرگز ننگنجیدمی  
گرم تن نگشتی ازینسان نزار  
چه کردم من ای چرخ کز بهر من  
نه همخانه آهوان بوده‌ام  
همی تا کیم کرد باید نگاه  
ز عمرم چه لذت شناسی که هست  
دو گونه نوا باشدم روز و شب  
چه مایه طرب خیزد آنرا زدل  
بترسم همی کز نم دیدگان  
چرا ناسپاسی کنم زین حصار  
همی شاه بندم کند هست فخر  
هنرهای طبعی پدیدار شد  
ز زخم و تراشیدن آید پدید  
نشد سنگ من موم ازین حادثه  
ازیرا که بر من بلا و عنا  
یقین دان تو مسعود کاین شعر تو

که در خاکم افکند چون باد رنگ  
زدورم بدم درکشد چون نهنگ  
که بگرفت چنگم زخرچنگ چنگ  
چرایی همه ساله با من به جنگ  
ازو مانده زینگونه‌ام پای لنگ  
تم را چرا داد چندین درنگ  
شد از پستی پوششم پشت تنگ  
به صد چاره و جهد و نیرنگ و رنگ  
ورم دل نبودى ازینگونه تنگ  
کشی اسب کین را همی تنگ تنگ  
که همخواه‌ام کرده‌ای با پلنگ  
به پشت و بدخش غیلواژ و رنگ  
طعامم کبست و شرابم شرنگ  
ز آواز زاغ و ز بانگ کلنگ  
که او را ازینسان بود نای و چنگ  
زند روی آینه طبع زنگ  
چو در من بیفزود فرهنگ و هنگ  
همی روزگارم زند نیست ننگ  
تم را ازین انده و آذرنگ  
بلی گوهر تیغ و نقش خدنگ  
نه آب من از گرد شد تیره رنگ  
چو آبست و چون گرد بر موم و سنگ  
یکی سنگ شد در ترازوی سنگ

### (شکایت از حاسدان)

تا کیم از گونه چون باد رنگ  
آبم کز بخت مرا نیست رنگ  
روز همه روز بنالم چو چنگ  
طبعی از دانش روشن چو رنگ  
آذر برزین بود و رود گنگ  
زانکه بکبر اندر بینم پلنگ

تاکیم از چرخ رسد آذرنگ  
خاکم کز خلق مرا نیست قدر  
شب همه شب زار بگیریم چو شمع  
عیشی در انده تیره چو گل  
در دل و در دیده من سال و ماه  
پشتم بشکست زآسیب چرخ



طبع و دلم پر گهر دانش است  
 باشد پیوسته سپهر ای شگفت  
 تیغ جهان گیران زنگار خورد  
 هین منشین بیهده مسعود سعد  
 خرد مکن طبع نه چرخست خرد  
 نه نه از عمر نداری امید  
 از پی یک نور مبین صد ظلام  
 تات نپرسند همی باش گنگ  
 سود چه از کوشش تو چون همی  
 روزی بی روزی هرگز نماند  
 ای که مرا دشمن داری همی  
 مردم روزی نزدیک به حسود  
 والله اگر باشی همسنگ من

زانهمه سختی که کشیدم چو سنگ  
 با بد و بانیک به صلح و به جنگ  
 آئینه غران صافی زرنگ  
 برکش بر اسب قضا تنگ تنگ  
 تنک مکن دل نه جهانیست تنگ  
 نه نه در دهر نداری درنگ  
 وز پی یک نوش مخور صد شرنگ  
 تات نخوانند همی باش لنگ  
 روزی بی کوششت آید به چنگ  
 در دریا ماهی و در کوه رنگ  
 هست مرا فخر و ترا هست ننگ  
 دریا هرگز نبود بی نهنگ  
 گرت بسنجد به ترازوی سنگ

### (مدح سیف الدوله محمود و تهنیت فتح اگره)

دو سعادت به یکی وقت فراز آمد تنگ  
 ما از این هر دو به شکر و به ثنا قصد کنیم  
 ماه نوروز دگر بار به ما روی نمود  
 کشوری بود نه قلعه همه پر مرد دلیر  
 پی او رفته در آنجا که قرار ماهی  
 گرد او بیشه و کوه گشن و سبز چنانک  
 این چنین قلعه محمود جهاندار گرفت  
 پشته‌ها کرد زبس کشته در و پنجه جای  
 برده زنجیر به زنجیر از آن قلعه قطار  
 ای امیری که برون آرد بیم و فزعت  
 باد را هیچ نباشد که خشم تو شتاب  
 ای ترا فر فریدون و نهاد جمشید  
 ای به صدر اندر بایسته‌تر از نوشروان  
 چرخ گردنده با پایه او رنگ تو پست  
 زیر پای ولی و در دو کف ناصح تو  
 بر تن حاسد و بدخواه تو و کام عدو  
 زود باشد که ازین فتح خبر کرده شود

یکی از گردش سال و یکی از شورش جنگ  
 زانکه انده شد و شادی سوی ما کرد آهنگ  
 قلعه اگره درآورد ملک زاده به چنگ  
 بر هوا بر شده و ساخته از آهن و سنگ  
 سر او بر شده آنجا که بنات و خرچنگ  
 گذر باد و ره مار درو ناخوش و تنگ  
 بدلیری و شجاعت نه به مکر و نیرنگ  
 جوی خون کرد به هر پشته روان صد فرسنگ  
 همچنانست که بر روی هوا صف کلنگ  
 طعمه از پنجه شیر و خوره از کام نهنگ  
 کوه را هیچ نباشد که حلم تو درنگ  
 وی ترا سیرت کیخسرو و رای هوشنگ  
 وی به حرب اندر شایسته‌تر از پور پشنگ  
 باد پوینده بر مرکب رهوار تو لنگ  
 خاک چون عنبر سارا شود و بید خدنگ  
 خز چون خار مغیلان شود و شهد شرنگ  
 به خراسان و عراق و حبش و بربر و زنگ

شاخکی بود ز ریحان مرادت خوش رنگ  
دم دم آید همی از معبر چین و لب گنگ  
اندرین فصل و سوی خوردن بگماز چو زنگ  
زانکه صحرا شده از نقش بسان ارتنگ  
راست چون سینه طاوس شد و پشت پلنگ  
از پی قوت دین و قبل حمیت و ننگ  
بانگ تکبیر شنوده بدل نغمه چنگ  
تا همی یازد بر دامن که بچه رنگ  
تاج و تخت شهی و افسر ملک و اورنگ

این گلی بود زبستان فتوح خوشبو  
زین سپس نامه فتح تو سوی حضرت شاه  
میل بعضی ملکا سوی نشاطست و طرب  
زانکه بستان شده از حسن بسان مشکوی  
مرغزار و کهسار از سپر غم و خیری  
اختیار تو درین وقت سوی عزم سفر  
حرب کفار گزیده بدل مجلس بزم  
تا همی تازد بر مفرش دشت آهوی غم  
تو بمان دایم وز فر تو آراسته باد

### (مدیح علاءالدوله سلطان مسعود)

یکیست او را در بزم و رزم دشمن و مال  
که تافت از فلک ملکش آفتاب کمال  
گرفته عز و بزرگی و دیده عز و جلال  
نشانده در چمن مملکت به عدل نهال  
هژبر فتنه به رزمش بیفکند چنگال  
به فرخ اختر و پیروز روز و میمون فال  
ره فراخ فرو بست بر جنوب و شمال  
ز باد پایان در دشتها نمانده مجال  
به روز معرکه از بیخ بر کنند جبال  
به یشک خسته همه شیر آسمان را یال  
که از نهیبش گیرد قرار و یابد حال  
که هست درگه عالی تو محط رحال  
جواهر تو بدیشان رسیده از هر حال  
رسیداند ز انعام تو به آب زلال  
به مدح گویان بر وقف داشتی اموال  
به شعر من کنندی فخر در همه احوال  
هزار دینار او بستدی ز زر حلال  
«هر آنکه بر سر یک بیت من نویسد قال»  
که می‌نماید از آن زر بیکرانه ملال  
بس ای ملک که نه گوهر فروختم به جوال»  
غضایری را می‌نشمرم به شعر همال

همیشه دشمن مالست شاه دشمن مال  
علاء دولت سلطان تاجور مسعود  
پناه دولت و دینست و دین و دولت ازو  
نهاده بر فلک مفخرت به قدر قدم  
همای رامش در بزم او برآرد پر  
نهاده روی به هندوستان ز دارالملک  
کشید لشکر جرار تا به مرکز غزو  
ز تیغ دستان بر کوهها گرفته طریق  
جبال جنگی در موکبش روان که به زخم  
به پی شکسته همه ماهی زمین را پشت  
کدام شاهست اندر همه جهان یکسر  
خدا یگانا یک نکته باز خواهم راند  
خزاین تو گشاده‌ست بر همه شعرا  
منم که تشنه همی مانم و دگر طبقه  
یمین دولت سلطان ماضی از غزنین  
غضایری که اگر زنده باشدی امروز  
به هر قصیده که از شهر ری فرستادی  
بگویدی که به من تا به حشر فخر کند  
همی چه گوید بنگر در آن قصیده شکر  
«بس ای ملک که نه لؤلؤ فروختم به سلم  
خدای داند کاندر پناه شاه جهان

من آن کسم که گه نظم هیچ گوینده  
 گهی به نثر فشانم و لفظ دُرِ ثمین  
 چو یافتم شرف مجلس شهنشاهی  
 به گوشم آمد فرخنده دعوت دولت  
 ولیک بخت به رغبت نمی‌دهد یاری  
 که روز جشن مرا جود شاه یاد نکرد  
 که گاه مدحت بودم ز جمله شعرا  
 نه پایگاه من از حشمتی فزود شرف  
 چه گویم آخر با مردمان لوهاور  
 ز ابر و مهر چو باران و روشنی طلبم  
 شها ملوک همه ناز شاعران بکشند  
 جهان پناهی و برگ و نوای خلق جهان  
 همیشه تا ندهد جرم ماه تابش خور  
 چو مهر بر فلک مفخرت به فخر بگرد

به لفظ و معنی چون من ندارد استقلال  
 گهی به نظم نمایم ز طبع سحر حلال  
 گذشت از اوج سر همتم ز کبر و دلال  
 به چشمم آمد تابنده صورت اقبال  
 جهان شوخ همی دارد آخرم دنبال  
 اگر ز بخت بنالم که گویدم که منال  
 به وقت خدمت بودم ز زمره عمال  
 نه دستگاه من از خلعتی گرفت جمال  
 چو باز گردم و از حال من کنند سؤال  
 نه التماس کجاست و نه آرزوی محال  
 تو آفتاب ملوکی بتاب تا صد سال  
 سخای تست پس از فضل ایزد متعال  
 همیشه تا نشود قد سرو قامت نال  
 چو سرو بر چمن مملکت به ناز ببال

### (ستایش سیف الدوله محمود)

ولایت مه شعبان به روزه شد تحویل  
 به امر باری شیطان شدست بسته به بند  
 چو نار در دل کفار و نور در مسجد  
 کنون برآید بانگ مذکران به نشاط  
 خجسته بادا بر شهریار سیف دول  
 خدایگانی کز خسروان ببرد سبق  
 پناه شاهی محمود شاه کو دارد  
 حسام او را اندر سر عدوست مقام  
 شکسته گردن گردنکشان به گرز گران  
 چو از غلاف برآورد نیلگون صمصام  
 خجسته درگه او سوی هر جلال سبب  
 عزیز خلق بود آنکه او کندش عزیز  
 کنون که قصد سفر کرد رای عالی او  
 به شیر گردد خالی ز دام و دد بیشه  
 خجسته بادا بر شاه قصد حضرت شاه  
 خدایگانا فرخنده بادت این مه نو

بدل شد این مه با آز و اینت نیک بدیل  
 زبان خلق گشاده شدست بر تهلیل  
 چو نور در دل ابرار و نار در قندیل  
 کنون بخیزد آواز مقربان زرسیل  
 مه مبارک ماه صیام بر تفضیل  
 برای و روی منور به خلق و خلق جمیل  
 ز پادشاهی تخت وز خسروی اکلیل  
 سنان او را اندر دل حسود مقیل  
 زدوده آینه ملک را به تیغ صقیل  
 زند مخالف او جامه خود اندر نیل  
 خجسته خدمت او سوی هر کمال دلیل  
 ذلیل دهر شود هر که او کندش ذلیل  
 ز شر و فتنه تهی شه همه طریق و سبیل  
 به سیل گردد صافی زگرد و خاک مسیل  
 دلیل باد ورا جبرئیل و میکائیل  
 ز کردگارت بادا جزا ثواب جزیل

همیشه بادی از هر مراد با تحصیل  
 که دادخواهم هر یک جدا جدا تفصیل  
 یکی به پنجه شیر و یکی به خرطم پیل  
 همیشه باد ترا مملکت به تخت کفیل  
 سعادت ازلی با تو چون سخات عدیل  
 نصیبت آمده از مملکت کثیر و قلیل

همیشه بادی از هر چه آرزوست به کام  
 مخالفان گرفتار این چهار بلا  
 یکی به تیغ گران و یکی به تیر سبک  
 همیشه باد ترا خسروی به ملک ضمان  
 جلالت ابدی با تو چون شجاعت جفت  
 غلام گشته جهان پیش تو صغار و کبار

### (مدح امیر ابوالفرج نصر بن رستم)

خجسته عید رسول خدای عزوجل  
 که هم عماد جلاست و هم عمید اجل  
 قوام دانش و فضل و نظام دین و دول  
 سپرده رای رفیعیش به صدر فرق زحل  
 ستوده رسمش شیرین تر از نبات و عسل  
 کجا سخاوت باید بدو ز نند مثل  
 نه حاتم است ولیکن به جود ازوست بدل  
 رسوم رادی بی کف راد او مهمل  
 ز ذات کاملش ابواب سروری مفصل  
 ز کف کافی او دیده سخا اکحل  
 مصدق آمد قولش چو آیت منزل  
 تنش چو علم مرفه شد از خطا و زلل  
 شرف گرفت هنر زو چو خور ز برج حمل  
 چو کفر از ایمان خالی دلش ز مکر و حیل  
 که آن نسنجد با این به وزن یک خردل  
 که علم دارد گویی دلش ز علم ازل  
 ایا به فضل و شهامت ز فاضلان افضل  
 به قول و فعل بدیلی ز احمد مرسل  
 غلام نظم تو زبید هزار چون اخطل  
 تو مشکلات جهان را کنی به دانش حل  
 که هیچکس را با تو نماند جنگ و جدل  
 هزار راحت بینی کنون به مستقبل  
 بدین عمل بفزودت خطاب و جاه و محل  
 سزد که پی بگذاری برین بزرگ عمل

خجسته بادا بر خواجه عمید اجل  
 عماد ملک و ملک ابوالفرج مفرج غم  
 اساس نصرت نصر بن رستم آنکه بدوست  
 بسوده جاه عریضش به فضل جرم فلک  
 زدوده رایش روشن تر از مه و خورشید  
 کجا کفایت باید ازو برند مثال  
 نه صاحبست ولیکن به فعل ازوست دوم  
 اصول شادی بی طبع شاد او ناقص  
 ز رسم فرخش اسباب مهتری جامع  
 به طبع صافی او جوهر حیا قایم  
 موفق آمد رایش چو طاعت مقبول  
 دلش چو عقل منزه شد از مذمت و عیب  
 جمال یافت خرد زو چو تن لطف روان  
 چو جان ز علت صافی تنش ز عیب و عوار  
 که این نباشد با آن به وسع یک نقطه  
 ز علم فردا امروز واقف است همی  
 ایا به عقل و کفایت ز عاقلان او حد  
 به جود و علم شبیهی به حیدر کرار  
 رهی نثر تو شاید هزار چون جاحظ  
 فلک نداند حل کرد مشکلات ترا  
 بزرگوارا گیتی به کام دل گذران  
 به ماضی اردیدی رنجی از تغیر حال  
 به رغم حاسد شهریار حاسد مال  
 سزد که سربفرازی بدین خطاب شریف

همیشه تا نبود چون سریع بحر رجز  
مباد نام تو از دفتر بقا مدروس

همیشه تا نبود چون خفیف بحر رمل  
مباد عمر تو از علت فنا معتل

### (ثقة الملك طاهر بن علی را ستوده است)

به طاهر علی آباد شد جهان کمال  
رود به حکم وی اندر فلک مدار و مسیر  
چو مهر مملکت از صدر او فروخته روی  
ز بهر ساوش زاید ز خاک زر عیار  
نشاط طبع جز از بزم او ندید پناه  
هزیر هیبت او بر عدو گذارد چنگ  
به روز بخشش دستش به مال داد جواب  
زهی بزرگی کت هست بر سپهر محل  
اگر چه رای تو بی شک به قدر کیوانست  
تو آن کریم خصالی که چشم چرخ بلند  
به حشمت تو چنان شد جهان که بیش زباد  
عدو ز بار غم ار چه خمیده چوگانست  
زوال دشمن دین در کمال دولت تست  
هزار رحمت بر سال و ماه و روز تو باد  
بزرگوار خدایا به حال من بنگر  
وداع کرد مرا دولت نکرده سلام  
چو باد دی دم من سرد و دم نیارم زد  
درین حصار و در آن سمج تاریخ که همی  
ز رنج لرزان چون برگ یافته آسیب  
گهی ز رنج بیچم گه از بلا بطیم  
دلم ز محنت خون گشت و خون همی گریم  
چه تنگ روزی مردم که چرخ هر ساعت  
تنم هنوز نگشته است هم به پیری پیر  
بدان درست که در حبس و بند بنده تو  
ز پیش آنکه زادرار تو بگشتم حال  
به فرش و جامه توانگر شدم همی پس از آنک  
نگاه کن که چگونه زید کسی در حبس  
غلامکی که جوالیست آنچه او دارد

گرفت عدل نظام و فزود ملک کمال  
وزد به امر وی اندر هوا جنوب و شمال  
چو چرخ مفخرت از قدر او فراخته یال  
ز بهر جودش روید ز سنگ سیم حلال  
امید روح جز از جود او نیافت منال  
همای دولت او بر ولی گشاید بال  
هر آن کسی که مر او را به مدح کرد سؤال  
زهی کریمی کت نیست در زمانه همال  
بنام ایزد بر ملک مشتریست به فال  
درین زمانه نبیند چو تو کریم خصال  
نه زرد گردد برگ و نه چفته گردد نال  
همی چو گوی نیاید ز زخم سهم تو هال  
کمال دولت شاهیت را مباد زوال  
که روز بخت تو ماه است و ماه عمر تو سال  
که چون بگشت و همی گردد از جهان احوال  
فراق جست زمن پیش از آنکه بود وصال  
که دل به تنگی میم است و تن به کوژی دال  
نیارد آمد نزدیک من زدوست خیال  
به درد پیچان چون مار کوفته دنبال  
چو شیر خسته به تیر و چو مرغ بسته به بال  
همه شب از غم عورات و انده اطفال  
در افکند به ترازوی روزیم مثقال  
ولیک رویی دارم چو روی زالی زال  
عقاب بی پر گشته است و شیر بی چنگال  
نشسته بودم با مرگ در جدال و قتال  
به حبس جامه من شال بود و فرش بلال  
که فرش و جامه او از بلال باشد و شال  
زبیم سرما هر شب فرو شدی به جوال

که هر سه روز همی یافتیم یک من کال  
 زبس ضرورت قانع شدم همی به سفال  
 سفال که دهد چون نیست خود به قدر سفال  
 شدم زبخشش تو نیک روز و نیکو فال  
 چو نوعروسان پایم ز بند در خلخال  
 حدیث حاسد مکار و دشمن محتال  
 دروغ گفت دروغ و محال گفت محال  
 مرا بخواهد کشتن شماتت جهال  
 عیال جود توام واجیست حق عیال  
 از آنکه بر تن من جز هنر نگشت و بال  
 که در گلوی من آویخته است آب زلال  
 چو چرز برزد ناگه بریش من پیخال  
 وزین حدیث نباید مرا نمود ملال  
 سپید و بران گردد به یک فسان و صقال  
 نیافت آب و همه خشک شد به استیصال  
 به دست خویش کن ای دوست مر مرا زنهال  
 به نظم و نثر ندارد چو من کس استقلال  
 بیان حکمت سست و زبان دانش لال  
 به فضل تست پس از فضل ایزد متعال  
 چو نال گشتی از رنج و ناله بیش منال  
 مدار یاره که بازوت را نماند مجال  
 نشاط جوی و کرم کن به طبع نیک سگال  
 که بر سپیدی رویش بود سیاهی خال  
 در ثواب و عقاب از ره حرام و حلال  
 به مهر و کینه تو ناصح نواز و حاسد مال  
 چو ابر باران بار و چو سرو بالان بال  
 کشیده گوش به آواز مطرب و قوال  
 وزان کمال و شرف دور باد چشم زوال

من و غلام و کنیزک بدان شده قانع  
 چو من ندیدم رویینه و برنجینه  
 سخن نگفتم چون نرم آن سفال نبود  
 بساختی همه اسباب من خداوندا  
 چو نو عروسان دادی مرا جهاز که هست  
 ثنای من شنو و از فساد من مشنو  
 خدای بیچون داند که هر چه دشمن گفت  
 ز رنج و غم نبود هیچ ترس و باک ولی  
 رهی جاه توام لازمست نان رهی  
 ز کس ننالم جمله من از هنر نالم  
 شود به آب گشوده گلو و حیلست چیست  
 درآمدم پس دشمن چو چرخ وقت شکار  
 گر او ازین پس گوریش خواندم شاید  
 چو تیغ کند و سیه شد به حبس خاطر من  
 درخت من که همی سایه بر جهان گسترد  
 کنون زشاخ من اربار مدح خواهی جست  
 مرا بدان تو که در پارسی و در تازی  
 زبانم ار بنگردد به هر بیان گردد  
 گواست بر من ایزد که هر امید که هست  
 بکند چرخت مسعود سعد ریش مکن  
 مجوی رزم که بازوت را بشد نیرو  
 کریم طبعاً رادا به خرمی بنشین  
 چو سبز گشت چمن لعل می‌ستان زبنتی  
 همیشه تا بر دانش به حق گشاده بود  
 به جشن و بزم تو مدحت ستان و خواسته ده  
 چو مهر تابان تاب و چو چرخ گردان گرد  
 گشاده چشم به دیدار ساقی و معشوق  
 همیشه باد بقای تو در کمال شرف

### (توصیف اسب و مدح سلطان مسعود)

هیکل کوه کوب و هامون مال  
 وزتکت کاخ خورده باد شمال

شاد باش ای هیون آخته یال  
 از پیت کوس خورده کوه ثبیر

بوده با رنگ وقت تک همسر  
 دیده چون باده‌ها فراز و نشیب  
 نه عقابی و رویدت چو عقاب  
 تو توانی رکاب شاه کشید  
 شهریار جهان ملک مسعود  
 می‌رود هم‌رکاب او نصرت  
 اجل از باس او نموده حذر  
 ای زمانه توان گردون قدر  
 راه‌هایی سپرده‌ای که درو  
 غارهایی همه سقر مانند  
 باد گشتی و ابر در شب و روز  
 شاد باش ای سکندر ثانی  
 نه عجب گر ز بانگ مرکب تو  
 کژدم چرخ را بریزد دم  
 نو عروسی شود نواحی هند  
 بر تو ای شاه جلوه خواهد کرد  
 تو تماشا کنان به هند خرام  
 شاد و خرم نبید مشکین بوی  
 نارسیده به لاهور هنوز  
 لشکر تو که بر مقدمه رفت  
 راه در بر گرفته‌اند چو باد  
 بر گشاده چو شرزه شیران چنگ  
 به همه کامها و نصرتها  
 فال زد بنده و ببینی زود  
 تو طرب جوی زانکه دشمن دین  
 همچو ماهیست خسته گشته به شست  
 در تنش گشته آتش سوزان  
 ملکا نیست هیچ خصم ترا  
 ور کسی خصم گرددت شاید  
 تو ز شاهان عصر بی‌مثلی  
 گرچه شاهی خلاف تو سپرد  
 نکند باز رای صید ملخ

کرده با شیرگاه صید قتال  
 کرده با ابرها جواب و سؤال  
 از دو پهلو گه شتاب دو بال  
 چو شود تنگ دور چرخ مجال  
 که ازو یافت ملک عز و جلال  
 می‌دود هم عنان او اقبال  
 امل از جود او گرفته مثال  
 خسرو بحر طبع ابر نوال  
 هیچ بی بدرقه نرفت خیال  
 کوه‌هایی همه سپهر مثال  
 که ز راندن ترا نبود ملال  
 در جهان بی‌نظیری از اشکال  
 چون بنالید زیر زخم دوال  
 شیر گردون بیفکنند چنگال  
 چون جهان را کند زمستان زال  
 عالم این نو عروس دختر غال  
 خوش و خرم دل از همه اشغال  
 می‌ستان از بتان مشکین خال  
 کدند فتح و نصرت استقبال  
 سی هزاری بود همه ابطال  
 روی داده سوی قفار و جبال  
 بر کشیده چو زنده پیلان یال  
 برسانادت ایزد متعال  
 فال این بنده مبارک فال  
 به همه حال در همه احوال  
 همچو مرغی ست بسته گشته به بال  
 شربتی گر خورد ز آب زلال  
 ور کسی گفت هست هست محال  
 که کنندش بدین گناه نکال  
 خصم ناچار باشد از امثال  
 نکنی قصد او به استیصال  
 نکند شیر عزم زخم شکال

همه شاهان نیند جز عمل  
 پادشاهیت را فنا و زوال  
 کرد عدل تو بر تو ملک حلال  
 که به گیتیش کس ندید همال  
 هیچ گاهی چنو به استقلال  
 کردی او را به دست خویش نهال  
 اندر اطراف مملکت هر سال  
 بزمی آراسته کنی در حال  
 جام‌های نبید مالا مال  
 جان کند پیش تو نثار نه مال  
 تا که سرو سهی ببالد بال  
 دور دارد خدای چشم کمال  
 دولتت یار و چرخ نیک سگال

شاه شاهان تویی یقین و ترا  
 پادشا نیست جز تو کس که مباد  
 چون حرامست ملک بر ظالم  
 طاهر ای شاه خاصه ایست ترا  
 دیده روشن زمانه ندید  
 همه بارش کفایت آید از آنک  
 دعوتی سازد از پی حشمت  
 تو ز شادی او و رامش او  
 مال بخشی و خواهی از ساقی  
 جان ز بهر تو دارد ارخواهی  
 تا که مهر مضی بتابد تاب  
 چشم روشن به دولتی که ازو  
 ایزدت رهنمای و چرخ معین

### (هم در ثنای آن شهیار)

تاج از تو با شرف شد و تخت از تو با جمال  
 بر ملک روزگار چو نام تو شد به فال  
 آورده بار عدل و سخا شاخ این نهال  
 بر جیس با سعادت و خورشید بی‌همال  
 پران عقاب بفرکنند از هیبت تو بال  
 زان پس که بود بر تن و برجان او وبال  
 از ملک بی‌کرانه و از عمر بی‌زوال  
 کز روزگار بروی شوریده گشت حال  
 نالم همی زانده چون مرکب از دوال  
 زان پس که بود در همه میدان مرا مجال  
 از اندکی دخل و ز بسیاری عیال  
 از هول مرگ دشمن و از بیم قیل و قال  
 آید همی قویترم این شعر با کمال  
 وزبیم یاوه گویان بد دل‌تر از شکال  
 زان بیگنه که باد زبان حسود لال  
 با دهر در نبردم و با چرخ در جدال  
 از کار این رهی بشود وهن و اختلال

ای اختیار ایزد دادار ذوالجلال  
 مسعود شهرداری کز فر عدل تو  
 کرده نهال جاه ترا دست مملکت  
 گوید ترا زمانه و خواند ترا فلک  
 غران هزبر برکنند از حشمت تو چنگ  
 شبع سبع گذشت که جان عدوت خورد  
 آورد چند مرده شمال امان ترا  
 شاها به حال بنده مادح نگاه کن  
 تا کرده چرخ موکب دولت ز من تهی  
 شصت و دو سالگی ز تن من ببرد زور  
 اندک شدست صبرم و بسیار گشته غم  
 آرام و خور به روز و شب از من جدا شدست  
 ورچه تنم به ضعف شد از رنج هر زمان  
 شیر مصاف رزمم و پر دل‌ترم ز شیر  
 از چند گونه بطلان بر من نهند و من  
 من خود ز وامها که درو غرقه گشته تن  
 شاها اگر بخواهد رای بلند تو



این هر دو می‌باید گر نیست جاه و مال  
 آرد به ربیع برزگرم ده قفیز گال  
 هر چند شاعران را کدیه بود خصال  
 از منعمی درآمد و از مکرمی منال  
 جز بر مواهب تو نباشد مرا سؤال  
 چون بنگرم نباشد نزد خرد محال  
 از آن دهن مرفه گردم به یک مثال  
 پاینده باد شاها در گیتی این نوال  
 زین بر هوا شعاع و از آن بر زمین ظلال  
 ایام تو چو فصل بهار از فصول سال

از نان و جامه چاره نباشد همی مرا  
 در آرزوی آنم کز ملک وضعیتی  
 کدیه نبود خصلت بنده به هیچ وقت  
 هرگز نبود و نیز نباشد که باشدم  
 جز در مدایح تو نخیزد مرا سخن  
 گر زابر آب خواهم و از آفتاب نور  
 چون دیگران توانگر گردم به یک نظر  
 روزی خلق گیتی اندر نوال تست  
 تا مهر و سرو باشد و باشد درین جهان  
 دیدار تو چهر مهر منیر از نجوم چرخ

### (تهنیت جلوس ملک ارسلان)

برآمد از فلک دولت آفتاب کمال  
 زهی مبارک ماه و زهی مبارک سال  
 که دین و دولت ازو یافته‌ست فر و جمال  
 که بحر کوه وقارست و کوه بحر نوال  
 که یافت ز تایید ایزد متعال  
 مخالفان را شد عمر و جان و جاه زوال  
 گرفت نصرت و تایید و دولت و اقبال  
 همی عدوت بخایید ریگ و سنگ و سفال  
 شده هبا و هدر جمله حیلت محتال  
 به فرخ اختر و پیروز روز و میمون فال  
 عقاب خذلان در دشمن تو زد چنگال  
 تو گوی ملک به یک زخم سخت کردی هال  
 چورود دجله روان شد زجود دست تو مال  
 بدان که پانصد دیگر چنین بود در حال  
 به باغ ملک چو خسرو ملک نشاند نهال  
 بر اوج شاهی ایمن زهر خسوف و زوال  
 چو بدر گردد پیش تو این خجسته هلال  
 چو شیر وقتی در رزم بر فرازد یال  
 زملکت ای ملک مال بخش اعدا مال  
 چنانکه قیصر و کسری شوند از عمال

به عون ایزد روز رفته از شوال  
 گذشته پانصد و نه سال تازی از هجرت  
 جهان به عدل بیاراست آن بزرگ ملک  
 ابوالملوک ملک ارسلان بن مسعود  
 ز هفت چرخ فلک او بیافت هفت اقلیم  
 چه روز بود که پیش از زوال چشمه مهر  
 چهارشنبه بود و چهار گوشه تخت  
 همی ولایت بهم کرد زر و گوهر و دُر  
 ترا به حیلت حاجت نه و خدای معین  
 خدایگانا تا تو به ملک بنشستی  
 همای نصرت زی دولت تو گشت روان  
 نه ایستاده به میدان هنوز خصم تو راست  
 چو کوه قاف قوی شد زفر رای تو ملک  
 چه بود ملک پس از سال پانصد از هجرت  
 بقای دولت عالی که در جهان شرف  
 هلال ملک است این پادشاه زاده و باد  
 به هفت کشور گیتی بگستراند نور  
 چو ابر گاهی در بزم بر گشاید دست  
 خدال عزوجل چشم بد بگرداناد  
 چنان درآید در قبضه تو ملک جهان

کند به پیش سپاه تو رهبری اقبال  
 دروغ بود دروغ و محال بود محال  
 از آنکه کف تو روزی دهست و خلق عیال  
 مسبب است بدان روزی ایزد متعال  
 که روز روز امیدست و وقت وقت سؤال  
 چو سرو در چمن مملکت بناز و ببال

اگر برانی شاها به قصد بصره و روم  
 امید هر که جز از تو امید داشت به ملک  
 همیشه بر کف تو واجبست روزی خلق  
 سبب تویی که دهی خلق را همی روزی  
 مرادهای تو شاها خدای حاصل کرد  
 همیشه تا به چمن سرو نازد و بال

### (یکی از بزرگان را ستاید)

چو از کواکب کیوان چو از بروج حمل  
 مجوی ثانی او چون خدای عزوجل  
 شرف گرفتی ارواح ناطقه به محل  
 که سنگ بسته زلطفت چو آب گردد حل  
 غبار مرکب تو توتیای چشم امل  
 نباشد ایرا باشد عطای تو مرسل  
 کشید کلکم بر نام هر که جز تو بطل  
 وگرنه کی بر می جان ز گونه گونه علل  
 به دست طبع برون آیدی تمام عمل  
 به مغز و کام دهد بوی مشک و طعم غسل  
 شکوه فضل تو هنگام نظم لاتعجل  
 که گاه نظم شود گرد طبع من مجمل  
 کدام بندم که در مدح تو به کار اول  
 هزار گونه خصومت هزار نوع جدل  
 که هر چه بگذشت از اعتدال شد مختل  
 هزار بیستی بودی یک قصیده اقل  
 که هست یک یک از آن نوع ناقص و معتل  
 که از غرایب و بدعت بدان زنند مثل  
 اگر نبود این لفظهای مستعمل  
 اگر نیفتدی الفاظ را فساد و خلل  
 بداشت صورت بر جای و روح کرد بدل  
 همیشه تا نبود ماه را علو زحل  
 به خاک درگه تو سرمه کرده باد مقل  
 برسم هر سال آن حرف آخرین جمل

زهی به مهتری اندر ز مهتران اول  
 کمال وصف تو جستم خرد چه گفت مرا  
 اگر نبودی اوصاف تو کجا هرگز  
 شب سیاه ز رأیت چو روز گشت سپید  
 فروغ طلعت تو روشنایی دل جود  
 ز بندگان تو کم نفع تر ز خدمت تو  
 چو ثبت کردم نام تو در جریده مدح  
 دماغ روح مرا مدح تو غذا و شفاست  
 که گاه انشا معنی و لفظ مدحت تو  
 خبر نبودی اندیشه را که مدحت تو  
 اگر نبودی در گوش طبع و خاطر من  
 ز بس قوافی جزل و ز بس معانی بکر  
 همی ندانم تا چون دهم سخن را نظم  
 رود ز بهر مدیح تو هر دو جنسی را  
 اگر میانه نجستی ز کارها دانش  
 بدان حقیقت هر خدمتی که ساختمی  
 ترا به تازی از بهر آن ثنا نکنم  
 به مجلس تو ثنای من آن چنان باید  
 عزیز بودی نزد تو این معانی بکر  
 به مصطلح همه الفاظ آن بدل کنمی  
 در آن همی نگریم کآفریدگار جهان  
 همیشه تا نبود خاک را فروغ اثیر  
 به آب دولت تو رنگ داده باد وجوه  
 به کام خویش رسم گر به من رسانی زود

## (ستایش رئیس ابوالفتح بی عدیل و شکایت از گرفتاری)

وز انده کثیر شد این عمر من قلیل  
همچون نیاز تیره و همچون امل طویل  
بر سوک مهر جامه فرو زد مگر به نیل  
طبع از شگفت خیره و چشم از نظر کلیل  
گفتم هوا ندارد ارکان مستحیل  
مردم درو نخفت و نخسبند در مسیل  
با او چرا بخوابی باشد فلک بخیل  
شب از فراق وصل در آتش کنم مقیل  
گردون به سلسله در پایم چو شیر و پیل  
کاید همی برم شب تار از دویست میل  
گه در شود در آتش دلم راست چون خلیل  
گویی که هست بر تن او پر جبرئیل  
ز آن دو رخ منقش وز آن دیده کحیل  
داودوار کوه بود مر مرا رسیل  
در آتشم نهد که نیارم بر او بدیل  
تا کی تنم ز جور زمانه بود علیل  
هرگز چو من نیابد تیر قدر قتیل  
کش در زمان دست قضا در کشید میل  
کان سوی هر سعادت و دولت بود دلیل  
خواجه رئیس سیدابوالفتح بی عدیل  
آن در سخا مقدم و آن در نسب اصیل  
اخلاق او مهذب و اقوال او جمیل  
کرد ایزدت به روزی خلقان مگر کفیل  
زیرا که تو به مکرمت اندر نه ای بخیل  
صافی ترست عزم تو از خنجر صقیل  
فر تو در حزیران ظلی بود ظلیل  
روزی اگر گشاده شود پیش من سبیل  
سوی تو بر دو دیده روشن کنم رحیل  
آنم که چشم چرخ نبیند مرا ذلیل  
ور چند بر دو پایم بندیست بس ثقیل  
چشمم بدان بود که عطایم دهی جزیل

عمرم همی قصیر کند این شب طویل  
دوشم شبی گذشت چگویم چگونه بود  
کف الخضیب داشت فلک ورنه گفتمی  
از ساکنی چرخ و سیاهی شب مرا  
گفتم زمین ندارد اعراض مختلف  
چشمم مسیل بود ز اشکم شب دراز  
این دیده گر به لؤلؤ را دست در جهان  
روز از وصال هجر در آبم بود مقام  
چون مور و پشه ام به ضعیفی چرا کشید  
زنده خیال دوست همی دارم چنین  
گه بگذرد ز آب دو چشمم کلیم وار  
نه سوخته در آتش و نه غرقه اندر آب  
ز دست و سرخ دو رخ و دیده مرا به عشق  
چون نوحه ای برآرم یا ناله ای کنم  
او را شناسم از همه خوبان اگر فلک  
تا کی دلم ز تیر حوادث شود جریح  
هرگز چو من نگیرد چنگ قضا شکار  
یک چشم در سعادت نگشاد بخت من  
نه نه به محنت اندرم آنحال تازه شد  
پدرام و رام کرد مرا روزگار و بخت  
آن در هنر یگانه و آن در خرد تمام  
افعال او گزیده و آثار او بلند  
ای درگه تو قبیلۀ خواهندگان شده  
هرگز نگشت خواهی از حال مکرمت  
محکم ترست حزم تو از کوه بیستون  
طبع تو در زمستان باغی بود خرم  
جز بهر خدمت تو نبندم میان به جهد  
بر مرکب هوای تو در راه اشتیاق  
آنم که دست دهر نیابد مرا ضعیف  
هرگز به چشم خفت در من مکن نگاه  
گوشم بدان بود که سلامم کنی به مهر

باشم ترا به جان و دل و دیدگان خلیل  
تا کلک را صریر بود تیغ را صلیل  
بادت سعادت بی همه دولتی کفیل

تا دیدگان و تا دل و جانست مرا  
تا چرخ را مدار بود خاک را قرار  
بادت بزرگی بی همه نعمتی مضاف

### (تفاخر و شکوی)

که پراکنده بر زمین فکنم  
من ازو دانه‌ای همی نچنم  
که بغایت همی رسد سخنم  
عرضی گشت همچو سایه تنم  
چون توانم کشید پیره‌نم  
صبر تاکی کنم نه برهنم  
کردن آرزو فرو شکنم  
که فرامش شود ز خویشتم  
گویی اندر میان انجمنم  
من از آن بیم دم همی نزنم  
پر ز آتش همی شود دهنم  
که من از کبر سرو بر چمنم  
بنده کردگار ذوالمنم  
دیدگان را ز بیخ و بن بکنم  
شادمانی بدانچه ممتحنم  
من اگر چند مفلسم نه منم

تخم گشت ای عجب مگر سخنم  
او بروید همی و شاخ زند  
از فنای سخن همی ترسم  
آفتابست همتم گر چند  
بارگشته‌ست پوست بر تن من  
روزگارم نشانند بر آتش  
هر زمانی به دست صبر همی  
گاه در انجمن چنان باشم  
که تنها ز خود شوم طیره  
همه آتشکده شدست دلم  
که ز تف دل اژدها کردار  
سر به پیش خسان فرو نارم  
منت هیچکس نخواهم از آنک  
گر ز خورشید روشنی خواهد  
ای که بدخواه روزگار منی  
تو اگر چه توانگری نه تویی

### (مدح یکی از خواجگان عصر)

در کف جود تو گروگانم  
من بر او عزیز مهمانم  
به نواها هزار دستانم  
بالد از مهر تو همی جانم  
مجمل آنکه گفت نتوانم  
تو چنان دان که من ترا آنم  
به یقین دان که نامسلمانم  
مار بادا زه گریبانم  
برساند به فضل یزدانم

من که مسعود سعد سلمانم  
میزبانیست تازه روی سخات  
به همه وقت بار شکر ترا  
نازد از مدح تو همی طبعم  
داند ایزد که از ایادی تو  
بنده گر کسی به زر بخرد  
وگر این از یقین نمی‌گویم  
ور بتابم ز خدمتت گردن  
کرده‌ام قصد حضرت عالی

تا به هر مجلست ثنا خوانم  
 همه معلوم خلق گردانم  
 بر عروس مدیحت افشانم  
 کز هنر بحر و از گهر کانم  
 در بلاغت فراخ میدانم  
 در هجا ابر تند بارانم  
 در زیادت نکرد نقصانم  
 سخت بی توش و بس پریشانم  
 نیک در خور عطیتی دانم  
 من بدین روز تیره درمانم  
 کرم طبع تست درمانم  
 که من از عمر تو تن آسانم

تا به هر محفلت دعا گویم  
 رازها دارم از مکارم تو  
 هر زمان دامنی ز گوهر طبع  
 در و گوهر مرا نیاید کم  
 در فصاحت بزرگ ناوردم  
 در ثنا آفتاب پر نورم  
 چرخ هر چند جور کرد به من  
 لیکن اکنون ز بهر ساز سفر  
 اگر آن التماس من برسد  
 ور تهاون رسد ز خواجه عصر  
 ناتوان گشته‌ام ز فکرت دل  
 بادی از عمر در تن آسانی

### (ابراز خلوص نسبت بیکی از اکابر)

گیتی ز نور خاطر خود پر ضیا کنم  
 چون باد از نفاذ و چو آب از صفا کنم  
 چون کوه که هر چه شنیدم صدا کنم  
 از باغ خود ترا گل و لاله عطا کنم  
 در سال خدمت تو چو خار و گیا کنم  
 کز خدمتت زمانی خود را جدا کنم  
 مانده نماز فریضه قضا کنم  
 تیغم عجب مدار که گاهی خطا کنم  
 گر جز هوای تو به دل اندر هوا کنم  
 جز با رضای تو دل خود آشنا کنم  
 ورچه همی ز مدح ملوک انزوا کنم  
 چون چرخ پشت خویش به خدمت دو تا کنم  
 گویی که در دوات همی توتیا کنم  
 خورشید و ماه را به فلک بر گوا کنم  
 از خاک من به دولت تو کیمیا کنم  
 بر من ثنا کنند چو بر تو ثنا کنم  
 داد آنچه بایدت به چه معنی دعا کنم

ای آنکه چون ز جاه تو بر تو ثنا کنم  
 هرگه که گفت خواهم مدح تو نظم خویش  
 بحرم که هر چه یابد طبعم گهر کند  
 یکبار من به سال درون چون گیا و خار  
 نزدیک تو ز خار و گیا کمترم از آنک  
 نی نی نه راست گفت کی دل دهد مرا  
 هر خدمتی که در وی تقصیر کرده‌ام  
 بحرم شگفت نیست که گاهی تهی بوم  
 بیزارم از خدا و فرستاده خدا  
 بیگانه‌ام ز مردمی گر من به هیچ وقت  
 از مدح و خدمت نشوم هیچ منزوی  
 خورشید روی گردم هر گه که پیش تو  
 از خواندن مدیح توام چشم روشنست  
 چون روز و شب مدیح تو گویم به سر و جهر  
 گر دیگران به خدمتت از سیم زر کنند  
 آید به من سعادت کآیم به نزد تو  
 وقت دعاست آخر شعر و ترا خدای

### (مدیح سیف الدوله محمود)

گرفت شاهی تسکین و خسروی آرام  
که برنگینه شاهی نبشته بادش نام  
پناه بیضه ملکست و عمده الاسلام  
همی نباشد جز در رضای او ایام  
چو بست پیشش ترکش سپهروار غلام  
چو تیغ تیز که در حمله برکشد ز نیام  
جهان زبیمش خامش به روز بار و سلام  
به گاه کوشش رخشنده تیغ او بهرام  
قضا بترسد چون باز برگرفت حسام  
یکی نگیرد جز در دل دلیر مقام  
ز هول و هیبت آن خنجر زمرد فام  
ببرد بایدت از تیغ خسروی آرام  
به نزد مردم شد خوردن هزبر حرام  
هنوز کون وی اندر ازل نگشته تمام  
ز بهر خدمت او آفرید هفت اندام  
جهان ستانان پیشش همی کنند قیام  
ز اردشیر و ز اسکندر و ز کسری و سام  
که دولت از وی چونانکه از تو یافت نظام  
که کرد دولت تو بر سر زمانه لگام  
ترا زمانه شده پیشکار و دولت رام  
ز قدر و رتبت در بوستان ملک خرام

به پادشاه زمانه زمانه شد پدرام  
امیر غازی محمود سیف دولت و دین  
قوم دولت عالی و عمده الدین است  
همی نگردد جز بر مراد او افلاک  
میان ببندد پیشش غلام وار سپهر  
مخالفش را اندر کشد اجل به دهن  
فلک زهولش بیهش به روز جنگ و نبرد  
به گاه بخشش بخشنده دست او ناهید  
اجل بلرزد چون شاه راست کرد سنان  
یکی نیابد جز در سر مبارز جای  
مخالقان و را روی کهربا فامست  
چو مملکت را آرام داد خواهی تو  
بر هزبر چو شد خوردن عدوش حلال  
به نام او کرد ایزد جهان پر از نعمت  
ز بهر ملک او آفرید هفت اقلیم  
بزرگواران او را همی برند سجود  
خدایگانا هرگز کدام خسرو بود  
که مملکت از وی چونانکه از تو دید شرف  
خدای چشم بد از دولتت بگرداناد  
همیشه شادزی ای شهریار ملک افروز  
ز بخت و دولت بر پیشگاه ملک نشین

### (مدح سلطان و اظهار شکران)

اقسام مکارم را بخشی است از آن نام  
یکسو نکشد گردن و بیرون ننهد گام  
بی آتش طبع تو هنر نیست مگر خام  
جز حشمت تو پیر جهان را نکند رام  
با حربه بود عون ترا قبضه بهرام  
بی یاد تو در مجلس گردان نبود جام  
تا طالع تو سود کند مایه احکام  
وز باس تو ننماید شیر فلک اقدام

ای نام تو بخشیده بخشنده اقسام  
از امر تو و نهی تو گردون و زمانه  
بی قوت رای تو خرد نیست مگر سست  
جز هیبت تو تند فلک را نکشد نرم  
با باده بود لهُو ترا پنجه ناهید  
بی نام تو در هیجا بران نبود تیغ  
احکام ترا دست دهد مایه انجم  
از حلم تو بگذارد ماهی زمین زور

اعمال طرازی تو به سلطانی حشمت  
هر دست که او دست ترانیست محرر  
چون برگ فرو ریزدش انگشت زانگشت  
چون گریان بر خود و زره خندد ناچخ  
از خون بسد اطراف شود خاک صدف رنگ  
چون خاک و هوا را بشود رتبت و صفوت  
از قلع سر رمح کند دل را وعده  
بر سمت فضا سست نهد پای امل پی  
ابطال جهانگیر درآیند به ابطال  
بر شخص ظفر جوی فتدلرزه مفلوج  
چون چرخ بود هیکل شبدیز تو جوال  
یازد به دم بردن دم رخش ترا دست  
آنگاه که از میدان آیی سوی دیوان  
کندر کف کافی تو زان لعبت جادو  
روز و شب انصاف و ستم روشن تیره‌ست  
در فکرت اعمال هنر همدل اسرار  
از رفته اثرها کند او در دل آگه  
اکنون به سر حال خود آیم که من از تو  
چون دهر مرا کشت به افلاس و به اغلال  
بی جهد رهانیدیم از رنج به هر وقت  
بر که شمرم جود تو ای عده رادی  
از نعمت انواع تو هر نوع مرا لاف  
در خدمت تو نیز شکستم ندهد عزل  
اقبال تو بگرفت مرا بازوی دولت  
از دست همی بفکندم قوت همت  
تا نزد هنرمند نه چون عقل بود جهل  
در پیشگه دولت بالش نه و بنشین  
با عیش مصفا زی و با بخت مساعد  
خوشر به همه عمر ز امروز تو فردا

اسلام فروزی تو به یزدانی الهام  
هر طبع که او شکر ترا نبود نظام  
چون مار جدا گرددش اندام زاندام  
چون خندان بر مغز و جگر گردد صمصام  
وز گرد شبه جرم شود چرخ سرب فام  
چون چرخ و زمین را بجهد راحت و آرام  
وز مرگ لب تیغ دهد جانرا پیغام  
در دشت بلا سخت کند دست اجل دام  
اعلام صف آرای درآرند به اعلام  
بر لفظ سخنگوی زند لکنت تمتام  
چون صبح بود چهره شمشیر تو بسام  
خارد ز پی خوردن خون تیغ ترا کام  
از حل تو و عقد تو خیره شود افهام  
پیراسته و آراسته شد دولت اسلام  
زان قالب چون صبحش وزان تارک چون شام  
بر ساحت میدان خرد هم تگ اوهام  
وز مانده خبرها دهد او جان را پیغام  
با طالع میمونم و با دولت پدرام  
کردی تو مرا زنده به احسان و به انعام  
بی رنج رسانیدیم از بخت به هر کام  
پیش که کنم شکر تو ای مایه اکرام  
وز کسوت اجناس تو هر جنس مرا لام  
در دولت تو بیش گرانم نکند وام  
گر حادثه بر من زد ناگه نه به هنگام  
بر پای همی داردم امید سرانجام  
تا پیش خرد سنج نه چون خاص بود عام  
در بزمگه رامش دامن کش و بخرام  
باروی چو سوسن زی و با چشم چو بادام  
بهتر به همه وقت ز آغاز تو فرجام

### (به سلیمان اینانج بیک فرستاده است\*)

درین چند روزی که کردی مقام  
فزون گشتت هر ساعتت احترام  
که باشی ازینسان بر من مدام  
ز احکام این چرخ آئینه فام  
شکسته ازو کم پذیرد لحام  
همی یازد اندر دم انتقام  
که با جان بر آن کرد باید قیام  
بر آهنجدم همچو تیغ از نیام  
گهم دست با آب داده حسام  
که در حمله تندست و در زخم رام  
همه شادی او ز زین و لگام  
زخشکی چو زهرم شده حلق و کام  
که بر حال من می‌بگرید مسام  
که یاران کدامند و خصمان کدام  
خور و خواب گشتت بر من حرام  
نه این بختیان را نشاط کنام  
که از رویشان مه کند نور وام  
زنخها همه در دوتایی لثام  
و مأمول عنی منیع‌المرام  
علی کل خصم ابدالخصام  
زمین کرد خواهی همی زیر گام  
فزونت مرا دست و بیشست کام  
چو این آرزو گشت بر تو تمام  
سلیمان اینانج بک را سلام  
برو عاشق و زار کردی به نام  
سخن را ز نظم تو سازد نظام  
نه بی ذکر تو عیش او را قوام  
که فخرالزمانست و خیر الانام  
ندیدست چون او کریم از کرام

خوشم کردی ای قاصد خوش پیام  
به نزد من از بس لطافت همی  
همی داند ایزد که باید مرا  
ولیکن همی کرد نتوان گذر  
پیشان ازو کم گراید به جمع  
درین کوهپایه مرا روز و شب  
ز هر گوشه انگیزدم فتنه‌ای  
بیراندم همچو تیر از کمان  
گهم حلق با تاب داده کمند  
گرازان به زیر من این نرم و گرم  
همه مستی او ز جل و فسار  
زگرمی چو نیلم شده روی و دست  
تن اندر عرق راست ماند بدان  
ندانم در آن گرد تاریک رنگ  
شب و روز در راندن و تاختن  
نه این تازیان را مرا و چرا  
به گرد من این شیر دل ریدکان  
بدنهای همه در دوتویی زره  
بدینسان گذارم همی روزگار  
ولا زلت اسطو کلیث العرین  
تو قاصد همی جست خواهی سفر  
سوی شهر آزادگان باز گرد  
چه گویی ز دل هیچ یادم کنی  
چو آنجا رسیدی رسانی زمن  
بزرگی که از نامه او مرا  
تو گفתי که او آرزومند تست  
نه بی نام تو لفظ او را مجال  
صفت‌های او گفته‌ای پیش من  
کریمیست کاندرا جهان هیچ کس



سحابیست بارنده بر خاص و عام  
 که رادیش دانه‌ست و حریش دام  
 اگر زر پخته‌ست ور سیم خام  
 سخاوت شود خرم و شاد کام  
 چو در دست او خوش بخنید جام  
 همی تا ز سبزه کند باغ لام  
 جهانش رهی باد و گردون غلام  
 به چشم بداندیش او صبح شام

سپهریست گردنده بر حل و عقد  
 شکارش همه شکر آزادگان  
 بر جود او کم ز خاک و گل است  
 کفایت شود چیره و کامگار  
 چو در دست او زار بگریست کلک  
 همی تا به تندر زند ابر لاف  
 محلش سنی باد و دولت هنی  
 به دست نکوخواه او خار گل

### (شکوه از گرفتاری، ناله از بدهکاری)

همه شب تا به روز بیدارم  
 به دل اشک خون همی بارم  
 راست گویی بر آتش و خارم  
 بر دو رخ زعفران همی کارم  
 گریه سخت و ناله زارم  
 خسته این جهان غدارم  
 وین تبه می‌کند به بدکارم  
 نه بدان رنجه‌ام که بیمارم  
 حبس بودست نیز بسیارم  
 نیست از بند پادشه عارم  
 همه اندوه و رنج و تیمارم  
 کز غم وامها گرانبارم  
 به تو مهتر شفیع می‌آرم  
 نه دم عشوهای همی دارم  
 که بدو وام کرده بگذارم  
 از غمی کاندرو گرفتارم  
 بخدای ار من از تو آزارم  
 بسته اختر نگونسارم  
 که به جان مرگ را خریدارم  
 کافر و ز خدای بیزارم

روز تا شب ز غم دل افگارم  
 به دل شخص جان همی کاهم  
 روز و شب یکزمان قرارم نیست  
 از دو دیده دو جوی بگشادم  
 همه همسایگان همی شنوند  
 بسته این سپهر زراقم  
 کاین سیه می‌کند به غم روزم  
 نه بدان غمگنم که محبوسم  
 سخت بیمار بوده‌ام غمگین  
 نیست از حمله اجل باکم  
 از تقاضای قرض خواهانست  
 هر زمانی سبک شود دل من  
 عاجزم سخت و حقتعالی را  
 نه در کدیه همی کوبم  
 روزی نیم خورده می‌طلبم  
 گر تو سعی کنی برون آیم  
 ورنه نیایی به کار من توفیق  
 که من از چرخ سرنگون همه سال  
 در چنین رنجه‌ها به حق خدای  
 وین سخن گر نه راست می‌گویم

### (ایضاً شکوه و ناله)

چون ز گفتارها ت یاد آرم  
به ستم خویش را فرو دارم  
چون همه شب ز رنج بیدارم  
هر شبی صورت تو بنگارم  
غم دل زار زار بگسارم  
تا جدایم ز عز تو خوارم  
زندگانی همی نپندارم  
کاسد کاسدست بازارم  
که شنیدست هر کس اقرارم  
ورچه هست از همه جهان عارم  
چو جهان پر شدست ز آثارم  
می‌رود در زمانه اشعارم  
تا برین خشک تند کهسارم  
موی مالیده گشت دستارم  
در میان بلای بسیارم  
که درین تنگ سله چون مارم  
ای عجب تندرست بیمارم  
در دل من ببینی اسرارم  
که به جان مرگ را خریدارم  
قار شد شیر و شیر شد قارم  
به خطرها دلیر و عیارم  
پای بر غم چو کوه بفشارم  
ز آب دیده میان گلزارم  
زانکه سرگشته تر ز پرگارم  
زو زر و سیم امید کی دارم  
در دو گز بیش نیست رفتارم  
رنجه زین گنبد نگونسارم  
که نه با چون خودی به پیکارم  
از زمانه همی نیازارم  
به همه محنتی سزاوارم  
من به همت ز دل گرفتارم

از دو دیده سرشک خون بارم  
باز ترسم که آگهی یابند  
من خیال ترا کجا بینم  
بر دو دیده همی به اندیشه  
با مبارک خیال تو هر شب  
تا بریدم ز تو رفیق غم  
به سر تو که زندگانی را  
تا خریداریم همی نکنی  
منکر نعمت ندانم شد  
فخر جویم همی به خدمت تو  
صدرها گر زمین تهیست چه شد  
ور ببندم نمی‌توانم رفت  
از غم و رنج بر دلم کوهیست  
خار اندام گشت پیره‌نم  
روزیئی دارم اندک و همه سال  
گر نگیرم قرار معذورم  
نالم و ناله‌ام ندارد سود  
از ضعفی چنان شدم که زتن  
آن به من می‌رسد ز سختی و رنج  
چیره شد بر جوانیم پیری  
نیست هنگام آنکه گویم من  
بر بلاها چو باد برگذرم  
تا سرشته شدم چو گل به عنا  
جان من نقطه‌ایست گویی راست  
فلک از من دریغ دارد خاک  
که به هر قلعه‌ای و زندانی  
هیچ کس را هنرگناهی نیست  
زان همی عاجزم درین کوشش  
دشمن خویشان منم بی‌شک  
دی نرفتم برسم تا امروز  
همت من همی ز دل خیزد

چه کنم بنده این فضولی را  
شاید از زاندهان دو تا پشتم  
محض دیوانه‌ام ندارم عقل  
واجبست از ز غم دل افکارم  
وز دو دیده به رخ فروبارم  
کس نگوید همی که هشیارم

### (تیمارخواری)

تیر و تیغست بر دل و جگرم  
هم بدینسان گدازدم شب و روز  
جگرم پاره است و دل خسته  
نه خبر می‌رسد مرا ز ایشان  
بازگشتم اسیر قلعه نای  
کمر کوه تا نشست منست  
از بلندی حصن و تندی کوه  
من چو خواهم که آسمان بینم  
پست می‌بینم از همه کیهان  
از ضعیفی دست و تنگی جای  
از غم و درد چون گل و نرگس  
یا ز دیده ستاره می‌بارم  
ور دل من شدست بحر غمان  
گشت لاله ز خون دیده رخم  
همه احوال من دگرگون شد  
که درین تیره روزی و تاری جای  
بیم کردست در دل امنم  
پیش تیری که این زند هدفم  
آب صافی شدست خون دلم  
بودم آهن کنون ازو زنگم  
نه سر آزادم و نه اجری خور  
در نیابم خطا چو بی‌خردم  
نشنوم نیکو و نبینم راست  
محنت آگین شدم چنانکه کنون  
ای جهان سختی تو چند کشم  
کاش من جمله عیب داشتمی  
بر دلم از هرگز ارنگذشت

غم و تیمار دختر و پسر  
غم و تیمار مادر و پدر  
از غم و درد آن دل و جگرم  
نه بدیشان همی رسد خبرم  
سود کم کرد باقضا حذر  
بر میان دو دست شد کمر  
منقطع گشت از زمین نظرم  
سر فرود آرم و زمین نگر  
چون هما سایه افکند به سرم  
نیست ممکن که پیرهن بدرم  
روز و شب با سرشک و با سهرم  
یا به دیده ستاره می‌شمرم  
من چگونه ز دیده در شمرم  
شد بنفشه ز زخم دست برم  
راست گویی سکندر دگرم  
گوهر دیدگان همی سپرم  
زهر کردست رنج تن شکر  
زیر تیغی که آن کشد سپرم  
خون تیره شدست آب سرم  
بودم آتش کنون ازو شررم  
پس نه از لشکر نه از حشر  
ره نبینم همی چو بی‌بصرم  
چون سپهر و زمانه کور و کرم  
نکند هیچ شادینی اثر  
وی فلک عشوه تو چند خرم  
چون بلاست جمله از هنرم  
پس چرا من زمان زمان بترم

راضیم با زمانه سر به سرم  
از همه خلق منتی نبرم  
رفت هش ماند جان نه بر ظفرم  
که ثناگوی شاه دادگرم  
که زمدحش سرشته شد گهرم  
پادشا عادلست غم نخورم

بستد از من زمانه هر چه بداد  
تا به گردن ازین جهان چوروم  
مال شد دین نشد نه بر سودم  
اینهمه هست و نیستم نومید  
پادشا بوالمظفر ابراهیم  
گر فلک جور کرد بر تن من

### (مدح سیف الدوله محمود)

ز قصر شاد مرا مژده داد باد نسیم  
ابوالمظفر سلطان عادل ابراهیم  
چو کرد مملکت هند را بدو تسلیم  
نهاد بر سر اقبالش از شرف دیهیم  
علی جواد کالنجم صبح لیس بهیم  
میان و ساقش لاغر بروسرینش جسیم  
به کوه همچو گوزن و به دشت همچو ظلیم  
به گاه جستن بیرون جهد ز چشمه میم  
به کامگاری بر تخت و ملک باد مقیم  
به حکم زیج بتانی که هست در تقویم  
به نام سیف دول خطبه های هفت اقلیم  
در آن کتاب که کردست نام او تفهیم  
چو سال هجرت بگذشت تی و سین و سه جیم  
که داد ما را شاهی بزرگوار و کریم  
بترس باشد ترس و به بیم باشد بیم  
وگر یک آید نزدش کند به تیغ دونیم  
کجا رسد ز شهاب فلک به دیو رجیم  
که آن نراند کلاب و عدی به تیم و تمیم  
شده به بحر عقیقین پشیزه ماهی سیم  
کنون به فر تو هندوستان شود چو نعیم  
به روز ابر نبارد مگر که دَر یتیم  
چوخی و جیم شود هر دو بر صحیفه سیم  
ز بخت نیکت بادا زمان زمان تعلیم  
ز جهان ز عدل تو مانند قصر تو چو حریم

چو روی چرخ شد از صبح چون صحیفه سیم  
که عز ملت محمود سیف دولت را  
فزود حشمت و رتبت به دولت عالی  
به نام فرخ او خطبه کرد در همه هند  
یکی ستام مرصع به گوهر الوان  
به سم و دیده سیاه و به دست و پای سپید  
بر آب همچون کشتی و بر هوا چون باد  
به گاه گشتن جولان کند به حلقه نون  
خجسته بادا بر شاه خلعت سلطان  
منجمان همه گفتند کاین دلیل کند  
نه دیر زود خطیبان کنند بر منبر  
به سال پنجه ازین پیش گفت بوریحان  
که پادشاهی صاحبقران شود به جهان  
هزار شکر به هر ساعتی خدا را  
مبارزی که به هیجا ز تیغ و نیزه او  
اگر دو آید پیشش کند به نیزه یکی  
ز تیغ همچو شهابش همان رسد به عدو  
خدايگانا آن رانده ز تیغ به هند  
شده ز بس خون بیجاده سم گوزن به کوه  
کنون به دولت تو ملک را فزاید فر  
به باغهاش نروید مگر که اغچه زر  
همیشه تا سر زلفین نیکوان بتان  
ز نجم سعادت بادا زمان زمان الهام  
زمین ز عدل تو مانند باغ تو چو بهشت

## ستایش قلم و گریز به مدح خواجه منصور بن سعید

من بدین آخته زبان قلم  
یار بیدش کرد انگشتان  
داستان در جهان فراوانست  
اصل عقلست و مایه قوت  
جایگاه خرد چراست اگر  
گر جهان روشن از قلم گشتست  
همه زیر دخان بود آتش  
گر شرف نیستیش بر گیتی  
عز باقی هم از قلم یابد  
سرمه دیدگان عقل شناس  
خدمت دست راد صاحب را  
خواجه منصور بن سعید که گشت  
آنکه در دست وی زحشمت وی  
مشک خون بوده در دوات کند  
گرچه با وهم کارزار کند  
ای دل تو خزینه اسرار  
به یقین در جهان یقین دلت  
چون نگهبان سر تو قلم است  
قهرمان هنر قلم باشد  
قلم تو شهاب دیوانست  
به حقیقت قران سعدین است  
آسمان برین سزد میدان  
خاطر عالی تو غارت کرد  
زین شکایت بگیرد و نالد  
زانکه در بحر کف تو ابرست  
راست گویی که به جز به کف تو بر  
همچو در دو دیده هست فراخ  
هست جنس من اندرین زندان  
منم امروز خسته و گریان  
درج در ضمیر من بگشاد  
گر ز بیم قلم فرو شده ام

گفت خواهیم ز داستان قلم  
تا شود مرکب روان قلم  
نیست یک داستان چو آن قلم  
تن پیرو سر جوان قلم  
نیست مغز اندر استخوان قلم  
پس چرا تیره شد جهان قلم  
زیر آتش بود دخان قلم  
آسمان نیستی مکان قلم  
هر که شد بسته هوان قلم  
آن چو سرمه سیه لبان قلم  
بسته زاد از زمین میان قلم  
عاجز از مدح او بیان قلم  
بسته گوید سخن زبان قلم  
تا همه خون خورد سنان قلم  
زور گیرد تن نوان قلم  
خازن گوهرانش جان قلم  
کس نداند مگر کمان قلم  
باد یزدان نگاهبان قلم  
تا کف تست قهرمان قلم  
درج در کفت آسمان قلم  
همه با دست تو قران قلم  
گر سخن را دهی عنان قلم  
گنج آسوده نهان قلم  
تن رنجور ناتوان قلم  
همه درتست کاروان قلم  
آفریده نشد بنان قلم  
مر مرا در رایگان قلم  
تن زرد چو خیزران قلم  
زار ناله کنان بسان قلم  
نوک پویان درفشان قلم  
هم برآرد مرا امان قلم

گرچه هستم همی زیان قلم  
 کس چو من گنج شایگان قلم  
 به میان من و میان قلم  
 تا گه مرگ در ضمان قلم  
 تا زبان هست ترجمان قلم  
 تا بگرید همی زبان قلم  
 پیش تو چون سر دوان قلم

هم قلم سود خواهم دادن  
 تو شناسی مرا که نگشاید  
 جز ثنای تو نیست واسطه‌ای  
 همت من ز بهر مدحت تست  
 تا قلم هست ترجمان ضمیر  
 تا بخندد همی دهان دوات  
 باد پیوسته پای دشمن تو

### (نکوهش گمان و ستایش منصور بن سعید)

جرمی که کنم به این و آن بندم  
 بر گردش چرخ و بر زمان بندم  
 گر آب در اصل خاکدان بندم  
 بر قامت سرو بوستان بندم  
 اندر دم رفته کاروان بندم  
 در قوت خاطر جوان بندم  
 وهم از پی سود در زیان بندم  
 تا روز همی بر آسمان بندم  
 در نعره و بانگ پاسبان بندم  
 هر تیر یقین که در گمان بندم  
 بر چهره زرد پرنیان بندم  
 باران بهار در خزان بندم  
 اندر تن زار ناتوان بندم  
 چون سیل سرشک ناردان بندم  
 بر چرم درفش کاویان بندم  
 امید درین تن از چسان بندم  
 چون کلک کمر بر استخوان بندم  
 زاندم گره چو خیزران بندم  
 چون نیزه میان به رایگان بندم  
 دل در سخنان ناروان بندم  
 مانند قرابه در دهان بندم  
 تا کی زه چنگ بر کمان بندم  
 هرگاه که در غم گران بندم

تا کی دل خسته در گمان بندم  
 بدها که زمن همی رسد بر من  
 ممکن نشود که بوستان گردد  
 افتاده خسم چرا هوس چندین  
 وین لاشه خر ضعیف بد ره را  
 این سستی بخت پیر هر ساعت  
 چند از پی وصل در فراق افتم  
 وین دیده پر ستاره را هر شب  
 وز عجز دو گوش تا سپیده دم  
 هرگز نبرد هوای مقصودم  
 کز هر نظری طویلۀ لؤلؤ  
 چون ابر ز دیده بر دو رخ بارم  
 خونی که ز سرخ لاله بگشایم  
 بر چهره چین گرفته از دیده  
 گویی که همی گزیده گوهرها  
 از کالبد تن استخوان ماندم  
 زین پس کمری اگر به چنگ آرم  
 از ضعف چنان شدم که گر خواهم  
 در طعن چو نیزه‌ام که پیوسته  
 کار از سخن است ناروان تا کی  
 در خور بودم اگر دهان بندی  
 یک تیر نماند چون کمان گشتم  
 نه دل سبکم شود در اندیشه

در مدح یگانه جهان بندم  
 برگردن عقل و طبع و جان بندم  
 بر باد جهنده بزبان بندم  
 بندی که ز فکرت نهان بندم  
 وز نعمت تو نقش بهرمان بندم  
 بر نظم عنان چون در عنان بندم  
 بر مرکب تیزتگ روان بندم  
 زود از مدحت برو نشان بندم  
 بر کشتی بحر بیکران بندم  
 در گوهر قیمتی کان بندم  
 چون همت خویش در بیان بندم  
 چون خاطر و دل در امتحان بندم  
 چون آتش کلک در دخان بندم  
 سدی ز سلامت و امان بندم  
 بر بازوی شرزه زیان بندم  
 در خدمت تو همی میان بندم  
 کز دست هوای تو زبان بندم  
 در گنبد کجرو کیان بندم  
 در صنع خدای غیب دان بندم

شاید که دل از همه بپردازم  
 منصور که حرز مدح او دایم  
 ای آنکه ستایش ترا خامه  
 بر درج من آشکار بگشاید  
 در وصف تو شکل بهرمان سازم  
 در سبق دوندگان فکرت را  
 از ساز مرصع مدیحت را  
 هرگاه که بکر معنی یابم  
 پیوسته شرع صیت جاهت را  
 تا در گرانبهای دریا را  
 گردون همه مبهمات بگشاید  
 بس خاطر و دل که ممتحن گردد  
 صد آتش با دخان بر انگیزم  
 در گرد و حوش من به پیش آن  
 گر من ز مناقب تو تعویذی  
 من گوهرم و چو جزع پیوسته  
 دارم گله‌ها و راست پنداری  
 ناچار امید کج رود چون من  
 آن به که براستی همه نهمت

### (گله از خلف وعده خواجه بوطاهر)

زانچه گفتم همه پشیمانم  
 خویشتن را غلام او دانم  
 به همه جای مدح او خوانم  
 سجالست او به صدر دیوانم  
 من ز کس هیچ مزد نستانم  
 هست از آنسان که من همی دانم  
 ز سر امروز تازه گردانم  
 نیکویی گفت بس فراوانم  
 که من از نایبان دیوانم  
 شکرهایی چنانکه من دانم  
 نایی را به شغل بنشانم

من که مسعود سعد سلمانم  
 زانکه خواجه مرا خداوندست  
 به همه وقت شکر او گویم  
 هر ثنائی که گفتم او را من  
 هست معلوم او که در خدمت  
 خواستم شغلکی که شغلی هست  
 گفتم آن شغل را به قوت این  
 چون بگفتندش اهتر از نمود  
 با همه کس بگفتم این قصه  
 کردم از همت و مروت او  
 خواستم تا قباله بنویسم

رفت چیزی که گفت نتوانم  
 در دل این غصه را بیچانم  
 خنده‌ها رفت بر بروتانم  
 کند شد تیز گشته دندانم  
 چه دهم شرح رنجه شد جانم  
 نیک رنجور و سخت حیرانم  
 خیره اکنون زنج چه جنبانم  
 که نه جنس فلان و بهمانم  
 تو چنان دان که من بس ارزانم  
 چون گل نوشکفته خندانم  
 رنج بردار تر ز سندانم  
 بستهٔ حمله‌های کیوانم  
 که به تن آشنای حرمانم  
 به دم حرص تن نرنجانم  
 دل نهاده به فضل یزدانم

چون به منشور نامه آمد کار  
 گفتم آخر که بیش صبر نماند  
 تیز در ریش و کفل درگه شد  
 سرد شد گرم گشته امیدم  
 چه کنم قصهٔ زرد شد رویم  
 خجل و تیره‌ام زدشمن و دوست  
 چون ز من مهتر آمد اجنبیی  
 خواجه طاهر تو طبع من دانی  
 گر کریمی مرا به جان بخرد  
 گرچه هستم چو لاله سوخته دل  
 کار کن تر بسی ز خایسکم  
 خستهٔ زخمهای گردونم  
 بر من آن گفت بس اثر نکند  
 در غم چیز دل نیاویزم  
 تن سپرده به حکم دادارم

### (مدح ابوالفرج نصر بن رستم)

شمع سادات عرب خورشید احرار عجم  
 روشن از رای تو بینم کار تاریک حشم  
 ناصر دین و دیانت خواجه نصر روستم  
 باغ طبع اهل فضلت گشت چون باغ ارم  
 هر که هست اندر همه عالم ز اعیان محتشم  
 زانکه دارد باغ ایران ز ابر تو همواره نم  
 جود تو بر فرق فرقد بر نهاد ایدون قدم  
 خون بدخواهانت خورده گشت از آن رنگین بقم  
 حاسدان همواره ز اقبال تو در تیمار و غم  
 گشته‌ای از داد و دین اندر همه عالم علم  
 خوار شد پیش دل و دستت همه زر و درم  
 گشت چون سیمرغ پنهان از جهان جور و ستم  
 دفتری شد عز و ملت جاهت اندر وی رقم  
 باز چون آصف تویی روز و شب اندر فضل جم  
 نیست از ارکان دولت همچو تو کس محتشم

افتخار اهل تیغ ای صاحب اهل قلم  
 ای امین شاه غازی صاحب دیوان هند  
 ای عمید ملک سلطان ابوالفرج اهل فرج  
 گنج دانش دایم از بحر دلت پر گوهر است  
 چاکر کلک تو گشته بندهٔ رایت شده  
 جاودان بشکفته بستان گل اقبال تو  
 جاه تو بر اوج کیوان سر برآورد از زمین  
 آب مهر دوستانت خورده زان خوش گشت عود  
 ناصحان پیوسته از فر تو شاد و بی‌غمند  
 چون تو در عالم نیامد صاحبی با داد و دین  
 تا دلت شد بحر معنی لفظ تو دُر و گهر  
 تا ترا دادار داد انصاف و داد اندر جهان  
 نامه‌ای شد فتح و دولت جود تو بر وی خطاب  
 خسرو خسروشکن در مملکت همچون جم است  
 نیست همچون شاه عالم محتشم شاه ملوک



همچنان چون صاحب گردان بهیجا روستم  
 دیده گردون نبیند همچو تو عالی همم  
 گوهر عقل و خرد نیکوترست از دریم  
 این فم از مدحت گشاد و آن زبیمت بست فم  
 رفتنش چون مار بر پشت زمین گشت از شکم  
 زان چو نیسان اندر آمد زان شود گیتی خرم  
 زین قبل گشتند افاضل مر ترا یکسر خدم  
 وی مبارک خاطر تو مایه فضل و کرم  
 از تو والاتر نباشد در زمین مهتر نعم  
 هر کجا آثار نور آمد شود روشن ظلم  
 زانکه برناید ز من جز آفرینت هیچ دم  
 من هم از فر تو گشتم فارغ از رنج و الم  
 قد بختم راست از تو شد کجا بد پر ز خم  
 تاکنی بدخواه شاه از دولت سلطان دژم  
 تا بود در پیش ایزد خار جاویدان صنم  
 در بهشت ناحیت دلشاد جاویدان بچم  
 دشمنان را کن بسان گوسپند و گاو کم

سید اقران خویشی در کفایت روز فضل  
 گردش گردون نیارد همچو تو نیکو سیر  
 ازیم طبع تو خیزد گوهر عقل و خرد  
 پسته و فندق زمهر و کین تو آگه شدند  
 هر که در راه خلاف و خشم تو بنهاد پای  
 ایزد از خلق تو آرد در جهان پیدا بهار  
 همچو تو مخدوم ناید فضل را هرگز پدید  
 ای همایون طبع تو پیرایه جود و هنر  
 از تو زیباتر نیاید در جهان صاحب بلی  
 ظلمت این شعر رای روشن تو نور کرد  
 بنده بر تو گشتم حلقه در گوش ای عمید  
 بس فراوان بینوا از فر تو گشته غنی  
 از تو در هندوستان یافتم من نام جود  
 در حوالی طوف خواهی کرد بر کام ولی  
 تا بود بی قدر دایم در مسلمانی شمن  
 بر بساط سرورانی جاودان دایم بمان  
 باد میمون و مبارک بر تو این عید جلیل

### (ستایشگری)

جز به مدح تو بر نیارد دم  
 همتت بر فلک نهاد قدم  
 مکرمت را گزیده خلق تو ضم  
 پشت پیش تو چرخ کرده به خم  
 بی بیانت سخن بود مبهم  
 نه به باس تو در و غا رستم  
 ناخنان را به پنجه در ضیغم  
 از تو بنیاد سروری محکم  
 راه جور از وجود سوی عدم  
 آفتابی ز تو رمیده ظلم  
 چون بود طبع بی کران تویم  
 ورچه نازد خرد همی به قلم  
 وی ز عدلت نزار گشته ستم

نیست گشت از هوای خود عالم  
 حشمتت در جهان فکند آواز  
 محمدمت را ستوده رای تو جفت  
 دهر پیش تو دست کرده بکش  
 بی بیانت سخا بود مهمل  
 نه به جود تو در عطا حاتم  
 از نهیبت همی کند پنهان  
 به تو خورشید مهتری تابان  
 برد اندیشه کفایت تو  
 آسمانی به تو کشیده امید  
 لفظت از در بود شگفت مدار  
 قلم از مدح تو همی نازد  
 ای ز جودت امل شد فریبی

مردی و رادی وفا و کرم  
 بجز از همت تو نیست حکم  
 راست گفتمی که حور شد عالم  
 نیست جز روی آن خجسته صنم  
 که چه زیبا و نیکویند بهم  
 باد فرخنده بر تو جشن عجم  
 جاهت افزون و عمر دشمن کم  
 همه ایام عیش تو خرم

ساخت اندر پناه طبع تو جای  
 مفخرت را و نامداری را  
 آمد این نوبهار حور لباس  
 لاله جویبار پنداری  
 خنده باغ بین و گریه ابر  
 ای عجم را به جاه تو نازش  
 صدر دولت به تو مزین باد  
 همه احوال جاه تو به نظام

### (مدیح علاءالدوله مسعود)

شاه زمانه کرد به تیغ و به خشت کم  
 پس کی رضا دهد که رود بر جهان ستم  
 کامد علاء دولت و دین یادگار جم  
 مسعود پادشاه عرب خسرو عجم  
 زو کرد ظلم زایل صنعش و ما ظلم  
 دولت سپید روی شده چون سپیده دم  
 گرچه کمان خود نکشیدست روستم  
 تو شاه شاه بندی و شاهان ترا حشم  
 نام تو گشت عنوان جاه تو شد علم  
 بحریت از سخاوت و گنجیست از حکم  
 دولت خورد به جان گرمی تو قسم  
 چون خشک رود گردد با بخشش تویم  
 هر جا که همت تو گذارد بر او قدم  
 تا دست جود بر تو شد جود را حکم  
 وز مهر و کین تو دو نمودست شهد و سم  
 عدلت بخواست برد ز پشت سپهر خم  
 چنبر شد از جیلت و آورد سر بهم  
 وحش از تو رزق یابد در موقف نعم  
 اندر حریم ملک تو چون وحش در حرم  
 طبع ترا نباشد زان موهبت ندم  
 تاهست و باد نام تو بر زر و بر درم  
 خوار از چه روی شد بر آن طبع پر کرم

شاهان پیش را که نکردند جز ستم  
 هست او بلی خلیفه یزدان دادگر  
 گویند خسروان زمانه به هر زمان  
 ملک عجم بدین عرب کرد منتظم  
 زو کرد عدل ثابت یزدان و قد عدل  
 از آفتاب طلعت گیتی فروز او  
 ای روستم گشاد کشیدی کمان چرخ  
 تو راد گنج بخشی و رادان ترا عبید  
 برنامه جلال و بر جامه شرف  
 دست تو وقت رادی و طبع تو گاه علم  
 حشمت برد به درگه فرخنده تو راه  
 همچون حسیض باشد بارتبت تو اوج  
 از روی چرخ بوسد ناهید و مشتری  
 جورست بر خزانه و گنج تو از عطا  
 از عفو و خشم تو دو نمونه است روز و شب  
 خم گشت اصل دور سپهر ار نه بی خلاف  
 گرد جهان ملک تو چون طوف خواست کرد  
 در مجلس نعم ز تو گردد توانگر انس  
 ای شاه وحش و انس ز امن تو باشد انس  
 گر کل این جهان را یک موهبت کنی  
 زر و درم عزیز بود نزد خاص و عام  
 این زر و این درم که عزیزست زین نهاد

با اسب ساز بی‌مر و با بدره جامه ضم  
 چون بشنود ندای بلا نیزه اصم  
 گیرد ز تیغ پشت زمین گونه بقم  
 مر باره ترا نرسد تا به پاردم  
 از تیر تو گریخته در گوشه اجم  
 هم شکل خویش بیند بر نیزه علم  
 تیغت همی به زخم برآرد ز فرق دم  
 بر خوان نعمت تو امل پر کند شکم  
 رای ترا هزار نعم در یکی نعم  
 رای تو در وجود همی آرد از عدم  
 بر بوستان خزان نکند روی را دژم  
 کاندز زمانه بیش نگیرند نام غم  
 شاه و ملک تو باشی تا حشر لاجرم  
 زد دست جاودانی بر عمر تو رقم  
 پره زده به گرد بساط تو چون چشم  
 در مجلس تو مست شده حس ذوق و شم  
 تا بوستان عیش ترا کرد چون ارم  
 هر شاخ را که ابر طرازید چون صنم  
 بنگر چه کار دارند این آفتاب و نم  
 نامد به دل که گردم ازینگونه محترم  
 گر مدح گوی تو شود از خلق محتشم  
 در مدح تو به عجز و به تقصیر متهم  
 و در دل برین تن من خیره شد چه غم  
 با جان و مال و جاهم چون گرگ در غنم  
 بندم میان به جان و گشایم به مدح فم  
 برهاندم رعایت رای تو از الم  
 زان پس که داد چرخ جوابش بلا و لم  
 تا از ضیا به طعنه هزیمت شود ظلم  
 و اندر سرای دولت با خرمی بچم  
 با یکدگر چو زیر و بم از لحن زیر و بم

یابند ز ایران تو روز عطای تو  
 چون چشم را سیاه کند خنجر سپید  
 یابد ز گرد روی هوا رنگ آبنوس  
 گر همچو بحر موج زند رزمگه به خون  
 گر هیچ شیر ماندست اندر همه جهان  
 از شکل خویش عبرت گیرد چو در مصاف  
 رخشت همی به نعل برآرد ز بحر دود  
 در پیش سطوت تو اجل دل کند تهی  
 جاه ترا هزار شرف در یکی شرف  
 هر لحظه مملکت را نظمی و رونقی  
 گشت از نهال عدل تو گیتی چنانکه پیش  
 شادی دولت تو چنان کرد خلق را  
 چون ملک و شادی از پی تو آفریده شد  
 خورد آب زندگانی جان تو در ازل  
 بزمیست اینکه هست سراسر سعود چرخ  
 از گونه گونه نعمت وز جنس جنس عطر  
 چندان لطیف ساخت ترا باز روزگار  
 همچون شمن همی بپرستد به باغ باد  
 کرد آفتاب و نم همه طبع جهان دگر  
 هرگز به حرمت حرم ای شاه مر مرا  
 نه نه چو مدحت افسر حشمت بود سزد  
 ار جو که ضعف تن نکند خاطر مرا  
 گر رنج تن برین دل من دست یافت باش  
 کافتاده بود ازین پیش این چرخ شیر زخم  
 در بندگیت ازین پس چون کلک چون دوات  
 بستاندم عنایت جاه تو از عنا  
 وز تو جواب بنده بلا و نعم شود  
 تا از ظلم به حمله غنیمت برد ضیا  
 اندر بهار عشرت با خرمی بنواز  
 لهُو و نشاط ساخته در بزم تو به طبع

### (هنرنامه‌ی در مدیح سلطان مسعود)

جگرم چون دلم افگار مکن گو نکنم  
تن نزارست به غم زار مکن گو نکنم  
آن دراز هجر به مسمار مکن گو نکنم  
آن گل اکنون به جفا خار مکن گو نکنم  
کردی این بار و دگر بار مکن گو نکنم  
به چنین درد گرفتار مکن گو نکنم  
چون خیر دادند انکار مکن گو نکنم  
پس از آن بر گنه اصرار مکن گو نکنم  
از هوای من بیزار مکن گو نکنم  
با دل زار به آزار مکن گو نکنم  
به همه چیز مرا خوار مکن گو نکنم  
روز روشن چو شب تار مکن گو نکنم  
پس دلم را ز تن آوار مکن گو نکنم  
رخم از رنگ چو دینار مکن گو نکنم  
کار من بر من دشوار مکن گو نکنم  
به غم و انده بیمار مکن گو نکنم  
غم برین خسته دل انبار مکن گو نکنم  
ناز با عاشق بسیار مکن گو نکنم  
دلم آگنده تر از نار مکن گو نکنم  
تکیه بر لاله رخسار مکن گو نکنم  
علم صبر نگونسار مکن گو نکنم  
یاد بد عهد جفاکار مکن گو نکنم  
یاد آن لعبت فرخار مکن گو نکنم  
هوس آن گل بر بار مکن گو نکنم  
با کس این راز پدیدار مکن گو نکنم  
پیش سلطان جهاندار مکن گو نکنم  
خویش را رسوا زنهار مکن گو نکنم  
با کس این بندگی اظهار مکن گو نکنم  
جز بدین بندگی اقرار مکن گو نکنم  
یاد این گنبد دوار مکن گو نکنم  
جز به دریا و به کهسار مکن گو نکنم

تنم از رنج گرانبار مکن گو نکنم  
دل نزارست ز عشق تو ببخشای برو  
بر من ار بخت گشاده کند از عدل دری  
خار هجر تو بتا تازه گلی زاد ز وصل  
عهد کردی که ازین پس نکنم با تو جفا  
صعب دردیست جدایی تو به هر هفته مرا  
به دگر دوستی کردی اقرار و مرا  
گنهی چون بکنی عذری از آن کرده بخواه  
من هوادار دل آزارم هرزه دل خویش  
تیز بازاری هر جای به آزار تو تیز  
ای مرا روی تو چون جان و دل و دیده عزیز  
بر من ای زلف تو و روی تو همچون شب و روز  
جای مهر تو دلست ای دلت از مهر تهی  
چون نیم نزد تو مانده دینار عزیز  
ای تن آسان دل آسوده زبیماری هجر  
این دلم را که همه مهر و وفای تو گرفت  
این دل خسته باندازه تو رنج کشید  
کم شود مهر چو بسیار شود ناز بتا  
ای بدان روی دل افروز چو گلنار بیار  
آخر آن لاله رخسار تو پژمرده شود  
ای دل ار هجر کشد لشکر اندوه مترس  
عاشقا جور و جفا دیدی هرگز پس ازین  
گر نخواهی که گل تازه تو خار شود  
غم آن نرگس مخمور مخور گو نخورم  
هیچکس نیست که راز تو نگه خواهد داشت  
ور تظلم کنی از عشق تو ای سوخته دل  
او نداند که ترا عشق چنین سخره گرفت  
بنده عشق همی خواهی خود را به نهان  
بندگی شاه جهان را کن و از عشق بتاب  
شاه مسعود که چون همت او یاد کنی  
علم و حلمش را اگر نسبت خواهی که کنی

گلۀ چرخ ستمکار مکن گو نکنم  
 جمع جز زر به خروار مکن گو نکنم  
 جز به دانندۀ اسرار مکن گو نکنم  
 جز کفایت را معیار مکن گو نکنم  
 کمتر از لؤلؤ شهوار مکن گو نکنم  
 جز به آراسته گلزار مکن گو نکنم  
 صفت از کلبه عطار مکن گو نکنم  
 وصف آن خنجر خونخوار مکن گو نکنم  
 دست را در دهن مار مکن گو نکنم  
 لفظ جز لؤلؤ شهوار مکن گو نکنم  
 بجز از وارث اعمار مکن گو نکنم

ای ز عدل ملک عادل در سایۀ عدل  
 ای به بخشش نظری یافته از مجلس شاه  
 ای سخندان تو اگر مدحت شه گویی امید  
 گر عیار هنر شاه جهان خواهی جست  
 قیمت هر چه برآرد به زبان شاه جهان  
 ورتو تشبیه کنی بزم ملک را در شعر  
 ورتو نکتۀ ای از خلق خوشش یاد کنی  
 گر نخواهی که ترا بفسرد اندر رگ خون  
 مار زخمست به گرد صفتش هیچ مگرد  
 گر همی مدحت شه گفت بخواهی بسزا  
 ورتو خواهی که کنی شه را در مدح صفت

### (هم در ستایش او)

ورتو جفا کنی همه من کی جفا کنم  
 من جان ببازم و نه همانا دغا کنم  
 این دیده را ز خاک درت توتیا کنم  
 در مرغزار آن گل و لاله چرا کنم  
 از بهر هر دو خدمت آب و گیا کنم  
 گر من ترا که هم دل و جانی عطا کنم  
 آن مهر بر که افکنم آن دل کجا کنم  
 دل را همیشه با همه رنج آشنا کنم  
 شبها دو دست خویش همی بر هوا کنم  
 کی راست باشد اینکه گلۀ از هوا کنم  
 باشد که بر تو از دل خسته دعا کنم  
 در رنج و درد گر کنم ای بت خطا کنم  
 این دل که آفتست پس تو رها کنم  
 جانی ز جان خویش جدایی چرا کنم  
 یک لحظه جان ز مهر تو ای جان جدا کنم  
 تا وقت صبح روی به ماه سما کنم  
 ای ماه و زهره زهره و مه را گوا کنم  
 بر شاه شرق و غرب همیدون ثنا کنم  
 برتر شود که مدح چنین پادشا کنم

گر یک وفا کنی صنما صد وفا کنم  
 تو نرد عشق بازی و با من دغا کنی  
 گر آب دیده تیره کند دیدۀ مرا  
 گل عارضی و لاله رخی ای نگار من  
 خار و گیا چو دایۀ لالهست و اصل گل  
 جان و دل منی و دل و جان دریغ نیست  
 گر بر کنم دل از تو بردارم از تو مهر  
 زان بیم کاشنایی و بیگانگی کنی  
 ای چون هوا لطیف ز رنج هوای تو  
 این هر چه بر تنست همه دل کند همی  
 جور و جفا مکن که ز جور و جفای تو  
 با تو به بد دعا نکنم گر تو بد کنی  
 گر هیچ چاره کرد ندانم غم ترا  
 هرگز جدایی از تو نجویم که تو مرا  
 جانم ز تن جدا باد ار من به هیچ وقت  
 هر شب که مه برآید من ز آرزوی تو  
 بر ناله و گریستن زار زار خویش  
 وصف نمیکنم به زبانی که هم بدان  
 مسعود پادشاهی کز چرخ قدر من

اندر وغا که روی به سوی وغا کنم  
 زیرا به رزم روی عدو را قفا کنم  
 نیزه به دست شاه جهان ازدها کنم  
 همچون عصای موسی عمران هبا کنم  
 کز خاک و گل به دولت او کیمیا کنم  
 از عدل شاه مایه نشو و نما کنم  
 مر خلق را دو صورت خوف و رجا کنم  
 در عالم اصل شدت و عین رخا کنم  
 زیرا که هر صباح که ببند مسا کنم  
 زیرا که ظلمتی که ببینم ضیا کنم  
 هر حاجتم که باشد در وی روا کنم  
 زان تخت گاه مروه کنم گه صفا کنم  
 چون هست گفته من بگذار تا کنم  
 چون کوه نه که هر چه شنیدم صدا کنم  
 من جمله آفرین علا و سنا کنم  
 پس آفرین هر دو بحق و سزا کنم  
 یاقوت را به ارز کم از کهربا کنم  
 زان نوع هر چه خواهد از من وفا کنم  
 یا کرده‌ام چنانکه بیایست یا کنم  
 ناچار چون نماز فریضه قضا کنم  
 نه کار کرد خویش همی بر هبا کنم  
 هرگه که پیش شاه مدیحی ادا کنم  
 بسیار شد به شکر چگونه جزا کنم  
 در شب همی به نثر دعا در خلا کنم  
 دل‌های خلق بسته آن خوش نوا کنم  
 پرداخت یک مدیح جواب تولا کنم  
 چندان کنم که جان عدو با عنا کنم  
 من سوی تو نگاه به چشم رضا کنم  
 در بیش و کم به دولت تو اقتدا کنم  
 حکم بقای شاه خلود و بقا کنم

گوید همی حسامش نصرت روان شود  
 روی مرا ندید و نبیند عدوی تو  
 بآسش همی چگوید من وقت کار زار  
 وانگاه نیزه گوید من سحرهای کفر  
 اقبال شاه گوید من کیمیا گرم  
 گوید همی طبیعت در دهر خلق را  
 هر روز بامدادان از عفو و خشم او  
 گوید همی زمانه که از کین و مهر شاه  
 گوید جهان که روز نبیند عدوی شاه  
 چونانکه شب نبیند هرگز ولی او  
 گوید همی جلالت کعبه‌ست قصر شاه  
 بوسم همیشه گوید تخت مبارکش  
 بیتی که گفته بودم تضمین کنم همی  
 من ناشینده گویم از خویشتن چو ابر  
 اقبال شاه چون ز علا و سنا شدست  
 آراسته‌ست دولت و ملت به این و آن  
 چون من برشته کردم یاقوت مدح شاه  
 دانش به من مفوض کردست کار نظم  
 چون کرد کدخدایی آنرا به رسم من  
 گر هیچ گونه درگذرد مدحتی ز وقت  
 من شرح مدح شاه دهم در سخن همی  
 دولت حقوق من به تمامی ادا کند  
 انعام شاه را که مرا داد خانمان  
 گر روز من ثنا کنمش بر ملا به نظم  
 در باغ وصف شاه چو بلبل زخم نوا  
 وانگه چو گویم که توانی سزای شاه  
 گوید ملک مرا که عنایت به باب تو  
 چون تو رضای شاه بجویی به مدح نیک  
 شاهها زمانه گوید من مقتدی شدم  
 گوید همی قضا که من اندر جهان ملک

### (مدح ملک ارسلان بن مسعود)

که ای ترا دو زبان پارسی و تازی رام  
ترا ثنا بود اندر جهان ز خاص و ز عام  
که تا ابد نکنم جز به درگه تو مقام  
کنم به مصلحت تو به جد و جهد قیام  
ستارگان سپهرند و گردش ایام  
رواست گر نکشی تیغ کینه کش ز نیام  
ترا چه حاجت باشد به آبداده حسام  
که با منست به هر بیشه کنون ضرغام  
چو ژرف کرد ننگه در سپهر آینه فام  
گرفت شاهی سامان و یافت عدل آرام  
که هفت کشور شادست ازین مبارک نام  
زهفت چرخ شده مبتلا به هفت اندام  
بلی و روز بداندیش تو رسید به شام  
چنانکه حظ مخالف نحوست بهرام  
که آفتاب کدامست و همت تو کدام  
چنانکه رای تو باشد کند زمانه تمام  
اگر سپاه کشی سوی مصر و بصره و شام  
که سخت زود شود همچو مرغ بسته به دام  
چو بست پیش تو ترکش سپهروار غلام  
سپهر جز به رضای تو بر ندارد گام  
برین مدور فیروزه فام داری وام  
نشاط باید کردن درین چنین هنگام  
از آنکه آمد وقت شکوفه بادام  
چو روز بزم گرفتی به دست زرین جام  
ز بخشش تو همه سایلانت را در و بام  
ز تست نیروی ایمان و قوت اسلام  
بگفتم آنچه شنیدم ز دولت پدرام  
بشارتیست جهان را ازین خجسته پیام  
به بختاری اندر سرای عدل خرام

زبان دولت عالی به بنده داد پیام  
بدان دو چیره زبان چون ثنا کنی بر شاه  
بگو که دولت گوید همی که بنده تست  
ز بهر ملک ترا من که دولتم شب و روز  
ز هیچ لشکر باکی مبر که لشکر تو  
همیشه کینه تو من کشم ز دشمن تو  
پر آب داده حسامم به دست نصرت تو  
وگر نشاط شکار آیدت روا باشد  
بدید ملک تو رویی چو صد هزار نگار  
تو آن مظفر شاهی که از جلالت تو  
ابوالملوک ملک ارسلان بن مسعود  
تو هفت کشور بگرفته و مخالف تو  
ز روز عمر تو اکنون همی برآید صبح  
نصیب تست ز گردون سعادت برجیس  
نداند آنکه بدان و بدین نگاه کند  
فلک تمام کند خسروا به هر وقتی  
ظفر به پیش سپاه تو نامزد گردد  
سپهر گردان دامی نهاد خصم ترا  
میان ببندد پیشت غلام وار سپهر  
زمانه جز به مراد تو بر نیارد دم  
ز وام شاهی تو صد یکی نتوخت از آنک  
خدایگانا هنگام عشرتست و طرب  
نبید خواه ز بادام چشم دلجویی  
هلال باشد با آفتاب جفت شده  
به جام زرین می خواه از آنکه زرین شد  
جهان ستانا تا هست قوت و نیرو  
به ذات خویش ندارم درین قصیده سخن  
اشارتیست ز دولت به عمر و ملک ابد  
به کامگاری بر پیشگاه ملک نشین

## (شکایت از زندان و ستایش سلطان)

ز بهر نصرت دین و معونت اسلام  
شده ز ضربت آن صبح عمر دشمن شام  
بر اوج کیوان شب‌دیز تو گذارده گام  
قضا ز دوده سنان و قدر کشیده حسام  
برآمده ز همه همت و مرادت کام  
که از علو لقب تست وز سعادت نام  
به آسمانی اقبال و ایزدی الهام  
رسیده منفعت جود تو به خاص و به عام  
هنر بماندی تاریک و عقل بودی خام  
به روز و شب کند از خلعت تو گیتی لام  
به چشم شکر ز دست تو صورت انعام  
زعفو و خشم تو زاید همی ضیا و ظلام  
ز مهر بزم تو چون گل همی بخندد جام  
همی نیابد گردون گردگرد آرام  
جهان ملک ز انصاف تو گرفت نظام  
زمدت تو کم آید به دورها ایام  
گمان ببرد که دارد اجل به زیرش دام  
عقیق رنگ شود خنجر زمرد فام  
به چشمها همه تنین نماید و ضرغام  
زحرص خوردن خون کام خوش کند بهرام  
سیاه و سرخ شده رنگ و روی و گونه کام  
بخیزد احسنت از تربت نبیره سام  
که دم اسب کدماست و یال اسب کدام  
هوا ز گرمی همچون سری شده سرسام  
ولیک باز ترنجیده پوست بر تن خام  
ز بیم تیغ تو بیزار گشته از اجسام  
میان به خدمت تو بسته دولت پدرام  
که ملک بر تو حلالست و بر ملوک حرام  
عقوبتی و عذابی رسد به هفت اندام  
نه حلق تلخ مرا لذت از شراب و طعام  
ز سنگ خارا دیوار دارد و در و بام

خدایگانا بخرام و با نشاط خرام  
کشیده تیغی چون تیغ آفتاب به چنگ  
بر اهل عصیان شمشیر تو گذارده زخم  
ز بهر تقویت و عون و فتح و نصرت تو  
فرو شده به همه محنت و بلا دشمن  
نصیب تو ز زمانه سعادتست و علو  
همی ستانی ملک و همی گزاری کام  
کشیده سایه انصاف تو به بحر و به بر  
فروخت نور دل و نار طبع تو ورنه  
به سال و مه زند از بخشش تو گردون لاف  
همی نماید شاهها چو صد هزار نگار  
ز مهر و کین تو خیزد همی بهار و خزان  
ز هول رزم تو چون ابر می‌بگرید تیغ  
ز تف آتش سوزان و باس سطوت تو  
سپهر فخر ز اقبال تو فزود شرف  
ز رتبت تو کم آید به پایها افلاک  
عدو ز دور چو ملواح حلم طبع تو دید  
چو شیرگون فلک از گرد قیرگون شبه شد  
ز هول و هیبت پشت زمین و روی هوا  
به زیر گرد سیه روی درکشد خورشید  
ز گرد و خون سبک این هر دو را اجل بیند  
به هر طرف که تو از حمله گرز بگذاری  
مبارزان دلاور ز ترس نشناسند  
زمین ز تنگی همچون دلی شده غمگین  
شده بر آتش پیکار گوشت پخته به تف  
زمین پهن پر اجسام گشته و ارواح  
بماند خواهی شاهها تو تا جهان ماند  
که حکم عدل چنان آمد از شریعت حق  
خدایگانا هر ساعت ز هفت افلاک  
نه شخص زار مرا قوت شتاب و درنگ  
نشستگاهم سمجی که بر سر کوهیست



خدای داند تا چون شود مرا فرجام  
گرم چه هست یکی حبس تنگتر ز نیام  
زمانه داردم اندر بلای جان انجام  
که شد به درد و غم و رنج طبع توسن رام  
که یافتم ز بد و نیک روزگار اعلام  
ز روز دولت و محنت نصیب خویش تمام  
همیشه انجم تا هست مایه احکام  
به کامگاری در صحن مملکت بخرام  
به پیش تخت تو بخت تو در سجود و قیام  
زمانه بنده و گردون رهی و بخت غلام

بدین نهادست امروز حال و قصه من  
ز تیغ تیزترم خاطریست در مدحت  
صبور و صابر گشتم به حبس و بندار چند  
نگویم از پس این حسب حال و محنت خویش  
امید و بیم من از روزگار زایل شد  
تمام مردی گشتم چو بر گرفتم من  
همیشه گردون تا هست پایه انجم  
به بختیاری از روی خرمی بر خور  
بگرد ملک تو عز تو در مجال و مدار  
خدای ناصر و دولت رفیق و نصرت جفت

### (مدح عمادالدوله ابوسعید بابو)

کراست دست بر آن مشک گون غالیه شم  
مگر نمود مرا عنبر طبیعی خم  
بهای دیبا آری فزون شود ز علم  
که آن به حلقه و خالست معرب و معجم  
به جزم کردند او را چرا بود مدغم  
مهت زجمع عبیدست و گل زخیل خدم  
یکی فزون نشود تا یکی نگردد کم  
ز ابر چشم فرود آیدم چو باران نم  
چو زیر زین کشد او پشت باره ادهم  
از آنکه باز پسین دم گمان برم که ز نم  
نه سرد باشد در گرم کوره‌ها هر دم  
که زود دولت خواجه مرا کند خرم  
که هدیه است ز گردون و تحفه عالم  
ثبات حزمش در مغز کوه کوفت قدم  
بنای ملک به حد حسام و نوک قلم  
به مال چشم نیاز و به عدل دست ستم  
دو بهره بیش نباشد همیشه همه ز دیم  
که رهنمای وجودست و پیشوای عدم  
تو بوده‌ای غرض از گوهر بنی آدم  
به نزد حل بیان تو چرخ را مبهم

نهاد زلف تو بر مه ز کبر و ناز قدم  
چو بود عارض تو لاله طبیعی رنگ  
بهای روی تو از زلف تو فزون گشته‌ست  
ز خون دلها خطی نوشت خامه حسن  
ز ضم نهادند اعرابش از چه شد مکسور  
ترا صفت به مه و گل نکرد یارم از آنک  
شکیب و صبرم در دل نگر که روز و شبست  
چو پر شود به دماغم زتف عشق بخار  
ستام شب را خیری کند به طرف سرشک  
همی به حیرت و حسرت ز نم دمی که ز نم  
وگر دلم ز دم سرد گرم گشت رواست  
اگر دژم شدم از روزگار غم نخورم  
عماد دولت بوسعید مایه همه سعد  
مضای عزمش بر روی باد بست جناح  
زهی فروخته و افراخته چو مهر و سپهر  
تویی که رادی و انصاف تو بکند و بیست  
دیم به جود چو ثنا گفت کف راد تو بود  
بر آشکار و نهان واقفست خاطر تو  
بود زبانی و هستت صدف زمانه بلی  
به پیش نور ضمیر تو ملک را مظلوم

زحل نتیجه نوحه‌ست و مادر ماتم  
فسرده گشتش در تن زهول کین تو دم  
اگر نگشتی مهر تو در میانه حکم  
دو نیمه گردد زو ناچکیده خون چو بقم  
درست خیزد ازو گاه ضرب نقش درم  
همه مناقب تو راست آید و محکم  
همی به مدح تو گردد زبانم اندر فم  
همیشه تا ز طمع بر طبایعست رقم  
امید را به سر همت تو باد قسم  
کفایت تو سمر گشته چون دهای عجم  
به مال و نعمت تو سیر کرده از شکم

چو هست ضد خداوند طالع تو به طبع  
چگونه باشد زنده مخالف تو از آنک  
نساختندی در تن چهار دشمن ضد  
به اره گر ز سرش تا قدم فرود آرند  
چنانکه مهر درم بازگونه دارد نقش  
شگفت نیست ازین طبع سست کژ که مراست  
همی به وصف تو جنبد ضمیرم اندر دل  
همیشه تا ز عدو در عقود هست نشان  
نشاط را به دل و دولت تو باد امید  
سماحت تو مثل گشته چون سخای عرب  
به شکر و مدحت تو تیز گشته طبع و زبان

### (ناله از تیره بختی خود و امتداد گرفتاری)

جز توبه ره دگر نمی‌دانم  
در کام زبان همی چه بیچانم  
بر خیره سخن همی چه گردانم  
در جنبش کند سیر کیوانم  
گه بسته تهمت خراسانم  
تامرگ مگر که وقف زندانم  
در محنت و در بلای الوانم  
بگرفت قضای بد گریبانم  
چندین چه زنی که من نه سندانم  
در تف چه بری دلم نه پیکانم  
پویه چه دهی که تنگ میدانم  
بس بس که فرو گسست خفتانم  
تا من چه سزای بند سلطانم  
نه رستم زالم و نه دستانم  
نه قتلغ بر تنم نه پیشانم  
نه از عدد وجوه اعیانم  
مرد سفر و عصا و انبانم  
در سفره آن و این بود نانم  
همواره رهین منت آنم

از کرده خویشان پشیمانم  
کارم همه بخت بد بیچانم  
این چرخ به کام من نمی‌گردد  
در دانش تیز هوش برجیسم  
گه خسته آفت لهاوورم  
تا زاده‌ام ای شگفت محبوسم  
یک چند کشید و داشت بخت بد  
چون پیرهن عمل بیوشیدم  
بر مغز من ای سپهر هر ساعت  
در خون چه کشی تنم نه زوبینم  
حمله چه کنی که کند شمشیرم  
رو رو که بایستاد شب‌دیزم  
سجان الله مرا نگوید کس  
در جمله من گدا کیم آخر  
نه چرخ کشم نه نیزه پردازم  
نه در صدد عیون اعمالم  
من اهل مزاح وضحکه و رنجم  
از کوزه این و آن بود آیم  
پیوسته اسیر نعمت اینم

آنست همه که شاعری فحلّم  
 در سینه کشیده عقل گفتارم  
 شاهین هنرم نه فاخته مهرم  
 مر لؤلؤ عقل و در دانش را  
 نقصان نکنم که در هنر بحرم  
 از گوهر دامنی فرو ریزد  
 در غیبت و در حضور یکرویم  
 در ظلمت و عدل روشن اطرافم  
 با عالم پیر قمار می‌بازم  
 وانگه بکشم همه دغای او  
 بسیار بگویم و برآسایم  
 کس در من هیچ سر نجنباند  
 ایزد داند که هست همچون هم  
 والله که چو گرگ یوسفم والله  
 گر هرگز ذره‌ای کژی باشد  
 بر بیهده باز مبتلا گشتم  
 بکشفست سپهر باز بنیادم  
 در بند ز شخص روح می‌کاهم  
 بیهش نیم و چو بیهشان باشم  
 غم طبع شد و قبول غمها را  
 چون سایه شدم ضعیف در محنت  
 با خنجر زخم یافته گویم  
 اندر زندان چو خویشتن بینم  
 در زاویه فرخج و تاریکم  
 گوریست سیاه رنگ دهلیزم  
 گه انده جان به یأس بگسارم  
 تن سخت ضعیف و دل قوی بینم  
 باطل نکند زمانه‌ام زیرا  
 والله که چو عاجزان فرو مانم  
 حری که من از عنایت رایش  
 رادی که من از تواتر برش  
 ای آنکه همیشه هر کجا هستم

دشوار سخن شدست آسانم  
 بر دیده نهاده فضل دیوانم  
 طوطی سخنم نه بلبل الحانم  
 جاری نظام و نیک و زانم  
 خالی نشوم که در ادب کانم  
 گر آستیی ز طبع بفشانم  
 در انده و در سرور یکسانم  
 در زحمت و شغل ثابت ارکانم  
 داو سه سه و سه شش همی خوانم  
 بنگر چه حریف آب دندانم  
 زان پس که زبان بسی برنجانم  
 پس ریش چو ابلهان چه جنبانم  
 در نیک و بد آشکار و پنهانم  
 بر خیره همی نهند بهتانم  
 در من نه ز پشت سعد سلمانم  
 آورد قضا به سمج ویرانم  
 بشکست زمانه باز پیمانم  
 از دیده ز اشک مغز می‌رانم  
 صرعی نیم و به صرعیان مانم  
 چون تافته ریگ زیر بارانم  
 وز سایه خویشتن هراسانم  
 با کوژی خم گرفته چوگانم  
 تنها گویی که در بیابانم  
 با پیرهن سطبر و خلقانم  
 خوکیست کریه روی دزبانم  
 گه آتش دل به اشک بنشانم  
 امید به لطف و صنع یزدانم  
 من بنده روزگار پیمانم  
 هرگه که به نظم وصف او رانم  
 با حاصل و دستگاه امکانم  
 در نور عطا و ظل احسانم  
 بر خوان سخاوت تو مهمانم

دانی که کنون چگونه حیرانم  
جمع است ز خاطر پریشانم  
در سایه تو همی خزد جانم  
بیمارم و باشد از تو درمانم  
من داد ز چرخ سفله بستانم  
گرچند به دست غم گروگانم  
دانی که بهر بهایی ارزانم  
گرچه سخنست بس فراوانم  
وین بیت چو حرز و ورد می خوانم  
از بهر خدای اگر مسلمانم  
هم پیشه هدهد سلیمانم

بی جرم نگر که چون در افتادم  
بر دل غم و انده پراکنده  
زی درگه تو همی رود بختم  
مظلومم و خیزد از تو انصافم  
آخر وقتی به قوت جاهت  
از محنت باز خر مرا یکره  
چون بخیریدی مرا گران مشمر  
از قصه خویش اندکی گفتم  
پیوسته چو ابر و شمع می‌گیریم  
فریاد رسیدم ای مسلمانان  
گر بیش به شغل خویش برگردم

### (داستان سیه روزی)

از بیم بلا گفت کی توانم  
نه آنچه بگویم همی بدانم  
وز دل به بلا خسته جهانم  
ارمن به بلندی بر آسمانم  
گویی ز دل بخردان گمانم  
پنداری در حرب هفتخوانم  
چون کوه تفته بود دهانم  
بگداخت همه مغز استخوانم  
زیرا که درین تنگ آشیانم  
پیوسته من این بیت را بخوانم  
چون توز کمانست و من کمانم  
بیچاره تر از نقش پرنیانم  
کمر نشود زانکه بحر و کانم  
کامروز بهر گونه داستانم  
این چرخ بها می‌کند گرانم  
چون در دل و جان گفتمی جوانم  
همچون ره از پیش کاروانم  
امروز من از عمر بر زیانم  
مغبون من ازین عمر رایگانم

اوصاف جهان سخت نیک دانم  
نه آنچه دانم همی بگویم  
کز تن به قضا بسته سپهرم  
از خواری و یحک چرا زمینم  
بر جایم و هر جایگه رسیده  
از واقعه جور هفت گردون  
دایم ز دم سرد و آتش دل  
بفسرد همه خون دل ز اندوه  
نشگفت که چون فاخته بنالم  
از بسکه ز چشم آب و خون بیارم  
پیراهنم از خون آب دیده  
چون بافته پرنیانم ایراک  
دُر و گهر طبع و خاطر من  
هر گونه چرا داستان طرازم  
بختم چو نخواهد خریدن از غم  
زین پیش تنم قوتی گرفتی  
امروز هوازی به راه پیری  
بر عمر همی جاه و سود جستم  
بس باک ندارم همی ز محنت

ای جان برادر ورا نمودی  
 در دوستی من عجب بمانی  
 دانی که به باطل چگونه بندم  
 گفתי که همانی که دیده بودم  
 آنم به ثبات و وفا که دیدی  
 پیچان و توان نحیف و زردم  
 از عجز چو بی جان فکنده شخصم  
 خفتن همه بر خاک و از ضعفی  
 هست این همه محنت که شرح دادم  
 هر چند که پزمرده‌ام زمحنت  
 بالله که نه رنجورم و نه غمگین  
 با مفخر آزادگان بخوانم  
 در معرکه روزگار دونم  
 مانده خرد پر دل از رکابم  
 برقم که کشیده یکی حسامم  
 وانگه که مرا زخم کرد باید  
 پیداست هنرهای من به گیتی  
 گیرم که من از روزگار ماندم  
 والله که ز جور فلک نترسم  
 در حبس آرایش نخیزد از من  
 ور هیچ بخواهد خدای روزی  
 اندر دم دولت زمین بدرم  
 بر سیم به خامه گهر بیارم  
 فردا به حقیقت بهار گردم  
 وین بار به لوهور چون در آیم  
 اندوه تو هم پیش چشم دارم  
 ارجو که چو دیدار تو ببینم  
 ترسم که تلافی بود و زان پس  
 تو مشک به کافور بر فشانی  
 دانم سخن من عزیز داری  
 دانی تو که چه مایه رنج بینم

با عهد نبودى چو دوستانم  
 در چرخ همی من عجب بمانم  
 دانی که به حق من چه مهربانم  
 یک بهره نبوده همی همانم  
 در چهره و قامت اگر جز آنم  
 گویی به مثل شاخ خیزرانم  
 در ضعف چو بی شخص گشته جانم  
 بر خاک نگیرد همی نشانم  
 با اینهمه پیوسته ناتوانم  
 در عهد یکی تازه بوستانم  
 بس خرم و نیکو و شادمانم  
 با رتبت آزادگان بیانم  
 با هر چه همی آورد توانم  
 رنجه هنر سرکش از عنانم  
 دودم که زدوده یکی سنانم  
 شمشیر کشیده زد و زبانم  
 گر چند من از دیده‌ها نهانم  
 امروز درین حبس امتحانم  
 کز عدل شهنشاه در امانم  
 برنامه بماندست تر زبانم  
 از بخت چه انصافها ستانم  
 گر مرگ نگیرد دم روانم  
 در سنگ به پولاد خون برانم  
 امروز به گونه اگر خزانم  
 گر بگذرم از راه قلتبانم  
 گر من چه در اندوه بیکرانم  
 بر روی تو زین گوهران فشانم  
 گر رنج و عنا کم شود توانم  
 من عاج به شمشاد در نشانم  
 داری سخن من عزیز دانم  
 تا نظمی و نثری به تو رسانم

## (هم در آن موضوع و توسل به خواجه بونصر)

در هر نفسی به جان رسد کارم  
بی علت و بی سبب گرفتارم  
بر دانه نیوفتاده منقارم  
بسته کمر آسمان به پیکارم  
هر روز عنای دهر ادرارم  
بی تقویت علاج بیمارم  
غمخوارم و اخترست خونخوارم  
کرده ستم زمانه آزارم  
وامسال به نقد کمتر از پارم  
حرفیست هر آتشی ز طومارم  
امروز چه شد که نیست کس یارم  
از گریه سخت و ناله زارم  
ناگه چه قضا نمود دیدارم  
شاید که بس ابله و سبکبارم  
دائم که نه دزدم و نه عیارم  
نز هیچ قباله باقیی دارم  
تا بند ملک بود سزاوارم  
بندی باشد محل و مقدارم  
یک بیت ندید کس در اشعارم  
بنمود خطاب و خشم شه خوارم  
گفتم من و طالع نگونسارم  
ای وای امیدهای بسیارم  
چون نیست گشایشی ز گرفتارم  
در ظل قبول صدر احرارم  
کافزوده ز بندگیش مقدارم  
در مرسله‌های لفظ دربارم  
در هستی ایزدست انکارم  
بسته‌ست میان به بند زنارم  
از رحمت خویش دور مگذارم  
کامروز شد آسمان به آزارم  
زنهار قبول کن به زنهارم

شخصی به هزار غم گرفتارم  
بی زلت و بی گناه محبوسم  
در دام جفا شکسته مرغی‌ام  
خورده قسم اختران به پاداشم  
هر سال بلای چرخ مرسومم  
بی‌تریت طبیب رنجورم  
محبوسم و طالعست منحوسم  
برده نظر ستاره تاراجم  
امروز به غم فزونتری از دی  
طومار ندامتست طبع من  
یاران گزیده داشتم روزی  
هر نیمه شب آسمان ستوه آید  
زندان خدایگان که و من که  
بندیست گران به دست و پایم در  
محبوس چرا شدم نمی‌دانم  
نز هیچ عمل نواله‌ای خوردم  
آخر چه کنم من و چه بد کردم  
مردی باشم ثناگر و شاعر  
جز مدحت شاه و شکر دستورش  
آنست خطای من که در خاطر  
ترسیدم و پشت بر وطن کردم  
بسیار امید بود در طبعم  
قصه چکنم دراز بس باشد  
کاخر نکشد فلک مرا چون من  
صدر وزرای عصر ابونصر آن  
آن خواجه که واسطه‌ست مدح او  
گر نیستم از جهان دعا گویش  
گر نه به ثنای او گشایم لب  
ای کرده گذر به حشمت از گردون  
جانم به معونت خود ایمن کن  
برخاست به قصد جان من گردون

بی یک نظر تو زنده شمارم  
 بی شفقت خویش مرده انگارم  
 مگذار چنین به رنج و تیمارم  
 زین غم بدهد خلاص دادارم  
 بر خصم تو ناخجسته پندارم  
 در عهد تو کم نگردد آثارم

آنی تو که با هزار جان خود را  
 ای قوت جان من ز لطف تو  
 شه بر سر رحمت آمدست اکنون  
 ارجو که به سعی و اهتمام تو  
 این عید خجسته را به صد معنی  
 برخور ز دوام عمر کز عالم

### (مدح خواجه ابوظاهر)

کرمت در جهان چو علم علم  
 چون تویی خاست از بنی آدم  
 وی ز جود تو سر فراز عجم  
 بر فلک نه به افتخار قدم  
 تازه شد باز چهره عالم  
 که کمان ره به زه کند رستم  
 شده از لاله کوه پر میرم  
 شاخ را عون باد و قوت نم  
 دل چه داری ز روزگارم دژم  
 چه نمایی به جای شادی غم  
 سود بی خود چرا کشی به ستم  
 نوبهاری چنین خوش و خرم  
 کامجو عیش ران بناز و بچم  
 اگر امروز مانده‌ای بر کم  
 با جهانی هنر کما اعلم  
 نعمت و کام در نیابد کم  
 که جهان زود گرددت ز خدم  
 پیش تو چون شمن به پیش صنم  
 دوستان را به لطف و شادی دم  
 جان دهی همچو عیسی مریم  
 پشت جاه ترا سپهر به خم  
 روزی لشکر و سپاه و حشم  
 نزند ابر جز به امر تو دم  
 بنهی بس به رسم و بس محکم

خواجه بوظاهر ای سپهر کرم  
 می‌بنازد روان آدم از آنک  
 ای ز فضل تو نامدار عرب  
 در جهان کش به سروری دامن  
 شد زمستان و نوبهار آمد  
 در هوا نیز باز نزدیکست  
 گشته از سبزه دشت پر دیبا  
 بر چمن بارور کند هر شب  
 بی‌گمان روز بنده نو شده است  
 چه نشانی به باغ عزت خار  
 عیش ناخوش همی‌کنی به سخط  
 روزگاری چنین تر و تازه  
 می‌خور و می‌ده و ببال و بناز  
 اندرین روزگار پر گوهر  
 چون گهر سخت روی بفروزی  
 چون تو کس را که بخت یاری کرد  
 من به عقل اندرو همی‌نگرم  
 تا ز چرخ و فلک سجود آرند  
 دشمنان را به عنف کامی کف  
 جانستانی چو موسی عمران  
 پس ازین نیز هیچ خم ندهد  
 در سر کلک تو کند خسرو  
 نزند چرخ جز به حکم تو پی  
 شغل‌هایی به رسم و قاعده‌ها

بر فروزی برای هر مبهم  
نقش دیبا کنی و مهر درم  
در انعام تو کلید نعم  
مال بخشی چو صاحب مکرم  
آز را پر کنی به جود شکم  
صله سایلان دهی به سلم  
نام تو بر نگینه خاتم  
که بجانت خورد سپهر قسم  
غصه حال خود نگویم هم  
سعی اقبال تو کند مرهم  
از نهاد و جود کون و عدم  
از چو من ماح و چو من محرم  
ماهتابست و قصه میرم  
باد بختت به فر باغ ارم  
زده بر دولت تو بخت رقم  
با مراد تو شادمانی ضم

برگشایی به طبع هر مشکل  
همه ارکان سروری را باز  
بر همه خلق باز بگشاید  
فضل ورزی چو صاحب عباد  
بخل را در زنی به چشم انگشت  
خدمت مادحان دهی به سلف  
بر نگارد به جای مهر شرف  
که زمدحت کند زمانه حدیث  
قصه بخت خود نخوانم نیز  
هر جراحت که روزگارم کرد  
کانچه گویم همی خبر دهدت  
زین سخنها به گوش حرص شنو  
وانچه دیگر کسان ترا گویند  
تا به باغ ارم زنند مثال  
بسته بر همت تو مهر نشان  
با بقای تو کامرانی جفت

### (در حسب حال خویش و مدح سیف الدوله محمود)

عمر آنچنان که باید بگسارم  
تن را به حکم ایزد بسپارم  
خود را عذاب خیره چرا دارم  
گر خواسته نباشد بسپارم  
چاره نباشد ایدون پندارم  
گویی که ای برادر پرگارم  
گویی مگر ستاره سیارم  
افزون همی نگردد مقدارم  
پیوسته همچو دایره تیمارم  
زان آرزو که دارم ناهارم  
ور نه ز نیستی نبدی عارم  
من سر خود چگونه نگهدارم  
کاندر دلم ببیند اسرارم  
چندین کزین دو دیده گهر بارم

کار آنچنان که آید بگذارم  
دل را ز کار گیتی بر گیرم  
چون نیستم مقیم درین گیتی  
لیکن ز قوت چاره نمی بینم  
آنها که جانور بود از قوتی  
بر جای خویش ارچه همی گردم  
در ظلمت زمانه همی گردم  
در کار هر چه بیش همی کوشم  
در کشتنم به گرد من اندر شد  
از عمر خویش سیر شدم هر چند  
بینم همی شماتت بدخواهان  
سرم همی بدانند بد گویم  
کاین تن چنان ضعیف شد از بس غم  
پیوسته از نیاز چرا نالم



گر دیده‌ام نبدی بانی  
 ای سیدی نکوست نکوکاری  
 آزار کس نجویم از هر چیز  
 روزی که راحتی نرسد از من  
 گر هیچ آدمی را بدخواهم  
 در طبع من بدی نبود ایراک  
 محمود سیف دولت و دین شاهی  
 سیفی که سیف عدل همی گوید

ور من چنین زمانه نشد یارم  
 منت خدای را که نکوکارم  
 وز دوستان خویش نیازم  
 مر خلق را ز عمر نپندارم  
 از مردی و مروت بیزارم  
 مداح شهریار جهان دارم  
 کاوصاف او بیابی ز اشعارم  
 بزود سیف دولت زنگارم

### (ستایش پادشاه)

ترا بشارت باد ای خدایگان عجم  
 پیام داد مرا دولت خجسته به تو  
 ترا بشارت دادم به ملک هفت اقلیم  
 به چین کنند به مدح تو خطبه بر منبر  
 به شهر مکه به امرت روند سوی غزا  
 روان آدم شادان شد از تو شاه از آنک  
 به چون تو شاه به آیین شدست کار جهان  
 سرای ملک محکم به تو شده عالی  
 برنده تیغ تو آسان کننده دشوار  
 برد سنان تو از روی پادشاهی چین  
 زده است بازوی تو در عنان دولت چنگ  
 چو شهریار تو باشی و پادشاه جهان  
 میان هند بندی روان ز خون جیحون  
 چو شد فروزان خورشید روشن از مشرق  
 تهی شود همه بیشه ز آهو و خرگوش  
 زمین ز خون عدو گردد احمر و اشقر  
 چو تیز ناوک تو با کمان بپیوندد  
 چو آفتاب حسامت در آید از در هند  
 کنون که تیغ تو مانند ابر خون بارد  
 به هر کجا که نهد روی رایت عالیت  
 شوند از آمد و رفتن مبارزان مانده  
 به خنجر ای ملک اکنون تو خسته‌ای دل کفر

به جاه کسری و ملک قباد و دولت جم  
 که ای دو دیده و جان شهنشه اعظم  
 که تیغ تیز تو خواهد گشادن این عالم  
 به مصر و بصره به نامت زنند زر و درم  
 به روم و زنگ به نامت کنند جامه علم  
 به چرخ بردی از قدر گوهر آدم  
 به چون تو خسرو روشن شدست چشم حشم  
 بنای دولت عالی به تو شده محکم  
 رونده کلک تو پیدا کننده مبهم  
 دهد حسام تو مر پشت کافری را خم  
 نهاده پای تو اندر رکاب ملک قدم  
 ندید خواهد چشم زمانه روی ستم  
 کنون که گردد تیغت میان هند حکم  
 کجا برآید از جایگاه تیره ظلم  
 چو از نشیب که از خود برون شود ضیغم  
 چو کار زار تو گردد بر اشهب و ادهم  
 تن و روان مخالف جدا شوند از هم  
 ز خون نماند اندر تن عدوی تونم  
 جهان سراسر گردد چون بوستان ارم  
 به دولت تو نیاید فتوح و دولت کم  
 ز فتحنامه نوشتن شود ستوه قلم  
 که کرده‌ای تو چه بسیار خسته را مرهم

به تیغ باطل کردی شجاعت رستم  
برو کشد ز فنا دست روزگار رقم  
اگر برآرد جز بر مراد رای تو دم  
تو شاد بادی و وانکو به تو نه شاد به غم  
ملوک عصر ترا بنده تو ولی نعم  
همیشه عمر تو افزون و جاه تو خرم

به جود باطل کردی سخاوت حاتم  
هر آنکه جز رقم بندگی کشد بر خود  
جهان فلک را بر تارکش فرود آرد  
همیشه تا به جهان اندرون غم و شاد نیست  
تو پادشاه جهان و جهان به تو یاور  
همیشه قدر تو عالی و بخت تو پیروز

### (تفاخر به دانش و گوهر خویش)

چرا دهم به خس و خار ار نه بستانم  
بهای صد گهر از دست راست بستانم  
چرا که دایم سر کوفته چو پیکانم  
که من به دست و دل و تیغ گوهر افشانم  
گمان مبر که چو پروانه دشمن جانم  
هم آخشیجم و هم مرکز هم ارکانم  
از آنکه قول خداوند را به فرمانم  
بدان طریق روم زانکه اهل قرآنم  
به مدح او سخن چرب و خوش چرانم  
چنان بگیریم گویی که ابر نیسانم  
هر آنچه بینی من صد هزار چندانم  
چه گر بصورت با خلق عصر یکسانم  
اگر دو مردم دانم بدانکه نادانم  
ز مدح گفتن این مهتران پشیمانم  
از آنکه در سخن از ناداران گیهانم  
وگر نه جز به شهادت زبان نگردانم  
درست و راست که مسعود سعد سلمانم

هر آن جواهر کز روزگار بستانم  
به دست چپ بدهم آن گهر که در یکسال  
چو تیر هر جا ناخوانده گر همی نروم  
بدان جهت همه کس را چو خویشتن خواهم  
سخن نتیجه جانست جان چرا کاهم  
اگر جهان خرد خوانیم رواست که من  
بلی به فرمان گویم اگر هجا گویم  
بخوان ز قرآن بر از یحب و ما یظلم  
کسی که خانه و خوانش ندیده‌ام هرگز  
به گاه خدمت بر دستها چو بوسه دهم  
چهار گوهر و هفت اختر و دوازده برج  
من از دوازده و هفت و چار بگذشتم  
علوم عالم دانم ولیکن اندر عصر  
خرد پشیمان نبود ز مدح گفتن من  
سزد که فخر کند روزگار بر سخنم  
خدای داند کز شعر نام جویم و بس  
بگفتم این وزمن سر به سر سماع کنند

### (هم در آن مقوله)

نفسم غمی نگرده از آرم  
چون زر پخته در دهن گازم  
تا کی بوم صبور که نه بازم  
در هر غمی کش افتد انبازم  
ناگاهی آشکاره شود رازم

چون مشرفست همت بر رازم  
چون در به زیر پاره الماسم  
بسته دو پای و دوخته دو دیده  
با هر چه آدمیست همی گویی  
من گوهرم ز آتش دل ترسم

نه نه که گر فلک بودم بوته  
روی سفر نبینم و از دانش  
ابرم که دَر و لؤلؤ بفشانم  
از راستی چو تیر بود بیتم  
زان شعر کایچ خامه نپردازد  
بادم به نظم و نثر و نه نامم  
مقصود می نیابم و می جویم  
بر عمر و بر جوانی می‌گیریم  
با چرخ در قمارم و می‌مانم

وآتش بود اثر بنگدازم  
گه در حجاز و گاه در اهوازم  
چون رعد در جهان بود آوازم  
دشمن کشم از آن چو بیندازم  
کانرا به یک نشست نپردازم  
مشکم به خلق و جود و نه غمازم  
مقصد همی نبینم و می‌تازم  
کانچم ستد فلک ندهد بازم  
وین دست چون نگر که همی بازم

### (مدیح ابوالفرج نصر بن رستم)

از قد تو سرو بوستان سازم  
از نرگس چشم باغت آرایم  
نه نه رویت به بوستان ماند  
در باغ نکو رخ تو روز و شب  
چون عشق تو هست کاهش جانم  
از بهر گلت گلاب می‌ریزم  
تا قامت همچو تیر تو دیدم  
از هندو رخ ظریف‌تر داری  
میل تو همه به زعفران بینم  
تو ساخته‌ای دو نار بر سوسن  
گر انده عشق کاروان گردد  
فرتوت به عشقت ای صنم‌گشتم  
کی باشد دل ز تو بپردازم  
خورشید زمانه نصر بن رستم  
طبعم گهر مدیح او سازد  
مدحش سپه‌است و من همی دروی  
گردونش چو صاحب جهان کردست  
از ابر سخاش باغ دل دایم  
باد سبکست طبع او دایم  
از هفتم چرخ اگر گذر یابم  
من جوزا را به بندگیش آرم

وزخد تو ماه آسمان سازم  
وز زلف تو تار ضیمران سازم  
وز روی تو رخ چو ارغوان سازم  
دیدار تو راحت روان سازم  
دیدار ترا غذای جان سازم  
وز دیده همی گلابدان سازم  
من این تن زار چون کمان سازم  
در هند مکان خود از آن سازم  
از رخ ز برات زعفران سازم  
من باز دو دیده ناردان سازم  
من در دل جای کاروان سازم  
خود را چه سبب همی جوان سازم  
با مدح عمید شه قران سازم  
کز وی در هند خان و مان سازم  
نشگفت اگر ز طبع کان سازم  
از خاطر خویش پهلوان سازم  
زان از وی صاحب جهان سازم  
ماننده روضه جنان سازم  
من از حلمش کهی گران سازم  
از همت او برو مکان سازم  
از زر کمربش بر میان سازم

از مدحش در دهان زبان سازم  
من در تن مغز استخوان سازم  
بر چرخ ز جاه سایبان سازم  
بر سر ز سخات طیلسان سازم  
در جامه هم از تو سو زیان سازم  
از دولت تو به خان و مان سازم  
خود را شیر نر ژیان سازم  
زانکه نغمات بی‌گمان سازم  
تا شغل ثنات جاودان سازم  
چون یاد مدیح تو نهران سازم  
من قبله خویش خاک آن سازم  
من تکیه خود همی بر آن سازم  
وز دانش باغ غیب‌دان سازم

وانگاه بسوی زهره بشتابم  
ای آنکه ز نعمت و ز فر تو  
بس روز بود ز دولت و فرت  
در دل ز هوات روشنی دارم  
ایرا که ز تست بر تنم جامه  
هستند کسان که من مر ایشانرا  
روبه بودم بلا و هور اکنون  
جود تو ز نعمتم کند قارون  
جاوید بقای جاه تو خواهم  
کردست مرا مدیح تو پیدا  
هر جا که سم ستور تو آید  
هر در که در ورود نکو خواست  
در خانه به بندگیت بنشینم

### (هم در ستایش او)

این شادیت آورد گر آن بود همه غم  
شادیت فزون باد و همه ساله غمت کم  
در حرمت و در مکرمت از تخمه آدم  
تو جام می لعل همی خواه دمام  
اندر خور ایام تو ای مفخر عالم  
بهرتر بودت حال مؤخر ز مقدم  
وی بونصری کز تو شده نصرت محکم  
احسنت زهی پور گرانمایه رستم  
تا جز به خداوندی و رادی نزنی دم  
تا پشت سمن باشد چون زلف بتان خم  
کاندر دل احرار عزیزى و مکرم  
با حشمت اسکندر و با مرتبت جم  
روز تو بانواع همیشه خوش و خرم

آمد صفر امروز چو دی رفت محرم  
تا بر عقب ماه محرم صفر آید  
ای بار خدایی که ترا یار نباشد  
تا هست ترا دولت و اقبال پیایی  
من بنده یکی فال نکو خواهم گفتن  
خواهم ز خدا تا بود این گردش ایام  
ای بوالفرجی کز تو فرح یافته احرار  
تا لاجرم افلاک همی‌گوید و ایام  
همواره ترا دولت و اقبال قرین باد  
تا روی بتان باشد چون چشم سمن سرخ  
پایندگیت داد به عز اندر ایزد  
تو شاد همی باش بدین فرو بدین‌شان  
همواره بر اعدای تو ایام دژم باد

### (مکاتبه با دوستان و مدح سیف‌الدوله محمود)

وز آنچه هست نگرديم و دل نگرانيم  
چنانکه باشد او را به وهم کی دانيم

سپاس ازو که مر او را بدو همی‌دانيم  
چنانکه دانيم او را به عقل کی باشد

چگونه انکار آریم هستی او را  
 چو مستحیلان شوم و حرامخواره نه‌ایم  
 اگر به خواسته یکسان نه‌ایم شاید از آنک  
 ز رنج بر ما خانه بسان زندان شد  
 زبان و دیده فضل و فصاحتیم همه  
 شدست بر ما گردان سپهر پنداری  
 هزاردستان گشتیم در روایت شعر  
 نیاز نیست به ما خلق را همی به جهان  
 اگر ز خاک نگشته‌ست خوب صورت ما  
 اگر نه دیوند این مردمان دیو نشان  
 به کان حکمت مانند نور خورشیدیم  
 چنانکه تابش خورشید و ابر و باران ما  
 خیال آن بت خورشید روی نادیده  
 ندیده خوبی گشته اسیر عاشقی‌ایم  
 نه عاشق صنمانیم عاشق کیشیم  
 بخاصه ناصر مسعود شمس نادر دهر  
 اگر نه روز و شب اندر ستایش اویم  
 ز بهر حضرت غزنین و اهل فضلش را  
 بسان آدم دور اوفتاده‌ایم از خلد  
 چنانکه آدم از کرد خود پشمان شد  
 چو شاخ بیدیم از راستی همیشه از آنک  
 نه بنده‌ایم خداوند دانش و هنریم  
 امیر غازی محمود سیف دولت و دین  
 ز بسکه بر ما زو رحمت است پنداری  
 ز روزگار نداریم هیچگونه گله  
 جواب ناصر مسعود شمس گفتم ازین  
 که از قصیده ما حاصل آمد این معنی  
 عطای یعقوب ای روشن از تو عالم علم  
 کنون که دوریم از تو زروی و رای تو ما  
 عجب نداریم از روزگار خویش که ما  
 بر زمانه ز ما این گنه بسنده بود  
 ثنا نگوییم الا خدایگانی را

که ما به هستی او را دلیل و برهانیم  
 ازین سبب همه ساله اسیر حرمانیم  
 نه آدمیم و به اصل و نژاد یکسانیم  
 به دست انده ازین روی را گروگانیم  
 چو دیده و چو زبان در میان زندانیم  
 از آن چو مرکز بر جا همی فرومانیم  
 از آن ز خلق جهان چون هزار دستانیم  
 چنانکه گویی ما همچنان از ارکانیم  
 شگفت نیست از آن در میان دیوانیم  
 چرا چو مردم مصرع گشته حیرانیم  
 به بحر دانش مانند ابر نیسانیم  
 گهی به شوره ستانیم و گه به بستانیم  
 چو مه به آخر اندر محاق و نقصانیم  
 ندیده وصلی مانده اسیر هجرانیم  
 نه از نگارین دوریم دور از اقرانیم  
 که ما به یکجا در مهر چون تن و جانیم  
 یقین بدانکه نه از پشت سعد سلمانیم  
 غلام و بنده گردیز و زابلستانیم  
 از آن ز لهُو و نشاط و سرور عریانیم  
 زکردهای خود امروز ما پشیمانیم  
 ز باده هر کس چون برگ بید لرزانیم  
 که بندگان خداوند شاه کیهانیم  
 که او چو احمد مکی و ما چو حسانیم  
 که کف رادش ابرست و ما گلستانیم  
 که سخت خرم و با نعمت و تن آسانیم  
 که بهر آن سخنانرا چنین همی‌رانیم  
 زبان ندارد اگر قافیه بگردانیم  
 تو آفتابی و ما ذره را همی مانیم  
 چو ذره بی‌مهر از چشم عدل پنهانیم  
 نه چون دگر کس در نعمت فراوانیم  
 که نیک شعر و قوی خاطر و سخندانیم  
 که ما ز دولت او زیر بر و احسانیم

نه بر فقاعی و پالیزبان ثنا خوانیم  
که ما بدانش نه چون فلان و بهمانیم  
که ما چو داد بدادیم داد بستانیم

نه از درودگر و از کفشگر خبر داریم  
سخن بر تو فرستم از آنکه تو دانی  
به شعر داد بدادیم داد ما تو بده

### (در مدح سلطان محمود)

چگونه ماند تن یا چگونه ماند جان  
دلَم ز درد غریبی تن از غم بهتان  
که کی برآید مه کی فرو شود سرطان  
که باشد از سپری لاجوردگون تابان  
درین دو خاک بگردار را کاهکشان  
بکار خویش فرو مانده عاجز و حیران  
مه چهارده تابان شده ز چرخ کیان  
که افتخار زمین است و اختیار زمان  
که جاه و قدرش بگذشته است از کیوان  
چو روی داد ز غزنین بسوی هندستان  
به شهر غزنین با شاعران چیره زبان  
جواب گفتم زان بر بدیهه هم بزمان  
که راشدی را بفکندمی ز نام و نشان  
ز شعر بنده بدیشان شواهد و برهان  
اگر بگوید مسعود سعد بن سلمان  
که داشتم بر او جاه و رتبت و امکان  
به صد هزاران نیرنگ و حیل و دستان  
به پیش همه شه سود مرا کنند زیان  
نخست یابم نام تو بر سر دیوان  
بملک غفلت در متن دفتر نیشان  
که من به مایه سبک نیستم بطبع گران  
جواهر از اعراض و عناصر از الوان  
بهفت کوب و از پنج و حس چار ارکان  
چو ماه و مهر بتاب و چو عقل و روح بمان  
چو آفتاب منیر و چو نوبهار جوان  
بهر نکویی حقم به هر بها ارزان  
همیشه بادی از بخت جاودان شادان

شب دراز و ره دور و غربت و احزان  
بسان مردم بی‌هوش گشته‌زار و نزار  
مرا دو دیده به سیر ستارگان مانده  
بنات نعلش بگیرد ز هفت کوبک بیم  
رهی دراز و درو جای جای یخ بسته  
مرا ز سودا دل در هزار گونه هوس  
ز روی گنبد خضرا نهان شده پروین  
چو روی خسرو محمودسیف دولت و دین  
مظفری ملکی خسروی خداوندی  
شهی که هند شد از فر او بسان بهشت  
خدایگانا دانی که بنده تو چه کرد  
هر آن قصیده که گفتیش را شدی یکماه  
اگر نه بیم تو بودی شها بحق خدای  
اگر دو تن را جنگ اوفتادی اندر شعر  
یکی به دیگر گفتمی که این درست بود  
چو پایگاهم دیدند نزد شاهنش  
به پیش شاه نهادند مرا تهمت  
مگر ز پایگه خود بیفکنند مرا  
چو من جریده اشعار خویش عرضه کنم  
سزد که نام من این نامدار ثبت کنی؟  
مرا مدار به طبع و هنر گران و سبک  
همیشه تا بجهان سالی و تهی نبود  
دو حال نیک و بد آید همی ز سمت ملک  
چو سرو و لاله بناز و چو صبح و باغ بخند  
خجسته دولت و فرخنده بخت تو هر سال  
بخر مرا و نکویم بدار زیرا من  
همیشه بادی در ملک بی‌کرانه عزیز

نشاط کن ملکا بر سماع نای علی  
چنانکه چرخ بیاید تو همچو چرخ بیای

نبید رنگین خور بر کنار آب روان  
چنانکه کوه بماند تو همچو کوه بمان

### (مدح علاءالدوله سلطان مسعود)

دولت جوان و ملک جوان و ملک جوان  
ای ترک باد جنگ برون کنی یکی ز سر  
بنمود خسروان جهان را نموده نی  
مسعود پادشاهی کز فر ملک او  
شاهی که رخس او را دولت بود دلیل  
اندر پی گمانش پی بگسلد یقین  
تا جود او به راه امل گشته بدرقه  
درماندگان کم درمی را سخای او  
ترسیدگان بی نظیری را امید او  
شاهها زمین ز قوت اقبال ملک تو  
شاخ گل از نشاط دل افروز بزم تو  
امنست در حوالی ملک تو کار بند  
دستت همی زمین را مفلس کند به زر  
موجود شد ز کوشش تو دَر شاهوار  
ملک تو عدل را پسری سخت نیک بخت  
از دست تو ندیده مگر تیغ تو بلای  
گیتی ز کارکرد تو گوید همی خبر  
بیند جلالت تو و گوید ثنای تو  
از زخم گام باره تو در صمیم دی  
تو سوی شیر تاخته از حرص صید شیر  
برده دو زخم حربه به یک خاستن به کار  
بگشادشان دو روزن جانکاه بر دو یال  
آغاز کرده خاک زمین را ز خون این  
این را نبوده کاری دندان عمر خوار  
این سست پنجه گشته از آن بازوی قوی  
حفظ خدای و تقویت چرخ و سعی بخت  
تا فتح جنگوان تو در داستان فرود  
اسباب غزو ساخته چون جد و چون پدر

ملک جهان گرفتن و دادن نکو توان  
بر خیز و باده در ده بر فتح جنگوان  
تیغ علاء دولت و دین خسرو جهان  
آرایش بهار ستد صورت خزان  
شاهی که تیغ او را نصرت بود فسان  
واندر دم یقینش بی بפקند گمان  
نگسست کاروان مکارم ز کاروان  
ازدل همی به حاصل هستی کند ضمان  
بر درج اعتماد نویسد همی امان  
ممکن بود که دست برآرد به آسمان  
واجب بود که جانور آید به بوستان  
عدلست در حوالی ملک تو قهرمان  
تیغت همی هوا را قارون کند زجان  
معلوم شد ز بخشش تو گنج شایگان  
عدل تو ملک را پدیری نیک مهربان  
بر کار تو نکرده مگر گنج تو زیان  
زیرا که دستبرد تو بیند همی عنان  
گردون و روزگار تو بی چشم و بی دهان  
بر کوه لاله رسته و بر دشت ضیمران  
بر سخته زور و قوت بازو به امتحان  
کرده دو شیر شرز به یک حمله بی روان  
ریزان از آن دو روزن از خون دو ناودان  
آهار داده سنگ سیه را ز مغز آن  
وانرا نداده یاری چنگال جانستان  
وان کندیشک مانده از آن خنجریمان  
بوده ترا پناه و معین و نگاهبان  
گم شد حدیث رستم دستان ز داستان  
چون جد و چون پدر کمر فتح بر میان

مردان کار دیده و گردان کاردان  
 تندر صهیل و اختر سیر و قضا توان  
 بر عطف طعن و ضرب تو پیچان چو خیزران  
 باز ایستد بجای به یک تار پرنیان  
 عزم ترا به گوش رسیده زه کمان  
 رفتی چنانکه مرغ نجنبید زآشیان  
 نا داده گرزهای ترا بادها نشان  
 گه چرخ همکاب تو گه وهم همعنان  
 در پیش سجده کرد همی گنبد کیان  
 بر کوفتی ثغوری هایل چو هفت خوان  
 سالی هزار بوده به تاریخ باستان  
 با دیو هم سجیت و با غول همزبان  
 آنجا غریو کوس شنیدند ناگهان  
 جز تیغ آفتاب نیفکنده زیر ران  
 از راه کهکشانش تا راه کهکشان  
 شاید که در سخن کنم این خرده را بیان  
 دارد سپهر گردون زانگونه نردبان  
 فرشی و سایبانی از آتش و دخان  
 وز گرد تیره یافت هوا مشک طلیسان  
 شستی ز کفر و شرک جهانی به یکزمان  
 بر پشت و سینه لاله و بر چهره زعفران  
 خاکی کزو نروید جز دار پرنیان  
 شد صحن دشت پهن همه کوه استخوان  
 زخم سبک گزارد همی خنجر گران  
 خونش به نهروان شد و گردش به قیروان  
 دودی سیه برآمد زان تیره دودمان  
 خشنود گشت بار خدای از خدایگان  
 باقی دهد که باقی بادی تو جاودان  
 ای کرده باز پیر جهان را ز سر جوان  
 یک هفته حرص جنگ ز خاطر فرونشان  
 زان کش رخ و لبست چو گلنار و ناردان  
 بسته میان به خدمت مهمان و میزبان

ره پیش برگرفتی و ناگاه پیش تو  
 برباره زمانه گذار و زمین نورد  
 در لعب کر و فر تو گردان چو گردباد  
 خوش بگسلد چو خیزد زنجیر آهنین  
 حزم ترا ز فرق گذشته لب سپر  
 راندی چنانکه خاک نشورید بر زمین  
 نادیده راههای ترا روزها اثر  
 گه کوه زیر پای تو گه ابر زبردست  
 آنکوه را که خاصه ترا جنگ جای بود  
 پرداختی طریقی مشکل به هفت روز  
 بر کشوری زدی که درو کیش کافری  
 خلقی نه مردم آسا نه آدمی سرشت  
 آنجا شراب تیغ چشیدند ناشتا  
 بسته کمر زهیت وزبیم تیغ تو  
 چون بنگریستند به دستی نبود پیش  
 یک خرده یادم آمد و این نیک خرده ایست  
 نمرود ساخت کرکس و آگه نبود از آنک  
 شمشیر آبدار تو در چین فکند زود  
 از خون تازه یافت زمین لعل مقنعه  
 گشتی چو شرزه شیر سپاهی به یک نفس  
 نیلوفری حسام تو کشت آن گروه را  
 در هر تنی پراکند آن پرنیان پرند  
 شد غورغار ژرف یک آهننگ رود خون  
 سعی قوی نمود بیک بیک ضعیف  
 خسته ز پیش تیغ تو و نعل رخش تو  
 خاکستری شد آن کوه از آتش نبرد  
 روح الامین فریشتگان را چه گفت گفت  
 این چاشنیست شربت تیغ تو هند را  
 بخت جوان یکی شد با رای پیر تو  
 اکنون یکی به پیشگه عدل برنشین  
 بستان چو ناردان و چو گلنار بادهای  
 شهزاده میزبان و تو مهمان روزگار



تا واجیست گردش نوروز و مهرگان  
وز دهر امر و نهی مکین است بر مکان  
وز دهر هر نشاط که داری همی بران

تا دایمست جنبش گردون و آفتاب  
از چرخ حل و عقد زمانست بر زمین  
از بخت هر مراد که خواهی همی بیاب

### (ستایش سلطان ابراهیم)

به پادشاه زمین و به شهریار زمان  
که روزگار نبیند بحق چو او سلطان  
جهان ستانی نامه‌ست و نام او عنوان  
به کام مرگ برآید ز تیغ او دندان  
یکی سپاهی خاید چو باز کرد دهان  
که کارنامه بی‌مغز را یکی برخوان  
چگونه روی بدو داد محنت و حرمان  
نمد قبایی پوشیده پاره و خلقان  
زچوب کرده رکاب و ز لیف کرده عنان  
همه تنعم او آنکه سیر خوردی نان  
سلیح و آلت خاشاک و خون او انبان  
به قدر و رتبت بگذاشت تارک از کیوان  
بدو سپرد ملک مرغزار هندستان  
چو تیغ آخته قد و چو نیزه بسته میان  
هزار رای فزون بود در نواحی آن  
به عرض بود ز کشمیر تا به سیستان  
چو برگ لرزان بودی ز نوک تیرش خان  
شدند بر فلک از مفخرش بنی شبیان  
بگشت در سر بی‌هوش و مغز او عصیان  
تهی نشاندش آری چنین کند کفران  
بگردن اندر طوقی شدش زه خفتان  
غروب باشد آری پس از طلوع بدان  
هر آن ستاره که با آفتاب کرد قران  
که نه به دولت سلطان برو شدی زندان  
نه عبرت افتاد او را زبی‌خرد به میان  
چه ره گرفت چو اصرار کرد بر طغیان  
بر آن حصار برافراخته چو چرخ کیان

همه زمین و زمان خرمست و آبادان  
ابوالمظفر سلطان عالم ابراهیم  
خدایگانی توقیع و ذکر او منشور  
زدست فتنه برآید به رزم او چنگال  
یکی حصارى گیرد چو برگشاد دو چنگ  
بگوید آنکه خلاف خدایگان خواهد  
نگاه کن که چه بر خویشتن بیچد از وی  
شدش فرامش آنحال کامد از جاجرم  
به راه مرکب او بود پیر لاشه خری  
همه فراغت او آنکه گرم خفتی شب  
لباس خویش پشم و بساط نرمش خاک  
به فر و دولت و اقبال شهریار اجل  
چو یافت از ملک شرق زور و زهره شیر  
ز رزم جویان دادش چهل هزار سوار  
ولایتی که بدو داد خسرو عالم  
به طول بود ز مهیاره تا به آسا سرو  
چو مار پیچان بودی ز حد تیغش رای  
چو از قبایل نسبت همی به شبیان کرد  
بدان سپاه و بدان خواسته فریفته شد  
به نیم ساعت کفران ز هر چه نعمت داشت  
به پای‌ها بر بندى شدی دوال رکاب  
طلوع بودش چون نجم و نجم نام ویست  
به قرب خسرو شد محترق چنین باشد  
کدام حصن ز هند او حصار خواست گرفت  
نه پند بودش از حال قتلغ و بیرنی  
نه از ستادن یاد آمدش که در سنور  
ز راجه پیران و ز رایکان چه لشکر داشت

همه نشاط وی اندوه گشت و سود زیان  
 فرو گرفت به نیرنگ و تنیل و دستان  
 همی به کوشش آتش فشاند چون ثعبان  
 گرفت سخت گریبان بخت او خذلان  
 به غل دو دست و همی خواست زینهار و امان  
 گلوی او به زه اندر کشید همچو کمان  
 کزین دو جای حصین تر نبود در کیهان  
 سپاه آنرا گیتی ندیده بود کران  
 نه در زمینش بویی رسیده از ایمان  
 زنای موکب عالی بخاست بانگ و فغان  
 تنی نماند که آنرا نخست جان و روان  
 به خسروان گذشته نداده بود نشان  
 سپاه خسرو کردش به یک زمان ویران  
 که عاجزست ز اوصاف او بنان و بیان  
 که نیست قادر اندیشه در تمامی آن  
 حقیقتست که افزون شود ز صد دیوان  
 بتاب آتش سوزان و زور باد وزان  
 ز بار ایشان ماهی و گاو گشته گران  
 که تیغ خسرو مرگست و رست ازو نتوان  
 نهنگوار در افکندشان به آب روان  
 به زیر ایشان آن مرکبان بر آب سنان  
 زمین گرفته ز شمشیر تیز او طوفان  
 فروخت آتشی از خون و جان شرار و دخان  
 ملک مظفر گشته چو موسی عمران  
 به دست شاه جهان آن حسام چون ثعبان  
 چه شرح دانم دادن به صد هزار زبان  
 چو چرخ گردان بی‌پاک بود از حدثان  
 نه بر بلندی بالای او زده باران  
 چو حلقه بست سپه گرد آن حصار کلان  
 جبال غور همه پر شقایق نعمان  
 به پالهنگ کشان پیش خسرو ایران  
 از آن حصار چه برداشت شهریار جهان

چو فوجی از سپه شاه روی داد بدو  
 شدش فرامش از بویه لباح و دمن  
 همی به قوت گردن فراخت همچون شیر  
 غریو مرکب خسرو چو گرد حصن بتاخت  
 سعادت ملک او را فرو کشید زحصن  
 شکوه شاه به خم کرد چون کمان پشتش  
 ز نور و ساده نه محکمترست فرهنده  
 خیال آنرا گردون نکرده بود قیاس  
 نه در دیارش بادی وزیده از اسلام  
 چو رأیت ملک آن جایگاه سایه فکند  
 سری نبود که آنرا نبود هوش و خرد  
 خدای عزوجل نصرتیش داد که چرخ  
 هزار بتکده هر یک هزار ساله فزون  
 دگر فتوح ملک یاد چون توانم کرد  
 بگویم اکنون زان جمله مختصر لختی  
 ز فتح بودیه گرده یکی به نظم آرم  
 عمر چو دید که آمد سپاه خسرو شرق  
 ز گرد ایشان خورشید و ماه گشته سیاه  
 در آب جست چو ماهی از آنکه دانست او  
 ز بهر جنگ ملک مرکبان چوبین ساخت  
 نشسته در شکم هر یکی دویست سوار  
 بر آب کشتی خسرو روان چو کشتی نوح  
 چو شد زمانی اندر میان آب حسام  
 در آب غرق عمر با سپاه چون فرعون  
 عدو شکسته و سحرش همه فرو خورده  
 ز فتح غور و ز حال محمد علاش  
 چو کوه ٹهلان آسوده بود از جنبش  
 نه از فراخی پهنای او برون شده باد  
 چو قصد کرد به پیکار رزم او خسرو  
 ز بسکه خون راند آنجا سپاه خسرو گشت  
 نه دیر دیدند او را سراییان ملک  
 خدای داند تا از خزانه‌های ملوک

زهی به دولت ملک تو چرخ کرد زمین  
 نه بی رضای تو اختر همی کند تأثیر  
 کدام کار که رایج نبودت از گردون  
 کدام شاه است از شاهزادگان بزرگ  
 همیشه تا بود اندر زمین ضیا و ظلام  
 چو آفتاب بتاب و چو نوبهار بخند  
 به بزم بنده نواز و به رزم خسرو بند  
 خدای عزوجل مستجاب گرداناد

زهی به نصرت و فتح تو دهر کرده ضمان  
 نه بی هوای تو گردون همی کند دوران  
 کدام کام که حاصل نگشتت از یزدان  
 که او نبوسید آن فر خجسته شادروان  
 همیشه تا رسد اندر جهان بهار و خزان  
 چو روزگار بگرد و چو کوهسار بمان  
 به جود گیتی بخش و به تیغ ملک ستان  
 به خیر دعوت مسعود سعد بن سلمان

### (چیستان و مدح آن سلطان)

گوهری جان نمای و پاک چو جان  
 زده بر پشت او یکی خایسک  
 روشنش کرده هر دو روی آتش  
 در دو حدش دو روی او صیقل  
 نه بینند روی او به یقین  
 زخم او چون قوی ندید ضعیف  
 چرخ رنگست و همچو چرخ بدو  
 بر ز ناهید و مشتری و درو  
 تیز و روشن چو شعله آتش  
 ظلمت حرب را زدوده شهاب  
 روی تاریکها بدو روشن  
 تابش او به قصد راندن خون  
 برکند جان و نیستش چنگال  
 بوده گردون عدل را خورشید  
 چرخ قدر ولی بدوست بلند  
 دوست را روز رزم و دشمن را  
 آلت یمن و گوهر نصرت  
 یار او لعبتی است زرد و نزار  
 بی قرار است با هزار قرار  
 قد او همچو تاب یافته تبر  
 رویش از خاک دید گونه پیر  
 رنگ دادست شسته رویش را

گوهری پر ز گوهر الوان  
 سوده بر روی او بسی سوهان  
 تنکش کرده هر دو روافسان  
 زده الماس و یافته مرجان  
 نه بدانند حد او به گمان  
 دست او چون سبک نیافت گران  
 باز بسته همه صلاح جهان  
 فعل بهرام و گونه کیوان  
 سبز و تازه چو شاخی از ریحان  
 دهن رزم را کشیده زبان  
 کار دشوارها ازو آسان  
 لرزه او ز حرص بردن جان  
 بخورد عمر و نیستش دندان  
 گشته دعوی ملک را برهان  
 سود عمر عدو ازوست زیان  
 اصل فتحست و مایه خذلان  
 آفت خود و فتنه خفتان  
 پیکری بی روان و زرد و نوان  
 ناتوانیست با هزار توان  
 سر او همچو آب داده سنان  
 تنش از آب یافت زور جوان  
 نور خورشید و قطره باران

که بود گنگ باز کرده دهان  
 زو شود مبهم زمانه بیان  
 نه درو راز روزگار نهان  
 خدمت شاه راست بسته میان  
 هر دو در دست خسرو ایران  
 آن بحق خسرو و بحق سلطان  
 وانکه از چرخ شایدش ایوان  
 مملکت زو چو روضه رضوان  
 که ازو عاجزست بادبزان  
 باد پایش چو برکشید عنان  
 که بتگ در نیابدش حدثان  
 وی به تو تازه سنت ایمان  
 نه چو جود تو ابر در نیسان  
 خسروانرا خطاب تو دهقان  
 عقل بر همت تو مدحت خوان  
 با فلک باره تو هم جولان  
 جسته رزم تو نیافت امان  
 اختر و آسمان شرار و دخان  
 زان شدش خون گرم بر دامان  
 بدو نیمه چرا کند سندان  
 کرکسان را چرا کند مهمان  
 شغل ضراب و پیشه وزان  
 از زر و سیم بفکند حملان  
 زر یکساعته ندارد کان  
 وی جهان را قبول کرده ضمان  
 تا بقای بقا بود به جهان  
 پدر بنده سعدبن سلمان  
 گه به درگاه بودی از اعیان  
 با دو خواهر به بوم هندستان  
 پسر از روزگار سرگردان  
 بسته در راحت تو جان و روان  
 در سعادت ز ایزد سبحان

باز کرده دهن سخن گوید  
 او کند مشکل را حل  
 نه برو دور چرخ پوشیده  
 رفتن راه راست جسته به سر  
 کار دولت همی بیبرایند  
 پادشا بوالمظفر ابراهیم  
 آنکه از مهر زبیدش افسر  
 خسروی زو چو آسمان برین  
 دشت از موکببست مرکب او  
 لنگرش چون فرو کشید رکاب  
 از همه سقطها شدست ایمن  
 ای به تو زنده ملت اسلام  
 نه چو فرتو مهر در حمل است  
 سرکشان را رسول تو شمشیر  
 روح بر جان تو ثناگستر  
 با فنا ناچخ تو هم حمله  
 خسته تیغ تو نرفت و نجست  
 آتش هیبت ترا باشد  
 طبع تیغ تو سرد و خشک آمد  
 زخم بر خنجر تو پتک ز دست  
 تیر تر از عقاب یابد پر  
 از سخای تو تیز گشت و روا  
 نه عجب کز سخاوت تو کنون  
 تکیه بر گنج کن که جود ترا  
 ای زمین را بحق شده خسرو  
 خسروان را ز شاه باقی باد  
 شصت سال تمام خدمت کرد  
 گه به اطراف بودی از عمال  
 دختری خرد دارم و پسری  
 دختر از اشک دیده نابینا  
 سی چهل تن ز خویش واز پیوند  
 همه خواهان ملک و دولت تو

ای رهاننده خلق را ز بلا  
 که دلم تنگ و طبع مظلم کرد  
 روز عیشم ز محنت و شدت  
 جرم من گرچه سخت دشوارست  
 به امید آمده به حضرت شاه  
 ماح شاهم از که جویم عز  
 تا کند لعل روی لاله بهار  
 تا بود بر سپهر هفت اختر  
 ملک عالیت باد در بیعت  
 شده با فتح رای تو قرین  
 سرطانی به تن پر از علت

زین بلا بنده را تو باز رهان  
 تنگی بند و ظلمت زندان  
 تیره چون ظلم و تلخ چون هجران  
 در ره رحمت تو صد چندان  
 راه زد بر امید من حرمان  
 بنده شاهم از که خواهیم نان  
 تا کند زرد رنگ برگ خزان  
 تا بود در جهان چهار ارکان  
 چرخ گردانت باد در فرمان  
 کرده با عدل دولت تو قران  
 سرطانی به دل پر از احزان

### (مدح سیف الدوله محمود بن ابراهیم)

این نعمت و این رتبت و این خلعت سلطان  
 محمود براهیم شهنشاه جهانگیر  
 رادی که چو او ابر نبارد گه مجلس  
 شیریست که تیغست و را ناخن و چنگال  
 ای آنکه بر گرز تو مغفر نه چو مغفر  
 تو سیفی و از تست نگه داشتن دولت  
 در بزم ترا معجزه عیسی مریم  
 گفت تو ولی را به گه جود حیاتست  
 شاها تو سلیمانی و در دولت و ملکت  
 فرمان تو بر خلق روانست همیشه  
 او چوب روان داشت ترا کوه روانست  
 افعال تو نیکوست به هر حال چو دولت  
 هر دل که شود خسته تیر غم و اندوه  
 هر جای که نام تو رسد در همه گیتی  
 هرگز نرسد فتنه بر آن بقعت شاهی  
 تعویذ کند گیتی هر نامه که آنرا  
 موجود شد و بهری از آن آمد باقی  
 چون جنبش و آرامش تو کینه و مهرست  
 این خاک گران آمد و آن باد سبک شد

فرخنده کند ایزد بر خسرو ایران  
 آن داده یزدان و دل دیده شاهان  
 گردی که چو او شیر نباشد گه میدان  
 ابریست که ز رست ورا قطره باران  
 ای آنکه بر تیغ تو خفتان نه چو خفتان  
 بر ملک نباشد بجز از سیف نگهبان  
 در رزم ترا معجزه موسی عمران  
 تیغ تو عدو را به گه کوشش ثعبان  
 هر مرکب شبدیز تو چون تخت سلیمان  
 بر خلق جهان جمله روان بادت فرمان  
 او تخت یکی داشت ترا باره فراوان  
 خلق تو ستوده ست به هر جای چو ایمان  
 جز رای تو او را نکند دارو و درمان  
 گر چند، خرابست شود یکسره عمران  
 آباد بر آنجای که از روضه رضوان  
 محمود براهیم بود بر سر عنوان  
 وانگاه مرکب شد ازو این چار ارکان  
 هر چار پدیدار شد از قدرت یزدان  
 این آب روان آمد و آن آتش سوزان

از آب همه ساله شود فانی و ویران  
 از باد همی خاک شود عاجز و پژمان  
 جنبان شود از مرکز تا تارک کیوان  
 این چار طبایع نشود هیچ دگرسان  
 گر سحر شود بر شعرا گردد تاوان  
 در وقت زند بر دل بدخواه تو پیکان  
 زیرا که همی عالم ازو گردد حیران  
 عاجز شود از وصف جهان گرچه سخندان  
 مدح تو نگوید بسزا در همه گیهان  
 کت گشت فزون مرتبت از خسرو ایران  
 و ر مدح نگویندت نقصان نشود زان  
 نز مدح زیادت شود و نز ذم نقصان  
 نآورد و نیارد به جهان همتا دوران  
 زبید که نیندیشی از گنبد گردان  
 شادند تو زینی که همی باشی شادان  
 شادست و تویی معجزه او را برهان  
 جانست ورا مهر تو شایسته دو چندان  
 خلعت پس یکدیگر چون قطره باران  
 خرم شود از ابر بلی دایم بستان  
 وافزون شود از تابش او گوهر درکان  
 راننده کان گشته پر از گوهر الوان  
 میمون و همایون باد این خلعت سلطان

فانی شود از قهر تو و کین توزین روی  
 آرام تو بر باید بر جنبش تو زین  
 زیرا که گه رزم بجنبی سوی حمله  
 آن چار دگرسان نشود آری هرگز  
 این بنده چو در مجلس مدح تو سرایم  
 هر بیت که چون تیر به اندام زمن رفت  
 سحرست خداوندا در مدح تو شعرم  
 با اینهمه عاجز شدم از مدح تو آری  
 دانم که چو من عاجزم از مدحت تو کس  
 ای خلعت فرخنده ترا وصف چه گویم  
 افزون نشود جاه تو گر مدح تو گویند  
 ای شاه تو خورشیدی و خورشید چنانست  
 آراسته گشتی بتن شاهی کو را  
 ای شاه همه شاهان زینده شاهی  
 تو خسرو کیهانی وز شادی تو خلق  
 دانی که خداوند جهان سلطان از تو  
 یک ذره تهی نیست ز مهر تو تن او  
 آن کن که بود در همه سال سوی تو  
 خرم شدی و تازه ازین خلعت عالی  
 تا از فلک گردان خورشید بتابد  
 بادی تو چو خورشید وز تو نیز خزاین  
 فرمانت روا باد ابر عالم و بر تو

### (مدیح سیف الدوله محمود)

شاه محمود سیف دولت و دین  
 شد متین شخص او چو کوه متین  
 بود بر صحت تنش به یقین  
 خسروان را چنین شدست آیین  
 قدحی نوش پادشاه زمین  
 باز گسترد سنبل و نسربین  
 وز شکوفه درخت را آذین  
 کوژ کردند پشت را همگین

قدحی نوش کرد شاه زمین  
 تا که نفس چو آب او شد پاک  
 نز پی علتی و رنجی خورد  
 گیرد آیین خسروان زیراک  
 بوستان را بگفت باد که کرد  
 بوستان از برای شاه به راه  
 بست بر گلستان ز گل حجله  
 شاخها از برای خدمت او

حقه‌هایی شدند یاقوتین  
یافت در طبع پاک او تسکین  
کرد روح‌الامین برو آمین  
رایت خسروی به علین  
تا بتابد زآسمان پروین  
حلقه در حلقه گشته چین در چین  
هر سه بادند با تو گشته قرین  
نصرت و سعد بر یسار و یمین  
ای شهنشاه شربت نوشین  
ایزدت رهنمای و بخت معین

لاله‌ها از برای شربت را  
چون ملک نوش کرد شربت را  
تهنیت کرد شاه را قدسی  
خسروا رای تو رسانیدست  
تا بروید به بوستان سوسن  
تا بود زلف نیکوان بر رخ  
شاد بادی ز ملک و دولت و عمر  
فتح و اقبال مر ترا پس و پیش  
بر تو فرخنده باد و فرخ باد  
دولت پیشکار باد و رهی

### (مدح ثقة‌الملک طاهر بن علی)

دولتش بهره داد بخت جوان  
شد جوان باز پیر بوده جهان  
نشدی چیره بر بهار خزان  
روز و شب را تفاوت و نقصان  
کرد چون باغ عرصه گیهان  
از دل و روی لاله نعمان  
جاه و نامش علم شد و عنوان  
بی کف او سماحت و احسان  
شاخ بی بار و ابر بی باران  
وی ذکای تو عقل را میزان  
از یقین تو قاصرست گمان  
ظلم را از تو کند شد دندان  
یافته نظم و رونق و سامان  
ماند از آن روز باز از خفقان  
گشت مأخوذ علت یرقان  
قیمت زر و سیم شد ارزان  
این و آنرا عیار بی حملان  
در دل خاک و طبع سنگ نهان  
تو به روزی بدادیی آسان  
زار بر خویشتن بگرید کان

ثقة‌الملک را خدای جهان  
طاهر بن علی که از رایش  
روزگار از ز طبع او بودی  
در مدار فلک نیفتادی  
تا شکفته بهار دولت او  
روی و چشم عدوی او شده است  
جامه و نامه بزرگی را  
بی‌دل او شهامت و فطنت  
ماه بی نور و تیغ بی‌آبست  
ای ضمیر تو فضل را معیار  
از گمان تو عاجزست یقین  
عدل را از تو تیز شد بازار  
از تو جاه و بزرگی و حشمت  
از تو قلب الاسد که شادی دید  
چشم نرگس به دشمنت نگرست  
تا گران گشت پله جودت  
نه شگفت از سخاوت تو کند  
گر زر و سیم را نکردی چرخ  
هر زر و سیم کافرید خدای  
در کف تو چو خوش بخندد جام

مایه زر نباشدش چندان  
 صلہ رود ساز و مدحت خوان  
 هست پر بار کفہ وزان  
 تا سخاوت ترا بود دربان  
 بی ثنای تو نیست هیچ مکان  
 نعمت تو نهاده دارد خوان  
 کرد امل‌های خلق را مهمان  
 حاسد و ناصح تو قهر و امان  
 گنج بر بخشش تو یافت زیان  
 راست چون دین و پاک چون ایمان  
 آفتابی و چرخ تو ایوان  
 دولت از صحن روضه رضوان  
 نعمت از قعر چشمه حیوان  
 که به هر نوع کرده‌اند ضمان  
 معجز دست موسی عمران  
 وان به کف کرد چوب را ثعبان  
 استماعی کنش به عقل و به جان  
 پایه رتبت تو شد کیوان  
 که برد دولت ترا فرمان  
 در کفش زان بود کشیده سنان  
 مهر تابان ز گنبد گردان  
 همچو خنیاگران زند داستان  
 شود از نوک کلک تو حیران  
 برده از اختران سبق برهان  
 نام تو برنهد برین و برآن  
 تارک خارہ و دل سندان  
 هنرت را خرد ندید کران  
 وز صفات تو خیره گشت بیان  
 قسمت دشمن تو جز خذلان  
 بخش بدخواہ تو مگر حرمان  
 بر تنش ترس تو شود سوهان  
 گرددش پوست گرد تن زندان

زانکه چندان عطا دهی که همی  
 تا به بزم تو منقطع نشود  
 نیست بیکار سکه ضراب  
 بر عرض‌ها درت گشاده شود  
 بی هوای تو نیست هیچ ضمیر  
 صلت تو گشاده دارد در  
 جودت آن میزبان که در گیتی  
 رایت آن قهرمان که از وی دید  
 بخشش از مدحت تو یافته شد  
 خلق و خلق تو در همه معنی  
 نوبهاری و باغ تو مسند  
 قصر جاه ترا گشاده دری  
 آب عز ترا کشیده رهی  
 لفظ و دست ترا به رزم و به بزم  
 صفت لفظ عیسی مریم  
 کاین به دم کرد مرده را زنده  
 نکته‌ای گویم از جلالت تو  
 قدر کیوان بلند شد زیراک  
 سعد اکبر بدان بود برجیس  
 هست بهرام با عدوت به چنگ  
 همه از رای تو ستاند نور  
 سزد از وقت لہو تو ناهید  
 تیر جادوگہ نگار سخن  
 رهبر عزم تست ماه که هست  
 گر بسندان و خارہ یازد چرخ  
 زیر نام تو موم گردد و گل  
 خردت را هنر نکرد قیاس  
 از مدیح تو عاجز آمد فہم  
 چو بکردند قسمها نرسید  
 چون بدادند بخش‌ها نامد  
 تن بدخواہت از شود فولاد  
 ور کند قصد آن کہ بگریزد



از پی کارزار دشمن تو  
 هست و باشد کمان و تیرش را  
 چون بخیزد ز جای هیبت تو  
 وهم تو چون نهد به کاری روی  
 حزم تو در مقام کوه رکاب  
 نه عجب گر شود گذرگه تو  
 پس از آن نیز پرستاره بود  
 آن سپهرست رای سامی تو  
 گویی ابرست خنجرت که به طبع  
 در ثنای تو تیز باشد و سخت  
 وز هراس تو پست گردد و کند  
 همت تو به هیچ حال ندید  
 خاطر تو به هیچ وقت نخواند  
 با گشاد مثال تو نبود  
 بی سؤال و جواب تو نشود  
 دیر زی ای بهار هر بقعت  
 که به مهر و به ماه تو شده‌اند  
 ای بزرگی و حشمت تو شده  
 مردمان متهم کنند مرا  
 که کشد سوی لووهور همی  
 در دل من به ایزد ارماندست  
 چکنم من به لووهور آخر  
 کی کشد دل به بقعتی که شود  
 روی تابم ز عز مجلس تو  
 بود اندر جهان چو من گوریش  
 دارم ایمان به دولت شاهیت  
 هر کس از بهر نام و نان کوشد  
 تو رسانیدیم به جاه بلند  
 از فراوان مکارم تو رسید  
 بر گشادی به یک سخن بر من  
 در بزرگی همی کشم دامن  
 مرده بودم تو کردیم زنده

بر گرفته‌ست چرخ تیر و کمان  
 از بلا قبضه وز اجل پیکان  
 به تگ اندر نیابدش حدثان  
 نتواندش داد چرخ نشان  
 عزم تو در مسیر باد عنان  
 از کمال و شرف سپهر کیان  
 راه تو همچو راه کاهکشان  
 که کند گرد مملکت جولان  
 هم درو صاعقه‌ست و هم طوفان  
 گه تک نوک کلک و عقد بنان  
 یشک پیل دمان و شیر ژیان  
 فسخ در عزم و نقص در پیمان  
 سوره سهو و آیه نسیان  
 معتمد هیچ جوشن و خفتان  
 معتبر هیچ حجت و برهان  
 شاد باش ای سوار هر میدان  
 روزگار و سپهر پایندان  
 اصل تمکین و مایه امکان  
 با همه کس جدل زدن نتوان  
 دل مسعود سعدبن سلمان  
 ذردای از هوای هندستان  
 نزد آن قوم بی سر و سامان  
 تالی دوزخی به تابستان  
 خویشتن را در افکنم به هوان  
 باشد اندر جهان چو من نادان  
 مال از انواع و نعمت از الوان  
 من ز جاه تو نام دارم و نان  
 تو رهانیدیم ز بند گران  
 کسوت من به اطلس و برکان  
 در اقبال مجلس سلطان  
 بر کشیده سر از همه اقربان  
 از پس فضل و رحمت یزدان

مر مرا دولت تو داد توان  
 لفظ سبحان و معنی حسان  
 اینکه گویم همه مجاز مدان  
 نعمت وافر ترا کفران  
 عاشقانند بر هنر همگان  
 همه اندر هوای من یکسان  
 که فلان زنده شده به سعی فلان  
 کردم از در و گوهر و مرجان  
 جان فشانم که از تو دارم جان  
 وی برای تو دولت آبادان  
 اینک آمد به خرمی نیشان  
 ابر نیشان ز میرم و کمسان  
 بر چمن هفت رنگ شادروان  
 زانکه شد غنچه چون سرپستان  
 سر پستان غنچه در بستان  
 بر زمین هر چه بود خارستان  
 تخت کسری و تاج نوشروان  
 هر کجا بود صنعت کمسان  
 قدرت کردگار گشت عیان  
 باز داد از لب بتان بستان  
 در تن این مختلف چهار ارکان  
 در وفاق هوای تو پیمان  
 همه مدت به کام دولت ران  
 در شرف پای و در بزرگی مان  
 پیش تو روزگار بسته میان  
 دهر در مدح تو گشاده دهان  
 سطوت باس تو زمانه توان  
 از تو مقبول طاعت رمضان

ناتوان گشته بودم از محنت  
 عاجزم در ثنات گرچه مراست  
 اینکه گفتم همه حقیقت گیر  
 کافرم کافرم گر اندیشم  
 در خراسان و در عراق همی  
 همه اندر ثنای من یک لفظ  
 خرد نامیست اینکه شرح دهند  
 زیور فاخر عروس ثنات  
 شاید ار بر مدیح شکر تو من  
 ای بجاه تو شاهی آسوده  
 گر ز نیشان جهان شود خرم  
 از پی باغ فرشها آورد  
 طبع گیتی نگار باز افکند  
 لاله از حرص باز کرده دهن  
 شیر اگر ابر دارد از پی چیست  
 به دو هفته همه گلستان شد  
 چمن از گلشن و شکوفه شد دست  
 شد به یک بار نقش سوزن کرد  
 دیده عقل را به نقش بهار  
 داد شادی بده به جام نبید  
 تا بود متفق ز هفت انجم  
 چرخ را بی خلاف محکم باد  
 همه ساله ز بخت یاری بین  
 با طرب خیز و با نشاط نشین  
 تو میان بسته پیش تخت ملک  
 تو گشاده دهان به حل و به عقد  
 رتبت جاه تو سپهر محل  
 باد فرخنده عید بر تو و باد

### (مدح سلطان ابراهیم)

که نگرددش روز پیرامن  
 شب تیره سیاه پیراهن

شب آخر شد از جهان شب من  
 بست صورت مرا چو در پوشید

که بر اطراف چرخ زنگاری  
 از سیاهی شب به رنگ و به شکل  
 ریخته دهر قیر بر صحرا  
 چرخ گردان چو خسروان بزرگ  
 چون به نظاره در سپهر کبود  
 کز شهاب و مجره بر گردون  
 چون بدیدم که صبح باز گرفت  
 شاد گشتم بدانکه دانستم  
 طلعت آنکه نور طلعت او  
 پادشا بوالمظفر ابراهیم  
 آن ستوده چو فضل در هر باب  
 هیبتش گرنه دست داودست  
 ای تو از خلق چون خرد ز روان  
 نیست رای ترا ظلام خطا  
 مجلس تو ز تو به شب روز است  
 مسند از روی تو به نور چو چرخ  
 مجلست جز خلاف را منبع  
 مشک شد خاک زیر پای ولایت  
 دشمنت را نماند یکتن دوست  
 باد و خاکی گه شتاب و درنگ  
 با رفیقان و پیش مهمانان  
 در مصاف تو از شهاب سهام  
 گر عدوی تو آفتاب شود  
 با سر تیغ و گردن گرزت  
 از نهیب شکستن و بستن  
 ناچرخ تیغ تو زر اندودست  
 زانکه افسان تیغ و ناچرخ تو  
 ای یلان پشت رزم می‌نماید  
 ای گرازان هلاجهان گیرید  
 ای ضحی کرده عقل را ایام  
 هر که هست از سخن گرفت شرف  
 از عطارد فصیح‌تر بودم

به کواکب بدوختش دامن  
 بود چون ماه منخسف روزن  
 بیخته چرخ دوده بر برزن  
 در و گوهر نشانده بر گرزن  
 بنگرستم چنان فتادم ظن  
 زر و تیغ است بر محک و مسن  
 از چراغ ستارگان روغن  
 که چو خورشید دید خواهم من  
 می‌فروزد چو آفتاب زمن  
 آسمان خوی و ابر پاداشن  
 و آن گزیده چو فخر در هر فن  
 موم چون گردش همی آهن  
 تنت از دهر همچون سر ز بدن  
 نیست جود ترا غبار منن  
 صفه تو ز تو شده گلشن  
 مجلس از لفظ تو به در چو عدن  
 درگهت جز نیاز را مامن  
 مار شد در کف عدوت رسن  
 دوستت را نماند یک دشمن  
 آب و ناری به رای و پاداشن  
 عهد تو مورد گشت روی سمن  
 نتواند گریخت اهریمن  
 کندش خشم تو چو نجم پرن  
 سر سرخست و گردن گرزن  
 سر گردن بخست و گردن تن  
 هر دو روئین گذار و شیر اوژن  
 ترک خودست و غیبه جوشن  
 کز پی رزم زنده شد بهمن  
 که جهان را پدید شد بیژن  
 ای برافکنده روزگار فتن  
 باز از تو شرف گرفت سخن  
 چو زحل کرده‌ای مرا الکن

ور در آب افکنیم چون چندن  
می‌سرایم چو فاخته به چمن  
نیست امروز جاری و روشن  
باد نهزان تنگ چشم و دهن  
سوسن آید به بار در بهمن  
تازه بادی به روی چون سوسن  
باز آورده ایزد ذوالمن

گر بر آتش نهی مرا چون موم  
در صفات توام به باغ ثنا  
گر مرا دیده و زبان از تو  
این و آنرا به کوری و گنگی  
تا همی گل دمد به فروردین  
شاد بادی به طبع همچون گل  
در سلامت به مجلس میمونت

### (مدح ارسلان بن مسعود)

که برگزیده به رفعت ز تارک کیوان  
که دور بادا چشم کمال ازین سلطان  
سپهر قدر و قدر رتبت و زمانه توان  
به طبع بحر محیط و به قدر چرخ کیان  
که او نخواست ز تیغ تو زینهار و امان  
که بر رمه به چراگاه گرگ گشت شبان  
نکرد هرگز بر عدل هیچ شاه زیان  
که فخر کرد پیمبر به عصر نوشروان  
هزار فخر نماید همی زمین و زمان  
تو شهریار جوانی و ملک و بخت جوان  
ز خسروان چو تو صاحبقران ندید قران  
ز بیم دست تو بر زر همی بگرید کان  
که شاعر آنرا نیکو کند به شعر بیان  
خجسته دارند ای زینت ملوک جهان  
اگرچه مدح ترا طبع او ندید کران  
بحسب حال بخواهد همی گشاد زبان  
ز بهر تقویت دین و نصرت ایمان  
بسندیده باشد یک ترک تو به هندستان  
به رزم یاور تو هست بچه خاقان  
نباید آورد ای شاه در خزینه زیان  
دریست سخت‌گشاده ره‌یست نیک‌آسان  
کشید باید لشکر به غزو ترکستان  
بکند باید بوم و بر نبیره خان

نگاه کن به بزرگی و جاه این ایوان  
نشسته سلطان بر تخت باجمال و کمال  
ابوالملوک ملک ارسلان بن مسعود  
به حلم کوه متین و به رأی بدر منیر  
زمانه دارا اندر زمانه شاهی نیست  
حریم ملک چنان شد ز عدل تو ملکا  
به پادشاهی بر عدل سود کردی تو  
نگاه کردم یک فخر عدل را آنست  
کنون به عصر تو و یاد عصر تو جاوید  
تو پادشاه جهانی و چرخ و گیتی رام  
بوی و بادی صاحبقران درین گیتی  
ز حرص جود تو درکان همی بخندد زر  
خدایگانا گستاخی است اندر شعر  
ملوک فالی کز لفظ شاعران شنوند  
درین قصیده ز مدحت کرانه کرد رهی  
هزار یک ز ثنای تو گفت نتواند  
اگرچه پویه غزوت بود چو جد و پدر  
نداشت باید در طبع و دل عزیمت هند  
به بزم ساقی تو هست زاده خاتون  
تهی نباید کردن خزانه از زر و سیم  
به زر و سیم نباید همی خریدن ترک  
چو بندگان همه ترکان چیره دستانند  
چو گشت ویران بوم و بر نتیجه رأی

که بی‌کرانه سپاهی فرازت آید از آن  
یقین شمر که چنین است رسم این گیهان  
نگاه داشتن ملک جز چنین نتوان  
به جان ببندد پیش تو روز جنگ میان  
ز بهر غزو سپاهی چو ابر و باد بران  
به ترک و روم کش این لشکر و سپاه‌گران  
چنانکه باغ ربیع از نسیم و از باران  
که هیچوقت نبیند گزند باد خزان  
چگونه آید با چند خدمت الوان  
به رسم خدمت صد زنده پیل مست ژیان  
یقین بدان که شود ده خزینه آبادان  
که کوههای دمانند و حصن‌های روان  
که گاه کوه رکابند و گاه باد عنان  
چه گفت گفت زهی قدر گوهر شیبان  
ربیع پیش تو مانند رستم دستان  
نه هیچ بنده چنین جاه داشت از اعیان  
به شادکامی بنشین و مطربان بنشان  
ز شادکامی بی‌باده کس نداد نشان  
سرای ملک فروز و نهال عدل نشان  
نبید قوت طبع و سماع راحت جان  
هزار سال به پای و هزار سال بمان  
هزار شکر سرای و هزار مدحت خوان

بهر غنیمت چندان به دستت آید ترک  
به کف‌گرفتی ملک و تمام داری مرد  
به مرد ملک بجای و بمال مرد به پای  
تو مال داری چندان که هر چه خواهی مرد  
اگر که نهمت غزویت هست کار بساز  
نه ممتنع بودت غزو اگر نباشد هند  
ربیع ملک شد از عدل وجود تو خرم  
یقین بود که ربیع است تازه ملک ترا  
درین ربیع نگر تا ربیع شیبانی  
به کینه بندد و آرد به حضرتت امسال  
زهدی‌ها که رسانید و مالها کآورد  
به بارگه رمه زنده پیل مست آورد  
دویست مرکب دریا گذار دشت نورد  
زمانه پیش تو او را چو دید بسته کمر  
تو شهریارا کیخسروی به جاه و هنر  
نه هیچ شاه چنین بنده داشت اندر ملک  
کنون که نوبت آسایش است و وقت نشاط  
بنوش باده که بی‌باده شادکامی نیست  
جمال دولت بین و بساط فخر سپر  
به جان و طبع نبید و سماع خواه که هست  
درین مبارک قصر و بدین همایون تخت  
زبان گشاده چو مسعود سعد پیش تو باد

### (مدح سیف‌الدوله محمود)

کزین برفت نشاط و از آن برفت وسن  
چو یادم آید از دوستان و اهل وطن  
ز بهر آنکه نشان منست پیراهن  
که راست ناید اگر در خطاب گویم من  
بخاست آتش ازین دل چو آتش از آهن  
جهان به من بر تاریک چون چه بیژن  
تنم چو سوزن و دل همچو چشمه سوزن  
نکرد یارم از بیم دشمنان شیون

چرا نگرید چشم و چرا ننالد تن  
چنان بگریم کم دشمنان ببخشایند  
سحر شوم ز غم و پیرهن همی بدرم  
ز رنج و ضعف بدان جایگه رسید تنم  
صبور گشتم و دل در بر آهنین کردم  
بسان بیژن در مانده‌ام به بند بلا  
برم ز دستم چون سوزن آژده و شی  
نبود یارم از شرم دوستان گریان

شبی سیاه‌تر از روی و رأی اهریمن  
 که شب دراز همی کرد بر هوا دامن  
 ز راست خرقه شعری زچپ سهیل یمن  
 تنی به رنج و عذاب و دلی به گرم حزن  
 پگاه ازین شب تیره چه خواهدم زادن  
 که هاله چون سپری شد چه زاید آبستن  
 فرو نیارست آمد بر من از روزن  
 خیال دوست گوی منست و نجم پرن  
 چو ماه روی و چو گل عارض و چو سیم ذقن  
 مرا بیافت چو یک تار موی نالان تن  
 یکی چو دُرِ ثمین و یکی چو مشک ختن  
 ز مشک و لؤلؤ یک آستین و یک دامن  
 بمهر گفتم کز زلف بیش مشک مکن  
 ز دوده طلعت بنمود چشمه روشن  
 که پادشاه زمینست و شهریار زمن  
 که رام گشت به عدلش زمانه توسن  
 نهاده‌اند به فرمانش خسروان گردن  
 به فر و جاهش آراست یاره و گرز  
 هزار دریا باشد به روز پاداشن  
 وبا نیارد گشتنش هیچ پیرامن  
 چه بد تواند کردن زمانه ریمن  
 شود به پیشش رایت چو قرص مهر مجن  
 زبان دولت بی مدح تو بود الکن  
 به تو بماند تایید چون روان به بدن  
 سیاه کردی چون شب از آن بخت فتن  
 ز خون چگونه کند ذوالفقار تو گلشن  
 ز بهر آنرا دارند ماهیان جوشن  
 حلال باشد در کارزار خون شمن  
 ز جود کف تو گوهر نماند در معدن  
 مگر که وصف تو عقلست کش نیابد ظن  
 چگونه آید تیغت به رزم بی‌دشمن  
 به مجلس تو رسانم چو نظم کردم من

ز درد و انده هجران گذشت بر من دوش  
 نمیگشاد گریبان صبح را گردون  
 طلایه بر سپه روز کرد لشکر شب  
 مرا ملال گرفته ز دیر ماندن شب  
 در آن تفکر مانده دلم که فردا را  
 از آنکه هست شب آبستن و نداند کس  
 گذشت باد سحرگاه وز نهیب فراق  
 نخفته‌ام همه شب دوش و بوده‌ام نالان  
 نشسته بودم کآمد خیال او ناگاه  
 مرا بیافت چو یک قطره خون جوشان دل  
 ز بسکه کنند و زلف و بسکه راندم اشک  
 مرا و او را از چشم و زلف گرد آمد  
 به ناز گفتم که از دیده بیش اشک مریز  
 درین مناظره بودیم کز سپهر کبود  
 چورای خسرو محمود سیف دولت و دین  
 جهانستانی شاهی مظفری ملکی  
 نموده‌اند به ایوانش سروران طاعت  
 بنام و ذکرش پیراست منبر و خطبه  
 هزار گردون باشد به وقت باد افراه  
 خدایگانا هر بقعتی که جود تو یافت  
 چو رنج را ز جهان دولت تو فانی کرد  
 اگر زمین همه چون صبح پر ز تیغ شود  
 دو چشم دولت بی تیغ تو بود اعمی  
 ز تو بنازد اقبال چون بدن به روان  
 به دشمنان بر روز سپید روشن را  
 چو روز رزم تو بر طاغیان خزان باشد  
 به رنگ تیغ تو شد آبهای دریا سبز  
 حرام باشد خون برنده خنجر تو  
 ز بیم تیغ تو دشمن نماند در گیتی  
 مگر که ذات تو جانست کش نداند وهم  
 چگونه باشد دستت به جود بی‌گوهر  
 سخن فرستم از اوصاف تو همی منثور

چگونه یافتمی در خور ثنات سخن  
همیشه تا دمد از کنج باغ روی سمن  
درو کشیده صف دلبران چو سرو چمن  
به مدحت تو همیشه جهان گشاده دهن  
زمانه دوخته از بهر دشمنانت کفن  
همیشه درگه تو عدل و ملک را مامن

اگر ندادی اوصاف تو مرا یاری  
همیشه تا دمد از روی ماه تابش مهر  
خجسته مجلس تو بوستان خندان باد  
به خدمت تو همیشه فلک بیسته میان  
سپهر ساخته از بهر دوستانت تاج  
همیشه موکب تو سعد و فتح را ماوا

### (وصف بهار و مدح آن شهریار)

به باغ ساقه برون راند از سپاه خزان  
به کوه مطرد رنگینش لاله نعمان  
میان باغ ز نورسته غنچه پر پیکان  
سپهر بر کشد از ابر هر زمان ایوان  
عروس گلین بر بست گوهر الوان  
به جام لاله دراز رنگ باده مانده نشان  
به شاخ بلبل بی رود میزند دستان  
چگونه گشت همه باغ پر نگارستان  
ز طبع و خاطر خورشید خسرو ایران  
که هست نامش بر نامه شرف عنوان  
جهان ستانی کو را مسخر است جهان  
حسام او را در رزم نصرتست فسان  
نه خلق باشد بی او نه کشت بی باران  
نه نقص یابی از او و نه عیب در قرآن  
کدام درد که او را نه ذکر او درمان  
به تیغ تیزش آباد این و آن ویران  
به آب باشد ویران جهان و آبادان  
سنانش برق درخشنده و اجل باران  
ز روی جوشن و برگستوان همه میدان  
چو یخ شود دل در رزم همچو تابستان  
ز بیم ضرب در افتد به تیغها خفقان  
عمود بر سر هر یک چو پتک بر سندان  
هزار دارد دل یا هزار دارد جان  
به پیش حمله او در تن عدوش روان

مقدمه چو در آمد ز لشگر نیسان  
به باغ رایت عالیش سرو آزادست  
کنار باغ ز نورسته شاخ پر تیرست  
زمین بگسترد از سبزه هر زمان مفرش  
مشاطه گل پیوست لؤلؤ خوشاب  
به مجمر گل از بوی عود ماند اثر  
به باغ عرعر بی جان همی کند حرکت  
بسان کاشان بی رنگ خامه نقاش  
مگر که باغ به نیسان چو ملک مایه گرفت  
امیر غازی محمود سیف دولت و دین  
سپهر قدری کو را متابعت است سپهر  
سرای او را در بزم دولتست بساط  
نه ملک زبید بی او نه چرخ بی خورشید  
نه جور بینی از او و نه تیرگی ز بهار  
کدام بند که او را نه نام اوست کلید  
سرای و خانه نیکوسگال و بدخواهش  
شگفت نیست که آبست تیغ او بی شک  
در آن زمان که براندازدش به ابر شود  
چو پشت ماهی و چون پشت سنگ پشت شود  
چو سایه گردد تن از حسام چون خورشید  
ز هول طعنه در افتد به نیزهها لرزه  
حسام در دل هر کس چو نار در کوره  
خدایگان زمین اندر آن زمان گویی  
ز زخم تیغش چون باد در قفس باشد

چو لاله گردد از خون و چون زر اندرکان  
 به تیغ تیز کند تنش پر ز چشم و دهان  
 درین ز پیکان دیده در آن ز تیغ زبان  
 نگه کنند به هر نوع برتری ز گمان  
 نخست نام تو بینند بر سر عنوان  
 بهشت نه شود آنگاه که گسترندت خوان  
 تو بدره بخشی و بی شغل شد ز تو وژان  
 که از عیار زر و سیم بفکند حملان  
 ز دست تو نکند مادحی به بزم زیان  
 ز سر دو نیمه کند خنجر تو تا به میان  
 چرا که کرکس را در وغا کند مهمان  
 بروز بار به پیش تو شیر شاد روان  
 بجای جوهر از طبع راندی مرجان  
 شد آفریده ز شادی ننگجد اندر کان  
 چو کلک زاید برجسته قد و بسته میان  
 ترا جلالت چون چاکران برد فرمان  
 به شکر مدح تو روز و شب آشکار و نهان  
 ز بار شکرمانده خمیده کمان  
 دهان و چشمم بر دیده و زبان زندان  
 همیشه تا شود از ابر پر ز گلستان  
 به نعمت اندر همچون سپهر نهمت ران  
 هزار قصر بر آر و هزار سال بمان

ز تیغ و حمله او چشم و روی دشمن او  
 به گرز بر سر و چشم و دهانش پست کند  
 ز بهر دیدن و گفتار باشد از کف شاه  
 خدایگانا آنی که چون بر آشفتی  
 اگر ملوک بخوانند کارنامه ملک  
 سپهر هشت شود چون کنند چتر تو باز  
 تو خفجه پاشی و بیکار شد ز تو صراف  
 ز بهر پاکی جود تو عدل تو نه شگفت  
 ز تیغ تو نکند خسروی به معرکه سود  
 زمین دو پیکر گردد ز بس که در حمله  
 خدنگ تیز تو چون از عقاب یابد پر  
 ز هیبت تو گمان اوفتد که جانوریست  
 اگر بداندی آهن که خنجر تو ازوست  
 وگر بداند گوهر که بهر افسر تو  
 ز ترک بچه که زاید ز بهر خدمت تو  
 ترا سعادت چون بندگان کند خدمت  
 چو ابر و باد به طاعت همی بکوشم من  
 ز اهترازم مانده کشیده حسام  
 اگر نبودی دیدار و مدح تو بودی  
 همیشه تا بود از مهر پر ز نور فلک  
 به دولت اندر همچون زمانه گیتی دار  
 هزار شهر بگیر و هزار شاه ببند

### (هم در ستایش او)

با موی سمور و باخز ادکن  
 چونانکه مه از میانه خرمن  
 چون ماه و به ماه بر گل و سوسن  
 چون روی پری و رای اهریمن  
 بگشاده عنان و در چده دامن  
 ای تند سوار کره توسن  
 چون جعد و جو زلف عهد من مشکن  
 وی شیفته گشته بر تو مرد و زن

بگذشت ز پیش من نگار من  
 تابنده زموی روی چون ماهش  
 چون سرو و به سرو بر مه و زهره  
 آن روشن و تیره عارض و زلفش  
 بر بسته میان و در زده ناوک  
 گفتم که بکش عنان مکن تندی  
 ای جعد تو بر شکسته چون زلفت  
 ای سوخته بر تو خاصه و عامه



بایسته‌تری ز جانم اندر تن  
وان گرد درین دو دیده بپراکن  
از گرد دو زلف تو شود روشن  
مشک است و عبیر بر دو زلف من  
محمود شه یگانه در هر فن  
آن بار خدای یاره و گرز  
دشمن مالی و مال را دشمن  
بر کلک و حسام دیده معدن  
وین در میدان بر اینکه لاتامن  
بر دشمن تو جهان چه بیژن  
پیداست نشان روی آبستن  
کارام نماندش گه زادن  
از چندان کرده‌اند و از چندن  
آنجا ز نشاط سرخ چون روین  
چون رستم و طوس و بیژن و قارن  
پیل افکن و شاه‌گیر و شیر اوژن  
فتحی آرد ترا زهر معدن  
وز امر و مثال تو کشد گردن  
طوقی گرددش جیب پیراهن  
از دور به خویشتن کشد آهن  
دشمنت بر آتش غم و شیون  
یار تو همیشه ایزد ذوالمن  
«کای فتنه برزن آستین برزن»

شایسته‌تری ز عقلم اندر سر  
بفشان سر آن دو زلف را از گرد  
تا دیده تیره گشته از گریه  
گفتا که سر دو زلف نفشانم  
گرد سپه شه‌نشه غازی  
آن بار خدای خاتم و خنجر  
ای آنکه به‌گاه کوشش و بخشش  
بینند نبشته ناصح و حاسد  
آن در مجلس بر آنکه لانیاس  
ای بیژن روزگار و از سهمت  
آبستن شدن به فتح‌ها تیغت  
آنک بنگر ز روی او یکسر  
تا دسته چتر و ناچخت شاها  
اینجا ز نهیب زرد چون شمشاد  
ای شاه جهان تو بندگان داری  
لشکرکش و قلعه‌گیر و دشمن‌کش  
تا هر ساعت یکی ترا بنده  
آن کس که برون نهد ز خطت سر  
بندی گردد رکاب بر پایش  
تا دایم طبع سنگ مغناطیس  
چون آهن و سنگ سوخته بادا  
جفت تو همیشه دولت عالی  
این شعر بدان طریق گفتم من

### (هم در مدح او و تفاخر بفضائل خویش)

عرضه می‌کرده‌ام سپاه سخن  
از لباس هنر برهنه بدن  
این تفحص نکرده بد یکتن  
سازم از خواهد ایزد ذوالمن  
زرد شمع اندرین سپید لگن  
پر کواکب مرا شده دامن  
جمع گشته بسان نجم پرن

دوش تا صبحدم همه شب من  
بیشتر زان سپاه را دیدم  
امرای سخن بسی بودند  
زین سپس کار هر یکی بسزا  
بنخفتم چو شمع تا بنشست  
همه شب زین دو چشم تیره چو شب  
به عجب بر سرم بنات النعش

چشم من همچو ابر در بهمن  
 جز به باد و به آب چشم و دهن  
 همچو بر روی سنگ سخت ارزن  
 که زبان مرا کند الکن  
 اندرین حبس فکرت روشن  
 در دل همچو چشمه سوزن  
 رنج و تیمار من ز دانش من  
 زانکه بسیار گشت در هر فن  
 میشود زو گداخته آهن  
 در دل خویش پرورم دشمن  
 اگر از حد برون رود روغن  
 گرچه بر آسمان کند مسکن  
 شیر روباه را نهد گردن  
 رام گردد زمانه توسن  
 هستم اندر دو جای تیغ و مسن  
 تیغ گردم چو او شود جوشن  
 زان دل من بود همی به حزن  
 کاندر آید همی به عمر شکن  
 شاه محمود شهریار زمن  
 ماه و خورشید یاره و گرز  
 هست بر نیکخواه او گلشن  
 کشته رزم او سزد بهمن  
 آتش رزمگاه روز فتن  
 وی به هنگام حرب صد بیژن  
 دون اوصاف تست غایت ظن  
 باطن من چو ظاهرم احسن  
 بر زمین هر دو را یکیست وطن  
 نبود فعل عود چون چندن  
 زان برم نیست همچو سرو چمن  
 دود عزم برآمد از روزن  
 بر من و تازه داردم چو سمن  
 مشک در ناف آهوان ختن

دم من همچو باد در آذر  
 نرگس و گل شدم که نگشایم  
 سختم نیست بر زمانه روان  
 ناروایی سخن همی ترسم  
 خط موهوم شد ز باریکی  
 یا ز مرمر شدست اندیشه  
 بس شگفتی نباشد ارباشد  
 بخت من زیر فضل شد ناچیز  
 خیزد از آهن آتشی که چو آب  
 آهنم بی خلاف زانکه همی  
 به حقیقت چراغ را بکشد  
 نشوم خاضع عدو هرگز  
 باز گنجشگ را برد فرمان  
 راست گردد سپهر کز رفتار  
 بکنم کار و کار فرمایم  
 جوشنم گر شود منازع تیغ  
 زان تن من بود همی به عنا  
 کاندر افتد همی به طبع ملال  
 گر بخواهد خدایگان زمین  
 پادشاهی که زبیدش گه بار  
 نوبهارست کز سخاوت او  
 سایل بزم او سزد حاتم  
 چون یلان در وغا برانگیزد  
 ای به هنگام حلم صد احنف  
 زیر آلی تست حزم خرد  
 باطن دشمنم چو ظاهر زشت  
 عود و چندن نه هر دو خوشبویند  
 چون به آتش رسند هر دو بهم  
 راستم همچو سرو در هر باب  
 آتش شغل من نجسته هنوز  
 تا چو باران رضای تو بچکد  
 به خدایی که آکند صنعش

که اگر من شوم به دانش پیر  
چون صدف در همه جهان نکنم  
که جز از توبه هیچ خدمت و مدح  
بر وفات حفاظ و سوک خرد  
ور نباشد به معصیت راضی  
ای چو کعبه و حوش را همه امن  
نیت کعبه کرده بنده تو  
تا بخواهد ز ایزد آمرزش  
بندد اندر رضای یزدان دل  
تا فروزند در مجوس آذر  
چرخ ملک تو باد با خورشید

همچنان چون صدف به دُر عدن  
جز به دریای مدح تو معدن  
طمع دارم ز خلق پاداشن  
پاردام باد جیب و پیراهن  
به برم زانکه روبه است سمن  
خلق را قصر و درگهت مأمن  
بنده را زین مراد باز مزین  
پیش از آن کش شود لباس کفن  
تن گشاید ز بند اهریمن  
تا پرستند در هنود وثن  
باغ لهُو تو باد پر سوسن

### (مدیح دیگر از آن پادشاه)

با دل پر آتش و دو دیده پر خون  
تافته از دشمنان و شیفته از دوست  
گردان ز عشقت ای به حسن چو لیلی  
گاه زند راه بر صبوری من عشق  
فتنه بر انگیختم ز شهر چو گشتم  
این تن و جان از فراق قارون گشتند  
زان لب و زان غمزگان چون رطب و خار  
هر جا کز راه پی نهادم آنجا  
نیست عجب گر درین ره از پس این روز  
گر تو بخواهی که مر مرا دریایی  
دردا کز هجر یار گشتم پر درد  
باشد هرگز که باز بینم و بوسم  
تا به نمانم ز جور عشق هم اینجا  
هستم آگه که نیستی آگه جانا  
خار مغیلان مرا چو قالی رومی است  
بسته میان تنگ و روز و شب بگشاده  
گر نبدی آتش دلم به حقیقت  
از غم تو پیش این دو دیده گریان  
کارم انشاد کردن غزل و مدح

رفتم از لاهور خرم بیرون  
سوخته از روزگار و خسته ز گردون  
گرد بیابان و کوه و دشت چو مجنون  
گاه کند بر دلم فراق شبیخون  
بر سر مقتول زلفکان تو مفتون  
تا به غم اندر فرو شدند چو قانون  
گشتم زرد نزار و کوژ چو عرجون  
گشتست از خون دیدگانم معجون  
خاک نزاید نبات جز که طبر خون  
خیز و بیا و نگاهدار اثر خون  
غبناگز روزگار گشتم مغبون  
دو رخ گلگون یار و دو لب میگون  
تا به نمیرم ز درد هجر همیدون  
تا چه همی بینم از زمانه وارون  
برگ درختان مرا چو دیبه مرقون  
به رغم عشق از دو دیده بسته دو جیحون  
راه من از آب دیده گشتی سیحون  
هامون چون کوه گشت و کوه چو هامون  
یارم شمشیر و نام ایزد بیچون

آنکه غلامش سزد به دانش مأمون  
 وانکه بدو زنده گشت نام فریدون  
 دولتش از رای او چو ماه بر افزون  
 فرّش چون سایه همای همایون  
 باشد با هر کسی به فعل دگرگون  
 از تف بدخواه او به دارو و افسون  
 هرگز ناورده‌ام قصیده مدهون  
 بودم ز اندیشه همچو مردم مجنون  
 از صدف بحر عقل کردم بیرون  
 جمله بیاراستم به گوهر مخزون  
 بیرون ماندم مشاطه کردار اکنون  
 دارم در خدمت تو شکر تو مضمون  
 زانکه به جود و سخات هستم مفتون  
 بر من مرحوم قول دشمن ملمون  
 مشنو بر من حدیث هر خس و هر دون  
 تا پس تشرین رسد همی مه کانون  
 ناصح تو شادمان و حاسد محزون  
 دولت عالیت را جلالت مقرون  
 و آمدن عید بر تو فرخ و میمون  
 راست نهی ملک خسروی را قانون  
 گه سپه آری به سر سنی و بداوون  
 گاه بیوسی لبان زاده خاتون  
 در وی هر نکته‌ای چو لؤلؤ مکنون

مونس من مدح‌های خسرو محمود  
 آنکه بدو تازه شد نهاد سکندر  
 همت او آسمان و رایش خورشید  
 ذکرش چون نام کردگار مبارک  
 رایش چرخ‌ی که نگرود هرگز  
 تیغش ماری که زهر او نشود دفع  
 دانی شاه‌ها که من به مجلس عالی  
 دانی شاه‌ها که چند گاه شب و روز  
 رفتم و غواص وار گوهر حکمت  
 تا که برو گردن عروس مدیحت  
 لاجرم از پرده نشاط و سعادت  
 رفتم تا در جهان ثنای تو گویم  
 نه غلطست این کجا توانم رفتن  
 رحم کن ای شهریار عادل و مشنو  
 منگر شاه‌ها به قول حاسد و غماز  
 تا پس آبان بود همی مه آذر  
 ملک تو پاینده باد و دولت باقی  
 ملکت باقیست را سعادت همبر  
 روز تو فرخنده باد و عیش تو خرم  
 بادت اقبال تا به دست سعادت  
 گاهی لشکر کشی به تبت و بلغار  
 گاه بگیری دو زلف بچه خاقان  
 بنده ز هر منزلی فرستد شعری

### (مدیح محمد بهروز)

که جمله از دو محمد بود صلاح جهان  
 ز یک محمد باشد شریعت آبادان  
 که یافت عز و شرف دین و ملک ازین و از آن  
 زوصف و نعتش عاجز بود بیان و بنان  
 کهنه پایه از قدر اوست چرخ کیان  
 زهی به صدر تو منسوب قبله احسان  
 تویی که لفظ کفایت چو تو نداند نشان

خدای عز و جل در ازل نهاد چنان  
 ز یک محمد گردد زمانه آسوده  
 محمد قرشی و محمد بهروز  
 وزیر زاده وزیری که از فنون و هنر  
 کمینه مایه از طبع اوست بحر محیط  
 زهی به جاه تو معمور کعبه دولت  
 تویی که چشم وزارت چو تو ندید وزیر

زده شکوه تو در شرق و غرب لشکرگاه  
 خطابه‌های ترا دهر برنهاد به سر  
 فروغ عدل تو ایام ملک را خورشید  
 هزار دریا جودی نشسته در مجلس  
 بر عطای تو بسیار جمع دهر اندک  
 به مکرمت‌ها دادست سیرت تو ظهور  
 ولوع تو به سخا ممکنست و نزدیکست  
 ز تو پذیرد کیوان سعادت برجیس  
 ضیاء ذهن تو زاید ز چشمه خورشید  
 براءت تو خرد را همی دهد یاری  
 کمال را به دهاء تو تیز شد بازار  
 هنر ندید در ایام تو فتور و خلل  
 گشاده داد تو بر زخم‌های جور کمین  
 نوشته صورت مهر تو در دل اقبال  
 فلک معالی جاه ترا نکرده قیاس  
 هنر سرای ترا راست یافت چون اسلام  
 به دهر با چو تو داور کجا بود مظلوم  
 به حشمت تو جهان شد چنانکه باد چنین  
 زه گریبان طوق است گردن آنرا  
 مساعی تو در شرو خیر بست و گشاد  
 فری ز پویه آن بندیی که بند فلک  
 به رنگ برگ خزان گشته از خزان و بهار  
 به دو زبانی مشهور گشته بی تهمت  
 چو جرم دهر مرکب شده ز ظلمت و نور  
 به زندگانی و مرگی دلیل خلق شدست  
 چنان گزارد رازی که گویدش خاطر  
 به حل و عقد و به ابرام و نقض در کف تو  
 در آن محال که تعویذ جان بود شمشیر  
 زند ز خاک زمین بر هوا تف دوزخ  
 سیه شود شب و از وی شهاب تیغ کند  
 گران شود سر مردم به زخم‌های سبک  
 چو برگ لرزه در افتد به عضوهای زمین

فکنده امن تو در بر و بحر شادروان  
 مثالهای ترا باز بسته ملک به جان  
 مضای عزم تو دعوی ملک را برهان  
 هزار عالم فضلی نشسته در ایوان  
 بر ذکای تو دشوار حکم چرخ آسان  
 به آرزوها کردست همت تو ضمان  
 که از عیار زر و سیم بفکند حملان  
 ز تو ستاند برجیس رفعت کیوان  
 نسیم خلق تو خیزد ز روضه رضوان  
 سخاوت تو امل را همی کند مهمان  
 نیاز را ز عطای تو کند شد دندان  
 ستم نیافت ز انصاف تو نجات و امان  
 کشیده بر تو بر کردگاه آز کمان  
 نشسته لشکر خشم تو در دم حدثان  
 جهان معانی ترا پاک ندیده کران  
 خرد هوای ترا پاک دید چون ایمان  
 به ملک با چو تو معمار کی شود ویران  
 که حاجتی نبود بیش تیغ را به فسان  
 که پای بیرون آرد ز دامن عصیان  
 به تیغ صاعقه انگیز و کلک فتنه نشان  
 شود گشاده چو بیرون گذاردش زندان  
 دونده با سه موکل بهم چو باد خزان  
 به سر بریدن مأخوذ گشته بی طغیان  
 چو دور چرخ معین شده به سود و زیان  
 که تنش پیری پیرست و سر جوان جوان  
 که گوش نشنودش اینت غایت کتمان  
 همی طرازد و سازد مصالح گیهان  
 در آن مضیق که زندان تن شود خفتان  
 جهد ز باد هوا بر زمین دم ثعبان  
 مثال مردمک چشم صورت شیطان  
 سبک شود دل گردان به گرزهای گران  
 چو سرمه گرد بخیزد ز دیده‌های زمان

به تیغ بردمد از خاک لاله نعمان  
 شود مسطح خم فلک ز جسته روان  
 چو مار پیچد در یالها دوال عنان  
 چنان کز آتش خیزد زآب تیغ دخان  
 گران رکاب تو نرخ اجل کند ارزان  
 چو تیغ آخته قد و چو نیزه بسته میان  
 که در درنگ یقین است و در شتاب گمان  
 تنش به کوه متین و تکش به باد وزان  
 به پشت و پهلو بشناسد او اشارت ران  
 هزار دایره صورت کند به یک جولان  
 کزو صنوف قضا و قدر بود باران  
 کز آبش آتش خیزد ز صاعقه طوفان  
 دو پاره کرد به یک زخم تارک سندان  
 بقا شدست و فنا اینت قدرت و امکان  
 کم از بزرگ عطای تو بحر بی نقصان  
 روان حاتم طائی و رستم دستان  
 همه عطای ترا زبید آنچه زاید کان  
 که از محمد بهروز باشدش عنوان  
 که نه مژه همه بر پلک او شود پیکان  
 چهار خلط بود دشمن چهار ارکان  
 که از نوائب گیتی چه دیده‌ام به عیان  
 به درد ماندم قرنی ز چرخ نافرمان  
 چو گمراهان متردد چو بی‌دلان حیران  
 به ظلمت اندر هم‌خوابه گشته با خذلان  
 فغان فراوان کردم نکرد سود فغان  
 نماند آبش و نزدیک خلق شد خلقان  
 مرا به عاطفت شاه و رحمت یزدان  
 به باغ مدح تو پیوسته می‌زنم دستان  
 به اعتدال شب و روز را کند یکسان  
 شود موافق با نقش حله نیسان  
 هر آنچه ابر دهد دُر و لؤلؤ و مرجان  
 ز کارکرد هوا زینتی زند بستان

به گوش پر شود از کوس ناله تندر  
 شود مطول گوی زمین ز خسته بدن  
 چو زهر گردد در کامها لعاب و دهن  
 چنان کز آب شکافد زآتش دل سنگ  
 حسام روشن روز امل کند تیره  
 ز تیغ و نیزه نداری شکوه و بگرازی  
 بر آن جهنده پوینده دونده به طبع  
 تبارک‌الله از آن باره‌ای که نسبت کرد  
 به یال گردن دریابد او هدایت دست  
 چو دست و پایش پرگاروار بگشاید  
 بره تو ابری و باشی نشسته بر بادی  
 به دست فرخت آن آب رنگ صاعقه فعل  
 هزار زخم ز خایسک خورد و پاره نشد  
 توییکه قدرت و امکان تو درین گیتی  
 کم از بلند محل تو چرخ با رفعت  
 به بزم و رزم کند سجده بذل و باس ترا  
 همه رضای تو سازد هر آنچه سازد بخت  
 به فخر دولت بر دیده مالد آن نامه  
 به بد نظر نبود هیچ دیده را سوی تو  
 خلاف نیست که اندر تن مخالف تو  
 بزرگ بار خدایا شنیده‌ای به خیر  
 به رنج بودم عمری ز چرخ بی هنجار  
 دل نژندم گم کرده راه و من ماندم  
 به تنگی اندر هم‌خانه گشته با ظلمت  
 بلا فراوان راندم نگشت باز بلا  
 ز بسکه دیده من روی من بشست به آب  
 نبودم آگه کآمد بشارتی ناگه  
 گرفت شغلم رونق که بود بی رونق  
 همه هوای من آنست کاین سپهر دوتا  
 به بوستانها نظم قلاده گلبن  
 کند طبیعت مینا و لعل و پیروزه  
 ز دست بفت زمین کسوتی کند کهسار

برافکنند بهر کوه دیبه ششتر  
 چو نو عروسان یابد لباس و پیرایه  
 بلحن بلبل و قمری ز آبهای چو می  
 برآید ابر و مسام هوا فرو گیرد  
 اگر به آب چو آبستن گران باشد  
 بدان امید که او را به مهر شیر دهد  
 به قصد حضرت تو در مراحل آرم روی  
 بهار و تابستان من عزم خدمتت یابم  
 به فخر تا بنبوسم زمین درگه تو  
 من این چنینم و از دولت تو محرومم  
 مگر سپهری و هستی که باشد از تو همی  
 نبوده‌ام دو زبان هرگز و نبود چو من  
 بود به نظم در ده لطیفه صد معنی  
 بگفت من نرسد صد هزار مدحت گو  
 چو من نداری مادح مرا عزیز بدار  
 چنانکه خواهی بینی مرا به هر مجلس  
 حدیث دونان بر من به ناسزا مشنو  
 وزان شهید حیات الاالله الرحمة  
 چگونه منکر و کافر شوم به نعمت تو  
 ندید کس که مرا بود عادت انکار  
 حسد کنندم و درمان آن ندانم یافت  
 همیشه رنجهام و هیچ رنج دانا را  
 درست و راست بگفتم به رحمت ایزد  
 همیشه تا بود از بهر حکم کون و فساد  
 ستاره وار بر اقبال پیش دستی کن  
 همه مراد که جوئی ز چرخ یافته‌گیر  
 به طبع دولت با همت تو در بیعت  
 بحق که داند گفتن چنانکه داند گفت  
 بهار گردد بزم تو چو این قصیده خوش

بگسترنند بهر دشت مفرش کمسان  
 زباد و ابر تن و شاخ عاطل و عریان  
 کند پدید دل خلق رازهای نهان  
 چو مست عاشق دامن کشان و نعره‌زنان  
 ز بهر شیر سبک باز مالیش پستان  
 شکوفه باز کند در چمن به حرص دهان  
 چو مهر مرحله آرد برابر میزان  
 همه سلامت فصل بهار و تابستان  
 بکام باز نبینم زمین هندستان  
 چه حیلست چه بایخت سر زدن نتوان  
 نصیب هر کس رزق و نصیب من خذلان  
 به خامه دو زبان یک تن اندرین میدان  
 بود ز گفته من یک قصیده ده دیوان  
 که هست راوی من صد هزار مدحت خوان  
 چو من نداری بنده مرا ز پیش مران  
 چنانکه خواهی یابی مرا به هر میدان  
 که سخت زور بماندم به طالع از بهتان  
 به من رسید فراوان مکارم الوان  
 چو گفته باشم در صد قصیده طیان  
 ندید کس که مرا خاست تهمت کفران  
 که دید هرگز داروی درد بی‌درمان  
 ز رنجها نبود چون عداوت نادان  
 نه راست گفت منازع به نعمت سلطان  
 ستاره در حرکات و سپهر در دوران  
 سپهروار بر ایام کامرانی ران  
 همه نشاط که داری ز چرخ ساخته‌دان  
 به طبع نصرت با همت تو در پیمان  
 ثنا و مدح تو مسعود سعدبن‌سلمان  
 به لحن خواند ابوالفتح عندلیب الحان

### (ستایش ابونصر منصور)

چون نهان گشت چشمه روشن      خاکرا تیره گشت پیرامن

از گریبان چرخ تا دامن  
 برمیده کواکب از مسکن  
 بهم اندر خزیده نجم پرن  
 از سیاهی شب درو روزن  
 که ازو چشم زهره شد روشن  
 در غم آن نگار سیم ذقن  
 مانده بر جای همچو بی‌جان تن  
 من ز هجر بت او ز مهر لگن  
 اشک من از قیاس دُر عدن  
 همچو رنگ منش به رنگ بدن  
 تاگه صبح می‌سرایم من  
 مفخر آل احمد بن حسن  
 غرض او بد ز ایزد ذوالمن  
 وز پی مدحش آفریده سخن  
 گشتی ایمن زقحط و آز زمن  
 رستی اندر چمن زسیم سمن  
 وی ستوده چو فضل در هر فن  
 حزم و عزم تو آتش و آهن  
 حشمت تو مرا کند الکن  
 تات بر من تبه نگرده ظن  
 از بلای زمانه ریمن  
 در برم دشمن است پیراهن  
 من چه امید دارم از دشمن  
 من ازین بخت و دولت توسن  
 هستم استاده و گشاده دهن  
 طوق مهرت فکنده بر گردن  
 تا دهد زیب باغ را سوسن  
 چشم تو سوی لعبتان ختن  
 بیخ بخل از زمین آز بکن

شب پر از دُر و گوهر و لؤلؤ  
 از نهیب شب دراز و سیاه  
 متفرق بنات نعش از هم  
 هست دیوار و بام را گویی  
 شب تاریک سرمه بود مگر  
 من بگشته زحال و صورت خویش  
 گشته از ضعف همچو بی‌تن جان  
 مونسم شمع و هر دو تن گریان  
 اشک او بر مثال زر عیار  
 همچو جان منش بسوزش دل  
 بر گل نظم چون هزار آوا  
 مدحت صاحب اجل منصور  
 آنکه در آفرینش عالم  
 از پی طبعش آفریده نشاط  
 آسمان گر ز همتش بودی  
 زادی از بوستان ز زر ترنج  
 ای گزیده چو علم در هر باب  
 خلق و طبع تو گوهر و دُرست  
 چون مدیحت مرا فصیح کند  
 گر به خدمت همی کنم تقصیر  
 که همی من به خود بپردازم  
 دوست تا از برم جدا گشتست  
 دوستان چون جفا کنند همی  
 گرچه دورم ز مجلس سامیت  
 همچو قمری به باغ دولت تو  
 می‌سرایم ثنا و مدحت تو  
 تا دهد نور چرخ را خورشید  
 دست تو سوی جامهای نبید  
 اصل جاه از جهان فضل بگیر

### (مدح محمد وزیر و شرح گرفتاری خویش)

بیار آن مه دیده و مهرجان که بنده‌ست و چاکرورا این و آن



که از ماه تن دارد از مهر جان  
 همی بر سمن بشکفد ارغوان  
 مگر آب نار است یا ناردان  
 که نه زهره بستد ز شیر ژیان  
 ز سستی تنش را برآید روان  
 دو دل دارد از باب زور و توان  
 می پیر زبید ز دست جوان  
 که روید همی لاله و ضیمران  
 تن باغ با کسوت اردوان  
 ز مرد همی خیزد از خیزران  
 شود گفته چون دیده افعوان  
 دهان را به خنده همی بوستان  
 چو دامن تهی گشتش از زعفران  
 به مهر تو جانیست کرده ضمان  
 که قد تو سروسست و روی ارغوان  
 تو حوری و بزم من از تو جنان  
 تو آنرا قرین مه و زهره خوان  
 بلی چون کند ماه و زهره قران  
 ز شبدیز در زیر بر گستان  
 چو دیوی به زیر شهاب سنان  
 چو کوهی دوان در ضراب و طعان  
 ولیکن به جستن چو تیر از کمان  
 شکسته شود پتکهای گران  
 دگر اسب را نعل بستن توان  
 گه سبق اگر نه ببردی رهان  
 رکاب و عنان لنگر و بادبان  
 ببرد چو باد ار گذاری عنان  
 برو تازیانهست باد بزبان  
 درخشنده نعلش چو برق یمان  
 که سندانست با زخم او پرنیان  
 ز گرد سپه سر برآرد دخان  
 زبر جد همی حل کند بهرمان

از آن ماه پرورده مهر پخت  
 چو بر کف گرفتیش گویی مگر  
 چو بر لب نهادیش گوید خرد  
 ازو کس دهان ناف آهو نکرد  
 چنان باشد اول که گویی مگر  
 چنان گردد آخر که گویی تنش  
 چو گردد جوان پیر بوده چمن  
 زمین را ز دیبا بیاراستند  
 سر کوه با افسر اردشیر  
 چو افعی بیچد همی شاخ از آنک  
 اگر دیده او شکوفه است زود  
 چو شد زعفران بیز نگشاد هیچ  
 کنون لب ز خنده نبندد همی  
 مرا ای به حسن تو خوبی ضمین  
 بهار ار نباشد مرا باک نیست  
 تو ماهی و صدر من از تو فلک  
 چو برداشتی جام روشن نبید  
 چو خرچنگم و شادی افزایشم  
 بده می که تا یاد آید مرا  
 چو نازی به عزم شکار عدو  
 چو چرخ روی روان در طلوع و غروب  
 کمانش دو پایست و تیرش دو دست  
 ز سمش همی در کف نعل بند  
 به داس آنچه بر دارد از نعل او  
 همی سایه با او برابر رود  
 به دریای خون کشتی جانور  
 بجنبد چو کوه ار بداری رکاب  
 نه کشتیست ابریست بارانش خوی  
 خروشنده رعش چو غران صهیل  
 یکی پرنیان رنگ پرنده ای  
 چو از آتش نعل آهن تنان  
 تو گویی که در بوته کارزار

ز معقول کمتر به کردار و شان  
 نیابد عقل و گمان وصف آن  
 فزون از یقین است و دور از گمان  
 از آنم چنین رنجه و ناتوان  
 که انگشت من باشدش زیر ران  
 دل او گشادست و رازش نهان  
 کند هر چه خواهیم گفتن بیان  
 که بسته دهانست و گفته زبان  
 در آن دو زبانش عیبی مدان  
 جز از دو زبان چون بود ترجمان  
 چرا گشت ازو خون تیره روان  
 نیارد ز منقار سود و زیان  
 که فرهما آید از استخوان  
 سراینده نامۀ باستان  
 من از دیدگان سازمش آشیان  
 جهانی بهم برزند یک زمان  
 محمد که جاهش بر از آسمان  
 چو جزع یمانست بسته میان  
 کم از مایۀ خشم او هفتخوان  
 اگر گرددی همت او عیان  
 زهی جود تو اصل هر داستان  
 نه یکروزه جود تو دادست کان  
 که آن در نثارست و این زرفشان  
 نه این از ره آن بیابد نشان  
 چو رای تو شد ابر را دیدبان  
 سخا و عطای تو در هر مکان  
 شکسته سپاه و زده کاروان  
 ستانندگان را بود رایگان  
 زهی سخت بی باک بازارگان  
 چو حملان بر آن افکند امتنان  
 نباشد مگر ایزد مستعان  
 که جودست بر گنج تو قهرمان

ز محسوس برتر به حد و گهر  
 ز چیزی که حس یقین عاجزست  
 صفت چون کنم گوهری را که او  
 شد آسوده از قبضۀ او کفم  
 کنون لعبتی تیزتگ بایدم  
 دل ما نهانست و رازش پدید  
 زبان درست از گشاده دهن  
 پس او ضدّ ما آمد اندر سخن  
 اگر دو زبانست نامم نیست  
 که او ترجمان زبان و دلست  
 اگر استخوانیست از شکل و رنگ  
 به فر همایست لیکن همای  
 همای استخوان خورد و هرگز که دید  
 چو مرغیست در بوستان خرد  
 اگر ممکنستی به حق خدای  
 ازیرا که در مدح خاص ملک  
 محمد که رایش مه از آفتاب  
 شرف گوهر خدمتش را بطوع  
 کم از پایۀ قدر او هفت چرخ  
 نهان گرددی قرص گیتی فروز  
 زهی رای تو مایۀ هر مثل  
 نه یکساله عمر تو گشته ست چرخ  
 دهان و کفت ابر و خورشید شد  
 نه این از پی آن ببیند اثر  
 چو جاه تو شد عدل را بدرقه  
 شود در پی راه بخل و نیاز  
 ز جود تو چون گشت مال و نیاز  
 نخواهی ثنا تا عطاهای تو  
 نجویی همی مایه را هیچ سود  
 عیار سخا را به عامه شمر  
 تو یک عیب داری و خالی ز عیب  
 بگفتم همه عیب اینست و بس

چو از گرگ درنده‌سازی شبان  
 عطای تو گنجی بود شایگان  
 به مدح تو ای گفته مدحت جهان  
 که لفظش نگنجد همی در دهان  
 که دریای مدحت ندارد کران  
 طرازنده نوبهار و خزان  
 ترا ای به بخشش زمین و زمان  
 چو پرگار باشد بر او سوزیان  
 نه با دوستانم نه با دودمان  
 نه تن یابدم نعمت مهرگان  
 که نیکو نگه داردم پاسبان  
 که بیند حصن حصینم حصان  
 نه کس دستیار و نه کس همزبان  
 که هرگز نگفتند چون شد فلان  
 وگر زنده‌ام هم بیرزم به نان  
 عیارم چو زر این سپهر کیان  
 نه برسنگ گوهر کنند امتحان  
 تنم در میان دو کوه کلان  
 زمین زیر من شرزه شیر ژیان  
 نه با زخم چنگال این دل جبان  
 ز چرخ ار بمیرم نخواهم امان  
 چو کورست گردون چه سود از فغان  
 سرشتست در طبع ابلق خران  
 چرا خواندش عقل بسیار دان  
 بدین گشت با چرخ همداستان  
 به من بر چرا گشت نامهربان  
 همه داد سر بر ز دولت ستان  
 ز خوی تو صدر تو چون مشک و بان  
 مبیناد جاه تو روی هوان  
 ز نعمت به بال و چو نعمت بمان  
 به هر بزم طبعت چو مل شادمان  
 طریقی گشای و نهالی نشان

تو انصاف ده چون بماند رمه  
 جهان بزرگی تو نشگفت اگر  
 به وصف تو ای کرده وصف ملک  
 ز معنی همی آن فراز آدمم  
 بترسد همی کشتی نظم من  
 بسازنده آسمان و زمین  
 که از بهر بخشش نگویم ثنا  
 نه محکم بود مرکز دوستی  
 فزونست ده سال تا من کنون  
 نه دل بیندم لذت نوبهار  
 من آن خوارم اندر جهان ای شگفت  
 به حصن حصین اندرم آرزوست  
 ز من دوستان روی بر تافتند  
 ز نامم دهانشان بسوزد مگر  
 اگر مرده‌ام هم نباید کفن  
 اگر گوهرم چند خواهد گرفت  
 چه در آتش حبس بگدازدم  
 مرا جای کوهست و اندوه کوه  
 لفلک بر سرم ازدهایی نگون  
 نه در زیر دندان آن تن ضعیف  
 به رنج ار بکاهم ننالم ز غم  
 چو کورست گردون چه خیر از هنر  
 نه روز و شب این روزگار ابلقست  
 زمانه که با چون منی بد کند  
 وگر چرخ کرد این بدیها چرا  
 جهان را چو من هیچ فرزند نیست  
 همه کام دلخواه از اقبال بین  
 ز رای تو قدر تو چون مهر و ماه  
 مبیناد عمر تو بوی فنا  
 به دولت به ناز و چو دولت به پای  
 به هر باغ چهرت چو گل تازه روی  
 ز اقبال و افضال هر ساعتی

چو اختر همه تازگی‌ها بیاب      چو گردون همه آرزوها بران

### (ثنای ابوالرشد رشید)

پیر گشته جهان به فضل خزان  
 بوستانیست بزم فرخ او  
 دیدگانند نسترن چهره  
 گل و لاله‌ست باده سوری  
 دست خاص ملک چو ابر بهار  
 عمده مملکت رشید که ملک  
 آنکه پیشش زمانه بست و گشاد  
 داده دعوی جود را انصاف  
 شب کینش ندیده تابش صبح  
 تا ترش گشت روی هیبت او  
 هر چه ویران کند سیاست او  
 وانچه آباد کرده همت او  
 کرد جودش چو میزبانی کرد  
 زین سبب تیغ همتش کردست  
 ای ستوده جواد هر مجلس  
 تحفه بس بدیعی از گردون  
 بهتر از خدمت تو نیست پناه  
 ساخته در تن از هوای تواند  
 گر نبودی ز حرص خدمت تو  
 روشن از تست عالم اقبال  
 محمدمت را ز جاه تو تمکین  
 از سخای تو می‌بگرید ابر  
 پای قدرت کبود کرد و سیاه  
 هر که جوید ز دست تو روزی  
 وانکه قرب جوار جاه تو داشت  
 وانکه از باس و سطوت تو بخست  
 وانکه از نصرت تو خالی ماند  
 بر نکو خواه تو ظلام ضیاست  
 تند کوهی است حزم تو که فکند

شد به اقبال خاص شاه جوان  
 برده مایه ز رتبت نیسان  
 مطربانند عندلیب الحان  
 یافته بوی این و گونه آن  
 کرده بر باغ مکرمت باران  
 زو بیفروخت چون ز مهر جهان  
 خدمت و مدح را میان و دهان  
 کرده درد نیاز را درمان  
 سود مهرش ندیده بوی زیان  
 کند شد شیر چرخ را دندان  
 نکند روزگارش آبادان  
 کرد نتواندش فلک ویران  
 آرزوهای خلق را مهمان  
 ای شگفتی نیاز را قربان  
 وی نبرده سوار هر میدان  
 هدیه بس شریفی از گیهان  
 برتر از مدحت تو نیست بیان  
 این مخالف شده چهار ارکان  
 کالبد کی قبول کردی جان  
 تازه از تست روضه احسان  
 مکرمت را ز طبع تو امکان  
 از عطای تو می‌بگرید کان  
 به لگد روی و تارک کیوان  
 نیست ممکن که باشدش حرمان  
 هیچ باکی ندارد از حدثان  
 داد نتواندش زمانه امان  
 به هزیمت گریزد از خذلان  
 بر بداندیش تو هوا زندان  
 لرزه بر کوه بابل و سهلان

تیز تیغی است عزم تو کآن را  
 عدل را جامه ایست حشمت تو  
 ملک را نامه ایست سیرت تو  
 صورت هر خبر که در گیتی است  
 هدف هر یقین که عالم راست  
 تویی آن راد کف کجا رادی  
 جود هر دعوینی که خواهد کرد  
 در جهان جست امید نعمت را  
 چون در آن نعمت کثیر افتاد  
 از برای تو آفریده مگر  
 همه الهام ایزدی باشد  
 گفته و کرده ترا لایق  
 چون کند تیز دشنه پیکار  
 به کتف در جهد درخش حسام  
 این گران سر شود به زخم سبک  
 پشت را خم دهد شکنج زره  
 تاب گیرد حسام چون آتش  
 بر هوا ترس مرگ بنگارد  
 تو برانگیزی آفتاب نهاد  
 دل نداند که او چه خواهد کرد  
 باد ساکن کنی به پای و رکاب  
 به کف آن آبدار آتش زخم  
 بزنی بر میانه مغفر  
 و این چنین معجزه تودانی و بس  
 پادشا بوالمظفر ابراهیم  
 شده زو تازه عزم اسکندر  
 خشم او تف آتش دوزخ  
 هر چه اندر جهان همه شاه‌هیست  
 گشته بر بد سکال دولت او  
 حاسدش در سؤال خشک دهن  
 هر که دل کج کند بر او گردد  
 ور به بد بنگرد بر او گردد

نصرت و فتح صیقل است و فسان  
 که نگرداندش فلک خلقان  
 از هنر سطر و از خرد عنوان  
 دیده تدبیر تو به چشم عیان  
 دوخته رای تو به تیر کمان  
 کرده‌ای بر همه جهان تاوان  
 به ز کف تو نیستش برهان  
 جو به درگاه تو نیافت نشان  
 بحر کردار ازو ندید کران  
 هر چه نیکی است ایزد سبحان  
 هر چه در خلق تو دهند نشان  
 نص اخبار و آیت قرآن  
 روز بازار خنجر و پیکان  
 به جگر بر زند شهاب سنان  
 وان سبک دل شود به زخم گران  
 گوش را کر کند صریر کمان  
 سوی بالا کشد روان چو دخان  
 دهن شیر و دیده ثعبان  
 آن هیون هیکل فلک جولان  
 او بداند که می چه خواهد ران  
 کوه گردان کنی به دست و عنان  
 کآب او دل کند چو آتشدان  
 بکشی تا به دامن خفتان  
 شاد باش ای سپهبد سلطان  
 که نیارد چو او هزار قران  
 مانده زو زنده عدل نوشروان  
 عفو او آب چشمه حیوان  
 پیش او بوسه داده شادروان  
 هر گلستان که بود خارستان  
 دشمنش در جواب گنگ زبان  
 سوخته دل همچو لاله نعمان  
 چشم او چشم نرگس از یرقان

به هوس گشته‌اند بی‌سامان  
 کام آشفته ازدهای دمان  
 چه رساند به عاقبت طغیان  
 چون کند گم ره سپرده شبان  
 گشته پرورده گردن عصیان  
 عالمی را آفرو خورد کفران  
 همه آثار رستم دستان  
 تو بسی با هزار شیر زیان  
 همه این ملک را برد فرمان  
 به ثباتش هزار سال ضمان  
 لشکر شاه ملک ایلک و خان  
 بر چمن حله‌ای فکنده خزان  
 پر ز دینار کرد باد بزان  
 تیر ماهش همی کند یکسان  
 دختر رز به خانه دهقان  
 وآنکه خواهی ز بندگان بنشان  
 داد سرما ز خز و می بستان  
 دوستان را به اوج چرخ رسان  
 عالمی را ز نیستی برهان  
 به وزیر آن هزبر هندستان  
 رتبت گوهر بنی شیبان  
 چه شنوی از فلان و از بهمان  
 برسیده ز تو به نام و بنان  
 صفت تو مرا نگارستان  
 درج دَر و طویلۀ مرجان  
 گرچه من می‌خرم به طبع ارزان  
 نه کفایت من از بهای گران  
 در نیاید به چشم جود تو آن  
 که بود بر عیارشان حملان  
 شکرهای مکارم الوان  
 به گهر موج زد زمین و زمان  
 نام من گشته تاج هر دیوان

گر ز ادبار خویش طایفه‌ای  
 از سراسیمگی نمی‌بینند  
 تو نگه کن که جان ایشان را  
 رمه را گرگ زود دریابد  
 مگر از بهر طوق طاعت شاه  
 مگر از بهر حق نعمت شاه  
 ای جهان را زتو پدید شده  
 تو بسی با هزار ببر شمند  
 دل بر این و بر آن مبند که چرخ  
 کرده‌اند اختران سیاره  
 به سر آرد تمام زود نه دیر  
 بزدوده حسام آب چو باد  
 باغ را چون کنار سایل تو  
 هرچه گردش بهار سوزن کرد  
 همه از دیده خود بی‌پالاید  
 می بخواه و به خرمی بنشین  
 داد گیتی بدادی اندر جود  
 دشمنان را به موج مرگ انداز  
 لشکری را ز مفلسی برکش  
 مرغزار نشاط را بنیاد  
 آنکه از گوهرش به چرخ رسید  
 شرح احوال من ز من بشنو  
 بنده‌ام ترا به طوع و به طبع  
 مدحت تو مرا عروس ضمیر  
 تحفه و هدیه منت همه روز  
 بس گران می‌فروشمش به بها  
 شرف مجلس تو می‌خواهم  
 گر جهانی به ساعتی بدهی  
 جامه افزون دهی ز سیم و زر  
 از تو پیش خدای می‌گویم  
 نیست چیزی جز آنکه از بحرم  
 شعر من گشته فخر هر دفتر

دشمنان مانده خیره و حیران  
 وانچه گویم همی مجاز مدان  
 حسد دون و کینه نادان  
 تا بود در زمین مکین و مکان  
 بر همه نوع کام نهمت ران  
 در طرب چون جهان بیا و بمان  
 به سخا مهروار زر افشان  
 هوش تو گه به قول مدحت خوان  
 بت مشکوی و لعبت کاشان

حاسدان گشته خاسر و خائب  
 آنچه گفتم همه حقیقت دان  
 شب بی روز و درد بی داروست  
 تا بود بر فلک طلوع و غروب  
 بر همه جنس دست نصرت یاب  
 در شرف چون شرف بتاب و بگرد  
 به سخن ابروار لؤلؤ بار  
 گوش تو گه به لحن خنیاگر  
 بسته پیشت کمر دو پیکروار

### (مدیح ابونصر منصور)

دل چو سبک شد زعشق در ده رطل گران  
 چو ارغوان باده‌ای که رخ کند ارغوان  
 زانکه به طبع و نهاد زیر و زبر شد جهان  
 وزاشکفه گونه‌گون گشت زمین آسمان  
 بغلط در لاله‌زار بنشین در بوستان  
 مرغی در گردنا به لاف آری و جان  
 نرد دغا کن مباح لفظ خطا کن بران  
 سخن زیادت مگوی خلق زیادت مخوان  
 سر ز سرین لعبتی بتی بریشم زبان  
 گردن ساعد نهاد گوشش انگشت سان  
 چوبک پشتش ز مورد پهلویش از خیزران  
 گنگ و نگرده خموش ضخم و نباشد گران  
 چون ز بر پوستش بنهادند استخوان  
 هواست او را سخن هواست او را زبان  
 از آن بیستش خرد به هفت پرده میان  
 اکنون شادی دهد دل را چون زعفران  
 ناید اندر سخن تا بنخسبد ستان  
 ران و کف دلبری زیر کف وزیر ران  
 کودک و گوید ترا ز باستان داستان  
 طبع ورا سازوار عقل ورا ترجمان  
 به لهو انباز دل به لحن انباز جان

ویژه می پیر نوش گشت چو گیتی جوان  
 بر ارغوان بیش خواه از ارغوان رخ بتی  
 خانه اندوه را زیر و زبر کن همی  
 از ابر تاریک رنگ شد آسمان چون زمین  
 بتاز در مرغزار بناز در جویبار  
 قرابه سر بلیف ز باد کوراوری  
 گرد بلا کن مگر در وی جفا کن مبین  
 کام زیادت مجو کار زیادت مکن  
 بس بود ار بخردی ترا سخنگوی بزم  
 رویش سینه مثال ساقش دیده نگار  
 پنجه پهنش ز عاج بینی سختش ز ساج  
 لنگ ولیکن نه سست زرد ولیکن نه زشت  
 نیست عجب گرزگوشت جدانش کردند رگ  
 هوای جانرا همی هواش گیرد از آنک  
 ذاتش دارد به فعل ز هفت کوب هنر  
 خود مگر زعفران که گشتش اندام زرد  
 راست نگرده به طبع تاش نمالند گوش  
 غنوده نازنین که باشدش چون غنود  
 خفته ز آواز او رامش بیدار دل  
 جان او را دستیار دل او را دوستدار  
 به مهر همتای طبع به طبع همتای عقل

راز دل خود به خلق فاش کند در زمان  
 هشت زبان ممکنست که راز دارد نهان  
 که در نوازش ازو همی برآرد فغان  
 دو قسمتم باشدی با او جان و روان  
 حق را باطل مکن یقین مگردان گمان  
 چنین کن ارمکنست جز این مکن تا توان  
 چون نعمت آری به دست مباش جز میزبان  
 بار ثنا بایدت نهال رادی نشان  
 تیز فلک نرم شد تیز مشو زین و آن  
 حشمت این برکشوب هیبت آن برفشان  
 تیر خرد مهتری وجودش اندر کمان  
 نداشت دارنده دهر نژاد زاینده کان  
 گرچو هوا نیستی که او نگیرد مکان  
 بنان افضال را همچو قلم را بنان  
 نکته‌ای از فضل او نیاید اندر بیان  
 چون بنماید رکاب چرخش گیرد عنان  
 چو کاغذ از کلک او ز نعل گیرد نشان  
 ز نور خورشید را که دید یارد عیان  
 چو بر چمن شد دو برگ بوی دهد ضیمران  
 وی به دل از جهل و ظلم خلق جهانرا امان  
 نام تو گرداندش باری چرخ کیان  
 طبع چو ماهی و گرگ جوشن و برگستوان  
 گلبن جود ترا خار نگشت امتنان  
 که کاروان سخاش نگسلد از کاروان  
 چو آسمان برین ایمنی از هر زیان  
 رو که برآسوده‌ای ز خازن و قهرمان  
 اگر جهان نیستی مادر نامهربان  
 بحر و فلک را بجهد جست میان و کران  
 که نیست با آفتاب و ای تو کرده قران  
 رای تو با من به جور چراست همداستان  
 عز تو جویم ز دهر چه داریم در هوان  
 ز عجز چون صورتی ریخته بر بهرمان

بریست او را تهی که دل نباشد درو  
 آنکه بود یک زبان راز کند آشکار  
 کرده ز یکپاره چوب ناخن از شکل و رنگ  
 بتی است کز بهر او گر شودی ممکنم  
 بباش مسعود سعد بر آنچه گویی همی  
 بی این لعبت مباش بی این پیکر مزی  
 تا نبود نعمتی بباش مهمان خویش  
 رای شرف خیزدت بر سر همت نشین  
 تند جهان رام شد تند مکن جان و دل  
 مصاف دشمن بدر دیده حاسد بدوز  
 بسنده باشد ترا تیر و کمان نبرد  
 منصور آن نامور که ده یک یک عطاش  
 تنگ شدی جان خلق ز رحمت عام او  
 درخت اقبال را همچو زمین را درخت  
 نقطه‌ای از وهم او نگنجد اندر ضمیر  
 چو بر گراید عنان دهرش بوسد رکاب  
 هنر سواری دلیر که روی میدان ازو  
 تمام در روی او که کرد یارد نگاه  
 مخائل سروری به کودکی زو بتافت  
 ای به کف از فقر و از روی زمین را سپر  
 اگر بنامت یکی برون خرامد به جنگ  
 بپوشد او را ز پوست باره او را به چرم  
 ماه وفای ترا کسوف نامد ز عذر  
 گرفته راه امید نشسته رهبان عقل  
 چو نوبهار گزین خرمی از هر فلک  
 مال تو یکساعت است گنج تو ناپایدار  
 وصف تو چون گویمی جهان نیارد چو تو  
 هر که ثنای ترا حد و نهایت نهاد  
 گویمش این احتراق نه از قران خیزدی  
 گر به مدیح و به شکر داده‌ام انصاف تو  
 اوج تو جویم ز چرخ چه داریم در حضيض  
 تازیم از بهر آن ضعیف مانده به جای



وز غم موی سپید مویی گشتم نوان  
 مرد ز پیری شود ای عجیبی ناتوان  
 کرد مرا روزگار خانه چون آشیان  
 از آتشم جز شرار از شررم جز دخان  
 روز نگهبان چراست بر من و شب پاسبان  
 هر چه بلا آفرید ایزد در هفتخوان  
 حد کشیده حسام نوک زدوده سنان  
 چنان گذشت آن ازین که سوزن از پرنیان  
 نبود و نبود مگر شکار شیر زیان  
 چو زر بدین و بدان مرا مده رایگان  
 به قدر و پایدگی چو گوهرم زامتحان  
 جز گهر من که دید هرگز تیغ و فسان  
 لذتش اندر بهار نعمتش اندر خزان  
 کوه وفایی چو کوه ثابت و ساکن بمان  
 فکرت و رای تو پیر دولت و بخت جوان  
 سپهر و اقبال باد ترا معین و معان  
 که ماند خواهد جان جاوید اندر جهان

موی برآورد غم بر سر شادی من  
 اگر شدم ناتوان ز پیری آری رواست  
 ز بسکه چون عندلیب مدح سرائیدمت  
 سوخته خاکسترم از آنکه نگذاشت چرخ  
 اگر به نزدیک خلق خوارم و نایم به کار  
 همی ببارد چو ابر بر سر من هفت چرخ  
 به مغزم اندر نشانند وز جگرم در گذشت  
 چنان فتاد آن درین که خار در برگ گل  
 مرا برون آر تو که که آهوی مشک ناب  
 چو گوهرم بازگیر ز بهر تاج هنر  
 نیم چو بد عهد زر به زیر هر نام رام  
 تیغم و طبعم به فضل تیز کند تیغ عقل  
 تا به دو قسمت جهان بهره دهد خلق را  
 چرخ سخایی چو چرخ روشن و عالی بگرد  
 لهو و نشاط تو گرم سایه عیشت خنک  
 جهان و تأیید باد ترا مشیر و مشار  
 فدای جان تو باد این سخن جان فزای

### (مدح عمادالدوله رشید خاص)

بر آن محجل تازی نهاد بستم زین  
 ز ضعف سمع و بصر سست مانده همچو جنین  
 چو باد یافته از دست دیلمان زوبین  
 چو ببر داده نخیز و چو شیر کرده کمین  
 سموم روی هوا بسته از دم تنین  
 چو زلف خوبان در حوض آب چین بر چین  
 گهی به کوه شدی همکاب من پروین  
 ز بیم جان متحیر مرا گمان و یقین  
 اجل روان مرا خطبه کرده بی کابین  
 ز ریگ و سنگ بسی بود بستر و بالین  
 ثنا و مدحت خاص خدایگان زمین  
 که پای قدرش بسپرد اوج علیین  
 به عزمهای درست و به رایهای متین

چو کردم از هند آهنگ حضرت غزنین  
 شبی شده به من آستن و من اندر وی  
 هوا سیاه تر از موی زنگیان و شهاب  
 چنین رهی و چپ و راستش قضا و قدر  
 سراب پشت زمین کرده پر تف دوزخ  
 چو رنج هجران در کوه سنگ تو بر تو  
 گهی به دشت شدی همعنان من صرصر  
 ز هول تن متفکر مرا ضمیر و خرد  
 بلا دماغ مرا آب داده بی آتش  
 نخفت چشمم در راه لحظه‌ای گر چند  
 بدان ببردم ازو جان که بود پیوندم  
 عماد دولت عالی جمال ملک رشید  
 رسوم ملک نهاد و طریق عدل گشاد

صواب فکرت او را همی کند تلقین  
 به دست امر جهانرا گرفته زیر نگین  
 درنگ حزمش را قبله کرده کوه رزین  
 چو کوه داد معالیش ملک را تسکین  
 ز آب و آتش گوید سخن به مهر و به کین  
 خجل شدست ز دستش به بحر دُرِ ثمین  
 زهی به نصرت تو نامدار دولت و دین  
 که داشتست در اطراف ملک چون تو نگین  
 فکنده سطوت تو بر قضاء نافذ زین  
 کفایت تو ز سنگ سیه براند هین  
 زخشم تو شرری گشت آذر برزین  
 مدد ز خلق تو جوید نسیم مشک آگین  
 سزد که هیبت او جان برد ز شیر عرین  
 ز بهر شیر همی پرورد گوزن سرین  
 ازان به روی بهی باشد و به جسم ثمین  
 که نیست یکتن چون من ترا همی ورهین  
 ز بهر روی تو دارم دو چشم گیهان بین  
 اگرچه بود بخوبی چو روی حورالعین  
 بسوی دوزخ یازد همیشه دیو لعین  
 به تند پشته او بد بر آمدی شاهین  
 مرا نداشت زمانی مگر نژند و حزین  
 همی کشید مرا تا به حضرت غزین  
 ثنات گویم همواره بر سر تحسین  
 به نزد خلقان بالله که مستحب است این  
 به ثقل خاک کثیف و بلطف ماء معین  
 به باغ بوی دهد سنبل و گل و نسرین  
 هر آن نشاط که داری ز روزگار ببین  
 نهاده گردن حکم ترا شهور و سنین  
 خجسته فال تو به انجم سعد گشته قرین  
 زمانه بنده و چاکر خدای یار و معین  
 که نه فریشتگان ز آسمان کنند آمین

سپهر دولت او را همی دهد تعلیم  
 بپای جاه فلک را کشیده زیر رکاب  
 شتاب عزمش را سجده برده باد وزان  
 چو روز کرد ایادیش جود را روشن  
 ز خاک و باد نماید اثر به حزم و به رزم  
 غمی شدست ز جودش به کوه زر عیار  
 زهی به دولت تو پایدار نصرت و فتح  
 که یافته ست در احکام عدل چون تو حکم  
 نهاده رتبت تو بر سپهر گردان پای  
 سیاست تو ز آب روان برآرد گرد  
 ز جود تو شمری گشت دجله بغداد  
 حشر ز جود تو خواهد سحاب لؤلؤ بار  
 اگر لطافت تو جان دهد به شیر بساط  
 ز بهر تیغ تو دشمن قوی کند گردن  
 چرای مردم در مرغزار همت تست  
 بزرگ بار خدایا نکو شناخته ای  
 ز بهر مدح تو خواهم دو گوش قصه شنو  
 سه هفته بیش نبودم به بوم هندستان  
 رهی گذاشته ام کز نهیب وحشت او  
 ز تنگ بیشه او کم برون شدی نخجیر  
 گواه بر من یزدان که بهر خدمت تو  
 عنان بخت گرفته هوای مجلس تو  
 دعوات گویم پیوسته با دل تحقیق  
 به نزد خالق والله که مستجابست آن  
 همیشه تا ببر عاقلان شود موصوف  
 ز چرخ نور دهد زهره و مه و خورشید  
 هر آن مراد که داری ز کردگار بیاب  
 نموده طاعت امر ترا قضا و قدر  
 بلند قدر تو با اوج چرخ کرده قران  
 جهانت مادم و داعی سپهر و دولت رام  
 تو آن کسی که دعای تو بر زمین نرود

## (ستایش علی خاص)

ز بهر خدمت سلطان سپهبد سلطان  
که نه بقدرش چرخ است و نه بجدش کان  
همی نکوشد جز بهر قوت ایمان  
نه خواب یارد دیدن به شب دماغ گران  
به چنگ خویش کند صید همچو شیر زیان  
سپهر باشد مأمور چون دهد فرمان  
زنامه‌ای که علی خاص باشدش عنوان  
به طبع بحری کانرا نیوفتد نقصان  
نه بر کرانه مدحش گذشته هیچ گمان  
زدوده خنجر او را ز نترست فسان  
به رمح خطی و تیر خدنگ و تیغ یمان  
به جان و نفس امل بر کشیدشان خذلان  
بساخت از پی کوشش چو رستم دستان  
نه پالهنگی گشته ز مرکبانش زیان  
به رای روشن و عزم درست و بخت جوان  
شده جهانی از کارزار او ویران  
نجوم تابان اندر حسام او حیران  
نه پویه کرده چو رخشش به دشت بادبزان  
زجوش گشت جگر پاره زیر هر خفتان  
به شکل ابروی معشوق خم گرفت کمان  
چو وهم در دل گردان گرد رفت سنان  
نه راه برد همی سوی دیده جز پیکان  
بنفشه طبری گشت و لاله نعمان  
نهنگ‌وار اجل باز کرده پهن دهان  
به دست قبضه آن ذوالفقار ملک ستان  
چنانکه آتش سوزنده در میان دخان  
چنان شتافت که گفתי هزار دارد جان  
بماند چرخ ز گردش چو بر کشید عنان  
اجل نهاد همی برد هر چه دید روان  
به هیچ حال نجستی ز تیر او حدتان  
نیافتی ز حسامش به هیچ روی امان

تبارک الله بنگر میان بسته به جان  
بلند رای علی خاص خسرو ابراهیم  
همی نتازد جز بهر نصرت اسلام  
نه روز یارد کردن دلش نشاط سبک  
به رای خویش کند کار همچو چرخ بلند  
زمانه باشد مقهور چون برد حمله  
قضا بترسد و چرخ و فلک بپرهیزد  
به رای چرخ‌ی کانرا نباشد اندازه  
نه به آستانه جاهش رسیده هیچ یقین  
خجسته مجلس او را ز دولتست بساط  
نگرچه کرد او در کار جنگوان امسال  
چو سر کشیدند از خط و خط بدبختی  
عمید و خاصه سالار شهریار اجل  
نه گشته تاری از موی بندگانش کم  
به کارزار شد و فتح کرده باز آمد  
شده سپاهی از ذوالفقار او بی سر  
سپهر گردان از کارزار او خیره  
نه نور داده چو تیغش زگرد برق درخش  
ز تف دماغ بجوشید زیر هر مغفر  
به نور روی دلارام شد فروزان تیغ  
چو خواب در سر مردان مرد جست حسام  
نه جای یافت همی در دماغ جز خنجر  
هوا و خاک زگرد و زخون به گونه و رنگ  
عقاب‌وار قضا برگشاده تیز دو چنگ  
به رزمگاه درآمد چو حیدر کرار  
چنان نمود همی خنجرش ز تیره غبار  
چنان بگشت که گفתי هزار دارد دل  
بشد ز جای زمین چون فرو گرفت رکاب  
زمانه‌وار همی کند هر چه یافت زجای  
اگر نه از پی دشمنش را به کار شدی  
وگر نه مرگ ز یاران او یکی بودی

زهی گزیده و خاص خدایگان جهان  
 فروخته‌ست به روی تو شهریار ایوان  
 زمانه فعلی در گرد مرکب و میدان  
 خلاف رأی ترا راهبر بود حرمان  
 زمغز روی و دل سنگ و تارک میدان  
 خراب شد به سپاه تو کشور افغان  
 زمین و آب به رنگ خماین و مرجان  
 به سوک دشمنت اندر کیبود شد کیوان  
 گرم برون دمد از تن به جای موی زبان  
 قلم نیست جز از بهر خدمت تو میان  
 چو نور مدح تو بیند همی بنازد جان  
 ز شادکامی روی تو خرم و خندان  
 بساط کرد زمین را به لاله و ریحان  
 ز لاله پر رخ معشوق گشت لاله ستان  
 به نظم مدح تو بلبل همی‌زند دستان  
 به هر هنر ندهد هیچ جای خلق نشان  
 کراست چون تو خداوند در همه گیهان  
 گران خریدی مفروش مرما ارزان  
 به عقل سنج که عقلست عدل را میزان  
 به چشم خویش همی بینم احتراق و قران  
 خیال مرگ و دهان باز کرده چون ثعبان  
 ضعیف گشته تن من ز محنت الوان  
 که گشته بادا این هر دو خرطه سبع روان  
 که هست یا نه مسعود سعدبن سامان  
 به دولت تو مرا بود سیم و جامه و نان  
 شدی دمام بر من مبرت و احسان  
 که چون حساب کنم برشود ز عقد بنان  
 ز خلعت تو مرا نیست جامه خلقان  
 زحیر گشتم از این مردمان بی‌سامان  
 نه زیرکیست که چیزی ازو شنید توان  
 چگونه بودی حال من اندرین زندان  
 گهی بیان دهم رازهای چرخ کیان

زهی ستوده خلق خدای عز و جل  
 فراخته‌ست برای تو مملکت رایت  
 سپهر طبعی در صدر مسند مجلس  
 سپاه عزم ترا پیشرو بود نصرت  
 حسان و نیزه و تیر تو بگذرد گه زخم  
 شکسته گشت به تیغ تو لشگر کفار  
 ز بسکه سوخته‌جان و رانده‌خون گشت  
 به سور فتح تو مزمر همی‌زند زهره  
 تمام گفت ندانم ثنا و مدحت تو  
 زبان نگفت جز از بهر مدحت تو سخن  
 چو بوی وصف تو یابد همی بخندد طبع  
 براه کرد بهار خجسته استقبال  
 دریغ داشت سم مرکب ترا از خاک  
 ز سرو پر قد معشوق گشت ساحت باغ  
 به باغ عز تو گلبن همی فشاند گل  
 بزرگوارا آنی که در جهان چون تو  
 مرا کنون تو خداوندی و تو خواهی بود  
 بهای خویش ز تو چند بار یافته‌ام  
 یکی حکایت بشنو ز حسب حال رهی  
 بر این حصار مرا با ستاره باشد راز  
 منم نشسته در پیشم ایستاده به پای  
 گسسته بند دوپای من از گرانی بند  
 بلای من همه بود از رجا و از محمود  
 وگر نه کس را از من همی نیاید یاد  
 نشسته بودم در کنج خانه‌ای بدهک  
 چو بر حصار گذشتی خجسته رایت تو  
 کنون نگویم کاحسان تو ز من ببرند  
 به دولت تو مرا نیست انده نفقات  
 ولیک کشت مرا طبع این هوای عفن  
 نه مردمیست که با او سخن توان گفتن  
 اگر نبودی بیچاره پیر بهرامی  
 گهی صفت کردم حالهای گردش چرخ

حساب هندسه و هیأت زمین و مکان  
 که چند باشد یک لحظه چرخ را دوران  
 بدیع صنعت تقویم من بود با آن  
 اگر به جان برهم زین سموم تابستان  
 که چشمه‌اش چو ابرست و اشک چون باران  
 که حال گیتی هرگز ندیدمی یکسان  
 چو جان شیرین پرورد و مرد کرد و کلان  
 که من به قلعهٔ سومانم او به هندستان  
 خدای عز و جل را به آشکار و نهان  
 چه راز گوید یارب به منش باز رسان  
 به مدح تو نکنم حسب حال خویش بیان  
 نه بیش شرح دهم نیز محنت و هجران  
 همه موافق اوصاف و مختلف اوزان  
 اگر قضایی کردست ایزد سبحان  
 بخواهد ایزد دشوار کی شود آسان  
 همیشه تا رسد آذر همی پس از نیسان  
 شود چو شفته زیر شاخها ز باد خزان  
 به ناز رامش جوی و به کام دولت ران  
 به جاه ملک فروز و به رای فتنه نشان

مرا ز صحبت او شد درست علم نجوم  
 چنان شدم که بگویم نه بر گمان به یقین  
 چنان کنم که دگر سال اگر فرستم شعر  
 سر زمستان بی حد فرستمت اشعار  
 اگر نبودی تیمار آن ضعیفهٔ زال  
 خدای داند اگر غم نهادمی بر دل  
 ولیک زالی دارم که در کنار مرا  
 نبست هرگز او را خیال و نندیشید  
 همی بخواند با آب چشم و با زاری  
 در آن همی نگرم من که هر شبی تا روز  
 دلم تهی و نپذیرفتم که خدایی ک نیز  
 نه بیش یاد کنم هیچ رنج و شدت خویش  
 قصیده‌هاست فرستم همه مناقب تو  
 یقین شدم که به کوشش زمن نگردد باز  
 چو نیست دولت رنجور کی شود کم رنج  
 همیشه تا پس نیسان همی ایار بود  
 شود چو دیبهٔ چین باغها ز ابر بهار  
 به تیغ نصرت یاب و به فتح گیتی گیر  
 به جود نیکی کار و به عدل کار گذار

### (ستایش استاد رشیدی)

زدوده گشت زمین را ز مهر پیرامن  
 فروغ مهر همه باغ کرد پر سوسن  
 که گر بخواهی بتوانی از زمین چیدن  
 به من سپرد یکی درج پر زدر عدن  
 بماند خیره در آن درج هر دو دیدهٔ من  
 همی ندیدم جز جان و دیدگانش ثمن  
 که آنچنان ننگارید ابر در بهمن  
 چو از زمانه بهار و چو از بهار چمن  
 زلفظ و معنی آن شد معطر و روشن  
 به تیغ تیز قلم شاعری بلند سخن  
 زدور بوی خبر گویدت زمشک ختن

شب سیاه چو برجید از هوا دامن  
 ز برگ و شاخ درختان که بر زمین افتاد  
 چو برگ برگ گل زرد پاره پاره زر  
 نسیم روح فزای آمد از طریق دراز  
 اگرچه بود کنارم ز دیدگان دریا  
 چگونه ذری بود آنکه بر لب دریا  
 یکی بهار نو آیین شکفت در پیشم  
 همی به رمز چگویم قصیده‌ای دیدم  
 حقیقتم شد چون گرد من هوا و زمین  
 که هست شعر رشیدی حکیم بی‌همتا  
 به وهم شعرش بشناختم زدور آری

بدیع چهره و قد و لطیف روح و بدن  
 چو تخت دیبه مدفون بخوبی او احسن  
 چو بوستانی پر لاله و گل و سوسن  
 که تر همی شد ازو آستین و پیراهن  
 فروخت جان مرا چون چراغ را روغن  
 که کرد قصد به جانم زمانهٔ ریمن  
 زهی چو دانش پیری گزیده در هر فن  
 که زر و آهن ما را تویی محک و مسن  
 وگر نه شعر نبودى ز منت پاداشن  
 زمانه سخت حرونت و بخت بس توسن  
 نه نیکخواه سپهر و نه کار ساز زمن  
 مرا فزاید و کاهد به روز و شب غم و تن  
 نه مر تنم را با تیر اندهان جوشن  
 همه شبم مرگان ایستاده چون سوزن  
 چو کبک نشگفت ار کوه باشدم مسکن  
 چه سان نرویدم از دیدگان همی روین  
 گمان که برد که خواهدش بود عمر سمن  
 تبارک الله گویی نیم جز اهریمن  
 به رنج دوستم اکنون و کامه دشمن  
 که ازدهایی دارم نهفته در دامن  
 گرفته هر سر یکساق پای من به دهن  
 چنان بیچم کم پر شود دو رخ زشکن  
 همی بخوانم بر وی مدیح شاه ز من  
 که چرخ و خورشیدش تخت زبید و گرز  
 ندیده بودم کوهی که داردش آهن  
 نیارد آمد نزدیک من جز از روزن  
 غم دراز مرا اندرو کند چو رسن  
 چو بندهٔ سره شمع و چو یار نیک لگن  
 چگونه هدیه فرستم به بوستان راسن  
 که کرده بودی تقدیر و برده بودی ظن  
 فصیح نیست که او نیست نزد او الکن  
 که پیش از آنکه بدوزد مرا زمانه کفن

چو باز کردم یک فوج لعبتان دیدم  
 چو عقد گوهر مکنون به قدر او اعلی  
 چو آسمانی پر زهره و مه و پروین  
 به دیده بر نتوانستمش نهاد از آن  
 زدود طبع مرا چون حسام را صیقل  
 ز بهر جانم تعویذ ساختم آنرا  
 زهی چو روز جوانی ستوده در هر باب  
 سخن فرستم نزد تو جز چنین نه رواست  
 مرا جز این رخ زرین ز دستگاه نماند  
 به شعر تنها بپذیر عذر من کامروز  
 نه بر نظامم کار و نه بر مراد جهان  
 بسان آب زماه و زمهر در شب و روز  
 نه مر دلم را با لشکر غمان طاقت  
 ز ضعف گشته تنم سوزن و ز بیداری  
 چو فاخته نه عجب گر همی بگریم زار  
 بنفشه کارد بر من طیانچه همی  
 بقای مورد همی خواستم ز دولت خویش  
 رمیده گشتند از من فریشته طبعان  
 ز پیش بودم بیم امید دشمن و دوست  
 نه دشمن آیدزی من نه من روم بر دوست  
 دو سر مر او را بر هر سری دهانی باز  
 به خویشتن بر چون پیچد و دهان گیرد  
 گزند کرد نیارد مرا که چون افسون  
 ابوالمظفر سلطان عادل ابراهیم  
 شنیده بودم کوهی که دارد آهن را  
 در آن مضیقم آنجا که تابش خورشید  
 شبم چو چنبر بسته در آخرش آغاز  
 بایستاده و بنشسته پیش من همه شب  
 من این قصیده همی گفتم و همی گفتم  
 که اوستاد رشیدی نه زان حکیمانست  
 حکیم نیست که او نیست پیش او نادان  
 همی بخواهم ز ایزد به روز و شب به دعا

مرا همایون دیدارش ایزد ذوالمن  
 بضاعتی ز سمرقند به ز دُر عدن  
 سخن چگونه تواندش گشت پیرامن  
 که در شنیدن آن گوش گردهم همه تن  
 چنانکه بوی دهد آگهی زمشک ختن  
 همی سرایم و طوق هوات در گردن  
 شود کنارم پر دُر ز دیده و ز دهن  
 که هر زمانم پر دُر همی کند دامن  
 همی بداشتم از وی سخن به حیل و فن  
 که آب و آهن زاید زسنگ و از آهن  
 به شعر گفتن تنها مدار بر من ظن  
 ازوست عیشم صافی و روز ازو روشن  
 همی ببالم در خدمتش چو سرو چمن  
 به فر اوست مرا نرم کره توسن  
 هر آن قصیده که نزدیک تو فرستم من  
 مدار خوارش و مشکوه و مشکن و مفکن  
 چو زر و سیمش هر جایگاه مپراکن

در استقامت احوال زود بنماید  
 ز بسکه گفتی اشعار و پس فرستادی  
 شگفتم آمد از آن کآتشت خاطر تو  
 همه زبانی هنگام شعر گفتن از آن  
 بداد شعرت از طبع آگهی ما را  
 بسان فاخته گشتم که شعرهای ترا  
 چو ز آرزوی تو من شعر خود همی خوانم  
 مرا که شعر تو ای سیدی توانگر کرد  
 چو سنگ و آهن داریم طبعهایی سخت  
 شگفت نیست کزین کارگاه زاید شعر  
 مرا میندار از جمله دگر شعرا  
 یگانه بنده شاهم گزیده چاکر او  
 همی بتابیم از حضرتش چو ماه سما  
 به جاه اوست مرا رام روزگار حرون  
 ز من نثاری پندار و هدیه انکار  
 نکو بخوان و بیندیش و بنگر و سره کن  
 چو دُر و گوهر در یک طویله جمعش کن

### (بدوستی خوشدل نام فرستاده)

ای نیکخواه یار من و دوستدار من  
 با خویشتن بردی مانا قرار من  
 رنجورم و به شب غم تو غمگسار من  
 در فرقت تو پیدا آمد خمار من  
 واندر سخن شناخته‌ای اختیار من  
 بدخواه روزگار من از روزگار من  
 پیدا همی نیارد در ده هزار من  
 نادیده یک شکوفه هنوز از بهار من  
 و باد گردد او نرسد در غبار من  
 وان آتشم که آتش گردد شرار من  
 روبه شوند شیران در مرغزار من  
 گردون همی‌گرفت نداند عیار من  
 گر او کند براستی و حق شمار من

ای خوشدل ای عزیز گرانمایه یار من  
 رفتی و هیچ گونه نیابم زغم قرار  
 مهجورم و به روز فراق تو جفت من  
 خوردم به وصلت تو بسی باده نشاط  
 دانم که نیک دانی در فضل دست من  
 بد روزگار گشت فرو ماند و خیره شد  
 کاینجا به حضرت اندر دهقان دشمنم  
 گریان شدست و نالان چو ابر نوبهار  
 گر بحر گردد او نبود تا به کعب من  
 آن گوهرم که گردد گوهر مرا صدف  
 وان شیرم از قیاس که چون من کنم زئیر  
 گر دهر هست بوتۀ هر تجربت چرا  
 بر روزگار فاضل باشد مرا بسی

بس باشد این قصیده ترا یادگار من  
هرگز نبود در خور همت یسار من  
دانسته‌ای نهان من و آشکار من  
وز بهر خود دراز مدار انتظار من  
این شعرهای چون گهر شاهوار من

ای یادگار مانده جهان را ز اهل فضل  
هرگز نبود همت من در خور یسار  
ای همچو آشکار من وهم نهان من  
یکره بیا بر من و کوتاه کن غم  
ای بحر راد مردی از بهر من بگیر

### (نکوهش بروج دوازده گانه)

که رنج دیدم از هر یکی به دیگر سان  
چنانکه بختم ازو گشت رنجه و پژمان  
به یک لگد که برو زد بریخت ناگاهان  
نخست کرت زاندند بهر من احزان  
همی رود کژ و ناچار کژ رود سرطان  
همی بخاید بر من ز کین من دندان  
اگرچه دانه او هست قسمت دگران  
به گاه دادن بر ساخته می‌دهد میزان  
که درد آن نشود به ز دارو و درمان  
همی زند به دلم بر زاند هان پیکان  
چریده سبزه لهوم ز روضه امکان  
تهی برآید از چاه و من چنین عطشان  
که هر زمان کنم از درد او هزار افغان  
که با همه زیکی خویشتن نداشت توان  
ز امرشان بد و نیک رعیت و سلطان  
اسیر دل شده مسعود سعدبن سلمان

ازین دوازده برجم رسید کار به جان  
حمل سرود نوا شد به من همی شب و روز  
بداد ثور بسی شیر اول و آخر  
چو شخص جوزا هر دو شدند جفت بهم  
همیشه سرطان با من به هر کجا که روم  
اسد بسان اسد سهمگین و خشم آلود  
ز سنبله همه داس آمدست قسمت من  
عجب ز میزان دارم از آنکه روزی من  
مرا چو عقرب عقرب همی زند سرنیش  
همیشه قوس به من بر بسان قوس بزه  
ز جدی هست فزون رنج من از آنکه به دل  
عجب ز دلو همی آیدم که نوبت من  
ز حوت خاری جسته‌ست مر مرا در حلق  
چنین دوازده دشمن که مر مراست کراست  
به حکمشان کم و بیش توانگر و درویش  
بدین دوازده دشمن بگو چگونه زید

### (اندرز و تنبیه)

نبود حرص را قیاس و کران  
شره پیر کم ز حرص جوان  
از بد و نیک گنبد گردان  
نه بنایی برآردی به جهان  
چرخ کردست ناگزیر ضمان  
سود را در پس است بیم زیان  
که زمستان و گاه تابستان

تا بود شخص آدمی را جان  
چون تامل کنی نبینی هیچ  
گر بیندیشدی ز آخر کار  
نه نهالی نشاندی به زمین  
جمله کون و فساد عالم را  
روز را در پی است ظلمت شب  
از پس یکدگر همی آرد



احتیاجی نباشدش زینسان  
 و ر به سرما نباردی باران  
 چون مسلط شدست بر گیهان  
 که بدو بی‌گزند دارد جان  
 که معینست عیش را نسیان  
 اینهمه خانه و همه بستان  
 کس نیابد مزه ز آب و ز نان  
 نکنند ایچ موضع آبادان  
 وز بی دیگران درخت نشان  
 داد شادی و خرمی بستان  
 که مرا داد از هنر چندان  
 به همه گیتی آشکار و نهان  
 از براعت که سعد را سلمان

به چنین پوشش و چنین دیوار  
 گر به گرما نتابدی خورشید  
 رنج گرما و شدت سرما  
 آدمی را چه چاره از جایست  
 از سرانجام هیچ یاد مکن  
 کز پس تو نشست خلق شود  
 عاقبت گر به پیش چشم آرند  
 و ر ز ویران شدن براندیشند  
 از درختان دیگران برجین  
 در بناهای مردمان بنشین  
 شکر و منت خدای عالم را  
 که همه مردمان همی‌گویند  
 سعد مسعود راهمان دادست

### (ای برادر نکونگر بوجود)

هست بر خویشان ستم کردن  
 دل به اندیشه جای غم کردن  
 بر تن بی‌خرد رقم کردن  
 به دل آورد و متهم کردن  
 قامت راستی به خم کردن  
 نغمه و لحن زیر و بم کردن  
 روز و شب خواسته بهم کردن  
 روز و شب خواسته بهم کردن  
 خانه پر زر و پر درم کردن  
 اندین مردری شکم کردن  
 در پرستیدن صنم کردن  
 سازد اندیشه عدم کردن  
 عقل را در میان حکم کردن  
 مذهب مردمان نعم کردن  
 عادت هیچ کس کرم کردن  
 ممکنت نیست هیچ ضم کردن  
 تکیه بر تیغ و بر قلم کردن

خویش را در جهان علم کردن  
 تن به تیمار در هوس بستن  
 خمشگین بودن وز خشم خدای  
 دوستان را و زیر دستان را  
 دست با راستی زدن در کار  
 دل و جانرا همه طعام و شراب  
 از حرام و حلال جاهل‌وار  
 از حرام و حلال جاهل‌وار  
 یاد ناکردن از سؤال و شمار  
 لقمه لقمه ز آتش دوزخ  
 عمر ناپایدار چون شمنان  
 ای برادر نکونگر به وجود  
 تن و جان در خصومتند و سزد  
 گوش بر لابنه به عجز چو نیست  
 کرم از هیچ کس مجوی که نیست  
 با نصیبی که داری از روزی  
 نیست از عقل گر بیندیشی

چاره این شمرده دم کردن  
دل ز کار جهان دژم کردن  
پیشه افزونی است و کم کردن  
خشک باشد به وقت نم کردن

همه چاره کنی و نتوانی  
نیست مسعود سعد باب خرد  
رنج بر دل منه که گردون را  
هر چه دانی بگوی از آنکه زبانت

### (وصف لیل و قلم)

شب کشان کرد بر هوا دامن  
واندرو در بنات نعلش و پرن  
محنتم زو و او سیه چو محن  
وز سیاهی چو جعد پر ز شکن  
منفذ باب و مدخل روزن  
چرخ گردان درو بجای مسن  
طیلسان دار چرخ در مؤذن  
چشم بی نور می فتادش ظن  
لعبتی مشک چهر زرین تن  
به لآلی معانی آبستن  
زاید از وی معانی روشن  
چون فصیح آمد و بلیغ سخن  
او شود گنگ باز کرده دهن  
سر او را ببری از گردن  
که بپیرایدش همی آهن  
که چنان لاغرست و پیر بدن  
همچو دل گشت قهرمان فطن  
خورش او ز رای اهریمن  
تیره و زاید او سهیل یمن

چون سیه کرد خاک پیرامن  
گیسوان نگار شد گویی  
آز من زو و او دراز چو آز  
از درازی چو زلف نامفتول  
از نسیم و ستاره دانستم  
همچو تیغی مجره پر گوهر  
می نیارست کرد بانگ از بیم  
زان کجا فرقدان به چرخ بلند  
من بدست اندر از پی صفتش  
مهر رنگی چو در کسوف شود  
چون شود جفت بحر قار سزد  
اگر او زاد کر ز مادر خویش  
باز کرده دهن سخن گویند  
پس از آن گوید او کجا به تیغ  
کار ملکست راست پنداری  
چون تواناست او و برنا سر  
چون زبان گشت ترجمان ضمیر  
گر شهادت بگفت از چه بود  
بند بر پای و تیز رو چون باد

### (نالہ از بند و زندان و مدح ثقة الملك طاهر)

بر حبس و بند این تن رنجور ناتوان  
تا گرد من نباشد ده تن نگاهبان  
با یکدیگر دمامم گویند هر زمان  
او از شکاف روزن پرد بر آسمان  
کز آفتاب پل کند از سایه نردبان

مقصور شد مصالح کار جهانیان  
در حبس و بند نیز ندارندم استوار  
هر ده نشسته بر در و بر پام سمج من  
خیزید و بنگرید مبادا به جادویی  
هین بر جهید زود که حیلت گریست این

البته هیچ کس به نیندیشد این سخن  
 چون بگذرد ز روزن و چون بر پرد زسمج  
 با این دل شکسته و با دیده ضعیف  
 از من همی هراسند آنانکه سالها  
 گیرم که ساخته شوم از بهر کارزار  
 با چند کس برآیم در قلعه گرچه من  
 پس بی سلاح جنگ چگونه کنم مگر  
 زیرا که سخت گشته‌ست از رنج انده این  
 دانم که کس نگردد از بیم گرد من  
 جانم ز رنج و محنتشان در شکنجه است  
 در حال خوب گردد حال من ار شود  
 خورشید سرکشان جهان طاهر علی  
 ای آن جوان که چون تو ندیدست چرخ پیر  
 هر کوفسون مهر تو بر خویشان دمد  
 با جوش حشمت تو چه صحرا چه کوهسار  
 دارد سپهر خوانده مهر ترا بناز  
 بالای رتبت تو گذشته ز هر فلک  
 یک ماهه دولت تو نگشته‌ست هیچ چرخ  
 گرید همی نیاز جهان بر عطای تو  
 نه چرخ را خلاف تو کاری همی رود  
 پیوسته طیره و خجل است ابر و آفتاب  
 جاه ترا سعادت چون روز را ضیا  
 گرنه ز بهر نعمت بودی بدان درست  
 از بهر دیده و دل بد خواه تو فلک  
 بیمت چو تیغ سر بزند دشمن ترا  
 از تو قرین نصرت و اقبال و دولتست  
 والله که چشم چرخ جهان دیده هیچوقت  
 ای بر هوات خلق همه سود کرده من  
 اندر ولوع خدمت خویش اعتقاد من  
 چون بلبلان نوای ثناهای تو زدم  
 آن روی و قد بوده چو گلنار و ناردان  
 اندر تنم ز سرما بفسرده خون تن

کاین شاعر مخنث خود کیست در جهان  
 نه مرغ و موش گشتست این خام قلبتان  
 سمجی چنین نهفته و بندی چنین گران  
 زایشان همی هراسد در کار جنگوان  
 بیرون شوم ز گوشه این سمج ناگهان  
 شیری شوم دژآگه و پیلی شوم دمان  
 مر سینه را سپر کنم و پشت را کمان  
 چونان که چفته گشته‌ست از بار محنت آن  
 زینگونه شیر مردی من چون شود عیان  
 یا رب ز رنج و محنت بازم رهان به جان  
 بر حال من دل ثقة‌الملک مهربان  
 آن چرخ با جلالت و آن بحر بی‌کران  
 یارست رای پیر ترا دولت جوان  
 ز آهنش ضیمران دمد از خار ارغوان  
 با زخم خنجر تو چه سندان چه پرنیان  
 ندهد زمانه رانده کین ترا امان  
 پهنای بسطت تو رسیده به هر مکان  
 یک روزه بخشش تو ندیدست هیچ کان  
 خندد همی عطای تو بر گنج شایگان  
 نه ملک را ز رأی تو رازی بود نهان  
 زان لفظ درفشان تو و دست زرفشان  
 عزم ترا کفایت چون تیغ را فسان  
 از فصلهای سال نبودی ترا خزان  
 سازد همی حسام و فرازد همی سنان  
 گرچون قلم نبندد پیشت میان به جان  
 ملک علای دولت و دین صاحب قران  
 نه چون تو بنده دید و نه چون او خدایگان  
 بر مایه هوات چرا کرده‌ام زیان  
 دانی همه و داند یزدان غیب دان  
 تا کرد روزگار مرا اندر آشیان  
 با رنگ زعفران شده با ضعف خیزران  
 بگداخت بازم آتش دل مغز استخوان

گشته چو نار گفته و اشکم چو ناردان  
 هستم دو دیده گویی از خون دو ناودان  
 بسته شود دو پای به یک تار ریسمن  
 مانم همی بصورت بیجان پرنیان  
 از روی مهربانی نز روی سوزیان  
 هر شب کند زیادت بر من دو پاسبان  
 در چشم کاهت افتد از راه کهکشان  
 نگذارم که هیچ نشینم بر آن دکان  
 کاین خدمتم کنند همیدون برایگان  
 بی آلت سلاح بزد راه کاروان  
 بی گردن ای شگفت نبوده ست گردران  
 خود راستی نهفتن هرگز کجا توان  
 راندم همی به دولت سلطان کامران  
 در حمله بر نتافتم از هیچ کس عنان  
 در قصها نخواندم جز جنگ هفتخوان  
 امروز هر چه بود همه شد خلاف آن  
 در روزگار جستن کاريست کالامان  
 هرچ آن به زور یافته بودم یکان یکان  
 بر بند خود نشسته چو بر بیضه ماکیان  
 خفتن چه حلقه هاش نگونست یا سنان  
 هر شام و چاشت باشم در یوبه دوان  
 جز چهره بزدی مانند زعفران  
 در سبز مرغزارم و در تازه بوستان  
 گویی همی دریغ که باطل شود فلان  
 مسعود سعد خدمت من کرد سالیان  
 بر کند و بر کشف مرا بیخ و خانمان  
 نه بود و هست بنده تو گنبد کیان  
 از بهر من بگوی مر او را که هان و هان  
 تو نیز بنده منی این قدر را بدان  
 کو را به عمر محنتی افتد به هیچ سان  
 ای کرده جود تو به همه نهمتی ضمان  
 چون من نشان نیارد گویا و ترجمان

آگنده دل چو نار ز تیمار و هر دو رخ  
 تا مر مرا دو حلقه بندست بر دو پای  
 بندم همی چه باید کامروز مر مرا  
 چون تار پرنیان تنم از لاغری و من  
 چندان دروغ گفت نشاید که شکر هست  
 در هیچ وقت بی شفقت نیست گوتوال  
 گوید نگاهبانم گر بر شوی به بام  
 در سمج من دکانی چون یک بدست نیست  
 این حق بگو چگونه توانم گزاردن  
 غبنا و اندها که مرا چرخ دزدوار  
 چون دولتی نمود مرا محنتی فزود  
 من راست خود بگویم چون راست هیچ نیست  
 بودم چنانکه سخت به اندام کارها  
 بر کوه رزم کردم و در بیشه صف درید  
 هر هفت روز کردم جنگی به هفت جای  
 اقبال شاه بود و جوانی و بخت نیک  
 در روزگار جستم تا پیش من بجست  
 گردون هزار کان ستد از من به جور و قهر  
 اکنون درین مرنجم در سمج بسته در  
 رفتن مرا زبند به زانوست یا به دست  
 در یکدم ز زندان با آهنی سه من  
 سکباجم آرزو کند و نیست آتشی  
 نه نه نه راست گفتم کز بر وجود تو  
 خواهم همی که دانم با تو به هیچ وقت  
 آری به دل که همچو دگر بندگان نیک  
 این گنبد کیان که بدینگونه بی گناه  
 معذور دارمش که شکایت مرا ز تست  
 ور روزگار کرد نه او هم غلام تست  
 مسعود سعد بنده سی ساله منست  
 کان کس که بندگی کندم کی رضا دهم  
 ای داده جاه تو به همه دولتی نوید  
 در پارسی و تازی در نظم و نثر کس

چون طبع و خاطر من گنجور و قهرمان  
 اندر تن فصاحت گردد روان روان  
 من در مرنجم و سخن من به قیروان  
 جز تو که را رسد به بزرگی من گمان  
 در بزم و مجلس تو به نوروز و مهرگان  
 کردست روزگار مرا دایم امتحان  
 نه هیچ وقت خوانده‌ام از هیچ داستان  
 معزولم از نبشتن این گفته‌ها بنان  
 باری مرا اجازت باشد به دوکدان  
 همواره تازه باشد و پیوسته شادمان  
 هر لحظه‌ای ز بخت نهالی دگر نشان  
 تا خرمی بماند در خرمی بمان  
 اکنون تو داد خلق ز دولت همی ستان  
 بخشایش آر بر من بدبخت گم نشان  
 تا مدح خوانمت به زبانی همه بیان  
 چون مدح من تو نشنوی از هیچ مدح خوان  
 آرم زبان به شکر و ثنای تو در دهان  
 اندر دهان چه فایده دارد مرا زبان  
 این مدح من بگیر و بدان پیشگه رسان  
 یا در سراش خواند یا نه به وقت خوان  
 قاضی خوش حکایت و لؤلؤی ساریان

پر گنج و پر خزینه دانش ندیده‌اند  
 آنم که بانگ من چو به گوش سخن رسد  
 من در شب سیاهم و نام من آفتاب  
 جز من که گفت خواهد در خورد تو ثنا  
 آرایشی بود به ستایشگری چو من  
 ای آفتاب روشن تابان روزگار  
 گرچه ز هیچ جنس ندیدم من این عنا  
 معزول نیست طبع من از نظم گرچه هست  
 خود نیست بر قلمدان دست مرا سبیل  
 تا دولتست و بخت که دلها از آن و این  
 هر ساعتی ز دولت شمعی دگر فروز  
 تا فرخی بپاید در فرخی بپای  
 از هر چه خواستند به دادی تو داد خلق  
 بنیوش قصه من و آنکه کریم وار  
 تا شکر گویمت ز دماغی همه خرد  
 چون شکر من تو نشنوی از هیچ شکر گو  
 تا در دهان زبان بودم در زبان مرا  
 وانگه که بی‌ثنای تو باشد زبان من  
 ای باد نوبهاری وی مشکبوی باد  
 بوالفتح راوی آنکه چو او نیست این مدیح  
 دانم که چون بخواند احسنتها کنند

### (هم در مدح آن بزرگ)

بهار کرد زمان و بهشت کرد زمین  
 که قوت تن دادست و شادی دل دین  
 بضر و نفع بگردد همی سپهر آیین  
 که بنده‌وار برد سجده کبک را شاهین  
 نشانه‌ای از گدازنده خشم او سچین  
 بنای عمر بسوزد گرش بجوشد کین  
 نه بی‌هواش کند شخص روح را تمکین  
 که نه سجل کند او را به وقت علم یقین  
 عروس روز که گیتی ازو برد تزیین

فراخت رایت ملک و ملک به علیین  
 کفایت ثقة‌الملک طاهر بن علی  
 سپهر قدر بزرگی که بر عدو و ولی  
 حریم ملک چنان شد ز امن و حشمت او  
 نمونه‌ای ز فروزنده عفو او فردوس  
 هوای جان بفروزد گرش بتابد مهر  
 نه بی‌ثناش دهد طبع عقل را امکان  
 گمان او دل او را گواهی ندهد  
 به هر سپیده دمی و به هر شبانگاهی

ز شوق خدمت او برنهد به خاک جبین  
 به رأی‌های صواب و به عزمهای متین  
 هزار حصن کشیده به پیش ملک حصین  
 نمود خامه تو فعل خنجر و زوبین  
 سخا و طبع تو در عشق خسرو و شیرین  
 بنام جاه تو بودیش داغ گرد سرین  
 به نقش نام تو زادی ز کان و کوه نگین  
 شتاب عزم تو بر پشت باد بندد زین  
 ز کوه قافش پا سنگ پله شاهین  
 که هست اصل حیات و ممت از آن و ازین  
 همی شکافد چون مغز سنگ از میتین  
 وگر نگردد عزم ترا ستاره معین  
 گسسته یابی عقد طویلۀ پروین  
 بحل و عقد خزاین نیافت چون تو امین  
 که آفرین همه دشمنانت شد نفرین  
 که تو زخلق گزینی و این زحسن گزین  
 معالی شرفت کرد ذهن را تلقین  
 به ارج زر عیارست و قدر در ثمین  
 یکانگی به هوای تو کرده شد تضمین  
 عروس خاطر من جز رضای تو کابین  
 به گاه انشاد از لفظ تو به یک تحسین  
 که دشت گشته‌ست اکنون زماه فروردین  
 که در دو دیده کشم خاک حضرت غزنین  
 دو گوش صوت نیوش و دو چشم صورت بین  
 بیان کنم همه احوال خویش غث و سمین  
 به رنگ و بوی دگر شد ز دور چرخ برین  
 به رنگ دیبه روم است و نقش بیرم چین  
 نوان درختان در حله‌های حورالعین  
 همه شکوفه و سبزه‌ست بستر و بالین  
 نشاط و لهو و طرب لاله و گل و نسرین  
 بخواه و بستان از دست بچه تسکین  
 به رنگ چشم خروش و به طعم ماء معین

ز حرص طلعت او بر زند ز گردون سر  
 زهی زدوده و افزوده دین و دولت را  
 هزار جوی گشاده به پیش جود روان  
 بکرد حشمت تو کار رایت و مرکب  
 ذکا و ذهن تو در سبق وامق و عذرا  
 در آفرینش اگر مرکبی شدی اقبال  
 وگر نه مهر فراوان شدی و این نه رواست  
 درنگ حزم تو در مغز کوه گیرد جای  
 اگر بسنجد حلم ترا سپهر کند  
 دل ولی و عدوی ترا امید و نهیب  
 همی نوازد چون زیر رود از زخمه  
 اگر نباشد رای ترا سپهر دلیل  
 شکسته بینی جرم صحیفۀ گردون  
 به قبض و بسط ممالک ندید چون تو ثقه  
 زبان بخت همی آفرین کند بر تو  
 بدین ثنا که فرستاده‌ام ترا زبید  
 معانی هنرت داد فهم را تعلیم  
 به فال اختر سعدست و نور چشمۀ مهر  
 یقین بدانی چون بنگری که در هر بیت  
 تو شاه محتشمانی و از تو نستاند  
 شود به دولت مخصوص اگر شود مخصوص  
 چنان کنم پس ازین مجلس تو در مه دی  
 خدای داند گر آرزو جز این دارم  
 ز لفظ و طلعت تو گردد خوش و روشن  
 به مجلس تو که پیوسته جای دولت باد  
 بزرگوارا پشت زمین و روی هوا  
 ز باد و ابر نشیب و فراز ساده و کوه  
 چمان تدروان بر فرشهای بوقلمون  
 به باغ عاشق و معشوق را چو مست شوند  
 نثارها ز دل و جان و طبعت آوردند  
 به شادکامی بنشین و زاده انگور  
 به صفو جرم هوا و به بوی مشک تبت

لطیف باده شادی ز دست لهوستان  
 ز قدر و قدرت بر تارک سپهر خرام  
 همه سیادت و رز و همه سخاوت کن  
 مخالف تو ز آفت چو باد سرگردان  
 ز من ثنا و ز لفظ ممیزان احسنت

لذیذ میوه نهمت ز شاخ دولت چین  
 به فرو بسطت بر دیده زمانه نشین  
 همه سعادت یاب و همه جلالت بین  
 منازع تو ز انده چو آب رخ پرچین  
 ز من دعا و ز لفظ مسبحان آمین

### (در مدح سلطان مسعود)

ای چرخ ملک و دولت و سلطان داد و دین  
 در بزم و رزم نوری و ناری نه‌ای نه‌ای  
 بادی به وقت حمله و کوهی به گاه حلم  
 آهن ز عنف باس تو مومی شود به ذات  
 تایید یافت نعمت و اقبال یافت عز  
 در چرخ ملک و عصر شرف روی و رأی تو  
 مانند بارگیران ایام کرده داغ  
 برسان نوعروسان از نور بسته چرخ  
 دامن پر از سعود کند هر شبی فلک  
 از فخر خاتمیست در انگشت ملک تو  
 بر صحن دهر جاه عریض تو هر زمان  
 از طبع بردبار تو عفو گناه را  
 در روزگار عدل تو ممکن شود که هیچ  
 نگذاشت جود و عدل تو ای اصل جود و عدل  
 نه عدل یافته‌ست به از ملک تو پناه  
 از دست و رأی و بخشش و پیکار بی‌گمان  
 چون ابر در بهاری و چون مهر در شرف  
 تازان سپاه حشمت جود تو در جهان  
 هر فصلی از مثال تو پیری بود مصیب  
 هر جنبشی ز ذات تو عزمی بود مفید  
 جز جود را نداری بر گنج قهرمان  
 کردست چرخ گردان از بیم جود تو  
 نشگفت اگر به بزم نباشی امین به مال  
 مشرف شناخت جود یمین ترا یسار  
 مامور شد بیان ترا چون بیان بنان

مسعود شهریار زمان خسرو زمین  
 سوزان‌تری از آن و فروزنده‌تر ازین  
 مهری به گاه مهر و سپهری به گاه کین  
 آتش ز طبع لطف تو آبی شود معین  
 زان طبع زودیاب تو و رای دوربین  
 ماهیست نیک روشن و رأیست بس مبین  
 اقبال را بنام بزرگی تو سرین  
 خورشید را عصابه جاه تو بر جبین  
 تا بامداد بر تو فشاند به آستین  
 کش ز آفتاب حلقه‌ست از مشتری نگین  
 از امن گرد ملک تو حصنی کشد حصین  
 از بیخ حلم کوهی روید همی متین  
 در روی حوض آب نیفتد ز باد چین  
 در دهر هیچ مفلس و در خلق یک حزین  
 نه ملک یافته‌ست به از عدل تو قرین  
 چون نیک بنگریم ز روی خرد یقین  
 چون تیغ در نبردی و چون شیر در عرین  
 از مصر تا به بصره و از روم تا به چین  
 هر لفظی از خطاب تو دری بود ثمین  
 هر فکرتی ز طبع تو رأی بود رزین  
 هر چند نیست جود تو بر گنج تو امین  
 در طبع خاک و سنگ زر و سیم را دافین  
 زیرا که روز جنگ به جان نیستی ضمین  
 کاندک شمرد گنج یسار ترا یمین  
 تا هر هنر به نزد تو شد چون نگین نگین

جان را قبول کرد نیارد تن جنین  
 بر جان او ز بیم سنانها شود سنین  
 زاید ز بیم خنجر تو دشمن لعین  
 روباه اگرچه زاید پوشیده پوستین  
 تشنه شود چو ریگ به خون عدوی دین  
 تیغت ز تیغ کوه براند به زخم هین  
 چون فتح کرد قبضه تیغ ترا لحین  
 این لون لاله گیرد و آن رنگ یاسمین  
 بر جوش حمله پای درآرد اجل به زین  
 خاک زمین به خون دلیران شود عجین  
 وز گرد مغز گردد چون جامه از کدین  
 شبدیز تو چو باد بروید ره کمین  
 از فخرش احتراز کند گنبد برین  
 از پیش آنکه بندد در حرف میم و سین  
 در پیش تو براستی ای چرخ راستین  
 از آفرین که از وی بر جانت آفرین  
 چونانکه بر بنات سرافراز شد بنین  
 با صد هزار ناز چو فرزند نازنین  
 بیشک تو بود خواهی آن خسرو پسین  
 تا می به شادکامی دل را شود ضمین  
 از دست آنکه هست بخوبی چو حورعین  
 وی ذات فرخی همه در فرخی نشین  
 هر میوه کان لذیذتر از شاخ بخت چین  
 رامش کن و نشاط فزای و طلب گزین  
 در هر نظر به چشم طرب روی لهُو بین  
 دولت ترا رهی و بزرگی ترا رهین  
 یزدان دلیل و دهر مطیع و فلک معین  
 جشنی خجسته در شرف ملک همچنین

از طبع بی‌اجازت مهر تو در رحم  
 گر هیچ عمر یابد بدخواه ملک تو  
 نرهد ز زخم خنجرت از چند بار زه  
 هرگز چگونه جان برد از دست نره شیر  
 هم‌رنگ ریگ تیغ تو چون ریگ خورد آب  
 رخست به دشت حمله چو بر کوفت پای فتح  
 نصرت نهاد تارک رمح ترا سنان  
 چون خنجر از هوای نهفته شود پدید  
 از حرص فتح تیغ برآرد ز خواب سر  
 روی هوا ز گرد سواران شود سیاه  
 از حربه سینه ماند چون کنده از تبر  
 شمشیر تو چو برق بکوبد در ظفر  
 نام ترا چو یاد کند لفظ روزگار  
 چون جسم و روح ملک و سعادت شوند جفت  
 مجد و سنا و عاطفت و رج و دولتست  
 ای آفریده جانت جان آفرین به حق  
 گشتند سرفراز عزیزانت بر ملوک  
 جاوید ماند خواهی اندر کنار ملک  
 گر خسرو پسین بود آخر زمانه را  
 تاجان به زندگانی تن را شود کفیل  
 از بهر شادی دل و جان جام می ستان  
 ای اصل خرمی همه در خرمی خرام  
 هر کام کان عزیزتر از اوج چرخ‌یاب  
 نعمت بساز و دولت ران و زمانه‌دار  
 بر هر مکان به پای شرف سوی تخت شو  
 شاهی ترا مساعد و شادی ترا عدیل  
 گیتی است رام و بخت به کام و فلک غلام  
 از سعد هفت کوکب هر هفته‌ای ترا

### (ستایش شهریار)

چونان که به صید اندر بر کبک زند شاهین  
 در زیر رکاب تو آن برق نجوم آگین

ای تاخته از غزنین ناگه زده بر سقسین  
 در زیر عنان تو آن ابر فلک جولان



کرده چو بنات‌النعش آن لشکر چون پروین  
پیش تو که پیچد سر یا با تو که ورزد کین  
بر عرصه ملک تو بر پیش تو چون فرزین  
کت قدر فلک رتبت بگذشت ز علیین  
چون رستم و چون بیژن چون نوذر و چون گرگین  
اطراف ممالک را تیغ تو دهد تسکین  
ای عدل ترا سیرت وی بذل ترا آیین  
وز جود تو هر بقعه زرین شده و سیمین  
ای قوت تخت و تاج وی بازوی ملک و دین  
بنگر که چه خوب آمد بادی مه فروردین  
وز گلبن چون دیبا بسته‌ست هوا آذین  
با رتبت خلد آمد با زینت حورالعین  
همزانوی هر نصرت در صدر طرب بنشین  
تا سبز بود بستان تا بوی دهد نسرين  
از ملک همه آن ران وز بخت همه آن بین

بر باره چو گردون رانده همه شب چون مه  
از جمع سرافرازان وز جمله کین داران  
شاهی و همه شاهان فرمانبر تو گشته  
سلطان جهانگیری مسعود ملک شاهی  
هستی تو چو کیخسرو هر بنده به پیش تو  
اعوان سپاهت را عزم تو کند یاری  
عدل تو و بذل تو سایر شده و جاری  
از فر تو هر مجلس روشن شده و خرم  
ای پایه قدر و جاه سرمایه ناز و عز  
نوروز بدیع آمد با فتح و ظفر هم‌ره  
از سبزه چون مینا کردست زمین مفرش  
از شادی بزم تو امسال بهاری شد  
هم گونه هر شادی در باغ طرب می‌خور  
تا دور کند گردون تا نور دهد کوکب  
هرچ آیدت اندر دل هرچ افتدت اندر سر

### (خطاب به شمشیر پادشاه)

وزخون کنار خاک چو دریا کنار کن  
یک سر زمانه بر اثر شهریار کن  
در دست او همه عمل ذوالفقار کن  
چون ابر بارو و راه ظفر بی‌غبار کن  
وز خرمی خزان را فصل بهار کن  
از کارزار صحن جهان لاله‌زار کن  
زان قبضه مبارک او افتخار کن  
خدمت به رزمگاه ملک بنده وار کن  
با خویشتن به خدمت او دستیار کن  
بر مرکبان نصرت و دولت سوار کن  
بر دشمنان شاه جهان را حصار کن  
آن لعل گل که رست در آندیده خار کن  
در بیشه‌ها بیاب و به یک جا بشار کن  
در کارزار بر شمنان کار زار کن  
یک فتح کرده بودی اکنون هزار کن

ای تیغ شاه موسم کارست کار کن  
چون نام شهریار کن ایام شهریار  
از بهر عون و نصرت دین حیدرست شاه  
چون باد خیز و آتش پیشکار برفروز  
وقت نشاط تست به دست ملک بخند  
خواهی شراب خوردن و خون باشد آن شراب  
آن قبضه مبارک شاه جهان بیوس  
در رزمگاه نوبت خدمت به تو رسید  
با فتح هم‌معنایی امروز فتح را  
ترکان رزمساز عدو سوز شاه را  
شاه جهان حصار گشادست باک نیست  
در دیده عدوش زخون رست لعل گل  
رایان هند را و هزیران سند را  
بتخانها بسوز و بتانرا نگون فکن  
در دست شهریار به هر حمله در نبرد

تاریخ نصرت و ظفر روزگار کن  
 ای دستیار کاری وقتست کار کن  
 رغبت‌نمای و دست سوی کارزار کن  
 زان مهره لعبت شعبده‌ها آشکار کن  
 خون ران و دشته‌ها همه پر جویبار کن  
 تا خون خوری شبیخون بر گنگبار کن  
 آنگاه قصد بتکده قندهار کن  
 هم طعم زهر قاتل و هم رنگ قار کن  
 روزش به گریه چون شب دیجور تار کن  
 و آن تقویت به قوت پروردگار کن  
 اکنون سرش به ضرب چنو گفته نار کن  
 جانها ز بت‌پرستان یکسر شکار کن  
 آفاق جمله پر ز دخان و شرار کن  
 شنگرف ساز و روی زمین را نگار کن  
 هر قاعده که دارد دین استوار کن  
 هر ملک را به گوهر صافی عیار کن  
 سرهای بت‌پرستان پیشش نثار کن  
 مغز سر سران ویلان اختیار کن  
 بی‌کار همچو پنجه سرو و چنار کن  
 مردین و ملک را تو شعار و دثار کن  
 مانند چرخ گرد ممالک مدار کن  
 وی نار فعل خط بداندیش نار کن  
 از زخم کام جان عدو کام مار کن  
 اندر مصاف یاری آن گاوسار کن  
 ای آبدار نصرت آن تابدار کن  
 بر کام و نهمت ملک کامگار کن  
 اندر بدیع گفته من یادگار کن  
 یاری ده و رعایت حق جوار کن  
 اطراف را قرار ده و با قرار کن  
 بر تحت و ملک و عمر ملک پایدار کن

در کار کرد سطوت سلطان روزگار  
 گردون به تو مفوض کردست کاررزم  
 در کارزار دشمن چیزی مشعبدی  
 مهره ز پشت و گردن رایان بود ترا  
 گر تخم فتح خواهی کِشتن به بوم هند  
 خون خوردنست خوی تو گرت آرزو کند  
 از بیخ و اصل بتکده گنگ را بکن  
 در دهر عیش و روز بداندیش ملک را  
 در مغز بدسگال فرو شو چو آفتاب  
 در عدل ملک‌پرور و صد تقویت بکن  
 قد عدو ز هول تو چون چفته مار گشت  
 ای تیغ جانشکاری و وقت شکار تست  
 ای آبدار تیغ به هند آتشی فروز  
 بی‌رنگی ار چه هستی زنگارگون به خون  
 هر معجزه که داری در ضرب کار بند  
 صافی عیار گوهری از آتش نبرد  
 ناورد کرد خواهد رخس ملک به رزم  
 اوباش را نباشد نزدیک او محل  
 در مرغزار پنجه شیران شرز را  
 در کار شو برهنه و از فتح و از ظفر  
 تو چرخ پر ستاره و از گوهر ملک  
 ای نورمند قسم نکو خواه نور ده  
 ای مار زخم دیده مارست گوهرت  
 آن گرز گاوسارت باری مساعدست  
 تو آبدار و رخس جهاندار تابدار  
 ای کامگار زخم کم و بیش شرق و غرب  
 جرمی بدیع وصفی وصف بدیع خویش  
 امروز داد و دولت و دین در جوار تست  
 ای بی قرار در کف شه بی‌قرار باش  
 بر بای عمرهای ملوک جهان همه

**(مدح سیف الدوله محمود)**

آفرین بر دولت محمودیان باد آفرین  
 آفرین بر دولتی کش هر زمان گوید خدا  
 چون نباشد آفرین ایزدی بر دولتی  
 قطب ملت سیف دین و دولت آن شاهی که هست  
 آنکه در مردی شجاعت باشدش زیر رکاب  
 خلق و فعل او ستوده حزم و عزم او درست  
 نیکخواه او ز جودش سرفرازد روز رزم  
 زیر تیر چار پرش قدر و قدرت را مکان  
 پای تختش را نهاده یمن و دولت بر کتف  
 گشته یازنده بسوی چتر فرخندهش فلک  
 هر کجا آن رایت میمون او باشد بود  
 ماه تابانست گویی با قدح هنگام بزم  
 ماه تابانست لیکن رزمگاه او را فلک  
 ای خداوندی که گر خورشید بیند مر ترا  
 تا بود مطرب همیشه همچنین مطرب نشان  
 دولت پاینده باد و مُلکت افزاینده باد

کافریدش ز آفرین خویشتن جان آفرین  
 آفرین باد آفرین بر چون تو دولت آفرین  
 کش بود سیف دول یاری ده و دولت معین  
 دین او عالی چو دولت دولتش صافی چو دین  
 وانکه در رادی سخاوت باشدش زیر نگین  
 نظم و نثر او بدیع و رای و لفظ او متین  
 بدسگال او ز بیمش جان گدازد روز کین  
 زیر رای چرخ سایش همت و رفعت مکین  
 نام تیغش را نبشته فتح و نصرت بر جبین  
 گشته تازنده به زیر سم شبدیزش زمین  
 یسر دولت بر یسار و یمن دولت بر یمین  
 شیر غران است گویی با کمان اندر کمین  
 شیر غران است لیکن رزمگاه او را عرین  
 از بهار طلعت تابانت گردد شرمگین  
 تا بود شادی و دولت همچنین شادان نشین  
 صدر تو پاینده باد آمین رب العالمین

**(هم در مدح او)**

بنام ایزد بی چون به قصد حضرت سلطان  
 ز هندستان برون آمد امیر و شاه هندستان  
 ملک محمود ابراهیم امیر عالم عادل  
 که سیف دولت و دین است و عز ملت و ایمان  
 سر شاهنشاه غازی پناه ملک ابوالقاسم  
 که خورشید جلالست و سپهرش حضرت سلطان  
 همی راند او سوی حضرت به فیروزی و بهروزی  
 کشیده رایت عالیش سر بر تارک کیوان  
 خجسته طلعتش تابان میان کوبه لشکر  
 چنان کاندر کواکب ماه افروزنده تابان  
 چو خورشید درخشنده نهاد او روی در مغرب  
 شده فیروزه گون گردون پسان دیبه کسمان

سپهر نیلگون گردی لباس نیلگون توزی  
زمین کهرباگون را شدی رخ قیرگون یکسان  
به جنگ روز تاری شب سپاه آوردی از ظلمت  
درخشان روز از گیتی شدی از بیم او پنهان  
شب تاری به جنگ اندر کمان را تیز بگشادی  
زدی بر ساج گون جوشن هزاران عاج گون پیکان  
نشست آن خسرو غازی به فرخ مرکبی بر کوست  
به موکب شمسۀ موکب به میدان زینت میدان  
سماری سیر و کوه اندام و کوکب چشم و رعد آوا  
جهان هیئت زمین طاقت قمر جبهت فلک جولان  
رونده مرکبی تازی که پیماید جهان یکشب  
تو گویی با فلک دارد به گاه تاختن پیمان  
بشستی دست هر گه کوب زین پای اندر آوردی  
ز رایت رای هندستان ز خانه خان ترکستان  
شمالی باد هر ساعت شتابش را همی دادی  
ز پویه بوی خلق او نسیم روضۀ رضوان  
تو گویی جامه ظلمست از عدلش شده معلم  
تو گویی نامۀ کفرست بروی از هدی عنوان  
چو صبح کاذب از مشرق نمودی روی گفתי تو  
عمود سیم شاهستی ابر سیمابگون خفتان  
چو روی از کله بنمودی به گیتی روز افکندی  
به روی کوه و صحرا بر به نور مهر شادروان  
ملک زاده شه غازی به رامش کردی آرامش  
نه گشته لشکرش مانده نه گشته مرکبش پڑمان  
بسان تیره شب تاری بسان تیره شب روشن  
چو زلف و دیده حورا چو طبع و خاطر شیطان  
ز نور طلعت خسرو بسان روز روشن شد  
که حاجت نامد اندر وی به نور مشعل سوزان  
چو بگذشتی بدی چونان که عقل از وی شدی عاجز  
ز وصفش وهمها خیره زنعش فهمها حیران  
بیابانی شده پیدا که بودی اندر او بی شک  
هزاران جان شده بی تن هزاران تن شده بی جان

و زنده باد و تابان مهر در وی راه گم کردی  
 جز این دو نه درو چیزی ز سیر این و تف آن  
 به حوض اندر شده آبش چو قرطه دلبران پر چین  
 به دشت اندر شده تیغش چو زلف دلبران پیچان  
 نه جز خار خسک بستر نه جز سنگ سیه بالین  
 نه جز باد وزان رهبر نه جز شیر سیه رهبان  
 نه گفتم چیز جز یارب نه جستم چیز جز رستن  
 نه راندم اسب جز پویه نه دیدم خلق جز افغان  
 چو بگذشتی بُدی چونین که کردم وصف او پیدا  
 چو زینگونه بیابانی گذاره کرد او زینسان  
 پدیدار آمدی کوهی چو رایش محکم و عالی  
 بنش بگذشته از ماهی سرش بگذشته از سرطان  
 ز راهه . . . . . \*

گذشتی چون ز نیل مصر بر موسی بن عمران  
 همه کاری توان کردن چو باشد یاورت نصرت  
 به هر راهی توان رفتن چو باشد رهبرت یزدان  
 زهر آبی که بگذشتی به هر دشتی که پیوستی  
 شدی سنگ اندر او لؤلؤ شدی ریگ اندر آن مرجان  
 شه غازی ملک محمود ازین راهی بدین صعبی  
 به فیروزی برون آمد به نام حضرت سبحان  
 شهنشاهی که او داده سریر ملک را رتبت  
 خداوندی کز او گشته قوی مر ملک را بنیان  
 بدو عالی شده دولت بدو صافی شده نیت  
 بدو پیراسته موکب بدو آراسته ایوان  
 شود ملکش همی افزون دهد بختش همی یاری  
 کند دهرش همی خدمت برد چرخش همی فرمان  
 همی بسیاری دریا به نزد کف او اندک  
 همه دشواری عالم به پیش تیغ او آسان  
 صنیع خویشتن خواند امیرالمؤمنین او را  
 شده امکان او افزون که بادش بر فزون امکان

همایون باد و فرخنده بر او این عز و جاه او  
همیشه عزوجاه او چو نامش باد جاویدان  
رسیده باد حلم او چو سهم او به هر موضع  
بر افزون باد تمکینش ز امیرالمؤمنین هزمان  
خداوندا تو آن شاهی که پیش تو هبا باشد  
سخای حاتم طائی و زور رستم دستان  
ز رای خویشان شاهها به یک لحظه نهی چرخ  
اگر جز بر مراد تو کند چرخ فلک دوران  
اگر ناگه حسود تو کند عصیان تو پیدا  
شود اندر دلش آتش بساعت بیگمان عصیان  
همی تا منتظم دارد زمین را دور هفت انجم  
همی تا تربیت یابد جهان از طبع چار ارکان  
همیشه شاد زی شاهها به روی زاده خاتون  
می مشکین ستان دایم زدست بچه خاقان

### (ستایش دیگر از آن پادشاه)

الا ای باد شبگیری گذر کن سوی هندستان  
که از فر تو هندستان شود آراسته بستان  
بهر شهری که بگذشتی به آن شهر این خبر میده  
که آمد بر اثر اینک رکاب خسرو ایران  
ملک محمود ابراهیم بن مسعود محمود آنک  
چو او شاهی در این نسبت نیارد گنبد گردان  
کشیده رایت عالی بر اوج آسمان از وی  
خجسته طلعت خسرو چو ماه چارده رخشان  
غریوان کوس محمودی چو رعد از ابر نیسانی  
سپاه گرد بر گردش چو ابری کش بلا باران  
خروش نای رویینش تو گفתי نفخ صورستی  
که از وی زلزله افتاده در جرم زمین یکسان  
اگر از نفخ او اهل زمین گردد همی زنده  
کند این نفخ صور اینجا مر اهل شرک را بی جان  
خداوندا همی گیتی ترا مامور شد یکسر  
رکاب تو به پیروزی خرامد سوی هندستان

هر آن بقعت که اهل آن بگرداند سر از طاعت  
 بر آن بقعه فرود آرد عمود گرز تو طوفان  
 چو بجهد برق تیغ تو که ابر رزم خون بارد  
 زمین از کارزار تو شود چون لاله نعمان  
 بهر بیشه که بگرازی زسهم یوز و باز تو  
 بریزد بیر را ناخن بیفتد شیر را دندان  
 ترا کشتی چه کار آید به هر آبی که پیش آید  
 گذر کن چون به نیل مصر بر موسی بن عمران  
 کرا بود از شهنشاهان چنین جاه و چنین رتبت  
 که دیدست از جهانداران چنین قدر و چنین امکان  
 خداوندا جهان سلطان بجای هیچ فرزندی  
 کجا کردست این اکرام و این اعزاز و این احسان  
 فرستادت بسی تحفه زهر نوعی و هر جنسی  
 ز خاص خویش خلعتها که فر ملک ازو تابان  
 سلاح نادره بی حد فراز آورده از عالم  
 ز تیغ و ناچخ و گرز و عمود و خنجر و خفتان  
 غلامانی همه کاری به بزم و رزم شایسته  
 همه چون شیددر مجلس همه چون شیر در میدان  
 همه با تیر هم رخت و همه با نیزه هم خوابه  
 همه با شیر هم شیر و همه با پیل هم دندان  
 فراوان مرکب تازی که از مجنونشان نسبت  
 همه چون ابر در رفتن همه چون چرخ در جولان  
 به تیغ کوه چون رنگ و به صحن دشت چون آهو  
 میان آب چون ماهی میان بیشه چون ثعبان  
 همه با ساز پر گوهر بسان چرخ با کوکب  
 پر از پروین پر از خرقة پر از شعری پر از کیوان  
 عماری بر شتر رهبر جلالش از نسیج زر  
 به دُر و گوهرش از سر مرصع کرده تا پایان  
 نوشته عهد منشوری امارت را و اندر وی  
 ز هر نوعی و هر جنسی بکرده بر تو بر پیمان  
 کمر شمشیر و اندر وی مرصع کرده گوهرها  
 که این را از میان برکش جهان از دشمنان بستان

سپاهی بر نشان بی حد به کین جستن همه چیره  
ز گیتی جور بردار و ز عالم فتنه‌ها بنشان  
گر آسایش همی خواهی بیاسای و وگر خواهی  
که سوی غزو بخرامی تو به دانی رسوم آن  
به دست تست امر تو ترا فرمان روا باشد  
زرایان خدمت و طاعت ز تو فرمودن فرمان  
کنون زین پس تو هر روزی همه فتح و ظفر بینی  
شود پر نامه فتحت همه روم و همه ایران  
ازین پس نصرت بی حد بود هر روز چون باشد  
معین و یار تو بخت و دلیل و نصرت یزدان  
سخا و زور تو شاها هدر کردست در گیتی  
سختای حاتم طائی و زور رستم دستان  
گر از خشم تو بودی شب نخفتی هیچکس در شب  
و ر از رای تو بودی مه نبودی ماه را نقصان  
همیشه تا همی تابد ز روی چرخ هفت انجم  
همیشه تا همی پاید به گیتی در چهار ارکان  
بقا بادت به سرسبزی و پیروزی و بهروزی  
تو را هر روز عز افزون دگر روزت دو صد چندان  
جلال و دولتت دایم زسلطان هر زمان افزون  
جلال و دولت سلطان به گیتی مانده جاویدان

### (هم در مدح او)

طبع هوا بگشت و دگرگونه شد جهان	حال زمین دگر گشت از گشت آسمان
دور سپهر گشت رحاوی و چون رحا	کافور سوده بارد بر باغ و بوستان
باد خزان همی جهد از هر طرف چو تیر	تا گشت شاخ گلبن خم گشته چون کمان
تا آب همچو باده همی خورد شاخ گل	چون روی مست لعل همی بود بوستان
اکنون ز هول باد خزان گشت زرد روی	برگش چو زعفران شد شاخش چو خیزران
رویش چراست زرد اگر ناتوان نشد	وآبش چراست روشن اگر گشت ناتوان
تا تاج زر نهاد به سر بر درخت بست	گلبن به خدمتش کمر زر بر میان
تا آب جوویار چو تیغ زدوده شد	پوشیده آبگیر زرها زبیم آن
باشد چو روی و قامت زهاد برگ و شاخ	قمری بزد زبیم نواهای دلستان
تا پر ستاره بود زگل باغ را چمن	پیوسته بود بلبل در باغ پاسبان



اکنون که برگ شاخ چو خورشید زرد شد  
 چون گشت باغ پیر نهان گشت راز او  
 آری جوان و پیر همیدون چنین بوند  
 گویی که کاروانی از زعفران تر  
 باد وزان همی جهد اکنون ازین نشاط  
 بر جستنش ملال نه از سیر و ماندگی  
 محمود سیف دولت و دین پادشاه دهر  
 شاهی که گشت زنده و تازه ز رای او  
 با حلم او زمین گران چون هوا سبک  
 بر ملک او سیاست او گشته پای بند  
 جز در مدیح او همه فضل زمانه نقص  
 ابرست و باد مرکب تازیش در نبرد  
 از سم او ببینی بر دشتها اثر  
 تیغش بروز کوشش مانند صاعقه ست  
 چرخيست پر ستاره و ابريست پر سرشک  
 ای پادشاه عادل و ای شهریار حق  
 ای گاه بردباری و رادی چو اردشیر  
 ای عدل را کمال تو چون چشم را بصر  
 در وصف کرده‌های تو حیران شده ضمیر  
 هرگز که ساخت اینکه تو سازی همی شها  
 در ملک دید هیچ کس این رتبت و شرف  
 آمد خزان فرخ شاها به خدمت  
 در بوستان به جای گل و لاله و سمن  
 گر ارغوان ز باغ بشد هیچ باک نیست  
 فرخنده باد بر توشها مهرگان ز مهر  
 تو بر سریر و آنکه ترا دوست در سرور  
 تو سرفراز خسرو و شاهان ترا رهی  
 جاه تو بی تغیر و ملک تو مستقیم

بلبل چو پاسبانان معزول گشت از آن  
 چونان که بود پیدا آنکه که بد جوان  
 کاین راز خود پدید کند وان کند نهان  
 آمد به باغ و باد بزد راه کاروان  
 کش هست بیکرانه و بی مرز زعفران  
 گویی که هست مرکب شاهنشاه جهان  
 تاج ملوک و فخر زمین خسرو زمان  
 دین رسول تازی و آیین باستان  
 با طبع او هوای سبک چون زمین گران  
 بر کنج او سخاوت او گشته قهرمان  
 بیرون ز خدمتش همه سود جهان زیان  
 گر ابر با رکاب بود باد با عنان  
 ز آوای او بیابی در گوشها نشان  
 ذکرش به عالم اندر گشتست داستان  
 آبیست بی تحرک و ناریست بی دخان  
 ای خسرو مظفر و ای شاه کامران  
 وی وقت کامگاری و مردی چو اردوان  
 وی ملک را جلال تو چون جسم را روان  
 وز نعت داده‌های تو عاجز شده بیان  
 از خسروان کافی و شاهان کامران  
 در جود داشت هیچکس این قدرت و توان  
 شد بوستان و باغ به دیگر نهاد و سان  
 آمد ترنج و نرگس و نارنج بیکران  
 می‌خواه ارغوانی بر یاد ارغوان  
 بگذار در نشاط دو صد مهر و مهرگان  
 تو با هوای خویش و عدو مانده در هوان  
 تو شادمان و آنکه به تو شاد شادمان  
 عز تو بی کرانه و عمر تو جاودان

### (مدیح دیگر از آن پادشاه)

که چار طبع مرا داد هر زمان هجران  
 تنم چو باد سبک گشت و سر چو خاک گران

مگر که هجران هست از چهار طبع جهان  
 دلم پر آتش گردید و گشت دیده پر آب

که دید هرگز در دهر زنده بی جان  
 مرکب است ز هجران او چهار ارکان  
 از این دو دیده گشادم من اکحل و شریان  
 چرا حرارت من شد فزون ز رفتن آن  
 سیاه و تیره چو دیدار و فکرت شیطان  
 سیاه باشد خود روز عاشق حیران  
 به حکم هر دو چو هم بود آشکار و نهان  
 نبود خواهد گویی که هرگزش پایان  
 بنات نعش نهان شد زگنبد گردان  
 نهاد دست بر آنروی بیروان و توان  
 هزاردستان گفתי که میزند دستان  
 گل مورد او گشت لاله نعمان  
 که خیز و برجه مسعود سعدبن سلمان  
 شراب خواهد خوردن خدایگان جهان  
 که هرچه گویمش از مدح هست صد چندان  
 گزیده چون هنرست و ستوده چون احسان  
 به گاه کوشش مانند موسی عمران  
 حسام او به گاه رزم بر عدو ثعبان  
 چو شد گران و سبک شاه را رکاب و عنان  
 که در کمال تو عاجز شدست وصف و بیان  
 که سیف دولت محمود باشدش عنوان  
 درو نبینند از قحط و از نیاز نشان  
 به عمرها نکند دست حادثه ویران  
 فلک نداند کردنش هرگز آبادان  
 ز لفظ تست همه مشکلات چرخ عیان  
 به نزد تیغ تو دشوار روزگار آسان  
 کند به گرد زمین آسمان همی دوران  
 چو آسمانت روانت باد بر جهان فرمان  
 زمانه با تو بسته به خسروی پیمان  
 به تیغ نصرت گیتی ز دشمنان بستان  
 درو بگستر از انصاف و عدل شادروان  
 علامت ملکی از سپهر بر گذران

ببرد جانم جانان و زنده ماندم من  
 عجب نباشد اگر زنده‌ام که در تن من  
 چو شد حرارت عشقش بر این دلم غالب  
 اگر حرارت کمتر شود به رفتن خون  
 شبی گذشت مرا دوش دور از آن دلبر  
 سیه نبود ولیکن مرا سیاه نمود  
 به چشم همچو هم آمد مرا سیاه و سپید  
 چنان نمود به چشم من از درازی شب  
 چو خیل پروین بر آسمان پدید آمد  
 پگاه دلبر دلجوی من زحجره خویش  
 ز لعل و شکر در وی دمید باد بهم  
 چو گشت گویا آن بی‌زبان هزار آواز  
 نگر چه گفت مرا گفت مرمر درنی  
 مدیح گوی که فردا به شادکامی و لُهو  
 سر ملوک جهان تاج خسروان محمود  
 خدایگانی و شاهی که مدح و خدمت او  
 به گاه بخشش مانند عیسی مریم  
 دو دست او به گاه بزم بر ولایش جنان  
 زمین شود چو هوا و هوا شود چو زمین  
 خدایگانا شاها کیا تو آن ملکی  
 زمانه حرزی سازد همی از آن نامه  
 به کشوری که به نامت کنند خطبه ادا  
 هر آن بنا که به نامت نهند بنیادش  
 هر آن دیار که ویران کند سیاست تو  
 ز رای تست همه معجزات دهر پدید  
 به نزد دست تو بسیار سوزیان اندک  
 همیشه تا بود از آسمان زمین ساکن  
 به قدر و رفعت مانند آسمان بادی  
 سپهر با تو بکرده به مملکت بیعت  
 به عون دولت عالم به دوستان بسیار  
 بزن به باغ جلالت سرای پرده فتح  
 بساط خسروی اندر جهان فرو گستر

ز ملک خویش بناز و ز عدل خود برخوردار  
 تو شادمانه و سلطان اعظم ابراهیم  
 به کام و لهو بیای و به عز و ناز بمان  
 به روزگار تو همواره خرم و شادان

### (همورا ستوده است)

تهنیت عید را چو سرو خرامان  
 بو یا زلفش به بوی عنبر سارا  
 کرده بشانه دو تاه سیصد حلقه  
 مشک سیاهش به زیر حلقه مغفر  
 لاله خود روی زیر جعد مسلسل  
 ماندم حیران زروی خوب وی آری  
 گریان گریان نگاه کردم در وی  
 تهنیتم کرد و گفت عید مبارک  
 بر رخ او بر زدم گلاب تو گفتم  
 گفتمش امروز نزد چاکر بنشین  
 گفتا برخیز و سوی خدمت بشتاب  
 خسرو محمود شهریار جهانگیر  
 آتش سوزان زده حسامش در هند  
 ای گه بخشش بسان عیسی مریم  
 گفت تو آن کرد کو نکرد به دعوت  
 تو به لهاور و هول تو به سراندیب  
 بستۀ ایام را به ظل تو راحت  
 مال فراوان به نزد جود تو اندک  
 کار جلالت ز ملکت تو برونق  
 شاهان دعوی کنند و برهانشان نیست  
 سست شود دست و پای شاهان چون تو  
 ای چو سلیمان به جاه و حشمت و رتبت  
 رفت مه صوم و عید میمون آمد  
 عیدت فرخنده باد و طاعت مقبول  
 باد به کردار عمر نوح ترا عمر  
 چرخ ترا دولت سمایی رهبر

از در خر پشته اندر آمد جانان  
 رنگین رویش به رنگ لاله نعمان  
 کرده به تنبول لعل سی و دو مرجان  
 سیم سپیدش به زیر عیبه خفتان  
 سوسن آزاد زیر زلف پریشان  
 هر که ببیند پری بماند حیران  
 دیده من کرد پاک خندان خندان  
 گفت چو من روز عید خواهی مهمان  
 هست گل سرخ زیر قطره باران  
 و آتش هجران من زمانی بنشان  
 تهنیت عید بر شهشه بر خوان  
 خسرو محمود شهریار جهانبان  
 دو دو شرارش رسیده در همه گیهان  
 وی گه کوشش بسان موسی عمران  
 تیغ تو آن کرد کو نکرد به ثعبان  
 تو به بلا رام و سهم تو به خراسان  
 خسته افلاس را سخای تو درمان  
 خدمت اندک به مجلس تو فراوان  
 شغل بزرگی به دولت تو بسامان  
 تو نکنی دعوی و نمایی برهان  
 سخت کنی تنگ روز جنگ به یکران  
 باره شبدیز تو چو تخت سلیمان  
 هست مبشر به فتح‌های فراوان  
 باد دل و عمر تو ز دولت شادان  
 باد حسام تو بر عدوی تو طوفان  
 تیغ ترا نصرت خدایی افسان

### (باز در مدح آن شهریار)

رکاب خسرو محمود سیف دولت و دین  
کشیده رایت عالی بر اوج علیین  
ز بهر آنکه دهد بوم هند را تسکین  
زسم مرکب او زلزله گرفته زمین  
چو سوی صید خرامد ز بیشه شیر عرین  
که کرد بنده به شعر خود اندرون تضمین  
هزار کبک ندارد دل یکی شاهین  
به پیش فرش تو بر خاک می‌نهند جبین  
همه رهی تو انداز که جست خواهی کین  
یکی خرامی ناگه ز راه هند به چین  
دهد جهانرا ترتیب و ملک را تزیین  
ثبات گیتی از گشت آسمان برین  
نه نیز حاجت باشد به خنجر و زوبین  
به حزم صادق و عزم درست و رای رزین  
زهی مظفر و منصور شهریار زمین  
هزار شیری هنگام رزم در یک زین  
که هر غلام تو صد بیژنست و صد گرگین  
به شهر فارس فرو مرد آتش برزین  
چو هست ایزد در کارها دلیل و معین  
فتوح و نصرت پیوسته بر یسار و یمین  
همیشه بادی پاینده تر زکوه متین  
کراست در همه آفاق رهبری به ازین  
چنانکه هند شود مر ترا به زیر نگین  
هزار نامه فتحت رود سوی غزنین  
ثبات ملک تو پیوسته بر شهور و سنین  
مباد هرگز عمر ترا زوال آمین

بسوی هند خرامید بهر جستن کین  
گشاده چتر همایون چو آسمان بلند  
قرار برده ز برنده خنجر هندی  
ز عکس خنجر او آفتاب خیره شده  
چه تاب دارد نخجیر و آهو و روباه  
خدایگانا این داستان معروف است  
هزار بنده ندارد دل خداوندی  
هزار سرکش هر روز بامداد پگاه  
همه غلام تو اند با که کرد خواهی رزم  
مگر ز بهر تماشای راه و رسم شکار  
بگرد شاهان اندر جهان که گشتن تو  
تو آسمان برینی و بی‌گمان باشد  
بکار نایدت از بهر رزم تیغ و عمود  
جهان بگیری بی آنکه هیچ رنج بری  
زهی موفق و مسعود پادشاه بزرگ  
هزار بحری هنگام بزم در یک صدر  
ترا بیژن و گرگین صفت چگونه کنم  
چو بر فروختی از تیغ آتش اندر هند  
به هر چه قصد کنی مر ترا چه باک بود  
به هر کجا که نهی روی باشدت بی‌شک  
همیشه بادی تابنده تر زبدر منیر  
به هر رهی که روی رهبر تو فتح بود  
نه دیر باشد شاهان که کلک هفت اقلیم  
هزار شهر گشایی ز شهرهای بزرگ  
محل رتبت تو بر شده به مهر سپهر  
مباد هرگز عمر ترا فنا یا رب

### (مدح ثقة‌الملك طاهر بن علی)

ملک سلطان به دولت سلطان  
آنکه گردون چو او نداد نشان  
آن قضا قوت زمانه توان

کرد همتای روضه رضوان  
ثقة‌الملك طاهر بن علی  
آن فلک همت ستاره محل

مهر او آب و کین او آتش  
 در گشاده ولیش را نصرت  
 کرده در زیر دست و زیر قدم  
 کمترین پایه‌ای ازین برجیس  
 ای خداوند شاه و شاهی را  
 زنده گشتست ملک کیخسرو  
 به هنرها بکرده‌ای دعوی  
 خیره از وصف تو روان و خرد  
 بدسگال تو جنگ پیوستست  
 کرده از دولت مخالف تیر  
 هر زمانی همی گشاید شست  
 تو به کلک آن گشاده‌ای به تیغ  
 خیل عزم ترا ذکاست دلیل  
 دوزبانیست کلک تو که به دوست  
 تا زبان آوران همه شده‌اند  
 رخ نیکوست زیر خال جمال  
 مرکب فکرست و همچو سوار  
 همه در کردنی دهد ناورد  
 زبیدش عرض آفتاب مجال  
 آن فشانند به لحظه‌ای بر خلق  
 نکته‌ای نیز یاد خواهم کرد  
 بزم تو نیست هیچ بی‌انعام  
 به عطاها بسی تهی کردی  
 هست چرخ سپهر عمر ترا  
 دست بخشش کشیده دار و مدار  
 مایه‌سنگ و خاک چندین نیست  
 تنگدل گردی ار ز بهر عطات  
 نه بگفتم نکو غلط کردم  
 گر بگردد فنا زمین به زمین  
 دولتت را خدای عز و جل  
 دورها در هم آنچنان بندد  
 از زمستان چو بهره‌برداری

خشم او درد و عفو او درمان  
 راه بسته عدوش را خذلان  
 همت و رتبتش زمین و زمان  
 کمترین مایه‌ای از آن کیوان  
 از دهای تو اندرین گیهان  
 تازه گشتست عدل نوشروان  
 به اثرها نموده‌ای برهان  
 عاجز از مدح تو یقین و گمان  
 برنشسته به باره‌ای حرمان  
 برده از بخت سرنگون پیکان  
 بگسسته زه و شکسته کمان  
 نگشاده‌ست رستم دستان  
 تیغ حزم ترا دهاست فسان  
 اعتماد زبان شاه جهان  
 یک زبان در ثنای آن دو زبان  
 دو رخ درج زیر نقش بنان  
 چون سرانگشت بر فشار دران  
 همه در بودنی کند دوران  
 شایدش طول آسمان میدان  
 که نیارد به سالها باران  
 شاعر استاخ باشد و کشخان  
 دست تو نیست هیچ بی‌احسان  
 شایگان گنجها یکان و دوکان  
 صد و پنجاه ساله کرده ضمان  
 همگنان را بهر عطا یکسان  
 سخت نیکوست این قضیه بدان  
 زر و نقره نماند اندر کان  
 که نگردد ز امر تو دوران  
 ور نماند جهان کران به کران  
 آفریند دگر چهار ارکان  
 که نیابد ره اندر او حدثان  
 آردت نو شکفته تابستان

چون برآراست باغ را نیسان  
 فرش روم است و حُلّه کمسان  
 گل دمد سال و ماه در بستان  
 بر گل از مدح تو زند دستان  
 سرمه که فتاد ناگاهان  
 خارجست اندرین دو دیده از آن  
 نه زیادت این و نه نقصان  
 در چمنها به پیش آن ایوان  
 مدح خوانان چورعد و نعره زنان  
 بر کشیده به آسمان الحان  
 بر بدیهه ترانهها پران  
 خلعت و نورهایی دگران  
 مگر ابر بهار و باد بزبان  
 این چنین است حال چرخ کیان  
 حال دشوار بود و گشت آسان  
 پار بودم ز جمله اعیان  
 مال انواع و نعمت الوان  
 تا بحدی که گفت هم نتوان  
 کام کمتر کن ای برادر هان  
 از چپ و راست بر گشاده دهان  
 نتواند که کس نهد بهتان  
 که ندیده ست کس چنین و چنان  
 بر من از هیچ وجه در دیوان  
 صنعت و نعمت آشکار و نهان  
 داد توقیعیایی بس طنان  
 سبلت و ریش کنده کم جنبان  
 گشت سامان و کار بی سامان  
 کنده و سوخته نه خان و نه بان  
 بر سر و برزنان درین زندان  
 چشم من روز را ندیده عیان  
 پنجه شیر و صورت ثعبان  
 والله ار یافته ست جامه و نان

بنگر اکنون که از پی بزم  
 بر همه دشت و که فراز و نشیب  
 نه عجب گر ز حرص عشرت تو  
 نه شگفت ار هزار دستان نیز  
 ای ازین سمج تنگ دیده من  
 گل ندیدم ز خون چو گل شد چشم  
 یادم آمد که هست سالی سه  
 که نکردی ز بنده یاد شبی  
 در گل افشان تو چه عشرت کرد  
 مطربانت ز گفته های رهی  
 کرده بنده به شکر نعمت تو  
 یانته از تو با هزار لطف  
 که رکاب و عنان تو نکشد  
 حال دیگر شد ای شگفت آری  
 رنج بسیار بود و گشت اندک  
 دشمن و دوست دیده بود که من  
 اسب بسیار و بنده بی حد  
 زبس مانی و قرطنانی عجب  
 گفت هر دوستی که بود مرا  
 من چو مستان همی دوانیدم  
 بر همه اعتماد آنکه مرا  
 کرده ام شغل و گفته ام مدحت  
 از عمل نیست یک درم باقی  
 شاه دادست هر چه دارم و هست  
 مدحها گفتم و مرا بعوض  
 من همی گفتم این و هاتف گفت  
 لاجرم بر بداد کبر و بطر  
 هستم اینک درین حصار مرنج  
 زار ناله کنان درین کهسار  
 پای من خاک را نکرده به گام  
 موی بر فرق و دیده اندر چشم  
 شکم و پشت من درین یکسال

یافته‌ست این ولیک بس اندک  
 مشتکی گر برنج یابم و من  
 ور بود در جهم به گوشت چنانک  
 هر زمانم چنان که مژده بود  
 بس بود از سرشک تو امسال  
 ور درین مژده ندهمش چیزی  
 اندرین سمج کار من شب و روز  
 ندهندم همی دوات و قلم  
 من به آواز چون همی خوانم  
 ببرد تا به مدح موج زند  
 گر ز جاه توام امان باشد  
 حکم و فرمان خدای راست بلی  
 در دل پاک تو هم او فکند  
 بنشانی مرا تو بر خوانی  
 که همه آرزوی من نانست  
 خلعتی‌ام دهی ز خاصه خویش  
 باز من بنده را بیارایی  
 منت هر لحظه مدحتی خوانم  
 صورت آن همه شفای بصر  
 ببرندش چو تحفه دست به دست  
 تو گشاده دو دست چون حاتم  
 گر بود از توام به نعمت سود  
 بس خوشست آرزوی من یارب  
 تا دهد بخت رای را یاری  
 با تو اقبال چرخ را تاکید  
 شاه صاحبقران هفت اقلیم  
 ماند یک آرزو بخواهم خواست  
 ایستاده به بوی تو عباس  
 تا چنان سست گرددش گردن  
 آید آواز نوش ساقی او  
 هر چه گوید مرا رواست روا  
 یارب آن روزگار خواهم دید

داشته‌ست آن ولیک بس خلقان  
 نزنم جز که راه حول و جلان  
 کودک شیر خواره در پستان  
 گوید این تازه روی زندانیان  
 اندرین کوه لاله نعمان  
 زند او در دو چشم من پیکان  
 مدح سلطان و سوره قرآن  
 نشنودم همی نفیر و فغان  
 یاد گیرد ز دور باد وزان  
 بوم ایران و بقعت توران  
 دهم گردش زمانه امان  
 او کند حکم و او دهد فرمان  
 که برون آریم ازین زندان  
 که ازو زاده چشمه حیوان  
 نان چو شد منقطع نماید جان  
 که ازین پیش داده‌ای زانسان  
 این سرو تن به اطلس و برکان  
 که نخواندست هیچ مدحت خوان  
 لذت این همه غذای روان  
 بشود در جهان دهان به دهان  
 من زبانی گشاده چون سبحان  
 نبود از منت به مدح زیان  
 تو بدین آرزو مرا برسان  
 رای تو پیر باد و بخت جوان  
 با تو تایید جاه را پیمان  
 تو مشار و مشیر حکم قران  
 شاد بنشین و مطربان نشان  
 باده فرمای پنج پیش از خوان  
 که شود سخت بر همش دندان  
 همچو آواز پتک بر سندان  
 دوستی دوستیست بی تاوان  
 آن چو مه طلعت و چو مور میان

تو خداوند شاد و خرم زی      تو خداوند کام و دولت ران  
در بزرگی چو آفتاب بتاب      در سعادت چو روزگار بمان

(مدیح منصور بن سعید)

دوش گفתי ز تیرگی شب من  
زشت چون ظلم و بیکرانه چو حرص  
مانده شد مهر گویی از رفتار  
همچو زنگار خورده آینه‌ای  
که ز رنگش نمی‌توانستم  
چرخ مانند گرزنی که بود  
آتش اندر دلم بسوخته صبر  
مهر چون آتشی فرو شد و زو  
گر نه دود سیاه بود چرا  
از سیاهیش چشم من اعمی  
در دلم ترجمان شده کلکی  
از دلم چون شب سیاه آورد  
گر نه آبستن است از چه سبب  
کس نداند که او چه خواهد زاد  
به سرش رفتن و کشان از پس  
تیز رفتار گردد و چیره  
دشمن اوست آهن و که شنید  
نوبهاری همی برآرد زود  
زان سیاهیش چون دل لاله  
بست زنار و شد نگار پرست  
خواجه منصور بن سعید که کرد  
ای سخای تو در جهان سایر  
به جهان در نماندی خالی  
وعده تو ندید هرگز بطل  
نیست پاداشنی سخای ترا  
تو حسامی به گوهر و به هنر  
وین عجب‌تر که تیغ دانش را  
به گه آفرینش از حشمت

زلف حورست و رای اهریمن  
تیره چون محنت و سیه چو حزن  
سیر شد چرخ گویی از گشتن  
می‌نمود از فراز من روزن  
اندرو روی صبح را دیدن  
اندرو دُر و گوهر گرزن  
آب ازین دیدگان ببرده وسن  
پر ز دود سیاه شد روزن  
زو روان گشت آب دیده من  
وز نهیبش زبان من الکن  
چون زیانم همی گشاده سخن  
از معانی کواکب روشن  
ناشکیبا بود گه زادن  
این چنین باشد آری آبستن  
گیسوی عنبرینش چون دامن  
چونکه مجروح گردد از آهن  
کس که باشد صلاحش از دشمن  
که ازو عقل را بود گلشن  
بر سپیدیش همچو روی سمن  
صاحب از بهر آن زدش گردن  
زنده آثار احمد بن حسن  
وانکه گرداردی سخات بدن  
از هوا جای یک سر سوزن  
بخشش تو نداشت هرگز من  
نه سخای تو هست پاداشن  
باز پیش حسام فقر مجن  
هم تو صیقل شدی و هم توسن  
باقی ماند گشت اصل فتن



ای ز بهر وزارت آورده  
 دَری و در نظم و نثر ترا  
 از دل و جان رهی خاص توام  
 در هوای توام بیسته میان  
 من بیفتاده‌ام مرا بردار  
 خز کوفی مدار همچو پلاس  
 ای شکسته منازعان را پشت  
 رخ برافروز همچو مهر سپهر  
 باده‌گیر از کف دلارایی  
 گر نماندست سوسن و گل هست  
 مجلسست چرخ باد و تو خورشید  
 باد دستار نیکخواهت تاج

### (ارسلان بن مسعود را ستاید)

ز خورشید روی ملک ارسلان  
 جهاندار شاهی که مانند او  
 نبیند سر همتش را فلک  
 تو آن قصر داری بهاری ز ملک  
 تو آن بوستانی که در صحن تو  
 که دیدست هرگز چنین شهریار  
 همی روزگار از تو دارد مثل  
 بلی پیشگاه امانی ز عدل  
 تویی معدن ملک تا حشر پای  
 همیشه به تو خرم و شاد باد  
 زمین شهریاری جهان داوری  
 ز صاحبقرانها قرانها چنو  
 نه چون حشمتش حشمت اردشیر  
 جهان و فلک مدح و فرمانش را  
 نه چون دولت او جهان فراخ  
 ز سهمش بلرزد همی بحر و بر  
 ز جودست بر گنج او کاربند  
 همی تا بود شادمانه دلی

شد این قصر روشنتر از آسمان  
 ندیدست یک چشم شاه زمان  
 نیابد یقین دلش را گمان  
 که آنرا نباشد به گیتی خزان  
 ز مه بیکران هست سرو روان  
 که دیدست هرگز چنین بوستان  
 همی از تو گوید فلک داستان  
 به تو خرم و شاد عدل و امان  
 تویی منبع جود جاویدمان  
 شهنشاه عادل ملک ارسلان  
 که ملکش جوانست و بختش جوان  
 جهان را نبودست صاحبقران  
 نه چو همتش همت اردوان  
 گشاده دهانست و بسته میان  
 نه چون رتبت او سپهر کیان  
 ز جودش بنالد همی کوه و کان  
 ز عدلست بر ملک او پاسبان  
 دلش باد از مملکت شادمان

فلک پیش شاهیش بسته کمر      زمانه به شادیش کرده ضمان

### (مدیح سیف الدوله محمود)

ای ترا خوانده صنیع خود امیرالمؤمنین  
همچنین بادا جلالت بر زیادت همچنین  
سیف دولت مر ترا زین پیشتر بوده لقب  
عز ملت را بر افزون کرد امیرالمؤمنین  
اصبحت شمس العلی فی دولة من مشرق  
نحمدالرحمن حمداً و هو رب العالمین  
این بشارت حور عینانرا همی گوید به خلد  
بر نیشته بر دو پَر خویشتن روح الامین  
بخت زبینه لقب کردند شاهان مر ترا  
این لقب خواهند کردن خسروان نقش نگین  
هر که خواهد تا بود همواره با شادی و ناز  
این لقب را گو بخوان و صاحبش را گو ببین  
هر کسی را هست یک عید و ترا شاها دو عید  
هر دو با رامش عدیل و هر دو با شادی قرین  
آن یکی این عید فرخنده که می آید مدام  
وان یکی فرخ لقب کامد ترا اکنون بحین  
فرخجسته باد و میمون این همایون هر دو عید  
دوستانت شاد باندند و بد اندیشان غمین

### (درود بر خواجه احمد بن حسن)

شاد باش ای زمانه ریمن	بکن آنچ آید از تو در هر فن
تن اگر روی گردهم بگداز	پشت اگر سنگ گردهم بشکن
گر بنایی برآیدم بشکوب	ور نهالی بیالدم بر کن
هر که افتاد بر کشش در وقت	من چو برخاستم مرا بفکن
بازم اندر بلایی افکندی	که کشیدن نمی تواند تن
اندر آن خانه ام که از تنگی	نجهدم باد هیچ پیرامن
که ز تنگی اگر شوم دلتنگ	نتوانم درید پیراهن
نور مهتاب و آفتاب همی	به شب و روز بینم از روزن
ترسم از بس که دید تاریکی	اندرین حبس چشم روشن من

همچو خفاش چشمه روشن  
 از دل دلربای من آهن  
 دارمش زیر سایه دامن  
 این همه دوستان عهد شکن  
 خواجه سید رئیس ابن حسن  
 به خزان رست در جهان سوسن  
 وانکه دانا ازو گشاده سخن  
 وی کریمی و جود را مسکن  
 نه چو کف تو ابر در بهمن  
 هر فصیحی به نزد او الکن  
 تا همی سرو بر جهد زچمن  
 که شدم من به کامه دشمن  
 مر مرا از زمانه ریمن  
 باد یار تو ایزد ذوالمن

دید نتوانم ار خلاص بود  
 بند من گشت از آنچه نسبت کرد  
 زان کنون همچو بچگان عزیز  
 اگر از من به حيله ببریدند  
 چه سبب را فرو گذاشت مرا  
 آنکه از نوبهار رادی او  
 آنکه دانش بدو نموده هنر  
 ای بزرگی و فضل را ماوی  
 نه چو لفظ تو در دریا بار  
 هر جوادی به نزد تو سفله  
 تا همی مهر بردم به فلک  
 در جهان دوستکام بادی تو  
 به تو نالم همی معونت کن  
 باد جفت تو دولت میمون

### (مدح شیرزاد)

تازه کن جانها جانا به می روشن  
 بر ثنای شه مطرب تو نواها زن  
 شیرزاد آن شه پیل افکن شیر اوژن  
 وانکه از طاعت گردون نهدش گردن  
 رفعت قدرش بر چرخ کشد دامن  
 عنف و بأسش را چون موم شود آهن  
 بگذرد زخمش گر کوه شود جوشن  
 فرق عزش را خورشید سزد گر زن  
 وقت رزم او ذکری میر از بیژن  
 باد در نعمت تا روح بود در تن

راست کن طارم کاراسته شد گلشن  
 بر جمال شه ساقی تو قدحها ده  
 بازوی دولت و تاج شرف و ملت  
 آنکه در خدمت گیتی شودش بنده  
 بسطت جاهش در دهر برد لشکر  
 لطف و خلقش را چون آب شود آتش  
 ببرد رخشش گر چرخ بود مقصد  
 دست لهوش را ناهید شود یاره  
 روز بزم او یادی مکن از حاتم  
 باد در دولت تا عقل بود در سر

### (مدح سیف الدوله محمود)

شکل و رنگ این و آن چون گلبن و سرو روان  
 با جلال آفتاب و با کمال آسمان  
 عاشقان دارند ایشان هر یکی بس بیکران  
 عاشقان اندر هوشان یکسره بسته میان

دو مساعد یار و دایم جفت و با هم همزبان  
 با لباس حور عین با صورت خلد برین  
 دوستان دارند ایشان هر یکی بس بشمار  
 دوستان اندر نشانان جمله بگشاده دهن

پیل مست و ببر تند و شیر غران زیر آن  
 گاه بر مرکز بوند و گاه بر باد وزان  
 یافته زینت ز فرّ شهریار کامران  
 نورد چون او شهنشاهی فلک در صد قران  
 پایه کیوان شده هر پای تختش را مکان  
 شهریاری جسم و عالی نامش اندر وی روان  
 خدمت او بندگان را سوی هر دولت نشان  
 دشمنانش را بهار از کینه او چون خزان  
 همچو سیماب از جهان شد بدسگال او نهان  
 همت عالی تو با مشتری کرده قران  
 از بدایع همچنان چون نو شکفته بوستان  
 نام تو خسرو که گردی در جهان صاحبقران  
 فرخ و فرخنده بادت خلعت شاه جهان  
 تا بیاید مرکز و بر وی بروید ارغوان  
 دیر زی و شاد باش و ملک گیر و ملک ران

آفتاب و آسمان و کوه و دریا زیر این  
 گاهشان باشد قرار و گاهشان باشد مدار  
 با بها گشته ز اقبال شهنشاه زمین  
 شاه محمود بن ابراهیم سیف الدوله آنک  
 عزّ ملت شاه غازی آنکه از تأیید بخت  
 پادشاهی چشم و روشن رایش اندر وی بصر  
 مدحت او چاکران را سوی هر نعمت دلیل  
 دوستانش را خزان و زهر او چون نوبهار  
 تا پدید آمد چو آتش تیغ او اندر مصاف  
 ای نهاده قدر تو بر تارک عیوق پای  
 خلعتی دادت شهنشاه جهان از خاص خویش  
 گرد بر گردش نوشته دست پیروزی و عز  
 همچنین بادا شهنشاه زمانه همچنین  
 تا بگردد آسمان و تا بتابد آفتاب  
 شاه گیر و شاه بند و مال بخش و داد ده

### (سلطان مسعود را ستاید)

صفر لشکرشکن تیغ زن  
 بر سر تاج تو شده انجمن  
 بسته میانست و گشاده دهن  
 دشت شود پر گل و پر یاسمن  
 جوشن پوشد ز نهیب اهرمن  
 نه تن بت ماند نه جان شمن  
 خامه و شمشیر و زبان و سخن  
 تا نشود جمع چو نجم پرن  
 بادی بالنده چو سرو چمن  
 حاسد تو منهزم و ممتحن

ای ملک شیردل پیل تن  
 خسرو مسعود سعود فلک  
 دولت در خدمت و در مدح تو  
 رخس تو بر خاک چو بگشاد کام  
 تیغ تو چون گشت برهنه به جنگ  
 بیش به هندستان از غزو تو  
 گویدی اوصاف تو گر یابدی  
 بر فلک گردان نعش بنات  
 بادی تابنده چو مهر فلک  
 ناصح تو محتشم و محترم

### (قصیده دیگر در مدح ملک ارسلان)

ملک ارسلان	ساکن روض الجنان
شاه زمانه	خسرو صاحبقران
رایت و رایش بلند	دولت و بختش جوان

همت او آفتاب  
 مطرب راهی بزن  
 فی ملک عدله  
 ای بدل اردشیر  
 بنده امرت سپهر  
 ای ملک کامران  
 دوش به خواب اندرون  
 آمد نزد رهی  
 گفت که مسعود سعد  
 دیدی عدلی که خلق  
 دیدی کآباد کرد  
 عدل ملک بوالملوک  
 در صفت عدل او  
 ورچه امروز هست  
 چو گرددت تن درست  
 تو وصف این عدل کن  
 درین معانی به شعر  
 ای ملک مال ده  
 سیاست ملک را  
 جمع شد از هر سوئی  
 جمله بر آن هر یکی  
 بر سر هر پیل مست  
 برین سیاست که رفت  
 قحط چو باران نشانند  
 احسنت ای پادشاه  
 داشتن ملک و دین  
 خلق جهان را همه  
 به جود کردی غنی  
 زایل کردی شها  
 جانشان دادی همه  
 خلق به گیتی ندید  
 زین پس دزدان شوند  
 رتبت او آسمان  
 راوی بیتی بخوان  
 یخدمها النیران  
 وی عوض اردوان  
 بسته حکمت جهان  
 خسرو صاحبقران  
 وقت سپیده دمان  
 روان نوشیروان  
 شاعر چیره زبان  
 یاد ندارد چنان  
 جمله زمین و زمان  
 شاه ملک ارسلان  
 مدح به گردون رسان  
 تنت چنین ناتوان  
 و ایمن گردی به جان  
 به وصف نیکو بیان  
 بساز ده داستان  
 خسرو گیتی ستان  
 پیش تو در یک زمان  
 دویست کوه روان  
 یک اژدهای دمان  
 نشسته یک پیلبان  
 ای ملک کامران  
 رحمت تو از جهان  
 شاد به گیتی بمان  
 جز که چنین کی توان  
 کودک و پیر و جوان  
 به عدل دادی امان  
 ز خلق نرخ گران  
 که اصل جانست نان  
 چون تو شهی مهربان  
 بدرقه کاروان

پیش نترسد ز گرگ  
ز جود خالی نه‌ای  
عدل تو بر ملک و دین  
چون تو نبودست و نیست  
عادل‌ی و عدل تو  
شاه‌ها با عدل و ملک  
بر رمه مرد شبان  
حظی داری از آن  
جود تو بر گنج و کان  
خسرو فرمان روان  
رسید در هر مکان  
زنده بمان جاودان

### (مدح عمیدالملک ابوالقاسم)

روز نوروز و ماه فروردین  
تاجها ساخت گلبنانرا آن  
باد فرخنده بر عمید اجل  
عمده دین و ملک ابوالقاسم  
آن بزرگی که رایت همت  
به ذکا کرد ملک را ثابت  
هنر از رای او برد تعظیم  
عزم او را مضای بادبزان  
این یکی را زمانه زیر رکاب  
نور و ظلمت بود به عفو و به خشم  
نه عجب گر ز داد او زین پس  
شاد باش ای جهان به روی تو شاد  
نه چو تو گاه بزم ابر بهار  
راست گویی ز بهر تیغ و قلم  
بنده خویش را معونت کن  
هر که خواهد همیشه شادی تو  
شب نخسبم همی ز رنج و عنا  
گر به تو نیستی قوی دل من  
از تو بودی همه تعهد من  
جان تو دادی مرا پس از ایزد  
به خدایی که صنع و حکمت او  
که به باقی عمر یک لحظه  
سازم از جود تو ضیاع و عقار  
ببرد چون به روی تو نگرم

آمدند ای عجب ز خلد برین  
حله‌ها بافت باغها را این  
خاصه پادشاه روی زمین  
که بیاراست روی ملک به دین  
بگذرانید از اوج علین  
به ده‌ها داد فتنه را تسکین  
خرد از طبع او کند تلقین  
حرم او را ثبات کوه متین  
وان یکی را سپهر زیر نگین  
آب و آتش بود به مهر و به کین  
خویش گردد تذر و شاهین  
غم نصیب عدوست شاد نشین  
نه چو تو وقت رزم شیر عرین  
آفریده شد آن خجسته یمین  
ای جهان را شده به عدل معین  
نبود در همه جهان غمگین  
نیست حاجت به بستر و بالین  
چکدی زهره من مسکین  
گاه محنت به حصنهای حصین  
اندرین حبس و بند باز پسین  
ماند از گردش شهور و سنین  
رو نتابم ز خدمتت پس ازین  
گیرم از مدح تو رفیق و قرین  
شادی تو ز روی بختم چین

بر بساطت نهم به عجز جبین  
تا بود در زمان مکان و مکین  
روشن از ماه و زهره و پروین  
خرم از لاله و گل و نسرين  
هم چنین باد و هم چنین آمین

فخرم آن بس بود که هر روزی  
تا بود بر فلک طلوع و غروب  
باد چرخ محل و رتبت تو  
باد باغ نشاط و نزهت تو  
من مبارک زبان و نیک پیم

### (مدیح سیف الدوله محمود)

چون کف شاه جهان پر زر چرا دارد جهان  
پس چرا شد بوستان دیناری از باد بزان  
چون سپاه اندر هزیمت ریخت زر بیکران  
گشت ناپیدا چو آمد نوبت باد خزان  
چون خزان آمد شد از بیم خزان بسته دهان  
هر که او خندان نباشد خندهش آرد زعفران  
پس چرا باز ایستاد از خنده خندان بوستان  
هرچه از حد بگذرد ناچار گردد ضد آن  
شب بیفزاید کنون چون بخت شاه کامران  
شاخ زرد و چفته شد چون پشت و روی بندگان  
تاج شاهی عز دولت خسرو گیتی ستان  
لرزه گیرد گاه رزم او زمین و آسمان  
جان بدخواهان برآید زو به کردار دخان  
وانکه از هولش بدرد زهره شیر زبان  
وانکه نعت او نیاید هیچ کس را در گمان  
گستریده نام او بر نامه دولت نشان  
هر چه او گوید بود گفتار او سحر بیان  
گر نبودی قدر او با هر دوان کرده قران  
دُر ناسفته ز دریا زر پاکیزه ز کان  
کرد گردون هر یکی را گوهری اندر دهان  
هستی اندر جاه و رتبت اردشیر و اردوان  
بشنود هم در زمان از تن صفیر استخوان  
پس چرا گردند گردش دولت و بخت جوان  
در میان بوستان بگشاد گنج شایگان  
نوش کن از دست حوری دلبر نوشین روان

گر نه شاگرد کف شاه جهان شد مهرگان  
ور نشد باد خزان را رهگذر بر تیغ او  
راست گویی منهزم گشت از خزان باد بهار  
ابر گریان شد طلایه نوبهار اندر هوا  
راست گویی بود بلبل مدح خوان نوبهار  
زعفران اصلی بود مرخنده را هست این درست  
چون خزان مر بوستان را زعفران داد ای شگفت  
یا ز بسیاری که دادش باز گشتست او بعکس  
روز نقصان گیرد اکنون همچو عمر بدسگال  
آب روشن گشت و صافی چون سنان و تیغ او  
قطب ملت سیف دولت شهریار ملک گیر  
شاه ابوالقاسم ملک محمود آن کز هیبتش  
تیغ او چون بر فروزد آتش اندر کارزار  
آنکه از بیمش بریزد ناخن ببر هژبر  
آنکه وصف او ننگجد هیچ کس را در یقین  
فر خجسته رای او بر جامه شاهی علم  
هر چه او بیند بود دیدار او عین صواب  
مشتری و زهره را هرگز نبودی حکم سعد  
گر نبودی از برای ساز او را نامدی  
طرفهای ساز بگشادند در مدحش دهن  
ای جلال پادشاهی وی جمال خسروی  
چون به گوش آمد صریر کلک تو بدخواه را  
گر نه قطب دولت و بخت جوان شد تخت تو  
مهرگان آمد به خدمت شهریارا نزد تو  
باده چون زنگ خواه اندر نوای نای و چنگ

بر تو فرخ باد و میمون خلعت شاه جهان  
همچنین باد از تو دایم شاه شاهان  
تا همی نعمت بود در نعمت باقی بمان  
روزگارت فرخ و چون روزگارت مهرگان  
ایزدت دایم معین والله خیرالمستعان

ای به تو میمون و فرخ روزگار خسروی  
همچنین بادی همیشه نزد شاهنشاه عزیز  
تا همی دولت بود در دولت عالی به ناز  
مملکت افزون و همچون مملکت بفرز کار  
التجای تو به بخت آمد و نعم‌الملتجاء

### (هم در مدح او)

مهر بفرزای ای نگار مهرجوی مهربان  
باده باید بر صبوحی همچو روی دوستان  
با جواهر جلوه کرد اندر میان بوستان  
قرطه‌هاشان بود در بر از پرند و پرنیان  
پرده‌ها بست ابر آزار از منقش بهرمان  
در بودی بی‌مر و یاقوت بودی بی‌کران  
بار مروارید بودی کاروان در کاروان  
زینتش گشتست روی ارغوان چون زعفران  
دیبه زربفت بینی زین کران تا آن کران  
وزصفای آب زنگاری شده جوی روان  
باشد آب جوی همچون تیغ شاه کامران  
جان شاهی را تنست و شخص شاهی را روان  
شهریار بر و بحر و پادشاه انس و جان  
پیش طبع او هوا هم چون زمین باشد گران  
وزسر شمشیر او بر ماه دو هفته نشان  
ای بهمت اردشیر و ای به حشمت اردوان  
زنده اندی پیش رخست بنده بودندی دوان  
کوه و بحر و آفتاب و آسمانی بی‌گمان  
گاه رفعت آفتابی گاه قدرت آسمان  
مغز بدخواست بجوشد در میان استخوان  
خسروانی جام بستان بر نهاد خسروان  
کامد اینک با لباس لشکری باد خزان  
باد دولت با تو کرده صد قران در یک قران  
دولت از تو شادمان و تو ز دولت شادمان

روز مهر و ماه مهر و جشن فرخ مهرگان  
همچو روی عاشقان بینم به زردی روی باغ  
این عروسان بهاری را که ابر نوبهار  
تاجهاشان بود بر سر از عقیق و لاجورد  
کله‌ها زد باد نیسان از ملون جامه‌ها  
مشک بودی بیحدو کافور بودی بی‌قیاس  
حمل بویا مشک بودی تنگها بر تنگها  
تا خزانی باد سوی بوستان لشکر کشید  
هر کجا کانون بسوی باغ و بوستان بگذری  
از غبار باد دیناری شده برگ درخت  
شد چوروی بدسگال مملکت برگ درخت  
سیف دولت شاه محمود بن ابراهیم آنک  
خسرو خسرو نژاد و پهلوی پهلوی نسب  
پیش او حلم زمین همچون هوا باشد سبک  
از نهیب گرز او در چرخ گردنده اثر  
ای گه بخشش فریدون گاه کوشش کیقباد  
ور فریدون قباد و اردوان و اردشیر  
کوه و بحر و آفتاب و آسمان خوانم ترا  
تو به گاه حلم کوهی و به گاه علم بحر  
تیغ تو چون بر فروزد در میان کارزار  
جشن فرخ مهرگان آمد به خدمت مر ترا  
جوشن و برگستان از خز باید ساختن  
فرخ و فرخنده بادت مهرگان و روز مهر  
ملک از تو با نشاط و تو ز ملک با نشاط



### (ستایش سلطان مسعود)

وی دل تو زهر هنر قارون  
زیر قدر تو پایه گردون  
جود را نعمت ترا همنون  
نبود از خصال تو بیرون  
وز دها و کفایتی معجون  
که همه با سعادتی مقرون  
همه لفظ تو لؤلؤ مکنون  
بمضرت زمانه وارون  
چون معزم همی کند افسون  
از دل سنگ خاره آرد خون  
همچو من باشد ای عجب مغبون  
دلیم از رنجهای گوناگون  
ورنه در حال گردمی مجنون  
از فلک باک نایدم اکنون  
کی براندیشم از زمانه دون  
روز و شب را به روشنی مرهون  
باد بختت هلال روز افزون

ای خرد را براستی قانون  
دون طبع تو مایه دریا  
فضل را فکرت تو یاری گر  
هر محاسن که در جهان باشد  
بکمال بضاعتی منسوب  
از سعودست نام و کنیت تو  
بحر طبعی شگفت نیست که هست  
گرد اقبال تو نیارد گشت  
هر زمان فتنه بر سیاست تو  
حمله و زخم هیبت تو همی  
هر که از مجلس تو دور بود  
خون همی گردد و نیارم گفت  
دارم از حرز مدح تو تعویذ  
باز پشتم قوی به دولت تست  
چون تو حری مرا به دست بود  
تا کند ماه و آفتاب همی  
باد روزت نهار لهوانگیز

### (ثنای سیف الدوله محمود)

طاقت نماند پیش مرا با عتاب او  
از آرزوی دره و دُر خوشاب او  
گشت این تن ضعیف چو تار نقاب او  
زیرا که هست بر لب راه جواب او  
پیوسته گشت گویی خوابم به خواب او  
اندر سر منست خمار شراب او  
ایمن رخ تذرو ز چنگ عقاب او  
وز بیم باز او شده لرزان غراب او  
هر ساعتی فزون کند از پیچ و تاب او  
زان آفتاب تابان وز مشک ناب او  
نقصان چرا شود زرم از آفتاب او  
بر آتش فراق دل چون کباب او

بر من بتافت یار و بتابم زتاب او  
این روی پر ز دره و دُر خوشاب گشت  
از رشک آن نقاب که بر روی او رسد  
چون نوشم آید ارچه چو زهرم دهد جواب  
بر بود خواب از من و آنکه بخت خوش  
خوردم شراب عشقش یک ساغر و هنوز  
چنگ عقاب زلفش و پر تذرو روی  
باز سپید روی و غراب سیاه زلف  
داند که هست بسته زلفین او دلم  
چون زر پخته شد رخ چون سیم خام من  
گر زر ز آفتاب زیادت شود همی  
بر عاشق ای نگارین رحمت کن و مسوز

زان مجلس شهنشه گیتی مآب او  
 شاهنشه‌ست از همه شاهان خطاب او  
 محمود شاه باشد مالک رقاب او  
 خشمش اثیر و تیرش در وی شهاب او  
 زحمت ندید و صاعقه اندر سحاب او  
 گیرد زمین شتاب به گاه شتاب او  
 گردد زمین سبک چو گران شد رکاب او  
 افروخته‌ست آتش هیبت ز آب او  
 روی زمین و چرخ پر از موج و تاب او  
 واندر دل معادی دین التهاب او  
 گردد گلاب و عنبر آب و تراب او  
 باشد بجای سنگ گهر در گلاب او  
 تاثیر کین اوست چنین در خراب او  
 اقبال و ملک و دولت و عمر و شباب او  
 چون عندلیب و بلبل چنگ و رباب او

شاید که آب او بر توبه شود که هست  
 محمود سیف دولت شاهی که در جهان  
 هر ملک را اگرچه فراوان بود زمان  
 شخصش سپهر و خلقش در وی نجوم او  
 کفش سحاب و تازه ازو بوستان ملک  
 یابد فلک درنگ به وقت درنگ او  
 باشد هوا گران چو سبک شد عنان او  
 صافی شدست آب جلالت ز آتشش  
 آبست و آتشتست حسامش به رزمگاه  
 در دیده مخالف ملکست سیل او  
 هر بقعه‌ای که مرکب او بسپرد زمینش  
 روید بجای خار شقایق زعنبرش  
 آثار مهر اوست در آباد این زمین  
 کم باد بدسگال وی و باد بر فزون  
 چون باغ باد مجلسش آراسته مدام

### (درمدح)

وی پیشوای ملک و ملک پیشکار تو  
 بسته مدار مملکت اندر قرار تو  
 تا چرخ شد جلالت گیتی نگار تو  
 گردون سپید دیده شد از انتظار تو  
 تا ننگرد نخستین در اختیار تو  
 شیر سپهر خم زدی از رهگذار تو  
 تا سر فراخت همت گردون گذار تو  
 چون پاشنه گشاید عزم سوار تو  
 تا تکیه کرد بر خرد استوار تو  
 تا بانگ زد برو هنر کامگار تو  
 کوه بلند رست ز بیخ وقار تو  
 آیین و سیرت و ادب شاهوار تو  
 زینگونه ظلم همت تو بریسار تو  
 اندک‌ترین رقم صلت صد هزار تو  
 تا هست خلق وجود ضیاع و عقار تو

ای اختیار عالم در اختیار تو  
 بر آسمان دولت قطب کفایتی  
 خورشید گشت همت گردون فروز تو  
 تا در وجود نامدی از عالم عدم  
 سعد فلک همی نکند اختیار خویش  
 چون مهر بر سپهر بود گر تویی سوار  
 گردون سرفراخته را کوژ گشت پشت  
 در تاختن پیاده شد فتنه سوار  
 بی بیم شد ز زلزله حادثه جهان  
 گردون زخط کام تو بیرون نبرد گام  
 دریای پهن خاست ز موج سخای تو  
 چون باغ خلد چرخ بیاراست ملک شاه  
 عدل بسیط تو بجه دارد همی روا  
 در دفتر سخای تو چون بنگریم هست  
 هر روز ریع شکر و ثنا بر زیادتست

چشم زمانه چشم ندارد خمار تو  
تا گشت فرّ دولت عالی بهار تو  
سروی تو و مصالح ملکست بار تو  
گر مال پاره پاره شد از کارزار تو  
زو حیدرانه رفته همه نظم کار تو  
بر حل و عقد دولت تو ذوالفقار تو  
باد قضا شکاف ندارد غبار تو  
گیتی گشای بازوی خنجر گذار تو  
از هیبت درنگ تو و کارزار تو  
صحن سرای فرخ تو روز بار تو  
هرگز بحق گرفت که داند عیار تو  
هر کو پناه گیرد در زینهار تو  
یک شیر شرز به طرف مرغزار تو  
کاندر دلش نرست زاندیشه خار تو  
گریخت نیستی به همه وقت یار تو  
کان سعی بخت تو نهد در کنار تو  
اندر زمانه از چه نهد افتخار تو  
آن آتشی که زبید آتش شرار تو  
آموزگار نیست جز آموزگار تو  
تا هست نام شعر من اندر شعار تو  
تا جان من خزیده بود در جوار تو  
تا بر تن منست شعار و دثار تو  
هرگز جهان مباد ز تو یادگار تو  
امسال تو به طبع ترا به ز پار تو

مست شراب جودی و هرگز به هیچ وقت  
شاداب و سرفراخته سروی به باغ عز  
گویند بارور نبود سرو نیست راست  
در مجلس تو خون قنینه چگونه ریخت  
ای ذوالفقاروار کشیده زبان تیز  
در کر و فر صلح به کردار راست  
ای پر هنر سوار به میدان نام و ننگ  
بگذارد کار دولت و بگشاد راه دین  
بدخواه در شتاب و گریزست و گیر گیر  
گردد به خدمت تو سر مرد بارور  
ای جوهر محیط شده بر عیار دهر  
از زینهار خوردن گیتی بری شود  
ای شیر مرغزار نیارد گذار کرد  
بر چهره عدوی تو نشکفت هیچ گل  
من گویمی که یار نداری به هیچ روی  
در طبع تو نگردد هرگز بزرگی  
چون افتخار کرد به تو هرچه بود و هست  
آن گوهری که شاید گوهر ترا صدف  
شاگرد ملک بودی استاد از آن شدی  
هر نعمتی که هست بود در شمار من  
نکبت نگشت یارد اندر جوار من  
از مفخرت شدست شعار و دثار من  
بادی ازین جهان به همه وقت یادگار  
امروز من بطوع ترا بنده تر ز دی

### (مدح منصور بن سعید)

آرام جانور همه در اضطراب تو  
بیش و کم جهان ز درنگ و شتاب تو  
اینک بیافتند به دریا نقاب تو  
شب نغوی بیست مگر باد خواب تو  
تا چشم تو بریخت برو دُر ناب تو  
گلبن معطرست بطبع از گلاب تو

ای کشتنی که در شکم تست آب تو  
نیک و بد زمین ز فراز و نشیب تو  
هرگه که تو بر آبی گوید فلک به مهر  
تا روز ناله تو به گوش آیدم همی  
تابست در و نرگس ما چشم روشنست  
تا بر توخوی چکاند بر گل ر تر جو گل

یک لحظه بیش ناید عمر حباب تو  
 پس چونکه آتش تو نمیرد ز آب تو  
 زینسان باب و آتش باشد عذاب تو  
 جز کوه کس نداند دادن جواب تو  
 پیری شدی به رنگ و شب آمد خضاب تو  
 کایدون دمادمست بجستن شهاب تو  
 کافتاده و گسسته عمود و طناب تو  
 از کف صاحبست مگر فتح باب تو  
 خورشید و ماه روی کشد در حجاب تو  
 مهرست و کینه در تو براندود باب تو  
 صاحب چگونه یارم کردن خطاب تو  
 چون جوش تو برآید پایاب و تاب تو  
 چون سنگ بحر غرقه شود در سراب تو  
 در باد و برق چیست مجی و ذهاب تو  
 گوی زمین بگردد زیر رکاب تو  
 چون شیب مایه خرد آمد شباب تو  
 افروختهست ملک به رای صواب تو  
 ما را دگر جهانی آمد جناب تو  
 دوزخ شد و بهشت ثواب و عقاب تو  
 شد سوخته حذر زجه آتش عقاب تو  
 باشد خزانه تو همیشه خراب تو  
 بی شک چو هست بیخ وزارت نصاب تو  
 جود تو سیر کرده و من با شتاب تو  
 زی مردمان به خدمت تو انتساب تو  
 زیرا ز فال زجر برآمد غراب تو  
 زیرا کز آتش تو برفت التهاب تو  
 بشکست چنگ و مخلب شیر و عقاب تو  
 زین روی باشد از همگان اجتناب تو  
 دست تو تا نگردد برده جناب تو  
 وجهت اگر نترسد از تو کلاب تو  
 کز تو همی براند سیری ذباب تو  
 مانا بترس بود به بیم از ضراب تو

گر اصل زندگانی مایی همی چرا  
 پر آب و آتشست کنار تو سال و ماه  
 بر جای خلق رحمت باشی همه چرا  
 کوهی بطبع و شکل وز آن چون کنی سؤال  
 ای کودک جوان ز عطای توباغ و راغ  
 ای چرخ پر ستاره کجا خواب دیده‌ای  
 ای سایبان خاک بیا از چه مانده‌ای  
 فتحست فتح باب تو روزی خلق را  
 منصوربن سعید که از شرم رای او  
 این خنجری که آب تو شد آبروی تو  
 هر چاکریت در هنر افزون ز صاحبست  
 آن پهن عالمی که نباشد زمانه را  
 چون خاک چرخ پست شود از سموم تو  
 ای پر هنر سوار به میدان کروفر  
 چرخ فلک بماند پیش عنان تو  
 چون شب همیشه اصل زمین گشت روز تو  
 افراختهست چرخ ز قدر بلند تو  
 تا همت به قدر سپهر دگر شدست  
 خوی تو خشم و عفو جهاندار گشت از آنک  
 حرص ارچه در صواب جواب تو غرقه گشت  
 در دولت آنچنانی کابادتست ملک  
 جز میوه وزارت نامد نصیب تو  
 هر گه که عالمی را بینم بهر مراد  
 با خویشتن چه گویم گویم دروغ شد  
 مسعود از آن چو باز به بند او فتاده  
 چون خار و خس ببالد بدخواه تو همی  
 تازد تذر و گور به بیشه که روزگار  
 مانا جناب بستی با منعمان دهر  
 اکنون نمی‌ستاند چیزی زدست کس  
 ای صید پای بسته و رفته زکاردست  
 آن گوشت پاره گشته از خنجر بلا  
 ای تیغ روزگار ترا در نیام کرد

کاندر میان نطع نباشد ایاب تو  
 از دولت تو دعوت نامستجاب تو  
 چندین که روزگار بیفزود تاب تو  
 آخر زران رنگان سازد کباب تو  
 خفاش تیره چشم شد ز آفتاب تو  
 ویحک چرا نیوردم نور و تاب تو  
 واندیشه هیچ گونه نجوید عتاب تو  
 پس من چرا برون شده‌ام از حساب تو  
 رد سپهر داند گشت انتخاب تو  
 گر در نیا بدم خرد زودیاب تو  
 گویم که سرمد باد جهان را تراب تو  
 آب حیات باد مروق شراب تو  
 قمری و عندلیب تو چنگ و رباب تو

از خانه چون پیاده شطرنج رفته‌ای  
 در تنگی‌یی شدی که نداند برون شدن  
 آخر چرا ضعیف‌تری هر زمان به زور  
 ای شیردل مگردان نومید دل که چرخ  
 ای آفتاب رأی جهان از تو نورمند  
 دانی که گوهری ام اندر صمیم کوه  
 من با تو جنگ دارم و میلیم به آتشیست  
 گر در حساب تست همه نادرات دهر  
 در خویشتن شگفت بماند ازین نهاد  
 هر یک همی دواند دریابدم هلاک  
 این بار من دعای تو قصر ترا کنم  
 حور بهشت باد گرمی عبید تو  
 باغ بهار بادی از خرمی و زیب

### (مرثیت یکی از دوستان)

واکنون صفات خویش کنم یا صفات تو  
 مردی و زنده مانده ز تو مکرمت تو  
 نادیده چهره تو بنین و بنات تو  
 زین در میان حسرت و قربت ممت تو  
 بر هر کسی گشاده طریق صلات تو  
 نومید شد به هر جا از تو عفاف تو  
 آنکس که یافتی صدقات و زکات تو  
 کز رحمت آفرید خداوند ذات تو  
 شادی نبود هیچ ترا از حیات تو  
 مسکین برادر تو سعید از وفات تو  
 از که شنید خواهم چون در نکات تو  
 و آرام یافتی دل من از عظمت تو  
 دشمن‌ترین خلق جهان جز ثقات تو  
 گر هیچ سود کردی و بودی نجات تو  
 یکسر کناد عفو همه سیئات تو

بر عمر خویش گریم یا بر وفات تو  
 رفتی و هست بر جا از تو ثنای خوب  
 دیدی فضای مرگ و برون رفتی از جهان  
 خلقی یتیم گشت و جهانی اسیر شد  
 گر بسته بود بر تو در خانه تو بود  
 تو ناامید گشتی از عمر خویشتن  
 نالد همی به زاری و گرید همی به درد  
 بر هیچ کس نماند که رحمت نکرده‌ای  
 مانا که پیش خواست ترا کردگار از آنک  
 خون جگر ز دیده برون افکند همی  
 گوید که با که گویم اکنون غمان دل  
 اندوه من به روی تو بودی گسارده  
 از مرگ تو بشعر خبر چون کنم که نیست  
 جان همچو خون دیده ز دیده براندمی  
 ایزد عطا دهادت دیدار خویشتن

### (ستایشگری)

ای شیر رزم شیر شکاری شکار تو  
در بیشه نره شیر ژیانرا قرار نیست  
کردند ذوالفقار ترا بی قرار نام  
روزی که بی حصار نباشند سرکشان  
در بیشه شیر ترسان از یوزبان تو  
ای فخر دولت و شرف اندر سرای تو  
آرد به دولت تو بتاراج تاج خان  
در پای شاه چین بربندی نهد گران  
قیصر به خواب دید ترا در میان جنگ  
بیدار شد ز خواب و ندیدش دیده دیر  
همواره باد دولت و تایید جفت تو  
از تو خجسته گشت همه روزگار من

بادا شکار شیران همواره کار تو  
از ذوالفقار شیر کش بی قرار تو  
از بسکه بی قرار بود ذوالفقار تو  
تیغ حصار گیر تو باشد حصار تو  
در که عقاب لرزان از بازدار تو  
ون ناز و نزهت و طرب اندر کنار تو  
گر رخصه یابد از توشها چتردار تو  
گر یابد از تو فرمان سالار بار تو  
وان خنجر اندر آن کف خنجر گذار تو  
از هول نقش خنجر خاره گذار تو  
پیوسته باد نصرت و توفیق یار تو  
بر تو خجسته باد همه روزگار تو

### (مدح یکی از شهان)

ای خنجر بران تو روز وغا برهان تو  
برهان که دید اندر جهان جز خنجر بران تو  
خورشید روشن تخت تو ماه فروزان تاج تو  
روی مجره فرش تو چرخ برین ایوان تو  
بحری و جود کف تو روز سخاوت موج تو  
چرخی و تیر و تیغ تو روز وغا کیوان تو  
چشم فلک تیره شده از خنجر پر نور تو  
گوش زمانه کر شده از مرکب غران تو  
شیر عرین عاجز شده از شوکت یکران تو  
باد وزان حیران شده از شولک پران تو  
در هر سپاسی سهم تو در هر دیاری وهم تو  
در هر زبانی شکر تو در هر دلی پیمان تو  
فتح و ظفر بنهاده سر بر ناچخ و شمشیر تو  
روح الامین پوشیده پر بر جوشن و خفتان تو  
بس نیست چون رادی کنی زرهای کان با گنج تو  
بس نیست چون جولان کنی روی زمین میدان تو

نه دفع باشد نه خطا در رزم پیکان ترا  
 بنشاند هاند اندر قضا گویی مگر پیکان تو  
 رستم به گاه معرکه بسیار دستان ساختی  
 باشد قوی بازوی تو در معرکه دستان تو  
 دعوی شاهان زمین شاها بود معنی تو  
 از رزم و بزم آمد پدید اندر هنر برهان تو  
 بازوی تو چون رأی تو دیدار تو چون فعل تو  
 تیغ تو چون اوهام تو خوی تو چون ایمان تو  
 در جد و هزل آمد پدید اندر ادب معنی تو  
 دشوار پیران جهان شاها بود آسان تو  
 خالی نباشد یک زمان زایل نگردد یک نفس  
 از بدبگلان بیم تو وز دوستان دستان تو  
 هنگام بزم تو شها پر زر و گوهر شد جهان  
 از لفظ گوهر بار تو وز دست زر افشان تو  
 فرزندگان در جود تو آزادگان در شکر تو  
 بر پادشاهان حکم تو بر خسروان فرمان تو  
 یک ذره نبود نیکویی روزی به شادی نگذرد  
 آنرا که در دل بگذرد یک ذره از عصیان تو  
 شاها بگرد اندر جهان تا عالم آبادان شود  
 چرخ و آبادان شود این عالم از دوران تو  
 بس زود باشد خسروا از نصرت و تایید تو  
 تا هفت کشور مر ترا گردد چو هندستان تو  
 جان عدو از تیغ تو باشد همیشه در فنا  
 صد آفرین ایزدی هر ساعتی بر جان تو  
 گیتی همه خرم شده از دولت و اقبال تو  
 سلطان به تو شاد و جهان بر حشمت سلطان تو  
 عز و شرف در صدر تو لهو و لعب در طبع تو  
 فتح و ظفر در پیش تو نزل بقا بر خوان تو

### (مدح ابوسعید بابو و شرح حال خویش)

لاله رویاند سرشکم تازه در هر مرحله      پس بهاری دارد از من در زمستان قافله  
 عشق دلبر قرعه زد چون دل نصیب او رسید      راه پیشش بر گرفتم دل بدو کردم یله

شد سیه در گفتگو آمد جهان در مشغله  
 یار هندو چشم رومی عارض زنگی کله  
 کام طعم حنظل و رخسار رنگ حنظله  
 دستها درهم فکنده همچو گوی و انگله  
 کرده از هجرانش بر سر خاک در هر مرحله  
 اندهی زاید همی هر شب مرا بی فاصله  
 من چنانم در عرق چون کودکان در آبله  
 یا شبه گشته به زورقهای زرین سر خله  
 زنگ خورده تیغ شب را صبح روشن مصقله  
 مدحت بوسعد بابو کرده زاد راحله  
 وانکه بر بندد هراسش راه بر هر نازله  
 دین و ملت را به حل و عقد عقلش عاقله  
 بحر جود او نباشد هیچ بی موج صله  
 گرنه از حلمش زمین ایمن شدی از زلزله  
 هر شکم کز حادثات دهر باشد حامله  
 چون دعای نیک مردان در صحیفه کامله  
 مکرمتهای تو در هم گشته همچون سلسله  
 نشنود گوش تو از من دیر شکری بی گله  
 مدح گوهر یاره گشت و شکر لؤلؤ مرسله  
 کسوت لهُو ترا کف طرب گیرد کله  
 تخم عز دوستانت گشت بار سنبله  
 از سبب گردد مرکب از وتد وز فاصله  
 باد باغ عشرتت خندان و گریان بلبله  
 از غمان در وسوسه وز اندهان در ولوله  
 حلقهای نیزه باد و حقههای مشعله  
 چنگ شیر شرزه و خرطوم پیل منگله  
 که فریضه ست اول آنکه سنت آنکه نافله  
 خرد بشکستی مرا بی هیچ حقدو غائله  
 دشمنان دو زبان و دوستان یک دله  
 دیلمان خاکپای سر برهنه یک گله  
 چو هلیله زردشان روی و ترش چون آمله  
 گوئیا دارند باد لقوه و درد چله

بر من رفته دل تفته دماغ از هجر او  
 هند و روم و زنگ را بر من بشوراند همی  
 در وداعش ز آب دیده آتش دل داشت راز  
 من دریده جیب و اندر گردن آن سیم تن  
 رفته و گفته غم سوداش بر هر طایفه  
 آفتی آید همی هر گه مرا بی واسطه  
 اندرین سرما ز رنج راندن سخت ای شگفت  
 صحن دریا روی هامون گشته از موج غبار  
 خنجر برق آمده بر تارک کوه و شده  
 من فکنده راحله بر سمت هنجار جبل  
 آنکه بستاند شکوهش قوت از هر نائبه  
 ملک و دولت را به قبض و بسط رایش مقتدا  
 چرخ طبع او نگردد هیچ بی خورشید و ماه  
 در جهان از باد خشمش زلزله خیزد همی  
 هیبتش چون بانگ بر عالم زد افکانه شود  
 ای سؤال آزمندان از صحیفه جود تو  
 بند جود و طوق منت ساختی زیرا که هست  
 گر نبیند چشمم از تو زود سودی بی زیان  
 تا سخن را فخر نامت زیور و پیرایه داد  
 خانه جاه ترا دست شرف بافد بساط  
 صید جان دشمنانت شد به آواز اسد  
 تا همی نزدیک ذوق ارکان و اوزان بحور  
 باد سرو نزهت بالان و نالان بلبلان  
 بدسگالان ترا جانهاو دلها روز و شب  
 چشم و دلشان سالها از درد زخم و تف رنج  
 سینهاشان بر دریده مغزهاشان کوفته  
 من ثنا گویم نخستین پس دعا پس حسب حال  
 چست برکندی مرا بی هیچ جرم و احتیال  
 شاد و غمگین گشته از خذلان من در بیش تو  
 سست پای و خیره سرگشتم چو دیدم گرد خویش  
 همچو ما زو رویشان نفع و سیه همچون تذرو  
 رویها تابان ز خشم اندامها پیچان زبغض



صدر جستندی همه در پایشان بی حاصله  
حجره من زان سگان گو شکم شد مزبله  
ذره مغزم نماند از بانگ ایشان در کله  
خورده و ناخورده آن برکشیده حوصله  
یک جو و یک حبه و یک ذره و یک خردله

گبر کردندی همه بر کتفشان بی کوردین  
خانه من زان سگان گو شکم شد پارگین  
خرده سیمم نماند از خرج ایشان در گره  
حاصل و ناحاصل آن پنج ویرانه مرا  
والله ار دیدم ز ربیع آن بوجه سود کرد

### (مدحتگری)

تن پیش سپاه دین سپر کرده  
جان گردمیان خود کمر کرده  
بر مایه نصرت و ظفر کرده  
نه مردم بیعدد حشر کرده  
بر باره هزار شیر نر کرده  
چون گرسنه شیر پر خطر کرده  
توفیق خدای راهبر کرده  
در کوه به تیغ تیز در کرده  
گوش ملک سپهر کر کرده  
از گرد سپاه بی بصر کرده  
تا ماهی و پشت گاو تر کرده  
از خون مخالفان شمر کرده  
بر کوه چو رنگ مستقر کرده  
هر زیر که یافته زیر کرده  
مغز و دل کفر پر شرر کرده  
بارانش ز ناچرخ و تبر کرده  
وان کسوت تازه را عبر کرده  
وز خون سیاهش آستر کرده  
چون بتکده‌ها پر از صور کرده  
آن ساعت تیغ تو دگر کرده  
آسان آسان به یک سفر کرده  
بودند ز کفر چون حجر کرده  
نه باد هدی برو گذر کرده  
ده عهد به کفر با پسر کرده  
مانند صدف پر از درر کرده

ای نصرت و فتح پیش بر کرده  
بر دست نهاده عمر شیرین  
از ملتان تا به حضرت غزنین  
نه لشکر بیکران بهم خوانده  
از لشکر ترک و هند و افغانان  
وز بهر شکار بد سگالان را  
بگرفته عنان دولت سلطان  
بر دشت زمرد جنگ سد بسته  
بر دامن کوه کوفته موکب  
وین روشن دیده مهر تابان را  
صد ساله زمین خشک را از خون  
صحرای فراخ و غار بی‌بن را  
کفار ز بیم تیغ برانت  
بر کشور جنگوان زده ناگاه  
افروخته تیغ آتش سوزان  
انگیخته روز معرکه ابری  
بر دشمن کسوتی بپوشیده  
از خاک درشت ابره را داده  
مر عالم روح را به یک ساعت  
این ساعت عالم دگر بوده  
کاری که به ده سفر نکردی کس  
آنجا زده‌ای که اهل آن دلها  
نه بوی رسیده در وی از ایمان  
هر پیر پدر که از جهان رفته  
خواهم دهن مبشرانت را

فهرست بزرگی و هنر کرده  
 از نصرت و فتح بهره‌ور کرده  
 آری پسران بی‌پدر کرده  
 کش ناری پیش همچو زر کرده  
 گیتی همه پر ز بار و بر کرده  
 چون دیبۀ روم و شوشتر کرده  
 سرها ز میان سنگ بر کرده  
 این قصه فتح تو زبر کرده  
 سرها ز نشاط پر بطر کرده  
 پر زهره روشن و قمر کرده  
 در روی و دماغ تو اثر کرده  
 یاد شه راد دادگر کرده  
 در زاری کار من نظر کرده  
 داروی تن و دل و جگر کرده  
 دارم قلمی به دست سر کرده  
 از گفته من پر از گهر کرده  
 نه راه به جانب دگر کرده  
 بسیار دعای ما حضر کرده  
 وز بیم پیادگان حذر کرده  
 آهنگ به سوی باختر کرده  
 رای تو به هر هنر سمر کرده  
 باغ طرب تو تازه تر کرده

ای همت و عادت ترا ایزد  
 غزوی نکنی که ناردت ایزد  
 گیری پسران بی پدر بوده  
 آن چیست که خسروت بفرماید  
 نو روز به خدمتت همی آید  
 بس رود و زمین و کوه را یابی  
 از کوه شکفته لاله‌ها بینی  
 آیند به باغ بلبل و قمری  
 آواز به مدحت تو بگشاده  
 تو ساخته مجلسی و از خوبان  
 در صدر نشسته و می نصرت  
 بر اول می که گیری اندر کف  
 و اندر دل مهربانت افتاده  
 امروز منم ثنا و شکر تو  
 روزان و شبان ز بهر مدح تو  
 بس زود کتابخانه را یابی  
 کی باشی باز گشته زان جانب  
 وین نصرت و فتح را من اندر خور  
 دزدیده ز دور دیده دیدارت  
 تا مهر ز خاور فلک باشد  
 از خاور تا به باختر بادا  
 هر ساعت عز و دولت عالی

### (مدح محمد خاص)

رایت فخر بر کشید به ماه  
 در بزرگیش ملک و عدل پناه  
 ظلم را کرد عدل او کوتاه  
 حشمتش بست بر حوادث راه  
 آفتاب‌بست در میان سپاه  
 زرد به فرمان شاه لشکر گاه  
 روی گردون به گرد کرد سپاه  
 شیر شرز به سایهٔ روباه

دولت خاص و خاصه زادهٔ شاه  
 تاج گردون محمد آنکه گرفت  
 ملک را داد رای او رونق  
 همتش یافت بر مکارم دست  
 آسمانیست بر جهان هنر  
 چون ز حضرت بسوی هندستان  
 چشم گیتی به تیغ کرد سپید  
 در همه بیشه‌ها ز سهمش رفت

آبدان شد همه ز باران ریگ  
 کشت پیدا نبود و هر منزل  
 دشت مازندران که دیو سپید  
 گرمی او نبرده بوی نسیم  
 روز بودی که صد تن کاری  
 شد بهشت برین به دولت او  
 ره چنان شد ز آب کاندرو وی  
 ای بزرگی که ملک رای ترا  
 باشد افزون زده هزار سوار  
 نیست بر حزم تو قدر واقف  
 هم ترا خسروست سیرت و رسم  
 هم مرا دشمنست گشت فلک  
 هیچکس داشته‌ست ازین گونه  
 به همه کار عون و ناصر تو  
 از چو تو محتشم فرورد ملک  
 ابر بارنده بیاداشن  
 ای عمیدی کز آستانه تو  
 رفته صیت تو در همه عالم  
 تا زدم در بهار دولت تو  
 عذرها خواست روزگار از من  
 به سلام آمدم همی هر روز  
 تا پناهست عدل را به حسام  
 باد روزت به فال نیکو گوی  
 تهنیت خلعت ترا گویم  
 دشمنت را ز تن برآید جان  
 خلعتی بادت از ملک هر روز  
 دست گیتی به دولت تو دلیل  
 بینی از بخت هر چه جویی جوی

بارور شد همه به دانه گیاه  
 بود انبارهای کوفته کاه  
 دروی از بیم جان نکرد نگاه  
 خشکی او ندیده روی میاه  
 اندرو گشتی از سموم تباه  
 حوض کوثر شد اندرو هر چاه  
 حاجت آمد سپاه را به شناه  
 کرد اقرار طلوع بی‌اکراه  
 که بر اقبال تو شدند گواه  
 نیست از عزم تو قضا آگاه  
 هم ترا ایزدیست فره و راه  
 کوششم در زمانه هست تباه  
 معجزاتی علیک عین‌الله  
 رای پیرست و دولت بر ناه  
 وز چو تو پیشگاه نازد گاه  
 بحر آشفته‌ای به پاد افراه  
 خاک رو بند سرکشان به جباه  
 مانده مدح تو در همه افواه  
 دست در شاخه خدمت ناگاه  
 باز گردد همی ز کرده گناه  
 دولت و بخت بامداد پگاه  
 تا شکوهست ملک را به کلاه  
 باد کارت به کام نیکو خواه  
 که مهنا به تست خلعت شاه  
 چون بدین غم ز دل برآرد آه  
 دولتی بادت از فلک هر ماه  
 پشت‌گردون به خدمت تو دو تاه  
 یابی از چرخ هر چه خواهی خواه

### (گفتگو با خویشان)

ای سرد و گرم دهر کشیده  
 شیرین و تلخ دهر چشیده  
 اندر هزار بادیه گشته  
 بر تو هزار بادیه وزیده

بی‌مر لباس صبر دریده  
 در چند مرغزار چریده  
 در دشتها به وهم دویده  
 با حلقه‌های بند خمیده  
 در دشت‌ها چو باد تنیده  
 بی‌باک با سپهر چخیده  
 واندیشه آتش تو دمیده  
 یک ذره بر تو بار ندیده  
 انصاف کرده تو گزیده  
 از تو به گوش حرص شنیده  
 شاخ‌یست فکرت تو دمیده  
 هر کس گلی ز باغ تو چیده  
 رزق تو از تو باز بریده  
 برتر نمی‌شود ز ولیده  
 نا بافته‌ست و نیم تنیده  
 در کنج این خراب خزیده  
 پیچان به جان چو مار گزیده  
 قامت ز رنج بار خمیده  
 هوش از سر تو پاک رمیده  
 جسمت به گونه زر کشیده  
 افلاس بر سر تو رسیده  
 نه می به کام خویش مزیده  
 نار چهار شاخ کفیده  
 زو قطره قطره خون چکیده  
 بر خویشتن چونال نویده  
 صد خار انتظار خلیده  
 شیر عزیمت تو شمیده  
 روز جوانی تو پریده  
 ای تجربت به عمر خریده  
 این سرنگون به چندین دیده  
 مانند میوه‌ایست مکیده  
 ایزد بدانچه هست سزیده

بیحد بنای آز کشفته  
 در چند کارزار فتاده  
 اقلیمها به نام سپرده  
 در سمج‌های حبس نشسته  
 در بحرهای چو ابر گذشته  
 بی‌بیم در حوادث جسته  
 اندوه بوته تو نهاده  
 گردون ترا عیار گرفته  
 اعجاز گفته تو شنوده  
 سحر آمده به رغبت و اشعارت  
 باغیست خاطر تو شکفته  
 هر کس بری ز شاخ تو برده  
 وان سر بریده خامه بی‌حبر  
 افزون نمی‌کند ز لباده  
 وان کسوتی که بخت رشته‌ست  
 تا چند بود خواهی بی‌جرم  
 لرزان به تن چو دیو گرفته  
 چهره ز زخم درد شکسته  
 جان از تن تو چیست گسسته  
 چشمت ز گریه جوی گشاده  
 ادبار در دم تو نشسته  
 نه پی به گام راست نهاده  
 اشک دو دیده روی تو کرده  
 گویی که دانه دانه لعست  
 از بهر خوشه‌ای را بسیار  
 در چشم تو امید گلی را  
 شمشیر سطوت تو زده زنگ  
 سرو طراوت تو شکسته  
 بر مایه سود کرد چه داری  
 حق تو می نبیند بینی  
 حال تو بی‌حلاوت و بی‌رنگ  
 هم روزی آخرت برساند

مسعود سعد چند کنی زاز چه فایده ز زاز لبیده

### (ستایش ثقة‌الملك طاهر بن علی)

ای ملک ملک چون نگار کرده  
شغل همه دولت قرار داده  
از عدل بسی قاعده نهاده  
کلکی که بسی خورده قاروگیتی  
گوید همه روزه بلند گردون  
این ملک به حق طاهر علی را  
تو صدر جهانی صدر حشمت  
اقبال تو مانند گل شکفته  
ای هیبت تو چون هزبر حربی  
کام ملک کامگار عادل  
مسعود که پیش سپهر والا  
ای شهر گشایی که مر ترا شه  
پرورده بحق عدل را و تکیه  
ای از پدر خویش کار دیده  
زیور زده دولت و به حشمت  
اقبال ترا روزگار شاهی  
ای روز بزرگیت را سعادت  
ای حیدر مردی و مردی تو  
ای عالم رادی و رادی تو  
دریاب تنم را که دست محنت  
هست این تن من در حصار انده  
من دی به بر تو عزیز بودم  
بی‌رنگم و چو رنگ روزگارم  
این گیتی پر نور و نار زینسان  
با منش بسی کارزار بوده  
این آهن در کوره مانده بوده  
چون دانه نارم سرشک اندوه  
این دیده پر خون زمین زندان  
بیماری و پیری و ناتوانی

در عصر خزانها بهار کرده  
در مرکز دولت قرار کرده  
بر کلک تکاور سوار کرده  
در چشم معادی چو قار کرده  
کوهست به ما بر مدار کوه  
هست از همه خلق اختیار کرده  
از حشمت تو افتخار کرده  
در دیده بدخواه خار کرده  
جان و دل دشمن شکار کرده  
بر کام ترا کامگار کرده  
بر تاج سعادت نثار کرده  
بر کل جهان شهریار کرده  
بر یاری پروردگار کرده  
بهتر ز پدر باز کار کرده  
از جاه تو دولت شعار کرده  
تاج و شرف روزگار کرده  
در دهر بسی انتظار کرده  
بر ملک ترا ذوالفقار کرده  
مر سایل را با یسار کرده  
در حبس تنم را بشار کرده  
جانرا زتنم در حصار کرده  
وامروز مرا حبس خوار کرده  
بر تارک این کوهسار کرده  
نور دل من پاک نار کرده  
بر من ز بلا کارزار کرده  
بر پای منش چرخ مار کرده  
آکنده دلم را چو نار کرده  
در فصل خزان لاله‌زار کرده  
در بند مرا زرد وزار کرده

برکنده و بی‌بیخ و بار کرده  
 کو بود تنم را نزار کرده  
 بیمار دلم را فگار کرده  
 چون دود تنم پر شرار کرده  
 پیداست همان را شمار کرده  
 صد آرزو اندر کنار کرده  
 با بخت مرا سازگار کرده  
 اقبال توام بختیار کرده  
 ایام مرا بی‌غبار کرده  
 بر پشت ستوران بار کرده  
 از بهر مرا کارزار کرده  
 اندر کنف زینهار کرده  
 بر مدح و دعا اختصار کرده  
 نهمار سرم را خمار کرده  
 از اختر تابان نگار کرده  
 اقبال ترا پایدار کرده  
 بد خواه ترا تاج دار کرده  
 یک عز تو گردون هزار کرده  
 از خلق ترا یادگار کرده

این چرخ نهال سعادت‌م را  
 نی نی که مزور شدم ز رنجی  
 زین پیش به زندان نشسته بودم  
 از آتش دل محنت زمانه  
 اندر غم و تیمار بی‌شمارم  
 امروز منم با هزار نعمت  
 زین دولت ناسازگار بوده  
 از بخشش تو شادمانه گشته  
 باریده دو کفت چو ابر بر من  
 نعمت رسدم هر زمان دمام  
 تو با فلک تند کار زاری  
 از رغم مخالف پناه جانم  
 من بنده از صدر دور مانده  
 از دوری نادیدن جمالت  
 تا چهره گردون بود و به شب‌ها  
 در ملک شهنشاه باد و یزدان  
 تو پیش شه تاجدار و گردون  
 در دولت سالی هزار مانده  
 بر یاد تو خورده جهان و دایم

### (مدح ملک ارسلان بن مسعود)

چون لب خود نبید لعل بخواه  
 روز دشمن سیاه و چتر سیاه  
 می بیار ای به روی شمع سیاه  
 بر بساط بقای دولت و شاه  
 ملک عدل ورز داد پناه  
 دارد اقبال او هزار گواه  
 گیتی اقرار کرده بی‌اکراه  
 آسمانی به گاه یاد افراه  
 دشمنت را نداشت چرخ نگاه  
 نکند گشت روزگار تباه  
 چون ز راز زمانه گشت آگاه

ای به عارض سپید و زلف سیاه  
 روی دولت سپید و قصر سپید  
 مملکت را هزار شمع فروخت  
 تا می چند جانفزای خوریم  
 شه ملک ارسلان بن مسعود  
 پادشاهی که بر بزرگی او  
 ای خداوند بندگی ترا  
 آفتابی به وقت پاداشن  
 ناصحت را نکرد گیتی رد  
 روزگار تو هر چه راست نهاد  
 راز تو با زمانه پیمان بست

کرد عدل تو از جهان کوتاه  
 باز گردد همی به عذر گناه  
 تا ز تو گاه شاد شد ناگاه  
 برگ زرین دمد بجای گیاه  
 روی تست از چهار پر کلاه  
 پیش تخت تو بامداد پگاه  
 چون سوی دولت تو کرد نگاه  
 گفت شاها علیک عین الله  
 با تو یکتاه شد جهان دوتاه  
 هین بر آرای چون سپهر سپاه  
 سوی ملک عراق در کش راه  
 پادشاهی فزای و دشمن گاه  
 خاک روبند پیش تو به جباه  
 پیش صرصر کجا برآید گاه  
 بیش در بیشه نگذرد روباه  
 نیست جاش از جهان مگر تک چاه  
 تا ز دوران همی فزاید ماه  
 چون فزاینده ماه بادت جاه  
 عون ملک تو دولت برناه

دست ظلم دراز دست شده  
 روزگار گناهکار امروز  
 گاه و بیگاه زر همی بارد  
 نه عجب گر ز ابر بخشش تو  
 مهر گویی که از چهارم چرخ  
 خاک بوسد سپهر هر روزی  
 گشت خورشید چرخ روشن چشم  
 دید روی تو چشم چشمه مهر  
 با تو یک روی شد جهان در روی  
 ملکت آراست از سپاه سپهر  
 از خراسان چو بار برداری  
 مملکتها ستان و شاهان بند  
 خسروان بزرگ هفت اقلیم  
 زیر زحمت چه تاب دارد کوه  
 شیر شرزو چو از نخیز بخاست  
 دشمن تو اگر شود بیژن  
 تا ز گردون همی فروزد روز  
 چون فروزنده روز بادت ملک  
 ناصح دولت تو دانش پیر

### (تهنیت فتح هندوستان)

وز عدل تو به چین و به ما چین خبر شده  
 دریا به نزد دو کف تو چون شمر شده  
 زآنند هر دو پر گهر و پر درر شده  
 دانش خطر گرفته و زر بی خطر شده  
 وز زور تو شجاعت رستم هدر شده  
 وآن کیست نه ز دولت تو بهره‌ور شده  
 وز بانگ نای و کوس تو بهرام کر شده  
 در تارک و دو دیده شیران نر شده  
 یاری ده قضا و دلیل قدر شده  
 از فر تو جهانی بینی دگر شده  
 لبها زبیم خشک شده دیده تر شده

ای ذکر خنجر تو به عالم سمر شده  
 گردون به پیش همت تو گشته چون زمین  
 زی حلم و طبع تو نسب آرنده کوه و بحر  
 اندر جهان سراسر از خاطر و گفت  
 از جود تو سخاوت حاتم شده هبا  
 آن چیست نه ز دولت تو یافته نصیب  
 از بیم گرز و تیغ تو خورشید گشته زرد  
 تیغ تو آتشیست که تف و شرار آن  
 ای آنکه در دو موضع کلک و حسام تو  
 اکنون که سوی غزو خرامی بخرمی  
 رایان هند را و امیران نغز را

صد خاندان شاهان زیر و زبر شده  
 ویران شده ز بیم تو و رهگذر شده  
 شیر از نهیب تیغ تو بی خواب و خور شده  
 اخبار رزمهای تو جمله زیر شده  
 همچون دهان دلبر من پر درر شده  
 با دشمنان دولت تو کینه‌ور شده  
 هر یک بسان جوزا اندر کمر شده  
 اندر کنار مجلس چون سرو بر شده  
 بینند کارزار تو چون معصفر شده  
 عاجز شده ز مدح و سخن مختصر شده  
 جز آن کسی که باشد عمرش بسر شده  
 در باغها درختان بی برگ و بر شده  
 کآمد به خدمت ابر هوا پر مطر شده  
 اقبال پیش رایت تو راهبر شده  
 وز تیغ تو به هند ظفر بر ظفر شده  
 وان داستان به گرد جهان در سمر شده  
 بر داعیان دولت خود کامگر شده

اکنون به هند بینند از سهم و هیبت  
 بس قلعه بلند که بینند زین سپس  
 در بیشه‌های هند کنون بی‌خلاف هست  
 بینند خسروان را در چین و روم و زنگ  
 بینند تا نه دیر دهان مبشرانت  
 شیران لشکر تو در آن قلب رزمگاه  
 هر فوج از آن چو پروین گرد آمده بهم  
 اندر میان معرکه چون شیر مرغزار  
 چون تیغ ضیمران رنگ آهنجی از نیام  
 ای آنکه مدح گوی تو اندر مدیح تو  
 با تو کسی نکوشد و نستیزد از ملوک  
 سالی شده به خشکی چون کف مفلسان  
 اکنون دلیل و نصرت و اقبال ایزدست  
 بادی همیشه شاها در نصرت خدای  
 از نام تو به روم بترسیده شاه روم  
 بینند این دو غزو ترا گشته داستان  
 چتر ترا همیشه شده سعد رهنمون

### (مدح سیف الدوله محمود)

چو پشت من سر زلفین خویش کرده دو تاه  
 که یار زیبا از در درآیدش ناگاه  
 که ای نگار تویی لا اله الا الله  
 سیاه کرد دل من بدان دو زلف سیاه  
 بناز گفت زمن هر چه خواهی اکنون خواه  
 که می بکاهم چون ماه از آن رخان چو ماه  
 چرا چو یوسف من مانده‌ام زعشق به چاه  
 دراز کردی جانان دو زلفک کوتاه  
 که دوستی را یارا کند عتاب تباه  
 من و تو باده خوریم ای نگار هم زین گاه  
 که او سزد که بود در زمانه شاهنشاه  
 به پادشاهی اقرار کرد بی‌اکراه  
 مهی که هست بر از مشتری بجای و بجاه

ز در درآمد دوش آن نگار من ناگاه  
 چگونه شاد شود عاشقی زهجر غمی  
 ز شادمانی گفتم چو روی او دیدم  
 سپید کرد شب من بدان رخان سپید  
 بشرم گفتم کز دوست حاجتی خواهم  
 دلیر گشتم و گفتم که با تو دارم جنگ  
 اگر تو داری حسن و ملاحه یوسف  
 دراز گشت مرا عشق کوتاه تو از آنک  
 جواب داد که امشب عتاب یکسو نه  
 بساز مجلس خرم بیار باده لعل  
 به یاد خسرو محمودسیف دولت و دین  
 خدایگانی کو را زمانه بر دولت  
 شهی که هست بر از فرقدان بصدور و بقدر



وز آفتاب کلاهی گذشته پر کلاه  
 وزو بنازد هنگام بزم مسند و گاه  
 چنانکه از کف تو یار لهر نیکو خواه  
 نصیر دولت و دولت بدو گرفته پناه  
 گشاد مکران چون سوی او کشید سپاه  
 براند خون عدو بر زمین بجای میاه  
 که جز طبر خون ناید از آن بجای گیاه  
 خجسته نامه فتحت رسد به حضرت شاه  
 وگر چه هست مرا رهنمای عون الله  
 مگر گشتم وزین بیشتر ندارم راه  
 تو ابر صاعقه باری به وقت پاد افره  
 ولی به لهر و نشاط و عدو به ویل و به واه

بر آسمان جلالش نهاده پایه تخت  
 ازو ببالد هنگام رزم تیغ و کمند  
 ای ز تیغ تو بدخواه جفت اندوهان  
 رسید نامه فتحت به حضرت سلطان  
 بر آن سبیل که از حاجبان او نعمان  
 فشاند جان عدو بر هوا بجای غبار  
 ز خون حاسد دین آن زمین چنان شد رنگ  
 خدایگانا بیشک بدان که هر روزی  
 چگونه مدح کنمت ای خدایگان جهان  
 جز آنکه گویم وصف همی ندانم کرد  
 تو بحر گوهر موجی به روز پاداشن  
 همیشه بادی شاها چو بخت خود پیروز

### (از زندان بالاهور که مولد اوست سخن گوید)

بی آفتاب روشن روشن چگونه ای  
 بی لاله و بنفشه و سوسن چگونه ای  
 با من چگونه بودی و بی من چگونه ای  
 با درد او به نوحه و شیون چگونه ای  
 بی جان شدی تو اکنون بی تن چگونه ای  
 کاندر حصار بسته چو بیژن چگونه ای  
 از اوج برفراخته گردن چگونه ای  
 دردا که تو برهنه چو سوزن چگونه ای  
 با حمله زمانه توسن چگونه ای  
 با دشمن نهفته به دامن چگونه ای  
 با مار حلقه گشته ز آهن چگونه ای  
 با دشمنان ناکس ریمن چگونه ای  
 وز بیم رفته در دم گلخن چگونه ای  
 محنت زده به ویران معدن چگونه ای  
 در سمج تنگ بیدر و روزن چگونه ای  
 بسته میان تنگ نشیمن چگونه ای  
 امروز با شماتت دشمن چگونه ای  
 بی دل گشاده طارم و گلشن چگونه ای

ای لاهور و یحک بی من چگونه ای  
 ای آنکه باغ طبع من آراسته ترا  
 تو مرغزار بودی و من شیر مرغزار  
 ناگه عزیز فرزند از تو جدا شده است  
 بر پای تو دو بند گرانست چونستی  
 نفرستیم پیام و نگوئی به حسن عهد  
 گر در حسیض بر کشدت بازگونه بخت  
 ای تیغ اگر نیام به حیلت بخواستی  
 در هیچ حمله هرگز نفکنده ای سپر  
 باشد ترا ز دوست یکایک تهی کنار  
 از زهر مار و تیزی آهن بود هلاک  
 از دوستان ناصح مشفق جدا شدی  
 در باغ نو شکفته بکردی همی نظر  
 آباد جای نعمت نامد ترا به چشم  
 ای بوده بام و روزن تو چرخ و آفتاب  
 ای جرّه باز دست گذار شکار دوست  
 بر ناز دوست هرگز طاقت نداشتی  
 ای دم گرفته زندان گشته مقام تو

### (مدیح سلطان ابراهیم بن مسعود)

چو زیبا عروسی و تازه نگاری  
کش از سبزه بو دست وز لاله تاری  
به دیبا بیاراست هر مرغزاری  
که هر گلستان نیست چون قندهاری  
در آویخت در گوش آن گوشواری  
بتی خواه زیبا چو خرم بهاری  
ز هر پیشکاری همی خواه کاری  
ز معشوق بوسی ز دلبر کناری  
هواییست چون سیرت بردباری  
ز پشت کلنگان هوا را بخاری  
که شاید نمودن بدان افتخاری  
چو خسرو براهیم مسعود باری  
زمانه ندارد چنو شهریاری  
نشد چیره بر کام او کامگاری  
بر قدر او چرخ گردان غباری  
فروزنده نوری و سوزنده ناری  
گرفته‌ست هر خسروی را عیاری  
شهان جهان را به هر کار زاری  
فرو رانده سیلی به هر ژرف غاری  
نه با گنج او کوهها را یساری  
نکردست گردون چو تو اختیاری  
زمانه نوردی و گیتی گذاری  
که نه در دل دشمنت خست خاری  
کرا بود چون دولت آموزگاری  
ندیدست کس ملک را روزگاری  
بیاید هم از ملک تو یادگاری  
همی تا بود آتشی را شراری  
همی پنجه‌ای بر فرازد چناری  
رسان باد امر تو در هر دیاری  
گهت چشم بر صورت میگساری

ز فردوس با زینت آمد بهاری  
بگسترده بر کوه و بر دشت فرشی  
به گوهر بپیراست هر بوستانی  
بتی کرد هر گلبنی را و شاید  
بر افکند بر دوش این طیلسانی  
میی خواه بویا چو رنگین عقیقی  
همه کارها را نیامیز بر هم  
ز مطرب نوایی ز ساقی نبیدی  
زمینی است چون صورت دلفروزی  
ز روی تذروان زمین را بساطی  
اگر چرخ دارد ز هر گونه چیزی  
ز شاهان گیتی به گیتی ندارد  
جهان شهریاری که در شهریاری  
چو او کامگاری که از کامگاران  
بر جود او آب دریا سرابی  
ثواب و عقابش به میدان و ایوان  
بدان آتشین تیغ در هر نبردی  
به شمشیر داده قوی گوشمالی  
بر آورده گردی ز هر تند کوهی  
نه با رای او اختران را فروغی  
جهاندار شاها جهان را بشاهی  
نبودست چون امر و نهی تو هرگز  
ندادت گلی چرخ هرگز فراکف  
ازینسان برآید همه کام نهمت  
شه روزگاری و چون روزگارت  
اگر ملک را یادگاری بیاید  
همی تا بود کوکبی را شعاعی  
همی دیده‌ای بر گشاید گیایی  
روان باد حکم تو بر هر سپهری  
گهت گوش بر نغمه رود سازی

### (هم در مدح او و شکوه از تیره بختی)

مگر هست هر اختری اخگری  
ز چشم من آبی ز دل آذری  
سپهرست مانند بازیگری  
گهی دیده‌ای سازد از عبهری  
گهی باز در آبگون چادری  
گه از بلبلی باز خنیاگری  
که از ابر گریان کند آزری  
کجا یک شکوفه‌ست بر عرعی  
همی بشکنم هر زمان دفتری  
جهان از دل من کند مسطری  
به تشدید محنت شدم مضمری  
مگر رنجها را منم مصدری  
چرا ماندم از اشک در فرغری  
بزاید همی هر زمان دختری  
دمادم فراز آردم ساغری  
یکی را سراندر دم دیگری  
که بنهادم اندر دهان شکری  
بسا شب که کردم ز گل بستری  
پس او را زبانیست چون خنجری  
نهانم چه دارد چو بد دختری  
کنون بر سر من کند معجری  
چو لاله رخی چون بنفشه بری  
نه کار مرا از جبلت سری  
نه شاخی درخت مرا نه بری  
بود در وجود این چنین پیکری  
مرا گو بین بی‌عرض جوهری  
زبان کرده‌ام گوش همچون خری  
که هستم شب و روز چون چنبری  
ز سنگیش بامی ز خشتی دری  
یکی نیمه بینم ز هر اختری  
به روی فلک راست چون اعوری

جداگانه سوزم ز هر اختری  
یکی سخت سنگم که بگشاد چرخ  
همه کار بازیچه گشتست از آنک  
گهی عارضی سازد از سوسنی  
گهی زیر سیمین ستامی شود  
ززاغی گهی دیده بانی کند  
گه از باد پویان کند مانیی  
بهر خارچندان همی گل دهد  
من از جور این کوژپشت کبود  
چو تاریخ تیمار خواهد نوشت  
همانا که جنس غم کاندروی  
بمن صرف گردد همه رنجها  
دلم گر ز اندوه بحری شدست  
بلای مرا مادر روزگار  
نخورده یکی ساغر از غم تمام  
حوادث ز من نگسلد زانکه هست  
مرا دهر صد شربت تلخ داد  
ز خارم اگر بالشی می‌نهد  
تن ارشد سپر پیش تیر بلا  
زمانه ندارد به از من پسر  
از آن می بترسم که موی سپید  
ز خون جگر وز طپانچه مرست  
نه رنج مرا در طبیعت بنی است  
نه نیکی ز افعال من نه بدی  
تنم را نه رنگی و نه جنبشی  
اگر بی‌عرض جوهری کس ندید  
بحرص سرویی که سود آیدم  
در آن تنگ زندانم ای دوستان  
کرا باشد اندر جهان خانه‌ای  
درو روزنی هست چندان کز آن  
درین تنگ منفذ همی بنگرم

تواند چنین زیست جانآوری  
 بسازید بر پاکیم محضری  
 چنان پادشاهی چنین گوهری  
 چو او شهریاری ندید افسری  
 دگرگونه زد ملک را زیوری  
 زمین کدخدایی جهان داوری  
 نماید چنان کز ثریا ثری  
 بجوشد به هر کشوری لشکری  
 که نه هیبتش زد بر او صصری  
 نیارد سر از خط کشیدن سری  
 گر از سنگ خارا بود مغفری  
 جهانرا زسر تازه شد حیدری  
 کجا ماند از حصنها خیبری  
 نبینیش دشمن مگر ابتری  
 کند صحن میدان او محشری  
 شود در سخا دست او کوثری  
 زخلعت شود بزم او ششتری  
 که نفروزدش خشم چون مجمری  
 تهی نیست دریایی از عنبری  
 جهان نیستش نقطه خاوری  
 به از خان ترکست هر چاکری  
 که برتر نباشد ز تو برتری  
 که هرگز نکردند با کافری  
 به امید مانده چو نیلوفری  
 به گیتی چو تو نیست حق پروری  
 به تلبیس و تزویر هر استری  
 نه چون سامری در جهان ساحری  
 مبیناد خالی جهان منبری  
 غلامیت سالار هر کشوری

شگفت آنکه با اینهمه زنده‌ام  
 ز حال من ای سرکشان آگهید  
 چرا می‌گذارد برین کوهسار  
 ملک بوالمظفر که زیر فلک  
 سر افراز شاهی که اقبال او  
 زمانه مثالی فلک همتی  
 سپهری که با همت او سپهر  
 جهانی که در ذات او از هنر  
 در اطراف شاهیش عادی نخاست  
 سر گرز او چون برآورد سر  
 یکی غنچه گل بود پیش او  
 همی گوید اندر کفش ذوالفقار  
 در آفاق با زور و بازوی او  
 از آن تا نماند ز دشمنش نسل  
 ثواب و عقابش به هر بامداد  
 چو فرخنده بزمش بهشتی بود  
 ز خوبان چو ایوان بهاری کند  
 چو عنبر دهد بوی خوش خلق را  
 مکن بس شگفتی ز خلقش از آنک  
 نخوانم همی آفتابش از آنک  
 به از رای هندست هر بنده‌ای  
 شها شهریارا کیا خسروا  
 درین بند با بنده آن می‌کنند  
 تو خورشید رایبی و از دور من  
 بپرور بحق بنده را کز ملوک  
 چو اسبان تازی شکالم منه  
 نه چون بنده یک شاه را مادحست  
 شه نامجویی و از نام تو  
 شود هفت کشور به فرمان تو

## (مدیح دیگر از آن پادشاه و شمه ای

### از روزگار سیاه خویش)

ای فلک نیک دانمت آری  
جامه‌ای بافیم همی هر روز  
گر دری یابیم زنی بندی  
نه بتلخی چو عیش من زهری  
گر مرا جامه زمستانی  
کرد تاریک ابر پر نم را  
آفتاب ای عجب حواصل شد  
گر بیابم در این زمان بخرم  
ای شگفتی کسی درین عالم  
منم آنکس که نیست تمکینم  
نه مرا یاری دهد حری  
مرده‌ای‌ام چو زنده‌ای امروز  
گه چو بومی نشسته بر کوهی  
دل ز انده فروخته شمعی  
ندهد بیخ بخت من شاخی  
در عذاب تن منی شب و روز  
مر مرا اندکی همی ندهد  
من بدین رنج و حبس خرسندم  
تا عزیزی نبیندم به جهان  
گه بکوشم بجهد چو موری  
گر مرا کرد پادشه محبوس  
بر جهانی کند سر افزاری  
مر مرا حبس خسروست که نیست  
پادشا بوالمظفر ابراهیم  
آنکه یک بخشش نباشد و نیست  
آنکه با او ندارد و نارد  
آنکه تا خاست از کفش ابری  
نه زمین را چو مهر او آبی  
ای نبوده بنای گیتی را  
بنده مسعود سعدسلمان را

کس ندیدست چون تو غداری  
از بلا پود و از عنا تاری  
ور گلی بینیم نهی خاری  
نه بظلمت چو روز من قاری  
آفتابست قانعم آری  
چون نیستانی از هوا تاری  
که به سرماش جست بازاری  
من به دستی از او بدیناری  
دید بی‌زر چون من خریداری  
در دیاری ز هیچ دیاری  
نه به من نامه‌ای کند یاری  
خفته‌ای‌ام بسان بیداری  
گه چو ماری خزیده در غاری  
تن ز تیمار تافته تاری  
ندهد شاخ فضل من باری  
نیست پنداریت جز این کاری  
کاندکی باشد از تو بسیاری  
این قضا را نکردم انکاری  
در بلای نیاز چون خواری  
گه بیچم ز درد چون ماری  
نیست بر من ز حبس او عاری  
هر که بندش کند جهانداری  
خسروی را چو او سزاواری  
چرخ فعلی زمانه آثاری  
ملک بحری و ملک کهاری  
مهر سنگی و چرخ مقداری  
گشت گیتی همه چو گلزاری  
نه فلک را چو کین او ناری  
به کف و رای چون تو معماری  
بیهده در سپرد مکاری

که برد بلبلی به منقاری  
 بر تن او بجای زناری  
 باد در زیر تیغ خونخواری  
 باد هر دیده‌ایش مسماری  
 که به از عقل نیست معیاری  
 نه عمیدیست او نه سالاری  
 جفت رنج و رهین تیماری  
 نه ز سر تو داند اسراری  
 نه بیابد تمام شلواری  
 سرش در آرزوی دستاری  
 پست بختی بلند اشعاری  
 دارد از روزگار آزاری  
 کو همی خواهد از تو زنهاری  
 تا نگردد ز چرخ دواری  
 باد هر حاسدیت برداری

که نکرده‌ست آنقدر جرمی  
 تو چنان دان که هست هر مویی  
 گر نه خورش از غذای مدحت توست  
 و نخواهد ز بهر ملک تو چشم  
 خسروا حال او به عقل بسنج  
 کیست او در جهان منظوران  
 زار بنده ضعیف درویشی است  
 نه به ملک تو دارد آسیبی  
 نه ببوشد فراخ پیره‌نی  
 تنش در حسرت زبر پوشی  
 نیک اندیشه است و بد روزی  
 تا نفس می‌زند به هر نفسی  
 زینهارش ده ای پناه ملوک  
 تا نیفتد ز باد طوفانی  
 باد هر بنده‌ایت بر تختی

### (مدح دیگر از آن پادشاه)

ثنا گوی شاه جهان باشدی  
 عیان گرددی آسمان باشدی  
 که مانند او کامران باشدی  
 شکفته یکی بوستان باشدی  
 چو سوزنده آتش دخان باشدی  
 که دوزخ در آسیب آن باشدی  
 که گر مملکت را روان باشدی  
 همیشه کمر بر میان باشدی  
 چو بنده دو صد مدح خوان باشدی  
 که در مجلس بار و خوان باشدی  
 که در هر دهان صد زبان باشدی  
 که در هر لغت صد بیان باشدی  
 یکی کلک در هر بنان باشدی  
 به مدحت روان و دوان باشدی  
 وگر چند بس بیکران باشدی

اگر مملکت را زبان باشدی  
 ملک بوالمظفر که گر قدر او  
 شه کامرانی که خواهد فلک  
 اگر شکل خلقتش پدید آیدی  
 وگر آتش تیغ سوزانش را  
 یکی دوزخی باشدی سهمگین  
 شها شهریارا حقیقت شمر  
 به پیش تو چون بندگان دگر  
 جهاندار شاها اگر پیش تو  
 یقین دان که افزون از آن نامدی  
 رهی تو گر صد دهان داردی  
 بدان هر زبان صد لغت داندی  
 بنان گرددی مویها بر تنش  
 پس آن کلکها و بنانها همه  
 نبشته که با گفته گرد آمدی

همانا که یک داستان باشدی  
 عنانش ز باد وزان باشدی  
 هم از پوست گستوان باشدی  
 چو شب‌دیز در زیر ران باشدی  
 ستام و رکاب و عنان باشدی  
 مثال ترا ترجمان باشدی  
 به گنج تو بر قهرمان باشدی  
 زعزم تو آب روان باشدی  
 سراسر همه با سنان باشدی  
 یقین زمانه گمان باشدی  
 فلک سخت نامهربان باشدی  
 همه سود عالم زیان باشدی  
 که در تنگتر آشیان باشدی  
 که در کام شیر ژیان باشدی  
 تن او همه استخوان باشدی  
 زمانی تنش را توان باشدی  
 گرش سنگ تن روی جان باشدی  
 اگر جز تو صاحبقران باشدی  
 که ملک همی جاودان باشدی  
 نه طبع جهان شادمان باشدی

ز صد داستان کان ثنای تو است  
 شها خواهدی رخس تو تا بتگ  
 روا داردی کو تنش را چو کرگ  
 فلک خواهدی تا ترا روز و شب  
 بدان تا برو انجم و مهر و ماه  
 سپهر برین گر زبان داردی  
 وگر قرص خورشید جان یابدی  
 اگر جویها را که در بیشه‌هاست  
 سر نیزه‌هایی که روید ز خاک  
 گواهی ز عدل تو گر نیستی  
 وگر مهر تو نیستی در جهان  
 وگر دست تو نیستی در سخا  
 شهی کز تو ترسان شود خواهدی  
 ز بیم حسامت روا داردی  
 وگر نه چو شاهی که شطرنج راست  
 مگر زیر یک زخم شمشیر تو  
 نداند که همی نیستی سودمند  
 سعود فلک را قران نیستی  
 اگر نیستندی حقیقت بدان  
 نه روی زمین خرمی داردی

### (ناله از حصار نای)

پستی گرفت همت من زین بلند جای  
 جز ناله‌های زار چه آرد هوای نای  
 پیوند عمر من نشدی نظم جانفزای  
 داند جهان که مادر ملکست حصن نای  
 زی زهره برده دست و به مه بر نهاده پای  
 وز طبع گه خرامم در باغ دلگشای  
 خطی به دستم اندر چون زلف دلربای  
 وی پخته نشده بخرد خام کم درای  
 زنگار غم گرفت مرا تیغ غمزدای  
 وز درد دل بلند نیارم کشید وای

نالم ز دل چو نای من اندر حصار نای  
 آرد هوای نای مرا ناله‌های زار  
 گردون به درد و رنج مرا کشته بود اگر  
 نه نه ز حصن نای بیفزود جاه من  
 من چون ملوک سر ز فلک بر گذاشته  
 از دیده گاه پاشم دَرهای قیمتی  
 نظمی بکامم اندر چون بادۀ لطیف  
 ای در زمانه راست نگشته مکوی کز  
 امروز پست گشت مرا همت بلند  
 از رنج تن تمام نیارم نهاد پی

گیرم صبور گردهم بر جای نیست دل  
 عونم نکرد همت دور فلک نگار  
 بر من سخن نیست نبندد بلی سخن  
 کاری ترست بر دل و جانم بلا و غم  
 چون پشت بینم از همه مرغان درین حصار  
 گردون چه خواهد از من بیچاره ضعیف  
 گر شیر شرزه نیستی ای فضل کم شکر  
 ای محنت ار نه کوه شدی ساعتی برو  
 ای تن جزع مکن که مجاز نیست این جهان  
 گر عز و ملک خواهی اندر جهان مدار  
 ای بی‌هنر زمانه مرا پاک در نورد  
 ای روزگار هر شب و هر روز از حسد  
 در آتش شکیم چون گل فرو چکان  
 از بهر زخم گاه چو سیمم فرو گداز  
 ای ازدهای چرخ دلم بیشتر بخور  
 ای دیده سعادت تاری شو و مبین  
 زین جمله باک نیست چو نومید نیستم  
 شاید که بی‌گنه نکند باطلم ملک  
 مسعود سعد دشمن فضلست روزگار

گویم به رسم باشم هموار نیست رای  
 سودم نداد گردش جام جهان نمای  
 چون یک سخن نیوش نباشد سخن سرای  
 از رمح آب داده و از تیغ سرگرایی  
 ممکن بود که سایه کند بر سرم همای  
 گیتی چه خواهد از من درمانده گدای  
 ور مار گرزه نیستی ای عقل کم گزای  
 وی دولت ار نه باد شدی لحظه‌ای پپای  
 وی دل غمین مشو که سپنجیست این سرای  
 جز صبر و قناعت دستور و رهنمای  
 وی کوردل سپهر مرا نیک بر گرای  
 ده چه ز محنتم کن و ده در ز غم گشای  
 بر سنگ امتحانم چون زر بیازمای  
 وز بهر حبس گاه چو مارم همی فسای  
 وی آسیای چرخ تنم تنگ تر بسای  
 وی مادر امید سترون شو و مزای  
 از عفو شاه عادل و از رحمت خدای  
 کاندر جهان نیابد چون من ملک ستای  
 این روزگار شیفته را فضل کم نمای

### (مدح ملک شیرزاد)

وی خامه جاری چه نکته‌سازی  
 ای شب چه سیاهی و چه درازی  
 وی صبر گلو گیر تیز گازی  
 وی چشم همه شب فراز و بازی  
 ای آب دو دیده فساد رازی  
 بر جامه همه مهر بت طرازی  
 تا چند کشی ناز آن نیازی  
 شاید ک زجان تحفه طرازی  
 بر بازوی دولت امیر غازی  
 کو را رسد از فخر سرفرازی  
 از طبع مگر تخم دل نوازی

ای چرخ مشعبد چه مهره بازی  
 ای تن چه ضعیفی و چه نژندی  
 ای عشق جگرسوز سخت زخمی  
 ای روی همه روز لعل و زردی  
 ای رنگ دو رخ شادی حسودی  
 ای دل چه طراز هوای نگاری  
 هر چند برویش نیازمندی  
 ای خاطر مسعود سعد سلمان  
 چون گوهر عقد مدیح بندی  
 فخر ملکان شیرزاد شاهی  
 ابری که زبارانش می‌نرود



وی بازوی دولت زمانه تازی  
 درمان نیازی علاج آزی  
 کز کوشش و بخشش در اهتزاز  
 چون صید کنی بیژن گرازی  
 آورده اجل را به پای بازی  
 بنموده بدو کارگر درازی  
 پیش رمه ترسان کند نهازی  
 شاید که کنون کار رزم سازی  
 آماده شوی تو بغزو تازی  
 از آتش خنجر فرو گذاری  
 من نظم کنم جمع آن مغازی  
 با فتح چمی با ظفر گرازی  
 دارد به هنر تازه دین تازی  
 جان بازی او را مدار بازی  
 مشنو سخن مرغری و رازی  
 کی کار حقیقت بود مجازی  
 جسته‌ست کسی از تذرو بازی  
 خطی که بود منحنی موازی  
 شاید که بهر دولتی بنازی

ای پشت دیانت سپهر زوری  
 پتیارهٔ ظلمی بلای بخلی  
 آرام نیابی بهیچ وقتی  
 تو رستم رخصی چو حمله آری  
 آواز دل انگیز مرکب تو  
 در جور مخرب رسیده عدلت  
 از هول تو شیر زینهار خواره  
 یک چند شها کام بزم راندی  
 همچون پدر وجد خود بر غبت  
 در بوتهٔ پیکار جان دشمن  
 جمعی ز مغازیت حاصل آید  
 چون خواجه ترا کدخدای باشد  
 فرزانه ابونصر پارسی کو  
 از بهر تو جان بازی است پیشش  
 بشنو سخن او و برخلافش  
 انچ آید ازو ناید از دگر کس  
 دیده‌ست کسی از گوزن شیری  
 تا در عمل هندسه نگرود  
 زبید که بهر نعمتی بیالی

### (در جواب قصیده یکی از شعرا)

صاحب صد هزار صاحب ری  
 تا تو نسبت همی کنی به قصی  
 تا تو بروی همی گذاری پی  
 وز رشاد تو منهزم شده غی  
 گوشت را خون و استخوان را پی  
 تا بگرید همی به دست تو می  
 گفت ناگه به بانگ هیبت هی  
 رفت گلرا ز شرم خوی تو خوی  
 صیت فضل تو رفته در هر حی  
 که سپهرش نکرد یارد طی  
 دل دشمنت سوخته ست به کی

ای بتو زنده نام حاتم طی  
 تاج اهل عرب قصی آمد  
 خاک را بر فلک مفاخر تست  
 از سخای تو منکسر شده بخل  
 رای تو علم و فضل را چونانک  
 چون گل از نم همی بخندد ملک  
 عقل بیدار شد ز حشمت تو  
 گشت ز راز نهیب جود تو زرد  
 یاد جود تو جسته در همه شهر  
 نشر کردی به محمدمت ذکری  
 آتش هیبت تو تا بفروخت

شد دم حاسد تو چون دم دی  
کآب بهتر هزار بار ز می  
قافیه کرده‌ای شگفت انا ای  
کز همه فضل بهره دارد وی  
چون توانم سپرد عز علی  
که تواند رسید هرگز کی  
در دم آفتاب یازد فی  
تا به رادیست ذکر حاتم طی  
به همه وقت باج باشد و می  
باد یاریگر تو ایزد حی  
گفت هذا الکلام لیس به شئی

تا بهار سعادتت بشکفت  
گفته تو جواب آن گفتست  
معجز نظم دیده‌ام تا تو  
خوشر از آب می نبرد کسی  
من رهی را که خاطر تو سپرد  
گر چو ماهی نظر بود در یم  
تا بود آفتاب در دم ظل  
تا به مردیست نام رستم زال  
کاروانی و لشکری را رسم  
باد کاریگر تو دولت رام  
بر خرد عرض کردم این گفته

### (مدح علاءالدوله سلطان مسعود)

در باغ کهربا را مینا کند همی  
شکل بنات نعش و ثریا کنی همی  
از هر دو شاخ باد چلیپا کند همی  
چشم شکوفه را ز چه بینا کند همی  
بر حرفهای خط معما کند همی  
تا لاله دل چو دیده حورا کند همی  
بنگر چگونه طرفه مطرا کند همی  
در باغ و راغ صورت دیبا کند همی  
بنگر که نقشهای چه زیبا کند همی  
پر باده لطیف مصفا کند همی  
هامون و کوه پر گل رعنا کند همی  
از ابر و برق وامق و عذرا کند همی  
سرو سهی نگر که چه بالا کند همی  
چون بزمگاه خسرو والا کند همی  
اندر دهانش لؤلؤ لالا کند همی  
وین عدل پادشاه توانا کند همی  
کاسباب دین و ملک چو آبا کند همی  
تابنده روز را شب یلدا کند همی  
منبر ز اوج گنبد خضرا کند همی

چرخ سپهر شعبده پیدا کنی همی  
بر دشت آسمان گون تأثیر آسمان  
دیبای روم شد همه باغ و چو رومیان  
گرنه سپیده دم او سوده توتیاست  
بی کلک طبع شاخک شاهسپر غم را  
گلبن همی ببندد پیرایه بهشت  
این روزگار تازه درختان خشک را  
این ابر نقشبند بر این باد رنگریز  
وین نوبهار زیبا بر خاک و سنگ و چوب  
شبهها سرشک ابر قدحهای لاله را  
حرص جهان رعنا بر عشق کودکی  
گریه ز ابر و خنده ز برقص نوبهار  
بر شادی بهار نو آیین به جویبار  
سعی سپهر والا از حسن باغ را  
گل مدح شاه گفت از آن ابر هر زمان  
دهر ضعیف پیر توانا شد و جوان  
سلطان علاء دولت مسعود تاجدار  
شاهی که هول و کینه او بر عدوی ملک  
دولت همی چو خطبه اقبال او کند

لنگر ز جرم مرکز غبرا کند همی  
 دریا و چرخ و که را رسوا کند همی  
 بحر از سخاش بین که چه پهنا کند همی  
 چرخ از لباس عمر معرا کند همی  
 که را به باد پایان صحرا کند همی  
 گرد مصاف گردش نکبا کند همی  
 کانرا بر او نه بخت مهنا کند همی  
 او را نیایش از دل یکتا کند همی  
 پر مشتری و زهره زهرا کند همی  
 هر حکم را که رای تو امضا کند همی  
 از درگه تو ملجأ و ماوی کند همی  
 بر جاه و قدر تو چه ثنا کند همی  
 صد معجزه زمدح تو پیدا کند همی  
 رنگین و لعل در دل خارا کند همی  
 هر ساعتی چو قمری گویا کند همی  
 او را بدو گذاشته‌ام تا کند همی  
 از من رمیده گشت و تبرا کند همی  
 جرمی نکرده بر من صفرا کند همی  
 بی‌خون مرا چراست که سودا کند همی  
 بند گران به زندان شیدا کند همی  
 و آنرا که او نبیند اغرا کند همی  
 عنقا ندیده صورت عنقا کند همی  
 این فعل بخت نحس همانا کند همی  
 وین هر چه او کند همه عمدا کند همی  
 یکره نعم کند نکند لا کند همی  
 کار صواب مردم دانا کند همی  
 حکم قضا خدای تعالی کند همی  
 بدها بدو زمانه نه تنها کند همی  
 در مدح و خدمت تو مسمما کند همی  
 هر کس بر این قصیده غرا کند همی  
 قصه ز عشق عروه و غفرا کند همی  
 بسته کمر بطوع چو جوزا کند همی

کشتی حلم را که فرو می‌کشد بجای  
 از طبع ورای حلم متین و بلند و پهن  
 چرخ از علاش بین که چه بالا گرفت باز  
 آنرا که دل معرا باشد ز عشق او  
 صحرا ز زنده پیلان گر کوه کوه کرد  
 جز کوه نیست رخشش و در گردکار زار  
 اندر کنار او نهد چرخ نعمتی  
 گرچه دوتاست گردون از خلقت ای شگفت  
 شاها خجسته طالع تو برج ملک را  
 گردون نهاده چشم و زمانه نهاده گوش  
 آن خسروی و رادی دائم که امر و نهی  
 شاها خدای داند تا لفظ روزگار  
 و اندر بر چو سنگ رهی فکرت چو نور  
 آری که مهر تابان یاقوت زرد را  
 مدحت چو طوق قمری بر گردن منست  
 شاها زمانه بر تن من جور می‌کند  
 بخت مطیع بوده و گشته مرا مقر  
 سودایی است بخت و نگویم که هر زمان  
 چون هر چه بود خون همه پالوده شد ز چشم  
 شیدا نهاد بند گران دارم و مرا  
 بدخواه من بگوید بر من همه دروغ  
 نقاش چیره دستست آن ناخدای ترس  
 هر ساعتی زمانه به چوبی دگر زند  
 بامنش کینه‌ایست ندانم زبهر چیست  
 خواهم ز روزگار چو گوید جواب من  
 گرنه صواب کردم دانش نداشتم  
 نه نه زمانه خود چکند خود زمانه کیست  
 یارست با زمانه به هر کرده آدمی  
 بر بنده رحم کن که همی بنده جان و تن  
 در مدحت این قصیده غراست کافرین  
 تا قصه‌گوی چیره‌زبان پیش عاشقان  
 در پیش تخت خدمت بخت ترا فلک

### (مدح ثقة‌الملك طاهر)

گوید چو فصیحان صفت بیت زمانی  
و آواز برآورده چو آواز جوانی  
شخصش ز جمادی و زبان از حیوانی  
تکیه زده بر ران و کف سیمین رانی  
دلرا ز همه رامش کردست ضمائی  
صد گونه سخن گوید بی‌هیچ زبانی  
در ملک بیفزاید هر روز جهانی  
گوید به بیانی که چنان نیست بیانی  
نه نیز چو مسعود ملک مُلک ستانی  
هرگز نبود پاکتر از جسم تو جانی  
بر عقل تو از دهر نمانده‌ست نهانی  
ای رای تو تیغی که چنان نیست فسانی  
آن کوه رکابی بود این باد عنانی  
مهر تو و کین تو بهاری و دخانی  
خیزد ز دل بحر شراری و دخانی  
چون لعبت آذر شد و چون صورت مانی  
هرگز نبرد پی به یقین تو گمانی  
جود تو به هر وقتی پرداخته کانی  
داری ز ثنا سودی و از مال زبانی  
این سخت کمان چرخ چو او سخت کمائی  
زان کج رود این بخت بدم چون سرطانی  
جان در غلیانست و تن اندر خفقانی  
پیوسته همی گویم با خود هذیانی  
متی بترکد این دل اگر گویم یانی  
زیرا که تنی دارم چون رفته روانی  
هر روز به جلویزی و هر شب به عوانی  
در دست چنین دوزخی زندان بانی  
گردد چو منی بسته تلبیس چنانی  
در دل زندم دوری روی تو سنائی  
از رای کریم تو همی خواهد امانی  
والله که ازین پس بنییم چو فلانی

در کف دو زبانیست مرا بسته دهانی  
آن کودک عمری که بود کوژ چو پیری  
ترکیب بدیعش ز جماد و حیوانست  
چون زرین را نیست ازو ساخته کفی  
جانرا ز همه شادی دادست نصیبی  
در بزم خداوند سراید غزل و مدح  
طاهر ثقة‌الملك سپهری که ز رایش  
خورشید که هر روز سر از ملک برآرد  
نه چون ثقة‌الملك بود ملک فروزی  
ای جسم تو جانی که سرشتست زنوری  
در طبع تو از چرخ نگشتست هراسی  
افروخته رای تو همی ملک فروزد  
حزمت چو بیارآمد و عزمت چو بجنبد  
اقبال تو و هیبت تو نوری و ناری  
گر سهم تو بر بحر گذر سازد چون باد  
از خامه تو ملک بخوبی و بنغزی  
هرگز نکشد پی بگمان تو یقینی  
کام تو به هر وقتی آراسته بزمی  
مال تو خریدار ثنا گشته و هر روز  
ای رای تو آن سخت کمائی که ندیدست  
این طالع بختم سرطانست همیشه  
امروز خداوندا در حبس تنم را  
چون مردم بیمار که در بحران باشد  
گر گویم و گرنه غم دل در دل چون نار  
از رنج روانم را رفته همه قوت  
پیوسته درین حبس گرفتارم و مأخوذ  
تا دوزخی نبود درمانده نگرده  
من بسته بدخواهم غبنا که بدینسان  
این هست همه سهل جزاین نیست که امروز  
جانم که بترسیده‌ست از چرخ ستمگر  
ور من بمرم فضل فرو گرید و گوید

دردا و دریغا که شود ضایع و باطل  
 نه نه که به حسن نظر دولت سامیت  
 امروز من از رای بلند تو بدیدم  
 والله که بخواهم دید ارزنده بمانم  
 خوش چیز از آنست سبک خیزی تازی  
 وین حال عیانست مرا ز آنکه بر عقل  
 تا هیچ تهی نیست مکانی ز مکینی  
 یک لحظه و یک ساعت قصر تو مبادا  
 سر سبزتر از مورد و فزاینده تر از سرو  
 چون لاله شده جام تو از باده و گشته  
 می خواسته از غالیه خطی که دهانش

زین نوع بنانی و ازین جنس بیانی  
 آخر بکنم روزی با بخت قرانی  
 از دولت و اقبال دلیلی و نشانی  
 بر تن ز تو تشریفی و بر سر برکانی  
 از ساز به زریال و به رخشش چو گرانی  
 احوال جهان نیست نهانی چو عیانی  
 چونان که جدا نیست مکینی ز مکانی  
 بی صدری و دیوانی بی بزمی و خوانی  
 دلشاد ز هر سرو قدی مورد نشانی  
 از روی بتان بزم تو چون لاله ستانی  
 باشد چو درآید به سخن غالیه دانی

### (مدیح سلطان مسعود)

نخواست ایزد گر خواستی چنان شدمی  
 وگر سعادت کردی مرا بحق یاری  
 همه زبان شدمی در ثنا و بزم همه  
 کس ار به پارسی و تازی امتحان کردی  
 گلی شکفتی از بخت هر زمان تازه  
 چو بلبلان همه دستان مدح او زدمی  
 چو طبع و خاطر تیز از ثنا و مدح ملک  
 علاء دولت مسعود کآسمان گوید  
 زحل چگوید حاجت نیابد ار نه من  
 بهار گفت که پیوسته بزمش آرایم  
 ز بهر رامش و شادیش گشتم ار نه چرا  
 اجل چه گفت زدشمنش کشته کم نشدی  
 امل چه گفت یقین باز گشتمی قارون  
 زمین چه گفت بیک بخششم تهی کردی  
 چه گفت لاله همه شکل جام او دارم  
 همیشه خندان باشم ز شادی بزمش  
 چه گفت مشتری از بهر سعد طالع او  
 چه گفت مریخ از هستی طبیعت خویش  
 چه گفت خورشید از بهر روز او تابم

که من زرتبت بر گنبد کیان شدمی  
 ندیم مجلس سلطان کامران شدمی  
 ثنا گرفتی چون من همه زبان شدمی  
 مرا مبارز میدان امتحان شدمی  
 که من ز مدحش در تازه بوستان شدمی  
 چنانکه در همه آفاق داستان شدمی  
 چنانکه خواستمی در شرف چنان شدمی  
 اگر نبودی قدرش کی آسمان شدمی  
 ز چرخ هفتم بر ملک دیده بان شدمی  
 وگر نه هرگز کی راحت روان شدمی  
 بنفش رنگ چو دیبای بهرمان شدمی  
 اگر ددانرا در جنگ میزبان شدمی  
 اگر به خانه رادیش میهمان شدمی  
 اگر سراسر پر گنج شایگان شدمی  
 وگر نداشتی زرد زعفران شدمی  
 وگر نه زینسان من کی همه دهان شدمی  
 عیان شدم من ورنه کجا عیان شدمی  
 زدوده خنجر برانش را فسان شدمی  
 وگر نه در شب همچون هوا نهان شدمی

کجا وسیلت شادی این و آن شدمی  
 زبار حلمش من چون زمین گران شدمی  
 من ارنه زینسان بر خلق مهربان شدمی  
 من ارنه بدرقه راه کاروان شدمی  
 اگر نه با دل من زود هم عنان شدمی  
 بزخم اگر نه دوتا همچو خیزران شدمی  
 زسهم حمله او سبز پرنیان شدمی  
 مرا بزه پس من کزتر از کمان شدمی  
 مرا بسوزش تیره تر از دخان شدمی  
 گر از جبلت من مال و سوزیان شدمی  
 کجا ازینسان من در جهان روان شدمی  
 سخاوتش را من پاک رایگان شدمی  
 وگر نه بودی در جمله من زیان شدمی  
 بناز و لطف بسختی چو استخوان شدمی  
 مرا نبودى از جهل ناتوان شدمی  
 گهی به مشرق و گاهی به قیروان شدمی  
 وگر نکردى من بی گمان گمان شدمی  
 کجا گزیده یزدان غیب دان شدمی  
 گه روایت من بر زبان زیان شدمی  
 اگر چه لؤلؤ دریا وزر کان شدمی  
 چگونه محضر نوروز و مهرگان شدمی  
 خدای راست خلود ارنه جاودان شدمی  
 اگر نه روزی در عهده او ضمان شدمی  
 معین تن بدمی و دلیل جان شدمی  
 وگر بخواستى من زسر جوان شدمی  
 وگر نه من به جهان صاحب قران شدمی

چه گفت زهره زبزش طرب برم ورنه  
 چه گفت چرخ اگر عزم او نکردى عون  
 چه گفت عدلش کس خلق را ندیدی شاد  
 چه گفت امنش یک دزد کاروان بزدی  
 چه گفت قهرش دل همکاب غم گشتى  
 چه گفت نیزه دل دشمنان او دوزم  
 چه گفت آهن شمشیر او شدم ورنه  
 چه گفت تیر گر انگشت او نپیوستى  
 چه گفت آتش گر هیبتش نه یار شدى  
 چه گفت کوه به یک لحظه ام برافشاندی  
 چه گفت باد گر از عزم او نکردى یاد  
 چه گفت گنجش ار شکرها نکردندى  
 چه گفت سود که امید اوست یاری من  
 چه گفت مغز گرم بر او نپروردى  
 همی چگوید علم ار علاج خاطر او  
 چه گفت و هم چو او شه ندیدمى گر چند  
 یقین چه گفت ضمیرش مرا معونت کرد  
 قلم چه گفت مدیحش نویسم ار نه من  
 سخن چه گوید گر حکمتش نکردى منع  
 به هیچ حال به وصفش نبودمى در خور  
 شدم ز مدحش عالی و گر نه در عالم  
 بقاش گوید سالی هزار خواهم ماند  
 مرا مهیا کردى خدای روزى خلق  
 نه تن بماند و نه جان اگر نه من همه روز  
 خدایگانا با دولت جوان بادی  
 علاء دولت صاحبقران عالم شد

### (مدیح منصور بن سعید)

کز مویه چو مویى شدم از ناله چو نالی  
 تا روز تنم گاهی هر شب به خیالی  
 از تو شده ام زرد و خمیده چو هلالی  
 من چونکه پریشانم نابرده وصالی

دور از تو مرا عشق تو کرده ست به حالی  
 تا شب دل من سوزی هر روز به جنگی  
 مانده خورشیدی پیدا شده و من  
 از وصلت خورشید شود ماه پریشان

باریک شدم چون الف و چفته چو دالی  
 در هر نظر از چشم تو غنجی و دلالی  
 یک قطره چکید از وی و شد نادره خالی  
 گر باشدم از صاحب بی مثل مثالی  
 چون چرخ ز خورشید گرفتست جمالی  
 نه هست و نه بود و نه بود چون او آلی  
 وی باغ بزرگی را بالیده نهالی  
 چون در همه چیزیت نبینیم همالی  
 کو بر کف راد تو نباشد چو عیالی  
 در خواستی از بنده بدینگونه مقالی  
 در معرکه نظم نباشدش کلالی  
 گر شعر مرا عیب کند کنده سبالی  
 هرگز نزند شیر تو از گله غزالی  
 تا دهر به حالی شود از مهر به حالی  
 هر لحظه فزون بادت جاهی و جلالی

زان قامت همچون الف و زلف چو دالت  
 در هر شکن زلف تو بندی و فریبی  
 مشک تو بجوشید بتا زآتش رویت  
 فردا به تظلم شوم از تو به در شاه  
 منصور سعید آنکه ازو مجلس سلطان  
 از آل وزیرالوزاریست که هرگز  
 ای عالم رادی را بارنده سحایی  
 چون گفت توانیم سزای تو مدیحی  
 اندر همه آفاق یکی فاضل نبود  
 ای آنکه فرونست مدیحت ز مقالت  
 تا طبع مرا صیقل اقبال تو باشد  
 من سبلت خلقی بکنم باک ندارم  
 .....\*

تا باغ به حسنی شود از ابر به حسنی  
 هر روزت کم باد عدویی و حسودی

### (شکوه از گرفتاری و مدح یکی از بزرگان)

هر روز فزون بادا در جان تو جانی  
 فارغ نه‌ای از رادی و افضال زمانی  
 در جاه تو و مال تو سودی و زیانی  
 نه تیزتر از عزم و مضای تو سنانی  
 در فصل بهارست ز کین تو خزانی  
 جود تو به روزی‌ها کرده‌ست ضمانی  
 زیرا که مرا جاه تو داده‌ست امانی  
 وز دولت تو هست بحمدالله نانی  
 آری بر تو گشته‌ام اکنون چو گرانی  
 تابد نبری بر من بیچاره گمانی  
 بیکار ز شکر و ز ثنای تو زمانی  
 کامروز نمی‌بینم جز زندانبانی  
 جاه تو مرا ندهد دستی و توانی

ای شاد به تو جان من و جان جهانی  
 خالی نه‌ای از مکرمت و حرّی روزی  
 پیدا شود از رادی و از دولت هر روز  
 نه راست‌تر از فکرت و از رای تو تیری  
 هنگام خزانست ز مهر تو بهاری  
 جاه تو به شادی‌ها گشتست ضمینی  
 در دولت امروز به چرخ ایمنم از چرخ  
 شکر ایزد را هست به فرّ تو لباسی  
 نزد تو سبک بودم از بس که گرانی  
 والله که مرا پاک‌تر از آب یقین است  
 نگذاشته‌ام طبع و زبانرا به همه وقت  
 در حبس چه آید زمن و من بچه ارزم  
 فردا اگر از دولت تو یاری یابم

چون رعد گشاده کنم از شکر زبانی  
در مدح تو هر روز به عرض آرم کانی  
این گفته من ماند آخر به نشانی  
در پیش خودم بینی بر بسته میانی  
مظلوم‌تر از من به جهان نیست جوانی  
قدی شده از رنج کشیدن چو کمائی  
بنده است فلانی را امروز فلانی  
تا بر فلک افتد ز دو سیاره قرانی  
آراسته همواره یسارت به عنانی  
چشم تو به معشوق چون صورت مانی  
زانگونه که آسوده شدست از تو جهانی  
در مغز بداندیش تو ناری و دخانی

چون ابر پدید آرم در مدح تو طبعی  
در نعمت تو هر روز به موج آرم بحری  
گر چرخ ستمکار درین بندم بکشد  
گر هیچ به فر تو گشاده شوم از بند  
بخشای به من از سر شفقت تو که هرگز  
شخصی شده از خوردن اندوه چو مویی  
این نام نخواهی که بزرگان همه گویند  
تا به رزمی آید ز دو مخلوق نتاجی  
مشغول همه ساله یمین تو به رطلی  
گوش تو به الحانی چون نغمه بلبل  
آسوده شود ارجو از امن تو مسعود  
در طبع نکو خواه تو نوری و سروری

### (ناله از حصار نای و مدح محمد خاص)

مبادا ترا زین نوا بینوایی  
تو هر دم زنی با نوایی نوایی  
مبادات از رنج و انده رهایی  
ندانند ایشان بجز ژاژ خایی  
تو گندم فروشی و ارزن نمایی  
که بس طرفه مرغی و بس خوشنوایی  
مگر همچو من بسته در حصن نایی  
تو ای بیغمی نزد من چون نیایی  
نهنگ فراقی تو یا ازدهایی  
به چشم من اندر تو چون توتیایی  
تو ای دامنم دامن اوریایی  
که داده‌ست با من ترا آشنایی  
چگونه کنم صبر با مبتلایی  
که دارد کفش بر سخا پادشایی  
بر او دولت و بخت داد این گوایی  
بلا را نجاتی و غم را دوایی  
که نعمان نبردی و حاتم سخایی  
براهیم خلقی و یوسف لقایی

نوا گوی بلبل که بس خوش نوایی  
نواهای مرغان دو سه نوع باشد  
گراز عشق گویا شدستی تو چون من  
بسی مرغ دیدم به دیدار نیکو  
همه جو فروشان گندم نمایند  
زهی زند باف آفرین باد بر تو  
بخسبند مرغان و تو شب نخسبی  
نگویی تو ای رنج با من چه باشی  
بمن بر بلا از فراق تو آمد  
همیشه دو چشمم پر از آب داری  
تو ای چشم من چشم داود گشتی  
ببر صحبت از من فراق تو یکره  
وگر نه بنالم که طاقت ندارم  
به پیش ولی نعمتم باز گویم  
که او خاص شاهست و من خاص دولت  
الا این کریمی که اندر غمانم  
مثل زد نباید ز نعمان و حاتم  
محمد خصالی و آدم کمالی



اگر مدح و حمد و ثنا راست معدن  
 بیا کند باید بدر آن دهانی  
 به تو حاجتی دارم ای خاص سلطان  
 ازین شاعرانی که آیند زی تو  
 بیایند این قوم زی تو همیشه  
 ز من بنده بر دل تو یادی نیاری  
 چراغیست افروخته طبع شاعر  
 چو کم گشت روغنش تاریک سوزد  
 بمیرد چو روغن ازو بازگیری  
 مرا پشت بشکست گردون گردان  
 نکو گردد این پشت بشکسته آنکه  
 الا تا سکونست دایم زمین را  
 چنان باد رای جهان زی تو سرور

تویی معدن حمد و قطب ثنایی  
 که از نطق او چون تویی راستایی  
 که تو مرکز جود و کان عطایی  
 ولیکن به علم و خرد روستایی  
 ز بهر گدایی و کالا ربایی  
 نپرسی نگوویی که روزی کجایی  
 ضو آنکه فزاید که روغن فزایی  
 به مقدار روغن دهد روشنایی  
 چگونه بود چون فتیله فزایی  
 فرو ماندم از ورزش کدخدایی  
 که از جود تو باشدش مومیایی  
 بود پیشه باد خاک آزمایی  
 که تا او بپاید تو با او بپایی

### (مدح علی خاص)

نگار من تویی و یار غمگسار تویی  
 جدا شدی زکنار من و چنان دانم  
 چگونه یابم با درد فرقت تو قرار  
 شکار کردی جانا دل مرا و مرا  
 چو جویبارست از اشک دیده من زانک  
 مباد عمر من و روزگار من بی تو  
 مرا نه جان هست امروز نه جهان بی تو  
 ولیک کبر به اندازه کن نه در حشمت  
 علی که خسرو هر ساعتش همی گوید  
 بزرگ بار خدایا گر افتخار کنی  
 خدایگانا از بهر هر مهم بزرگ  
 گر استواران دارد ملک به حاشیه بر  
 سپرد جان و تن خویشتن به تو چو بدید  
 اگر شکفته گلی باغ ملک را شاید  
 ز پور زال و ز نوشیروان و حاتم طی  
 چو جود ورزی دریای بی کرانی تو  
 پیش تو گردنکشان عصر امروز

وگر بهار نباشد مرا بهار تویی  
 که شب گرفته مرا تنگ در کنار تویی  
 که جان و دل را آرامش و قرار تویی  
 ز دام عشق به دست آمده شکار تویی  
 بقدر بر شده چون سرو جویبار تویی  
 که شادی و طرب عمر و روزگار تویی  
 از آنکه جان جهان من ای نگار تویی  
 عمید خاصه و سالار شهریار تویی  
 چو جان و دیده و دل ملک را به کار تویی  
 ترا سزد که سر اهل افتخار تویی  
 معین و رایزن و پشت و دستیار تویی  
 چو باز کار به جان افتد استوار تویی  
 که پیش او به همه وقت جانسپار تویی  
 که در دو دیده بدخواه ملک خار تویی  
 به مردی و خرد وجود یادگار تویی  
 چو رزم جویی گردون در مدار تویی  
 پیاده اند بهر دانش و سوار تویی

سر جریده تو و اول شمار تویی  
 که کوه تند و سرافراز و پایدار تویی  
 چو وقت حلم بود مایه وقار تویی  
 به نام و زور خداوند ذوالفقار تویی  
 چو دید مرد مبارز که در غبار تویی  
 گرفته راه و سر تیغ کوهسار تویی  
 رده بخیزد ز اطراف مرغزار تویی  
 چو ازدهای دژ آگه میان غار تویی  
 گهی به تیغ گشاینده حصار تویی  
 که در سعادت فهرست اختیار تویی  
 کز آفرینش مقصود کردگار تویی  
 اگر چه لشکر ساز و سپاه دار تویی  
 نه مادر و پدر جنگ و کارزار تویی  
 که در حقیقت دلشاد و شاد خوار تویی  
 که تشنه مانده‌ام و ابر تندبار تویی  
 که بر مراد من امروز کامگار تویی  
 به شکر آنکه خداوند این دیار تویی  
 به جان و دیده خریدار و خواستار تویی  
 که فرو زینت ایوان به روز بار تویی

به عرضگاه بزرگی که عرض فخر کنند  
 به هیچ زلزله و باد جنبشی نکنی  
 چو گاه تیزی باشد همه شتابی تو  
 ترا سزد که به کف ذالفقار گیری از آنک  
 جهان نبیند و همچون غبار پست شود  
 پلنگ وار گهی در دم مخالف ملک  
 گهی چو شیرین عرین از پی شکار عدو  
 گهی شتابان اندر قفای افغانان  
 گهی به خنجر درنده مضاف تویی  
 چو اختیار کنندت منجمان جهان  
 روان و دانش و دل متفق شدند بر آن  
 تو شاد بنشین و کوشش به بندگان بگذار  
 ز کارزار بکش چنگ و باده خور یک چند  
 بروی خوبان دلشاد و شاد خوار بزی  
 به فضل خویشم سیراب کن خداوندا  
 غرض چگویم دانی همی به حاصل کن  
 هزار کورت روزی فزون کنم سجده  
 ز جان و دیده کنم مدح تو که مدح ترا  
 مباد هرگز ایوان خسرو از تو تهی

### (مدح یکی از آل شبان)

بر تو فرخنده شد چو فرّ همای  
 شاد باش و به عز و ناز گرای  
 پاسبان خنجر عدو پیرای  
 به گه جنگ رستمی تو بجای  
 چون برآید به حمله‌ها یاهای  
 کوه با زخم تو ندارد پای  
 وی هما پیشه گرد رزم آرای  
 من بگفتم ترا به قلعه نای  
 گفتمت مدحهای گوش سرای  
 وعده‌ها کردم بصحت رای  
 که چگونه تمام کرد خدای

ای خداوند عید روزه گشای  
 مژده‌ها داردت ز نصرت و فتح  
 ای بر اطراف مملکت برده  
 به گه جود حاتمی تو بحق  
 چون درآید دو فوج رویاروی  
 چرخ با رخس تو ندارد تاب  
 ای سخا کار راد بزم افروز  
 بده انصاف آنچه می‌بینی  
 خواندمت شعرهای طبع آویز  
 مژده‌ها دادمت بقوت دل  
 فالهایی که من زدم دیدی

ده یکی نیست یک دو ماه بپای  
 چه طرازد ز جاه گردون سای  
 هم بدین همت فلک پیمای  
 هم بدین سرکشان آهن خای  
 افتخار زیرریان بفرزای  
 عالمی را دگر زسر بگشای  
 تیره زنگار شرک را بزدای  
 چهره کافری به خون اندای  
 ناله کوس تو بناله وای  
 اثر فتح ایزدی بنمای  
 سرشان چون قلم ز تن بربای  
 نیز افسایشان چو مار افسای  
 بگزایدت زهر زود گزای  
 بر تو سید ملوک ستای  
 رو که ایزد تراست راهنمای  
 با فتوح همه جهان بازآی

آنچه کردست وانچه خواهد کرد  
 تا نبینی که بخت روز افزون  
 هم بدین حشمت زمانه نورد  
 هم بدین تیغهای آتشبار  
 رتبت بو حلیمیان برکش  
 دولتی را زبن دگر پی نه  
 بحسام ز دوده روشن  
 خانه گمرهی به آتش ده  
 طاغیانرا به یک زمان افکند  
 تو بدین بیرهان غره شده  
 چون قلم پیشت ار بسر بروند  
 مغزهاشان چو مغز مار بکوب  
 تیغ زهر آبداده پا زهرست  
 فال گیر این ستایشی کآرد  
 رو که نصرت تراست یاری گر  
 با مراد همه جهان بخرام

### (مدح سپهسالار محمد)

که آراید او را چنان نامداری  
 که دولت ندارد چو او یادگاری  
 جهانگیر گردی سپه کش سواری  
 فروزنده نوری و سوزنده ناری  
 نه بی سایلش بر زمین رهگذاری  
 نه با هیبتش آتشی را شراری  
 نه آیات رادی او را شماری  
 می مهر او را ندانی خماری  
 بده ملک را رای او دستیاری  
 بود ابر با دست او چون غباری  
 دریده مصافی بهر کارزاری  
 فرورانده سیلی بهر ژرف غاری  
 چو از جان مردان برآید بخاری  
 هوا بر سواران شود چون حصاری

جهانرا نباشد چنین روزگاری  
 سر سر کشان زمانه محمد  
 صف آرای پیلی کمر بند شیری  
 ز عفو و ز خشمش ولی و عدو را  
 نه بی مادحش در جهان بزمگاهی  
 نه با فکرش اختری را شعاعی  
 نه آثار مردی او را کرانی  
 شب کین او را نیابی صباحی  
 شده شرک را هول او پای بندی  
 شده بحر با طبع او چون سرابی  
 شکسته سپاهی به هر رزمگاهی  
 برآورده گردی ز هر تند کوهی  
 چو از خون گردان بجوشد فراتی  
 زمین بر دلیران شود چون تنوری

نباشدش ترس از چنان صعب حالی  
 نوردد زمین و گذارد زمانه  
 به زیر اندرش باره غرنده شیری  
 شگفتی از آن خنجر مرگ سطوت  
 به خون هزبران خونخواره و یحک  
 زهی آنکه جز کوششت نیست رای  
 چنین باشد و جز بدینسان نباشد  
 فلک با فدت هر زمانی لباسی  
 ازین پیش بی‌حرز مدح تو بودم  
 کنون گشته‌ام در ثنا عندلیبی  
 تو شاه یلانی و بنمایمت من  
 همی تا برآید به هر کشتمندی  
 ز هر تخم بیخی ز هر بیخ تردی  
 روان باد حکم تو بر هر سپهری

نباشدش ترس از چنان صعب حالی  
 نوردد زمین و گذارد زمانه  
 به زیر اندرش باره غرنده شیری  
 شگفتی از آن خنجر مرگ سطوت  
 به خون هزبران خونخواره و یحک  
 زهی آنکه جز کوششت نیست رای  
 چنین باشد و جز بدینسان نباشد  
 فلک با فدت هر زمانی لباسی  
 ازین پیش بی‌حرز مدح تو بودم  
 کنون گشته‌ام در ثنا عندلیبی  
 تو شاه یلانی و بنمایمت من  
 همی تا برآید به هر کشتمندی  
 ز هر تخم بیخی ز هر بیخ تردی  
 روان باد حکم تو بر هر سپهری

### (مدح ابوالفرج نصر بن رستم)

جهان همچو بستان تو باد صبایی  
 رخان تو حجت به صنع خدایی  
 تو ماهی میان بتان سرایی  
 نیابد ازو هیچگونه رهایی  
 چنین خشمگین بر رهی بر جرایی  
 کزین کبر کردن بتا در سرایی  
 به رادی که او راست فرمانروایی  
 که بفزود شه را ازو پادشایی  
 ولی را نجاتی عدو را بلایی  
 که بر هر دو داد ایزدت کدخدایی  
 نبیند از آن بیشتر بینوایی  
 به رزم اندرون شیری و ازدهایی  
 به میدان چو شیر ژیان اندرآیی  
 که چونان نیفتد قضای خدایی  
 چو سرمه به سم ستورش بسایی  
 تو فرخنده فعلی و فرخ لقای

ایا آنکه بر دلبران پادشایی  
 اگر حجت صنع‌الله باید  
 بتان سرایی بسان ستاره  
 دل من بماندست در درد عشقت  
 ز گفتار من خشمت آید همیشه  
 تکبر مکن بر من بنده زینسان  
 نباید که جور و جفایت بگویم  
 عمید ملک بوالفرج نصر رستم  
 ایا آنکه زین زمین و زمانی  
 زمین و زمان از تو نازند دایم  
 هر آن بینوایی که پیش تو آید  
 به بزم اندرون کسری و کیقبادی  
 هر آنکه بر افراز باره نشینی  
 سنانت چنان در دل دشمن افتد  
 هر آن جنگجویی که آمد به جنگت  
 تو پاکیزه دستی و پاکیزه مذهب

تو مر دشمنان را رسانی به انده  
 تو ابر گهر پاش و دینار باری  
 تو بنیاد فضلی و اصل سخایی  
 شد آراسته کشور هند از تو  
 کند افتخار از تو سلطان عالم  
 اگر اوست چون جم به تخت جلالت  
 تو زویی غمی او ز تو شاد و خرم  
 به نیکی خلیلی به پاکی کلیمی  
 همی شکر و مدح تو گویند دایم  
 الا تا هر آن چیز کاید زبنده  
 همه سال بادی عمید ولایت

تو از دوستان رنج انده زدایی  
 تو خورشید تابان و بدرالد جایی  
 به فضل و سخا حیدر مرتضایی  
 گرفته ز اقبال تو روشنایی  
 کز ایزد مر او را تو نیکو عطایی  
 تو اندر دهها آصف بر خیایی  
 سزا او ترا و تو او را سزایی  
 به روی و خرد یوسف و مصطفایی  
 به هند اندرون شهری و روستایی  
 بدو نیک باشد سراسر قضایی  
 عمل را ز رأی رفیعت روایی

### (عرض بیچارگی و شرح حبس و گرفتاری)

نه بر خلاص حبس ز بختم عنایتی  
 پیشم نهد زمانه ز تیمار سورتی  
 از حبس من به هر شهر اکنون مصیبتی  
 تا کی خورم به تلخی تا کی کشم به رنج  
 من کیستم چه دارم چندم کیم چیم  
 نه نعمتی مرا که ببخشم خزینه‌ای  
 نه روی محفلی ام و نه پشت لشکری  
 پیوسته بوده‌ام ز قضا در عقیده‌ای  
 از بهر جامه کهن و نان خشک من  
 ای روزگار عمر به رشوت همی دهم  
 گر آمدی جنایتی از من چه کردی  
 چونان که در نهاد ترا نیست آخری  
 نه از تو هیچ وقتم در دل مسرتی  
 هر جا رسد کند به من آفت نسبتی  
 دارم ز جنس جنس غم و نوع نوع درد  
 آخر رسید خواهد از این دو برون مدان  
 ای کم تعهدان ببریدم تعهدی  
 باری دعا کنید و ز بهر دعا کنید

نه در صلاح کار ز چرخم هدایتی  
 هرگه که من بخوانم ز اندوه آیتی  
 وز حال من به هر جا اکنون روایتی  
 از دوست طعنه‌ای وز دشمن سعایتی  
 کم هر زمان رساند گردون نکایتی  
 نه عدتی مرا که بگیرم ولایتی  
 نه مستحق و در خور صدر و ولایتی  
 همواره کرده‌ام ز زمانه شکایتی  
 زینجا کدیه‌ایست وز آنجا رعایتی  
 پس چون نگه نداریم اندر حمایتی  
 کاین می‌کنی نیامده از من جنایتی  
 رنج مرا نهاد نخواهی نهایتی  
 نه از تو هیچ روزم در تن وقایتی  
 هر چون بود کند به من انده کنایتی  
 تألیف کرده هر نفسی را حکایتی  
 یا عمر من به قطعی یا غم به غایتی  
 ای کم عنایتان بکنیدم عنایتی  
 زهاد مستجاب دعا را وصایتی

### (در مدح سلطان مسعود)

گفتی که وفا کنم جفا کردی  
ز آن پس که بر آنچه گفته بودی تو  
در آب دو دیده آشنا کردم  
شرمت ناید ز خویشتن کز من  
کردی تو مرا به کام بدگویان  
من چون دل خود به تورها کردم  
آن دل که زمن به قهر بر بودی  
از من دل خویش بستدی ترسم  
ای عاشق خسته دل جفا دیدی  
شاید که ز عشق دل بیردازی  
مسعود که نام او چو برگفتی  
شاهی که ز خدمت همایونش  
شاهی که ز خاک صحن میدانش  
شاهی که غبار مرکب او را  
چرخنی که ز مدح او همه گیتی  
مهری که چو وصف ذات او گفتی  
بحری که چو غور طبع او جستی  
بر جان مخالفان به مدح او  
از شه به رضای خود ثنا دیدی  
و آنگاه عروس مدح خویش را  
کرد از گردون فریشته آمین

وز خود همه ظن من خطا کردی  
صد بار خدای را گوا کردی  
تا با غم خویشم آشنا کردی  
برگشتی و یار ناسزا کردی  
ای بی معنی چنین چرا کردی  
ای دوست چرا مرا رها کردی  
از بهر خدای را کجا کردی  
آنها به دگر کسی عطا کردی  
ز آن کش به دل و به جان وفا کردی  
چون قصد ثنای پادشا کردی  
والله که بر او همه ثنا کردی  
هر کام که داشتی روا کردی  
اندر کف بخت کیمیا کردی  
در دیده عمر توتیا کردی  
مانند اثیر پر ضیا کردی  
از فخر نشست بر سما کردی  
در موج جلال آشنا کردی  
هر بیتی تیری از بلا کردی  
جان زود فدای آن رضا کردی  
پیرایه ز دره پر بها کردی  
چون ملک و بقاش را دعا کردی

### (هم در ثنای او)

ای شاه شده‌ست از تو جهان تازه جوانی  
مسعود جهانگیر جهانداری و گردون  
از وصف تو عاجز شده هر پاک ضمیری  
هم کوهی و هم بادی در حيله چو باشی  
شمشیر جهانگیر تو باشد به همه وقت  
آن سخت کمانیست قوی رای تو در زخم  
ای داد ده ملک ستانی که ندیدند  
پیرست و جوان رای تو و بخت تو و نیست

کز شادی و از لهو جدا نیست زمانی  
در ملک تو افزاید هر روز جهانی  
وز نعت تو خیره شده هر چیره زبانی  
بر کوه رکابی که شود باد عنانی  
با صاعقه انگیزی و با فتنه نشانی  
کین چرخ ندیدست چو او سخت کمانی  
در دهر چو تو داد دهی ملک ستانی  
چون رای تو پیری و چو بخت تو جوانی

برپا شد گنجی و براندازد کانی  
 بر دولت تو سودی و بر مال زبانی  
 هرگز نبرد ره سوی او هیچ گمانی  
 از نعمت گوناگون مانند خزانی  
 کرده‌ست به ملک تو و عمر تو ضمائی  
 از جان جهانداران بر جان تو جانی  
 می خور ز کف سرو قدی مور میانی  
 ای دوست به صد گونه بگردی به زمانی

جود تو به هر مجلس و بذل تو به هر بزم  
 رای تو و دست تو کند در همه احوال  
 داری تو یقینی به همه چیز که در طبع  
 ای شاه همه شاهان امروز بهاریست  
 تو شاد همی زی که فلک تا ابدالدهر  
 هر ساعت و هر لحظه ببیوندد بی شک  
 از خرمی مورد و بر افروختن سرو  
 این شعر در آن پرده خوش آمد که بگویند

### (مدح دیگر از آن پادشاه)

پیوسته به چینستان ای ماه بهارستی  
 گر نه همه دلجویی با روی تو یارستی  
 کی دیده بی خوابم پر نم چو بخارستی  
 کی در شب تاریکم یک لحظه قرارستی  
 با روی چو ماه تو شمعم به چه کارستی  
 شب بستر من گویی از آتش و خارستی  
 گر نه دل پر خونم زان غمزه فگارستی  
 گر نرگس موزونت نه جفت خمارستی  
 کی اشک دو چشم من چون دانه نارسستی  
 گر در خور این عشقم امروز یسارستی  
 آیا که اگر گه گه با بوس و کنارستی  
 ای کاش مرا امسال آن دولت پارستی  
 در هجر تو گر کارم زین نوع نه زارستی  
 کی عاشق بیچاره در چشم تو خوارستی  
 بس خون که نراندستی از هیچ نیارستی  
 نه دهر فروزستی نه خاک نگارستی  
 روحم نه رمیدستی شخصم نه نزارستی  
 در دهر گر از شاهان یک شیر شکارستی  
 گر هیچ درین گیتی یک پیل سوارستی  
 مسکون زمین یکسر بر تیره غبارستی  
 سنگش همه خاکستی کوهش همه غارستی  
 این جوهر نورستی آن عنصر نارستی

گر چون تو به چینستان ای ترک نگارستی  
 گر نه همه زیبایی با قد تو جفتستی  
 آن زلف سیه گر نه هم بوی بخورستی  
 شب گر نه به هم‌رنگی بودی چو دو زلف تو  
 از روی تو گر شبها روشن نشدی چشمم  
 از زلف چو دود تو بر روی چو گلبرگت  
 کی خون رودی چندین بر دو رخم از دیده  
 کی مست و خرابستی از عشق دلم هرگز  
 زان دانه نار تو گر یافتمی قسمی  
 گر تو دهیم بوسی پیشت نه می گنجی  
 آخر بدهی گه گه چون لابه کنم بوسی  
 من پار ز تو یکشب با شادی دل خفتم  
 از عشق تو گر روزم زینگونه نه تیره‌ستی  
 گر وصل تو همچون جان در دل نه عزیزستی  
 از شاه نمی‌راند کز چشم تو خون زاید  
 مسعود که گر گردون بنده نشدی او را  
 رویم نه شخودستی قدم نه خمیدستی  
 چون شیر شکارستی شاهها همه شاهان را  
 بر پیل نشاندهستی با بند گران بیشک  
 گر نه سپهت هستی ساکن شده از کوشش  
 دستش همه رودستی رودش همه خونستی  
 لطف تو و عنف تو گر هیچ شدی مرئی

آن گونه لیلستی و آن لون نهارستی  
زو چرخ دخانستی سیاره شرارستی  
کی شاخ سخا زینسان پیوسته بیارستی  
در چرخ کجا هرگز زینگونه مدارستی  
از هفت سپهر انجم پیش تو نثارستی

ور کینه و مهر تو محسوس بصر گشتی  
گر آتش خشم را حلم تو نکردی کم  
گر نه کف میمونت بارنده چو ابرستی  
گر باد شکوه تو بر چرخ نرفتستی  
گر در خور جشن تو تحفه‌ستی و هدیه‌ستی

### (توسل به یکی از بزرگان پس از سیزده سال حبس)

چشم بد دور از آن مبارک رای  
چون دعا قدر تو فلک پیمای  
آسمانی به جاه گردون سای  
مانده بندی گران چنین برپای  
پس از آنم سه سال قلعه نای  
من بر او مانده همچو مار افسای  
که بیندم در این چو دوزخ جای  
دیده از درد بند خون پالای  
در رباید جهان مرد ربای  
پس ازین هیچ پادشاه ستای  
در جهان هیچ گوش مدح سرای  
نه چو من هست یک سخن پیرای  
نه چنین ژاژ خای خام درای  
تا نگوید کسی که ژاژ مخای  
بدم آید همی به هر دو سرای  
وای از آن هول روز محشر وای  
بسته محنت مرا بگشای  
بر من پیر ناتوان بخشای  
سایه بر من فکن چو پر همای  
روی آن خرد کان مرا بنمای  
نزد تو این بزرگوار خدای  
تا بپاید همی سپهر بیپای  
تو کریمی به شکر آن بفزای  
جز به رای و مکرمت مگرای

ای به رادی بلند ملک آرای  
چون قضا نام تو زمانه نورد  
آفتابی برای دهر افروز  
من درین حبس چند خواهم بود  
هفت سالم بکوفت سو و دهک  
بند بر پای من چو مار دو سر  
در مرنجم کنون سه سال بود  
ناخن از رنج حبس روی خراش  
گر مرا از میانه زندان  
بخدای ار دگر چو من یابند  
نشنود گوش هیچ مدح نیوش  
نه چون من بود یک ثناگستر  
نه ازین پس نبود خواهم نه  
بر گرفتم دل از وسیلت شعر  
توبه کردم ز شعر از آنکه ز شعر  
این سرایم عذاب بوده بود  
ای گشاده هزار بسته چرخ  
دست بخشایش تو نیک قویست  
روزگار مرا همایون کن  
دل من شاد کن به فرزندان  
این کلام خدای هست شفیع  
تا بماند همی زمانه بمان  
هر چه بفزایدت فلک دولت  
رادی و مکرمت بخواهد ماند



### (مدح منصور بن سعید)

ای ابر گه بگریی و گه خندی  
که قطره‌ای ز تو بچکد گاهی  
بنداخت بحر آنچه تو بر چیدی  
بر کوهی و به گونه دریایی  
گاهی به بانگ رعد همی نالم  
از چشم و دیده لؤلؤ بگشایی  
از در همه کنار تهی کردی  
بخشیدن از تو نیست عجب ایرا  
زنهار چون به غزنین بگذشتی  
پیغام می‌دهمت بگو زنهار  
با تاج سروران همه حضرت  
منصور بن سعید خداوندی  
ای چون خرد تنت به خرد ورزی  
افلاک را به رتبت هم جنسی  
برد از نیاز همت تو قوت  
از هر هنر جهان را تمثالی  
شاخ سخا و رادی بنشاندی  
تو حاتم زمانه و من چونین  
کارم بیست چونکه ننگشایی  
گویم ببین همی که غنی گردی  
زانچ از دو دیده بر رخ بفشاندی  
فردا مگر ز من بنیابی تو  
ای آنکه از سماه و خورشیدی  
دلشاد زی بدانکه بود او را

### (مدح ملک ارسلان)

با نصرت و فتح و بختیاری  
سلطان ملک ارسلان مسعود  
دولت کردش به ملک نصرت  
بر اسب ظفر سوار گشته  
در تاخت به مرغزار دولت  
با دولت و عزّ و کامگاری  
بنشست به تخت شهریاری  
ایزد دادش به کار یاری  
آموخته چرخ را سواری  
ماننده شیر مرغزاری

چون کوه متین به استواری  
 با جمله یلان کار زاری  
 یغمائی و قالی و تتاری  
 جانها ز برای جانسپاری  
 ای رمح تو فتح را یساری  
 بی عون شما به فضل باری  
 نه مانده هوا ز گرد تاری  
 نه قوت حملهای کاری  
 این نصرت بین و بختیاری  
 وین دولت دولت قراری  
 بدرودی و باز بردباری  
 مر ایشان را تو اختیاری  
 تاج ملکان روزگاری  
 در ملک ز ایزد اختیاری  
 در هر رزمی به کینه ناری  
 وز عزم سپهر در مداری  
 چون صاحب مرد ذوالفقاری  
 کامروز به عصر یادگاری  
 تو سایه فضل کردگاری  
 کز بخشش ابر تندباری  
 لؤلؤ آرد همی نثاری  
 پیوست یه جشن نوبهاری  
 بر سرو بلند جویباری  
 از شادی کبک کوهساری  
 ملک تو به آب چشم و زاری  
 ای خلق بر تو زینهار  
 زیرا که تو شاه حق گزار  
 تو شادی هر امیدواری  
 بر طالب رزق رزق باری  
 در دهر به فضل عدل کاری  
 بر خلق خدای رحمت آری  
 بر ساحت مملکت گماری

چون باد وزان به پیشدستی  
 با طبع مبارزان به رزمی  
 پیچیده به گرد رایت او  
 در طاعت بسته بر میانها  
 ای تیغ تو ملک را یمینی  
 بی سعی شما به قوت خود  
 نه گشته زمین به خون معصفر  
 نه سطوت سرکشان جنگی  
 در ملک نشسته شاه عالم  
 این نعمت نعمت خدایست  
 ای خسرو بردبار بی رنج  
 مر شاهان را تو پیشوایی  
 ای شاد ز روزگار دولت  
 از جمله خسروان گزینی  
 در هر بزمی به مهر نوری  
 از حزم زمین با سکونی  
 در عرصه کارزار دشمن  
 وز صاحب ذوالفقار والله  
 تو چشمه آفتاب ملکی  
 شاگرد تو ابر تندبارست  
 ماهیست که از برای تو ابر  
 این دولت بین که جشن دولت  
 قمری بگشاد لحن و نغمه  
 بر کوه به قهقهه درآمد  
 شاهها ز خدای خواست هر کس  
 ای مایه زینهار هستند  
 حق تو گزارد نصرت حق  
 تو راحت هر ضعیف حالی  
 بر باعث داد داد ورزی  
 بر خلق به جود مال پاشی  
 ز آنروی که رحمت خدایی  
 در گیتی دیده بان انصاف

چون ابر هوا زمین نگاری  
صد سال به خرمی گذاری

چون مهر فلک جهان فروزی  
صد جشن به فرخی نشینی

### (مدح علاءالدوله مسعود)

پشت شمنان خدمت او را بخدمتی  
والله که همسنگ تو زرّ و درمستی  
یک لشکرت از خوبان زیر علمستی  
ورنه به سر تو که ترا از خدمستی  
کی بر مه تابانش نهاده قدمستی  
اندر همه عالم سخن آن صنمستی  
دلدادۀ عشق تو کجا متهمستی  
کی سوسن تو تازه و نرگس دژمستی  
کی بر دو رخ از خون دو دیده رقمستی  
گویی که دم گل به گله صبحدمستی  
گویی که به گلبرگ برافتاده نمستی  
بر روی تو کی لاله و نرگس بهمستی  
امروز مرا در همه عالم چه غمستی  
در عیش مرا شادی و راحت چه کمستی  
جای تو همه مجلس شاه عجمستی  
بر خلق ز گردون ستمگر ستمستی  
گوهر چه درختستی یکسر قلمستی  
هر لفظ که هستیش بلا و نعمستی  
گرنه همه آیینش حلم و کرمستی  
چون شب همه آفاق جهان پر ظلمستی  
او را به فلک برز کواکب چشمستی  
گرنه ملک العصر ولّی نعمستی  
گرنه شرف خسرو عالی هممستی  
در جمله وجود همه گیتی عدمستی  
از خنجر خونریزش رسته بقمستی  
شیر فلک افتاده چو شیر اجمستی  
گر درگهش از امن چو بیتالهرمستی  
با تاج قبادستی و با تخت جمستی

گر چون تو به چینستان ای بت صنمستی  
آزادی اگر بنده بدی ار ز تو امروز  
در خوبی اگر دعوی میری بکنی تو  
طیرهست پری از تو و حسن تورمیدهست  
گر نیستی آن زلف بر آورده سر از کبر  
در جمله اگر یک صنمستی چو تو در حسن  
زینگونه اگر نیستی از دیده روان خون  
داری دژم و تازه دل و عشق من ارنه  
بنگاشت مزه بر دو رخم راز دل ارنه  
من سغبۀ آنم که دم سرد زنی تو  
آن خوی که بر آن روی نشیندهمی از شرم  
گر حسن تو جادو و مشعبد نشدستی  
گر نیستی در هوس و پویۀ وصلت  
ور نیستی اندوه و فراق تو برین دل  
بد خوی اگر نیستی زینسان بدخوی  
مسعود که گر عدل نورزیدی رایش  
گر نیستی از بهر عدو فرمان دادن  
یک دشمن او نیستی اندر همه عالم  
ور نیستی آن رأی فروزنده تابان  
گر خواهدی و هست بدان حاجتمندیش  
هرگز به نعم کی شودی سیر خلائق  
ظاهر نشدستی شرف گوهر آدم  
گر نیستی از بهر وجود شرف او  
باشد به گیا حاجت ورنه به همه هند  
با همت او شیر فلک یار شد ار نه  
یک روی گهنکار ندیدی به جهان کس  
یک روستمش خوانم در حمله که گویی

امید ز هر نعمت خالی شکمستی  
چون سایل او دشمن او محتشمستی  
گر رای رزینش نه جهانرا حکمستی  
این چرخ و فلک را به وجودش قسمستی

گر نیستی از جودش پیوسته ضیافت  
زو دشمنی ار خواهدی اموال و زر او  
در کل جهان نیستی انصاف پدیدار  
در شعر دعا گویمی ار نه به همه وقت

### (شکوه از پیری)

که نیابد کسی ز تو یاری  
هیچ جان نیست کش تو نازاری  
که چو تو نیست هیچ بیماری  
شاخ دردی و بار تیماری  
مغز را خون و دیده را خاری  
لیکن اندر عنا و دشواری  
چون برفتی به خاک نسیاری  
که مرا در زمانه نگذاری  
همه هست از سر سبکساری  
که مرا در بلا همی داری  
که به مرگش جهان نشد تاری  
روح گیرد ز شخص بیزاری  
که مر او را رسد جهاننداری  
این جهان را به خس نینگاری  
هر چه آری همه چنین آری  
به چنین پند نغز بگزاری  
توبه آرد همی سبکباری  
پای چون پر دلان بیفشاری  
خسته و بسته و دل آزاری  
پیش نادیدگان مکن زاری  
چون نداند عزیزی از خواری  
نکنی حرص را خریداری

پیریا پیریا چه بد یاری  
هیچ دل نیست کش تو خون نکنی  
هیچ گونه علاج نپذیری  
تخم رنجی و بیخ اندوهی  
روی را خاک و کام را زهری  
عمر با تو همی کناره کنم  
بکنی آنچه ممکن است و مرا  
نکنی آنچه من همی گویم  
ژاژ خایم همی و این گفته  
اینهمه هست و هم روا دارم  
روشنایی ندید کس به جهان  
همه فانی شوند و یک یک را  
آنکه باقی بود جهاندار است  
گر تو مسعود سعد با خردی  
شاید و زبید و سزد که سخن  
حق بختت خدای داد ز عقل  
پس گرانباری و گناه ترا  
مرد مردی اگر بر این توبه  
گرچه در انده و غم و محنت  
زینت کار دیدگانی تو  
هر که باشد عزیز گردد خوار  
همه عز اندر آن شناس که تو



**ترکیبات و ترجیحات**



### (در مدح خواجه رشیدالدین)

نوبهاری عروس کردارست	سرو بالا و لاله رخسارست
باغ پر پیکران کشمیرست	راغ پر لعبتان فرخارست
کسوت این ز دیبه روم است	زیور آن زدّر شهوارست
حله دست باف نیسان را	بسدش بود و زمردش تارست
بخشش باد را به گلها بر	گردش کردگار پرگارست
چمن و برگ را به ذات و به طبع	نقش دیبا و مهر دینارست
آب تیغ زدوده داشت چرا	چهره خاک پر ز رنگارست
عاشق گل هزاردستان شد	پس چرا شب شکوفه بیدارست
زار بلبل چرا همی نالد	که گل زرد زار و بیمارست
باغ پر کار کرد شد شاید	که بهر خاک طبع پر کارست

\*\*\*

چرخ چون دستبرد بنماید	زینت بوستان بیفزاید
تخت گلبن چو افسر کسری	به جواهر همی بیاراید
ابر بر گل گلابها ریزد	باد بر مل عبیرها ساید
بی فسان ابر تیره صیقل وار	زنگ تیغ درخش بزدايد
طبع بی داس هر زمان گویی	سرو آزاد را بییراید
آهوی مشک نافه گشت نسیم	که زجستن همی نیاساید
گرد طبعش نگشت عشق چرا	روی لاله به خون بینداید
تا نبندد نقاب بچه بحر	مادر گل نقاب نگشاید
از مه و مهر بارور شد باغ	زهره و مشتری از آن زاید
هر چه جایست بزم را زبید	هر چه جامیست باده را شاید

\*\*\*

بوستان با سپهر همتا شد	که پر ز شعری و ثریا شد
کوه چون تکیه گاه خسرو گشت	دشت چون بزمگاه دارا شد
باد رنگ ابر نقشبندی کرد	خاک بر هفت رنگ دیبا شد



از شکوفه به شکل جوزا شد  
راز پنهان سیزه پیدا شد  
پهلوی سرو مورد بالا شد  
بلبل از سرو در معما شد  
تا روان گشت سوی صحرا شد  
چشمهای شکوفه بینا شد  
که بدیدار سخت زیبا شد

\* \* \*

کرد چهره به شرم شرم پدید  
رایت روی ماه بدرخشید  
ابراآزار دام حلقه کشید  
کاندرو پای بند خویش ندید  
که زبس کبر بر جهان خندید  
سرو بالای او به ماه رسید  
راست چون عنکبوت پرده تنید  
کوثرش جانفزای جام نبید  
صحبتش را خرد بجان بخريد  
دیدهایش همه از آن بکفید

\* \* \*

عمر پیر و تن جوان دارد  
که بسی گنج شایگان دارد  
دُر ناسفته در دهان دارد  
که صبا جسم و شاخ جان دارد  
باره تند زیر ران دارد  
خوی خاص خدایگان دارد  
مدح او بر سر زبان دارد  
همتش سر بر آسمان دارد  
کم ازو دارد آنچه کان دارد  
شکر او را زبان بیان دارد

\* \* \*

مشرتی رای و آسمان جاهی  
شیر در رزم و ماه بر گاهی

هر دو شاخی صلیب وار و درخت  
تا هوا در بخار پنهان گشت  
شاد شد سرو و مورد پنداری  
آمد از بید در لغز ناژو  
اشک چشم سبل گرفته ابر  
زلفهای بنفشه پیچان گشت  
چشم بد دور باد ازین عالم

پرده گل همه صبا بدرید  
ابر پوشید روی ماه وز برق  
با صیادوار دست گشاد  
کرد بدرود باغ و راغ ضرور  
قصر و کاخ رشید خاصه نگر  
تا که بنیاد او به ماهی رفت  
طبع پرگرد و مشک بید همه  
باغش از خرمی بهشتی شد  
صورتش را روان بحرص بخواست  
خواست گردون شکوفه اش بچشم

طرفه حالا که بوستان دارد  
پاسبان کرد باغ قمری را  
از خوی ابر گل صدف کردار  
چشم ساغر به باده می افروز  
بی قرارست ابر و شاید از آنک  
در سخاوت همی بیاساید  
عمده مملکت رشید که ملک  
نامداری که آفتاب نهاد  
پس ازو آرد آنکه چرخ آرد  
وصف او را بنان قلم گیرد

ای به تو سر فراخته شاهی  
کوه در حلم و ابر در جودی

مملکت باز یافت برناهی  
ننماید زمانه روباهی  
یافت از نعمت تو کوتاهی  
کس ندارد ز انده آگاهی  
کی بترسد خرد ز گمراهی  
مکرمت چون به خشک در ماهی  
هر شبی دعوی سحرگاهی  
یابی از دهر هر چه می خواهی

تا تو چون چرخ برزمین گشتی  
تا هژبری کند سیاست تو  
هر درازی که از درازان داشت  
تا جهان شاد شد به دولت تو  
تا کند خاطر تو راهبری  
موج زد گفت و نماند همی  
کند از بهر عمر تو عالم  
بینی از چرخ هر چه میجویی

### (هم در مدح او)

نه چو نام تو در جهان سمی  
حزم تو روی عزم را سپری  
نه چو مهر تو عدل را شکری  
بی ثنای تو نیست هیچ سری  
تا بر او یافت جود تو ظفری  
از هوای تو در زمان خبری  
عالمی باشد از تو هر نظری  
اندر آید دمدامش دگری  
نیست چرخ و زمانه را خطری  
در جهان پیش هیچ تاجوری

نه چو تو در زمانه ناموری  
عزم تو کف حزم را تیغی است  
نه چو کین تو ظلم را زهری  
بی هوای تو نیست هیچ دلی  
مال شد در جهان چو منهزمی  
رعده کردار در هوا افتد  
فلکی خیزد از تو هر نفسی  
یک صله مادح تو ناستده  
پیش چشمت نعوذبالله ازو  
کس نبیند چو تو کمربندی

خاص خسرو رشید باقی باد

که جهان را جمال باقی باد

ملک بیرای تو مزین نیست  
ورچه چیزی به باس آهن نیست  
صورت مکرمت معین نیست  
که درو صد هزار مضمن نیست  
بهتر از خدمت تو جوشن نیست  
شب تاریک و روز روشن نیست  
فتنه را هیچ هوش در تن نیست  
که ترا رام و نرم گردن نیست  
هر غلامیت کم ز بیژن نیست  
دولت تست فکرت من نیست

چرخ بی حشمت تو روشن نیست  
نیست آهن به باس و همت تو  
بی نمودار طبع صافی تو  
نیست از گفته تو یک نکته  
خلق را با گشاد دشت قضا  
بجز از کین و مهر تو به جهان  
تا ز دل نعره زد سیاست تو  
نیست یک شیر تند گردنکش  
کم ز کیخسرو نه ای زیراک  
سبب این بلند گفتن من

خاص خسرو رشید باقی باد

که جهان را جمال باقی باد

تا ترا بندگی زمانه کند	خدمت چرخ بی بهانه کند
آسمان بلند رتبت را	رتبت قدرت آستانه کند
تیر امید کز کمان بجهد	مال و گنج ترا نشانه کند
هر دریرا که همت تو زند	فلک از دولت آستانه کند
اختران فلک شرار شوند	کآتش خشم تو زبانه کند
شکم حادثات آستن	از نهیب تو آفکانه کند
موکب عدل تو چو بخروشد	به هزیمت ستم روانه کند
بچگانرا ز امن تو دراج	زیر پتر عقاب خانه کند
دست اقبال تو به خیر همی	در دهان قضا دهانه کند
غور ایام در نیابد چرخ	گر جز از رای تو کمانه کند

خاص خسرو رشید باقی باد

که جهان را جمال باقی باد

سوی هر مقصدت که رای کشد	زین تو جاه چرخ سای کشد
فرّ تایید تو به گیتی بر	هر زمان سایه همای کشد
مرکب جود تیز دست کند	در هزیمت نیاز پای کشد
به جلالت عنان دولت را	حکم جام جهان نمای کشد
لشکر نصرت نصیری را	گرد تو تیغ در سرای کشد
خلق بدخواه تو ز هیبت تو	دم و ناله بسان نای کشد
گردن دشمنت گرفته اجل	زین سرای اندر آن سرای کشد
هر زمانم بهار مدحت تو	در یکی باغ دلگشای کشد
صد هزاران گل ثنات درو	فکرت من به چند جای کشد
به همه کامهات آهسته	صنع و توفیق یک خدای کشد

خاص خسرو رشید باقی باد

که جهان را جمال باقی داد

ای سرشته به سیرت رادی	داد رادی به واجبی دادی
تازه در خسروی به حل و به عقد	صد طریق ستوده بنهادی
رنجها را برسم در بستی	عرصها را بقصد بگشادی
غرض مدح و محمدمت بودی	وز پی جود و مکرمت زادی
عدل را نوربخش خورشیدی	ملک را آب داده پولادی
خلق را سودمند پیشگهی	شاه را استوار بنیادی

مملکت شاد شد به شاگردی  
 بودم آزاد زاده آزاد  
 وز تو آزادیم نباید از آنک  
 بندگی تو به ز آزادی  
 تا تو سر بر زدی به استادی  
 بنده گشتم به بند بیدادی  
 خاص خسرو رشید باقی باد  
 که جهان را جمال باقی باد

بسته طاعت تو گردون باد  
 تا فلک را قران سعد بن است  
 صولت عز را جلالت تو  
 مدد دخل تو ز هر جانب  
 حيله گوش و گردن مدحت  
 دشمن تو از این جهان کم باد  
 هر که اندر حساب تو ناید  
 نار کردار حاسدت را دل  
 جای نظاره گاه چشم ترا  
 فال شاهی به تو همایون شد  
 گیتی از نعمت تو قارون باد  
 بخت با دولت تو مقرون باد  
 گوشمال زمانه دون باد  
 مدد مایه دار جیحون باد  
 زر بی عدو در مکنون باد  
 و آنچه دشمن نخواهد افزون باد  
 از حساب زمانه بیرون باد  
 به حسد گفته باد و پر خون باد  
 زلف گلبوی و روی گلگون باد  
 روی شادی به تو همایون باد  
 خاص خسرو رشید باقی باد  
 که جهان را جمال باقی باد

### (در مدح ملک ارسلان)

گشتند با نشاط همه دوستان گل  
 بی ابر گل نخندد و بی باد نشکفد  
 گل عاشق شه است و چو دیدار او بدید  
 بنگر که هر سپیده دم از حرص بزم شاه  
 گویی که هست مادح سلطان زرفشان  
 ساقی نبید پیرده اکنون که شد جوان  
 گل مدح شاه خواند و پر در همی کند  
 اندر زمانه شاه جهان تا جهان بود

سلطان ابوالملوک ملک ارسلان بود

باغ ملک ز گل چو بهشت برین شدست  
 شادی و لهو و رامش شاه زمانه را  
 صاحبقران عالم هرگز قران به حکم  
 مانا هزار فتح نشسته است و عز و ناز  
 گلبن درو بخوبی چون حورعین شدست  
 سوسن نگر که جفت گل و یاسمین شدست  
 با طالع سعادت گلی قرین شدست  
 با هم نشین او به جهان هم نشین شدست

او را ز هفت کوکب تابان هفت چرخ  
شادان شده زمانه و خرم شده زمین  
دانم یقین که او را در دل گمان نماند  
از ملک هفت کشور زیر نگین شدست  
کو خسرو زمانه و شاه زمین شدست  
کاندر جهان گمانش عین‌الیقین شدست

اندر زمانه شاه جهان تا جهان بود

سلطان ابوالملوک ملک ارسلان بود

شاه جهان به تیغ چو ملک جهان گرفت  
فالی گرفت چرخ و همی گرفت مملکت  
شاهی که ملک هرگز چون او ملک ندید  
بختش چو روی داد به نیکی همانزمان  
تاثیر حل و عقدش در قبض و بسط ملک  
این سعی بنده‌وار که بخت جوان نمود  
ساقی بیار باده‌ای چون گل به رنگ و بوی  
دولت رکاب دادش و نصرت عنان گرفت  
سلطان ابوالملوک ملک ارسلان گرفت  
خصمش چو دید مملکت او را جهان گرفت  
دولت به کارهای بزرگش ضمان گرفت  
بر آب نقش گشت و بر آتش نشان گرفت  
امروز ملک عالم شاه جوان گرفت  
کامروز باغ و راغ همه گلستان گرفت

اندر زمانه شاه جهان تا جهان بود

سلطان ابوالملوک ملک ارسلان بود

شاهها به شادکامی گلشن کنی همی  
چون خلق تو معطر گشتتست بحر و بر  
رام است بخت تو که به هر وقت حاصلست  
هر جا همی زبخشش تخمی پراکنی  
در دو جهان همی دهدت ایزد کریم  
در سور ملک بادی با دوستان که تو  
چون آسمان زمین را روشن کنی همی  
کامروز در سعادت گلشن کنی همی  
حکمی که بر زمانه توسن کنی همی  
وز شکر و مدح هر جا خرمن کنی همی  
پاداش مکرّمات که بر من کنی همی  
مر سور دشمنم را شیون کنی همی

اندر زمانه شاه جهان تا جهان بود

سلطان ابوالملوک ملک ارسلان بود

تا روزگار ملک ترا آشکاره کرد  
روزی که ملک جستی چرخ فلک ترا  
چون روز بزم خواری زر دید پیش تو  
در باغ ملک تا گل بختت شکفته شد  
ملک ترا فلک چو بزرگی تو بدید  
خورشید خسروانی و بزم چو چرخ تو  
گوی که مست شد گل لعل از نشاط تو  
چشم ملک در او به تعجب نظاره کرد  
از فتح تیغ کرد وز اقبال باره کرد  
یاقوت سرخ معدن در سنگ خاره کرد  
بر تن مخالف تو گل جامه پاره کرد  
از عزت و جلالت دیهیم و یاره کرد  
این گلشن تو از گل زیر است پاره کرد  
رازی که داشت در دل از آن آشکاره کرد

اندر زمانه شاه جهان تا جهان بود

سلطان ابوالملوک ملک ارسلان بود

شاهها بهانه جویی تا زر فشان کنی  
وزسیم و زر زمین چو ره کهکشان کنی

کز زر و گل زمین را چون گلستان کنی  
کز سیم و زر به گیتی جیحون روان کنی  
گر عشرتی کنی همه در بوستان کنی  
ممکن بود که پیر جهانرا جوان کنی  
زیبد که تو کنون همه رامش بر آن کنی  
شاید کنون که تقویت مغز و جان کنی

اندر زمانه شاه جهان تا جهان بود

سلطان ابوالملوک ملک ارسلان بود

بر روی آن بهار ز دولت نگار باد  
از دور چرخ بر تو سعادت نثار باد  
بر شاخ دولت تو زاقبال بار باد  
در دیده مخالف تو تیز خار باد  
بر تخت شهریاری و شاهی قرار باد  
چون چرخ پایدار و چو کوه استوار باد  
تا هست روزگار همین روزگار باد

اندر زمانه شاه جهان تا جهان بود

سلطان ابوالملوک ملک ارسلان بود

از دوستی بخشش گلشن کنی همی  
زین سیم و زر که بخشی شاهها شگفت نیست  
تا بوستان چنین است از گل سزد که تو  
بختت جوان و ملک جوانست و تو جوان  
ای شاه گل به تهنیت ملکت آمدهست  
جانرا و مغز را زگل و باده قوتست

شاهها همیشه فصل خزانست بهار باد  
تا دور چرخ بر تو سعادت کند همی  
تا شاخ و بار باشد و تا باغ و بوستان  
هر تازه گل که بشکفتد در بهار ملک  
تا هست شهریاری و شاهی ترا بعض  
تا چرخ و کوه باشد ملک و بقای تو  
از روزگار تست همه فخر روزگار

### (مرثیه برای رشیدالدین)

نوحه زار زار در گیرید  
دل ز شادی و لهو برگیرید  
چون به پایان رسد ز سرگیرید  
از مه نو و شاخ برگیرید  
کار ماتم هم از سحر گیرید  
گر توان رهگذر دگر گیرید  
وز گشاد بلا حذر گیرید  
حال گردون همه هدر گیرد

پرده از روی صفه برگیرید  
تن به تیمار و اندهان بدهید  
هر زمان نوحه نو آغازید  
گر عزیز مرا قیاس کنید  
چون فرو شد ستاره سحری  
بر گذرگه اجل کمین دارد  
با ستیز قضا بهش باشید  
کار گردون همه هبا شمیرید

\*\*\*

سخت زود آفتاب بام شدی  
دولت او را به طوع رام شدی  
عدت شغل خاص و عام شدی  
جهل بر مردمان حرام شدی

ای مه نو اگر تمام شدی  
گیتی او را به جان رهین گشتی  
عمده کار مرد و زن بودی  
فضل او در جهان بگستریدی

مایهٔ فخر و محمدرت جستی  
چون زدوده یکی سنان گشتی  
به همه حکمتی یگانه شدی  
ناتمامت فلک ز ما بر بود  
مایهٔ جاه و احترام شدی  
چون کشیده یکی حسام شدی  
در همه دانشی تمام شدی  
ای دریغا اگر تمام شدی

\*\*\*

گر زمانه بر او دگر گشتی  
به همه مکرمت مثل بودی  
شب فرزنانگان چو روز شدی  
شد فدای پدر که در هر حال  
ورنگشتی سر اجل به قضا  
سخت نیکو نیک خوش بودی  
همه گفتیش عمر بخشیدی  
یک جهان حمله حمله آوردی  
مایهٔ معنی و هنر گشتی  
در همه مفخرت سمر گشتی  
زهر آزادگان شکر گشتی  
همه گرد دل پدر گشتی  
پدر او را به طبع سر گشتی  
که سر آنچنان پسر گشتی  
اگرش عمر بیشتر گشتی  
گر اجل زو به جنگ برگشتی

\*\*\*

ای رشید ای عزیز و شاه پدر  
ای ادیب پدر دبیر پدر  
به تو نازنده بود جان پدر  
تا نشسته پدر بر آتش تست  
ره نمای پدر رهت زده شد  
بی گناه پدر تو خواهی خواست  
از برای چه زیر تخته شدی  
مرگ اگر بستدی فدای تو بود  
روز و شب آفتاب و ماه پدر  
اعتماد پدر پناه پدر  
از تو بالنده بود جاه پدر  
پاره دودی شدست آه پدر  
که نماند از پس تو راه پدر  
عذر این بی عدد گناه پدر  
وقت تخت تو بود شاه پدر  
نعمت عمر و دستگاه پدر

\*\*\*

ای دگرگون شده به تو رایم  
بسر آیم بسوی تربت تو  
جز روان تو کی بود جفتم  
تخت شاهان چگونه آریند  
به روان تو گر سر گورت  
هر زمان ماتمی بیاغازم  
به تو آسوده بودم از همه غم  
تو به زیر زمین بفرسایم  
بر گذشت از نهم فلک وایم  
زین سبب رشک می برد پایم  
جز سر گور کی بود جایم  
گو تو همچنان بیارایم  
جز به خون دو دیده اندایم  
هر نفس نوحه‌ای بیفزایم  
تو به مردی و من نیاسایم  
من ز تیمار تو بفرسایم

\*\*\*

درد و تیمار تو کرا گویم  
تیره شد بی تو خانه و کویم  
از هلاک تو سال و مه مویم  
رخ به خون دو دیده می‌شویم  
دل همی ندهم که گل بویم  
همه در آب دیدگان پویم  
خیری خشک شد ز کف رویم  
چون ببینم سپیدی مویم

\*\*\*

خون دل بر رخم روان کردی  
زعفران زیر ارغوان کردی  
همه سود پدر زیان کردی  
تیر قد پدر کمان کردی  
پیش چشم پدر عیان کردی  
خون زهر دیده‌ای روان کردی  
که تو آهنگ کاروان کردی  
قصد خورشید آسمان کردی

\*\*\*

مرگ ناگاه را خریدارست  
چون گل اکنون زدرد بیدارست  
بسترو بالش آتش و خارست  
چون تو فرزند را سزاوارست  
ماتم تو فریضه‌تر کارست  
روز روشن بر او شب تارست  
بسته روزگار غدارست  
از روان تو شاه بیزارست

\*\*\*

تا ز قالب روانت بیرون شد  
رویش از خون دیده گلگون شد  
بر عزیزان تو دگرگون شد  
گرچه از آب دیده قارون شد  
دیده‌ها در غم تو جیحون شد

ای گرامی ترا کجا جویم  
شدی از چشم چون مه و خورشید  
بر وفات تو روز و شب نالم  
دل به کف دو دست می‌مالم  
گرچه گل همچو بوی و روی تو بود  
همه در آتش جگر غلطم  
لاله لعل شد زخون چشمم  
خون بگیریم زمگ چون تو پسر

تا ز پیش پدر روان کردی  
بر رخان پدر ز خون دو چشم  
همه روز پدر سیه کردی  
تا به تیر اجل بخستت جان  
صورت مرگ زشت صورت را  
خاک بر هر سری پراکندی  
کاروانی که گفته بود روان  
نور بودی مگر چو نور لطیف

مرده فرزند مادرت زارست  
گرچه بر تو چو برگ لرزان بود  
همه شب زیر پهلوی و سر او  
اگر ز دیده بر تو خون بارد  
هیچ بیکار نیست یک ساعت  
باد خوشرو بر او دم مرگست  
خسته آسمان کینه کش است  
گرنه از جان و عمر سیر شده‌ست

هیچ دانی که حال ما چون شد  
تا چو گل در چمن بیژمردی  
زندگانی و جان و کار همه  
هر که بود از نشاط مفلس گشت  
مغزها از وفات تو بگداخت



حسرتا کان تن سرشته زجان  
ای دریغا که آن روان لطیف  
وای و دردا که آن دل روشن  
صید گردون ناکس دون شد  
طعمه روزگار وارون شد  
خون شد و دیده‌ها پراز خون شد

\*\*\*

بندگان تو زار و گریانند  
چفته بالا و خسته رخسارند  
تا شبیخون زده‌ست بر تو اجل  
هر زمان از برای خرسندی  
زانکه عمر تو بیشتر دیدند  
از دل اندر میان صاعقه‌اند  
هر زمانی به رسم منصب خویش  
راست گویی که در مصیبت تو  
زار هر ساعتی ترا خوانند  
کوفته مغز و سوخته جانند  
همه از دیده خون همی رانند  
خاک گور تو بر سر افشانند  
همه از عمرها پشیمانند  
وز دو دیده میان طوفانند  
زی تو آیند و دید نتوانند  
همه مسعود سعد سلمانند

\*\*\*

غم تو بر دلم مگر نیش است  
غم تو من کشم که مسعودم  
موی بر فرق گوئیم تیغست  
گر همی خون رود ز دیده من  
از سیاهی و تیرگی روزم  
این تن و جان زار پژمرده  
من بدینگونه‌ام که خویش نیم  
مکنید اینهمه خروش و نفیر  
غم تو بر دلم مگر نیش است  
غم تو من کشم که مسعودم  
موی بر فرق گوئیم تیغست  
گر همی خون رود ز دیده من  
از سیاهی و تیرگی روزم  
این تن و جان زار پژمرده  
من بدینگونه‌ام که خویش نیم  
مکنید اینهمه خروش و نفیر

\*\*\*

ای فلک سخت نابسامانی  
محنت عقل و شدت صبری  
مار نیشی و شیر چنگالی  
بدهی و آنگهی نیارامی  
زود بیند ز تو دل آزاری  
بشکنی زود هر چه راست کنی  
هر چه کردی همه تباه کنی  
نکنم سرزنش که مجبوری  
کژ رو و بازگونه دورانی  
فتنه جسم و آفت جانی  
خیره چشمی و تیز دندان  
تا همه داده باز نستانی  
هر که یابد ز تو تن آسانی  
بر کنی باز هر چه بنشانی  
مگر از کرده‌ها پشیمانی  
بسته حکم و امر یزدانی

\*\*\*

تو رشید ای سرخداوندان  
اصل نیکان و نیک پیوندان

آن کشیدی ز غم کجا هرگز  
ره جز این نیست عاقبت گرما  
آسمانیست آتشین چنگال  
گرچه هست آن عزیز اندک عمر  
برگذشته چنین جزع کردن  
در رضا و ثواب ایزد کوش  
مهر من نیستی اگر نه امی

نکشیدی ز خاره و سندان  
بندگانیم یا خداوندان  
روزگاریست آهنین دندان  
بحقیقت سزای صد چندان  
نشمردند از خرد خردمندان  
گرچه صعب است درد فرزندان  
خسته بند و بسته زندان

### (در ستایش بهرامشاه)

شد پرنگار ساحت باغ ای نگار من  
من در خمار هجر تو نابوده مست وصل  
شد باغ لاله‌زار و گر نیز کم شود  
زلف تو بیقرار و دلغم گشته بیقرار  
گویی که سال و ماه بهم عهد کرده‌اند  
گل‌گشت خار گشت مرا هجر و وصل تو  
میده میی که غم نخورم هیچ تا تویی  
گشته ست تخت و ملک ز بهرامشاه شاد

در نوبهار می‌بده ای نوبهار من  
تو میکنی بلب بتر از می خمار من  
ای لاله‌زار باغ تویی لاله‌زار من  
زین هر دو بیقرار بپردی قرار من  
آن بیقرار زلف و دل بیقرار من  
ای وصل تو گل من و هجر تو خار من  
در عمر غمگسار من و میگسار من

گشته ست تخت و ملک ز بهرامشاه شاد

تا تخت و ملک باشد بهرام شاه باد

آمد بسوی باغ درود و سلام می  
از بهر سور باغ که کرد دست نوبهار  
در پوست می‌نگنجد گل تا به گل رسید  
می در دن ای شگفتی لبیکها زند  
گر پخته‌ای بعقل می خام خواه از آنک  
می اصل شادی آمد خیز ای غلام من  
کام می آن بود که تو باشی همیشه شاد  
می را عزیز دار و به چشم خرد ببین

جام می آر کآمد هنگام جام می  
آید همی بلهو نوید و خرام می  
بر لفظ باغ وقت صبحی پیام می  
چون وقت می گرفتن گویند نام می  
رامش نخیزدت مگر از ذات خام می  
می ده مرا بشادی ای من غلام می  
باشی همیشه شاد چو باشی به کام می  
در بزم شاه عالم عز و مقام می

گشته ست تخت و ملک ز بهرامشاه شاد

تا تخت و ملک باشد بهرام شاه باد

تا تو بتاب کردی زلف سیاه را  
ای رشک مهر و ماه تو گر نیک بنگری  
گر هیچ بایدت که شوی مشکبوی تو  
شادی و خرمی کن کامروز در جهان

در تو بماند چشم بخوبی سپاه را  
در مهر و ماه طیره کنی مهر و ماه را  
یکبار برفشان سر زلف سیاه را  
شادی و خرمیست دل نیکخواه را

گردون به تخت و ملک همی تهنیت کند  
 جمشید خسروان شد و خورشید آسمان  
 تاج و کلاه سربه فلک بر کشید ازو

گشته ست تخت و ملک ز بهرامشاه شاد

تا تخت و ملک باشد بهرام شاه باد

ای آفتاب دولت بر آسمان ملک  
 تا ابروار بارد دست تو بر جهان  
 قوت گرفت و قوت او باد بر فزون  
 چون داستان ملک نهاد این جهان همی  
 تا پای تو بسود به دولت رکاب فتح  
 سر در کشید فتنه و روی جهان ندید  
 صاحبقران تو باشی و هستی و هیچوقت  
 چون بر فلک دعای تو گوید همی ملک

گشته ست تخت و ملک ز بهرامشاه شاد

تا تخت و ملک باشد بهرام شاه باد

ای پادشاه دولت دین را یمین تویی  
 آباد و خرم است زجاه تو ملک و دین  
 روی زمین چو خلد برین شد ز نیکویی  
 نیک و بعد عدو و ولی مهر و کین تست  
 ایزد ترا به ملک جهان برگزید از آنک  
 دولت بدان مسلط گشته ست بر جهان  
 گویند هفت کشور زیر نگین کند  
 اندر جهان نخواهد بودن پس از تو شاه

گشته ست تخت و ملک ز بهرامشاه شاد

تا تخت و ملک باشد بهرام شاه باد

چون در کف تو کشت کشیده حسام تو  
 هنگام حمله خواست که ناگه بذات خویش  
 از خون سرکشان ویلان شد عقیق رنگ  
 اقبال دست ملک روان کرد هر سویی  
 در بارگاه ملک میان بست و ایستاد  
 در دهر داد دین ز تو آسوده شد که هست  
 اندر زمانه حاصل گشته ز جود تست

آمد بگوش دولت عالی پیام تو  
 بیدست تو برآید تیغ از نیام تو  
 اندر کف تو خنجر الماس فام تو  
 منشورها نوشت جهان را بنام تو  
 بر طاعت تو دولت پدرام رام تو  
 از بهر دین و داد قعود و قیام تو  
 هر کام دل که باد زمانه بکام تو

گشته ست تخت و ملک ز بهرامشاه شاد

تا تخت و ملک باشد بهرام شاه باد

شاهها همیشه مهر سپهر افسر تو باد	ماه دو هفته چتر شده بر سر تو باد
از خدمت تو حاجت شاهان روا شود	تا هست کعبه کعبه شاهان در تو باد
اندر جهان چو خنجر برهان ملک تست	برهان ملک در کف تو خنجر تو باد
یاری گری تو خلق جهانرا با من و عدل	ایزد بهر چه خواهی یاری گر تو باد
اقبال آسمانی و تأیید ایزدی	هر سو که قصد و عزم کنی رهبر تو باد
تا بر سپهر اختر باشد همه سعود	سرمایه سعود سپهر اختر تو باد
فخر سخا ز دست سخاکستر تو خاست	عز هنر ز رای هنر پرور تو باد
گردون بامر و نهی کهین بنده تو شد	گیتی بحل و عقد کمین چاکر تو باد

گشته ست تخت و ملک ز بهرامشاه شاد

تا تخت و ملک باشد بهرام شاه باد



مسطات



### (مدیح ابوالفرج نصر بن رستم)

هجرات تو این شهره صنم باد خزانست      کاین روی من از هجر تو چون برگ رزانست  
در طبع نشاطم طمع وصل چنانست      در باغ دلم باد فراق تو همانست  
انگشت و زبان رهی از عشق گرانست  
کاندر دل من نیست زلهو و طرب آثار  
هجرات تو بر جان من از رنج حشر کرد      خون جگرم باز ز دو دیده بدر کرد  
از دیده برون رفت و ز رخسار گذر کرد      گفتم که مگر به کند این کار بتر کرد  
هجر تو پسر آنچه بدین جان پدر کرد  
هرگز به نکرد آن به حسین شمر ستمگر  
تا تو زمن ای لعبت فرخار جدایی      رفت از دل من خسته همه کام روایی  
هر روز مرا آنده هجرات چه نمایی      هر روز به من برغم عشقت چه فزایی  
زاندیشه تو نیست مرا روی رهایی  
تا روی چو ماهت نکنی باز پدیدار  
ای ماه درخشان تو بر سرو سہی بر      برده رخ چون ماه ترا روی رهی بر  
مفزای دگر رنج برین رنج رهی بر      مفزای نگارا تبہی بر تبہی بر  
خط سہی زشت بود بر سہی بر  
بر یاد نکو بد نبود یاد نکوکار  
مولای تو و بنده آن روی چو ماہم      چون شیفتگان بسته آنزلف سیاہم  
هر چند من از عشق تو در ناله و آہم      هر چند من از عشق تو از گاہ به چاہم  
با وصلت هجرات تو ایدوست نخواہم  
کز وصل تو در نورم و از هجر تو در نار  
آن چیست بآب اندر این سرو سمنبر      بیرونش کبودست و سفیدی بمیان بر  
مانندہ روی تو و رخسارہ چاکر  
هرگز به جهان دیدہ این نادرہ پیکر  
یک بهره به توماندہ و سه بهره بدین یار



در حوض نگه کن به میان در نه کناره      گویی که سپهریست دگر پر ز ستاره  
 تابان چو مه زرین بر فرق مناره      نیلوفر و رویی چو گل باغ هزاره  
 آرند ازو دسته بسته به گواره  
 نزدیک کریمان جهان روزی صد بار  
 آن شاخ چه شاخ است به زلفین تو ماند      جز مجلس احرار جهان جای نداند  
 خواهد چو سر زلفک تو مشک فشاند      خواهد که مرا با تو بیکجای نشاند  
 بوی خوش او باز مرا سوی تو خواند  
 بنگر که چه چیزست بیندیش و برون آر  
 ای من رهی آنخ بستان افروز      گر نیست گل و لاله بجایست امروز  
 هجران تو چون آتش سوزان و دلم کوز      کم سوز دل خسته این عاشق دلسوز  
 وقت آمد اگر کردم بر عشق تو پیروز  
 وقتست که از خواب عنا کردم پندار  
 گر باد خزان کرد به ما برحیل آری      وز لشکر نوروز برآورد دماری  
 من شکر کنم از ملک العرش که باری      دارم چو توبت روی و دلارام نگاری  
 سازم زجمال تو من امروز بهاری  
 چو تو صنمی نیست به یغما و به فرخار  
 تابنده تر از زهره و از مشتری آن چیست      چیزی که در این عالم بی او نتوان زیست  
 کان طرب و خرمی و خوبی و خوشیست      شاید که ازو بربخوری بلبله بیست  
 در مجلس شایسته آن چیست بگو کیست  
 مخدوم و ولی نعمت من باشد ناچار  
 پیش آر کزو گوهر تن گردد پیدا      هر کس که ازو خورد شود خرم و شیدا  
 مردم نکند یاد بدو انده فردا      پس اینهمه از قوت او گیرد بالا  
 هست این ز در مجلس آن صاحب والا  
 کز محتشمان نیست چو او سید احرار  
 خورشید جهان بوالفرج آن فارس عالم      نصر آنکه بدو فخر کند گوهر آدم  
 در حشر به فردوس بدو نازد رستم      زیرا که چو او نیست خداوند مکرّم  
 شادست همه ساله ازو خسرو اعظم  
 در ملک چو او نیست یکی راد نکوکار  
 تا او به همه ملک شهنشاه عمیدست      در ملک ورا هر که عمیدست عبیدست  
 دیدار همایونش فرخنده چو عبیدست      با جود قریب آمد و از بخل عبیدست  
 با سیرت پاکیزه و با رای شدیدست  
 گفتار چو کردار و چو کردارش گفتار

همواره سوی خدمت مداح گراید مدحی که جز او را بود آن مدح نشاید  
 بر باره چو بنشیند و از راه در آید گویی که همی باره گردون را ساید  
 سادات جهانرا زجهان هر چه ببايد  
 داده‌ست مر او را همه جبار جهاندار  
 فرزانی و حری ازو نازد هر روز تا حاسد وی در غم بگدازد هر روز  
 آزادی و مجلس نو سازد هر روز بر جان بداندیش تو غم تازد هر روز  
 کس شاعر را چندان نوازد هر روز  
 چندانى کآن راد به سیم و زر بسیار  
 دارد خرد و علم و سخاوت به سر اندر دارد هنر و فضل و کفایت به بر اندر  
 هستش بسرشته ظفر اندر هنر اندر مداحان را گیرد دایم به زر اندر  
 گر نیست بهنگام عطا در خطر اندر  
 دستش چو بهارست پر از گوهر و دینار  
 ای خواجه عمید ز من و فخر زمانه ای صاحب آزاده و زیبا و یگانه  
 مر فضل ترا نیست پدیدار کرانه تو زنده و فضل تو در آفاق فسانه  
 خشم تو چو تیرست و عدو همچو نشانه  
 رایت چو سپهریست پر از کوكب سیار  
 ایزد همه جود و هنر اندر تو نهاده‌ست کز مادر همچون تو هنرمند نزاده‌ست  
 طبع همه زوار زدست تو گشاده‌ست پیش تو جهان راست چو مداح ستاده‌ست  
 ایام همه در دل مهر تو فتاده‌ست  
 نطقت چو سر تیغ علی بن عم مختار  
 تأیید فلک داد تو آزاده بداده‌ست مر دولت را طبع زروی تو گشاده‌ست  
 گیتی همه سرپیش تو بر خاک نهاده‌ست پیش تو سوار سخن امروز پیاده‌ست  
 وز دولت تو خلق در اقبال فتاده‌ست  
 زیرا که بجای همه کس داری کردار  
 نازد به تو همواره جوانمردی و رادی زیرا که همه ساله تو آزاده جوادی  
 شادست شهنشاه و تو از سلطان شادی با سیرت پاکیزه و با دولت دادی  
 چون تو کف بخشنده گه جود گشادی  
 احسنت کنندت همه احرار بیکبار  
 آنچه تو بدان کلک کنی روز هدایت صاحب به همه عمر نکردی بکفایت  
 ای زاهدی از رای سدید تو بدایت و آنرا کند از همت تو بر تو عنایت  
 پیش تو زنادیده کند بر تو حکایت  
 بی جان به جهان کیست چو تو عاقل و هشیار

گر حاتم طایی نه بجایست تو بجایی      بر جای چنان راد سخا پیشه سزایی  
 خواهیم که شب و روز همه جود نمایی      خواهیم که همه ساله تو در صدر بیایی  
 در خزو قزو جامه دیبای بهایی  
 صد فصل خزان در طرب و راحت بگذار  
 ای آنکه ترا دولت چون بخت جوانست      بازار من امروز بنزد تو روانست  
 طبعم چوتن و مدح و در طبع چو جانست      این گفته مسعود بدان وزن و بیانست  
 «خیزید و خز آرید که هنگام خزانست»  
 گر خواهی از این به دگری گویم این بار

### (وصف بهار و مدح منصور بن سعید)

بر ستاره‌ست از شکوفه باغ برخیز ای چو حور      باده چون شمس کن در جامهای چون بلور  
 زان ستاره ره توان بردن سوی لهُو و سرور      زانکه می‌تابد ستاره‌وار از نزدیک و دور  
 هیچ جایی از ستاره روز روشن نیست نور  
 زین ستاره روز را چندانکه خواهی نور هست  
 نسل را بیشک ز کافور ار زیان آید همی      چونکه نسل شاخ را از وی بیفزاید همی  
 هر شب از شاخ سمن کافورتر ز آید همی      سوی او زان طبع گرم لاله بگراید همی  
 گر شود کافور گر باد هوا شاید همی  
 کز سمن چندانکه باید بر چمن کافور هست  
 لاله بر نرگس چو مهر و دوستی آغاز کرد      ابر خرم مجلسی از بهر ایشان ساز کرد  
 ابر چون می‌خورد هر یک مست‌گشت و ناز کرد      چون هزار آواز قصد نغمت و پرواز کرد  
 نرگس مخمور چشم از خواب نوشین باز کرد  
 تا ببیند لاله را کو هم‌چو او مخمور هست  
 برگ زرد ار حور شد چون یافت اندر شاخ گل      از گل سوری جدا شد پر زگوهر شاخ گل  
 تا همی بیند بدست لاله ساغر شاخ گل      راست چون مستان گران دارد همی سر شاخ گل  
 فاخته گوید همی وقت سحر بر شاخ گل  
 هیچکس چون من زیار خویشن مهجور هست؟  
 جام هم‌چون کوکبست از بهر آن تابد به شب      لاله هم‌رنگ میست از بهر آن دارد طرب  
 جام می‌خورد دست بی‌حد ز آتش خندید دست لب      از طبیعت در بدن خونست قوت را سبب  
 گر نشاط دل قوی گردد همی نبود عجب  
 زانکه ما را خون رز از دیده انگور هست  
 ای رفیقان در بهار از باغ و بستان مگذرید      بر نوا و نغمه قمری و بلبل می‌خورید

گل همه گل شد بزیر پی بجز گل مسپرید      باده چون گشت جانها را به باده پرورید  
 چشم بگشائید واندر روی بستان بنگرید  
 تا چمن جز خلد و گلبن اندرو جز حور هست؟  
 روزگارم در سرو کار بتی دلگیر شد      کودکم چون بخت برنا بوده من پیر شد  
 روزم از بس ظلمت اندوه و غم چون قیر شد      شیر رویم قیر گشت و قیر مویم شیر شد  
 این تن از زخم زمانه راست همچون زیر شد  
 گر ز زخم او همی نالد کنون معذور هست  
 پای من در بند محنت کرد دست روزگار      نوش نادیده بسی خوردم کبست روزگار  
 تا شدم از باده اندوه مست روزگار      چون هم آید پیش چشمم خوب و پست روزگار  
 هر زمان گویم بزاری از شکست روزگار  
 یارب اندر دهر چون من یکتن رنجور هست؟  
 طبع تو بحرست وز گوهر برای مسعود سعد      ز آفتاب رای خویشش پرور ای مسعود سعد  
 خوب نظمی ساز همچون گوهر ای مسعود سعد      رو ثنایی بر به صاحب در خور ای مسعود سعد  
 در همه عالم بحکمت بنگر ای مسعود سعد  
 تا بزرگی چون عمید نامور منصور هست؟  
 آنکه گر خاک سرایش را بدیده بسپرند      در محل و رتبت از بهرام و کیوان بگذرند  
 نشمرند احسان او با آنکه انجم بشمرند      سر نییچندش ز سر آنانکه بر عالم سرند  
 چون حقیقت بنگرندش گر حقیقت بنگرند  
 پیش زور او فضل جز زور هست؟  
 چون شتاب او ببخشیدن شتاب چرخ نیست      جز زبیم حشمت او اضطراب چرخ نیست  
 زیر پای همتش نیرو و تاب چرخ نیست      هر چه او رد کرد زان پس انتخاب چرخ نیست  
 رای نورانی او جز آفتاب چرخ نیست  
 زانکه نورش در جهان نزدیک هست و دور هست  
 ای نبیره آنکه مطلق بود امرش در جهان      از جهانش نخوتی میداشت اندر سر جهان  
 از پس او مر ترا گشتست فرمانبر جهان      زانکه بود او را همیشه بنده کمتر جهان  
 ای جهان فضل و دانش نیک بنگر در جهان  
 تا جز آن کش بنده مطبوع بد دستور هست  
 ای بهر جایی ز دانش قهرمانی مر ترا      از پی روزی خلقان هر ضمانی مر ترا  
 بر ستایش چیره گشته هر زبانی مر ترا      از سخا در هر هنر باشد نشانی مر ترا  
 بر نگیرد گاه ببخشیدن جهانی مر ترا  
 گنجها باید ازیرا کز سخا گنجور هست  
 تا همی از دولت و جاهت به کام و فر رسیم      وز سخای تو به فر و نعمت بی مر رسیم

گر فلک گردیم و اندر نظم بر اختر رسیم      کی به یک پایه ز جاه و رتبت تو در رسیم  
 هر که می آید ز آفاق جهان می بر رسیم  
 تا بحاجت چون سرایت خانه معمور هست  
 شاید از شادی به روی یار تو شادی کنی      دولت تو رام گشت از دولت آزادی کنی  
 همچو مهر و ابر از زر و گهر رادی کنی      داد بدهی وز سخا بر گنج بیدادی کنی  
 شاید از اصل و فضل خویشتن یادی کنی  
 کآن یکی مشهور بود و این دگر مذکور هست  
 تا بروید لاله سوری چو لاله دار روی      جام چون لاله کن از روی چو لاله کام جوی  
 جز به گرد باغ عیش و گرد قصر عز میوی      جز پی رامش مگیر و جز گل دولت مبیوی  
 نظم سست آوردم و کردم گناه از دل بگوی  
 تا گناه من کریمنا نزد تو مغفور هست؟  
 باد همچون عرضت ایمن از حوادث جان تو      دولت تو محکم و پاکیزه چون ایمن تو  
 چرخ در حکم تو و ایام دو پیمان تو      کوکب برتر فرود کنگره ایوان تو  
 چون قضا بادا همیشه در جهان فرمان تو  
 این چنین باشد بلی کت دولت مأمور هست

### (مدح ملک ارسلان)

روی بهار تازه همه پرنگار بین      خیز ای نگار و می ده و روی نگار بین  
 در مرغزار خوبی هر لاله زار بین      وز لاله زار رتبت هر مرغزار بین  
 بالیدن و نویدن سرو و چنار بین  
 کاین پیر کشته گیتی طبع جوان گرفت  
 بگریست ابر و باز بخندید بوستان      چون ناله های بلبل بشنید بوستان  
 کز می لباس خود را بخريد بوستان      بر سر زنبهار بیوشید بوستان  
 زد کله های دیبا چون دید بوستان  
 کز خانه باز دوست ره بوستان گرفت  
 بر گل مل آر خیز که وقت گل و مل است      گل عاشق مل است که مل قصه گل است  
 اکنون چرای آهو در دشت سنبل است      بر شاخها زبلبل پیوسته غلغل است  
 کو بلبله که وقت نواهای بلبل است  
 بگریخت زاغ و بلبلش اندر زمان گرفت  
 بین ای مه آسمان و مبین آسمانه را      و آهنگ باغها کن بگذار خانه را  
 کامروز هم نخواهد مرغ آشیانه را      خندید باغ ملک بخندان چمانه را  
 و آراست مهر شاه زمانه زمانه را  
 تا این زمانه حسن بت مهربان گرفت

آمد فراهم از همه جانب سپاه ملک      و اندر سرای عدل گشاده‌ست راه ملک  
 چرخ کمال برد به عیوق جاه ملک      شد شادمان ز ملک دل نیکخواه ملک  
 شد قدر ملک عالی چون پیشگاه ملک  
 سلطان ابوالملوک ملک ارسلان گرفت  
 ای شاه جان دهد به نکوخواه بزم تو      چونانکه جان برد ز بداندیش رزم تو  
 وقت ثبات ثابت کوهست حزم تو      گاه مراد قادر بادست عزم تو  
 بگذشت ز آب و آتش فرمان جزم تو  
 بر آب نقش ماند وز آتش نشان گرفت  
 روزی که چرخ برد همی سر بر آسمان      می ساخت از برای ترا افسر آسمان  
 روح الامین دعای تو گویان بر آسمان      گفتی همی که پاره شود از سر آسمان  
 می گفت راز ملک تو بر اختر آسمان  
 تا تو جهان گرفتی دشمن جهان گرفت  
 ترکان چو بانگ حمله شنیدند پیش تو      بر دست جان نهاده رسیدند پیش تو  
 چون بارگیر فتح کشیدند پیش تو      چون آن مصاف هایل دیدند پیش تو  
 بسته کمر چو شیر دویدند پیش تو  
 دولت رکاب دادت و نصرت عنان گرفت  
 بزودود فتح خنجر شیر اوژن ترا      عیبه نهاد دست ظفر جوشن ترا  
 میخواست چرخ گردان پاداشن ترا      تعلیم کرد ملک دل روشن ترا  
 یک لشکر تو بود ولیکن تن ترا  
 ده لشکر از فریشتگان در میان گرفت  
 این سرکشان که شیر شکارند روز جنگ      با چرخ در وفای تو یارند روز جنگ  
 آن عزم و آن عزیمت دارند روز جنگ      تا حق نعمت تو گزارند روز جنگ  
 وز دشمنان دمار برآرند روز جنگ  
 از مرگ هیچ مرد نخواهد کران گرفت  
 گردون زدولت تو زند داستان همه      وز نعمت تو گردد گیتی جوان همه  
 شاهان برند بندگی تو بجان همه      دارند شاد و خرم جانها بدان همه  
 مردی و داد زود بگیرد جهان همه  
 آری جهان بداد و بمردی توان گرفت  
 ای رای روشن تو شده داستان به عدل      هرگز نبود مثل تو صاحبقران به عدل  
 ملک تو کرد پیر جهانرا جوان به عدل      آراسته شد از تو زمین و زمان به عدل  
 ای شاه عدل ورزبگیری جهان به عدل  
 کاین طالع مبارک تو آسمان گرفت

### (مدیح سیف الدوله محمود)

لشگر ماه صیام روی به رفتن نهاد عید فرو کوفت کوس رایت خود برگشاد  
تاختن آورد عید در دم لشکر فتاد ای خنک آنکو به صوم داد خود از وی بداد  
آمد عید شریف فرخ و فرخنده باد  
فیه کلوا و اشربوا یا ایها الصائمون  
روزه زما تافت روی راه سفر برگزید رفت بسوی سفر و زما صحبت برید  
عید برو دست یافت تیغ ظفر برکشید چون سیه منهزم روزه ازو در رمید  
زود شود این شگفت از بر ما ناپدید  
روزه شد و عید باز از پشش آمد کنون  
این شدن و آمدن فرخ و فرخنده باد بر ملک کامگار خسرو خسرو نژاد  
روزهش پذیرفته باد باد همه ساله شاد محمود سیف دول شاه خردمند راد  
آن شه با علم و حلم آن شه با عدل و داد  
فاز لكل العلوم فاق جميع الفنون  
آن شه خورشید رای و ان ملک ابر کف بحر دمان روز رزم شیر ژیان پیش صف  
جوشن پیشش چو خر خفتان نزدش چو خف مملکت از وی شریف همچو ز لؤلؤ صدف  
خدمتش اصل جلال مدحتش اصل شرف  
ای بخرد رهنمای وی بهنر رهنمون  
ای شده شهره به تو هر چه در آفاق شهر عالم سر تا بسر یافت زفر تو بهر  
بر همه گردنکشان کرده به شمشیر قهر زهر ز مهر تو نوش نوش ز کین تو زهر  
آنچه تو جویی ز چرخ و آنچه تو خواهی ز دهر  
لاشک فی انهم لابد فی ان یکون  
شاهها ملک جهان نظم زروی تو یافت همت و قدر ترا چرخ فلک بر نتافت  
سعد فلک یکسره سوی جنابت شتافت هر کوکین تو جست کینه دلش بر شکافت  
هر که ز فرمان تو گردن روزی بتافت  
گردون از گردنش پاک بپالود خون  
شاهابر حاسدانت چرخ بر آشفته باد دولت بدخواه تو همچو تنش خفته باد  
سوی تو از عز و ناز سفته و بس سفته باد هر چه بکردی زخیر از تو پذیرفته باد  
گلبن دولت مدام پیش تو بشکفته باد  
فی نعم لایزول فی دول لایحون

مستزاد





## (مدح سلطان مسعود)

گشته عیان	انصاف تو به گیهان	ای کامگار سلطان
اندر جهان	خورشید نامداری	مسعود شهریاری
چون بوستان	گیتی زروی و رایت	ای اوج چرخ جای
همداستان	گردد به خوردن خون	چون تیغ آسمان گون
گرز گران	از گل بسی سبک تر	باشد به دستت اندر
زیر عنان	برقی که گردد ابری	بر تیز تگ هزبری
در زیر ران	چون گردباد گردد	کوهی که باد گردد
بسته میان	از طوع و طبع بخت	پیش رفیع تخت
نوشین روان	عادل چو تو نبوده	کس چون تو ناشنوده
ندهد نشان	کس چون تو شهریاری	در هیچ روزگاری
شد همزبان	پاینده دولت تو	در شکر و مدحت تو
پر گلستان	شد عرصه های عالم	آمد بهار خرم
باده ستان	نیکوتر از بهاری	از دست هر نگاری
تا جاودان	بر تخت ملک بادی	در عز و ناز و شادی



مثنوی



### (توصیف برشکال)

برشکال ای بهار هندستان  
دادی از تیر مه بشارتها  
هر سو از ابر لشکری داری  
بادهای تو میغها دارند  
رعدهای تو کوسها کوبند  
طبع و حال هوا دگر کردی  
سبزهها را طراوتی دادی  
راغ را گل زمردین کردی  
ای شگفتی نکونگار گری  
تو بدین حمله‌ای که افکندی  
تیر بگذشت ناگهان بر ما  
تن ما زیر جامه‌های تنگ  
اینت راحت که رنج گرما نیست  
حبذا ابرهای پر نم تو  
عیش و عشرت کنون توان کردن  
که زگر می خیر نگردد جان  
جام باده بجوشد اندر کف  
گرچه دور اوفتد ز چشم ترم

ای نجات از بلای تابستان  
باز رستیم از آن حرارتها  
در امارت مگر سری داری  
میغهای تو تو تیغها دارند  
چرخ گویی همی که بکشوبند  
دشتها را همه شمر کردی  
عمرها را حلاوتی دادی  
باغ را شاخ بسدین کردی  
رنگ طبعی نکو به کار بری  
بیخ خشکی ز خاک بر کنندی  
منهزم گشت لشکر گرما  
گشت تازه ز بادهای خنک  
پس ازین جز امید سرما نیست  
حبذا سبزه‌های خرم تو  
می شادی کنون توان خوردن  
نشود همچو چوب خشک دهان  
چون سر دیگ بر نیارد کف  
من به وهم اندرو همی نگرم

### (ثنای عضالدوله شیرزاد)

گرچه خرم شده‌ست لوهاوور  
منظر شاه خلد را ماند  
در دل افروز مجلس عضدی  
شاه بر تخت و جام باده به دست  
عضالدوله آنکه دولت حق  
باشد آنکس که می خورد معذور  
که بر او ابر گوهر افشاند  
از همه نوع نعمت ابدی  
روزگار از نشاط او سرمست  
دست او کرده بر جهان مطلق

کند از تیغ او سرافرازی  
 باشد از بیم او در اندیشه  
 او نگردد ز شیر کشتن سیر  
 ندهد نیز هیچ شیر نشان  
 شیر گردون بماند و شیر علم  
 اعتباریست این دلیران را  
 خدمتش را سزا و شایانند  
 کس نیچد زامر او گردن  
 چون سر شیر نر به کنگره بر  
 در بزرگی شاه نیست سخن  
 آفتابیست رای او به محل  
 هند را عبره ایست پیکارش  
 سخن او غذای جان گشتست  
 جاه را مرکزست حشمت او  
 گوهری کاب او زآذر اوست  
 پیکر و حد او یقین و گمان  
 ملک را هست بی خلاف به کار

تیغ ملت که ملت تازی  
 شیرزاد آنکه شیر در بیشه  
 تا به هندوستان بماند شیر  
 من غلط می‌کنم که کس به جهان  
 خشت او بس که کرد شیران کم  
 منقطع کرد نسل شیران را  
 همه فرمانبرانش را مانند  
 پیشه کردند بندگی کردن  
 ور بپیچد زود بیند سر  
 سخن جمله گفت خواهم من  
 آسمانیست جاه او به مثل  
 خلق را قصه ایست آثارش  
 بخشش او بلات کان گشتست  
 جود را ملجا است همت او  
 حله پوش برهنه خنجر اوست  
 جان ستانیست پاک همچون جان  
 مار زخمی که همچو مهره مار

### (توصیف اسب)

وهم گردد سبک چو خاست زجای  
 رخس خیز است و دلدل آورد است  
 اینت محکم پیی و سخت رگی  
 خاک در چشم روزگار کند  
 از گه و دشت لرزه بر خیزد  
 لحظه‌ای جز به بندگی پدر

مرکبش فعل برق و صرصر پای  
 سنگ در زیر سم او گرد است  
 در نوردد زمین همی بتگی  
 باز چون نعره بر سوار زند  
 شه به تیرش چون برانگیزد  
 آن خداوند کونبست کمر

### (ستایش سلطان مسعود)

چرخ هرگز چو او نداد نشان  
 که نصیبش ز چرخ هست سعود  
 گویی اندر میان جان منست  
 همه گرد رضای من گردد  
 او چنین باد و من چنین بادم

پدري کز همه ملوک جهان  
 پادشاه زمین ملک مسعود  
 گوید امروز شیر زان منست  
 دل او در هوای من گردد  
 او به من شاد و من بدو شادم

می‌شناسد یقین که هست چنین  
شکر ایزد کند به روز و به شب  
سیم و زر در جهان همی باشد  
به نشاط و سماع بگراید  
خرم آنکس که روی او بیند  
کش همه راستی کند تلقین

شه پاک اعتقاد شاه زمین  
به دعا بر گشاده دارد لب  
خرم و شادمان همی باشد  
هر زمان تازه بزمی آراید  
باره را شاهوار بنشیند  
پیش او کدخدای سهم مکین

### (مدح خواجه ابونصر)

هیچ همتا نداردش ز مهان  
همه بر صحن درج سحر نگاشت  
زو دل کفر بی‌قرار شدست  
کرده شغل سپاهسالاری  
که چگونه کنند مردان کار  
چون گهر بایدش نشاند به زر  
که بدن را لطیف جان باشد  
جد و هزلش تمام در هم شد  
ثلث شهنامه در زبان افکند  
دولت شه زپاک یزدان خواست  
دولتش هر زمان زیادت باد  
شادمان شاه شیرزاد بدو

خواجه بونصر پارسی که جهان  
آن دبیری که تا قلم برداشت  
و آن سواری که تا سوار شدست  
شاه را بوده نایب کاری  
سرکشانرا نموده در پیکار  
هر سخن کو بگوید از هر در  
مجلس شاه را چنان باشد  
چون زمی دلش مست و خرم شد  
طیبتی طرفه در میان افکند  
ساتگینی گرفت و پس برخاست  
مرکز حشمت و سیادت باد  
سر همت بلند باد بدو

### (مدح امیر بهمن)

آن کش از خلق هیچ دشمن نیست  
وصل نیکی و نیک پیوندی است  
به همه وقت محترم بوده‌ست  
راست گویی که پاره نورست  
دل از آن خرمی همی جوید  
در لطافت بدو نماند کس  
گذرد راهرا بیاراید  
که نکرده‌ست رستم دستان

باز کس چون امیر بهمن نیست  
مایه دانش و خردمندی است  
محتشم زاد و محتشم دوده‌ست  
سخت معروف و نیک منظورست  
بیشتر لفظ خرمی گوید  
رسم مجلس چو او نداند کس  
چون مر او را عدو به پیش آید  
آن سواری کند نشسته بران



### (مدح ابوالفضایل)

بوالفضایل که سیدیست اصیل  
کارها دیده بزمها خورده  
فخر گردان و تاج را دانست  
شاه را طبع در نشاط آرد  
چشم بد دور صورتی دارد  
بزم را چون پگاه برخیزد  
ساغر بوالفضایلی بر کف  
دوستگانی دهد ندیمان را  
مست گردد چوپیل با یک و پنج  
عیب او نیز یاد خواهیم کرد  
کس نباشد قمار دوست چو او  
خواهد از شاه تا قمار کند  
چون حریفان به جمله گرد آیند  
نا زده زخم خرمراد او را  
اندر آرد گرفته‌ای ناخوش  
باز چون ماند سیم کم شمرد  
چون برد آستین کند پر سیم  
بستهد چون نمائد بر خیزد  
چون موکل شود بدو فراش  
راست گویم ظریف جانوریست  
چه عجب گر زاننش فتنه شوند  
هیچ زن را بلطف ننوازد  
سغبه گردند و دوست گیرندش

زهره شیر دارد و تن پیل  
کامها رانده رزمها کرده  
زو دل شاه سخت شادانست  
می که با او خورند بگوارد  
که شجاعت ازو همی بارد  
عشرتی از میان برانگیزد  
برود چون مبارزان بر صف  
بر فرزند دل کریمان را  
نقل سازد ز نارسیده ترنج  
دل خصمانش شاد خواهیم کرد  
ز آنهمه طایفه هموست همو  
ببرد سیم و در کنار کند  
سیم ریزند و کیسه بکشایند  
بکنند صد هزار گونه دعا  
سه یک آید چو او گرفت سه شش  
دست چون بر زد از میان ببرد  
ندهد هیچ بورک اینت غنیم  
با حریفان بجمله بستیزد  
عشوه‌ها سازد و دهد کرناش  
از لطافت برآستی جگریست  
از پس او به شهرها بروند  
تا همه خانه‌اش نپردازد  
جامه و سیم و زر پذیرندش

### (مدح امیر ماهو)

ماهو آن سید ستوده خصال  
مایه دانش است پنداری  
ذات دانا و طبع برنا نیست  
در همه کارها کند انجام  
شه چو از حال او خبر دارد  
بنهد بد سگال را گردن

باشد آهسته طبع در همه حال  
هست مستی او چو هشیاری  
مثل او هیچ تیز و دانا نیست  
نبود مثل او به هزل و مزاح  
هر زمانش عزیز تر دارد  
گرچه خو دارد او فرو خوردن

می‌کند آشکاره جوشش خویش  
در سر او همیشه آن گردد  
داردش شه عزیز و خاصه خویش  
عیب او این توان نهادن و بس  
این ز اصل بزرگ و همت اوست

می‌کند نرم نرم کوشش خویش  
دلش از گه گهی گران گردد  
که بود جاهش از دگر کس بیش  
برتر از دست خود نخواهد کس  
از همه چیز جاه دارد دوست

### (مدح امیر کیکاوس)

خوب و رنگین نشسته چون طاوس  
نکند جز نشاط و عیش طلب  
پیل را زور او دهد پستی  
شیر بیشه ازو بپرهیزد  
هست با همت و جوانمردی  
خبری دارد او ز شعر و نجوم  
همه امیدش از پدر بیم است  
روی صلح از پدر بگرداند  
سوی دهقان کشد سپه ناگاه  
اندر آید به گرد آن یک سر  
تا مگر نان از آن نواله کند  
شاید از نام خوک او نبری  
و آنقدر نیز هم برنج دهند  
کر و فری عظیم بنماید  
تیغ بر خاک خشک بگذارد  
در همه یک دو مشت ماش بود

در برابر امیر کیکاوس  
مایه عشرتست و کان طرب  
پیل زوری که چون کند کشتی  
شیر زخمی که چون برانگیزد  
با چنین قوت و چنین مردی  
نیست خالی ز جنس جنس علوم  
نیست عیش چو آنکه بی سیم است  
چون شود تنگدست و درماند  
یله گردد ز شهر و گیرد راه  
گوید از عجز بر ضیاع پدر  
منزل او بنو نهاله کند  
آنکه آید به دیه کل هری  
گر همه یک دومن کرنج دهند  
از پس آنکه مرد بگراید  
اینهمه پر دلی بکار آرد  
آرد گیلانش از براش بود

### (مدح شاهینی)

بزم را کرد همچو باغ بهار  
شادمانه نشسته چون ماهی  
سنگی از هر که هست برخوردار  
هر زمان زو بساط تازه بود  
هر چه او گفت شاه بپسندد  
پاک چون آب آسمانست او  
هوسی کرده بود در سر خویش

باز شاهینی نکو دیدار  
شاهش افزوده از شرف جاهی  
ره بسوی نشاط بر بردار  
نه طلا بن بود نه حازه بود  
در طرب همچو گل همی خندد  
از لطافت قرین جانست او  
گرچه او را بسالها زین پیش

مست گشته نشاط کردند  
 که شبی مست پیش او بغنود  
 بر برش بوسه داد و داد به مهر  
 نیست او را سخن معاذالله  
 نتوان هیچ چیز گفت جز این  
 کآهن او را بدست چون موم است  
 که بمردی ز رستم افزونست  
 نهد انگشت بر میانه کیل  
 گرنه او را بدید عوی کشد  
 میل خونین زکف بیندازد  
 شلغم پخته را دو پاره کند  
 نکند کس زیان بمردی بر

هر دو حالی شراب خوردندی  
 پیش از این هیچ کار دیگر بود  
 دست بر ناف او نهاد به مهر  
 و ر کنون طبیعتی کند گه گه  
 از حکایات آن امیر گزین  
 حال مردانگیش معلوم است  
 اونه زین پر دلان اکنونست  
 چون نهد دست زور میل به میل  
 خیزد از جای خویش و هوی کشد  
 حمله آرد چو شیر بگرازد  
 او ز برگ کلم گذاره کند  
 آخر او برکشد بمردی سر

### (مدح ابوالقاسم دبیر)

کودکست و به رأی و دانش پیر  
 هر دبیری که دید بپسندد  
 هر چه راند همه نکو راند  
 چه شد آنجا بزرگ زادگی است  
 که تن سنگی گرانش نیست  
 طبع بیتاب او ندارد تاب  
 طشت سازد ز آستین قبای  
 تا چگونه رود حدیث هراش  
 معدۀ پر شده بپردازد  
 که نشاطش فرو مرد در دل  
 نرسد چند گه به خدمت بار  
 اینک آید خیانت و تقصیر  
 سوی هر دستگاه یابد راه

باز ابوالقاسم آن خیاره دبیر  
 کلک او بر رقم که پیوندد  
 تازی و پارسی نکو داند  
 گر زطیبت درو گشادگی است  
 هیچ عیب دگر جز آتش نیست  
 ارضعیف ارقوی دهند شراب  
 چون کند پر کم و ندارد جای  
 منتظر ایستاده ده فراش  
 هر چه خورده بود براندازد  
 آنچنانش برندمست و خجل  
 پس بشستن قبا دهد ناچار  
 چون بدانند علت تأخیر  
 زود بینی که از حوالت شاه

### (مدح حسین طبیب)

در همه فعلها بدیع و غریب  
 بر حکیم بزرگ جالینوس  
 هزل او اصل شادکامیهاست

مشفق عمرها حسین طبیب  
 آنکه در علم طب کند افسوس  
 جد او اصل نیکنامیهاست

شاه را بنده‌ایست بایسته  
 شه بر او اعتماد جان دارد  
 اینت زیبا و اینت خوشدل مرد  
 دست زی عشرت و نشاط برد  
 راست‌گویی که هست جنس لقو  
 راه آیم روم به پیش آرد  
 علم ابدان شناسد و ادیان  
 همه علمست آشکار و نهفت  
 به‌گه هزل و جد‌گرانجان نیست  
 ظاهر و باطنش حبیب شهست

بس برسمست و نیک شایسته  
 تندرستی چو در دهان دارد  
 نکته گوید بسی چو بازد نرد  
 سیکی هفت و هشت چون بخورد  
 اندر آید برنج و بقره بقو  
 زود یک پای چست بردارد  
 در همه حال آشکار و نهان  
 خوش ندیمی‌ست راست باید گفت  
 عادت او دروغ و بهتان نیست  
 گاه و بیگاه چون طبیب شهست

پای غوری که او تواند کوفت  
 خرس هرگز چو او نداند کوفت

### (در حق خویش گوید)

کمتر و پستر از ندیمانم  
 وز همه بندگان پدید آورد  
 تا مکان و محل من بفزود  
 سست عقل و ضعیف رای‌ام  
 همه ساله چو ناتوانی‌ام  
 گه ز درد شکم همی نالم  
 تا بکم دادنم کند یاری  
 خدمتی بایدش برسم خران  
 حسب حالی ترانه‌ای گویم  
 که ز دیدار او نگردد کش  
 ناخوش و ناترنگ و نادانم  
 تاکی آیم به شهر بار دگر  
 تا ببینم رفیع مجلس شاه  
 گویی آید زآسمان به زمین  
 چنگ و بربط چغانه و عنقا  
 ندما از لقای این شه کش  
 باد بر تخت شادمانی شاد  
 از همه نوع نعمت اندر وی

من که مسعود سعد سلمانم  
 شاه بی‌موجبی عزیزم کرد  
 جای من پیش خویشتن فرمود  
 دان که من کس نیم‌گدایی‌ام  
 ابله‌ی ناخوشی گرانی‌ام  
 گه سر از رنج دست می‌مالم  
 پیش ساقی همی کنم زاری  
 از من خام‌قلتبان گران  
 که بحالی بهانه‌ای جویم  
 چه کند این چنین ندیم برش  
 لاجرم چون چنین گرانجام  
 رفتم اینک بسوی چالندر  
 رنج بر خویشتن کنم کوتاه  
 مجلسی باشد آنکه خلد برین  
 مطربانی چو باربد زیبا  
 ارغنون با سماعشان ناخوش  
 تا جهانرا همی بود بنیاد  
 مسند و ملک و حشمت اندر وی

باده‌های لطیف نوشگوار رودهایی به لحن موسیقار

(صفت محمد نایی)

ارغنون‌ی بود بثنهائی	لحن نای محمد نایی
شاد گردد دلی که دارد غم	چون به سر نای او درافتد دم
گر نثارش کنند جان شاید	نغمه او چو جان بیفزاید
مهره بازی کند به پلک دو چشم	راحت آن ساعتست کو از چشم
زر و دُر از عبارتش ریزد	امر و نهی از امارتش خیزد
پرده از پیش صفه بردارد	مطربان را به جمله گرد آرد
لت و سیلی روان شود هر سو	ناصر کل دوان شود هر سو
بزند ... خواره بانو را	آن خر کون دریده بیرو را
غرض او بر آس باشد و بس	زینهمه زخم و چوب بند و جرس
نبود حاصلی مگر خنده	گر نه زین روسی و آن گنده
زود گردد روان زهر سو کاج	قلتبان چون گرفت خشم و لجاج
جمله دارد فدای او خانه	چون ببیند ز خره دانگانه
قلتبانی از آتش عادت و خوست	در همه حال سیم دارد دوست

(صفت عثمان خواننده)

کرده از قول جادویی آغاز	باز عثمان عندلیب آواز
بگذراند ز اوج چرخ سماع	دست زد چون به خفجه ایقاع
آتش اندر دماغ عود زند	بانگ ناگه چو بر سرود زند
عشرت و خرمی بیفزاید	خواجه ناگه چو در سماع آید
زو سرود و سماع در خواهد	ساتگینی بزرگتر خواهد
گاهگاهش کند هم آوازی	خواهد از وی زمان زمان بازی
بزمها را چو او نبودی کس	گر نبودی گریز پای و دنس
از میانه سبک برون کالد	مطربانرا بهم بر آغالد
راست با هره‌ای چو چنبر دف	تا کند گنده‌ای درشت به کف
با یکی قحبه کلنده کست	تا بخسید به کنجی اندر مست
زلت خادمان نگردد نرم	هرگز آن شوخ دیده بی‌شرم
بیهده چیزکی نمی‌گویند	آن کسانی که دشمن اویند
عیب آن بی‌هنر چرا جویم	آنچه گویند من چرا گویم
خوش نبوده‌ست لحن و نغمت او	او نبوده‌ست کودک نیکو

بسرای کجک نرفته است او  
گرد بازار و کوی گم گشتست  
من سخن گر همی نگردانم  
حلقه گوش او همی گوید  
یک اشارت کفایتست او را  
مست هرگز بشب نخفته است او  
بسر مرغزار بگذشته است  
وز طریقی دگر همی رانم  
که زبان زین سخن چه می جوید  
بنده را درخورست زخم عصا

### (صفت علی نایی)

از دگر سو علی به نغمه نای  
دارد از جنس جنس دمدمه ها  
می زند نای و تنگ می جوشد  
با دل خویشان همی گوید  
عشق و رنج محمد نایی  
چه زند آخر او که من زنم  
دل چرا بیهده دژم دارم  
من به خانه چرا نه بنشینم  
کار بی ورز و بی وبال کنم  
که اگر سیمها بسود دهم  
باطن این گوید و بظاهر باز  
آنکه در حکم او بود شب و روز  
آب بی روی وی نیارد خورد  
دل برانگیزد ای شگفت ز جای  
آرد از نوع نوع زمزمه ها  
به هوا روی عقل می پوشد  
که غم از جان من چه می جوید  
مر مرا گشت اینت رسوایی  
اگر او هست مرد من نه زنم  
نه زکس دستگاه کم دارم  
توبه با صلاح بگرینم  
کسب خویش از ره حلال کنم  
نعمتی زین طریق زود نهم  
صد تضرع فزون کند زاغاز  
برفشانند به روی گنبد گوز  
پیش او هیچ از این نیارد کرد

### (صفت اسفندیار چنگی)

چنگ اسفندیار چنگی باز  
راست گویی هزار دستانیست  
خوش زن و خوش سرود و خوش قواد  
لیکن آن روسپی زن بیباک  
شاه خلعت دهدش در پوشد  
لتره ای بر تن و یکی بر سر  
تن خویش از دروغ بفریبد  
چون نشست و قمار در پیوست  
جامها را گرو کند به قمار  
چنگ بفروشد و ندارد ننگ  
با دل و جان ز عیش گوید راز  
مجلس از لحن او گلستانیست  
خوش سماعی کند همی به مراد  
هر چه یابد همه ببازد پاک  
چون برون شد ز کوشک بفروشد  
کفش آن پای دیگر این دیگر  
یکزمان از قمار نشکبید  
از بغل که بریده بادش دست  
برود قلیبان به یک شلوار  
عاریت خواهد از حریفان چنگ

روی ناشسته میدوانندش  
 از پس او مجاهران در تگ  
 با خود او نرم نرم می‌گوید  
 بگذرانید عمر در شادی  
 زآن نیوشد مگر که نو بر نو  
 باشدش ده هزار دیناری  
 ملک الموت ازو نیارد یاد  
 آرزومند یک شکم مرگم  
 کان گرانی روان به مالک داد  
 حق آن پیر مرد بگزارم  
 ندهم هیچ بچگانش را  
 پند بی‌منفعت دهند همه  
 جز قمار از جهان چه خواهد برد

از خرابات چون بخوانندش  
 شوله برداشته دوان چون سگ  
 چون سگ قلتبان همی پوید  
 پدرم خسرو سگابادی  
 جامه‌های نهاده تو بر تو  
 بیشتر گر نکویمش باری  
 پس هشتاد و پنج خرم و شاد  
 من بدبخت مانده بی برگم  
 یارب آن مزدهام که آرد یاد  
 تا من آن چارپا به زخم آرم  
 شاد و خرم کنم روانش را  
 مردمان سخت گم‌رهند همه  
 ای عجب هر که او بخوهد مرد

### (صفت کودک جعبه زن)

راه اشکر همی سراید خوش  
 هر که بشنید گرددش سغبه  
 دل سخت از نشاط نرم کند  
 فکند در میان دو کوهی  
 چون ببیند رهی فرو موید  
 سوی کردانه ناگهان تازد  
 شرم نایدش زآن دو گیسوی خویش  
 بدهد او به دور طاسی را  
 پیش معشوق جعبه بنوازد  
 که در آیند زود فراشان  
 شکرش با گرفته خون آرند  
 کرده خون را ز بیم دیوانه  
 راست مانند گاو جسته زیوغ  
 اندر آن پایگه بدارندش  
 بر خود افکنده کرم هفهمه‌ای  
 کند از خون روی مویش تر  
 بوالعجب گشته صورتی بینیش

جعبه کودک خویش دلکش  
 چون فرو راند زخمه بر جعبه  
 یک زمانی سماع گرم کند  
 پس بگیرد دلش ز انبوهی  
 خیره با خویشتن همی گوید  
 سر ببندد بهانه‌ها سازد  
 سیمکی کهنه بنهد اندر پیش  
 به کف آرد نبیند کاسی را  
 کار و باری چنین فرو سازد  
 او نشسته میان قلاشان  
 اول آشفته را برون آرند  
 باز گشته به روسپی خانه  
 عین عین کرده چشم را به دروغ  
 چون پیش شه اندر آرندش  
 روی از آژنگ همچو طفطفه‌ای  
 شه ترنجی زند به رویش بر  
 چون بدان زخم بشکند بینیش

بر خزیده دو دیده ملعون  
 جعبه برگیرد و زدن گیرد  
 درد او را کند سبک درمان  
 تا شود نرم و راست گردد رگ  
 روز دیگر همان بخواهد بود  
 ار شود باز از آن سعادت اوست  
 هیچ خاطر بدان نیابد راه  
 در خرابات‌ها تلف کند او  
 نشد او نیکبخت وهم نشود

روی پر گرد و بینی اندر خون  
 آبش از دیده آمدن گیرد  
 عذرها خواهدش سبک عثمان  
 دل او خوش کند به یاری لک  
 بکنند اینهمه ندارد سود  
 نشود باز آنچه عادت اوست  
 آنچه او را دهد بزودی شاه  
 هر چه از جود شه به کف کند او  
 روز کوریش هیچ کم نشود

### (صفت زرور بربطی)

بر کند لحظه‌ای به لحن هوا  
 شادی افزای و رنج پردازست  
 هیچ خنیاگری نداند زد  
 که کس اندر نبرد او نرسد  
 خوش عنان و لطیف خو بودست  
 الحق از لطف دلنواز رسید  
 لهُو را از رخس بهاری شد  
 بر رخ لاله رنگ گل بویش  
 مهتران عیشها بسی کردند  
 به همه خانه‌ها ببردندش  
 کس نکردی ز بار او گله‌ای  
 که شبی ناگهان بدو برخورد  
 راند هر ساعتی بر او کامی  
 همه وقتیش نوش لب خواندی  
 دست خفاش پشت پس نکند  
 سیم دادش بسی چو سر بر کرد  
 چون شد از درد عشق دل پاره  
 آخرش روشنی و پیروزیست  
 زان رخ چون گل و تن چو سمن  
 تو بره ریش گشته یافتمش

زرور از بربط بدیع نوا  
 باربد زخم و سرکش آوازست  
 زان نواها که او تواند زد  
 هیچ مطرب به گرد او نرسد  
 چه شد از کودکی نکو بودست  
 من نبودم که او فراز رسید  
 خلق را صورتش نگاری شد  
 با سماع غریب دلجویش  
 مردمان باده‌ها همی خوردند  
 هم به خانه نثار کردندش  
 بر کف دست همچو آبله‌ای  
 عامل سرسنی ازو بر خورد  
 چون می و شیر یافت اندامی  
 بنشستی و پیش بنشاندی  
 و آنچه خورشید کرد کس نکند  
 چون زنان دامینش بر سر کرد  
 اندرو گفته بود بیچاره  
 آن دو بینی که نام بهروز است  
 ای دریغا که بر نخوردم من  
 زان نکویی گذشته یافتمش



### (صفت پری بانوی)

پری خوش خط ار به رنگ رباب  
قمری مجلس است و بلبل بزم  
کرد جعد سیاه مرغولان  
در سرود حزین که بردارد  
هیچ عیب اندرو نمی‌دانم  
آنکه گوید که او سفر کردست  
در رواق منقش سر چاه  
چون گریبان بناز بگشادست  
روز دیگر عتابها کردست  
بال لب ریش بسته بنشسته ست  
محملی بسته‌است و خوش‌گشته‌ست  
این دروغ چنین چرا گویم  
هر که او آن لب و دهان بیند  
بر تن او به بد گمان نبرد  
بر میان تیر کاری دارد  
گر زند هیچگونه بر دیوار

رانده جمع مطربان همه آب  
بشکفاند نوای او گل بزم  
بهر مهر و ستیزه دولان  
لب و دندان او شکر بارد  
نکته‌ای زین سبب نمی‌رانم  
سوی چالندر او گذر کردست  
مست ماندست خفته در خرگاه  
عامل او را سه توله زر دادست  
سعد و کرا به یاری آوردست  
بازمانده‌ست و چنگ پیوسته‌ست  
از سر آن حدیث نگذشته‌ست  
رنج آن نازنین چرا جویم  
آن کمرگاه و آن میان بیند  
ور برد زو بدان که جان نبرد  
سخت محکم گذاری دارد  
آتش اندر زند به موی زهار

### (صفت بانوی قوال)

بانو آن نادر جهان بسرود  
از بر آواز در سر افکندست  
گفتمی هست دختر لرزان  
دارد او همت و طریقه آن  
بی ده آزاده مرد ننشیند  
کند آماده کار ایشان زود  
شویش آن شیر مرد سرهنگی  
بیش و کم دیده‌است و باخته‌ای  
چشم بر کارها فرو گیرد  
نیکنام است و رشک نشناسد  
غیرت رنگ و جوشش نیست  
چون شتر بر گرفت راه دره  
با دل خویش گوید ای عجیبی

حمله آورد بر بریشم رود  
به گلو مقنعه در افکندست  
گر نبودیش نرخ سخت ارزان  
که نباشدش خانه بی‌مهمان  
که صلاح خود اندر آن بیند  
خوش کند روزگار ایشان زود  
نکند هیچگونه دلتنگی  
واقفی نیک و بد شناخته‌ای  
کوه خواهد که حلم او گیرد  
که ز دزد و عسس بنهراسد  
جز غم خوردنی و پوشش نیست  
خویشتن خفته سازد اینت سره  
نیست کس راز مردمان ادبی

همه با یکدیگر بکاوا کاو  
 رشک را دست موزه‌ای کرده  
 چه خورد ریش گاو رشگن غم  
 چه دهد دل به رنج بیهوده  
 چون به مشتی دو آب گردد پاک  
 بچه باید که در میان نبود  
 نه بریده شدست تخم سداب  
 که شود زو پدید سرسپهی  
 بر هنر لایخ و لُخ چنین فرمود  
 برهم آمیخته نر و ماده  
 این نشسته‌ست وان دگر خفته  
 که همه دول خانه اوست  
 آنچه گفتم همه مجازی بود  
 آن نه از بهر ریبتی کردم  
 روی نیکو بسوی چنگ آرد  
 جلد و شوخ و ظریف و تندرست  
 هم نکو روی و نکو نام است  
 ممکن آید که نیکو دوشیزه‌ست  
 که بخوبی زبیده دگرست  
 شود از عقل هر کسی مفلس

درهم افتاده‌اند چون خر و گاو  
 از میانه عوی بر آورده  
 زآن بضاعت کزو نگردد کم  
 ور شود نیز وقتی آلوده  
 خیره و یحک چرا شود غمناک  
 اینهمه چیزها گران نبود  
 ور بود هم چرا بود در تاب  
 سرخ سر خود چرا رود به رهی  
 گیرد او بر نشسته ایمن بود  
 لاجرم خانه‌ایست آماده  
 در گشاده‌ست و پیشگه رفت  
 منت گفتم یقین بدان ای دوست  
 اینهمه هزل بود و بازی بود  
 من ازین نوع طبیعتی کردم  
 گفتمش بنگرم چه رنگ آرد  
 سرفراز و شگرف و عیارست  
 او به هر کار بس به اندام است  
 سخت شلوار بند و پاکیزه‌ست  
 و آنچه گفتم همه درست‌ترست  
 و آنکه بر آخری رسد مجلس

### (صفت ماهوک رقاص)

مجلس از خرمی دگر گردد  
 شادی و لهو درهم آمیزد  
 عیش را و نشاط را سببی است  
 روسپی زاده را نکو علف است  
 بر جهد و افتدش بر او نظری  
 آب گیرد دهانش در شلوار  
 راست چون مردمان نادیده

ماهوک در میان چو در گردد  
 طقطق پای او چو برخیزد  
 بس نشاطی و مجلسی طیبی است  
 مادر قحبه را نکو خلف است  
 نرخری گر به پشت ماده خری  
 باز ماند دو دست او از کار  
 بوالفضایل بر او نهد دیده

### (طیبت)

طیبتی می‌کنم معاذالله از بی خرمی مجلس شاه

که بگوید سخن به نظم فراخ  
 دورم افکند روزگار چنین  
 دل ازین نوع خوش توانم کرد  
 خاک را اندرو قرار بود  
 نعمتش هر زمان فزاینده  
 جان دشمن فدای جانش باد  
 دولتش بنده باد و چاکر باد  
 از لقایش به دیدگان روشن  
 دولت و ملک شیرزادی باد

شاعر آری چنین بود گستاخ  
 چون از آن مجلس بهشت آیین  
 من دگر چاره‌ای ندانم کرد  
 تا فلک را همی مدار بود  
 دولت شاه باد پاینده  
 مرکب جاه زیر رانش باد  
 روزگارش شده مسخر باد  
 باد سلطان و پادشاه زمن  
 تا به دل در نشاط و شادی باد

مقطعات



### (ناله از قلعه نای)

نشسته‌ایم و زیان کرده بر بضاعتها  
نه سود دارد اکنون همی براعتها  
همان دلست نجنبد درو شجاعتها  
کنیم روشنی و باد را شفاعتها  
به نیستیها کردم بسی قناعتها  
بر من از غم دل سالهاست ساعتها  
کنم ز پیری فردا بسی خلاعتها  
که سیر گشت دل من از آن جماعتها  
چو نظم ما را افتد همی اشاعتها  
به شعرها ز نمی بر جهان شناعتها

بجمله ما که اسیران قلعه ناییم  
نه مالهایی کآنگاه بود فایده داشت  
همان کفست و نخیزد ازو سخا و کرم  
به روز تا بر ما اندر آید از روزن  
زبهر هستیها نیست کردمی لیکن  
دراز عمری دارم که اندرین زندان  
چه نازها کنم امروز من به برنایی  
به کردگار که در راحتم زتنهایی  
من ار نکردم بذله مصون زیم چونان  
اگر جهان را چونین ندانمی مجبور

### (شاعران بینوا)

وزنوی شعرشان افزون نمی‌گردد نوا  
عندلیبیم من که هر ساعت دگر سازم نوا  
پادشاهم بر سخن جایز نباشد پادشا  
ورحقی باطل کنم منکر نگردهد کس مرا  
خاک اگر در دست گیرم سازم از وی کیمیا  
ور غزل خوانم مرا منقاد گردد ازدها  
زانکه در گیتی زبی جنسی ندارم آشنا

شاعران بینوا خوانند شعر بانوا  
طوطیانه گفت و نتوانند جز آموخته  
اندران معنی که گویم بدهم انصاف سخن  
باطلی گر حق کنم عالم مرا گردد مقر  
گوهر ار در زیر پا آرم کنم سنگ سیاه  
گر هجا گویم رمد از پیش من دیو سبید  
کس مرا نشناسد و بیگانه رویم نزد خلق

### (اندرز)

زیرا که جهان خواند خردمند جهان را  
آراسته می‌خواه به هر پاکی جان را  
ای مرکب پر حرص فرو گیر عنان را  
گر جانت بکارست نگهدار زبان را

آسان گذران کار جهان گذران را  
پیراسته می‌دار به هر نیکی تن را  
میدان طمع جمله فرازست و نشیب است  
جانست و زبانست زبان دشمن جانست

دی رفت و جز امروز مدان عمر که امید  
پیش از تو جهان بودست آن کن که پس از تو  
بسیار بفرساید و برساید جان را  
گویند نکو بود ره و رسم فلان را

(هجاء)

با تو نکال از هجاست زیراک  
مست و خراب دوش بخفتی  
واکنون دو رنگ بینم از هار  
هرگز فر حج ندیدم جز تو  
امروز از این حکایت عیشست  
به جلوه است آن تن تو و ایضاً  
شد پاره دامن تو و ایضاً  
ریش ملون تو و ایضاً  
ای روسپی زن تو و ایضاً  
در کوی و برزن تو ایضاً

(به خواجه ناصر)

خواجه ناصر خدای داند و بس  
من چو رفتم تو هیچ کردی یاد  
کار چونست مر ترا کامروز  
نزد بونصر پارسی گویم  
همه کام و هوا به دولت او  
آنچنان دارم که پنداری  
سرفرازی که گرد موبک او  
نامداری که خاک درگه او  
لیکن اندر میان شغلی ام  
عملی میکنم که از بد و نیک  
گاه اندر میان صدری ام  
ز آفتاب سعادت تابانش  
زین همه نیکویی مرا حظ است  
باز گه بر کران دشتی ام  
کمترین رهبری مرا غول است  
نرمتر بالشی مرا سنگ است  
عز با دردسر که دارد من؟  
در فروغ دل چنین مخدوم  
ای رفیقان فراق روی شما  
دل و جانم همه شما دارید  
کس نگوید که زنده چون مانم  
کآروزی تو تا کجاست مرا  
صحبت من بگوی راست مرا  
کار با برگ و بانواست مرا  
روز بازار تیز خاست مرا  
از فلک رایج و رواست مرا  
به دعا از خدای خواست مرا  
همه در چشم توتیاست مرا  
همه در دست کیمیاست مرا  
که در او شدت و رخاست مرا  
گاه خوفست و گه رجاست مرا  
کز همه دوستان ثناست مرا  
روز اقبال پرضیاست مرا  
با همه شادی التقاست مرا  
که درو بیم صد بلاست مرا  
بهترین همهرهی صباست مرا  
گرمتر بستری گیاست مرا  
جاه با رنج دل کراست مرا  
آنهمه رنجهها رواست مرا  
در دل و جان غم و عناست مرا  
وین شگفتی بدین رضاست مرا  
چون دل و جان زتن جداست مرا

بی شما زیستن خطاست مرا	پس چو بیجان دو دل همی باشم
داند ایزد که جان بکاست مرا	چکنم قصه کارزوی شما
به شما این شغب چراست مرا	ورنه این دوستی ز جان و دلست
هوس عشرت شماست مرا	نکنم عشرتی به طبع و همه
از سر سمعه و ریاست مرا	خواجه با توام کزین گفتار

### (شکایت)

نه جای دریدن بماند از قبا	نه جای شخودن بماند از دورخ
که داود بر تربت او ریا	بگیریم همی در فراق چنانک
بیاقوت انگشتی بر گیا	که از بس سرشکم بروید همی

### (مدح ابوسعید)

ای از سعود گشته مرکب	ای مایهٔ سعادت ای بوسعید
رایت زمهر ساخته مرکب	جاهت زچرخ یافته میدان
عقلی به ذات و عرض مهذب	روحی زعیب و نقص منزه
چون بزم تو که بیند مکتب	چون صدر تو که یابد مقصد
از جود تو نشسته مرتب	راه امید را به همه وقت
ناکام در مسالک مسبب	بازم قضا فکند چو صرصر
.....*	چونانکه به بینم از دور
چون چرخ پوشد سلب مسلب	اندر مضا شهابم گویی
در زیر ران هیونی اشهب	در کردهای او هم دارم
وآن دشت را چو باد مجرب	آن کوه را چو ابر مهیا
گردان به چپ و راست چو کوکب	پیچان به پس و پیش چولبلاب
از انتظار.....عقرب**	پر نیش عقربم همه زنده
گردون کشد جلال مذهب	ناگه بر این ستام مرصع
برداشته دو دست بیارب	تا روز در دعای ملاقات
راضی نیم به بخت مراقب	تا طلعت تو باز ببینم
وی از خرد به شکر معاتب	ای از هنر به مدح معین
چون رای تو نیارد کوکب	چون دست تو نیارد گردون
چون دیگران نکردت معجب	آنی که عز و دولت معجب



گردد زمانه داد معرب	هم سیرت فرشته‌ای از آنک
ز آن خورده جامه‌های لبالب	اقبالها بساز دمادم
ملکست بوستان تو فاطرب	شاهست میزبان تو فافخر
مصباح بان عرب فاشرب	کان الشراب بعد زمان
می خور فداک عندی اصوب	در صبح دولتی به صبحی

### (شکوه)

همچو خورشید بر فلک سوده‌ست	ای بزرگی که پایه قدرت
رنجه از جاه تو بر آسوده‌ست	مفلس از جود تو غنی گشته‌ست
از جهان زنگ جور بزدوده‌ست	صیقل عدل تو به تیغ هنر
جز بزرگی و جاه ندروده‌ست	هر که او تخم خدمت کشته‌ست
که تنش چون زغم بفرسوده‌ست	نیست پوشیده حال بنده ترا
دل مسکین به درد پیموده‌ست	عمر شیرین به باد بر داده‌ست
دلبر مهربان ببخشوده‌ست	به همه وقت بی‌گمان بر من
بسزا هر زمانت بستوده‌ست	تابتازی و پارسی طبعم
از همه کس تمامتر بوده‌ست	صلت و خلعت مرا هر بار
مر مرا هیچ روی ننموده‌ست	چون که این بار و بر و احسانت
یا خداوند خود نفرموده‌ست	یا ببرده‌ست از میان خازن
کوششم در زمانه بیهوده‌ست	تا مرا دشمنست گشت فلک
که به تو عمرها بیفزوده‌ست	باد عمرت فزوده در دولت

### (به خواجه ابوالقاسم فرستاده)

غم معشوقه هیچ کمتر هست	خواجه ابوالقاسم ای بزرگ اصیل
جز تو آنجاش یار دیگر هست	هستی آگه زحال کان خاتون
که نخورده‌ست . . . باور هست	در وفای تو گر خورد سوگند
باغم هجر او برابر هست	شادی وصل او که خواهی یافت
یاد داری و هیجت از بر هست	راههایی که او زند بر چنگ
زین معانیت هیچ در سر هست	برد خواهیش هیچ راه آورد
بازگشتنت هیچ در خور هست	آمدن در خورت نبود اینجا

### (ستایشگری)

ای بزرگی که در همه احوال ناصر تو خدای بیچونست

کمترین پایه‌ای زهمت تو  
خلق تو جسم عنبر ساراست  
روزتایید تو در اقبال است  
سفر تو چو عید فرخنده است  
برترین موضعی زگردونست  
لفظ تو رشک دَر مکنونست  
ماه اقبال تو بر افزونست  
عید تو چون سفر همایونست

### (نالاه از روزگار)

دست بر زخم من فلک نگشاد  
کس چو من گوهری به نظم نسفت  
از چنین کارهای بی ترتیب  
سخن خوب و نغز طوطی گفت  
دل به تیر عنا نباید خست  
نه سهی سرو گشت هر چه دمید  
تا درین سمج بی درم نه بیافت  
کس چو من حَلَه زنثر نبافت  
دل من خون شد و جگر بشکافت  
خلعت و طوق مشک فاخته یافت  
جان به تف بلا نباید تافت  
نه غنیمت گرفت هر که شتافت

### (تأسف بر سپید شدن موی)

مویم آخر جز از سپید نگشت  
رنگ آن سرخ هم نشد گرچند  
مرد را چون سپید گردد موی  
نادرستی بودش رنگ دوم  
تن بنه مرگ را حرص خلود  
موی چون نادرست گشت بدان  
دوزخ جاودانه جست آن کس  
پند این مستمند بشنو نیک  
گر چه اول جز از سیاه نرست  
مردم آن را به خون دیده بشست  
تن چو موی سپید گردد سست  
چون درستیش بود رنگ نخست  
از دل خویشتن برون کن چست  
که نمانده است جای موی درست  
کز جهانی عمر جاودانی جست  
دل بر آن نه که آن سعادت تست

### (مدیح)

ای بزرگی که حسن رای ترا  
ابر کف تو تند و پر گهرست  
دل شادت چو عقل بی زللت  
جز تو از مهتران خطاب که کرد  
هم رگ و پوست خواندیم شاید  
زانکه چون خون و استخوان شد طبع  
گر مرا جان و دل ز خدمت تو  
چون تخلف کنم ز خدمت تو  
هر زمان بر من اصطناعی نوست  
بحر فضل تو ژرف و پر لولوست  
کف رادت چو علم بی آهوست  
بنده خویش را برادر و دوست  
وین تمثل ز روی عقل نکوست  
مر مرا خدمت تو در رگ و پوست  
سال و مه با صفا و با نیروست  
که مرا اصل زندگانی اوست

باد پشتم ز بار رنج دو تاه  
 تربیت کردیم بنظم و ترا  
 آن قصیده بجنب این قطعه  
 گرنه در مهر تو دلم یکتوست  
 تربیت کردن چو من کس خوست  
 راست گویی که نامه مانوست

### (نصیحت)

عذر بی منفعت نهادن چیست  
 مرگ را زاده‌ایم و مرده نه‌ایم  
 پس چو در جمله می بپاید مرد  
 در رنجی که منفعت نکند  
 روزی خویشان خورد هر کس  
 دیگران چون پس از تو بردارند  
 پیش دانش بر ایستادن چیست  
 خویشان را غرور دادن چیست  
 همه را ای شگفت زادن چیست  
 بر تن خویشان گشادن چیست  
 خلق را در هم اوفتادن چیست  
 این به کف کردن و نهادن چیست

### (وصف خروس)

ناگه خروس روزی در باغ جست  
 آن برگ گل که دارد بر سر بکند  
 آن از پی جمالی بر سر بداشت  
 در زیر شاخ گل شد و ساکن نشست  
 اندر دو ساق پایش دو خار جست  
 و آن از پی سلاحی بر پای بست

### (پیری و جوانی)

آدمی سر بسر همه عیب است  
 زیر این پرده چون برون آید  
 پرده عیبهاش برنایست  
 همه بیچارگی و رسواییست

### (حسب الحال)

مرا بس ز دیوان مرا ز خدمت  
 بر این تیغ کوه گل انبار گویی  
 چو دولت مهیا بود مر کسی را  
 امامی که بر روزگارست ما را  
 اگر دولت آید و گر نکبت آید  
 خوشا روز بیکاری و وقت عطلت  
 چو فغفور بر تختم و فور برکت  
 اگر او نجوید بجویدش دولت  
 اگر او ندارد بدادمش مهلت  
 به نزدیک من هر دو را هست آلت

### (عرض بیچارگی و آرزوی گرمابه)

گرمابه سه داشتم به لوهور  
 امروز سه سال شد که مویم  
 بر تارک و گوش و گردن من  
 وین نزد همه کسی عیان است  
 ماننده موی کافرانست  
 گویی نمد تر گران است

از رنج دل اندکی بگفتم  
پاداش من درین غم و رنج  
باقی همه در دلم نهانست  
بر ایزد پاک غیب دان است

### (به عمر کاک فرستاده)

عمر کاک را که خواهد گفت  
در هوای من اردل تو دوتاست  
مهر هر کس کهن کهن گشته  
برگ و پوست گشته‌ای با من  
به تو محتاج گشته‌ام که مرا  
آنکه محتاج او نیم همه روز  
برود آنکه زوست راحت من  
شدن او چو مهر بر آبست  
تو بر من به آمدن خو کن  
کای عزیز و گزین برادر دوست  
دل من در هوای تو یک توست  
در دل من زمان زمان نو نوست  
چون توانم نشست به برگ و پوست  
پای بی زور و دست بی نیروست  
مانده در پیش من چو دست آهوست  
نرود آنکه غصه من ازوست  
ماندن این چو نقش برزیلوست  
که مرا خوست باز جستن دوست

### (مدح ثقة‌الملك طاهر)

ثقة‌الملك تا به صدر نشست  
تا همایون دوات پیش نهاد  
درد دشمن شدست و داروی دوست  
بنگر اکنون بتازگی عجا  
دهر پیشش میان بطوع بیست  
الفش را فلک به تا پیوست  
تاش بسپرد آن مبارک دست  
کاندر آن لفظ درد و دارویست

### (مدح ابورشدرشید)

مجلس سامی جمالی را  
مجلسی را که چون بهشت خدای  
واندرو حشمت خداوندیست  
کعبه‌ای شد ز بسکه اهل امید  
عمده مملکت رشید که ملک  
بدهادش خدای صد چندان  
بنده مسعود سعد خدمت کرد  
معدن جاودانه نعمت کرد  
که ازو روزگار حشمت کرد  
گرد او طوف جست و رحمت کرد  
مجلسش آسمان همت کرد  
که زاقبال چرخ نهمت کرد

### (موعظه)

ایمنی را و تندرستی را  
در جهان این دو نعمتیست بزرگ  
تا فراوان نایستی تو ذلیل  
آدمی شکر کرد نتواند  
داند آنکس که نیک و بد داند  
روزگارت عزیز ننشاند

باز ده پیش از آنکه بستاند  
 بخت نیک از تو می‌بگرداند  
 بجز از راستیت نرهند  
 پیش از آن کت قضا بخشباند  
 که زما یادگار می‌ماند

آنچه بدهد فلک ترا بستان  
 تو چه دانی که چند بد هر روز  
 راستی کن همه که در دو جهان  
 سخت بیدار باش در همه کار  
 نیک رو بد مرو که نیک و بدست

### (مراثیت)

رشد از اینگونه بس فراوان کرد  
 فلک جان ربای بیجان کرد  
 در دل خاک از آتش پنهان کرد  
 آنچه بر ما سپهر گردان کرد  
 ما دو تن را به قهر نقصان کرد  
 دیده ما ز درد گریان کرد  
 آنچه او سالها به میدان کرد  
 کار خود را به مرگ آسان کرد  
 که همه کار تو بسامان کرد  
 تا ترا مستمند و حیران کرد  
 تا ترا در نهفته زندان کرد  
 با تو جز پای بسته نتوان کرد  
 که همه کس حکایت آن کرد  
 باز مسعود سعد سلمان کرد

راشد از رشد روزگار نیافت  
 تن او را که جان دانش بود  
 گوهری بود رشکش آمد ازو  
 ای برادر چگونه شرح دهیم  
 هر زیارت زمال و جاه که بود  
 دل ما خود زحبس بریان بود  
 صالحی داشتیم که شیر نکرد  
 چون همی دید کار من دشوار  
 راشدی داشتی تو فرزندی  
 در ربودش ز تو زمانه دون  
 بد نیارست کرد چرخ بدو  
 زانکه دانست کاین چنین فعلی  
 تو بر آن راشد آن جزع کردی  
 داستانی شد آنچه بر صالح

### (ستایش)

شاخ باس تو فتح بار آورد  
 شرک را تا به حشر کار آورد  
 عادت و رسم ذوالفقار آورد  
 جود را موسم بهار آورد  
 نزد تو بخت پایدار آورد  
 نیمی از نام خود نثار آورد

ای بزرگی که باغ رادی را  
 تیغ تیز تو در مصاف عدو  
 حیدری صولتی و خنجر تو  
 کف بارنده مبارک تو  
 بنده مسعود سعد سلمان را  
 چون نبودش ز نام خود نیمی

### (ناله از حصار مرنج)

کو چون من بر سر تو باشد

ای حصن مرنج وای آنکس

هر دیو در آن جهان که بجهد  
ور پنهان خانه‌ای کند مرگ  
تو مادر دوزخی بگو راست  
نه نه که نه اینی و نه آنی  
تو مهتر مهتری مر او را  
گر آتش تو ورا بسوزد  
از خانه خود بر تو باشد  
در پیشگهش در تو باشد  
یا دوزخ مادر تو باشد  
دوزخ چو برابر تو باشد  
او کهتر کهتر تو باشد  
والله که فراخور تو باشد

### (پیشگوئی منجم)

مرا منجم هشتاد سال عمر نهاد  
خدای داند من دل در او نمی‌بندم  
تو خود چنین گیر آخر نه پنجه و دو گذشت  
امید خوشه چه دارم دگر که داس فنا  
فلک بفرسود آن قوت جوانی من  
ز عمر دوستی امید من بر آن افزود  
که باد پیمود آنکس که آسمان پیمود  
هر آنچه خوشتر گیتی ز عمر من بر بود  
دو بخش تازه از گشت عمر من بدرود  
چو ضعف پیری آمد ندانندش فرسود

### (در پنجاه و هفت سالگی)

پنجاه و هفت رفت ز تاریخ عمر من  
و امروز بر یقین و گمانم ز عمر خویش  
فهرست حال من همه با رنج و بند بود  
از قصد بدسگالان وز غمز حاسدان  
چوگان بنه که گوی تو اندر چه اوفتاد  
لیکن به شکر کوش که از طبع پاک تو  
شد سودمند مدت و ناسودمند ماند  
دانم که چند رفت و ندانم که چند ماند  
از حبس عبرت و از بند پند ماند  
جان در بلا فتاد و تن اندر گزند ماند  
خیره مطپ که کره تو در کمند ماند  
چندین هزار بیت بدیع بلند ماند

### (مدیح)

ای بزرگی که سوی درگه تو  
فخر جویند و بنده تو شوند  
مرکبان تو میزبانانند  
راه بی لاگران من نروند  
مرکبان ترا همی شنوم  
لاگران مرا چه فرمانی  
ره بزرگان به دیدگان سپرند  
جان فروشند و مدحت تو خرنند  
لاگران مرا بدانچه خرنند  
کاه بی لاگران من نخورند  
که بجای دو جای من نگرند  
کز الیکو کدام جای برند

### (ثنا)

ای بزرگی که رای صایب تو  
کارهای عمل بسامان کرد

کار کرد هنر کفایت تو	بر کفایه زمانه تاوان کرد
هر چه تاریک دید روشن ساخت	هر چه دشوار دید آسان کرد
شفقت‌های راستت بر من	مکرمتهای بس فراوان کرد
عادت کرده‌ای به خلعت خویش	عادت کرده باز نتوان کرد

### (افراط و تفریط روزگار)

نرسد دست من به چرخ بلند	ورنه بگشادمیش بند از بند
قسمتی کرد سخت ناهموار	بیش و کم در میان خلق افکند
این نیابد همی به رنج پلاس	و آن نپوشد همی زناز پرند
آنکه بسیار یافت ناخشنود	وآنکه اندک ربود ناخرسند
خیز مسعود سعد رنجه مباش	هر چه یزدان دهد بر او بیسند
گر جفا بینی از فلک مگری	ور وفا یابی از زمانه مخند
کاین زمانه نشد کسی را دوست	دهر کس را نگشت خویشاوند

### (چیستان)

لعبتانی که زی تو می‌آیند	کهربا چشم و زمردین یابند
بر کف سیم جام زر دارند	مجلس خرم ترا شایند
یک گره بر بساط طلعت تو	چشمها باز کرده می‌آیند
یک گره گفته‌اند تا رویت	بنبینند چشم نگشایند

### (دیدۀ نرگس)

آنشب که دگر روز مرا عزم سفر بود	ناگاه زاطراف نسیم سحر آمد
بوی تبتی مشک و گل سرخ همی زد	و آن ترک من از حجره چو خورشید برآمد
زآن دیدۀ چون نرگس چون دیدۀ نرگس	در دیدۀ تاریک به وقت سحر آمد

### (سمنزار)

چون به بنفشه ستان کز شب دیجور زاد	تازه سمنها شکفت ار نفس بامداد
گویی هر زر و سیم که داشت در مغز دل	خاک به رخ برفشانند سنگ به دل در نهاد

### (مدح صاحب دیوان مولتان)

خواجه عمید صاحب دیوان مولتان	فرزانه ایست کافی و آزاده ایست راد
در عالم عطیت معطی چو او نبود	وز مادر کفایت کافی چو او نژاد

چون کوه در مصاف هنر پر دل ایستاد  
 رسمی که او نهاد بحشمت نکو نهاد  
 روزی به هیچ تربیت از ره نیوفتاد  
 نه چون سبکسران به ستایش گرفت باد  
 بر ما ز شادمانی صد در فزون گشاد  
 والله که از وصالش هستیم سخت شاد  
 زو خرمیم سخت که در خرمی زیاد  
 بادا چنانکه خواهد و بدخواه او مباد

چون ابر بر بساط سخا راد کف نشست  
 راهی که او سپرد بهمت نکو سپرد  
 هرگز به هیچ مکرمت از خود عجب نکرد  
 نه چون تنگ دلان بفزایش نمود فخر  
 تا شد گشاده ما را یک در به صحبتش  
 چونین که در فراقش بودیم بس غمین  
 پیوسته شاد باد که شادیم ازو همه  
 هست او چنانکه باید و چون او ز خلق نیست

### (موعظت)

چند ناکامی به روی ما رسید  
 هیچ عبرت ماند کاین چشم آن ندید؟  
 بر جدایی دل نهاد و آرمید  
 تا زمانه بدخویی پیش آورید  
 روزگار نامساعد گسترید  
 لاجرم شد ناخوشت عیش لذید  
 من شنیدستم ز من باید شنید  
 دور از آن پاکی که اصل آن پلید  
 پنبه با آتش کجا یارد چخید  
 جز بنرمی کی توان بیرون کشید  
 ستر دل یکبارگی نتوان درید

چرخ چندیمان به خاک اندر کشید  
 هیچ حسرت ماند کاین دل آن نخورد؟  
 لعبت زنجیر زلف حلقه جعد  
 آب رویم برد آب دیدگان  
 راز من چون آفتاب اندر جهان  
 دوستان گویند بس کردی مرا  
 ناشیندستی که پیغمبر چه گفت  
 قال ایاکم و خضراء الدمن  
 مشت هرگز کی برآید با درفش  
 دست چون ماند بزیر سنگ سخت  
 نامبین گفتم این ابیات از آنک

### (ناله از گرفتاری)

مملکت را همی بیاراید  
 که چو تیغش ززنگ بزداید  
 این تن من همی بفرساید  
 پای بند گران همی ساید  
 چرخ دندان چو شیر می خاید  
 هر زمانم چو مار بفساید  
 مگس آسان ز جای بر باید  
 هر زمان سستی در افزایش  
 که همی ایزدش به نگشاید

ای خداوند رای سامی تو  
 عزم تو ملک شاه را تیغ است  
 از غم و رنج و انده و تیمار  
 چشم سمج سیه همی بیند  
 بسته اندم چو شیر و بر تن من  
 بند من مار گرزه گشت و فلک  
 شد تن من چنان که گر خواهد  
 اینهمه هست و محنت پیری  
 کار اطلاق من چو بسته بماند



وز دلم خارشى همى زايد	مر مرا حاجتى همى باشد
که ازو بوى لوهوور آيد	محملى بايد از خداوندم
جان و دل در تنم همى پاید	که همى ز آرزوى لوهاور
پر پهن و بزرگ فرمايد	گرچه او مير محمل شاهى
اين تنم را چو زهر بگزايد	اندرين سمج شدت سرما
همه رنجى که بايدم شايد	چون اميدم بريده نيست زتو
بر تن و جان من ببخشايد	اهل بخشايشم سزد که دلت
بسزا در زمانه بستايد	جز ز من هيچکس بود که ترا
که همى جز ثنات نسرايد	بنده تو هزار دستانيست

### (حسب حال)

بر سر خلق در نفير شود	هر زمانى تنم چو زير شود
خار بر دشمنم حرير شود	خار گردد مرا گل اندر دست
کاتش دل همى ضمير شود	سخن من از آن بود سوزان
کودک هفت ساله پير شود	بچنين رنج کز زمانه مراست
که به دست هوا اسير شود	از همه مردمان بر آن بخشاى
نا اميدى همى سفير شود	هر زمانى زبخت بد سوى من
بگرانى که ثبير شود	دره گر بر سرم فرود آيد
شرر نار زمهرير شود	به زمستان سرد بر سر من

### (در مدح مظفر بن بوسعيد)

صدر ديوان به تو مزين باد	اى مظفر تو در خور صدرى
بسته با دامن تو دامن باد	نيکبختى و نيك روزى را
به تو فرزند چشم روشن باد	پدر تو که خواجه بوسعدست
محترم جانب و ممکن باد	بر مخدوم خويشتن همه سال
پاش چون پاى من در آهن باد	وانكسى را که جز چنين خواهد

### (بدرود)

من در غم تو تو با دلى شاد	اى روى نکو سلامت باد
ايزد سلامت بياراد	رفتى و شدى مرا نبردى

### (موعظه)

آگاه نیست آدمی از گشت روزگار	شادان همی نشیند و غافل همی رود
دل بسته هواست گزیند ره هوا	تن بنده دل آمد و با دل همی رود
گر باطلی به بیند گوید که هست حق	حقی که رفت گوید باطل همی رود
ماند بر آن که باشد بر کشتی روان	پندارد اوست ساکن و ساحل همی رود

### (مدیح)

ای خداوند رحمت ایزد	بر تن و دولت جوان تو باد
به همه کامها و نهمتها	چرخ گردنده در ضمان تو باد
همه ساله همه مصالح ملک	در بیان تو و بنان تو باد
بر همه نامه‌های جود و کرم	به همه وقتها نشان تو باد
بر سر دولت هنرمندان	سایه عدل جاودان تو باد
بهر اندیشه صلاح و صواب	در یقین تو و گمان تو باد
ملجأ سروران سرای تو شد	مسند سروری مکان تو باد
هر که او را زمانه بیم کند	در پناه تو و امان تو باد
آفتابی و تا جهان باشد	حضرت عالی آسمان تو باد
فتح و نصرت بهر چه رای کند	در رکاب تو و عنان تو باد
ناتوانی نصیب دشمن تست	تندرستی همه از آن تو باد
جان ما بندگان که داد به ما	جان هرکس فدای جان تو باد

### (مرثیت)

چنان بگریم بر تو که هیچکس نگریست	که هیچوقت بفضل تو هیچکس ناید
تو با زمانه اگر بس نیامدی شاید	که هیچ مرد هنر با زمانه بس ناید

### (اسیر خوبان)

اگر اسیر کسی‌ام که میر خوبان شد	نه من نخست کسی‌ام کاسیر خوبان شد
شکیب کردن نادلپذیر دان ز دلی	که بسته سخن دلپذیر خوبان شد
نباشد ایمن گر کوه را سپر سازد	تنی که او هدف زخم تیر خوبان باشد

### (مطایبه)

اشعی را اجل به دوزخ برد      زندگانی مردمان مزه داد

پسرش را خدای مزد دهد پیش از آن کآن پلید را بزه داد

(هجاء)

مالک آن سنگروت را بر بود آتش اندر تنش زد و شاید  
 آهکش کرد خواهد اندر گور تا بدان بام دوزخ انداید

(دروغ)

گه گهی اندر سخن دروغ بباید زانکه به شیرین دروغ دل بگشاید  
 نه که اگر مرده را دروغ همیدون زنده کند خود دروغ گفت نشاید

(مرثیه)

بونصر حسن جوان بمیرد وز عمر ملالتان نگیرد  
 رد کرده ترین عالم انگار آنکس که ورا جوان نمیرد  
 آن به که خود آدمی نزاید چون زاد همان زمان بمیرد

(حسب الحال)

گر بماندی چنانکه اول بود آنچه بر تن زدیدگان بارید  
 تافته رشته ایستی تن من در کشیده همه به مروارید

(ستایش)

عجب آمد مرا ز آدمیی که ترا بیند و نگه نکند  
 آفتابی اگر زمانه ترا ناگهان از حسد سیه نکند

(صفت گل رعنا)

دور وی چنین بود که رعناست طیره شده و روان پر درد  
 یک روی ز شرم دوستان سرخ یک روی ز بیم دشمنان زرد

(وصف گرز پادشاه)

طعمه شیر مغز گاو آمد که سر گاو جنگ شیر خورد  
 سر گرز ملک نگر که به شکل گاوی آمد که مغز شیر خورد

### (سپیدی موی)

تاری از موی من سپید نبود  
چون به زندان فلک مرا بنشانند  
ماندم اندر بلا و غم چندان  
که یکی موی من سیاه نماند

### (مدح سلطان مسعود)

تا جهان باشد ملک مسعود باد  
کاین جهان گشت از ملک مسعود شاد  
در زمانه دیده رادی ندید  
هیچگه همچون ملک مسعود راد  
که بهمت چون ملک مسعود چرخ  
نه بسطوت چون ملک مسعود باد  
چون شراب عدل نو شد مملکت  
گیرد از نام ملک مسعود یاد  
رادی از کف ملک مسعود درست  
نصرت از تیغ ملک مسعود زاد  
آز محرومان ملک مسعود برد  
داد مظلومان ملک مسعود داد  
این جهان شاد از ملک مسعود شد  
تا جهان باشد ملک مسعود باد

### (ستایش پادشاه)

ملکا جهان ز عدل تو به نوبهار ماند  
کف راد تو بدین ابر زمین نگار ماند  
تو بزرگ شهریاری و که دید شهریاری  
که زجمع شهریاران به تو شهریار ماند  
تو شکار شیر خواهی و بدان نشاط جویی  
که شکار گه ز خون راست به کارزار ماند  
چو به حمله باز دست تو به تیغ تیز یازد  
همه رزمگه به چشم تو به مرغزار ماند  
همه کار ملک مخصوص به کارکرد رایت  
همه کارکرد رای تو به روزگار ماند  
چو ز آتش شکوه تو جدا شود شراری  
دل دشمن تو خواهیم که بدان شرار ماند

### (مدیح مسعود)

ای شاه سال و ماه تو بر تو خجسته باد  
دولت میان به خدمت بخت تو بسته باد  
مسعود پادشاهی و چون نام تو مدام  
همزمانوی تو با تو سعادت نشسته باد  
هر شاه کو بفرمان با تو درست نیست  
مغزش ز زخم گرز تو در هم شکسته باد  
وآنندل که بر خلاف تو اندیشه‌ای کند  
در تن به زخم ناوک دلدوز خسته باد  
پیوسته باد جان تو با هر چه خرمی است  
وآنکو چنین نخواهد جانش گسسته باد

### (تهنیت جشن مهرگان)

خسروا شبهای عمرت روز باد  
مهرگان ملک تو نوروز باد  
رای نورانی تو خورشیدوار  
در جهان عدل ملک افروز باد  
تو قدر باسی و قادر باس تو  
چون قضا بر دشمنان پیروز باد

بر سر آن خنجر کین توز باد  
ضربت شمشیر دشمن سوز باد  
مغز دشمن چون در آتش کوز باد  
و ابتدای ملک تو هر روز باد  
چرخ و بختت یار نیک آموز باد

از بداندیشان تو کین تو ختن  
آتش بیکار گیتی گیر تو  
وز تف سهم و نهیب کین تو  
روز ملک تو مبیناد انتها  
تا همی از چرخ باشد عون و بخت

### (حسب حال)

کدام غم که بدان مر مرا نبود نوید  
به گیتی اندر بی شک بماندمی جاوید  
همی بلرزم بر خویشتن چو شاخک بید  
امید منقطع و منقطع امید امید  
چرا غم از مهتابست و آتش از خورشید  
همی سیاه کند روزگارم اینت سپید

کدام رنج که آن مرمر انگشت نصیب  
اگر غم دل من جمله عمر میبودی  
همی به پیچم از رنج چو شوشه زر  
امید نیست مرا گر کسی امید بود  
نگر چگونه بود حال من که در شب و روز  
سپید گشت به من روی روزگار و کنون

### (خیر باد شغل و سفر)

جان تو همیشه در امان باد  
بر تو به خوشی چو بوستان باد  
بر جان و تن تو پاسبان باد  
جبار ترا نگاهبان باد  
چونان که تو خواهی آنچنان باد  
فرمان تو بر همه روان باد  
ادبار نصیب دشمنان باد  
بخت تو چو عمر تو جوان باد  
عمر تو چو عمر عادیان باد

ای خواجه دل تو شادمان باد  
این راه و سفر که پیش داری  
اقبال و جمال و دولت و عز  
هر جا که روی و تا بیایی  
زین شغل و عمل که اندرویی  
اعدای تو باد باد و دایم  
اقبال نصیب دوستانت  
شغل تو چو رای تو قوی شد  
هر چند ز دین تازیانی

### (مدح سید محمد ناصر)

دل من شاد کرد و خرم کرد  
همچو تشنه که آب باید سرد  
زو تن من روان و جان پرورد  
گشته هر فاضلی به یادش گرد  
یک جهانرا چگونه خوانم فرد  
همه وصف نبرد و نعت نبرد

شعر سید محمد ناصر  
شدم از گرمی طبیعی پوست  
بر دل من نشاط رامش یافت  
هیچ فاضل به گرد آن نرسد  
در هنر فرد و یک جهانست او  
این قصیده اگرچه دارد جمع

**(شکوه از دوری مظفر)**

ای مظفر فراق یافت ظفر	بر تن من نکرده هیچ نبرد
خنجری ناکشیده در حمله	بارهای نافکنده در ناورد
فرقت خیره روی روبا روی	از منت در ربود مردا مرد
فلک هجر خوی سفله مرا	فرد کرد از من ای بدانش فرد
وصل تابنده را فرو شد روز	هجر تاریک را برآمد گرد
دل برتست و با تو خواهد بود	من بیدل چگونه خواهم کرد
بود خواهم ولیک سخت به رنج	زیست خواهم و لیک نیک به درد
بر تن سست کوفته غم سخت	وز دل گرم خاسته دم سرد
چشم من آب روی خواهد برد	روی من آب چشم خواهد خورد
نقش کار فراق پیدا شد	اینک از اشک لعل و چهره زرد
دهر بی شرم چون بخواست نوشت	فرش شادی ما چرا گسترده
چرخ بی رحم چون بخواست برید	شاخ امید من چرا پرورد
ای هنر سنج مهتری که فلک	در فنون فلک چو تو ناورد
دل سپردم ترا به غزنین بر	بر آن دوستان به راه آورد

**(به ابوالفرج نوشته)**

بوالفرج ای خواجه آزاده مرد	هجر وصال تو مرا خیره کرد
دید ز سختی تن و جان آنچه دید	خورد ز تلخی دل و جان آنچه خورد
ای به بلندی سخن شاعران	هرگز مانند تو نادیده مرد
روی توام از همه چیز آرزوست	خسته همی جوید درمان درد

**(مدح خواجه بوسعد)**

خواجه بوسعد عمدةالملکی	همچنین سالها بمانی دیر
عقل را دانش تو گیرد دست	آز را بخشش تو دارد سیر
عدل را ظلم خواست کرد تباه	در جهان خواست کشت فتنه دلیر
حشمت تو دو رویه کرد مصاف	هیبت تو دو دسته زد شمشیر
باز باس تو یافت کوهه پیل	چشم زخم تو یافت پنجه شیر
این به پستی بایستاد زکار	و آن زبالا در اوفتاد به زیر
آفت یأس یافت بر من دست	انده خواست گشت بر من چیر
خورد بشکستیم کنون شاید	که کنی این شکسته را کفشیر

### (ایام شاد خواری)

متعجب زمن بماند اختر	ای بسا شب که تا به روز سپید
بقدح زآن گداخته گوهر	بر چپ و راست سیلها راندم
یاد نامد زلاله و عبهر	با رخ و زلف ساقیان ما را
نوش ساقی و لحن خنیاگر	بههم آمیخته شد اندر گوش
چشم را شمع و مغز را مجمر	ساغر می شده به رنگ و به بوی
چون بدیدیم روی یکدیگر	یک زمان شد به یکدیگر گفتیم
دل زشادی همی بر آرد پر	تن زمستی همی نباید پای

### (مدح)

بباشد دیدگانم هر زمان تر	سرفرازا ز خدمت تا شدم دور
چنان نالم که بی فرزند مادر	چنان گریم که بی معشوق عاشق
همان گیری که مغز از دود مجمر	وگر آتش زنی اندر دل من
زبانم گویدت شکری چو شکر	وگر پر زهر گردانی دهانم
مرا در هیچ درج و هیچ دفتر	مرا در هیچ بزم و هیچ مجلس
نخواهد جز بیادت گشت ساغر	نخواهد جز بنامت رفت خامه

### (خنده جام و گریه شمشیر)

که بس گریست فراوان بدست من شمشیر	اگر بخندد در دست من قدح نه عجب
که لعل گشتتست از عکس من چو پنجه شیر	همه به آهو ماند ز تو جز انگشتان
از آن نداری در دست خویش ساغر زیر	چو دست حنا بسته ست دستار زنگین
نمی ستانم کز روی تو نگردم سیر	اگرچه هستم تشنه به می من از کف تو
بحرص در کشم آن جرعه ای که ماند زیر	از آنکه دست تو بر جای جرعه گیرد جام

### (ثناگری)

در نظم هست لفظ تو چون لؤلؤ نشیر	ای نظم تو چو رای بگذشته از اثیر
معنی روشن تو در آن خط همچو قیر	ماننده ستاره ست اندر شب سیاه
در نظم و نثر کیست چو تو شاعر و دبیر	در بزم و رزم چون تو که باشد شجاع و راد
روشن شود ز دیدن آن دیده ضریر	گویا شود ز خواندن شعرت زبان گنگ
هنگام جود دست تو ابری بود مطیر	هنگام فضل طبع تو بحری بود دمان
جفت و قرینت بخت جوان باد و رای پیر	تا در جهان جوانی و پیری بود مدام

(اندرز)

وقت ناز تو نیست تیز متاز	در نشیب آمدی مجوی فراز
خفته غفلتی و بسته از	نه ای آگه زحال و معذوری
پر شکسته چرا کنی پرواز	پی گسسته چرا دهی ناورد
کند شد باره تو تیز متاز	سست شد قوت تو سخت مجه
سقف تو پست گشت سر مفراز	صحن تو تنگ شد مکش دامن
به یک انداز تیر جنگ مساز	از دو دل باز تقویت مطلب
اندک اندک به حال خود پرداز	پاره پاره براستی باز آی
چرخ مزاح و عالم طنناز	زار بگری که بر تو می‌خندند

(ستایش)

بر این فرزانه حتر ممیز	همایون باد این فرخنده طارم
جمال گوهر بوبکر ملغز	عمید نامدار راد محمود
کریمی در همه فنی مبرز	بزرگی در همه فضلی مقدم
نداند یافتن دهر مفیز	همی بر حشمت او هیچ نصرت
نیارد ساختن گردون کربز	همی بر دانش او هیچ نیرنگ
ز عزمش رخنه گردد آهنین دز	ز حزمش کند ماند آتشین تیغ
همه آثار او در فضل معجز	همه افعال او در جود نادر
گه و بیگاه و سال و ماه هرگز	نشست جای او خالی مبادا
ز مجد و فخر و جاه و دولت و عز	ز یمن بخت و نصرت کامران باد

(ستایش و تشجیع خویش)

تو ای سر بشادی مخسب و مخیز	تو ای تن برامش میا و مرو
تو ای دیده خون ریز و پیوسته ریز	تو ای دل دژم باش و هموار باش
نشسته‌ست چون شیری اندر نخیز	نبینید پیری که جان مرا
زموی سپید اینت کین و ستیز	بناگوش من پر زشمشیر کرد
که هرگز ندیده‌ست شمشیر تیز	عجب می‌کند زان بناگوش من
مر او را نبوده‌ست در رستخیز	از آنرو که با تیغ تیز آشنا
ندیده‌ست پشت مرا در گریز	شناسد مرا تیغ بران که کس
اگر همچو جوشن شوم ریز ریز	چو نیزه روم در اجل بند بند



### (حسب الحال)

منم امروز بسته در سمجی	چشم بر دوخته چو مار گریز
هست پیراهنی و شلواری	نیست بر هر دو نیفه و تیریز
بر جهان دارم و روا دارم	گر بپیمائیم به کون قفیز
راضیم گر مرا به هر دینار	بدهد روزگار نیم پشیز
ابلهی کن برو که بره فروش	بره نفروشدت به عقل و تمیز
چیز باید که کار در عالم	حیز دارد که خاک بر سر حیز
تن بده قلب را که در گیتی	زر همه روی گشت و از آرزیز
آنچه یابی به شکر باش به شکر	وانچه داری عزیز دار عزیز
کآنچه کم شد چنان نیابی بیش	وانچه گم شد چنان نیابی نیز

### (مرثیه عطای یعقوب)

عطای یعقوب از مرگ تو هراسیدم	شدی و نبود بیشم زمرگ هیچ هراس
دریغ لفظی بر همه نمط همه گوهر	دریغ طبعی بر هر گهر همه الماس
سپهر معطی شانست و هیچ عیب نبود	اگر به چون تو عطا بر جهان نهاد سپاس
و گرت بستد و رشک آمدش عجب نبود	که در کمال و بزرگی ترا نبود قیاس
گر بگرید بر تو فلک روا باشد	که بیش چو تو نبیند جهان مردشناس

### (بر فوت محمد علوی)

بر وفات محمد علوی	خواستم زد به شعر یک دو نفس
باز گفتم که در جهان پس ازین	زشت باشد که شعر گوید کس

### (توصیف پیل)

عجب از دیو پیکری کاو را	دولت آورد نام کرد سروش
خاره خو جثه ایست خاره بدن	خیره کش هیکی است خیری پوش
قالبی بادخیز خاک آرام	پیکری آب گرد آتش کوش
که تن و پشته پشت و غار دهن	ابر تک برق جوش و رعد خروش
در دهانش دو تا ستون بخرط	در دماغش دو چشمه قیر بجوش
گاه بادش گرفته بر گردن	گاه گردش کشیده در آغوش
بر فکنده جلیل فتح به پشت	بر نهاده سریر ملک به دوش
راست گویی که باد رفتارش	خاستست از دو باد بیزن گوش
اژدهای دهانش بر دشمن	زهر مانند کرده عیش چو نوش

جلف طبیعت و تند خو گر چند  
نه بساود سرین و گردن او  
صفت او درست نتوان گفت  
هست می خواره و سماع نیوش  
هیچ جانباز و هیچ عمر فروش  
کز نهییش همی نماند هوش

### (نبشتن ز گفتن مهمتر شناس)

نبشتن ز گفتن مهمتر شناس  
سخن با قلم چون قلم راست دار  
دو نوک قلمرا مدان جز دو چیز  
تو از نوش او زندگانی ستان  
بگفتن ترا گر خطایی فتد  
وگر در نبشتن خطایی کنی  
به گاه نوشتن بجا آر هوش  
به نیک و به بد در سخن نیک کوش  
یکی صرف زهر و یکی محض نوش  
ز زهرش مکن جان شیرین به جوش  
ز بریط فزونت بمالند گوش  
سرت چون قلم دور ماند ز دوش

### (یک زمان در بهشت)

یک زمان در بهشت بودم دوش  
گر نبودم برسم معذورم  
گاه بودم به مدحتت گویا  
گاه چون بحر طبعم اندر موج  
ای فلک رأی مهتری که ترا  
هر چه اقبال بدهدت بستان  
آمدی دی تو از پی کاری  
قدم من همی ببوسد فخر  
من نیابم چو تو یقین گشتم  
دوش دیدم سلامت و شادی  
تا همی لاله باشد و باده  
همچو باده به طبع لهُو انگیز  
رأی عالی رضای تو جسته‌ست  
نوش کردم ز گفته‌های تو نوش  
در جمال تو بسته بودم هوش  
گاه بودم ز حشمتت خاموش  
گه چو خورشید ذاتم اندر جوش  
نام پیغمبر است و طبع سروش  
و آنچه دولت بگویدت بنیوش  
بنده‌ام گشته حلقه اندر گوش  
تا گرفتی مرا تو در آغوش  
تو نیابی چو من مرا مفروش  
اینهمه شادی و سلامت دوش  
روی باده ببین و باده بنوش  
همچو لاله لباس شادی پوش  
تو بجان در رضای عالی کوش

### (تلون چرخ)

چرخ هر لحظه‌ای دگر گردد  
زان فرا پیش بایدم که چو ماه  
از تنم زان بجست بی‌معنی  
جانم از تن همی بخواست گریخت  
زان به ما بر دگر شود رایش  
کاهش خلق هست زافزایش  
که ازینسان خراب شد جایش  
غم یکی بند گشت برپایش

می شادی ز غم که مشفق دار وقت سختی نمود بخشایش

### (مرثیت)

خون همی بارم از دو دیده سرد بر وفات محمد خراش  
 رازها داشتم نهان چون جان که خرد گفته بود در دل باش  
 چون مرا خون دیده جوش گرفت کرد راز نهفته را همه فاش  
 از لطافت بهار عشرت بود زین قبل بیشتر نبود بقاش

### (مدح)

سخا زریست کز همت زند رای تو بر سنگش  
 سخن نظمی است کز معنی دهد رای تو سامانش  
 ازین اندک هنر خاطر همی امید بگسستم  
 چو در مدح تو پیوستم هنر دیدم فراوانش  
 مرا دانی که آن باید که هر کو نیک شعر آید  
 نباشد جز بنام تو همه فهرست دیوانش  
 بحلمی کز توانایی ستاند کوه البرزش  
 بطبعی کز قوی حالی پرستد بحر عمانش  
 چو گردون خادمی داری بناز تن همی دارش  
 چو دولت مرکبی داری به کام دل همی رانش

### (تقاضای تیول)

خسروا بود و هست خواهد بود روزگارت رهی و چرخ مطیع  
 ملک را قدر تو سپهر بلند عدل را همت تو حصن منیع  
 نه ز خورشید هست نور بدیع نه ز خورشید هست نور بدیع  
 هر مرادی که خواست بنده زشاه یافت بی هیچ رنج و هیچ شفیع  
 ماند یک آرزو بخواهد گفت چشم دارد همی ز رای رفیع  
 این دو ده را که بنده را بخشید تازه گردان کرامت توقیع  
 گر همی بنده وقف خواهد کرد بر همه مردمان شریف و وضع  
 شاه باشد در آن ثواب شریک و هوعندالاله لیس یضیع  
 تا همی بر سپهر آینه گون سیر اختر بود بطیء و سریع  
 باد روشن شب تو همچون روز باد خرم خریف تو چو ربیع

(برتری قلم به تیغ)

فلک اندر دمید پنداری      باد در آستین ما در تیغ  
حکم اختر بدو مهابت از آنک      هم به تیغ اندرست اختر تیغ  
به همه حالها اجل عرض است      لیک قایم شده به جوهر تیغ  
بکند چشم تیغ اگر داری      گوهر کلک را برابر تیغ

(درده روشن رحیق)

ای صنم ماهروی در ده روشن رحیق      چون لب معشوق لعل چون دل عاشق رقیق  
بشنو و نیکو شنو نغمه خنیاگران      به پهلوانی سماع به خسروانی طریق  
کرده به کف لاله زار ز بهر بزم فلک      چندین جام بلور چندین کاس عقیق  
نشسته شد شیرزاد به دولت و بخت شاد      بقدر چرخ بلند بطبع بحر عمیق  
با همه اقبال جفت با همه تأیید یار      حشمت باقی عدیل دولت عالی رفیق

(پیری)

گر کنم جامه‌ها زپیری چاک      زآن ندارد به جبه پیری پاک  
گر نشاطی که در تن آمده بود      به جوانی نشد به پیری پاک  
مژده مرگ پیری آرد و بس      گر کند در جهان پیری خاک

(خشک و خالی)

از من و تو همی بخواهد ماند      به جهان در دو جای خالی و خشک  
من ز دیده کنم زمین پر خون      تو ز زلفین کنی هوا پر مشک

(با اینهمه شهرت)

معروف تر از من به جهان نیست خردمند      پس بسته چرا ام به چنین جایی مجهول  
نه خفته نه بیدار نه دیوانه نه هشیار      نه مرده و نه زنده نه بر کار و نه معزول

(چشم و بینی بیست عزرائیل)

جای تحسین چو دست مرگ از این      کرد سوی سقر همی تحویل  
دهنش گنده بود و رویش زشت      چشم و بینی بیست عزرائیل

(بوالفضایل)

والا مردست بوالفضایل      زیبا مردست بوالفضایل

بی ما مردست بوالفضایل	ما مرد نه ایم هیچ بی او
تنها مردست بوالفضایل	مردان نکنند کار تنها
آنجا مردست بوالفضایل	هر جاکه چوزن شود همه مرد
رعنا مردست بوالفضایل	زن روسبیی بود که گوید

### (دست بدان قبضه خنجر زدیم)

بی حد پیرایه و زیور زدیم	گردن و گوش غزل و مدح را
با فلک سفله بسی سر زدیم	بی مر با بخت در آویختیم
دست بدان قبضه خنجر زدیم	سود ندیدیم ز نوک قلم
بر بت و بتخانه و بتگر زدیم	خیره فرو ماند فلک زانکه ما
آتش در قبله آزر زدیم	از قبل بچه آزر به تیغ
با همه شیران جهان بر زدیم	وز پی این آهو چشمان باغ

### (از بخت همیشه سرنگونم)

زیرا که چو دیگران نه دونم	از بخت همیشه سر نگونم
هر روز همی شود فزونم	زین عمر که کاست انده دل
از دل میم و ز پشت نونم	زبید که منی کنم ازیراک
زر و گهری به آزمونم	ای چرخ تو چندم آزمایی
چون مار همی کنی فسونم	پیوسته ز بهر تنگ زندان
از خلق بر تن من زبونم	جز بر تن و جان من نکوبی
ترسم که فزون شود جنونم	در حبس بدین چنین زمستان
در سر باشد فسرده خونم	بگداخت ز گریه دیدگانم
من گرسنه و برهنه چونم	پر پنبه و آرد شد در و بام
بخت بد و دولت زبونم	هر چند به کام و رأی من نیست
کوربست چو سنگ رهنمونم	گنگیست چو چوب همنشینم
از دیدن سفلگان مصونم	شکر ایزد را که اندرین حبس

### (نداند حقیقت که من کیستم)

که هر روز یک غم کند نیستم	چه کین است با من فلک را بدل
هوایی همی بیهده زیستم	ازین زیستن هیچ سودم نبود
چگویم ازین عمر بر چیستم	اگر مهربانی بپرسد مرا
بخندید بر من چو بگریستم	از آن طیره گشتم که بخت بدم

بدان حمل کردم که گردون همی نداند حقیقت که من کیستم

### (ز بیم بلا آنچه دانم نگویم)

ضعیفم به جان وز ضعیفی چنانم	که از سختی جان کشیدن به جانم
به دل خونم آری به جان در گزندم	به رخ زردم آری به تن ناتوانم
همه شاخ خشکست در مرغزارم	همه نجم نحس است بر آسمانم
اگر آنچه هست اندرین دل برآرم	ز آتش چو انگشت گردد زبانم
ز بیم بلا آنچه دانم نگویم	ز رنج و عنا آنچه گویم ندانم
ز گردون جز این نیست سودم که هر شب	به یک روز از عمر خود بر زبانم
بهر معنی کم بدان حاجت آید	سخن از نری بر نریا رسانم
وگر بر براعت سواری نمایم	سپهر برین بر نتابد عنانم

### (ای جوانی ترا کجا جویم)

ای جوانی ترا کجا جویم	با که گویم غم تو گر گویم
یاسمین تو تا سمن گشته‌ست	سمن و یاسمین نمی‌جویم
نزد خوبان سیاه روی شوم	تا ز پیری سپید شد مویم
موی و رویم سپیدگشت و سیاه	روی شد موی و موی شد رویم
نشود پاک رنگ هر دو همی	گرچه هر دو به خون همی شویم
گر مرا شهریار شهر گشای	بند کرده‌ست بنده اویم
مجلس او چرا نمی‌سپرم	گر زیباغ هنر همی رویم
گاه تازه چو لاله بر چمنم	گاه یازان چو سرو بر جویم
یاربم عفو او تو روزی کن	کز جهان عفو او همی جویم

### (شکوه از موی)

پیوسته من از سپید مویی	حجام بروت کنده باشم
تا می بکنم سپید مویی	ده موی سیاه کنده باشم
با ریش چنین که من برآرم	سخت از درریش خنده باشم
با موی خودم چو برنیایم	با چرخ کجا بسنده باشم
وین قصه به دوستان رسانم	گر بگذارند زنده باشم

### (حقگزاری از خواجه مظفر)

از خواجه مظفر کریوه امروز هزار شکر دارم

بر خود شب و روز می‌شمارم  
 من بر دل و جان همی نگارم  
 آن از دل و جان همی برآرم  
 چون ابر بر او ثنا بیارم  
 بعضی به دعا همی گزارم  
 این تخم که من همی بکارم  
 گر من حق او فرو گزارم  
 دارد چو بخواند استوارم  
 تابسته به حبس این حصارم  
 بنده‌ست بدو همی سپارم  
 زو روشنی گرفت کارم  
 گلها شکفت ز خشک خارم  
 از بخت همی امیدوارم

غافل نیم و یکان یکان من  
 سر جمله آن به طبع و خاطر  
 چون ایزدم از بلا برآرد  
 چون باد به مدح و شکر کوشم  
 امروز چو عاجزم ز حقش  
 روزی ز ثنا برآرد او را  
 بی اصل و حرامزاده باشم  
 دانم که بدین که من بگفتم  
 و او هم نکند مرا فراموش  
 فرزند سعادتیم که او را  
 در دولت طاهری زدم چنگ  
 والله که به خدمتش نه بس دیر  
 در دولت او به دولت تو

### (هزل)

که امشب جماعی فراوان کنم  
 ندانستمش تا چه درمان کنم  
 که این لت شود تا در انبان کنم  
 بجای تو از مردمی آن کنم  
 عصای تو در دست ثعبان کنم  
 که اندر چنین مرده‌ای جان کنم

بتی یافتم دوش گفتم به حرص  
 رگ من بخسبید و خفته بماند  
 بدو گفتم ار چاره آن کنی  
 حقیقت ترا آنچه باید ز من  
 مرا گفت اگر زآنکه موسی شوم  
 چه خواهی ز من من نه عیسی شوم

### (از زبان ملک ارسلان گوید)

سلطان ملک ارسلان مسعودم  
 باران زمین نگار شد جودم  
 زیرا شرف نژاد محمودم  
 زیرا از اصل و نسل داوادم  
 تا سایه کردگار معبودم  
 از ملک نبود و نیست مقصودم

من مایه عدل و مایه جودم  
 خورشید جهان فروز شد رأیم  
 محمود خصال و رسم و ره رانم  
 با قوت و قدرت سلیمانم  
 خورشید ملوک هفت اقلیمم  
 ایزد داند که جز رضای او

### (مدح و شکران)

که با تست این چنین اعزاز و اکرام

چه خدمت کرد شاهها بنده تو

که هست این گیتی از تو گشته پدram  
لالی و درر یابد به اقسام  
ببارد یکسره بر خاص و بر عام  
کنم شکرت به طاقت تا سرانجام  
ترا ای شه بدین انعام و اکرام  
به منت بنده را کردی تو احکام  
نگهدار تو باد ای شاه قسام

ولیکن خسروا تو آفتابی  
تو دریایی و از دریا همه کس  
تویی بارنده ابر و ابر دایم  
چه دانم گفت شاها من زشکرت  
خداوند جهان پاداش بدهد  
ببند شکر پای بنده بستی  
همیشه یار بادت چرخ گردون

### (ستایش)

می مشکین خور در زرین جام  
بر مکش خنجر زرین زنیام  
قهрман تو تمام است تمام  
مر ترا دهر غلام است غلام  
بر همه جز تو حرام است حرام  
در همه عصر کدام است کدام  
زانکه تو شاهی مسعود بنام  
تا بود ملک تو در ملک خرام

ملکا بنشین بر تخت به کام  
هیبت سوزان خود خنجر تست  
حشمت عدل علایی به جهان  
مر ترا چرخ مطیع است مطیع  
مملکت بر تو حلال است حلال  
وآنکه از شاهان جز چاکرست  
طالعی داری مسعود به قال  
تا بود تخت تو بر تخت نشین

### (ثناگستری)

وآنگاه همی به دریا بر بارم  
مدحی که همی ترا دارم  
بنده شدمش گرچه ز احرامم  
مانند چرخ عالی مقدارم  
آنروز از عمر می ناناگرم  
بس کوتاه ست عمر که من دارم  
بر صد هزار حیلہ دهد بارم  
از من چرا رمد که نه من مارم  
بس وهم بر خیالش بگمارم  
وآن صورت لطیفش بنگارم  
با صورتش غم دل بگسارم  
اندیشه می نداری از کارم  
نه بیش بخوانی اشعارم

ابرم که همی ز دریا بردارم  
از خواجه عمید همی گیرم  
مادح شدمش گرچه نه طماعم  
در آفتاب دولت او دایم  
روزی که من نبینم رویش را  
وانگاه بینمش به دو سه روزی  
در ره همی نیابم تا یک ره  
دورم چرا کند که نه من جعدم  
کردم بر آنکه خامه برگیرم  
کافور و مشک ناب برانگیزم  
هرگه که بار بدهد بنشینم  
ای صاحب موفق فرزانه  
نه نیز بپرسی احوالم



بازار تیز گشت مرا زی تو  
از من چو جان و دل را بخردی  
می جوی مر مرا که نوا جویم  
بادت بقا و دولت پیوسته  
زیرا شدی به طبع خریدارم  
نزدیک تو تبه شد بازارم  
باز آر مر مرا که دل آزارم  
این خواهمت ز ایزد دادارم

### (ستایشگری)

ای بزرگی که همت گوید  
مهر مانند بر جهان تابم  
من که مسعود سعد سلمانم  
خدمتت را به دیده کوشانم  
ور چنین نیست اینکه می گویم  
بی تو داند خدای عز و جل  
پس چه سازم که بس پریشانم  
من که دل پر ز نقطه ام بسیار  
همه آفاق می باید گشت  
اینهمه هست و هیچ غم نخورم  
من ز بی باک روزگار حرون  
لیک امروز هم به نعمت تو  
همه یادند و من فراموشم  
بس لطیفی و هم بدین معنی  
هر چه خواهی بکن که در همه عمر

من بقدر آسمان دوام  
ابر کردار بر زمین بارم  
خویش را بنده تو انگارم  
مجلست را به جان خریدارم  
از خدا و رسول بیزارم  
کز همه شادی برانکارم  
چيست حيلت که بس گرانبارم  
گرچه سرگشته تر ز پرگارم  
راست گوئی سپهر سیارم  
طبع روشن به دیو نسیارم  
باک دارم که چون تویی دارم  
که ز یک چیز بس دل افگارم  
تو چه گویی نباید آزارم  
که کنی آرزوی دیدارم  
نیست جز مدح و شکر تو کارم

### (مدح)

ای تو بحر و فضایل تو درر  
ای به حری به هر زبان ممدوح  
لیکن اینجا موانعی است مرا  
زی تو خواهم همی که بفرستم  
سخنان را چگونه جمع کند  
چرخ با سعد و نحس اگر گردد  
طبع من موم بود و کردش سنگ  
بخت بد کرد هر چه کرد به من  
ورنه جز خود همی که داند کرد

وای تو چرخ و مکارم تو نجوم  
وی به رادی به هر مکان مخدوم  
که در آن هست عذر من معلوم  
هر دو سه روز خدمتی منظوم  
خاطر بر بلا شده مقسوم  
همه یمن زمانه بر من شوم  
نقش بر سنگ بود و کردش موم  
نیستم چون زبخت بد مظلوم  
چون منی راز چون تویی محروم

بهر خلق چو مشک تو مز کوم	نه عجب گر ز بخت بد گردم
بازخر مر مرا ز چرخ ظلوم	سیدی حق من رعایت کن
بدلیلی فتنه بود مرحوم	مصطفی گفت هر عزیز که او
از ضرورت نمی‌شوم مرسوم	داند ایزد که من به کدیه طبع
منقسم نیست نقطه موهوم	تا همی از خرد به طبع اندر
باد رایبی ترا سپهر خدوم	باد جاه ترا زمانه رهی
نه ز طبع تو خرمنی معدوم	نه ز رای تو فرخی زایل

### (ای بخت بد)

هر لحظه‌ای ز زخم تو درد دگر کشم	ای بخت بد که هیچ نبودم من از تو شاد
از دیدگان بیارم و از سینه برکشم	بس آب گرم و باد خنک هر شبی که من
یا دامنی بده که بدان پای درکشم	یا پاره کن به قهر گریبان عمر من

### (به خواجه ابراهیم)

برسان نزد خواجه ابراهیم	ای نسیم صبا تحیت من
در بهاران به باغ بوی نسیم	آنکه چون خلق او نداند بود
مادر مکرمت نزاده کریم	ای کریمی که در کرم چون تو
وای ترا بر مقدمان تقدیم	ای ز تو برده منعمان نعمت
گشته گردون تو مرد عقیم	شده گیتی به چون تو راد بخیل
جسم دولت به همت تو جسیم	روی دولت به همت تو سپید
پیش بر عزم من رهی چو جحیم	باز این شعر چون نعیم گرفت
در تک و پوی چون عذاب الیم	هیکلی زیر ران کشیدم باز
نه چو او در درنگ رای حلیم	نه چو او در شتاب طبع سفیه
که کنم وصف او به طبع کریم	پس از ایزد مراد بود چنانک
نتوانمش وصف کرد از بیم	نتوانم ثنائش کرد بحق
شود اندیشه را میان بدو نیم	که اگر وصف او براندیشم
گوهری چون حروف بر تقویم	زو کنم حکم نیک و بد که دروست
تا بدو داد طبع را تعلیم	وان یکی وصف دون اندیشه
ناشده هفته‌ای به خانه مقیم	هفت سیاره در سفر کشدم
چیره عزم صحیح و بخت سقیم	چکنم چاره چون نمی‌سازد
عرضم ار در شود به تاب عظیم	هم برون آرمش ز آهن و سنگ
کرده فرزندگان ترا تسلیم	ای بهر مفخرت که در گیتی است

ز آتش کارزار و آب حسام  
 کس ترا در میان آتش و آب  
 عز تو گشت عصر تو ورنه  
 کعبه دولت است فتح آثار  
 کی بود کی که باز بینم باز  
 کیسه چون در شود به آتش و سیم  
 باز نشناسد از خلیل و کلیم  
 مانده بود این جهان سیاه و تمیم  
 تا بود در مقام ابراهیم  
 آن همایون لقا و فرخ دیم

### (مرثیت امیر یعقوب)

از وفات امیر یعقوبم  
 آنچنان شخص را که یار نداشت  
 گوهری بود در هنر که ازو  
 گفت و از گفته برنافت عنان  
 پشت عمرش به خم شد و هرگز  
 بر سخن بود نیک چیره سوار  
 در سر آوردش آخر ای عجیبی  
 که کند پیش باز در که گشاد  
 پس ازو روز فضل و دانش و علم  
 نگشاید دهان به طبع دوات  
 خشک شد خشک مرغزار ادب  
 تعزیت کرد کی تواند صبر  
 که نشسته ست و ایستاده به جد  
 جان ما را همی بیالد تف  
 ملک اهل فضل بی جان شد  
 تازه تر شد وقاحت عالم  
 جان ستاند چگویم اینت ستم  
 فخر می کرد گوهر آدم  
 کرده و از کرده بر نداشت قدم  
 گردن نخوتش نگشت به خم  
 در هنر بود بس بلند علم  
 پویه اشهب و تگ ادهم  
 گره و بند مشکل و مبهم  
 نبود هیچ روشن و خرم  
 به نبندد میان بطوع قلم  
 تیره شد تیره جویبار حکم  
 مرثیت گفت کی تواند غم  
 نثر در سوک و نظم در ماتم  
 جسم ما را همی بکوبد نم  
 چه شگفتی که بی دلند حشم

### (مطایبه)

این چنین روز مر حریفانرا  
 میزبان نیز کعبتین خزان  
 این چه گوید که هفت بخشیده  
 گویدش میز نصر آزاده  
 باز سرهنگ ابوالحسن گوید  
 این و آنرا به دم علی نایست  
 سوسواندر میان نشسته چو شیر  
 دستها را برهنه کرده تمام  
 پای باید کشید در دامن  
 سیم آسا ز خانه روشن  
 و آن دگر گویدش بزن برمن  
 می نبینی سبک مترس و بزن  
 بزن وگرنه کعبتین بفکن  
 کند انکار ده و به زرق و به فن  
 با یکی دوست با یکی دشمن  
 راست چون دستهای بابیزن

پنج شش جای پاره پیراهن  
 بخدای ار علف بود یکمن  
 دست از دستش بشکن  
 میخورد همچو شکر و روغن  
 مانده بر بسته همچو چوب دهن  
 گاه خارد ز زخم بد گردن  
 کرد بیرون نهاده با دو سه تن  
 نتوان بست پایشان به رسن  
 که بود راست بابت گلخن  
 از ثناهای خوب و مادر و زن  
 کرده و تازه گشته همچو سمن  
 بر نیاید جهیز تو به سخن  
 بیش خویشش تریز چون خرمن  
 ورنه برخیز و خیره ریش مکن

سخن از هفتم آسمان گوید  
 دعوی ده کند که در خانش  
 زخمهای برهنه کرده بره  
 زان حلال و حرام باغ و زرع  
 باز نور زیاده قمره زده  
 گاه گوید ز درد دل یارب  
 پسران نجیب ایزد یار  
 گر ببرند برجهند که بیش  
 ور نمانند هیچ آن گویند  
 دانی آنگاه تا چگونه رود  
 و آن مجاهز شماره‌های جهیز  
 ای برادر به گرد سیم برای  
 گر بخواهی که تخم جمع شود  
 مایه باید که سود بربندی

### (مدیح)

نخست یابم نام تو بر سر دیوان  
 به کلک غفلت در متن دفتر نسیان  
 که من به سایه سبک هستم و به طبع گران  
 بهر نکویی حقم به هر بها ارزان  
 جواهر از اعراض و عناصر از ارکان  
 به هفت کوب در پنج حس و چارارکان  
 چو مهر و ماه بتاب و چو عقل و روح بمان  
 چو آفتاب منیر و چو نوبهار جوان

چو من جریده اشعار خویش عرض کنم  
 سزد که نام من ای نامدار ثبت کنی؟  
 مرا مدار به طبع هنر گران و سبک  
 بجز مراد نکویی نکو مدار که من  
 همیشه تا به جهان خالی و تهی نبود  
 دو حال نیک و بد آرد همی ز هفت فلک  
 چو سرو و لاله بناز و چو صبح و باغ بخند  
 خجسته دولت و فرخنده بخت تو همه سال

### (ثناگری)

مهی که تازه ازو گشت عز و دولت و دین  
 رسید رأیت شاهی به اوج علیین  
 که شهریار زمانست و پادشاه زمین  
 که چرخ زیر قدم کرد و ملک زیر نگین  
 که بندگان تواند اختران چرخ برین  
 همه جلالت یاب و همه سعادت بین

به خدمت آمد فرخنده فصل فروردین  
 خجسته باد بدانشاه سرفراز کزاو  
 ابوالملوک ملک ارسلان بن مسعود  
 خدایگانی شاهنشهی جهان گیری  
 تو شاهی دلشاد زی خداوندا  
 ازین دوازده برج سپهر و هفت اختر

به کامگاری بر دیده‌ زمانه خرام  
جهان به کام و زمانه غلام و دولت رام

به بختیاری بر تارک سپهر نشین  
قضا معین و سعادت قرین و بخت رهین

(مطایبه)

دوشم جمازه به کف آمد کش الحق معید بچه دیدم ما را فروش جامه‌ها کنند گفتا تو این ز من نخری دانم ور دل نمی‌دهدت که بفروشی بشنو زمن گر هوای ما داری گر کارکرد او تو نپسندی برپای جست سرخ بدو گفتم قدش بدید و گفت بنامیزد گفتم که شبروست عسس پیشه گفت این بدست من چکنم این را چون نیمه‌ای به حيله درون کردم وقف است بر غریبان این خانه	با بور خویش گفتم جولان کن گفتمش گفتگوی بپایان کن کار سپید چرخ بسامان کن گفتم خرم بهاش تو ارزان کن اینک به دست سرخ گروگان کن این کن که منت گفتم فرمان کن او را بدانچه خواهی تاوان کن کاین دردمند را درمان کن از چشم بد جمالش پنهان کن این را بگیر و زود به زندان کن گفتم تنور داری بریان کن گفت ای خدای بر من آسان کن کت گفت وقف خلق و پیران کن
---	--

(ای خوشا در بوستان با دوستان)

بوستان شد همچو روی دوستان بوستان با دوستان خوشتر کنون دوستانرا خیز و دستانی سرای باستانی باده‌ای ده چون عقیق تا ز دست تو ستانم باده‌ای شاه مسعود آنکه یاد او کند	باز روی دوستان چون بوستان ایخوشا در بوستان با دوستان ای بخوبی در زمانه داستان تازه کن رسم و نهاد باستان من به یاد خسرو گیتی ستان دشته‌ها را نو شکفته بوستان
---	--

(بخل کوه)

گرچه پیوسته همه از زر و سیم طرف‌های کمرش برف و یخست	گنجها پر کند این کوه کلان بخل از این بیش نباشد به جهان
--	---

(پند)

راز در گرمی سخن زنه‌ار  
تا نجوشد زلفظ تو بیرون

گرت کتمان آن بکاھد تن به کت اظهار آن بریزد خون

### (وصف ناچخ شاه)

ای عجب ناچخ دو مهره او بوالعجب شد به کینه دشمن  
مهره بارد به رزمگاه آری مهره پشت و مهره گردن

### (مدح سید رئیس ابن حسن)

افتخار زمین و فخر و زمن خواجه سید رئیس ابن حسن  
آنکه مهریست در میانه صدر وآنکه بحریت زیر پیراهن  
آنکه چرخیت وقت باد افراه وآنکه ابریت وقت پاداشن  
آنکه هست او امام در هر باب وآنکه هست او تمام در هر فن  
آنکه مفتاح روزی خلقان کلک او کرد ایزد ذوالمن  
وعده‌ای داد مرمر که کند روزگار نشاط من روشن  
چون بدانمجلس رفیع رسم مگر او ابتدا کند به سخن  
که ز بس حشمت و بزرگی او زود گردد زبان من الکن  
چون بود وقت من بفرماید تا بهنگام خود بیابم من  
دولتش باد و زندگانی و عز او به لہو و مخالفش به حزن

### (به ابوالفرج رونی نویسد)

ای خواجه بوالفرج نکنی یاد من ای شاد گردد این دل ناشاد من  
دانی که هست بنده آزاد تو هرکس که هست بنده و آزاد من  
نازم بدانکه هستم شاگرد تو شادم بدانکه هستی استاد من  
ای رونی ای که طرفه بغدادی دارد نشستگاه تو بغداد من  
مانا نه آگهی تو که باران اشگ از تن همی بشوید بنیاد من  
در کوره‌ای زآتش غم یافته‌ست نرم آهن است گویی پولاد من  
نزدیک و دوربینی که خاص و عام فریاد گر برفت ز فریاد من  
پنجاه و پنج وعده درین سال شد کز هیچگونه ناگذرد داد من  
بنشاد روزگارم و اندر نشاند در عاج سفته و سفته شمشاد من  
ران هزبر لقمه کند رنگ من مغز عقاب طعمه کند خاد من  
چون باد و آب در که و دشت اوفتد تیغ چو آب و آب چون باد من  
با گیتی استوار کنم کار خویش گر بخت استوار کند لاد من  
از روزگار باز نخواهم شدن تا روزگار می بدهد داد من

هیچم مکن فرامشم از یاد خویش      زیرا که نه فرامشی از یاد من

### (چون بدیدم به دیده تحقیق)

چون بدیدم به دیده تحقیق	که جهان منزل فناست کنون
راد مردان نیک محضر را	روی در برقع حیاست کنون
آسمان چون حریف نامنصف	بر سر عشوه و عناست کنون
دل فگارست همچو دانه از آنک	زیر این سبزه آسیاست کنون
طبع بیمار من ز بستر آز	شکر یزدان درست خاست کنون
در عقاقیر خانه توبه	نوشداروی صدق خواست کنون
آن زبانی ک مدح شاهان گفت	مادح حضرت خداست کنون
لهجه پر نوای خوش نغمت	بلبل باغ مصطفاست کنون
سر آسوده و تن آزاد	پنج گز بشم و پنبه راست کنون
مدتی مدحت شهان کردم	نوبت خدمت دعاست کنون

### (ستایش)

ای گشته ملک ساکن ز امر روان تو	کرده جوان جهان را بخت جوان تو
نام تو و خطاب تو از سعد و از علوست	با سعد و با علوست همیشه قران تو
گردنده آسمانی و عدل آفتاب تو	تابنده آفتابی و تخت آسمان تو
خنجر درخش گردد در کف دست تو	چون باره ابر گردد در زیر ران تو
بوسد چو بر نشینی دولت رکاب تو	گیرد چو حمله آری نصرت عنان تو
بر شخص بت پرستی و بر مغز کافری	زخم سبک گذارد گرز گران تو
از شخص جانفزای تو در شخص ملک جان	باد آفرین ایزد بر شخص و جان تو
تا بر میان جوزا بسته بود کمر	از ملک باد بسته کمر بر میان تو
تا بوستان بود گل دولت شکفته باد	از روی دوستان تو در بوستان تو

### (بهار نو)

ملک نو و شاه نو نوروز و بهار نو	هر ساعتی از دولت پیدا شده کار نو
آسوده جهانداری در سایه عیش خوش	پوشیده شهنشاهی از ملک و شعار نو
ای بر تو ثنا کرده تاج زر و تخت زر	پیدا شده در گیتی کار نو و بار نو
لشکر همه از نعمت چشم پرودست پر	و اقبال تو از دولت با دستگزار نو
تابخت تو شاهی را پیدا شده نو عهدی	با جاه تو دولترا افتاده قرار نو
در باغ شرف رسته از ملک تو شاخ نو	چیده کف اقبال از نصرت بار نو

از سعد فلکرا هست پیوسته نثار نو  
بستان قدح باده بر شادی یار نو  
فرخنده بهار نو با نقش و نگار نو  
خرم زی و رامش کن بر ملک و بهار نو

رسم است بیار شه خاصه به چنین ملکی  
از دولت یار نو آمد به سرای نو  
ای شاه جهان آمد با تهنیت ملکت  
از ملک و بهار نو گیتی همه خرم شد

### (ثناخوانی در کوهسار)

در کوه پیش کبکان خواندم ثنای تو  
بر چشم سرمه کرده دویدند تا همه  
کبکان شدند بسته به دام بلای تو  
روشن کنند دیده به عز لقای تو

### (ضرورت)

ای به تو گشته دل خرم قوی  
تا به ضرورت نرسد کار من  
سخت قوی پشتی دارم به تو  
والله کابرام نیارم به تو

### (تبارک الله ازین بخت و زندگانی من)

که تا بمیرم زندان بود مرا خانه  
همه دروغ نمودی مرا چو افسانه  
بخاری و طنابی مستراح و کاشانه  
همی بسوزم بی‌شمع همچو پروانه  
که موی دیدم شاخ سپید در شانه  
که بست پایم صد ره به دام بی‌دانه  
که بود بر من دندان شیر دندان  
که نه سپهر به پهلو فرو برد خانه  
روا بود که کنون غم دهد به پیمانه  
که دوست دشمن گشته‌ست و خویش بیگانه  
که هست مکرمت هر که بینم افسانه  
که در تو گیرم ازین روزگار دیوانه  
اگر نخواهی محنت مباحش فرزانه  
رمیده دیوی ماند میان ویرانه  
غلام مردان باش و بگوی مردانه

تبارک الله ازین بخت و زندگانی من  
اگر شنیدمی از دیگران حکایت خود  
چو من مهندس دیدی که کردی از سمجی  
ضعیف چشمم بی‌آفتاب چون خفاش  
چو شانه شد جگرم شاخ شاخ زانده آن  
ازین زمانه من از غبن پشت دست گزم  
چو شیر خایم دندان زرد و روزی بود  
زمانه گر نکشد محنت مرا گیتی  
چو شادیم ز درمسنگ داده بود فلک  
من از که دارم امروز امید مهر و وفا  
از آن عقیم شد این طبع نیک ره به ثنا  
درست و راست چو دیوانگان بر آن گویم  
تو خویشتن را مسعود سعد رنجه مدار  
نکو نگفتی و هرگز نکو نداند گفت  
اگر چه کار به دولت مخنشان دارند

### (درخواست حضور یکی از دوستان)

ای بفضل و کفایت و دانش  
دور گردون چو تو نیاورده



بهر من دوستانی آمده اند  
 حالها دیده کامها رانده  
 به حضور تو آرزومندند  
 پاک رفته رهیست بی مانع  
 بذله و بربطی و ربابی و نای  
 خربزه هست گرمه تایی چند  
 سیکی هست اگر نشاط کنی  
 ساقی از سرخ روی ترکی نیست  
 ورنه تنعم کنی بدین چنگی

هرگز از یکدیگر نیازرده  
 بادهها خورده عیشها کرده  
 زان کجا با تواند خو کرده  
 باز کرده دریست بی پرده  
 بر گرفته نوای سر پرده  
 زآن کجا نیست موسم سرده  
 اندر آب شبانه پرورده  
 هست ازین هندوی سیه چرده  
 کت نهادهست و خویش گسترده

### (اثر بخت و طالع)

گویند که نیکبخت و بدبخت  
 یکجای دو خشت پخته بینی  
 این بر شرف مناره افتد  
 هست از همه چیز در فسانه  
 پخته بتنور در میانه  
 وآن در بن چاه آب خانه

### (مدح سیف الدوله محمود)

رسید نامه فتح و ظفر ز شاهنشاه  
 که برد حاجب نعمان سپه سوی مکران  
 به تیغ روز نکو خواه ملک کرد سپید  
 بیست کفر و ضلال و مخالفی را در  
 کنون که حاجب نعمان بکرد این خدمت  
 ایا گداخته بد خواه را به تیغ گران  
 ز حمله تو بلرزد به آب در ماهی  
 فتوح خواهد بودن ازین سپس هر روز  
 همیشه باد ز فتح و ظفر سوی تو نفر  
 عماد ملک و شریعت همیشه بادا راست

به سیف دولت شاه بلند حشمت و جاه  
 به بخت و دولت سلطان به فر و عون اله  
 به گرز روز بداندیش شاه کرد سیاه  
 گشاد سنت و اسلام و ایمنی را راه  
 بیافت بی شک تصحیف نام خویش از شاه  
 ایا گذاشته از اوج چرخ پر کلاه  
 زصولت تو به رزم اندرون بترسد ماه  
 به دولت تو و تأیید و فر شاهنشاه  
 همیشه کار بادا به کام نیکو خواه  
 همیشه پشت بداندیش ملک باد دوتاه

### (در زندان)

روزن سمج مرا زگردش گردون  
 آینه او چو رنگ زد ز شب ابر  
 رنگ سپیده زبند و گونه دوده  
 گردد بی شک ز صبح روز زدوده

## (وصف کتاب)

ای کتاب مبارک میمون  
 کاغذ و حبر توبه حسن و به زیب  
 بر کمال تو وقف کردم عقل  
 در تو جمعست نظمها که بلفظ  
 از خردها نتیجه‌هاست در آن  
 در تو بینیم نعت قد چو سرو  
 تو کنی مدح چشمهای دژم  
 نام شاه زمانه بر تو چنانک  
 خبری کن مرا که شاه جهان  
 یا تو هم طالع من آمده‌ای  
 پادشاه جهان ملک مسعود  
 فر پر همای گسترده‌ست  
 آنکه گشت از نهیب سطوت او  
 آسمانیست نور رایش مهر  
 جود او در جهان نفر نفرست  
 بحر و ابرست روز پاداشن  
 حرص دستش همه به بذل و عطا  
 جز به چشم جلالت و تعظیم  
 همه عین صواب ملک بود  
 جاه او تاج فرق دولت شد  
 باد دایم معین و ناصر او  
 دوستش سر فراز باد چو سرو  
 دولتی بادش از جهان هر روز

ای دلفروز دلکش دلخواه  
 همچو روی سپید و زلف سیاه  
 تا شدی بر کمال عقل گواه  
 سوی هر خرمی نماید راه  
 کز هنرها همی کنند آگاه  
 وز تو یابیم وصف روی چو ماه  
 تو کنی وصف زلف‌های سیاه  
 مهر بر زر و نقش بر دیباه  
 هیچ در تو نگه کند گه گاه  
 حرمتی نیست به مجلس شاه  
 ملک ملک بخش داد پناه  
 در زمانه به فر پر کلاه  
 صولت شیر ذلت روپاه  
 آفتابیست او و چرخش گاه  
 عدل او بر زمین سپاه سپاه  
 چرخ و دهرست گاه باد افراه  
 میل طبعش همه به عفو گناه  
 نکند سوی او سپهر نگاه  
 هر چه گوید علیه عین‌الله  
 که بر افزونش باد نعمت و جاه  
 دانش پیر و دولت برناه  
 دشمنش باد پی سپهر چو گیاه  
 نصرتی بادش از فلک هر ماه

## (به غرابی شاعر فرستاده)

ای غرابی غریب نظمی تو  
 گر تمامیء آدمی به فناست  
 نیستی اهل لاف و کم سخنی  
 نیستی بوالفضول چون راوی  
 بد کنند این دو به تو نکنی  
 و چو ایشان نه‌ای لئیم ظفر

آن غرابی که اهل دام نه‌ای  
 تو بدین نکته خود تمام نه‌ای  
 کهنه پوشی و مرد لام نه‌ای  
 نیز چون یار بوالکلام نه‌ای  
 زانکه با حقد و انتقام نه‌ای  
 شکر این کن که از لئام نه‌ای

کدیه را بس فراخ کام نه‌ای  
 تات گویند بی دوام نه‌ای  
 جلف طبع گران سلام نه‌ای  
 تاره و تر و شادکام نه‌ای  
 زین سبب راغب حرام نه‌ای  
 گرچه خواهان رود و جام نه‌ای  
 نیک تندی و هیچ رام نه‌ای  
 نیز نوزین و بد لگام نه‌ای  
 که تو در هیچ کار خام نه‌ای  
 برده زنگی چو شد غلام نه‌ای  
 پس چرا هیچ پی به کام نه‌ای  
 که تو جز تیره چهرشام نه‌ای  
 چه نمایی اگر ظلام نه‌ای  
 که چو صابون سپید فام نه‌ای  
 نیست غیبی که زشت نام نه‌ای  
 که چو لاله سیاه کام نه‌ای

نیستی نیک تنگ چشم به خرج  
 فلکی را همی بری با خود  
 خوش حدیثی و نیستی بد خو  
 بشراب و مقامری و زنا  
 در خور خود ترا حلالی هست  
 دوستان را تو نیک واسطه‌ای  
 پاره فحش را که بر تو کنند  
 ور به اندام طبیعتی خیزد  
 سوخته روی تو همی گوید  
 غول شبهی چو شد نه‌ای الحق  
 هر کسی گویدت که شو نبری  
 شفق سرخ رنگ شد چشمت  
 اختران سپید درخنده  
 تو چو عنبر سیاه رو  
 گر چو خیری کبود رویی تو  
 شکر کن کردگار عالم را

### (مدح عبدالحمید بن احمد)

چند از این عادت اهریمنی  
 و آنچه زنی بر جگر من زنی  
 تا که به سوزنش همی آژنی  
 وی تن تابدیده مگر آهنی  
 وز تو برنجم که همی نشکنی  
 کم نکند چرخ فلک ریمنی  
 آن به محل عالی و دولت سنی  
 نیست زخورشید جدا روشنی  
 وز همه بی‌مثل و نیارد منی  
 گردون با او نکند توسنی  
 سایه همی بر سر خلق افکنی  
 قوت اقبال جهان را تنی  
 بیخ نیازست که می برکنی  
 ممکن باشد که تو بپراکنی

ای فلک ار جای فرشته شدی  
 هر چه خوری از نفس من خوری  
 خون رود از دیده من روز و شب  
 ای دل سوزنده مگر آتشی  
 از تو بدردم که همی نفسری  
 تا نکند صاحب یاری مرا  
 صدر همه عالم عبدالحمید  
 نیست جدا خاطر او از هنر  
 از همه کافی و ننازد به فخر  
 گیتی بی او ندهد خرمنی  
 ای به هنر چرخ و به رای آفتاب  
 فکرت اسرار فلک را دلی  
 رایت مجدست که می برکشی  
 هر چه جهان کرد همه یک زمان

از پس یزدان جهان آفرین	در همه احوال امید منی
تا چو دلیری نبود بد دلی	تا چو فصیحی نبود الکنی
معدن هر دولت صدر تو باد	زانکه تو هر دانش را معدنی
حشمت تو باقی و دولت بلند	دولت تو صافی و نعمت هنی

(توسل)

ای به تو برپای شهریاری	وی به تو بر جای پادشایی
این زبی کدیه می‌نگویم	نیست مرا عادت گدایی
جان و دل اندر ثنات بستم	تا فرجم را دری گشایی
زانکه تو در هر چه رای کردی	با فلک سخت سر بر آیی
خوب خصالی گزیده فعلی	میمون لفظی خجسته رای
جاه تو آرد همی بلندی	کار تو دارد همی روایی
جان روان را همی بکوشم	تا دهم روز روشنایی
بندگی خویش کرد باید	زانکه نکردست کس خدایی
خلق جهان را فرا نمایم	گر تو عنایت فرا نمایی
ارجو تا آسمان بیاید	روشن و عالی چو او بیایی

(مدح خواجه ابوالقاسم)

ای قلم دست خواجه را شایی	که بر آن دست نامدار شوی
در کف همچو ابر بوالقاسم	تو همی ابر تندبار شوی
درج او نوبهار گردد و تو	دایهٔ بال و نوبهار شوی
پرنگاری و چون شدی افکار	تیز سیر و سخن نگار شوی
گاه در مرغزار عاج ایی	گاه در آبگاه قار شوی
شب شوی گاه و گاه گردی روز	گل شوی گاه و گاه خوار شوی
بند بر پای داری و گه گاه	همچو محبوس در حصار شوی
دیو وارون شود نهان که تو باز	چون شهاب از وی آشکار شوی
آن کمر بند لعبتی که همی	خدمت ملک را به کار شوی
تیغ بی‌رحمت است سخت و تو باز	رحمت آری که کامگار شوی
ملک را پایگاه چرخ و همی	چون تو با تیغ دستیار شوی
بر عدو نیک تیز خشمی تو	بر ولی سخت بردبار شوی
از برای فروغ خاطر شاه	معدن دُر شاهوار شوی
چون ترا دست خواجه بردارد	بر همه عز و افتخار شوی

خلق را در هنر پیاده کنی      چون برانگشت او سوار شوی  
یادگار زمانه باد و مباد      که زدستش تو یادگار شوی

### (مدیح خواجه ابوالفتح)

این دو شغل برید و عرض به تو      یافته خرمی و زیبایی  
روی این را همه بیفروزی      صدر آنرا همه بیارایی  
چون پدید آمدی تو بر هر کس      چون که بر من پدید می‌نایی  
درحق کار من کجا کردی      آن شگرفی و آن نکورایی  
ممهتر چرخ همتی زچه رو      همت مهترانه ننمایی  
چه گماری حسود را بر من      که شدم زین زحیر سودایی  
خنده‌ها می‌زند به خوش منشی      طنزها می‌کند به رعنائی  
زیبیت گر کنی چرا نکنی      داری اصل و جمال و برنایی  
هر چه خواهی همی توانی کرد      دستگه داری و توانایی  
تو مرا چون که شادمان نکنی      کاسمانجاه و مشتری رایی  
خشک رودی چرا کنی بر من      چون ترا هست خوی دریایی  
اصل فتحی بلی که بوالفتحی      کارک من چرا به نگشایی  
آن رشیدی رشید را مطلق      آنچه می‌بایدم بفرمایی  
از تنم بار رنج برداری      وز دلم زنگ ننگ بزدایی  
دفتر نظم را که پیش منست      بایی از مدح خود در افزایی  
من به اقبال تو برآسایم      تو ز گفتار من برآسایی  
شکر من شکر یک جهان انگار      که منم یک جهان به تنهایی  
دولت اهل فضل بر جایست      تا تو در دولتی و بر جایی

### (فرامش گشت رسم شادمانی)

بر آن افراخته کوهم که گویی      مرا فرمود گردون دیده‌بانی  
شدی بی‌غم ز ظل و خط مقیاس      اگر جایی چنین دیدی بیانی  
همانا باز نشناسی چو بینی      مرا روزی ز زاری و نوانی  
کمانی گشته قد من ز سروی      زریری گشته چهر ارغوانی  
زده را هم قضا و اوفتاده      زیان مالی و جاهی و نانی  
ز بیم لشگر پیری به زندان      منقص گشته بر من زندگانی  
اگر پیری بماندی جاودانه      چه انده بودی از هجر جوانی  
کم آید حاصل رنجم تو گویی      ثوالث ضرب کردم در ثوانی

که دارم بر بلاها قهرمانی  
 یکی گنجی شدستی شایگانی  
 فرامش گشت رسم شادمانی  
 که کردست این چنین بازارگانی  
 نشد ضایع ثواب آن جهانی  
 بکن نیکی بهر کس تا توانی  
 نهاد بیش و کم دانم که دانی  
 کرا دریافت درد آسمانی  
 که در دل بود ازین عالم گمانی  
 به طالع بیش ازین باشد نشانی  
 چه خواهی کرد این بار از زبانی  
 زمحت چون ززدان کاروانی  
 بر آن کو مفخرت جوید نهانی  
 نبیند چون من از چیره زبانی  
 زمن خواهد زمانه ترجمانی  
 به گردونم رسیده کامرانی  
 روان رودکی و ابن هانی  
 نباید کاین به طبیعت بر بخوانی  
 نمی دانم من از تیره روانی  
 که زایل گردد از من ناتوانی  
 نخواند بخت بر من لن ترانی  
 چو در بحری و چون زرکانی  
 چو بنشینم مرا بتهر نشانی  
 چو بنوشتم بساط سوزیانی  
 نباشد جز به آمد شد گرانی  
 به حق حرمت سبع المثنائی  
 تو در بالای او خیره بمانی  
 کنم چون لاله روی زعفرانی  
 به گیتی بیش ازین مانده بمانی  
 برد امرت چو جیحون از روانی  
 جواب این به نزد من رسانی  
 فان الله اکرم مستعانی

چرا بیکار خوانم خویشان را  
 گرم فانی نگشتی گوهر اشک  
 مرا اینجا زبس انده که خوردم  
 غم آمد سود من بر مایه عمر  
 گرم شد این جهانی عمر ضایع  
 تو ای از هر بدی چون جان منزه  
 نهاد نیک و بد دانی که دانم  
 ندارد سود درمان زمینی  
 مرا زین حادثه بس هول نبود  
 همی دیدم که کیوان روی دادست  
 درآمد بازگشت و اندر آمد  
 چرا نالم چرا باشم هراسان  
 سزد گر فخر جویم آشکارا  
 منم کاندرا عجم و اندر عرب کس  
 گرفتد مشکلی در نظم و در نثر  
 بدین هر دو زبان در هر دو میدان  
 سجود آرد به پیش خاطر من  
 معاذالله مرا چه افتاد زنهار  
 چنانم کرد محنت کانچه گویم  
 چنان دارم امید از لطف یزدان  
 بیایم همت خویش ار به یکبار  
 برون آیم زبند و حبس روزی  
 چو پیش آیم مرا خوشتر نوازی  
 تو فرشی گستری تازه زحرمت  
 چنین باشد چو دانستی که از من  
 نبودم جز چنین الحمدلله  
 منش دارم که گر گردد مجسم  
 من از شادی روی فرخ تو  
 تو اندر دولتی افزون زبوده  
 شود قدرت چو گردون از بلندی  
 مروت کرده باشی گر بزودی  
 برین خوانم زیزدان استعانت

**(مرثیت یکی از سخنوران)**

گفتم تو مرا مرثیت کنی	خویشان مرا تعزیت کنی
فرزند مرا چون برادران	در هر هنری تربیت کنی
یابی به جهان عمر تا که قاف	تا قاف پر از قافیت کنی
شاهان جهان را به مدحها	هر جنس بسی تهنیت کنی
عمال خرد را زطبع و دل	ترتیب نهی تمشیت کنی
جان را و روان را به فضل و عقل	تیمارکش تقویت کنی
میدان سخن را به نظم و نثر	بر باره نیکو شیت کنی
در عالم دانش به سعی فهم	طاعت همه بی معصیت کنی
کی بود گمانم کز این جهان	بی زاد به رفتن نیت کنی

**(آفت مردمی پشیمانی است)**

ما به هر مجلسی ز تو زده ایم	همچو بلبل هزاردستانی
بسته کاری نکرده ای با ما	مردمی کرده ای فراوانی
زود در هر چه خواستیم از تو	داده ای خوب جزم فرمانی
آفت مردمی پشیمانیت	تا نگردی تو چون پشیمانی
بر فلک ایمنی مدار که او	شیر چنگیست مار دندان‌ی
بسته مدتست هر شخصی	مانده غایتست هر جانی
نظم شکر و شکایتست از ما	خط حری و قسم کشخانی
وز چو ما مردمان سخن گویند	که فرو خواندش سخندان‌ی
شکر منظوم را نخواهی یافت	تو چو مسعود سعد سلمانی

**(ای خروس)**

ای خروس ایچ ندانم چه کسی	نه نکو فعلی و نه پاک تنی
سخت شوریده طریقیست ترا	نه مسلمانی و نه برهمنی
طیلسان داری و در بانگ نماز	به همه وقتی پیوسته کنی
مادر و دختر و خواهی که تراست	زن شماری به همه چنگ زنی
دین زردشتی داری تو مگو	گشتی از دین رسول مدنی
با چنین مذهب و آئین که تراست	از در کشتنی و باب زنی

**(خطاب به روزن زندان)**

ای دلارای روزن زندان	دیدگان را نعیم جاویدی
----------------------	-----------------------

بی محاق و کسوف بادی زآنک  
شب مرا ماه و روز خورشیدی  
همه سعدم تویی از آنکه مرا  
فلک مشتری و ناهیدی  
ور همی دیو بینم از تو رواست  
که گذرگاه تخت جمشیدی  
به امید تو زنده‌ام گر نه  
مر مرا کشته بود نومیدی

### (سخن بی تکلف)

ای بد از نیک فرق کرده بسی  
قدر دعوی شناخته ز خسی  
بده انصاف حق که هست امروز  
دانشت را تمام دست رسی  
به تکلف چنین سخن خیزد  
در ثنای کسی زطبع کسی؟

### (شکر مر او را که نه‌ای زشت روی)

عین زمانی تو به تدبیر و رای  
فرخ نام تو چو فر همای  
شکر مر او را که نه‌ای زشت روی  
منت او را که نه‌ای ژاژ خای  
کی بود ای خواجه که چون راشدی  
شغل نقابت را بندی قبای  
تا ما در دولت تو می‌زییم  
با طرب و شادی و هوی و های

### (وصف طبیعت)

گفتم چو فرو شد آفتاب از گه  
بنمود شفق چو شعر عنابی  
زرین طبق است و زبرش لاله  
چون روی نگار من به سیرابی  
بنمود مه دو هفته در خرمن  
در زنگی اوفتاده سقلابی  
گفتم زبرای آن طبق مانا  
بر کارگه سپهر دولابی  
از دیبا کرده‌اند سرپوشی  
پر در لگنی میانه سیمابی

### (گوشت قربان)

عاقبت یار عاشقان آخر  
استخوان جوش بوسعید شدی  
در همه خانه‌ها همی برسی  
گوشت قربان روز عید شدی

### (در مدح سیف الدوله محمود)

شها خورشید کیهانی چراغ آل محمودی  
چو روی خویش مسعودی و چو رای خویش محمودی  
بهمت همچو خورشیدی بقدرت همچو گردونی  
بسیرت همچو محمود بصورت همچو مسعودی



تو سیف دولت و دینی ابوالقاسم سرجودی  
 تو محمود بن ابراهیم مسعودین محمودی  
 بپا اندر جهان دایم که کیهان را تو در خوردی  
 بزی شادان به عالم در که عالم را تو مقصودی

### (شکران)

مهترا از بزرگی آن کردی	که در آفاق داستان کردی
شب من بر فروختی چون روز	روز بر من چو بوستان کردی
رتبت قدر من به دولت خویش	برتر از چرخ فرقدان کردی
هر زیانم که بود کردی سود	سود بدخواه من زیان کردی
خدمتی نیست مرا بر تو	آنچه از تو سزد تو آن کردی
کلک بر داشتی و بر دفتر	مشکل کار من بیان کردی
به روان امر خود به یکساعت	هر دو او را زمن روان کردی
ذکر مستقبلم نبستی و نیز	ذکر ماضی من نشان کردی
خوب سعی و نکوبضاعت خویش	همه در باب من عیان کردی
تابه شکر و ثنا و مدحت خویش	همه اعضای من زبان کردی
بر من ای سر به سر همه احسان	بار احسان خود گران کردی
دایم از عمر شادمان بادی	که مرا زود شادمان کردی
جاودان باد دولت تو که تو	نام نیکوت جاودان کردی

### (ای شعر محمد خطیبی)

ای شعر محمد خطیبی	چون گل همه حسن و رنگ و طیبی
نشگفت بود چو تو نتیجه	از طبع محمد خطیبی

### (مجازات باد خزان)

گرد باد خزان کرد به ما برحیل آری	وز لشکر نوروز برآورد دماری
دارم چو تو بت روی و دلارام نگاری	سازم زجمال تو من امروز بهاری،

### (شکوه از سعایت ابوالفرج)

بوالفرج شرم نامدت که بجهد	به چنین حبس و بندم افکندی
تا من اکنون زغم همی گریم	تو بشادی ز دور می خندی
شد فراموش کز برای تو باز	من چه کردم ز نیک پیوندی

نوزده سال بوده‌ام بندی  
داشت بر تو بسی خداوندی  
با همه دشمنانش سوگندی  
تا تو او را زیخ برکندی  
پارسی را کنی شکاوندی  
نکند ساحر دماوندی  
در مسلمانی و خردمندی  
گر یکی زین کند تو نپسندی  
ای شگفتی نکو خداوندی  
نیست اندر جهان چو خرسندی  
تا تو زین کرده‌ها چه بربندی  
بر تخمی که خود پراکندی

مر ترا هیچ باک نامد از آنک  
ز آن خداوند من که از همه نوع  
گشته او را یقین که تو شده‌ای  
چون نهالیت بر چمن بنشانند  
وین چنین قوتی تراست که تو  
و آنچه کردی تو اندرین معنی  
تو چه گویی چنین روا باشد  
که کسی با تو در همه گیتی  
هر چه در تو کنند گنده کنی  
به قضایی که رفت خرسندم  
کرده‌های تو ناپسندیده‌ست  
زود خواهی درود بی‌شبهت



شهر آشوب



### «یار عنبر فروش را گوید»

دو زلف تو صنما عنبر و تو عطاری      به عنبر تو همی حاجب اوفتد ما را  
مرا فراق تو دیوانه کرد و سرگردان      ز بهر ایزد دریاب مر مرا یارا  
بمال بر تن من زلف عنبرینت که هست      علاج مردم دیوانه عنبر سارا

### «یار ترسا بچه را می گوید»

ز آب چشم من ای دوست روی و موی بشوی      که این چو برکهٔ معبود تست و تو ترسا  
گلوی وصل من از تیغ هجر خویش مبر      که ذبح حیوان در مذهب تو نیست روا

### «صفت یار رنگریز کند»

رخ زرد کرد آن رخ رنگریز      که بالاش سروست و رخ آفتاب  
بشستش پس از رنگ آب دو چشم      که شست آب هجران از آن هر دو خواب  
بلی هر چه رنگش کند رنگ ریز      از آن پس بشوید مر او را به آب

### «صفت دلبر رقاص کند»

ای بت پای کوب بازی گر      مایه نزهتی و اصل طرب  
گشتن تو به آسمان ماند      چون چنین باشد ای پسر نه عجب  
گه از روی تو نماید روز      گه از زلف تو نماید شب

### «در حق یار میهمان گوید»

میزبان کرد مرا دوش بتم      آن گرانمایه تر از دَرّ خوشاب  
مجلسی داشتم آراسته خوب      از گل و نرگس و سیم و می ناب  
چشم او نرگس و رخسارش گل      ز نخش سیب و لب لعل شراب

### «در حق دلبر صوفی گوید»

آنها که ز عشق تو بلا نیست بلا نیست      آنها که ز هجر تو فنا نیست فنا نیست

سه بوسه همی خواهم منعم مکن ای دوست      تو صوفیی و منع به نزد تو روانیست

«صفت دلبر فصاد بود»

آمد آن حور و دست من بریست      زدم استاد وار دست به شست  
 ز نخ او به دست بگرفتم      چون رگ دست من به شست بخت  
 گفت هشیار باش و آهسته      دست هر جامن چو مردم مست  
 گفتم ار من به دست بگرفتم      ز نخ ساده تو عذرم هست  
 ز آنکه هنگام رگ زدن رسم است      سیب سیمین گرفتن اندر دست

«صفت یار جعد زلف بود»

زلف تو مگر جانا امید و نیازست      زیرا که چنین هر دو سیاه است و درازست  
 بسته‌ست به جعد تو دل من نه عجب ز آنک      دلها همه در بسته امید و نیازست

«صفت دلبر خباز کند»

اندر تنور روی چو سوسن فرو بری      چون شمع و گل بر آری بازار تنور راست  
 تا بر سر تنوری می‌ترسم از تو ز آنک      طوفان نوح گاه نخست از تنور خاست

«صفت یار پای کوب کند»

چو کوبی پای و چون گیری پیاله      تنت از لطف گردد همچو جانت  
 چنان گردی و پیچانی میان را      ندارد استخوان گویی میان  
 زمی گر چه تهی باشد پیاله      نماید پر می از عکس رخانت

«در حق دلبر نابینا گفت»

چشم تو اگر نیست چو نرگس چه خوری غم      بی دیده بسان سمن تازه شکفته‌ست  
 از بس که دم سرد زدم در غم تو من      زو آیینۀ چشم تو زنگار گرفته‌ست

«صفت دلبر کشتی گیرست»

ای دل‌ازام یار کشتی گیر      سینۀ تو ز سنگ آکنده‌ست  
 هر تنی کش برت زده‌ست آسیب      همچو مارش ز هم پراکنده‌ست  
 که تواندت بر زمین افکند      ماه را بر زمین که افکنده‌ست

«در حق یار چاهکن گوید»

زمین مبر بسیار و مکن ازین پس چاه      که چاه کندن ناید ز روی خوب سپید

بدان سبب که تو خورشیدی و روا نبود که روز روشن در زیر گل رود خورشید

### «در حق دلبر خباز بگفت»

آنکه او بر دکان زبس خوبی همچو خورشید بر سپهر آمد  
شد فراز تنور چون دل من باد و مه رفت و باد و مهر آمد

### «صفت یار گنگ می گوید»

هر گه که آن نگار شکر لب کند حدیث بر دو لبش حدیثش عاشق چو ما شود  
هر حرف از آن که بر لب شیرینش بگذرد آویزد اندرو و بسختی جدا شود  
چونان کند حدیث که گویی کنون زبانش برگفتن حدیث همی آشنا شود

### «صفت یار خوش آواز کند»

به نغمه خوش داودی و از آن آوا دلم چو مرغ به نغمه بر تو روی نهاد  
سزد که نرم کنی بر من آهنین دل خود که نرم کردی داود آهن و پولاد

### «در حق یار رگ زده گوید»

چو راست گشت بر اکحلش نشتر فصاد گل گداخته دیدم کز آن میان بچکید  
نه خون بد آنکه تو دیدی میان زرین طشت سرشک دیده آهن بدو کزان بچکید

### «در حق دلبر نحوی گوید»

من دوش بپرسیدم بر وجه یقینت زان بت که به نحو اندرزین الادبا شد  
گفتم که بود جانان مکسور بعلت زلفین تو بی علت مکسور چرا شد  
گفتا که پر از همزه‌ست این زلف چو لامم مکسور کند لام ترا ظن خطا شد

### «در حق دلبر شاعر گفته»

شاعری تو مدار روی گران شاعران روی را گران نکنند  
نکنی آنچه گویی و نه شگفت کآنچه گویند شاعران نکنند

### «صفت دلبر ساقی باشد»

عیش و نشاط و شادی و لهوست مرمرآ تا ساقی من آن بت حوری لقا کند  
زهره‌ست و ماه باده و رویش بروشنی زان هر دو نور مجلس ما پر ضیا کند  
آری چو ماه و زهره به یک جا قران کنند عیش و نشاط و شادی و لهو اقتضا کند



«صفت یار با خط و خال است»

ای نگاری که ز خوبی رخت      حور در خلد گرفتار بماند  
رخ تو حسن به پرگار بزد      در میان نقطه پرگار بماند

«صفت یار لشکری گوید»

رفتگی به جنگ و جز تو که دید ای صنم صنم      کو با هزار مرد مبارز فره بود  
باز آمدی مظفر و پیروز و روز نو      آری چو تو صنم همه جا روز به بود  
لابد مظفر آید آن کس که گاه جنگ      از غمزگان و زلفش تیر و زره بود

«صفت دلبر صوفی مذهب»

گفتم چرا نسازی با من تو      تا کی تنم ز بهر تو بگدازد  
گفتا تو بت پرستی و من صوفی      با بت پرست صوفی کی سازد

«در حق دلبر نو خط گفته»

نیکوتری به چشم من از دولت      وز نعمت جوانی شیرین تر  
ماهی و نور داده ترا ایزد      سروی و آب داده ترا کوثر  
پرگار حسن بر رخ تو گشته      صد دایره فکنده بر آن رخ بر  
بر مشک زده دایره را از آن      افتاده نقطه‌ای به میان اندر

«صفت یار برزگر گوید»

ای به دو رخ بسان تازه بهار      نکنی کار جز به میل و شمار  
گر ز من زاریست همواری      کارم از تو چراست ناهموار  
همچنان کز شیار گل ببری      همچنان گرد عشق تو شد یار  
هر چه تخم است آن توانی کشت      و آن به دست تو بهتر آرد بار  
هست ما را به تخم صبر نیاز      بر دل بنده تخم صبر بکار

«صفت دلبر فیروزه فروش»

کی خرنند از تو فیروزه هرگز      چون ببینندت ای بدیع نگار  
لب و دندان تو همی بینند      لعل خوشرنگ و لؤلؤ شهوار  
هرچه فیروزه بایدت بفروش      شبه از بهر چشم زخم بدار

«صفت دلبر زرگر باشد»

مه سنگین دلی ای مهر دلجوی      بت شیرین لبی ای یار زرگر  
بدیدم زرگری شیرین نهادی      از آن کردم رخان خویش چون زر  
مگر روزی رخان چون زر من      نهی جانا به سیمین عارضت بر

«صفت یار نیلگر گوید»

نیلگر یاری و ز غم بر من      نیلگون کرده جهان یکسر  
عارضین و رخان و انگشتانت      سمن است و گل است و نیلوفر  
مزن آسیب دست بر عارض      که به خط ماند آن کبود اثر

«صفت دلبر فقیه بود»

ز روی خواهش گفتم بدان نگار که من      ز شادمانی درویشم ای بت دلبر  
مرا نصیب زکوة لبان یاقوتین      بده که نیست ز من هیچکس بدان حق تر  
جواب داد که من فقه خوانده‌ام دانم      ز فقه واجب ناید زکوة بر گوهر

«صفت یار هندسی گوید»

خورشید ملاحظت است رویش      نورش به جهان شده است سایر  
پرگار لطافت است دستش      بی نقطه همی کشد دوایر

«در حق دلبر مؤذن گفت»

ای بت کشمیر و سرو کشمر      ای حور دلارام و ماه دلبر  
چون بتکده آزرست مسجد      از روی تو ای نگار آزر  
ای دوست مؤذن ترا زایزد      بفرود از آنت زینت و فر  
قدر تو نداند مؤذن تو      بی قدر بود به مسجد اندر

«صفت یار خط بر آورده»

تا شد تمام منکسف آن آفتاب تو      چون چرخ پرستاره شد از اشک من کنار  
آری چو آفتاب شود منکسف تمام      از چرخ کوکبان همه گردند آشکار

«وصف دلدار و درد دیده او»

خواهی که درد ناید بر چشمت      آنجا که ناصواب بود منگر  
اکنون گمان برم که ز چشم بد      آسیب یافت چشم تو ای دلبر  
یا نیست سرخ چشم تو از علت      عکس رخت افتاده به چشم اندر

«عشق هم کیمیاگری داند»

آن دلفریب دلکش و آن دلربای دلبر  
تنبول کرده آن بت تنبول کرده پیدا  
با صد هزار کشی خندان درآمد از در  
سی و دو نار دانه در نار دانش اندر  
از کیمیای حسنش کرده ست لعل درش  
از کیمیای عشقش گشتست لعل من زر

«سایبان کرده دلبر از پیکر»

خواهی کز آفتاب کنی سایه مر مرا  
سایه نیوفتد صنما بر من از تنت  
ای از همه ظریفان یکسر ظریف تر  
زیرا ز آفتاب تن تو لطیف تر

«صفات دلبر زرین کمرست»

ای ماهروی لعبت جوزا کمر  
امروز روز لهو و نشاط است خیز  
سیم است و زر به ماه و به جوزا بر  
پیش من آر باده و اندوه بر  
روز نشاط باشد و لهو و بطر  
دل ز آن مدار تنگ و غم آن مخور  
ور خوش نیایدت کمر زر همی  
کز پشت و روی اشک همی سازم  
هرگز بود که گرد میانست یکی  
به ز آنکه هست پشتش طرف کمر  
آرم دو دست خود چو کمر سر به سر

«صفت دلبر دبستانی»

ای یار دبستانی و دبستان  
حوری و دبستان به تو مزین  
نادیده چو تو دلربا و دلبر  
ماهی و محلت به تو منور  
از نور تو این گشته چرخ اعلا  
گاه گاه برند اوستاد خود را  
بادام و شکر کودکان یکسر  
بادام بری هر زمان و شکر  
او را تو همی از دو چشم و از لب

«صفت دلبر صیاد بود»

ترا ای چو آهو به چشم و به تگ  
چرا با تو سازند کاهو و سگ  
سگاند در تگ چو مرغی بپر  
ن سازند پیوسته با یکدیگر  
مهی تو که هرگز نترسی ز شب  
چو نیلوفر انس تو با حوض آب  
چرا هر شبی ای دلارام یار  
به دشتی دگر بینمت خوابگاه  
ز حوضی دگر بینمت آبخور  
چرا هر زمان ای نگارین پسر  
چو لاله همی جای تو در خضر  
ز حوضی دگر بینمت آبخور

«صفت دلبر واعظ باشد»

ای مزین شده به تو منبر  
یامده خلق را تو چندین پند  
خلق بر روی خوب تو نظار  
یا دل من به بیهده مازار  
زلف رقااص و چشم مست مدار  
ور همی کرد بایدت تذکیر

«در حق حاکم شهری باشد»

حکم تو بر هر دلی روان شده در شهر  
جور کنی بر من و ز حاکم شهری  
نام تو زین روی شد به حاکم سایر  
جز تو که دید ای نگار حاکم جابر

«صفت یار کبوتر باز است»

انس تو با کبوترست همه  
هم به ساعت بر تو باز آید  
ننگری از هوس به چاکر خویش  
هر کبوتر که رانی از بر خویش  
چون نیاموزی از کبوتر خویش  
رفتن و آمدن به نزد رهی

«صفت دلبر نایی گوید»

ای دلکش و دلبند من فدیتک  
چو خامه آزرمیانت لاغر  
زلفین تو دلبند و چشم دلکش  
چون نامه مانی رخت منقش  
نالنده از زخمت ای پریش  
زیرا که گذرگاهش آن لب خوش  
روی تو بر افروزد ای بت کش  
بیشک زدمیدن فروزد آتش  
هر گه که تو درنای در دمیدی  
رخسار تو آتش است آری

«صفت دلبر معبر گفت»

ای صنم گر معبری دانی  
وصل بینم همی من اندر خواب  
آنچه گویم بگیر تقدیرش  
چون که باشد فراق تعبیرش

«صفت یار درودگر گفته است»

نزار و تافته گشتم بسان ساروی تو  
چو مته تو شدم در غم تو سرگردان  
مکن بترس ز ایزد زعاقبت بندیش  
بسان چوب تو از اسکنه شدم دلریش  
همیشه هجران جویی بسان اره خود  
بسوی خویش تراشی همه چو تیشه خویش

«صفت دلبر چوگان باز است»

چون ماه آسمان یکرانش	تازان درآمد از در میدانش
هر دو غمی ز زخم فراوانش	گوی و دلم دو کوی به پیشش در
و آن گوی جسته از سر چوگانش	این گوی خسته از مژه چشمش

«سبل چشم خویش را گوید»

به دیدگان من ای دوست راه یافت خلل	ز بسکه در غم هجرت ز دیده ریزم آب
بغمزه برگیر از روی دو دیده سبل	سبل گرفت مرا دیده و تو میگویی

«در حق دلبر احول گفته»

وی رخانت چو مشک در اول	ای دو زلفت چو ماه در آخر
خلق در حسن احول اکحل	احول اکحلی و متفقند
کرده با دیگری مرا تو بدل	شده بار دگر کسی هم جفت
نیمی جفت یار دان بمثل	گر مرا نیستی امید وصال
یک دو بیند همی به چشم احول	یک دو بینی همی و این نه شگفت

«صفت یار فلسفی گوید»

که باشد فلسفی دایم معطل	به علم فلسفه چندین چه نازی
در آن زلفین مفتول مسلسل	هزاران گونه مشکل بیش بینم
و حل الشكل من صدغیه اشکل	ارکب حل شکل کل یوم
اگر شکل دو زلف خود کنی حل	ترا حل گردد اشکال مجسطی

«صفت دلبر طبال کند»

که من اندر فراق روح کسل	طبل از وصل تو چنان نالد
که روا داری ای نگار چگل	من روا دارم و همی گویم
پوست بندم بر او ز پرده دل	کاسه سازم ترا زتارک سر

«در حق دلبر نقاش بود»

مثل صورت خود را برو کشید رقم	بخواست کاغذ و برداشت آن نگار قلم
پدید گشت در او روی آن بدیع صنم	چنان نگاشت تو گفتی که کاغذ آینه بود
ز چشم خویش ببارید همچو باران نم	قلم چو صورت او دید شد بر او عاشق
گهی به مهر در آویخت زان دو زلف به خم	گهی ز مهر ببوسیدش آن لب چو عقیق

هزینه کرد بر او هر چه چیز داشت قلم  
پدید کرد ز شنگرف هر چه بد مبهم  
بدانگهی که جدا خواستند گشت از هم

چو من نوان و خروشان و زرد و لاغر گشت  
چو چهره بگشاد آن دلربای صورت را  
قلم ز انده هجرانش خون گریست همی

#### «صفت یار باغبان باشد»

روی تو و باغ هر دو همچون هم  
ز آن دیده چو ابر کرده‌ام پر نم  
لاله بگه خزان نیاید کم  
چون باغ تو باغ نیست در عالم  
دارند همیشه باغ را خرم

ای روی تو باغ و باغبانی تو  
دائم که تو ابر و نم روا داری  
در باغ تو تا که باغبان باشی  
خرم شده باغ از تو چون جنت  
تو مهر و مهی و مهر و مه دایم

#### «صفت یار لشکری گوید»

پیش بساط عارض در جمله چشم  
گفتا که هست لاله رخ و نوش لب صنم  
دو چشم لطف و خوبی دو زلف پیچ و خم  
خال اصل فتنه گشته و چه معدن ستم  
اینست آنچه گفتی و یکذره نیست کم

آمد به عرض گاه دلارام من فراز  
خیره بماند عارض چون حیلش بدید  
دو لب عقیق و شکر دو روی مهر و ماه  
خالی به زیر زلفش و چاهیش در ز نخ  
دادش جواب گفت محلی که هست راست

#### «صفت یار خال در چشم است»

دو صاد و دو جیم از تبتی مشک در آن سیم  
با نقطه شده صادت و بی نقطه شده جیم

ای روی تو چون تخته سیمین و نبشته  
بر صاد فتادست مگر نقطه جیمت

#### «صفت دلبر خوشرو گفته»

سجده برد همچو من از آسمان  
سال تو اندک و تو بسیار دان  
لیکن رسیده نور تو در هر مکان  
در وصلت تو روشن بر من جهان  
وز آفتاب زاید گوهر به کان  
چه فزایدم به چشم آب روان  
در آفتاب و ماه رسش کی توان

ای آفتاب حسن ترا آفتاب  
خردی تو و بزرگ ترا پایگاه  
چون آفتاب خردی در چشم خلق  
از فرقت تو بر من تاریک دهر  
در طبع تو همی ز تو زاید گهر  
گر ز آفتاب نور بکاهد ز تو  
نتوان به تو رسیدن جانا همی

«صفت دلبر صیاد بود»

ای بت صیاد جز از تو که دید  
صیدی که صید کند در جهان  
آلت تو غمزه و ابروی تست  
صید تو زین روی دلست و روان  
این نه شگفتست بتاز آنکه هست  
آلت صیادان تیر و کمان

«گفته در حق یار بازرگان»

ای دلارام یار بازرگان  
ماه نقطه دهان موی میان  
دل و جانم به بوسه بخری  
اینست کالا خریدن ارزان  
سود جست اندر آن که کرد آری  
سود جوید همیشه بازرگان

«صفت یار زرگر است این شعر»

تا کی تویی به تعبیه جنگ ساختن  
وین اسب کامگاری پیوسته تاختن  
همواره کینه داری و پر خاش و مشغله  
هرگز مرا به مهر ندانی نواختن  
تو زرگری و من زر بگداختی مرا  
زرگر چه کار دارد جز زر گداختن  
پس چون که مر مرا شناسی همی بحق  
گر زر همیشه زرگرداند شناختن

«صفت دلبر دیبا بافت»

ای بت دیبا رخان به دو رخ دیبا  
تا نکنی پاره پاره صد دل پر خون  
رشته مگر عاشق است بر لب تو زان  
تافته داری همیشه چون من محزون  
ای دو لب تو عقیق و در دو عقیقت  
دورده درست هر دو صافی و مکنون  
باشد منظوم در برشته ولیکن  
در تو منظوم و رشته از در بیرون  
در نه بر آن دو لب تو عاشق گشته‌ست  
چون که بیچید اندر آن دو لب خون

«صفت یار به حج رفته بود»

به حج شدی و من از اندهان هجرانت  
به گرد خانه تو گشته‌ام چو حاج دوان  
تو ماه و مکه ز روی تو آسمان برین  
تو حور و کعبه ز روی تو روضه رضوان  
رواست ار تو مرا می‌کشی به تیغ فراق  
از آنکه رسم بود در حج ای پسر قربان

«صفت یار روزه‌دار بود»

ای بت شکر لب شیرین دهان  
خوبتر از عمری و خوشتر زجان  
روزه همی داری مردم کشی  
راست نیابند بهم این و آن  
هر چه ترا دارد از روزه سود  
داردت از کشتن عاشق زیان

«در حق دلبر کاتب گفته»

تا بدیدم که شد از دست تو ای جان پدر  
من به امید وصال تو به کردار قلم  
قلم چون زر بر کاغذ چون سیم روان  
لاغر و زرد و نوان گشتم و گریان و دوان  
من بسان قلم ار روزی فرمان دهیم  
بسر خود چو قلم گردم پیش تو روان

«صفت یار عرق کرده بود»

چو اشک ابر به گل بر چکیده بینم خوی  
شگفت نیست کز آتش بکاهد آب ولی  
بر آن دو عارض گلگون و آن دو زلف نگون  
ز آتش دلم آب دو دیده گشت فزون  
چرا فروخته تر باشد آتش رخ تو  
ز آب آن دو سیه زلفکان غالیه گون

«صفت یار غیر مسلم خویش»

ای بت زیبا کافر دلی و کافر دین  
اگر آن ظلمت کاندل پر ظلمت تست  
کفر و ایمان شده از زلف و رخت هر دو یقین  
روز را بودی تاریک شدی روی زمین  
وگر آن نور که بر دو رخ نورانی تست  
در دلت بودی جای تو بدی خلد برین

«صفت دلبر نوخط باشد»

ای لب تو چنانک زو در عمر  
عارض تو گرفت مذهب مصر  
نتوان شهد و نوش نوشیدن  
که بخواهد سیاه پوشیدن

«صفت یار رگ زده گوید»

خود را چرا رگ زدی بی‌علتی  
دانسته‌ای که خون تو جان منست  
ای آنکه هست خون رگت جان من  
زین روی را بریخته‌ای خون ز تن  
بر رگ زدن دلیر چو من در سخن  
بر برگ گل درست شود رگ زدن  
برگ گلست دست تو آری بتا  
یا از برای آن زده‌ای تا شوی

«صفت یار عقیقین دندان»

زرد کردی رخم به انده و غم  
در دندانانت تا عقیق شدست  
لعل کردی دهان تنبول تن  
لعل گشته‌ست جزع دیده من

«صفت یار تیرگر باشد»

دو گونه تیرداری بر کف و چشم  
سپیدان بعضی و بعضی سیاهان



بداندیشان رمند از تیر دستت  
 اگر چون غمزه خود تیر سازی  
 رمند از تیر چشمت نیک خواهان  
 به گوهرها بخرند از تو شاهان

«صفت دلبر سقا باشد»

چون میل تو به آب همی بینم ای صنم  
 سقا اگر همیشه کند سوی چشمه میل  
 دانسته‌ای مگر که بود بی‌خلاف گرم  
 جانا بیا که سرد همی گردد آب چشم  
 مانند چشمه کردم من چشم خویشتن  
 بس چون که میل نیست ترا سوی چشم من  
 آن آب دیده‌ای که بود از غم و حزن  
 هر گه که شد جدا دم سرد من از دهن

«صفت دلبر چنگی گوید»

ای صنم چنگ زن چنگ ساز  
 چنگ تو در چنگ تو از چنگ تو  
 در غم هجران تو خاموش بود  
 روی تو گل چنگ تو بلبل ولی  
 فخر همه چنگ زنان جهان  
 همچو من عشق تو کوژونوان  
 از طرب وصل تو دارد فغان  
 بلبل بر گل شود افغان کنان

«صفت دلبر آهنگر گفت»

اگر آهنگریست پیشه تو  
 از دل خویش وز دلم برساز  
 کآهنی نیست سخت چون دل تو  
 با من ای دلربای درده تن  
 از پی کار کوره و آهن  
 کوره‌ای نیست گرم چون دل من

«در حق یار مسافر گوید»

یارم به سفر شد ای مسلمانان  
 ای رفته و برده جان و دل باز آی  
 با وصل رهی یکی زمان بنشین  
 دانم که ز حال گشته باشی تو  
 مشک تو ز گرد عنبر اشهب  
 هر حال که با شدت به راه اندر  
 تا گرت به راه رود پیش آید  
 ور خشکی دشت سارت آید پیش  
 نه نه نفرستمت که ترسم من  
 دل همره او و همره دل جان  
 از بهر خدای تا کی این هجران  
 وین آتش هجر خویش را بنشان  
 مشک و گل تو شده به دگرسان  
 و ز مهر گل تو لاله نعمان  
 زنهار بسوی بنده بنویس آن  
 خشکش کنم از تف دل سوزان  
 از دیده خود فرستمت باران  
 کاین صاعقه گردد آن شود طوفان

«دل دلداری چو مغناطیس است»

ای خجسته بر چو سیم ترا تیغ بدریده غیبه جوشن  
آنکه شمشیر زد همی که جنگ قصد زحمت نکرد گاه زدن  
دل تو هست سنگ مغناطیس بسوی خویش می کشد آهن

«صفت دلبر قاضی باشد»

من وقف کرده ام به تو مر دل را ویران چرا کنی دل من ای جان  
گویي که قاضیم نه همانا که قاضی بود که وقف کند ویران

«صفت یار هندسی گوید»

هندسی یاری ای یار عزیز بر تو هندسه چون تو بر من  
گر به قولت نشود نقطه همی منقسم ای صنم نقطه دهن  
از برای چه دهان تو همی منقسم گردد هنگام سخن

«وله»

جانا ز حسن گشت رخ تو چو جان تو وندر جمال خویش عیان شد گمان تو  
جستی ز لشکری که کندلاش حسن تو رستی ز آفتی که بپوشد رخان تو  
از انده بنفشه بتا ارغوانت رست در خار باز رست گل ارغوان تو  
بازم رهان ز ظلمت هجران ز بهر آنک ایمن شد از تباهی ظلمت رخان تو

«صفت یار قلندر باشد»

تیغ قهرت چو بوقت اندر دست رویت از پس چو مهر تابنده  
بانگ به وقت چو نفخ صور شده است که چو بشنیدمش شدم زنده

«صفت دلبر خربنده بود»

آهنین پوش ندیدم چو تو سرو نمدین خود ندیدم چو تو ماه  
سرو را هرگز خربنده که دید ماه را دید کس از پشم کلاه  
از ره راست بیفتاده است آنک او ترا از پی خر دارد راه

«صفت دلبر گریان گفته»

چون ابر مکن دیده را نگارا بر روی خود از اشک همچو ژاله  
لاله است رخ تو و زیانش دارد گردد تبه از ژاله برگ لاله

«صفت دلبر حاجب گفته»

ای پسر حاجبی و محجوبی	از دو چشم رهی گه و بیگاه
تو مهی و قبات ابر سیه	ز سیه ابر به نماید ماه
تو عزیزی به نزد خرد و بزرگ	از تو مصرست شهرت ای دلخواه
از پی چه سیاه پوشیدی	که نپوشد عزیز مصر سیاه

«صفت یار زاهد عابد»

تو زاهدی و دو زلف تو آفتاب پرست	به سجده‌اید شما هر دو درگه و بیگاه
چرا دو چشم تو دیبای لعل پوشیدست	اگر نپوشند ای دوست زاهدان دیباه
ز راه گمشده را زاهدان به راه آرند	تو باز مردم با راه را کنی بیراه
تو زاهدی ز چه رویست چشمک تو دژم	تو عابدی ز چه معین است زلفک تو دوتاه
زمانه تیغ غمان ای نگار بر دارد	ز هرکسی که به چنگ آرد آن دو زلف سیاه
مگر که هست بتا حلقهای زلفینت	حروف اشهدان لا اله الا الله

«صفت دلبر قصاب بود»

آلت کشتن داری صنما غمزه و کارد	زین دو نا کشته زدستت نرهد جانوری
تو مرا جانی و چون با تو بوم جانوری	زنده گردم که ز دیدار تو یابم نظری
می بترسم که مرا روزی بکشی تو از آنک	جانور کشتن نزد تو ندارد خطری

«صفت دلبر عطار بود»

عطرفروشی بتا تو دایم ازین روی	زلف تو خود مشک ناب ساید بر روی
عنبر از زلف تست خوشبو آری	عنبر سارا به مشک گردد خوشبوی

«صفت یار باغبان گفته»

از باغ مکن بیش بنفشه که بنفشه	در نسبت زلف تو همی دارد دعوی
اندر دو بناگوش ممال ای پسر آنرا	ترسم که رسد زو به بناگوش تو عدوی

«صفت یار آشنا گر گفت»

نگارینا نرستی ز آب و در آب	سبک رفتاری و نیکو شناهی
بلی تو ماهی سیمی و هرگز	نترسد در میان آب ماهی
کنارم آبگیری هست و در وی	توانی آشنا کرد اربخواهی

«صفت یار بربطی گفته»

بتا زهره آسمان جمالی      چو زهره به من بر تو فرخنده فالی  
کنار تو خالی نباشد ز بربط      ز بربط نباشد بلی زهره خالی

«صفت یار تیغ زن گفته»

آهخته چه داری مدام تیغت      ای دوست بگو بر که کینه داری  
ماند صنما غمزه و رخت را      تیغ تو به تیزی و آبداری  
مریخ شوی چون سلیح پوشی      زهره شوی آنکه که می گساری

«صفت دلبر طیب بود»

ای یار ماهروی طیبی و حاذقی      در دست تست جان پدرجان هر کسی  
فرمان تو روان شده بر هر کسی و باز      بر تو روان نبینم فرمان هر کسی  
درمان ما بدانی کز تست درد من      آری طیب داند درمان هر کسی

«صفت دلبر منجم شد»

ای منجم نگاه نجم جبین      راست حکم و درست تقدیری  
گر ز شرمت هنوز بر ناید      آفتاب سپهر شبگیری  
حکم تو راست آید از تو بتا      طالع از روی خویشتن گیری

«صفت یار فال گیر بود»

ای فال گیر کودک فالم ز روی تو      با روشنایی مه و با سعد مشتری  
هستت ز نخ بلورین گوی و در آن بلور      پیدا خیال حسن لطیفی و دلبری  
دارند صورت پری اندر بلور و تو      گوی بلور داری در صورت پری

«صفت دلبر دیاباف است»

دیبا بافی ای بت دیبا رخ      هر پیشه را به دو رخ برهانی  
دیبا بافی از همه جنسی تو      چون روی خویش بافت نمیدانی  
دیبای روم کس نخرد هرگز      گر نقش روی خویش بگردانی

«صفت دلبر تاجر باشد»

ای آنکه برخسار ارغوانی      نوشین لبی و شیرین زبانی  
بازار تو همچون آسمانست      زیرا که تو چون ماه آسمانی

برجند دکانها ترا و چون مه  
فرمان نیکوان همه ترا باشد  
این را بلطافت همی فروشی  
گر طره ز بهر بها نداری  
زین برج بر آن برج تو روانی  
زیرا که تو سالار نیکوانی  
آنرا بسیاست همی دوانی  
بر تخته سیمین چرا نشانی

«شکر شاهی»

نشکفت گر آراسته‌ای تو به ملاحظت  
یک بوسه بخواهم سندن من ز تو زیراک  
شاهان همه آراسته باشند و تو شاهی  
رسم است ز شاهان سندن شکر شاهی

ماههای فارسی  
روزهای فرس  
روزهای هفته



### «فروردین ماه»

خدایگانا رامش گزین و شادی بین  
همی چه گوید که ملک هفت اقلیم  
چنان نهاد ز قسمت خدای عزوجل  
خراج و ساو فرستد ترا به طوع و به طبع  
ابوالملوک ملک ارسلان مسعودی  
به باغ ملک همیشه نهال عدل نشان  
به گوش جاه همیشه ندای بخت شنو  
که مزده دادت از بخت ماه فروردین  
بحکم و امر تو خواهد شدن ز چرخ برین  
که تا به حشر تو باشی خدایگان زمین  
گهیت مالک روم و گهیت مالک چین  
که نازد از تو همی تاج و تخت و ملک نگین  
ز شاخ عدل همیشه نبات دولت چین  
به چشم دولت همواره روی شادی بین

### «اردی بهشت ماه»

بهشت است گیتی ز اردیبهشت  
بشادی نشین هین و می خواه می  
به راغ و به باغ و به کوه و به دشت  
بخندید گلزار و بگریست ابر  
بسی کله یابی که رضوانش بافت  
تو گویی که ملک ارسلان  
جهاندار شاهی که چرخ بلند  
حلال آمد ای مه می اندر بهشت  
که بی می نشستنت زشتت زشت  
ز فر گرنامه اردی بهشت  
بنالید مرغ و ببالید کشت  
بسی حله بینی که حوراش رشت  
گل و عنبر و مشک درهم سرشت  
به ملکش یکی عهد محکم نبشت

### «خرداد ماه»

زینت باغ ماه خرداد است  
بت نو شاد گشت گلبن و باغ  
بلبلانرا که خطبه خوان شده اند  
با نشاط است و رامش و شادی  
ملک عالی و عدل ازو عالی  
شه ملک ارسلان بن مسعود  
جاه او ملک باد تا ملک است  
گر به باده گرایی از دادست  
گویی از حسن و زیب نو شادست  
منبر از شاخ سرو آزادست  
هر چه بندهست و هر چه آزادست  
شاه شادست و خلق ازو شادست  
که ازو دین و دولت آبادست  
کار او داد باد تا دادست



### «تیر ماه»

ماه تیرست ای نموده تیره از روی تو ماه  
 می درین مه لعل روشن گردد ای مه می بخواه  
 وقت نعمتهاست لیکن نعمتی چون می مدان  
 جان بدین گفته که من گفتم گواه آید گواه  
 دل به می تازهست تازه جان همی شادست شاد  
 گر گناه من همی جویی همی دارم گناه  
 ور نبود می عزیز اکنون که من گویم همی  
 کی عزیزش داشتی شاه جهان در بزمگاه  
 آنکه هستش نام شاه و شیر و هستش در جهان  
 خسته و بسته ازو جان و دل هر شیر و شاه  
 پایگاه و دستگاه دولتش کرد و گذاشت  
 چرخ را بی پایگاه و کوه را بی دستگاه  
 ملک او پاینده باد اندر جهان تا هست ملک  
 جاهش افزاینده باد اندر شرف تا هست جاه

### «مرداد ماه»

می نوش پیایی و دمام	مرداد مهست سخت خرم
وز باران چشم ابر پر نم	از گردون طبع خاک پر تف
بر کوه لباسهای میرم	بردشت لباسهای رو نیست
در دولت شهریار اعظم	بنشین و طرب فزای و می خواه
تاج سر خسروان عالم	سلطان ملک ارسلان مسعود
وی تخت ترا شده مسلم	ای تاج به تو شده مزین
از هول تو جان بداد در غم	تو شاد نشین که دشمن تو

### «شهریور ماه»

شادست خیز و مایه شادی بر من آر	شهریور است و گیتی از عدل شهریار
بی باده هیچ جان نشد از مایه شادخوار	باده شناس مایه شادی و خرمی
بر یاد دولت ملک و شاه کامگار	ای کامگار بر دل من خیز و باده ده
مانند او نبیند سلطان تاجدار	سلطان تاجدار ملک ارسلان که ملک
هرگز ندید چشم جهان چون تو اختیار	ای اختیار کرده سپهر از جهان ترا
بستان ز دوست باده مشکین خوشگوار	شهریور است و گردون کافور بار شد

در نوبهار ملک قدح گیر و باده نوش / کز ملک تو خزان جهان گشت نوبهار

### «مهر ماه»

ای مه مه مهر و مهر ماه است	بی باده نشستن از گناه است
روز و رخ دوستان سپید است	روی و دل دشمنان سیاه است
سلطان ملک ارسلان مسعود	در ملک بکام نیکخواه است
شاهان همه بندگان اویند	امروز چو او کدام شاه است
کعبه است عزیز و پیشگاهش	یارب چه خجسته پیشگاه است
یکتاست به بندگیش گردون	گر چند به خدمتش دو تاه است
ایوانش نه پیشگاه ایوانش	سرمایه عز و اصل جاه است

### «آبانماه»

ماه آبان چو آب جوی ببست	آب انگور باید اندر دست
آن نکوتر که شاد باشی شاد	وآن نکوتر که مست خسی مست
شادزیست آنکه عقل و دانش داشت	پشت اندوه را به می بشکست
هر که او چشم در خرد بگشاد	حرز و تعویذ باده بر جان بست
شاد بنشین و باده خور کامروز	گیتی از رنج‌رست و از غم جست
شه ملک ارسلان بن مسعود	خرم و شادمان به باده نشست
پادشاهی که عالم از عدلش	شاه طبع است و جای شادی هست

### «آذرماه»

ای ماه رسیده ماه آذر	برخیز و بده می چو آذر
آذر بفروز و خانه خوش کن	ز آذر صنما به ماه آذر
گر باغ بماند ساده بی‌گل	ور شاخ بماند زود بی‌بر
ملک ملک ارسلان جهان را	چون باغ بهشت کرد یکسر
ای خلق همه ز عدل و جودت	در گیتی ایمن و توانگر
آنی تو که ملک وقف کرده‌ست	بر نام تو ایزد گروگر
تا هست سپهر و مهربادت	رتبت ز مه و سپهر برتر

### «دیماه»

ماه دی آمد که هوا هر زمان	بارد کافور همی بر جهان
از فلک امروز مؤنث کند	لشکر سرما را باد خزان

چارهٔ سرما بجز آنرا مدان	بادهٔ چون آذر برزین بیار
شاه جهاندار ملک ارسلان	بنگر کزدست بتان باده خواست
کرده جهان راهمه چون بوستان	آنکه به دی مه نظر عدل او
زنده شد اسکندر و نوشیروان	ای ملک از ملک تو و عدل تو
تا همی ایام بماند بمان	تا همی افلاک بپاید بپای

### «بهمن ماه»

ماه بهمن نشاط باید کرد	ماه بهمن نبید باید خورد
به پسندد نشاط جان پرورد	در جهان هر که هست فرزانه
رود و باده به بزم شاه آورد	ز آنکه امروز مطرب و ساقی
شاد بنشست و باده خواهد خورد	شه ملک ارسلان بن مسعود
وآنکه مردی چو او نبیند مرد	آنک رادی چو او نیارد راد
گه شود گرم و گاه گردد سرد	خسرواتا جهان ز مهر و ز چرخ
گاه بر دشمنان چو چرخ بگرد	گاه بر دوستان چو مهر بتاب

### «سپندارمذ ماه»

که گشت آخرین ماه هر بدسگال	سپندارمذماه آخر ز سال
پذیرد چمن حسن و زیب و جمال	همی مژده دارد که تا چند روز
به هر بوستانی ببالد نهال	به هر مرغزاری بتازد تذر و
دمد مشک بر کوه باد شمال	کشد ابر بر سایه فرش بهار
شود طالع سال فرخنده فال	ز سلطان گیتی ملک ارسلان
که گردون محلی و دریا نوال	جهاندار شاها تویی از ملوک
چو سرو سهی بال و در ملک بال	چو مهر مضمی تاب و بر خلق تاب

## نام روزهای فرس

### «اورمزد روز»

برخیز و تازگی کن و آن جام باده آر	امروز اورمزد دست ای یار میگسار
آن می که شادمان کندم اورمزدوار	ای اورمزد روی بده روز اورمزد
باشیم شادمان و نشینیم شاد خوار	تا بر نشاط مجلس سلطان ابوالملوک
هرگز چو او نبیند یک شاه تاجدار	آن زینت ملوک ملک ارسلان که ملک

اندر زمانه نعمت و دولت فزونش باد تا نعمت خزان بود و لذت بهار

### «بهمن روز»

بنشین با عاشق در بوستان	بهمن روز ای صنم دلستان
خلق جهان هست همه شادمان	شاد نشینیم کزین مملکت
عدل جهاندار ملک ارسلان	کرد جهان را چو بهشت برین
روستم و حاتم و نوشیروان	آنکه نبودند یک انگشت او
باد بدو باقی ملک جهان	تا به جهان ملکی باقی بود

### «اردیبهشت روز»

امروز چون بهشت برینست بوستان	اردیبهشت روزست ای ماه دلستان
ز آن باده‌ای که گردد ازو تازه طبع و جان	ز آن باده‌ای که خرم ازو گشت عیش و عمر
در ملک و دولت ملک و شاه کامران	زیرا رسیده‌ایم به دولت به کام خویش
از ملک او زمین شرف از اوج آسمان	سلطان ابوالملوک ملک ارسلان که یافت

### «شهریور روز»

شهره روزیست روز شهریور	ای تنت را ز نیکویی زیور
گاه می ده مرا و گه می خور	می شناس ای نگار جان را قوت
بگذرانیم جان به لهو و بطر	تا به اقبال شهریار جهان
ملک پیل زور پیل شکر	شه ملک ارسلان بن مسعود
باد هر ساعتیش فتح و ظفر	ظفر و فتح تا بود به جهان

### «سپندارمذ روز»

سپند آر ما را و جام می آر	سپندار مذ روز خیز ای نگار
دلی شادمان و تنی شاد خوار	می آر از پی آنکه بی می نشد
بگرداند ایزد ازین روزگار	سپند آر پی آنکه چشم بدان
خزان گشت خرم‌تر از روزگار	که از عدل سلطان ملک ارسلان
شد اندر جهان عدل و جود آشکار	قوی باد ملکش که از ملک او

### «خرداد روز»

از لهو و خرمی بستانی ز باده داد	خرداد روز داد نباشد که بامداد
بی باده این جهان صنما بادگیر باد	از باده جوی شادی و از باده باش خوش

خاصه که عدل شاه جهان چون بهشت کرد  
سلطان ابوالمولک ملک ارسلان که چرخ  
دریای خرمی و بطر بر جهان گشاد  
گوید که تا به حشر ملک ارسلان زیاد  
از ملک شاد باد کزو هست خلق شاد  
دایم عزیز باد که دین هست ازو عزیز

### «مرداد روز»

روز مرداد مژده داد بدان  
عدل بارید بر جهان یکسر  
که جهان شد بطبع باز جوان  
دولت و ملک شهریار جهان  
آن بحق خسرو و بحق سلطان  
در جهان هیچوقت و هیچ قران  
باد قدرش رسیده تا کیوان  
هست رایش گذشته از عیوق

### «دیباذر روز»

روز دی است خیز و بیار ای نگار می  
می ده به رطل و جام که در بزم خسروی  
ای ترک می بیار که ترکی گرفت دی  
بنشست شاه شاد ملک ارسلان به می  
تا کرد فرش شاهی و دولت به زیر پی  
کرد از زمانه نام ملوک زمانه طی  
شاهی که کرد چرخ و فلک را به زیر پای  
تا ملک را بنام وی اسناد کرد چرخ

### «آذر روز»

ای خرامنده سرو تابان ماه  
شادمان کن مرا به می که جهان  
روز آذر می چو آذر خواه  
شادمان شد به فر دولت شاه  
کرد بر ملک او خدای گواه  
عدل را رای اوست پشت و پناه  
تا ز گردون همی بتابد ماه  
ملک را جاه اوست یار و معین  
رای او همچو ماه تابان باد

### «آبان روز»

آبان روز است روز آبان  
بنشین بنشاط و دوستان را  
خرم گردان به آب رز جان  
ای دوست به عز و ناز بنشان  
بر یاد خدایگان گیهان  
کایام چو او ندید سلطان  
بر نامه عدل و ملک عنوان  
آن شاه که هست نام عالیش

### «خور روز»

تافت خور از چرخ فلک باده خور	روز خورست ای به دورخ همچو خور
خوبی احوال زمانه نگر	باده خور و نیز مرا باده ده
باغ ارم کرد جهان سر به سر	عدل جهاندار ملک ارسلان
چشم فلک نیز نبیند دگر	آنکه چو او شاه به جود و به عدل
باد به گیتی ملک و تاجور	تا بود از تاج سر افراز ملک

### «ماه روز»

باده لعل مشکبوی بخواه	ماه روز ای به روی خوب چو ماه
نام این روز ماه و روی تو ماه	گشت روشن چو ماه بزم که گشت
که جهان شاد شد به دولت شاه	شاد گردان به باده ما را خیز
خسرو جود و رز داد پناه	شه ملک ارسلان بن مسعود
باد ازو افتخار افسر و گاه	تا بود گاه و افسر آلت ملک

### «تیر روز»

خیز و جام باده ده بر لحن زیر	ای نگار تیر بالا روز تیر
راههای طبع خواه دلپذیر	عاشقی در پرده عشاق گوی
در ثنای شهریار شهر گیر	شعرهای شهره از من دار گوش
زو شده هر شاد و شیر اندر نفیر	آنکه هستش نام شاه و شیر مست
باد ازو افراخته تاج و سریر	تا سریر و تاج باشد در جهان

### «گوش روز»

گوش بربط بگیر و نیک بمال	گوش روز ای نگار مشکین خال
بی سماع مدار در هر حال	من ز بهر سماع خواهم گوش
ز آنکه بینم به کام نیک سگال	من ننگم زشادی اندر پوست
ملک و خسرو ستوده خصال	از ملک ارسلان بن مسعود
باد مسعود روزهاش به فال	باد موجود کامه‌اش ز بخت

### «دیمهر روز»

بامدادان نشاط کن، برجه	ای مرا همچو جان و از جان به
کز همه چیز مهربانی به	دی به مهرست مهربانی کن
باده بر یاد ملک سلطان ده	سخن از عز ملک سلطان گوی

شه ملک ارسلان که عالم را      غرقه کردست در عطای فره  
مایه جود او ز دریا بیش      پایه جاه او ز گردون به

### «مهر روز»

روز مهر و ماه مهر و جشن فرخ مهرگان  
مهر بفرزای ای نگار ماه چهر مهربان  
مهربانی کن به جشن مهرگان و روز مهر  
مهربانی به بروز مهر و جشن مهرگان  
جام را چون لاله گردان از نبید باده رنگ  
واندر آن منگر که لاله نیست اندر بوستان  
کاین جهان را ناگهان از خرمی امروز کرد  
بوستان نوشکفته عدل سلطان جهان  
آنکه هستش نام شاه و شیر و شاه و شیر نیست  
اندرین گیتی که از وی نیست ترسیده به جان

### «سروش روز»

روز سروش است که گوید سروش      باده خور و نغمه مطرب نیوش  
سبز شد از سبزه همه بوستان      لعل می آر ای صنم سبزپوش  
شاه جهاندار ملک ارسلان      می ز کف نوش لبی کرد نوش  
آنکه دهد یاری جاهش فلک      و آنکه کند قوت ملکش سروش  
تا به ابد دولت و اقبال را      باد گشاده سوی فرمانش گوش

### «رشن روز»

روز رشن است ای نگار دلربای      شاد بنشین و به جام می گرای  
تا توانی هیچ یک ساعت مباش      بی می شادی فزای غمزدای  
می خور و در ساز گیتی دل مبند      ساز گیتی خود همی سازد خدای  
امر سلطان جهان دارد جهان      ملک سلطان را جهان دارد به پای  
آنکه هستش نام شاه و شیر و هست      دولت او را پیشکار و رهنمای

### «فروردین روز»

فروردینست و روز فروردین      شادی و طرب را کند تلقین  
ای دو لب تو چو می مرا می ده      کآن باشد رسم روز فروردین

کآراسته زوست ملک داد و دین  
کیخسرو رسم و کیقباد آیین  
بر چرخ کند فریشته آمین

بر یاد خدایگان شه عالم  
سلطان ملک ارسلان دریا دل  
دولت چو دعای ملک او گوید

### «بهرام روز»

بهرام روز باده بهرام رنگ خواه  
کامروز شادمانست از تخت و تاج شاه  
پیراسته‌ست ملکش و پیراسته سپاه  
تا هست چتر ملک ملک ارسلان سیاه  
توفیق رهنمایش و اقبال نیکخواه

ای روی تو بخوبی افزون ز مهر و ماه  
اندوه این جهان مخور ای ماه شاد باش  
افروخته‌ست طبعش و افراخته محل  
گوید سپهر باشد دولت سپید روی  
تا نیکخواه راه نماید به عقل باد

### «رام روز»

ای دلارام خیز و در ده جام  
همچو کبک دری یکی بخرام  
که خداوند ما رسید به کام  
آفرینش بدین مبارک نام  
تخت او رام و دولتش پدram

رام روز است بخت و دولت رام  
ز آن قنینه یکی قدح پر کن  
کام ران و جهان به لهُو گزار  
شه ملک ارسلان که فخر کند  
تا بود نام و بخت و دولت باد

### «باد روز»

شادی فزای هین و بده باده و بیار  
بی باده هر چه بینی باد هوا شمار  
این منزلت نبودى در بزم شهریار  
اندر جهان ملک بدو کرده افتخار  
چون چرخ باد عالی و چون کوه پایدار

چون باد روز روز نشاط آمد ای نگار  
باده‌ست شادی دل پیوسته باده خور  
این باده را اگر نه چنین باشدی بدانک  
سلطان ابوالملوک ملک ارسلان که ملک  
تا هست کوه و چرخ همی ملک و دولتش

### «دیدین روز»

آن شناسم که لعل باده خورد  
مشنو اندر نبید پند خرد  
صد هنر در نبید بر شمرد  
پیش ایوان شاه سجده برد  
طیره طیره به روی او نگرد

دیدین است و دین مرد خرد  
باز دارد خرد ترا زنبید  
ای شگفتی نبید خواره همی  
هنری بهتر آنکه خورد نبید  
شه ملک ارسلان که چشمه مهر



### «دین روز»

می خور و شادی کن و خرم نشین	دین روز ای روی تو آگفت دین
می خور و می نوش و قوی داردین	بامی و می خوردن دین را چه کار
محو کند خدمت شاه زمین	هر گنهی کز می حاصل شود
آنکه کند ملک بر او آفرین	شاه جهانگیر ملک ارسلان
ملک جهان بادش زیر نگین	تا به نگین نازد ملک جهان

### «ارد روز»

با همه لهو و خرمی مقرون	ارد روزست فرخ و میمون
خیز و پیش آر باده گلگون	ای دلارای یار گلگون رخ
شاد باشیم و می خوریم اکنون	تا به یاد خدایگان زمین
تاج جمشید و تخت افریدون	شه ملک ارسلان که او دارد
باد ملکش همیشه روز افزون	باد عدلش همیشه دهر آرای

### «اشتاد روز»

ای دوست می ستان ز کف بوستان	اشتاد روز و تازه ز گل بوستان
زیرا که سبز گشت همه بوستان	در بوستان نشین و می لعل نوش
از شاه کامگار ملک ارسلان	بر کام کامگاریم امروز ما
چشم سپهر گردون صاحبقران	ای صاحب قران که نبیند چو تو
در ملک تا سپهر بماند بمان	در دهر تا زمانه بیاید بیای

### «آسمان روز»

باده نوش و دار دلرا شادمان	آسمان روز ای چو ماه آسمان
باده را بیند همی شادی جان	جان ز باده شاد کن زیرا که عقل
تازه کن شادی به باده هر زمان	هر زمان باده خور ای تازه چو گل
مدح خوان در صدر سلطان جهان	شکر جوی از جود خورشید ملوک
تا ترا باشد جهانی مدح خوان	تا ترا گردد جهانی شکر گوی

### «رامیاد روز»

زیرا که خوشتر آید می روز رامیاد	چون روز رامیاد نیاری زمی تو یاد
هرگز نداشتست چو او هیچ شاه یاد	خاصه به یاد شاه ملک ارسلان که چرخ
آن پادشاه عادل و آن شهریار راد	آن آسمان دولت و آن آفتاب ملک

بسیار دید ملک چو او عادل ندید  
شادست تخت و تاج ز جاه و جلال او  
بسیار داد چرخ چو او خسروی نداد  
تا تاج و تخت باشد و با تاج و تخت باد

### «مار اسپند روز»

ای دلارام روز مار اسپند  
خرمی در جهان خرم بین  
ز آنکه عدل خدایگان جهان  
شه ملک ارسلان بن مسعود  
دست ملک او را سپند سوز ای دوست  
دست بی جام لعل می میسند  
شادمانی کن و بناز بخند  
بیخ جور و نیاز را برکند  
شاه گیتی گشای دشمن بند  
کاین بود رسم روز مار اسپند

### «انیران روز»

انیران زپیران شنیدم چنان  
بیارای نگار آن می مشکبوی  
دل اندر کم و بیش گیتی میند  
که شادست و زو مملکت شادباد  
به دولت جهان را جوان دارد او  
ک می خورد باید به رطل گران  
کزو نافه مشک یابی دهان  
همی دار جان را همی شادمان  
شهنشاه گیتی ملک ارسلان  
که بختش جوان باد و ملکش جوان

## روزهای هفته

### «یک شنبه»

یک شنبه است و دارد نسبت به آفتاب  
ای آفتاب روی بده باده‌ای که آن  
بر یاد خسروی که چو می یاد او خورم  
سلطان ابوالملوک ملک ارسلان که هست  
ای آفتاب ملک جهان از تو نورمند  
بر روی آفتاب به من ده شراب ناب  
در روشنی حکایت گوید ز آفتاب  
آب حیات گردد در دست من شراب  
او را ز چرخ تاج ملوک جهان خطاب  
تا تابد آفتاب تو چون آفتاب تاب

### «دوشنبه»

دوشنبه که دارد مزاج ماه ای ماه  
چرا نخواهم باده چرا نجویم فخر  
ابوالملوک ملک ارسلان بن مسعود  
از آن سپید و سیاهست روز و شب را رنگ  
چو ماه مجلس بفروز و جام باده بخواه  
که شادمانه‌ام از عز ملک شاهنشاه  
که فخر و کبر کند زو همیشه افسر و گاه  
که روی ملک سپیدست و چتر شاه سیاه

همیشه تا بود اقبال و جاه و دولت و عز  
فزونش بادا اقبال و عز و دولت و جاه

«سه شنبه»

سه شنبه به مریخ دارد نسب	چرا باده ندهی مرا ای عجب
بده باده لعل مریخ رنگ	که مانند مریخ تابد به شب
شود مر مرا باده تلخ نوش	ز دست تو ای دلبر نوش لب
به یاد ملک ارسلان خسروی	که تاج عجم گشت و فخر عرب
نشاط و طرب تا بود در جهان	دلش باد جای نشاط و طرب

«چهارشنبه»

چهارشنبه بتا نوبت عطارد راست	نشاط باید کرد و نبید باید خواست
بتا عطارد جادو و چشم تو جادو	ازین دو جادوگر مظلمت کنیم رواست
به پیش شاه ملک ارسلان بن مسعود	که پادشاه زمینست خسرو دنیااست
جهان ستانی شاهی که نام او بر ملک	چو مهر بر درم است و چو نقش بر دیباست
بماند خواهد ملک بزرگ او تا حشر	بر اینکه گفتم گردون و روزگار گواست

«پنجشنبه»

باشد ابروی و موی و خوی تو خوب	پنجشنبه به مشتری منسوب
باده در ده که عمر بی باده	نیست نزدیک بخردان محسوب
خاصه بر یاد آنکه کرد خدای	از پی عدل ملک او منصوب
شه ملک ارسلان که دولت او	غالبست و عدوی او مغلوب
باد تا طالعی برآرد چرخ	طالع ملک او بری ز غروب

«جمعه»

آدینه مزاج زهره دارد	چون آمد لهو و شادی آرد
ای زهره جمال باده درده	کامروزم باده به گوارد
بر یاد خدایگان عالم	کو ملک جهان به عدل دارد
سultan ملک ارسلان که جودش	چون چرخ همی زمین نگارد
مهر ار نبود چو مهر تابد	ابر ار نبود چو ابر بارد

«شنبه»

زحل والی شنبه است ای نگار	مرا این چنین روز بی می مدار
---------------------------	-----------------------------

تو خیز و می لعل روشن بیار  
ز اقبال و عدل شه کامگار  
زمانه فروزست و گیتی نگار  
شبش روز باد و خزانش بهار

زحل تیره رأیست و تاریک جرم  
که امروز گیتی همه روشن است  
ملک ارسلان پادشاهی که او  
بهار و خزان باد روز و شبش



غزلیات



ای ترک لاله رخ بده آن لاله گون شراب  
من گویمی گلابست آن می که می‌دهی  
جز دوستی ناب نیابی ز من همی  
تیره نکردش آتش آنکه که آب بود  
آب ست و آتش است و زو شد خراب غم  
آسایش است و خرمی از آب دیده را  
از لطف بر دوید بسر وین شگفت نیست  
در مغز و طبعم افتاد آتش ز بهر آنک

تا ندهیم نبیدی چون دیده خروس

باشد به رنگ روزم چون سینه غراب

تابان ز جام چون رخ لعل ازقصب نقاب  
گر هیچ گونه گونه گل داردی گلاب  
واجب بود که از تو بیابم نبید ناب  
اکنون که آتش است ضعیفش مکن به آب  
نشگفت ار آب و آتش جایی کند خراب  
اینست و زان بلی که کند دیده را به خواب  
روح است و روح را سوی بالا بود شتاب  
دست تو بر نبید و بلور است و آفتاب

تا هست عمر گفتم رنجه مدار گفت  
فرسوده چند باشد ازین ای نگار گفت  
گفتم شدم هلاک من از انتظار گفت  
گفتم که نیک کی شودم روزگار گفت  
گفتم که کی شود سخط شهریار گفت  
گفتم که بخت کی شودم جفت و یار گفت

آمرزشی بخواه شود عفو جرم تو

این گفت در کریم نبی کردگار گفت

نیست کس را آنچه از گیتی تراست  
مشک پیچان ماه تابان سرو راست  
از دل من بیش مهر کس نخاست  
راست گویی خدمت خسرو علاست  
آنکه بر شاهان گیتی پادشاست  
وز شکوهش چرخ با پشت دوتاست  
سرکشان را خاک قصرش کیمیاست  
خسرو دریا دل دریا عطاست

گفتم که چند صبر کنم ای نگار گفت  
بی رنج عشق نبود گفتم نیم به رنج  
جز انتظار روی ندارد ترا همی  
این روزگار با تو بدست این ازو شناس  
چون گشت زایل این سخط شهریار راد  
چون بخت رام گردد تا تو رسی به کام

ای نگارین چون تو از خوبان کجاست  
قد و روی و زلف سرو و ماه مشک  
تا مرا مهر تو اندر دل نشست  
ای نگار از طاعت تو چاره نیست  
شاه مسعود آفتاب داد و دین  
از نهیبش ماه با رخسار زرد  
خسروان را آب حوضش زمزم است  
شاه گردون همت گردون محل



از بقا و عز و دولت شاد باد

تا به گیتی دولت و عز و بقاست

دیده گر در فراق خون بارد  
 با غمش هیچ بر نیارم دم  
 در وفا داشتنش جان بدهم  
 آزر و مانی ار شود زنده  
 این به رنده چو او نپردازد  
 روی او همچو گل همی خندد  
 نشمرد نیم ذره جرم رهی  
 یا دل او مرا نمی‌خواهد  
 رفت و ترسم که او به نادانی  
 همه شب در هوس همی باشم  
 در همه گر کبوتری بینم  
 باد اگر گرد بام من بوزد  
 هر کجا هست شاد باد بدانک  
 مرا در غم فرقتت ای پسر  
 وزین دل برافروخته‌ست آتشی  
 دو چشمم بمانده به هنجار راه  
 امید وصال ار نبودی مرا  
 پر از گرد جعد و بر آشفته زلف

بر آوردمی جان شیرین ز تن

بیالودمی چشم روشن ز سر

بدان دو عارض چون شیر و آن دو زلف چو قیر

به ابروان چو کمان و به غمرگان چون تیر

به زیب قدی کش بنده گشت سرو سهی

به حسن رویی کش بنده گشت بدر منیر

به چشم چشمی کش سرمه بود سحر حلال

به بوی زلفی کش دانه بود مشک و عبیر

که گر تنم را زین پس کنی به مهر عذاب

وگر دلم را زین پس کنی به عشق زحیر

در دل چو خیره خیره کند عشق خار خار

در تن خزد ز بویۀ وصل تو مور مور

با رنج دیر دیر کند صبر دار دار

در من جهد ز انده هجر تو مار مار

سر در کشم به جامه در از شرم زیر زیر  
 بر دیده‌ام چو اشک زند یار تیر تیر  
 آویزدم نظر نظر اندر مژه مژه  
 تاکی بر آزماییم ای دوست نیک نیک  
 گل گل فتاده بر دو رخ من رده رده  
 غم کم خورم که هست زیانکار خیر خیر

از راهها که هست مخوفست راه راه  
 وز کارها که هست نه خوبست کار کار

مرا روی تو ای نازنین نگار  
 من از روی تو چون زرد شد چمن  
 نه چون قد تو سروی به بوستان  
 چه خوشتر به جهان از جمال تو  
 جهان داور مسعود تاجدار  
 بقای شرف از روزگار اوست  
 بقا بادش تا هست روزگار

طعنه زنی که یار کنم دیگر  
 تو جان و دل زبهر مرا خواهی  
 جان و جهان من به تو خوش باشد  
 ای طیره گشته از رخ تو لاله  
 شاد آنزمان شوم که ترا بینم  
 بگشایی آن دو بسد پر لؤلؤ

گاهی ربایم از لب تو بوسه

گاهی ستانم از کف تو ساغر

ای گشته دل من به هوای تو گرفتار  
 از غم دل جوشان مرا بار گران کرد  
 ای نرگس بیمار تو بر خواب چو نرگس  
 تو سخت جفاکاری و من نیک وفاجو  
 هر چند که من بیش کنم پیش تو زاری  
 منمای مرا رنج و مکن بر تن من جور  
 باشد که من از جور تو در پیش شهنشه

تاج ملکان خسرو مسعود براهیم

سلطان جهانبخش جهانگیر جهاندار

دل بر تو زیان کرد چه سودست ز گفتار  
 آن عنبر پر جوش بر آن اشهب پر بار  
 چشمم همه شب در غم بیمار تو بیدار  
 من سخت کم آزارم و تو نیک دل آزار  
 تو بیش رمی از من دلسوخته زار  
 کز جور تو و رنج تو تن گشت گرانبار  
 جامه بدرم روزمظالم به گه بار

ای سلسله مشک فکنده به قمر بر  
 چون قامت تو نیست سهی سرو خرامان  
 تا تو کمری بستی باریک میانرا  
 ماناکه زخم زرین کردی زفراقت  
 چندان غم و اندوه فراز آمده در دل  
 دل شد سپر جان ز نهیب مژه تو  
 جان و تن بیچاره درمانده نماند  
 تا هجر نشسته‌ست به نزدیک تو ساکن  
 بر تو گذرم روی بتابی همی از من

من بر تو همی هر چه کنم دست نیابم

ای رشک قمر دست که باید به قمر بر

آمد آهسته با کرشمه و ناز  
 زلف پر پیچ بر شکست به گل  
 بر نهاده بر ابروان چوگان  
 گفتمش چون روی به نومیدی  
 ای نیازی مرا نیاز به تست  
 دوش نزد من آن نگار طراز  
 چشم پر خواب سرمه کرده به ناز  
 تیر غمزه به چشم تیر انداز  
 چنگ مانند ناز کرد آغاز  
 ورچه دارد به من زمانه نیاز

من چو پرداختم به مهر تو دل

تو زمانی به وصل من پرداز

ای می لعل راحت جان باش  
 روزگار بخت مرهم شو  
 بی تو بیجان تنی است جام بلور  
 دلم از قحط مهر خشک شده است  
 گر تو زندان کشیده‌ای چون من  
 اختر شب شد آشکار به تو  
 نامه‌ای می نویسم از شادی  
 بچه آفتاب تابانی  
 طبع آزاده را به فرمان باش  
 دردمندم ز چرخ درمان باش  
 تن پاکیزه جام را جان باش  
 بر دلم سودمند باران باش  
 مر مرا یار بند و زندان باش  
 کس نگوید ترا که پنهان باش  
 بر سر آن نبشته عنوان باش  
 نایب آفتاب تابان باش

شمع اگر نیست تو چون روشن شمع

پیش مسعود سعد سلمان باش

در بزم پادشا نگر این کاروبار گل  
 گل چند ماه منتظر بزم شاه بود  
 دیدار گل شده‌ست همه اختیار خلق  
 گلبن ملونست چو دبیای هفت رنگ  
 وین باده بین شده به طرب دستیار گل  
 وز بهر آن دراز کشید انتظار گل  
 تا بزم شاه ساخت همه اختیار گل  
 تا لعل سبز گشت شعار و دثار گل

تا با می کهن گل نو سازوار شد  
در بزم تو گل است در آمیخته بهم  
خیزد گل از نشاط که پر زر ساده شد  
فخر و شرف نبینی جز در شمار شاه  
شاهها همه زشادی بزم رفیع تست

از روزگار گل دل و جان شاد و خرمست

یارب چه روزگارست این روزگار گل

بدم دوش با آن نیازی بهم  
همه گوی از روی او لاله رنگ  
نشاط اندر آمد ز در چون نسیم  
ز شادی رویش بخندید جام  
چو نرگس همه چشم گشتم از آنک  
بدو گفتم ای کرده جانم غمی  
نعم از برای چه ناموختی  
به من گفت اینم که بینی همی  
گزیده‌ترین عادت من جفاست

زده پیشم از بی نیازی علم  
همه حجره از موی او مشک شم  
ز روزن برون رفت چون درد و غم  
ز اندوه جانم بنالید بم  
چو لاله همه روی بود آن صنم  
بدو گفتم ای کرده پشتم به خم  
همه زلف تو پر حروف نعم  
نه افزون شوم زینکه هستم نه کم  
ستوده‌ترین خصلت من ستم

می‌یونند با یار بد مهر مهر

مکن پیش معشوقه محتشم

### «از زبان پادشاه»

ای لعبت و بت و صنم و حور و شاه من  
ای جان دل عزیزتر از هر دویی و هست  
ای دوست بی‌گناه مرا متهم کنی  
گفتی چرا گرفتی جعد دراز من  
ای مهر و ماه چند کشم در غم تو آه  
ما هر دو پادشاهیم ارنیک بنگریم  
سلطان ابوالملوک ملک ارسلان منم  
پر کلاه من که برون آید از حجاب  
آباد شد زمانه زجاه من و که دید  
باک از سپاه دشمن کی باشدم چو هست  
افکنده گشته دشمن و افتاده دوست مست  
حق دستیار من شد و من دستیار عدل

وی سوسن و گل و سمن و مهر و ماه من  
ایزد بر این که دعوی کردم گواه من  
جز دوستی خویش چه دانی گناه من  
و آن گه چرا کشیدی زلف دو تاه من  
ترسم که مهر و ماه بسوزد زآه من  
من پادشاه گیتی تو پادشاه من  
کامروز عدل و مردی و رأیست راه من  
نجم پرن بسوزد پر کلاه من  
اندر زمانه هرگز جاهی چو جاه من  
گردون و مهر و ماه و ستاره سپاه من  
در رزمگاه من بود و بزمگاه من  
من در پناه ایزد و دین در پناه من

من شادمان ز بخت و زمن ملک شادمان  
 من نیکخواه خلق و فلک نیکخواه من  
 به چشم دل همی بینم غم و تیمار جان ای جان  
 به اندیشه همی دانی همه اسرار جان ای جان  
 به حاجت جان ترا خواهد به رغبت دل ترا جویم  
 مجوی آزم جان آخر مخواه آزار جان ای جان  
 ز اندوهت گران شد جان چو از عشقت سبک دل شد  
 تو بر دل نه کنون سختی هلا از بار جان ای جان  
 ز هجرت جان همی نالد ز تو یاری همی خواهد  
 تو یاری ده یکی جان را که هستی یار جان ای جان  
 چو تو نزدیک جان داری همیشه تیز بازاری  
 چرا نزد تو کاسد شد چنین بازار جان ای جان  
 تو خود جانی چه رنجانی همی جان را چو می دانی  
 که مدح شاه مسعودست شغل و کار جان ای جان  
 جهاننداری که رای او صلاح دولت و دین را  
 روانش گنجها دارد به استظهار جان ای جان  
 خرد در باغ مدح او چو برگردد تماشا را  
 رسیده میوهها چیند ز شاخ و بار جان ای جان  
 ز مهرش جان چو گلزاری شده زو زندگانی خوش  
 که هر ساعت گلی روید بدان بازار جان ای جان  
 چو سازد خلعتی فاخر بنام دولت اندیشه  
 به وصفش کسوتی بافد زیود و تار جان ای جان  
 بدرود همی کرد مرا آن صنم من گریان و در آورده مرادست به گردن  
 از زخم دو کف همچو دلش کردم سینه ور آب دو دیده چو برش کردم دامن  
 رنجور شد از بهر من و روی دژم کرد کز حسرت آن روی دم سرد زدم من  
 در رویش اثر کرده دم سرد من امروز  
 چونان که دم گرم در آینه روشن  
 غم بگذرد از من چو به من بر گذری تو آن لحظه شوم شاد که در من نگری تو  
 از نازکی پای تو ای یار دل من رنجه شود ارسوسن و نسرين سپری تو  
 وین دیده روشن چو من از بهر تو خواهم خواهم که بدین دیده روشن گذری تو  
 ای ناز جهان پیرهنی دوختی از ناز بیمست که این پرده رازم بدری تو  
 از غایت خوبی که دگر چون تو نبینم گویم که همانا ز جهان دگری تو

شاید که دل و جان من از غم بخری تو  
 چون بشنوی آن قصه بدان برگذری تو  
 دارم خبر از تو که ز من بی خبری تو  
 رنج دل و خون جگر و درد سری تو  
 وین از تو نزیید که به دولت شکری تو  
 در جمله همی گویم شیرین پسری تو  
 در حضرت شاه ملک دادگری تو

بیدادگران جان نبرند از تو و ترسم

کز شاه چو بیداد کنی جان نبیری تو

پیوسته که گشتی کز من جدا شدی  
 ترسم ز نزد من به کسی ناسزا شدی  
 و آن گه شدی که بر دل من پادشا شدی  
 با جان من به مهر چرا آشنا شدی  
 کی یابمت که در دهن ازدها شدی  
 گفتم به مردمان که تو جمله مرا شدی  
 وی ظن نیک من به چه معنی خطا شدی  
 تا خود همی به زاری گویم کجا شدی

امروزم از ز هجر زدی در دو دیده خاک

بس شب که تو به وصل در او توتیا شدی

سیه زلف مشکین بیپراستی  
 برون آمدی بر زده آستی  
 همه مجلس شه بیپراستی  
 که چون سرو از جای برخاستی  
 اگر خدمت شاه را خواستی

جهاندار مسعود کز رای او

پدیدار شد ملک را راستی

بوینده مشک باز بیپراستی  
 تا باده برگرفتی و برخاستی  
 همچون بلور تابان آراستی  
 باغ بساط شاه بیپراستی  
 شادی طبع شاه جهان خواستی

مسعود شهریاری کز عدل او

پذیرفت کار دولت و دین راستی

بخریده امت من به دل و جان و تو دانی  
 ز اندازه همی بگذرد این رنج و تو از من  
 از خود خبرم نیست شب و روز ولیکن  
 سرمایه این عمر سرست و جگر و دل  
 چون زهر دهی پاسخ و چون شهد خورم من  
 هر چند که کردی پسرا عیش مرا تلخ  
 بیدادگری کم کن و اندیش که امروز

ای ترک ماهروی ندانم کجا شدی  
 بودم ترا سزا و تو بودی مرا سزا  
 درد دلا که بنده دیگر کسی نشد  
 بیگانه گشتن از من چون درسر تو بود  
 کی بینمت که پردگی و نازنین شدی  
 آن گه بریدی از من جمله که بارها  
 ای تیر راست چون بزدی بر نشانه زخم  
 آری همه گله نکنم چون شدی زدست

چو مه روی نیکو بر آراستی  
 خرامان چو کبک دری از وثاق  
 چو آراسته روی نیکوی خویش  
 رسیدی به کام دل خویشتن  
 بیپراستی چون چمن بزم را

تابنده ماه باز برآراستی  
 برخواست نعره از دل لهُو و نشاط  
 جام بلور بر کف شاهانه دور  
 آراسته چو سرو فراز آمدی  
 شادی روی تو که همی بامداد

ای آنکه برخساره ارغوانی      نوشین لبی و شیرین زبانی  
بازار تو خود همچو آسمانست      زیرا که تو چون ماه آسمانی  
فرمان نکویان همه ترا شد      زیرا که تو سالار نیکوانی  
این را به لطافت همی فروشی      آن را به سیاست همی دوانی  
گر طره ز بهر بهانه داری  
بر تخته سیمین چرا نشانی

رباعیات





گرچه فلک از پیش براندهست مرا      با بند گران فرو نشاندهست مرا  
تا دو لب از دور براندهست مرا      جز روی تو آرزو نماندهست مرا  
\*\*\*

بر کار بجز زبان نماندهست مرا      در تن گویی که جان نماندهست مرا  
بندیست گران که جان نماندهست مرا      از پای جز استخوان نماندهست مرا  
\*\*\*

گر بند کند رای بلند تو مرا      در جمله پسند است پسند تو مرا  
تهذیب تمام داد پند تو مرا      تاج سر فخر گشت بند تو مرا  
\*\*\*

گر زر گردیم می نجویی ما را      ور مشک شویم می نبویی ما را  
هر چند به لای می بشویی ما را      کس مشنودا آنچه تو گویی ما را  
\*\*\*

تا دیده‌ام آن لب گهر بار ترا      پیوسته نمک خوانم گفتار ترا  
زیرا زبی لعل لب ای یار ترا      بگشاده دهان پسته کردار ترا  
\*\*\*

روزی بر من همی نیایی صنما      چون آبی یکزمان نیایی صنما  
آخر تو مرا وفا نمایی صنما      چون نیک مرا بیازمایی صنما  
\*\*\*

افکند دلم زمانه در زاریها      در دیده من سرشت بیداریها  
امید تو می داد مرا یاریها      تا جان نبرم چنین به دشواریها  
\*\*\*

ای مدحت تو فرض و دگر نافلها      در وصلت تو قافله در قافلها  
حصنی که به صد تیغ کش آنرا نگشاد      کلک تو کند عالیها سافلها  
\*\*\*

خویش از پی من همی گریزد ملکا      دشمن بر من همی ستیزد ملکا  
از آتش من شرر نخیزد ملکا      از حبس چو من کسی چه خیزد ملکا  
\*\*\*

هر شیر که بود مرغزاری شاها      شد کشته به تیغ تو به زاری شاها  
شیری پس ازین به کف نیاری شاها      می نوش دم بیشه چه داری شاها  
\*\*\*

عشق تو بلند و صبر من پست چرا      روی تو نکو و خوی تو کست چرا  
میخواره منم دو چشم تو مست چرا      پیش تو لبم بوس تو بر دست چرا  
\*\*\*

در حبس مرنج با چنین آهنها      صالح بی تو چگونه باشم تنها  
گه خون گریم به مرگ تو دامنها      گه پاره کنم ز درد پیراهنها  
\*\*\*

می دانستم چو روز روشن صنما      کاخر بروی تو از بر من صنما  
زیرا چو کنی قصد به رفتن صنما      نتوان بستن ترا به آهن صنما  
\*\*\*

قبله‌ست به دوستی ندای تو مرا      جانست به راستی هوای تو مرا  
امروز چو کس نیست بجای تو مرا      در جمله چه بهتر از رضای تو مرا  
\*\*\*

از مهر نکرد سایه کوی تو مرا      یا آب وفا نداد جوی تو مرا  
چندان به عذاب داشت خوی تو مرا      تا کرد چنین جدا زخوی تو مرا  
\*\*\*

چون بار فلک بست به افسون ما را      وز خانه خود کشید بیرون ما را  
از بسکه بلا نمود گردون ما را      چون شیر دهانیست پر از خون ما را  
\*\*\*

بر آب روان بخت روانت ملکا      قادر شده چو بخت جوانت ملکا  
ملکست شکفته بوستانت ملکا      جان ملکان فدای جانت ملکا  
\*\*\*

کس نتواند ز بد رهانید مرا      زیرا ثقة‌الملک برانید مرا  
از رنج عدو باز رهانید مرا      وز خاک بر آسمان رسانید مرا  
\*\*\*

ای دوست به امید خیالت هر شب  
در خواب همت ببیند ای نوشین لب  
این دیده گرینده نخسید ز طرب  
بی روزی تر ز من که باشد یارب

\*\*\*

دانی تو که با بند گرانم یارب  
شد در غم لوهور روانم یارب  
دانی که ضعیف و ناتوانم یارب  
یارب که در آرزوی آنم یارب

\*\*\*

دل در هوس تو بسته بودم همه شب  
از هجر تو دلشکسته بودم همه شب  
وز انده تو نرسته بودم همه شب  
سر بر زانو نشسته بودم همه شب

\*\*\*

تفت این دل گرم از دم سردم همه شب  
صد شربت درد بیش خوردم همه شب  
شد سرخ ز خون چهره زردم همه شب  
ایزد داند که من چه کردم همه شب

\*\*\*

مهمان من آمد آن بت و کرد طرب  
چون نرگس و گل نبست نه روز نه شب  
شوخی که در او همی بماندم به عجب  
از نظاره دو چشم و از خنده دو لب

\*\*\*

دیبا به رخی بتا و زیبا به سلب  
خواهی که چو روز روشنی گیرد شب  
الماس به غمزه و تریاک به لب  
برکش ز رخ آن ریشه دستار قصب

\*\*\*

ایروی تو و زلف تو روز اندر شب  
تا عشق مرا روز و شبت هست سبب  
از روز و شب تو روز و شب کرده طرب  
چون روز و شبت کنم شب و روز طلب

\*\*\*

چون آتش و آب از بدی پاکم و ناب  
در آتش و آبم کند ار چرخ عذاب  
چون آب صفا دارم و چون آتش تاب  
بیرون آیم چو زر و در ز آتش و آب

\*\*\*

تن در غم هجر داده بودم همه شب  
سر بر زانو نهاده بودم همه شب  
و از انده تو فتاده بودم همه شب  
گویی که زسنگ زاده بودم همه شب

\*\*\*

من غرقه زخون دیده بودم همه شب  
از شادی دل رسیده بودم همه شب  
بالله که هوا ندیده بودم همه شب  
در سایه غم خزیده بودم همه شب

\*\*\*

تا نرگس تو چو گل شد و گل بیخواب  
وز آتش روی تو روان بود گلاب  
تابیده به پیش رویت آن زلف بتاب  
چون باده بر آبگینه بر روی تو آب  
\*\*\*

تا روزه حرام کرد بر لب می ناب  
دو دیده پر آب دارم ای در خوشاب  
از آب دو دیده من ار هست ثواب  
بگشای اگر روزه گشایند به آب  
\*\*\*

صالح‌تر و خشک شد ز تو دیده و لب  
چه بد روزم چه شور بختم یارب  
با درد هزار بار کوشم همه شب  
تو مردی و من بزیستم اینت عجب  
\*\*\*

ز آن سوزد چشم تو و ز آن ریزد آب  
کاندر ابرو بخته بد مست خراب  
ابروی تو محراب بسوزد به عذاب  
هر مست که او بخسبد اندر محراب  
\*\*\*

بودم صنما چو رفته هوشان همه شب  
وز آتش اندوه تو جوشان همه شب  
با لشگر هجران تو کوشان همه شب  
رخساره خراشان و خروشان همه شب  
\*\*\*

ساقی که به دست من دهد جام شراب  
از می کنمش تهی و از دیده پر آب  
می خوردن من درین غمان هست ثواب  
گر درد کم آگاه بود مرد خراب  
\*\*\*

چون همت تو به حال من مقرونست  
امید مرا به بخت روز افزونست  
سمجم همه یر نعمت گوناگونست  
زین بیش شود آنچه مرا اکنونست  
\*\*\*

اول ز پی وصال روح افزایش  
بگرفته بدم پای بلور آسایت  
اکنون که خبر شنیدم از هر جای  
گردست رسد مرا ببوسم پایت  
\*\*\*

اشکم که زمین از نم او آغشتست  
دُرِیست که غواص فراوان گشتست  
پیوسته چنانکه گویی اندر شستست  
ریزان گویی ز رشته بیرون گشتست  
\*\*\*

مار دو سر چهار چشم است ای دوست  
کز پای من و گوشت همی خاید و پوست  
زین چرخ که خوش زشت و رویش نیکوست  
نالَم که چنین مرا همی هدیه اوست  
\*\*\*

امروز به شهر حسن همنام تو نیست      عاشق همه زیر سایهٔ بام تو نیست  
ای دوست ندانی که دلارام تو کیست      ای عشق نه آگهی که در دام تو کیست

\*\*\*

بر روی دو زلفین بتابم زد دوست      ز آن زلف به عنبر و گلابم زد دوست  
بر آتش افروخته آیم زد دوست      بشتافت و بوسه با شتابم زد دوست

\*\*\*

مسعود ملک ملک نگهبان چو تو نیست      در هر چه کنی سپهرگردان چو تو نیست  
یک شاه به ایران و به توران چو تو نیست      سلطان زمانه‌ای و سلطان چو تو نیست

\*\*\*

از وصلت آنکه همچو سوسنش تنست      روزم زطرب چو سوسن بر چمنست  
امروز بدان شکر که در عهد منست      چون سوسن ده زیانم اندر دهنست

\*\*\*

آنرا که تو در دلی خرد در سر اوست      و آنرا که تو رهبری فلک چاکر اوست  
آنرا که به بالین تو یکشب سر اوست      سرو و گل و مهر و ماه در بستر اوست

\*\*\*

در نعمت و مال اگر زبر دستی نیست      شکر ایزد را که رای را پستی نیست  
دل‌بستهٔ از نیست گر هستی نیست      زر مست کند چه باشد از مستی نیست

\*\*\*

چشم ابرست و اشک ازو ژاله شدست      یکروزه غم انده صد ساله شدست  
در نای مرا دوزخ به خون لاله شدست      چون نای همه نفس مرا ناله شدست

\*\*\*

دوشم همه شب چنگ چو شم‌شیر بخت      آرام مرا چو ناخن شیر بخت  
تن را پس و پیش و زبر و زیر بخت      تا این تن خایه و سر ... بخت

\*\*\*

بر جان منت جان رهی فرمانست      فرمان تو مرا جان مرا درمانست  
جز تو هر کس که باشدم یکسانست      جانست و تویی بتا تویی و جانست

\*\*\*

ای آنکه مرا قبله وثاق تو بسست      محراب من ابروی بطاق تو بسست  
سرمایهٔ عمرم اتفاق تو بسست      در حبس مرا رنج فراق تو بسست

\*\*\*

وصلش شاد نیست وز پیشش زود غم است      آزرده ز من شادی و خشنود غم است  
ای آفت دل ز آتش دل دود غم است      مایه است هوای تو بر او سود غم است

\*\*\*

آویخته در هوای جان آویزت      بی‌رنگ شدم ز عشق رنگ آمیزت  
خون شد جگرم ز غمزه خونریزت      تا خود چکند فراق شور انگیزت

\*\*\*

رویم ز غمت گونه‌ خال تو گرفت      چشمم همه صورت جمال تو گرفت  
اینجا چو مرا غم وصال تو گرفت      ای دوست مرا دست خیال تو گرفت

\*\*\*

ای شاه ز بزم تو جهانرا خبرست      در بزم تو امشب آفتاب دگرست  
وین آتش کاسمان ازو در خطرست      چون بنگرم از هیبت تو یک شرست

\*\*\*

گر نور فلک چو طبع ما گردد راست      در مدح تو از طبع سخن نتوان خواست  
هر بیت که در مدح تو خواهم آراست      در خورد تو نیست بلکه در طاقت ماست

\*\*\*

طاهر که خطاب تو بر از نام تو نیست      در مملکت ایام چو ایام تو نیست  
رامش چو ازین دولت پدram تو نیست      هر کام که شاه راست جز کام تو نیست

\*\*\*

با ما ثقة‌الملک هم آوازی نیست      کس را با بخت هیچ دمسازی نیست  
ای دشمن ملک آنچه تو آغازی نیست      با دولت طاهر علی بازی نیست

\*\*\*

چشم تو چو فتنه‌ جهان سوزانست      مزگان‌ت چو نوک تیر دلدوزانست  
زلفینت به رنگ روز بر روزانست      عذر تو چو توبه‌ بدآموزانست

\*\*\*

شد صالح و از همه قیامت برخاست      بارید ز چرخ بر سرم هر چه بلاست  
گر شویدش به خون این دیده رواست      در دیده من کنید گورش که سزاست

\*\*\*

اندر خور نعمت توام خدمت نیست      و آن کیست کش از نعمت تو قسمت نیست  
آن چیست که نزدیک من از نعمت نیست      جز دیدن روی تو مرا نهمت نیست

\*\*\*

آن شیر که او به صید جز شیر نکشت  
مسعود ملک نخست یک زخم درشت  
گشت از پس آن خوابگهش چون خرخشت  
زد بر مغزش چنانکه بگذشت از پشت

\*\*\*

رنج دل و رنج دیده جز دیده نجست  
در جمله جهان صورتی از دیده نرست  
دانی که شد این گناه بر دیده درست  
کش چندین موج خونش از دیده نشست

\*\*\*

در ماه چه روشنی که در روی تو نیست  
مشک ختنی چو زلف خوشبوی تو نیست  
ور خلد چه خرمی که در کوی تو نیست  
یکسر هنری عیب تو جز خوی تو نیست

\*\*\*

در فرقت آن کس که تن و جان تو اوست  
در انده هجرانش اگر داری دوست  
این ناله سر بسته بیدل نه نکوست  
چون نای زد دل نال نه چون چنگ ز پوست

\*\*\*

از چرخ چو بر تو مهر فرزندی نیست  
چون کار تو چونانکه تو بپسندی نیست  
دلتنگی کردن از خردمندی نیست  
در روی زمین هیچ چو خرسندی نیست

\*\*\*

از حصن بلند دوزخ سرد مراست  
صد یار عزیز ناجوانمرد مراست  
با خون دو دیده چهره زرد مراست  
کس را چه غمست کاین همه درد مراست

\*\*\*

خوی تو چو رخسار نکوی تو نکوست  
چون نار همی پاره کنم بر تن پوست  
بی روی نکوی تو نکویی نه نکوست  
از انده هجران تو ای دلبر دوست

\*\*\*

آنی که زمان زمان مرا عشق تو بوست  
در عشرت و در نشاط امروز ای دوست  
بی روی نکوی تو نکویی نه نکوست  
بیرون آیی همی چو بادام از پوست

\*\*\*

تا من سر آن روی چو مه خواهم داشت  
هر جا که روی پس تو ره خواهم داشت  
بر لشگر عشق تو سپه خواهم داشت  
بازارچه ترا تبه خواهم داشت

\*\*\*

ای بازوی دولت آستینت ظفرست  
چرخست زمین که بر زمینت گذرست  
در دست ز فتح روز کینت سپرست  
دلشاد نشین که همنشینت ظفرست

\*\*\*



آن بت که هوای او بداندیش منست  
 آنمه که همیشه عشق او کیش منست  
 مجروحم و غمزگان او نیش منست  
 اینک چو مهی نشسته در پیش منست

\*\*\*

جویان وصال تو جدا از جانست  
 تا هر چه ترا به دوستی پیمانست  
 مست غم تو هرچه کند روی آنست  
 بستی و گشادنش فلک نتوانست

\*\*\*

هر چند گنهکار است آخر علوی است  
 زنهار شهاکه بیش از این مازارش  
 فرزند پیمبر است و از آل علی است  
 زیرا که به روز حشر خصمانش قوی است

\*\*\*

این طالع من یارب و این اختر چیست  
 من زو نرهم یقینم و غمگین کیست  
 کاین دل ز بلای دهر همواره غمیست  
 آن کس که بر این طالع من خواهد زیست

\*\*\*

تا تن به غم هجر تو نابود شده است  
 از عشق تومایه در دسر سود شده است  
 جان تار بلا و رنج را پود شده است  
 ز آن چون آتش همه دمم دود شده است

\*\*\*

گر دورم از آن روی جهان آرایت  
 گر بینم باز روی روح افزایت  
 بیجان شده‌ام چو زلف عنبر سایت  
 چون پای برنجن اوفتم در پایت

\*\*\*

اشک من و رخسار تو هم‌رنگ شده است  
 گیتی بر من چون دهننت تنگ شده است  
 روز من و زلف تو شبه رنگ شده است  
 همچون دل تو جان من از سنگ شده است

\*\*\*

بادام دو چشم تو دلم زار بخت  
 ز آن بود مرا گله ازین شکر هست  
 پسته دهننت جراحتش زود بیست  
 ای پسته تو شیرین بادام تو مست

\*\*\*

گر شاه به من چو شیر دندان خایست  
 در دوزخم و همچو بهشتم جایست  
 بر پیل نهند آنچه مرا بر بایست  
 کانجا باشم که پادشه را رایست

\*\*\*

بر چرخ فتاده نور ایران ملکست  
 شادی همه از حضور ایران ملکست  
 واند هر دل سرور ایران ملکست  
 بفرزا به طرب که سور ایران ملکست

\*\*\*

امروز جهان بهار از ایران ملکست  
رامش چو گلی به بار از ایران ملکست  
میدان همه پر نگار از ایران ملکست  
افروخته شه کنار از ایران ملکست

\*\*\*

با من چو زمانه تیر درشست گرفت  
از غفلت چون فلک مرا مست گرفت  
از بالا بخت من ره پست گرفت  
جای ملک الموت مرا دست گرفت

\*\*\*

آنی شاها که جز سخاکیش تو نیست  
ای آن ملکی که جز ملک خویش تو نیست  
یک شاه ز بیم تو بداندیش تو نیست  
یک شاه چو طاهر علی پیش تو نیست

\*\*\*

در باس چو طاهر علی آهن نیست  
جز منت طاهر علی بر من نیست  
بی منت طاهر علی گردن نیست  
والله که چو طاهر علی یک تن نیست

\*\*\*

تا بار غمت نهاده بر محمل ماست  
دایم سر کوی عاشقی منزل ماست  
در جستن تو باد هوا حاصل ماست  
رنگ رخ تو گواه درد دل ماست

\*\*\*

هر جای که عشوه ایست پرورده تست  
عشوه‌گری و سیه‌گری پرده تست  
هر جای که رنگی است برآورده تست  
اینک کف دست تو سیه کرده تست

\*\*\*

در شعر مرا نیک و بد چرخ یکی است  
هر شاعر نیک را قوی طایفه ایست  
گو خواه بگرد بر من و خواه بایست  
والله که مرا به طایفه حاجت نیست

\*\*\*

ای صدر جهان ناصر تو یزدان باد  
عمر تو و دولت تو جاویدان باد  
رای تو معین و دولتت سلطان باد  
آنچه باید ز کامرانی آن باد

\*\*\*

آرام ز خویشتن جدا خواهم کرد  
تو پنداری ترا رها خواهم کرد  
جان از قبل تو در فنا خواهم کرد  
تا جان دارم ترا وفا خواهم کرد

\*\*\*

زین پس اگر ضعیف تن خواهد بود  
ور یار نه در کنار من خواهد بود  
پیدا نه نشان پیرهن خواهد بود  
پیراهن دیگرم کفن خواهد بود

\*\*\*

جان و دل و دین دست فراهم کردند  
 سوگند به جان و سر وصلت خوردند  
 وندر بیعت پشت به پشت آوردند  
 گر بر گردم ز تو ز من بر گردند  
 \*\*\*

گیتی و فلک به کشتن من یارند  
 نشگفت گرم ز دست می نگذارند  
 زان بر من روز و شب همی غم بارند  
 در معرکه دست تو مبارز دارند  
 \*\*\*

باز این تن مستمند زندانی شد  
 فرجام تو ای بخت پشیمانی شد  
 رنج آمد و آن یار و تن آسانی شد  
 کی دانستم که تو چنین دانی شد  
 \*\*\*

چون چرخ زهر چه بود درویشم کرد  
 تن زار و جگر خسته و دلریشم کرد  
 اندر بندم کشید و فرویشم کرد  
 در جمله به کامه بد اندیشم کرد  
 \*\*\*

در محنت شو خوش و مکن نعمت یاد  
 چون بار بلائی که قضا بر تو نهاد  
 شو در ده تن که داد کس چرخ نداد  
 تن دار چو کوه باش و بیباک چو باد  
 \*\*\*

احسان خداوند به من بنده رسید  
 والله که من از جاه تو آن خواهم دید  
 بر شاخ امید من بر و برگ دمید  
 کآن نوع کس از خلق نه گفت و نه شنید  
 \*\*\*

گر تو به سفر شدی نگارا شاید  
 از کاهش و از فزایش عیبی نیست  
 ماهی و مه از سفر شدن ناساید  
 مه گاه بکاهد و گهی افزایش  
 \*\*\*

از مال فلک برهنه چون شیرم کرد  
 چون شیر فلک بسته به زنجیرم کرد  
 وز ناله زمانه زار چون زیرم کرد  
 نابوده جوان قضای بد پیرم کرد  
 \*\*\*

چون بند تو بنده را همی پند بود  
 لیکن پایش چه در خور بند بود  
 در بند تو بنده تو خرسند بود  
 ورنیز بود غایت آن چند بود  
 \*\*\*

گر صبر کنم عمر همی باد شود  
 شادی عدو نجویم و صبر کنم  
 ورناله کنم عدو همی شاد شود  
 شاید که فلک در این میان راد شود  
 \*\*\*

گفتم که چو از بند گشایش باشد      زین بند مگر مرا رهایش باشد  
اکنون غم را همی فزایش باشد      آری ملک آن کند که رایش باشد

\*\*\*

گر باد هوای کوی سرایت سپرد      می‌دان تو که جان ز دستم ای جان نبرد  
اندیشه نخواهم که به تو برگذرد      رشک آیدم از دیده که در تو نگرد

\*\*\*

تا این دل من ترا خریدار آمد      در دست بلا و غم گرفتار آمد  
نزد تو تن عزیز من خوار آمد      چونین که تویی با تو مرا کار آمد

\*\*\*

تا دل به هوای تو گرفتار آمد      جان در تن من ترا خریدار آمد  
ای آنکه رخت چون گل پربار آمد      از گلبن تو نصیب من خار آمد

\*\*\*

سودای تو آتش دلم افزون کرد      نادیدن رویت آب چشمم خون کرد  
هر در که لب در صدف گوشم ریخت      هجران توام ز دیدگان بیرون کرد

\*\*\*

کارم همه جز مهر تو دلجوی نبود      واندر دل من ز مهر تو بوی نبود  
چون در خور میدان توام گور نبود      جز جستن من ز پیش روی تو نبود

\*\*\*

امید وصال چون مرا بفریبید      خسته دل من چو بیدلان درشیدید  
ای آنکه ترا مشاطه حورا زبید      سنگست آندل کز چون تویی بشکیدید

\*\*\*

هر مرد که لاف زد شدش مردی باد      شد رادی خاک چو به منت بر داد  
من بنده آنکه چون هنر گیرد یاد      بی لاف مبارز است و بی منت راد

\*\*\*

این دیده کشد همی ز بی‌خوابی درد      از بسکه ز هجر تیر پرتابی خورد  
این روی مرا که بود چون آبی زرد      آغشته به خون تمام عنابی کرد

\*\*\*

مونس همه شب خیال دلجوی تو بود      در چنگ نه زلف غالیه بوی تو بود  
هر چند شبی سیه‌تر از موی تو بود      امید به آفتاب چون روی تو بود

\*\*\*

از باغ طرب گشت گل وصل پدید      جان همچو نسیم بر گل وصل وزید  
ما و تو کشیم بر گل وصل نبید      کز خار فراق بر گل وصل دمید

\*\*\*

با من در مهر گرم چون آتش بود      بی من روزش چو دود می بود کبود  
چون آتش رود سرد شد بر من زود      شد عیش من از تیزی او تلخ چو دود

\*\*\*

چون باره فتح تو به میدان تازد      با تیغ تو بدسگال تو جان بازد  
تاج تو همی به سوی کیوان یازد      تخت تو همی بر آب جولان سازد

\*\*\*

بر عارض نو مشک همی افزایش      و آن روی چو ماه تو همی آرید  
گر مشک ز عارض تو زاید شاید      تو آهویی و مشک ز آهو زاید

\*\*\*

آنی که ز کبر ما نپسندی مهد      قسمم ز تو خارست ز گل زهر از شهید  
در عشق توام سود نمی دارد جهد      چون لاله سیه دلی و چون گل بد عهد

\*\*\*

در بند تو ای شاه ملکشه باید      تا بند تو پای تاجداری سایید  
آن کس که ز پشت سعد سلمان آید      گر زهر شود ملک ترا نگزاید

\*\*\*

دل بیش کشد رنج چو دلبر دو شود      سر گردد رنجور چو افسر دو شود  
مستی آرد باده چو ساغر دو شود      گردد کده ویراه چو کدیور دو شود

\*\*\*

دوشم چو شب از بنفشه رویی ننمود      در هجر توام دیده چو نرگس نغنود  
از دیده و دست جیب پیراهن بود      چون لاله همی دریده و خون آلود

\*\*\*

چون غنچه رهی راز تو در دل دارد      ترسم که غم عشق چنین نگذارد  
ور باد شود دیده و باران بارد      چون گل همه اسرار تو بیرون آرد

\*\*\*

گوشم ز تو نشنود بتا جز همه سرد      دل بهره نیافت از تو جز محنت و درد  
با این همه اندوه نمی باید خورد      چو خورد و چه پوشید کجارت و چه کرد

\*\*\*

تیری که بزد چرخ مرا پنهان زد      جز پنهان مرد مرد را نتوان زد  
زد چرخ مرا ولیک در زندان زد      در زندان شیر شریزه را بتوان زد

\*\*\*

ای شاه جهان جهان شد از داد تو شاد      تو داد جهان ده که جهان داد تو داد  
تو شاه پسندیده جهان ملک تو باد      سقای تو ابر باد و فراش تو باد

\*\*\*

ای شاه شبانگاه تو شبگیر شود      تدبیر تو همگوشه تقدیر شود  
پیش تو جهان ملک جهانگیر شود      ایران ملک تو پیش تو پیر شود

\*\*\*

تا چرخ مرا به چنگ عشق تو سپرد      شمع طربم زباد اندوه بمرد  
ای گردن رامش مرا کوفته خورد      در حسرت تو عمر بسر خواهم برد

\*\*\*

هنگام گل ار بیباغ بلبل نبود      مل را به جهای شفیع چون گل نبود  
گل را ملکا رفیق چون مل نبود      در بزم زلهو بانگ غلغل نبود

\*\*\*

هر گه که فلک دل مرا ریش کند      تنها فکند مرا و فرویش کند  
در سمج کند مرا و در پیش کند      پس هر ساعت عذاب من پیش کند

\*\*\*

گردون همه دربند گرانم دارد      از بهر چه را همی چنانم دارد  
از چشم جهان همی نهانم دارد      در آرزوی روی جهانم دارد

\*\*\*

شاهها ملکا همه ثناگوی تواند      خوشخو ملکی فتنه خوشخوی تواند  
یک شهر به جان و دل هوا جوی تواند      باز آی که در آرزوی روی تواند

\*\*\*

گردون شرف و جاه در انگشت تو دید      کآن خاتم ناگاه در انگشت تو دید  
صد مشتری و ماه در انگشت تو دید      کانگشتری شاه در انگشت تو دید

\*\*\*

شاهها ملکا جهان به فرمان تو باد      ملک تو شکفته باغ و بستان تو باد  
شمشیر تو در دست تو برهان تو باد      رحمت همه بر دل و تن و جان تو باد

\*\*\*

آنی که جهانی ز تو سامان گیرد      اقبال ترا سپهر در جان گیرد  
بس زود ملک جهان خراسان گیرد      وایران ملک تو ملک ایران گیرد

\*\*\*

بورشد رشید کز فلک ماه آورد      جان اعدا ز گناه در چاه آورد  
آورد برای هر کسی راه آورد      از بهر ملک ملک ملکشاه آورد

\*\*\*

آن کوه گذار آهوی دشت نورد      اندرتگ گرم شد به تگ بهر تو سرد  
تیری که همیشه جگر شیران خورد      آلوده به آهویی چرا باید کرد

\*\*\*

چون موج سپاه روی هامون گیرد      از خنجر تو روی زمین خون گیرد  
بس شیر نگر که شیر پر خون گیرد      شیر علم تو شیر گردون گیرد

\*\*\*

خاک از رخم ار برو نهم زرد شود      آتش ز دمم گر بدمم سرد شود  
روز من اگر ز مرگ پر گرد شود      والله که جهان فضل بی مرد شود

\*\*\*

تا دعوت دولت تو در گوشم شد      هر زهر که داد بخت بدنوشم شد  
آنروز که گفته تو در گوشم شد      از نعمت پاک خود فراموشم شد

\*\*\*

اول گردون ز رنج در تابم کرد      در اشک دو دیده زیر غرقابم کرد  
پس بخشش نوساخته اسبابم کرد      واندر زندان به ناز در خوابم کرد

\*\*\*

بر هم زده بود عشقت اسباب خرد      در دفتر باز یافتم باب خرد  
بنشستم معتکف به محراب خرد      بر آتش عاشقی زدم آب خرد

\*\*\*

من شاهم و شاعران سواران منند      پس چون که همه ز دوستداران منند  
هر چند به باب شعر یاران منند      والله والله که نیم کاران منند

\*\*\*

گر زر گردی جفا عیار تو بود      ورگل گردی برگ تو خار تو بود  
ای دشمن آنکه دوستدار تو بود      بی یار بود هر آنکه یار تو بود

\*\*\*

چون در چشمم زحسن تو زیبایی زد      آن تافته زلف بر دلم شیئی زد  
اندیشه چو باروی تو آسیبی زد      از دور زرخدان توام سببی زد

\*\*\*

رویی که چو او چرخ فلک ننگارد      قدی که چو او زمانه بیرون نارد  
با اینهمه داد سخت اندک دارد      خوی گردد اگر چشم برین بگذارد

\*\*\*

چون روی هوا دوش به قیر اندودند      تا روز همه تپان و لرزان بودند  
بر تارک من ستارگان نغنودند      گویی که همه بر تن من بخشودند

\*\*\*

گر خون نشود قوت جانم که دهد      ده سال به اطلاق زبانم که دهد  
در زندان نهان رایگانم که دهد      آبم متعذرت نانم که دهد

\*\*\*

اندر ریشم همه خسک پاک برید      گوریش خسک گفت مرا هر که بدید  
این محنت بین که بر من از حبس رسید      کز ریش همه شیم خسک باید چید

\*\*\*

ترسم ما را ستارگان چشم کنند      تا زود رسد زدور در وصل گزند  
خواهی تو که روز ناید ای سرو بلند      زلف سیه دراز در شب پیوند

\*\*\*

چرخ فلک از قضا یکی پیکان زد      زانو به زمین زد و مرا بر جان زد  
گفتم چه زنی بیوفتادم کان زد      والله که چنین زخم دگر نتوان زد

\*\*\*

در هند کمال جود موجود آمد      صد کوبه شجاعت و جود آمد  
بر چرخ ستاره‌ای که مسعود آمد      در طالع شیرزاد مسعود آمد

\*\*\*

چون بنشینند و مطربان بنشانند      انصاف طرب ز آدمی بستانند  
سوزند سپند و نام ایزد خوانند      بر مرکب شیرزاد در افشانند

\*\*\*

آترا که ز بخت دستیاری باشد      باید که ز طبع در بهاری باشد  
باشد زینسان که گفتم آری باشد      آنجا باشد که اختیاری باشد

\*\*\*



در عشق تو جانم انده ناب خورد  
چون ز آتش هجر تو دلم تاب خورد

\*\*\*

آنان که سر نشاط عالم دارند  
ای نای ز تو همه جهان غم دارند

\*\*\*

خون در تن من که اصل نیروست نماند  
بر من بجز از نام تو ای دوست نماند

\*\*\*

تا خط چو دود تو دل از من بر بود  
از ریختن آب دو چشمم ناسود

\*\*\*

آن بت که دل مرا فرا چنگ آورد  
گفتم مستی مرو سیه چنگ آورد

\*\*\*

با من فلک از خشم همی دندان زد  
تیری ز قضا راست مرا بر جان زد

\*\*\*

ای شاه فلک متابع کام تو باد  
آرایش مملکت به ایام تو باد

\*\*\*

در باغ هنر تخم وفا کاشت خرد  
رنج از دل رنج دیده برداشت خرد

\*\*\*

صالح تن من ز عشق دامن بفشاند  
دل تخته درد و ناامیدی برخواند

\*\*\*

در محنت شو خوش و مکن نعمت یاد  
بر بار بلایی که قضا بر تو نهاد

\*\*\*

وز دیده من فراق تو خواب خورد  
غمهات چنان خورد که یک آب خورد

وان اصل که طبع و دیده را خوست نماند  
چون چنگ توام بجز رگ و پوست نماند

گر روی چو آتشت به من روی نمود  
آری نه عجب که آب چشم آرد دود

شد مست و بسوی رفتن آهنگ آورد  
چون گل بدرید جامه و رنگ آورد

هر زخم که زد چو پتک بر سندان زد  
دشوار آمد مرا که سخت آسان زد

اقبال جهان دولت پدرام تو باد  
مسعودی و ایام تو چون نام تو باد

تن را به هوای خویش بگذاشت خرد  
ناآمده را آمده پنداشت خرد

تا مرگ قضای خویشتن بر تو براند  
شادی و غم تو بودی و هر دو نماند

شوتن در ده که داد کس چرخ نداد  
تن دار چو کوه باش و بی‌باک چو باد

دیدار تو از نعمت دو جهان خوشتر      وز عمر وصال تو فراوان خوشتر  
من عشق تو ای عشق تو از جان خوشتر      پنهان دارم که عشق پنهان خوشتر

\*\*\*

یک بوسه زدم بر لب و بر چشم دگر      گفت این چه فراق آوری حیلت‌گر  
گفتم به همه حال بیاید خوشتر      چون شد بهم آمیخته بادام و شکر

\*\*\*

ز اول به میان ما به هنگام کنار      گر تار قصب بودی بودی دشوار  
اکنون به میان ما دو ای یک دله یار      فرسنگ دویست گشت فرسنگ هزار

\*\*\*

هر ابر که بنگرم غباری شده گیر      گر گل گیرم به دست خاری شده گیر  
هر روز مرا خانه حصاری شده گیر      عمری شده دان و روزگاری شده گیر

\*\*\*

خورشید رخ تو تافت بر سایه عمر      آمد به کفم گمشده پیرایه عمر  
ای اول وصلت آخرین مایه عمر      در جستن سود وصل شد مایه عمر

\*\*\*

تعریف مرا عشق تو ای ساده شکر      بس راز دلیم کرد به هر جای سمر  
عشقت چو همی نگه کند جان و جگر      غماز چو مشک آمد و طرار چو زر

\*\*\*

سلطان ملک است در دل سلطان نور      هر روز کند به روی او سلطان سور  
هرگز ندود برود بر سلطان زور      چشم بد خلق آرد از سلطان دور

\*\*\*

چاه ز نخ تو ای دلارام پسر      بر آب ملاحظتست و جویی تا سر  
سیبت ز نخ و چهی بدان سیب اندر      در سیب شگفت نیست چاه ای دلبر

\*\*\*

یک چشم تو گر تباه گشت ای دلبر      دلتنگ مشو انده بیهوده مخور  
بسیار دو نرگس است ای جان پدر      بشکفته یکی از دو و نشکفته دگر

\*\*\*

ای روی تو آفتاب و من نیلوفر      چون نیلوفر در آبم از دیده تر  
تا تو نتابی چو آفتاب ای دلبر      نگشایم دیدگان و برنارم سر

\*\*\*

آمد به وداعم آن نگار دلبر  
 پر خون رخس از زخم و رخ از گریه چوزر  
 گریان و زنان دو دست بر یکدیگر  
 بر لاله کامگار و بر لؤلؤی تر

\*\*\*

ز اندیشه هجران و زنادیدن یار  
 گویم ز غم فراق روزی صد بار  
 دل خون شد و دیده خون همی گرید زار  
 کاین عشق چه آفت است یارب زنهار

\*\*\*

در عشق تو همچو ابر می‌گیرم زار  
 از زردی روی و گریه ای طرفه نگار  
 وز درد چو برگ زرد دارم رخسار  
 در روی خزان دارم و در دیده بهار

\*\*\*

ای پیل سوار خسرو شیر شکار  
 ز آن بازوی کار و پنجه تیغ گزار  
 شیر فلک از نهیب تیغت تیمار  
 یک زخم تو مرد و شیر را کرد چهار

\*\*\*

پیوست فلک با من پیکار دگر  
 ای بر طاعت ز خلق در کار دگر  
 از یک غارم کشید در غار دگر  
 بنمای مرا جهان به یک بار دگر

\*\*\*

ای ابر چراست روز و شب چشم تو تر  
 ای لاله چرا جامه دریدی در بر  
 وی فاخته زار چند نالی به سحر  
 از یار جدایید چو مسعود مگر

\*\*\*

اکنون که شدی به بتکده عاشق زار  
 اکنون که همی قلندری جویی یار  
 پیش آر صلیب و زود بر بند زار  
 مردانه بزی و از کسی باک مدار

\*\*\*

مشکین کله تو گر شبست ای دلدار  
 خیره‌ست در آن کله خرد را دیدار  
 خورشید در او چرا گرفته‌ست قرار  
 دیدار بلی خیره بود در شب تار

\*\*\*

نا رفته هنوز بوی شیرت ز شکر  
 همچون روش مورچه بر طرف قمر  
 خط را که بسوی عارضت داد گذر  
 بر روی نگار من خط آورد اثر

\*\*\*

تا دیده‌ام آن روی چو خورشید انور  
 برداشته از آب چو نیلوفر سر  
 در آبم از این دو دیده چون نیلوفر  
 بر دیدن تو گشاده این دیده تر

\*\*\*

اندیشه مکن به کارها در بسیار      کاندیشه بسیار بپیچاند کار  
کاری که به رویت آید آسان بگزار      و نتوانی به کاردانان بسیار

\*\*\*

ای مهر تو چون چهار طبع اندر خور      وز پنج نماز شکر تو واجب‌تر  
ای دشمن تو بمانده اندر ششدر      زیر قدمت باد سر هفت اختر

\*\*\*

اندک اثر آبله بر دو رخ یار      گویی که به سوزنیست گل کرده نگار  
یا همچو نم سحر در ایام بهار      خردک خردک چکیده بر گل هموار

\*\*\*

در زندان تا کرد مرا گردون پیر      آن موی چو شیرگشت و آن رخ چو زریز  
از پای درآورد مرا چرخ اثیر      ای دولت طاهر علی دستم گیر

\*\*\*

سultan ملک ای عزیز فرزند پدر      ای شاه پدر شیر کمر بند پدر  
شایسته و هشیار و هنرمند پدر      ای نازش و فخر نسل و پیوند پدر

\*\*\*

چون پیرهننت گرفته‌ام تنگ به بر      بر نارم همچو دامن از پای تو سر  
در گردن تو خورده دو دستم چنبر      انگشت چو خط روی در یکدیگر

\*\*\*

از سنگم یا ز چیستم جان پدر      خود داند کس که کیستم جان پدر  
تو مردی و من بزیستم جان پدر      بر مرگ تو خون گریستم جان پدر

\*\*\*

بر مرگ تو چون نمویم ای جان پدر      رخساره به خون بشویم ای جان پدر  
سامان خود از که جویم ای جان پدر      تیمار تو با که گویم ای جان پدر

\*\*\*

می گویمت ای سعادت ای نیک پسر      در باب هنر کوش تو ای جان پدر  
وین مایه بیندیش که از بهر هنر      بر تیغ گهر بینی و بر نیزه کمر

\*\*\*

در غور فلک تعبیه‌ای ساخت چو ابر      بر هر شیخ و که به حمله بر تاخت چو ابر  
در چنگ چو آتشی سرافراخت چو ابر      هر کوه که بود پاک بگداخت چو ابر

\*\*\*

گویی که هوا به زیر گردست امروز      با سرما خلق را نبردست امروز  
دست من و پای من به دردست امروز      بفروز آتش که سخت سردست امروز

\*\*\*

عشقت کشتم که غم درودم شب و روز      جان کاستم و رنج فزودم شب و روز  
دل را به هوا بیازمودم شب و روز      بی دل بودم که بی تو بودم شب و روز

\*\*\*

ای فقر بخواست روز بازار تو خیز      در کوکبه سپاه سالار آویز  
ای نصرت دین بخیر بگشای نخیز      ای کفر زیر بوحلیم است گریز

\*\*\*

ای شاه علاء دولت ملک افروز      امروز نه پیداست خزان از نوروز  
باز آمد تاریک شب از روشن روز      بر دشمن ملک باد بختت فیروز

\*\*\*

چرخ از دم کون بر نمی‌گردد باز      گاهیم به ناز دارد و گه به نیاز  
کس نیست که از منش فرو گوید راز      کز ما بدگر کنده بروتی پرداز

\*\*\*

خورشید رخا وصل تو جویم همه روز      چون سایه از آن در تک و پویم همه روز  
لژ بس که دعای وصل گویم همه روز      بر خاک بود چو سایه رویم همه روز

\*\*\*

ای سود و زیان عمر فرسوده بترس      در کار بدرمان تو بیهوده بترس  
تا بوده شدی ز جان آلوده بترس      از بوده بیندیش وز نابوده بترس

\*\*\*

ای یار چو صبر هیچ یاری مشناس      با فایده‌تر ز رفق کاری مشناس  
دلجوی‌تر از شکر شکاری مشناس      بهتر ز سخن تو یادگاری مشناس

\*\*\*

از بخشش دست من زسیم و زر پرس      وزخوی خوشم زمشک و از عنبر پرس  
وز قوت بازوی من از خنجر پرس      وز هیبت من ز راه چالندر پرس

\*\*\*

مسعود که بود سعد سلمان پدرش      اندر سمجی است بسته چون سنگ درش  
در حبس بیفزود بر آتش خطرش      عودی است که پیدا شد از آتش هنرش

\*\*\*

مسعود که بود سعد سلمان پدرش  
آن باد چه گویی که سعادت پسرش  
جاییست که از چرخ گذشته است سرش  
دارد خبرش که گوید او را خبرش

\*\*\*

تا از من می‌جهی چو دود از آتش  
با آن رخ دلفروز و زلف سرکش  
چون دود بر آتشم من ای دلبر کش  
خوش نیستی ای چو جهان ناخوش و خوش

\*\*\*

معشوقه دلم به آتش انباشت چو شمع  
او خفت و مراز دور بگذاشت چو شمع  
بر رویم زرد گل بسی کاشت چو شمع  
تا روز به یک سوختنم داشت چو شمع

\*\*\*

آتش به سرم همی فرو ریزد عشق  
با دلجویان همی نیامیزد عشق  
دود از دل من همی برانگیزد عشق  
گویی که زجان من همی خیزد عشق

\*\*\*

ای چرخ مدور خسیس بی‌باک  
آزاده هر آنچه بود کردی تو هلاک  
صد پیرهن وفای من کردی چاک  
از گردش تو کنون چه ترسست و چه باک

\*\*\*

گردون نکشد کمال مسعود ملک  
شد دولت قهرمان مسعود ملک  
شاهی نبود بسان مسعود ملک  
سوگند خورم به جان مسعود ملک

\*\*\*

من همت باز دارم و کبر پلنگ  
روزی روزی گردهم چرخ دو رنگ  
ز آن روی مرا نشست کوه آمد و تنگ  
بر پر تذرو غلطم و سینۀ رنگ

\*\*\*

من چون دل لاله‌ام تو چون رنگ برنگ  
مانندۀ برگ لاله زود ای سرهنگ  
از من تو چرا باز همی‌داری چنگ  
همچون دل لاله در برم گیری تنگ

\*\*\*

ای بدر شده من از غمان تو هلال  
گر هیچ مرا دست دهد با تو وصال  
ای صورت حسن من ز عشق تو خیال  
بر فرق فلک نشینم از عز و جلال

\*\*\*

ای کلک ملک وصف تو گویم همه سال  
سرخ است به دولت تو رویم همه سال  
وز طبع گل مدح تو بویم همه سال  
روزی زخدای وز تو جویم همه سال

\*\*\*

عیبم که ز من زمانی ای مشکین خال      عارم که نخواهی که کنم با تو وصال  
 عودم که کنی مرا به آتش بی‌هال      عیدم که به من قصد کنی سال به سال

\*\*\*

دل می‌دهد که از تو بردارم دل      یا تا به کسی کم از تو بگذارم دل  
 دانی چه کنم گم شده انگارم دل      بگریزم و در پیش تو بسپارم دل

\*\*\*

آن دل که نخواستت چه نامست آن دل      نه از در پرسش و سلامست آن دل  
 دیوانه و ابله تمامست آن دل      بیزارم از آن دل و کدامست آن دل

\*\*\*

سرما چون شد زدست صحرا شد گل      در چادر سبز کار پیدا شد گل  
 بسیار همی خندد رعنا شد گل      نه نه که چو روی دوست زیبا شد گل

\*\*\*

رویت بر من چنان که گل بر بلبل      من بر رویت چنان که بلبل بر گل  
 عشقت بر من چنان که گل بر صلصل      من بر عشقت چنان که صلصل بر گل

\*\*\*

نامد به کف آن زلف سمن مال به مال      می رقص کند بر آن رخ از خال به خال  
 ای چون گل نو که بینمت سال به سال      گردیده چو روزگار از حال به حال

\*\*\*

بنگر که ز شاخ می چه گوید صلصل      بفسردمی و گشت به باغ اندر گل  
 بنگر که چه پاسخ آرد او را بلبل      بگداخت گل و گشت به جام اندر مل

\*\*\*

چون روی بتان گشت به باغ اندر گل      چون آب حیات شد به جام اندر مل  
 در هر چمنی خاست زبلبل غلغل      بر گل می نوش بر نوای بلبل

\*\*\*

خامش نشود همی زغلغل بلبل      بشنو که خوش آیدت زبلبل غلغل  
 ای دو لب تو گل و دو رخسار تو گل      مل ده بر گل که خوش بود بر گل مل

\*\*\*

من ادهمم از خون دل ابرش کردم      پس طرفه نمانم که منقش کردم  
 در آتش از آب دیدگان خوش کردم      من انگشتم بدم که آتش کردم

\*\*\*

در دولت شاه چون قوی شد رایم      گفتم که رکاب را ز زر فرمایم  
زر گفت مرا که من ترا کی شایم      آمد آهن گرفت هر دو پایم

\*\*\*

غمهای تو از راندن خونها کارم      خود نیست چرا راندن خونها کارم  
در دیده من از مرگ تو خونها دارم      بر مرگ تو با به مرگ خونها بارم

\*\*\*

هر چند که این بند ز پای افکندم      دانم که بود بند چنین یک چندم  
در بند هر آنچه می‌دهد خرسندم      کاین نعمتها نبود پیش از بندم

\*\*\*

من در عدم از جود تو موجود شدم      در دولت تو بر سر مقصود شدم  
مسعود نبودم از تو مسعود شدم      در حبس چنان شدم که محسود شدم

\*\*\*

ای طبع بده ور ندهی بستانم      آن مایه که گرد کرده‌ای من دانم  
ای آتش اندیشه چو من درمانم      اندر تو زخم گر نبری فرمانم

\*\*\*

ای غمزه تو کشفته بنیاد دلم      کم زادی و مهر تست همزاد دلم  
از تو به فلک رسیده فریاد دلم      بیچاره دلم گر نکنی یاد دلم

\*\*\*

ای طبع چو آتش از تو بس خوشنودم      کاندر فکرت همی نمایی دودم  
چون نیست زمانه تمامت سودم      ارجو که به کام دل رسانی زودم

\*\*\*

گر من برم از مردم بد ساز برم      فرجام ببینم و به آغاز برم  
هر کس که به من دژم دژم پیوندد      بنگر که چه پاره پاره زو باز برم

\*\*\*

جان و دل و دین به وصلت ای مهر صنم      عهدی بسته‌ست و اینت عهدی محکم  
هجرت چو به صافی کشد اندر عالم      دانی چه زنند این دو سه هم مشت بهم

\*\*\*

ای زرین نام لعبت سیم اندام      زر تو و سیم تو نه پخته‌ست و نه خام  
در کس منگر به بی نیازی بخرام      زیرا که توانگری به اندام و به نام

\*\*\*



تن کوبم و سرپیچم و بر روی زخم  
نه ریزم و نه گدازم و نه شکنم  
آماده درد و رنج و اندوه منم  
فولاد رخ و سنگ سر و روی تنم  
\*\*\*

جان هر ساعت زکار زاری دهم  
از بخت گلی خواهم و خاری دهم  
هر روز زمانه بیش کاری دهم  
باشد روزی که روزگاری دهم  
\*\*\*

من دوش که از هجر تو در تاب شدم  
از دیده و دل در آتش و آب شدم  
جان تو که گر چو شمع در خواب شدم  
بر جام چو بر آینه سیماب شدم  
\*\*\*

تا کی غم یار و درد فرزند کشم  
تا چشم گشاده‌ام همی بند کشم  
بیمار فراق خویش و پیوند کشم  
ای چرخ فلک محنت تو چند کشم  
\*\*\*

هر روز همی فلک به تیری زدم  
وین بخت همی همچو اسیری زدم  
پیراهن در سیاه قیری زدم  
از وی سپری خواهم تیری زدم  
\*\*\*

گفتم که تو بی‌وفایی ای نامردم  
خس دوست چو کهربایی ای نامردم  
من مردم و تو کجایی ای نامردم  
زان با چو منی نیایی ای نامردم  
\*\*\*

ای فاخته دل چو من به رویت نگرم  
با خنده کبک چون درایی ز درم  
زیبایی طاوس به بازی شمرم  
دل همچو کبوتری بپرد زبرم  
\*\*\*

بر بسته شد از بستن ماتم دستم  
از بیم و امید شادی و غم رستم  
امروز نگویند که من خود هستم  
برداشتم از جهان دل و بنشستم  
\*\*\*

سروی خواهم ز چرخ داری زدم  
خواهم که گلی چینم خاری زدم  
گر گویم کاین مراست آری زدم  
از آهن مار کرده باری زدم  
\*\*\*

همچون قلمم ز بیخ کندی به ستم  
وانگاه فرو بردیم ای شهره صنم  
کردیم نوان و لاغر و زرد و دژم  
در آب سیاه و گل تیره چو قلم  
\*\*\*

چون پیش دل از هجر تو هنگامه نهم      پروین سرشک دیده بر خامه نهم  
برنامه تو چو دست بر خامه نهم      خواهم که دل اندر شکن نامه نهم

\*\*\*

ای سرو سپاه خسرو ای ماه حشم      یک جرعه اگر از می وصلت بچشم  
از خط تو چون قلم همی سرنکشم      بر آتش تیمار تو چون عود خوشم

\*\*\*

ای کرده مرا به عشق گمراه تمام      بر نایدم از ضعف همی آه تمام  
ای سرو گل اندام من ای ماه تمام      پیرم کردی نگشته یک ماه تمام

\*\*\*

جستم از توبه بی زبانی جستم      جستم ز غمت چو خیزرانی جستم  
از پیش فراق تو به جانی جستم      الحق ز تو چون برایگانی جستم

\*\*\*

شب زار به جای بستر آتش ریزم      چون خاکستر به روز از آتش خیزم  
هرگه که کند عشق تو آتش تیزم      از درد چو شمع بر سر آتش بیزم

\*\*\*

گفتم کایندل به داغ نام تو کنم      گویی که دو دیده جای گام تو کنم  
دیدم که اگر کار به کام تو کنم      جان در سر کار یک سلام تو کنم

\*\*\*

ای چرخ ز هر گزند رنج تو کشم      با جان و دل نژند رنج تو کشم  
در تنگی حبس و بند رنج تو کشم      یکبار بگو که چند رنج تو کشم

\*\*\*

وصف لب رنگین تو از دل جویم      در آرزوی زلف تو سنبل بویم  
تا پر خون شد ز دیده چون گل رویم      وصف تو همه روز به بلبل گویم

\*\*\*

چون از گل روی تو بهاری رسدم      از درگه هجر تو سواری رسدم  
در وصل تو چون دست نگاری رسدم      در دیده ز غمزه تو خاری رسدم

\*\*\*

تا چنگ به مهر آن دلارام زدم      هر دم که زدم همه به ناکام زدم  
بر درگه عشق تو کنون نامزدم      اینک علم وفات بر بام زدم

\*\*\*

بر آتش اگر بی تو نخفتم خفتم      با انده اگر بی تو نجفتم جفتم  
صبری که ز دل همی نرفتم رفتم      اینکه همه هر چه می نگفتم گفتم

\*\*\*

کوهی که بر او بلا ببارند منم      تیغی که به دست غم سپارند منم  
شیری که برون نمی‌گذارند منم      خواری که نکو نگاه دارند منم

\*\*\*

امروز ز هر دوست گزندی دارم      و اندر هر کنج دردمندی دارم  
در هر نفسی ز چرخ پندی دارم      در پای کسان چو پیل بندی دارم

\*\*\*

از عشق تو در چشم خرد میل زدم      پس دست به تسبیح و به تهلیل زدم  
بر فرقت تو چو طبل تحویل زدم      من دست به جای جامه بر نیل زدم

\*\*\*

بونصر من ار عاشق ایام توام      از چرخ همیشه طالب کام توام  
چون نام خودم از تو و با نام توام      خود روی نیم نهال انعام توام

\*\*\*

گفتم شکرت به خلق کیهان گویم      چون تنهایم همی به یزدان گویم  
تا جان دارم شکر تو از جان گویم      تا بازپسین نفس همه آن گویم

\*\*\*

جز در غم عشق تو سفر می نکنم      جز بر سر کهسار گذر می نکنم  
در عشق تو جز به جان خطر می نکنم      گر من زاغم چرا حذر می نکنم

\*\*\*

من به الم ای صنم گرفتار نیم      ور می‌باشم به رنج و پندار نیم  
یارست مرا غم تو بی یار نیم      جان می‌کنم از هجر تو بی کار نیم

\*\*\*

گر تیز به روی خوب تو درنگرم      ترسم که ز دست خصم تو جان نبرم  
در عشق دم شیر عرین می سپرم      در جمله نگه کن که چه دیوانه سرم

\*\*\*

هر یک چندی به قلعه‌ای آرندم      اندر سمجی کنند و بسپارندم  
شیرم که به دشت و بیشه نگذارندم      پیلم که به زنجیر گران دارندم

\*\*\*

صالح دل اگر به جای جامه بدرم      شاید که همی خون شود از غم جگرم  
در دیده من از مرگ تو خونها دارم      بر مرگ تو تا به مرگ خونها بخورم

\*\*\*

بر روی تو مهربان و دلسوز منم      پیش تو به مهرگان و نوروز منم  
بر لشگر هجران تو پیروز منم      سر دفتر عاشقان امروز منم

\*\*\*

گنجی که ز پیش آن بجستند منم      کوهی که به غم فرو شکستند منم  
پیلی که به زخمیش بخستند منم      شیری که به بازیش بیستند منم

\*\*\*

نه از همه خلق حق گزاری دارم      نه نیز بحبس غمگساری دارم  
از آهن بر دو پای ماری دارم      ناخوش عمری و روزگاری دارم

\*\*\*

گر حور بود بدان که نازش نکشم      کوتاه کنم این قصه درازش نکشم  
آن کز من باز شد فرازش نکشم      و آن کو ماند فراز بازش نکشم

\*\*\*

از آتش دل همیشه اندر تابم      وز اشک دو دیده غرقه اندر آبم  
در آتش و آب خواب شب کی یابم      ترسم چو چراغ مرگ باشد خوابم

\*\*\*

ای دشمن و دوست مر ترا یک عالم      خاری و گلی با من و با یک عالم  
در بسته بتو مهر و وفا یک عالم      مانده ز تو در خوف و رجا یک عالم

\*\*\*

هرگه که به پیراهن تو درنگرم      از رشک و حسد پیرهن خود بدرم  
از جامه بهرمان تو رشک برم      کو بربر تست و بر برت نیست برم

\*\*\*

دلخسته چشم ناوک انداز توام      جان بسته چنگ بلبل آواز توام  
مولا و غلام کشی و ناز توام      من رنجه ز موی بند غماز توام

\*\*\*

در خواب گه از دل به شب آتش بیزم      چون خاکستر هر روز ز آتش خیزم  
هر گه که کند عشق تو آتش تیزم      چون شمع زدرد بر سر آتش ریزم

\*\*\*

شب ز انده تو همی نیاید خوابم  
من گاه در آتش و گه اندر آبم  
بر جامه ز غم چو گوی در طباطبام  
سنگم که به من هر چه رسد در یابم

\*\*\*

دانم که زچرخ بخش بیرون نکنم  
در خوش دارم طمع دگرگون نکنم  
پس شاید اگر زرنج دل خون نکنم  
چون صبر ضرورتست پس چون نکنم

\*\*\*

من دوش که از هجر تو در تاب شدم  
از دیده و دل در آتش و آب شدم  
جان تو که گر چو شمع در خواب شدم  
بر جام چو بر آینه سیماب شدم

\*\*\*

از بند رحم ببند مهد افتادم  
اکنون شه شرق بند و زندان دادم  
پس برد بزندان ادب استادم  
گویی ز برای بند و زندان زادم

\*\*\*

شه پندارد که ما خردمندانیم  
نه نه شاها که ما همه زندانیم  
یا قلعه گشایان و عدو بندانیم  
نرد فلک و آبکش زندانیم

\*\*\*

در آرزوی بوی گل نوروزم  
از شمع سه گونه کارآموزم  
در حسرت آن نگار عالم سوزم  
می‌گیریم و می‌گدازم و می‌سوزم

\*\*\*

لرزان ز بلا چو برگ داند یارم  
اشگی که همه تگرگ راند بارم  
وآنگاه همی به برگ خواند کارم  
عمری که همی به مرگ ماند دارم

\*\*\*

تا روز همه شب از هوس بیدارم  
یارب تو نکو کن که تبه شد کارم  
تا شب همه روز در غم و تیمارم  
دانم که کنی اگر چه بد کردارم

\*\*\*

بر دیده خیال دوست بنگاشته‌ام  
هر مرحله‌ای که رخت برداشته‌ام  
دیدار بر آن خیال بگماشته‌ام  
صد حوض ز آب دیده بگذاشته‌ام

\*\*\*

امروز در این حبس من آن ممتحنم  
در چندین سنگها در این که که منم  
کز خواری کس گوش ندارد سخنم  
از بی سنگی گوز به دندان شکنم

\*\*\*

از دل بدم آتشی برانگیخته‌ام      وز دیده بجاى آب خون ریخته‌ام  
با عشق تو جان و دل در آمیخته‌ام      نتوان جستن که محکم آویخته‌ام

\*\*\*

عمری بدو کف دو رخ نگاراخستم      نومیدی جان به درد دل در بستم  
اکنون ز نشاط وصل تو برجستم      از پای در افتم ار نگیری دستم

\*\*\*

گفتی خبرت کنم کسی بفرستم      با دل گفتم ز انده دل رستم  
من دل همه بر وعده خوبت بستم      شادم کن اگر سزای شادی هستم

\*\*\*

آن مرد که در سخن جهان‌یست منم      آن گوهر قیمتی که کان‌یست منم  
آن تن که سرشته از روان‌یست منم      آن گو که سرا پای زبان‌یست منم

\*\*\*

هر جای که آتش نبرد‌یست منم      بر هر طرفی که تیره گرد‌یست منم  
آن شیر که در صورت مرد‌یست منم      پس چونکه بهر جای که درد‌یست منم

\*\*\*

هر جا که ز فضل پیشگاهی است منم      و آن کویک تن شها سپاهی است منم  
گر دعوی ملک را گواهی است منم      گر بر سخن از قیاس شاهی است منم

\*\*\*

با ناله همی چو ابر بهمن‌ گریم      هر لحظه همی هزار دامن‌ گریم  
با روشن دل تیره شبان من‌ گریم      چون شمع ز دل زدیده بر تن‌ گریم

\*\*\*

از بلبل نالنده تر و زار ترم      وز زرد گل ای نگار بیمار ترم  
از شاخ شکوفه سرنگون‌ سازترم      وز نرگس نوشکفته بیمار ترم

\*\*\*

روزان و شبان در آن غم و تیمارم      کاسرار ترا چگونه پنهان دارم  
دل خون شد و خون زدیدگان میارم      بیند زخون دل همه اسرارم

\*\*\*

ای جان جهان تا خبرت یافته‌ام      دل را همه در رهگذرت یافته‌ام  
پنداری بی درد سرت یافته‌ام      نه نه که به خون جگرت یافته‌ام

\*\*\*

از خود به تو من بتا گمانها دارم      وز کرده خویش داستانشا دارم  
 اندر سر صحبت تو جانها دارم      بر مایه عشق تو زیانها دارم

\*\*\*

سیراب گلابی تو بر آتش خارم      دو دست دمم که جز به آتش نارم  
 نشگفت زبس که در دل آتش دارم      کز دیده چو شمع اشک آتش بارم

\*\*\*

از هر چه بگفته‌اند پندی دارم      وز هرچه بگفته‌ام گزندی دارم  
 گه بر گردن چو سگ کلندی دارم      بر پای گهی چو پیل بندی دارم

\*\*\*

من بستر برف و بالش یخ دارم      خاکستر و یخ پیشگه و یخ دارم  
 چون زاغ همه نشست بر شیخ دارم      در یکدو گز آب ریزو و مطبخ دارم

\*\*\*

در تاریکی زبس که می بنشینم      در روز چو شب پرک همی بد بینم  
 باشد چو شب ار خوابگهی بگزینم      از پهلو و دست بستر و بالینم

\*\*\*

آنم که اگر به خلد جایی سازم      حورالعین را کشید باید نازم  
 رضوان سبک ار پیش نیاید بازم      بر تابم روی و سوی دوزخ تازم

\*\*\*

هر گه که ترا به رهگذاری بینم      از سایهت بر زمین نگاری بینم  
 از رشگ دلم چو گفته ناری بینم      گر با تو جز از سایهت یاری بینم

\*\*\*

دیده همه شب زخواب خوش بردوزم      بر تن گریم چو شمع و از دل سوزم  
 از آرزوی خیال جان افروزم      در آرزوی خواب شبی تا روزم

\*\*\*

با خود گفتم که من عیال تو شدم      او گفت که من ضامن مال تو شدم  
 ای آنکه ثنا گوی کمال تو شدم      بیشم نکنند چون نهال تو شدم

\*\*\*

آنکو گوید هست قضا تیشه من      یکشاخ نتابد زدن از بیشه من  
 اندیشه شده‌ست از جهان پیشه من      کس را نبود طاقت اندیشه من

\*\*\*

تا خسته دل مرا بریده‌ست زتن  
لیکن چکنم گفت نمی‌یارم من  
دارم گله‌هایش را چو شمشیر سخن  
کان پسته دهن کرد مرا پسته دهن

\*\*\*

در سمجی چون توانم آرامیدن  
یارب که همی به چشم خواهم دیدن  
کز تنگی آن نمی‌توان خسبیدن  
جائی که در او فراخ بتوان دیدن

\*\*\*

هر شب که ترا نبینم ای شاخ سمن  
آن روز که دیدار ترا بینم من  
خواهم که مرا کفن بود پیراهن  
از شادی وصل دیده خواهم همه تن

\*\*\*

چون گل ز غمت دریده‌ام پیراهن  
چون شاخ بنفشه سرنگون باشم من  
چون لاله بیالوده‌ام از خون رخ و تن  
ترسم که بسی عمر نیابم چو سمن

\*\*\*

سر کردم‌ت ای نگار چون تو سر من  
وین نیست عجب این صنم پسته دهن  
که گه بسخن چرب کنی بی‌روغن  
گر پسته دهن بود همه چرب سخن

\*\*\*

چنگم به چهار شاخ زد پیراهن  
در اشک چهار شاخ آن شاخ سمن  
چنگست مگر چهار شاخ از آهن  
شد باز چهار شاخ گفته رخ من

\*\*\*

چون دانش بود مهربان دایه من  
از مایه من بلند شد پایه من  
از فخر و شرف زد همه پیرایه من  
من دریا ام کم نشود مایه من

\*\*\*

چشم و دهن آن صنم لاله رخان  
از بس تنگی که دارد این چشم و دهان  
از پسته و بادام کشیده‌ست نشان  
نه گریه در این گنجد نه خنده در آن

\*\*\*

با کس غم تو بیش نخواهم گفتم  
مهر تو ز دل پاک بخوادم رفتن  
وین در دو دیده هم نخواهم سفتن  
بر بستر صبر خوش بخوادم خفتن

\*\*\*

این دیبۀ دو روی به کلک دو زبان  
بستانش بنام ایزدای باد وزان  
پرداخته شد به قوت خاطر و جان  
لوهور به نزد خواجه بونصر رسان

\*\*\*



تا نسبت کرد اخوت شعر به من      می فخر کند ابوت شعر به من  
بفزود چو کوه قوت شعر به من      شد ختم دگر نبوت شعر به من

\*\*\*

آنکو دارد چو سیم و شکر لب و تن      آمیخت همی چو شیر و شکر با من  
ناگه برمید و درجد از من دامن      بگریخت ز من چنانکه آب از روغن

\*\*\*

از چشم من ار سرشک بتوان رفتن      بس در گرانمایه که بتوان سفتن  
ور بی تو بود هیچ به نتوان خفتن      کاری باشد چنانکه نتوان گفتن

\*\*\*

از کفر کشد زریر شیبانی کین      آباد کند زریر شیبانی دین  
بر چرخ نهد زریر شیبانی زین      این مرتبت زریر شیبانی بین

\*\*\*

ای برتر من کرده هزاران احسان      یک سعی کن و مرا ز زندان برهان  
لیکن ز آنسان گرم نداری پس از آن      والله که مرا آرزو آید زندان

\*\*\*

در خدمت طاهر علی بارم جان      کز خدمت طاهر علی دارم جان  
هر صبحدمی روان نهم بر کف دست      در خدمت طاهر علی آرم جان

\*\*\*

ایزد که همی کرد مرکب تن و جان      در هر عضوی مصلحتی کرد نهان  
گر مفسدیی ندیده بودی بزبان      محبوس نکردیش به زندان دهان

\*\*\*

ای پای برنجن من ای بند گران      هستم ز تو روزان و شبان جامه دران  
گریان گریان در تو بزاری نگران      کاین محنت من نخواهد آمد بکران

\*\*\*

چون قمری زار زار می نالم من      چون بلبلی آلوده بخون پیراهن  
چون طوطی بر وصف تو بگشاده دهن      چون فاخته طوق عشقت اندر گردن

\*\*\*

ای شاه به بیشه عزم ناگاهان کن      یکچند کنون شکار بدخواهان کن  
شیر ار نبود قصد سوی شاهان کن      مر شیران را طعمه روباها کن

\*\*\*

زنده به تو مانده‌ام من ای جان جهان  
هر جا که موافقت درآید به میان  
زیرا که بدیده‌ام به تیمار تو جان  
صد سال توان زیست به یک جا آسان

\*\*\*

انده چه خورم چراست انده خوردن  
کز نیش خشک دارم در زندان من  
گر هست ز کرباس مرا پیراهن  
پوشیده به بهرمان همه جامه و تن

\*\*\*

صد بار به نیکی هنرم کرد ضمان  
این بس نبود شگفت زیرا به جهان  
یک دعوی را از تو ندیدم برهان  
کردار گران شده است و گفتار ارزان

\*\*\*

گر خسته شوم ز تیر پیکار تو من  
از بیم سر غمزه چون خار تو من  
آهی نکنم ز بیم آزار تو من  
خندان می‌رم چو گل به دیدار تو من

\*\*\*

نه روزم هیزم است و نه شب روغن  
در حبس شدم به مهر و مه قانع من  
زین هر دو بفرسود مرا دیده و تن  
کاین روزم گرم دارد آن شب روشن

\*\*\*

ای روز مرا جز شب دیجور مدان  
ای روز دلم مرا نور مدان  
امروز چو من ز خلق رنجور مدان  
گر تو دوری ز من غمت دور مدان

\*\*\*

کس را چو بنفشه سر فرو نارم من  
چون نار غم ارخون کندم دل به سخن  
شیرم ننه‌م هیچ کسی را گردن  
نگشایم پیش خلق چون پسته دهن

\*\*\*

از چنگ قضا همی چو نتوان جستن  
چه سود کند جز که همه دل بستن  
با چرخ چه معنی است جدل پیوستن  
تا روز چه زاید این شب آبستن

\*\*\*

گردنده چو روز نوبهاری با من  
چون کلک سر خویش دو داری با من  
از خشم دل آکنده چو ناری بر من  
ای نرم چو گل تیز چو خاری با من

\*\*\*

ای چون گل نوشکفته بر طرف چمن  
گر گل با خار باشد ای سیمین تن  
گلبوی شود ز نام خوب تو دهن  
چون گل بر تست و خار در دیده من

\*\*\*

چرخم چو بخواست کشت بی هیچ گمان      جاه تو به زندگانیم کرد ضمان  
گویم همه شب ز شام تا صبحدمان      ای دولت طاهر علی باقی مان

\*\*\*

امروز منم تفته دل و رفته روان      تلخم شده زندگانی اندر زندان  
وآنچ انده کرد مرا بر دل و جان      بر شیران کرد ضرب سلطان جهان

\*\*\*

بگشای چو گل به وعده راست دهن      ورنه ز تو چون لاله کنم پیراهن  
دعوی دلست با توام بند مزین      وآنک در حکم عشق و اینک تو و من

\*\*\*

مشک از سر زلفین تو بویم پس ازین      گرد در تو بدیده بویم پس از این  
پیوسته رضای تو بجویم پس ازین      جز با تو حدیث کس نگویم پس ازین

\*\*\*

زاری و دعا کن به سحرگاه ای تن      توفیق و سداد و راستی خواه ای تن  
گر کژ بروی به خدمت شاه ای تن      برخورداری مبادت از چاه ای تن

\*\*\*

دیدم که غلام داشتم چندان من      پرورده ز خون دل چو فرزندان من  
در جمله از آن همه هنرمندان من      تنها ماندم چو غول در زندان من

\*\*\*

روزم تیرهست از آن رخ مهوش تو      عیشم تلخست از آن لبان خوش تو  
هستم صنما تا بشدم از کش تو      دلخسته‌تر از گوهر گوهر کش تو

\*\*\*

دل بست شود چو سرفرازد با تو      تن بگدازد که در گدازد با تو  
بی ساز شود هر که بسازد با تو      نا باخته باید آنکه بازد با تو

\*\*\*

آنی که بری دست نیازد با تو      در خوبی همعنان که بتازد با تو  
خون گردد خون چو دل بسازد با تو      جز جانبازی عشق نیازد با تو

\*\*\*

هر جان که بود برتر از آن باشی تو      بخریده‌امت به جان گران باشی تو  
هر جای مرا به جای جان باشی تو      ای دوست به جان نه رایگان باشی تو

\*\*\*

نورست ای ماه حسن سرمایه تو      پیرایه تو پست کند پایه تو  
ابریست غبار بر تو پیرایه تو      پیرایه چه بندد به تو بر دایه تو

\*\*\*

ای نای ترا نقل و می روشن کو      با تو طرب طبع و نشاط تن کو  
گر تو نایی لحن خوشت با من کو      چون نای ترا دریچه و روزن کو

\*\*\*

ای شاه بترس از آنکه پرسند از تو      جایی که تو دانی که نترسند از تو  
خرسند نه ای به پادشاهی ز خدای      پس چون باشم به بند خرسند از تو\*

\*\*\*

سلطان ملک اقبال عنان داد به تو      درهای نشاط شاه بگشاد به تو  
گشته‌ست زمانه نیک دلشاد به تو      تا حشر زمانه همچین باد به تو

\*\*\*

صالح پس ازین طرب نباید بی تو      شاید که ز دل طرب نژاید بی تو  
جان در تن من بیش نباید بی تو      خود جان پس ازین کار نیاد بی تو

\*\*\*

ای شمع شدم به عشق پروانه تو      خوانند مرا به شهر دیوانه تو  
امروز منم زخویش و بیگانه تو      تن تافته چون رشته یکدانه تو

\*\*\*

ای نای ندیده‌ام دلی شاد از تو      نایی تو ولیکن نرهد باد از تو  
جز ناله مرا چو نای نگشاد از تو      ای نای مرا چو نای فریاد از تو

\*\*\*

مادر که مرا بزاد زاد از پی تو      هم ایزد که جان داد داد از پی تو  
گر نیستم ای نگار شاد از پی تو      خون شمع دلم تافته باد از پی تو

\*\*\*

هرگز نرسد به لطف در مهر چو تو      بت را نبود حلاوت چهر چو تو  
در حسن نژائید مه و مهر چو تو      ای مهر ندیده‌اند بد مهر چو تو

\*\*\*

خوردم همه زهر عشق تو شکر کو دیدم بتر هوای تو بهتر کو  
گر شاخ هوای تو نرفتم بر کو در تاریکی سکندرم گوهر کو

\*\*\*

روی و بر من تا بشدم از بر تو زردست و کبودست بجان و سر تو  
زیرا که در آرزوی روی و بر تو این پیرهن تو گشت و آن معجز تو

\*\*\*

از کوفتن پای تو و گشتن تو لعبی است هر اندام ترا بر تن تو  
ماهی تو از جیب تو تا دامن تو چون چرخ همی گردد پیرامن تو

\*\*\*

با من به میان رسول باید با تو خورشید نخواهم که برآید با تو  
آیی بر من سایه نیاید با تو شاید همه خلق و من نشاید با تو

\*\*\*

ای ملک به دولت تو دارا گشته وز عدل تو دهر پیر برنا گشته  
شمشیر تو قهرمان اعدا گشته در جمله ترا ملک مهیا گشته

\*\*\*

آنی که زفالها همه فال تو به هر سال تو در عمر زهر سال تو به  
زان مال که داشتم مرا مال تو به از مال مرا قبول و اقبال تو به

\*\*\*

از هر جنسم چو شاه بگشادی راه از بخت مرا فزون شدی رتبت و جاه  
هر بار چو زر آمدم از دولت شاه این بار چو گوهر آیم انشاءالله

\*\*\*

چندان داری ز حسن و خوبی مایه کز حور بهشت برتری صد پایه  
پیرایه چرا بنددت ای مه دایه نورست مه دو هفته را پیرایه

\*\*\*

هر چند که بر کوهم در شب ز اندوه گریان باشم تا به گه بانگ خروهِ  
همقامت تو چو سرو بینم بر کوه هرگز نشوم ز دیدن کوه ستوه

\*\*\*

آمد بر من به چشمکان خواب زده سر تا بقدم به عنبر ناب زده  
همچون دل من دو زلف را تاب زده رخ چون گل نو شکفته بر آب زده

\*\*\*

چون دولت تو جهان جوانست ای شاه      پس دولت تو مگر جهانست ای شاه  
بزم تو به حسن بوستانست ای شاه      گویی ز شکوفه زآسمانست ای شاه

\*\*\*

این خوشرویان که ایستادند همه      از مادر حسن دوش زادند همه  
بزم تو شها چشم نهادند همه      در بندگی تو دست دادند همه

\*\*\*

امروز منم چوماری اندر سله ای      ز آوازه من در این جهان ولوله ای  
بر من هر موی اگر شود سلسله ای      از چرخ فلک نکرد خواهم گله ای

\*\*\*

دانم که وفا ز دل بر انداخته ای      با آنکه مرا عدوست در ساخته ای  
دلرا ز وفا چرا بیرداخته ای      مانا که مرا تمام نشناخته ای

\*\*\*

ای ابر ز بحر تا هوایی شده ای      گویی که کف حاتم طایی شده ای  
نه نه که کف دست علایی شده ای      زان مایه رحمت خدایی شده ای

\*\*\*

بر شعر مرادلیست ای بار خدای      در مدح و ثنای خسرو مدح آرای  
می بترکدم دل اندرین تنگی جای      از بهر خدای را دوایی فرمای

\*\*\*

ای غم سختی تو ای دل از غم نرمی      ای دم سردی تو ای دل از دم گرمی  
ای عشق خمش باش که بس بیشرمی      ای هجر برو که سخت بی آزر می

\*\*\*

روزی که چو باد پیش من برگذری      در دسر و رنج دل و خون جگری  
وآنشب که چو مه بروی من در نگری      نور جگر و قوت دل و تاج سری

\*\*\*

مفروق دو دیده ای و مقرون دلی      دل هر چه بیندیشد مضمون دلی  
تا ظن نبری که هیچ بیرون دلی      در خون دلم مشو که در خون دلی

\*\*\*

مرهم گفتم تو با دل ریش همی      تا بندیشم من از بداندیش همی  
نعمت شودم زمان زمان بیش همی      یادم ناید ز نعمت خویش همی

\*\*\*

دولت ز علاء دولت عالی رای      بر عالم سایه درد چون پر همای  
 ای داده خدایت شرف از بهر خدای      یکبار مرا جمال رویت بنمای  
 \*\*\*

از شیرینی چون بسخن بنشینی      از دو لب خود شکر بدامن چینی  
 در بوسه لب تو گویدم می‌بینی      هرگز شکر سرخ بدین شیرینی  
 \*\*\*

با هر تاری ساخته چون پود شوی      با جمله همه زیان بی سود شوی  
 در دیده عهد دوست چون دود شوی      ز ینگونه به کام دشمنان زود شوی  
 \*\*\*

ای گل نه ز گل ز دل همی بر رویی      دل را ز همه غمان فرو میشویی  
 ای گل تو عقیق رنگ و مشکین مویی      بر آب روان زیاده استی گویی  
 \*\*\*

آخر نگذاردم فلک چون زاری      آخر بجهد فضل مرا بازاری  
 آخر بد ماندم جهان گلزاری      عذری خواهد ز من بهر آزاری  
 \*\*\*

ای دولت هند را جمالی دادی      ای شادی زین قبل بغایت شادی  
 ای چرخ تو در دهان عالم دادی      کایدولت شیرزاد باقی بادی  
 \*\*\*

شوخی صنمی خوشی کنشی خندانی      طوطی سخنی و عندلیب الحانی  
 چون برده دلم به لابه و دستانی      لابد پس دل روم چو سرگردانی  
 \*\*\*

عشق آتشی افروخت که از بسیاری      در دوزخم افکند همی پنداری  
 دل سوخته بودی به هزاران زاری      گر آب دو چشم من نکردی یاری  
 \*\*\*

ای بخت مرا سوخته خرمن کردی      بی جرم دو پای من در آهن کردی  
 در جمله مرا به کام دشمن کردی      با سگ نکنند آنچه تو با من کردی  
 \*\*\*

در پیش گل وصال ما را بویی      وز پس همه ساله عیب ما را جویی  
 هر چند رخ وفای ما را شویی      کس نشنودا آنچه تو ما را گویی  
 \*\*\*

گرچه کندت مساعدت روز بهی آخر ز قضا بهیچ حیلت نرهی  
تا هست بده چه فایده زآنکه نهی دشمن ببرد خاک خورد گر ندهی

\*\*\*

فرّ ابدی و نعمت جاویدی نخل عیشی و گلبن امیدی  
خوبی و خوشی مشتری و ناهیدی فرزند مهی نبیره خورشیدی

\*\*\*

ای حورا زاده لعبت نوشادی از باغ بهشت کی برون افتادی  
بندیش که پیرایه بتن بنهادی ای حسن تو پیرایه مادرزادی

\*\*\*

بنمودی مقنعی مهی ناگاهی تا هر که پدید گشت چون گمراهی  
او داشت فرو برده بچاهی ماهی داری تو فرو برده ب ماهی چاهی

\*\*\*

ای نای هوا بریدم از نای دمی او را دم گرم بوده تو سرد دمی  
زو بود مرا خرمی از تو دژمی او نای نشاط بود و تو نای غمی

\*\*\*

عشوه دهیم همی سرابی گویی بر من گذری همی شهابی گویی  
گریان شوم از تو آفتابی گویی نتوانم بی تو زیست آبی گویی

\*\*\*

ای راهه اگر بهشت پیداست تویی چیزی که در او ملک مهیا است تویی  
آبی که در او سپهر والاست تویی جویی که در او هزار دریاست تویی

\*\*\*

ای شاه عدو بندی و هم قلعه گشای ای خسرو جمجاه سکندر سیمای  
ای رأی تو چون مهر فلک ملک آرای زین بند رهیت را رهایی فرمای

\*\*\*

چون بلبل داریم برای رازی چون گل که نبوییم برون اندازی  
شمع که چو برفروزم بگدازی چنگم که ز بهر زدنم بنوازی

\*\*\*

امید به زندگانیم نیست بسی منصور سعید را بگوئید کسی  
هستت به خلاص عمر من دست رسی کز جان رمقی ماندهست از تن نفسی

\*\*\*



مسعود چو دریند گرفتار شدی از فعل زمانه بر سر کار شدی  
از مستی عز و ناز هشیار شدی در جمله ز خواب دیر بیدار شدی

\*\*\*

نالنده تر از نایم در قلعه نای همسایه ماه گشتم از تندی جای  
نه طبع مرا بجای و نه دست و نه پای ای شاه جهان رحم کن از بهر خدای

\*\*\*

ای شاه جهان ز ملک باقی شادی زیرا که برای ملک باقی زادی  
سلطانی را جمال باقی دادی سلطان سلاطینی باقی بادی

\*\*\*

بر شاهان جمله پادشاهی داری وز نعمت و کام هر چه خواهی داری  
ای شاه تو تأیید الهی داری والله که بحق تو پادشاهی داری

\*\*\*

آمد بر من خیال زیبا یاری گفتم بسلامتت بدیدم باری  
تو نیز بدین سمج بدیدی آری شیری شده حلقه بر دو پایش ماری

\*\*\*

ای چرخ همه کار به پرگار زدی گر مهر درش مگر به مسمار زدی  
ای شب تو ردای خویش بر قار زدی ای تیغ زدوده صبح زنگار زدی

\*\*\*

از غنچه ناشکفته مستورتی وز نرگس نیم خفته مخمور تری  
در خوبی از آفتاب مشهورتری ای مه ز مه دو هفته پر نورتری

\*\*\*

از بلبل بر سرو طربناک تری وز نرگس دسته بسته چالاک تری  
ز آتش صنما اگر چه بی باک تری والله که ز آب آسمان پاک تری

\*\*\*

ای قلعه نای مادر ملک تویی دانند که کان گوهر ملک تویی  
امروز نیام خنجر ملک تویی آیا دیدی که بر در ملک تویی

\*\*\*

ای تن تو به طبع بار بیمار کشی خوشدل خوشدل رنج و غم یار کشی  
از چرخ همی بلای بسیار کشی خوش بر تو نهد بار که خوش بار کشی

\*\*\*

رباعیات / ۶۰۷

چون موی شدم رنج هر بیدادی      در عشق ندید کس چو من ناشادی  
برخیزد اگر وزد به من بر بادی      چون چنگ مرا ز هر رگی فریادی

\*\*\*

ای تن چه تنی که تا شدی فرهنگی      با چرخ و زمانه در نبرد و جنگی  
در تو نکند اثر همی دلتنگی      بگداز و بریز اگر نه روی و سنگی

\*\*\*

چون دید که بر عزم سفر دارم رای      آمد به وداعم آن بت روح افزای  
سوگند همی داد که از بهر خدای      ای عهد شکسته در سفر بیش مپای



# اضافات

---

۱. این اشعار پس از چاپ دیوان به دست آمد



## قصیده

با عز خداوند قرین بودند امسال  
منسوخ شد از هیبت او فتنه دجال  
رایان قوی رای سپردند بدو مال  
بفزود بدو دولت و دین حشمت و اجلال  
از دوده مظلومان از مجمع اضلال  
از قلعه بودارو وز لشکر چیپال  
ز ایشان به فلک بر چو اسد بیعد اشکال  
زیشان به زمین اندر بی زلزله زلال  
شاخی است که با او نرود حیلت محتال  
از عدل تو در پنجه نهان کردن چنگال  
وقتی که همی خندد آجال بر آمال  
وزیاد هوا باز کند خاک زمین بال  
که هوش خروشان شود از دره طبال  
کوه از فزع گرز تو در برز کشد یال  
آنی که ز گفتار تو سازد هنر استال  
در علم ابد چنگ زدی همت ابدال  
بی روح بجنبیدی در ساعت صلصال  
ظاهر نشد از عدل تو کیفیت اطلال  
وندر نظر رحم تو چون کوه شود نال  
تا در تک و پویند شب و روز و مه و سال  
فتح و ظفر و نصرت و پیروزی و اقبال

فتح و ظفر و نصرت و پیروزی و اقبال  
مشهور شد از رایت او آیت مهدی  
شاهان سرافراز نهادند بدو روی  
بنمود بدو حکم و قضا قدرت و امکان  
شاهی است که عزم حشمش دود برآورد  
بحری است که موج سخطش گرد برانگیخت  
چندان علم شیر برافراشت که بفزود  
چندان گله پیل در آورد که برخاست  
شاهها بیلک رمح تو چون معجز موسی  
آموخته زاید بچه شیر ز مادر  
روزی که همی گرید اشخاص بر ارواح  
بر خاک زمین وصل کند باد هوا ابر  
که عقل پریشان کند از جرعه شمشیر  
دیو از الم خشت تو بر خشت زند سر  
آنی که ز کردار تو آرد گهر استاد  
گر وهم تو بر خاطر ابدال گذشتی  
ور قوت عدل تو بصلصال رسیدی  
تا معدن اعدا بتو اطلال ندیدند  
اندر خطر زخم تو چو نال شود کوه  
تا از پس و پیشینه کم و بیش و بدو نیک  
طبع و دل و طبل و علم و رأی تو بنیاد

### قطعه

ز اقبال تو شاهها گفت خواهیم  
من آن عدلم درین معنی بگفتار  
مرا یاقوت خاتم سرخ روی است  
اگر یاقوت‌ها هم سرخ رویند  
مرا فکرت چنین گفت و درین باب  
چنین دادم که دانش نه ز خود گفت  
هر آنکو این سخن باور ندارد  
درستست این سخن نی مستحیل است

یکی مشروح دستی با دلالت  
که در گیتی بخواندم عدالت  
از آن شادی نام با جلالت  
ولیکن سر فرویند از خجالت  
بدانش میکند فکرت حوالت  
که از روح الامین بود این مقال  
ندارد جز ره جهل و ضلالت  
که ملک را نباشد استحالت

### رباعی

این چرخ بسی بدل کند نوها را  
هم زشت کند به طبع نیکوها را  
بدخوست از آن بدل کند خوها را  
هم ضعف دهد به قهر نیروها را

## فهرست نامهای ویژه

- الف**
- آدم ۴۳-۴۱۳-۴۲۴-۴۴۶  
 ابراهیم (ابوالمظفر سلطان) ۳۱-۳۷-۵۲-  
 ۱۲۴ و بسیاری از صفحات  
 ابن هانی ۵۱۵  
 ابوالرشد رشید ۳۳-۷۵-۱۹۲-۳۳۷-  
 ۴۸۱ و صفحات دیگر.  
 ابوالفتح ابن عدیل ۲۷۲  
 ابوالفتح عارض لشکر ۱۴۱-۵۱۴  
 ابوالفرج (ع. نصر بن رستم)  
 ابوالفرج رونی ۱۰۹-۵۰۷  
 ابوالفضایل ۴۶۱-۴۹۷  
 ابوالقاسم دبیر ۴۶۴  
 ابوسعید بابو ۲۹۴-۳۸۸-۴۹۱  
 ابوسعید ۴۷۷-۴۸۶  
 ابوطاهر ۱۲۰-۲۸۴-۳۰۰  
 ابونصر پارسی ۵۳-۶۹-۸۸-۱۰۶-۱۳۶  
 ۴۰۶ و بسیاری صفحات  
 ابونصر منصور ۳۳۳-۳۳۲  
 احمد (وزیر) ۲۴۹  
 احمد (محمد ص) ۲۶۵-۳۰۶  
 احمد بن حسن ۳۳۳-۳۷۳-۳۷۵  
 اردشیر ۲۷۵-۳۳۴-۳۸۰-۳۸۱  
 اردوان ۳۳۴-۳۸۰-۳۸۱  
 ارزنگ ۱۷۹-۲۶۰  
 اسد (برج) ۳۴۹  
 اسفندیار ۱۶۱-۲۳۸-۲۴۷-۲۵۶
- اسفندیار (چنگ نواز) ۴۶۷  
 اسکندر ۳۸-۱۳۳-۲۱۰-۲۱۶-۲۲۸  
 و در بسیاری از صفحات  
 اشعبی ۴۸۷  
 افراسیاب ۲۵۶  
 افریدون ۱۶۸  
 افغان ۳۴۵  
 اکره یا اکره ۲۲۹-۲۳۱-۲۶۲  
 امیرالمؤمنین ۳۶۲-۳۷۵-۳۶۲-۳۶۳  
 امیربهمن ۴۶۱  
 امیرکیکائوس ۴۶۳  
 امیرماهو ۴۶۲  
 امیریعقوب ۵۰۴  
 اورمزد ۱۵۰-۵۹۸  
 اهریمن ۳۲۳-۳۲۸-۳۴۷-۳۵۱  
 اهواز ۲۵۳-۳۰۴  
 ایوان ۲۸۸-۳۱۱-۳۱۳-۳۲۴-۳۶۳-  
 ۳۶۵-۵۷۴-۵۸۰  
 ایوان ملک ۵۸۰
- ب**
- بابل (کوه) ۱۳۷-۲۱۱-۳۳۷  
 باربد ۴۶۵-۴۶۹  
 بانوی قوال ۴۷۰  
 بربر ۲۶۲  
 برجیس ۱۳۲-۱۴۶-۲۶۹-۲۹۲-۳۱۷-۳۳۰  
 بصره ۲۰۰-۲۹۲-۳۰۲



ث  
ثریا ۴۳- و صفحات دیگر  
ثقة الملك (رع طاهر بن علی)  
ثور ۳۴۹

ج  
جاحظ ۲۶۵  
جالیتوس ۴۶۲  
جبرئیل ۶۰- ۲۳۷- ۲۶۴- ۲۷۲  
جدی (برج) ۳۴۹  
جم ۳۰۲- ۳۰۵- و صفحات دیگر  
جمشید ۴۶- ۳۶۰- ۲۶۲  
جوزا ۳۷- ۳۹- ۴۳- ۴۷- ۳۴۹- ۴۰۷  
جیحون ۴۵- ۷۹- ۹۶- ۱۳۷- ۱۶۱-  
۳۰۲- ۴۳۳- ۴۳۷- و صفحات دیگر

چ  
چالندر ۱۵۰- ۱۶۱- ۱۶۴- ۲۲۶- ۲۳۴-  
۵۸۶- ۴۶۵  
چین ۱۶۸- ۱۷۸- ۲۴۰- ۳۰۲- ۳۵۶-  
۳۶۹- ۳۹۶- ۳۹۷- ۵۴۱  
چینستان ۴۲۰- ۴۲۴

ح  
حاتم ۸۸- ۱۴۵- ۲۱۲- ۳۰۲- ۳۷۶- ۴۰۶-  
۴۱۳- ۴۲۲- ۴۴۸- ۵۴۴- ۵۵۵- ۶۰۳-  
حافظ (شمس الدین محمد شیرازی) ۳۴۵  
حبشه ۲۶۲  
حجاز ۲۵۳- ۳۰۴  
حسین (ع) ۴۴۵  
حسین طیب ۴۶۴  
حصار نای (رع، نای)  
حمل (برج) ۲۷۱- ۳۴۹  
حوا ۴۳  
حوت (برج) ۳۴۹

بغداد ۲۰۰- ۳۴۳- ۵۰۷- و صفحات دیگر  
بنات النعش ۴۴- ۴۷- ۹۳- ۳۰۶- ۳۲۶-  
۳۲۳- ۳۵۱- ۳۵۸  
بوالفتح راوی ۱۴۹- ۳۵۴  
بوالفرج شاعر (رع ابوالفرج)  
بوالفرج نصر بن رستم (رع ابوالفرج)  
بوالفضائل (رع ابوالفضائل)  
بوالمظفر (رع ابراهیم ابوالمظفر)  
بوکر ۱۸۴- ۲۴۹  
بو حلیم شیبانی ۱۷۰  
بوسعد (رع ابوسعد بابو)  
بوسعد (رع ابوسعید)  
بوطاهر (رع ابوطاهر)  
بوطاهر عمر ۱۲۱  
بونصر (رع ابونصر پاریسی)  
بهرام ۹۳- ۱۵۰- ۲۴۹- ۲۷۵- ۲۹۲-  
۲۹۳- ۳۱۲  
بهرام (یمین الدوله شاه) ۸۶- ۱۱۷- ۲۴۹-  
۴۳۹ و صفحات دیگر  
بهرامی ۳۴۵  
بهرزین احمد ۱۰۰  
بهمن ۳۲۷- و صفحات دیگر  
بیژن ۱۱۶- ۳۲۳- ۳۲۶- ۳۵۸- ۳۶۹- ۳۷۶  
بیستون (کوه) ۱۲۴- ۱۳۷- ۲۷۲

پ

پروین ۴۴- ۳۴۷- ۳۶۷- ۳۹۷  
پشنگ ۲۶۲  
پور زال ۴۱۴

ت

تبت ۱۲۵  
ترکان ۱۲۶- ۲۲۸- ۲۴۷- ۳۲۱  
ترکستان ۲۰۰- ۲۱۶- ۳۲۱- ۳۶۱  
تکین آباد ۱۱۵- ۱۲۷

۹۶-۱۰۸-۱۲۰-۱۳۱-۱۴۶-۱۶۵-  
۲۱۳-۳۴۴-۳۵۷-۳۸۷-۴۸۲ و صفحات  
دیگر

حیدر (کرار) ۸۷-۱۱۷-۱۲۵-۱۵۸-  
۲۰۵-۲۱۲-۲۲۹-۲۳۲-۲۳۶-۲۶۵-  
۳۴۴ و صفحات دیگر

ر

۳۱۰ راجه  
۱۴۱ رازی  
۳۰۷ راشد  
۶۰۵-۳۶۲ راوه  
۳۱۰ رای هند  
۲۹۶-۳۶۵-۳۵۹-۲۴۰-۲۰۵ رایان  
۳۱۰ رایکان (راجه اکان)  
۲۲۱-۱۶۱-۱۱۶-۱۱۴-۸۷-۴۳ رخش  
و بسیاری صفحات دیگر  
۱۷۹-۱۵۰-۱۴۳-۱۱۹-۷۱ رستم  
۳۰۸-۳۰۵-۳۰۳-۲۹۵-۲۱۲-۲۰۵  
و در بسیاری صفحات  
رسول تازی (رع محمد ص)  
رشید (رع ابوالرشد رشید)  
رشیدالدین ۱۸۹-۴۲۹  
روح الامین ۱۴۴-۲۴۹-۳۱۴-۳۴۶-  
۳۸۷-۳۷۵  
رودکی ۱۲۷-۵۱۵  
روم ۱۷۹-۲۰۰-۲۱۶-۳۰۲-۳۶۵-  
۳۹۷ و بسیاری صفحات دیگر  
ری ۲۶۳-۴۰۶  
رئیس ابن حسن ۵۰۷

ز

زابلستان ۳۰۶  
زال زر ۴۵-۷۰-۱۷۹-۲۶۶  
زحل ۲۱۶-۱۵۵-۳۱۰-۳۶۲  
زور (نام بربط زن) ۴۶۹  
زریر شیبانی ۵۹۸  
زلیخا ۴۲

خ

خاقان ۲۱۷-۳۲۱-۳۶۲  
خراسان ۱۶۸-۱۷۰-۱۹۱-  
۲۵۱-۲۶۲-۲۹۲-۳۰۷-۳۱۹- و صفحات  
دیگر  
خسرو پرویز ۴۰-۱۱۶-۱۱۷-۲۳۸-  
۳۵۵  
خسرو ملک ۱۳۰-۲۵۸  
خلیل ۵۰-۲۷۲-۴۱۸  
خواجه ابراهیم ۵۰۳  
خواجه ابوالقاسم ۴۷۸-۵۶۶  
خواجه بوسعد (رع-ابوسعبد)  
خواجه رشیدالدین ۴۲۹  
خواجه عمید ۴۸۴  
خواجه ناصر ۴۷۶  
خورشید ۴۴-۵۴-۷۰-۷۹-۹۸-۱۲۴-  
۱۲۵-۱۲۹-۳۱۵-۳۲۰-۳۲۹-۳۳۳-  
۳۵۰-۳۷۶ و بسیاری صفحات  
خوشدل ۳۴۸  
خیبر (قلعه) ۸۷-۱۱۷-۲۱۱-۲۳۲

د

دارا ۳۸-۴۶  
داود ۳۶-۱۱۶-۲۷۲- و صفحات دیگر  
دجله ۲۵۶-۳۴۳  
دلو (برج) ۳۴۹  
دماوند ۴۲۲  
دهک ۵۲۱

ذ

ذوالفقار ۵۰-۶۶-۷۶-۷۹-۹۳-۹۴-

۳۶۸ و صفحات دیگر  
شوشتر ۸۷-۱۲۵-۱۶۸-۱۷۷-۲۰۰-  
۳۳۲ و سایر صفحات  
شعری ۲۳۷-۳۸۸-۵۳۵  
شعبی پسر سپهسالار ۱۷۰  
شمر ۴۴۵  
شیبان ۳۱۰-۳۳۹  
شیبانی ۱۹۹-۲۰۱-۳۲۲  
شیرزاد (سلطان عضدالدوله) ۹۹-۳۷۶-  
۴۰۶-۴۵۹-۴۶۱-۴۹۷-۵۸۱-  
شیرین ۴۰-۳۵۵

### ص

صاحب عباد ۳۰۱

### ط

طاهرین علی (ثقة الملك) ۷۲-۱۰۴-۱۱۱-  
۲۶۶-۳۱۶ و بسیاری صفحات  
طور ۲۳۴  
طوس ۱۱۶-۲۴۹-۳۲۶

### ع

عادیان ۴۹۰  
عبدالحمید بن احمد بن عبدالصمد  
۶۰-۶۱-۷۰-۲۵۳-۵۱۲  
عثمان (خلیفه) ۱۸۴  
عثمان (خواننده) ۴۶۶-۴۶۹  
عدن ۳۲۸-۳۷۴  
عذرا ۴۰-۴۲  
عراق ۱۶۸-۱۷۰-۱۹۱-۲۶۲-۳۱۹  
عرب ۲۹۵-۳۰۰  
عزرائیل ۴۹۷  
عطا ۳۳  
عطای یعقوب ۳۰۶-۴۹۴  
عضدالدوله (رع شیرزاد)

زنگ ۲۶۲-۳۰۲-۲۹۰-۳۸۹-۳۹۷  
زنگبار ۲۴۰  
زنگی ۳۸۹  
زهره ۴۲-۴۶-۵۵-۱۰۸-۳۰۵-  
۳۴۵-۴۱۱

### س

سام ۲۷۵-۲۹۳  
سرطان (برج) ۳۴۹-۳۶۲  
سرنذیب ۲۰۹-۳۶۸  
سرهنگ ابوالحسن ۵۰۴  
سعد ۳۱۱-۳۵۰-۳۹۷  
سعد بن سلمان ۲۹۶-۳۱۳  
سقسین ۳۵۷  
سکندر (رع به اسکندر)  
سلیمان ۹۹-۱۵۴-۲۱۵-۲۲۸-۲۹۵-  
۳۱۴  
سلیمان اینانج بیک ۲۷۷ و صفحات دیگر  
سنبله (برج) ۳۴۹  
سو (قلعه) ۳۴۶-۴۲۱  
سومنا ۶۷  
سهلان ۳۳۷  
سهیل ۳۵۱-۳۷۴  
سیستان ۳۱۰  
سیحون ۲۴۴-۳۲۸  
سیدحسن ۷۶  
سید محمدناصر ۴۹۰  
سیستان ۱۳۳  
سیف الدوله (رع محمودسیف الدوله)

### ش

شاعر رازی ۱۴۱  
شام ۲۹۲  
شاهینی ۴۶۳  
شبدیز ۴۵-۱۳۸-۲۹۳-۳۱۴-۳۳۴-

- عطار د ۳۲۰  
 عقرب (برج) ۳۴۹  
 علاءالدوله (رع مسعود)  
 علائی (رع مسعود)  
 علی (ع) ۵۷۴-۱۸۴-۹۸  
 علی خاص ۴۱۴-۳۴۴-۱۰۲-۴۴-۳۲-۳۱  
 علی سالار ۲۳۶  
 علی (نای زن) ۴۶۷-۳۰۸  
 عمادالدین (رع منصورین سعید)  
 عمر ۳۳  
 عمر (خلیفه) ۳۱۱-۱۸۴-۱۲۵-۹۸  
 عمیدحسن (قاضی) ۷۶ تا ۷۴  
 عیسی مریم ۳۰۰-۲۵۶-۱۴۶-۶۰  
 عیوق ۵۰۰-۳۶۸-۳۶۷-۳۱۴  
 عیوق ۵۴۶-۳۷۷-۱۱۳-۴۳
- ع**
- غاتفر ۱۲۵  
 غرابی ۵۱۱  
 غزنین ۲۲۸-۱۴۴-۱۲۷-۱۱۶-۴۰  
 ۴۲۲-۳۶۹-۳۳۵۷-۳۰۶-۲۴۳-۲۳۴ و  
 بسیاری صفحات  
 غور ۳۱۱
- ف**
- فارس ۳۶۹  
 فرامرز ۱۴۳  
 فرعون ۳۱۱-۸۳  
 فرود ۳۰۸  
 فرهاد ۱۱۷-۱۱۶  
 فریدون ۳۸۹-۳۲۹-۳۰۷-۲۶۲-۱۲۷  
 فغفور ۲۳۴-۲۱۷-۴۵
- ق**
- قارون ۴۱۰-۳۲۸-۳۲۶-۳۰۵-۱۸۰-۱۶۶
- قباد ۳۸۱-۳۰۲-۱۲۷  
 قتلغ (ترتق) ۳۱۰  
 قرآن ۳۷۲-۳۳۸-۳۲۴  
 قلزم ۲۴۸  
 قندهار ۲۴۷-۸۲-۶۶-۵۰  
 قوس (برج) ۳۴۹  
 قیروان ۳۰۹-۲۴۰-۱۲۸  
 قیصر ۲۱۷-۲۱۳-۲۱۰-۱۷۷-۱۴۰ و  
 صفحات دیگر
- ک**
- کاشان ۳۴۰  
 کاهکشان ۱۲۸-۷۴  
 کربلا ۱۱۳-۳۱  
 کسری ۳۱۹-۳۰۲-۲۷۵-۲۳۴-۱۷۷  
 ۴۲۹-۴۱۷  
 کشمیر ۴۲۹-۳۱۰-۲۱۸-۲۱۴  
 کعبه ۳۲۸  
 کلیم ۴۱۸-۲۵۲-۵۰  
 کیخسرو ۵۴۹-۴۳۱-۳۵۷-۲۶۲  
 کیقباد ۴۱۷-۳۳۸۱-۲۵۶-۲۳۸-۱۱۹  
 ۵۴۹  
 کیوان ۳۱۲-۳۰۹-۲۷۱-۱۵۰-۹۸-۹۳  
 ۳۱۷-۳۲۹-۳۳۷-۵۴۶ و بسیاری از  
 صفحات
- گ**
- گاوسار (گرز) ۹۵  
 گرگین ۳۶۹-۳۵۸-۱۱۶  
 گنج شایگان ۳۸۰-۳۵۲-۱۵۳-۱۴۷  
 ۴۳۰-۴۱۱  
 گنگ ۲۶۱  
 گنکبار ۲۰۲-۶۷-۵۱  
 گیو ۲۳۸

ل

لبیبي (سیدالشعراء) ۷۱-۷۲  
لیلی ۳۲۸

لاهور- لوهور- لوهاور ۵۴-۶۴-۹۹-  
۱۰۲-۱۴۴-۱۴۵-۲۳۴-۲۴۳-۲۶۸ و  
سایر صفحات

م

ماچین ۲۱۷-۳۹۶

مازندران ۱۴۳

مأمون ۳۲۹

مانوی ۱۴۶-۲۲۷

مانی ۱۴۰-۱۵۲-۱۷۹-۱۸۱ و بسیاری  
صفحات

ماهوک ۴۷۱

مجنون ۱۸۲-۳۲۸

محمد(ص) ۴۰-۳۲۹-۳۶۶

محمدبن علی ۳۲-۲۰۹

محمدبهرز ۳۲۹

محمدخاص ۳۹۱-۴۱۳-۴۱۶

محمدخراش ۴۹۶

محمدخطیبی ۱۴۹-۵۱۸

محمد علاش ۳۱۱

محمد علوی ۴۹۴

محمد نانی ۴۶۶

محمد ناصر ۱۱۳-۴۹۰

محمود (سیفالدوله محمودبن ابراهیم)

۳۲-۳۷-۳۸-۴۶-۵۴ تا ۵۶ و بسیاری

از صفحات دیگر

مرنج (قلعه) ۲۴۵-۳۷۱ و صفحات دیگر

مریخ ۱۵۴-۲۰۰-۴۱۰

مسعود (علاءالدوله سلطان) ۳۹-۴۲-۴۸

تا ۵۰-۶۴-۹۲ و در بیشتر صفحات

دیوان

مسعودسعد سلمان ۳۱-۷۰-۷۲-۹۳

۹۷-۱۰۴-۱۰۹-۱۲۰-۲۶۰-۲۷۳

۲۸۴-۳۴۱ و بسیاری از صفحات

مشتری ۴۷-۵۵-۳۱۲-۳۷۶-۴۱۰-  
۵۱۷

مصر ۲۹۲-۳۰۲-۳۶۲ و در صفحات دیگر

مصطفی ۸۹-۱۱۳-۱۲۹-۴۱۸-۵۰۸

ملک ارسلان ۸۸-۱۱۴-۱۱۶-۱۲۷ تا

۱۳۰-۲۰۷ و بسیاری از صفحات

مکه ۴۰-۳۰۲

منصور ۳۳

منصوربن سعید ۳۴ تا ۳۶-۶۱-۶۲-۷۹-

۱۰۶ و بسیاری از صفحات دیگر

موسی عمران ۳۱-۲۵۶-۲۹۱-۳۰۰-

۳۱۱-۳۶۲-۳۶۶-۳۶۸-۵۰۰

مهدی (امام عصر) ۶۱۱

مهرگان ۱۴۰-۳۱۰-۳۳۶-۳۶۶-۳۸۰-

۳۸۱

میرنصر (رع نصر رستم)

میزان (برج) ۳۴۹

میکائیل ۳۶۴

میلاد ۱۱۶

ن

ناصر مسعود شمس ۳۰۶

ناهد ۱۳۹-۲۷۵-۳۱۲-۵۱۷

نای (حصار) ۲۸۰-۴۰۴-۴۱۳-۴۲۱-

۴۷۵-۶۰۶-۶۰۸

نصر بن رستم ۱۳۳-۱۴۳-۱۴۴-۱۶۰-

۴۱۷ (رع ابوالفرج)

نعمان ۳۳۱-۳۶۸-۳۷۹-۳۹۸-۳۹۹-

۴۱۳

نوح ۳۱۱

نوذر ۱۱۶-۲۱۷-۳۵۸

نوشیروان ۸۸-۱۱۴-۱۲۸-۲۱۷-۲۵۶-

۲۶۲-۳۱۹-۳۳۸-۵۴۴-۵۴۵ و صفحات دیگر

همدان ۷۳  
هند - هندوستان ۳۳-۳۸-۵۱-۶۶-۹۲-  
۱۳۹-۱۴۳-۱۴۴-۱۷۰-۲۲۵ و بسیاری  
از صفحات دیوان  
هوشنگ ۲۱۷-۲۶۰-۲۶۲

ی

یعقوب ۳۰۶  
یوسف ۲۹۶-۳۵۳-۳۹۷-۴۱۳-۴۱۸

نهروان ۱۲۸-۳۰۹  
نیشابور ۲۴۳-۲۴۹

و

وامق ۴۰-۴۲-۱۸۲

ه

هفتخوان ۲۹۷-۳۰۹-۳۳۵-۳۴۲-۳۵۳  
هفت اقلیم ۱۵۳-۱۷۱-۲۲۲-۲۴۱-  
۲۵۵-۲۷۰-۲۷۵-۳۰۲-۳۶۹-۳۷۲-۳۹۶

## فهرست قصاید

صفحه	مطلع	صفحه	مطلع
۶۸	این چنین رنج کز زمانه مراست	۳۱	چون نای بینوایم از این نای بینوا
۶۹	از پس من غمست و پیش غم است	۳۳	شاهها جهان شاهی و شاه جهانیا
۷۰	جشن اسلام و عید قربان است	۳۳	ای رفیقان من این عمر و منصور و عطا
۷۱	به نظم و نثر کسی را اگر افتخار سزاست	۳۴	خردم نمود گردش چرخ چو آسیا
۷۲	طاهر ثقة‌المک سپهرست و جهانست	۳۵	شب آمد و غم من گشت یک دوتا فردا
۷۴	هیچکس را غم ولایت نیست	۳۷	زهی موفق و منصور شاه بی همتا
۷۵	پسر محتاج ای من شده محتاج به تو	۳۸	به نوبهاران غواص گشت ابرهوا
۷۵	امروز هیچ خلق چو من نیست	۳۹	زلفین سیاه آن بت زیبا
۷۶	بر تو سیدحسن دلم سوزد	۴۲	تا از بر من دور شد آن لعبت زیبا
۷۷	تا مرا بود بر ولایت دست	۴۴	دوش در روی گنبد خضرا
۷۷	تا توانی مکش زمردی دست	۴۶	سپاه ابر نیسانی زد دریا رفت بر صحرا
۷۸	ماه صیام آمد ای ملک سلامت	۴۸	نشسته‌ام ز قدم تا سراندر آتش و آب
۷۸	گه وداع بت من مرا کنار گرفت	۵۰	ببرد خنجر خسرو قرار از آتش و آب
۷۹	کفایت راستوده اختیار است	۵۲	مرا ازین تن رنجور و دیده بی خواب
۸۰	کس را بر اختیار خدای اختیار نیست	۵۳	ز خاک و باد که هستند یار آتش و آب
۸۰	دلم از نیستی چو ترسانیت	۵۴	چو باغ گشت خراب از خزان نماندش آب
۸۲	ای بت لبث ملیست که آنرا خمار نیست	۵۵	بخاست از دل و از دیده من آتش و آب
۸۳	هر چه اقبال بیندیشید آمد همه راست	۵۶	هوای روشن بگرفت تیره رنگ سحاب
۸۶	چون ره اندر بر گرفتم دلبرم در برگرفت	۵۸	چیست آن کاتشش زدوده چو آب
۸۸	این عقل در یقین زمانه گمان نداشت	۵۹	مگر مشاطه بستان شدند باد و سحاب
۸۹	زهی هوا را طواف و چرخ را مساح	۶۰	چون از فراق دوست خیر دادم آن غراب
۹۱	ای عزم سفر کرده و بسته کمر فتح	۶۱	شد مشگ شب چو عنبر اشهب
۹۲	تا جهان است ملک سلطان باد	۶۲	قوت روح خون انگور است
۹۳	شهریارا خدای یار تو باد	۶۴	ملک جوانست و شهریار جوانست
۹۴	مسعود پادشاه جهان کامگار باد	۶۵	چه خوش عیش و چه خرم روزگار است
۹۶	شاهها بنای ملک به تو استوار باد	۶۷	ملک مسعود ابراهیم شاه است
۹۷	هوای دوست مرا در جهان سمر دارد	۶۸	دل از دولت همیشه شاد بادت
۹۸	امیر غازی محمود رای میدان کرد		

صفحه	مطلع	صفحه	مطلع
۱۳۰	هزار خرمی اندر زمانه گشت پدید	۹۹	ز بارنامه دولت بزرگی آمد سود
۱۳۱	خویشتن را سوار باید کرد	۱۰۰	بهروز بن احمد که وزیرالوزرا شد
۱۳۱	بزرگوار خدایا چنان نمود خرد	۱۰۱	تا ترا در جهان بقا باشد
۱۳۲	برترست از گمان ملک مسعود	۱۰۲	ای خاصه شاه شرق فریاد
۱۳۳	ای اصل سخا و رادی و داد	۱۰۲	چو مردمان شب دیرنده عزم خواب کنند
۱۳۳	این آتش مبارز و این باد کامگار	۱۰۳	زیور آسمان چو بگشایند
۱۳۶	جهانرا چرخ زرین چشمه زرین میزند زیور	۱۰۴	وصف تو چو سرکشان بگردند
۱۴۱	همه شب مستوار و عاشق وار	۱۰۵	ای خواجه دل تو شادمان باد
۱۴۳	آن ترجمان غیب و نماینده هنر	۱۰۶	احوال جهان بادگیر باد
۱۴۴	آمد فرج ما زستمهای ستمکار	۱۰۶	ای آنکه فلک نصرت الهی
۱۴۵	چرا باشم از آز خسته جگر	۱۰۹	خاهم چو بکاهد خرد فریاد
۱۴۶	چون چرخ قادر آمد و چون دهر کامکار	۱۰۹	بوالفرج ای خواجه آزاد مرد
۱۴۷	ای به قدر از برادران برتر	۱۱۰	جهانرا عقل راه کاروان دید
۱۴۹	محمد ای به جهان عین فضل و ذات و هنر	۱۱۰	روزگاریست سخت بی فریاد
۱۵۳	ای جهان را براستی داور	۱۱۱	چون منی را فلک بیازارد
۱۵۴	ساقیا چون گشت پیدا نور صبح از کوهسار	۱۱۱	تا بقا مایه نما باشد
۱۵۵	دولت مسعودی با روزگار	۱۱۴	ای خداوند رحمت ایزد
۱۵۷	زغزو باز خرامید شاد و برخوردار	۱۱۴	زسرگیتی پیر بوده جوان شد
۱۵۸	ای که در پیش تخت هیچ ملک	۱۱۵	سزد که باشی شاه زملک خرم و شاد
۱۶۰	رسید عید و زما ماه روزه کرد گذر	۱۱۶	لوا و عهد خطاب خلیفه بغداد
۱۶۰	ای یل هامون نوردای سرکش جیحون گنار	۱۱۷	کوس ملک آواز نصرت برکشید
۱۶۶	فریاد مرا ازین فلک آینه کردار	۱۱۸	تا در جهان مکین و مکان باشد
۱۶۷	ناجانور بدیع یکی شخص پر هنر	۱۱۸	باد خزان روی به بستان نهاد
۱۶۷	مهرگان مهربان باز آمد و عصر عصیر	۱۱۹	ای بزرگی که دین و دولت را
۱۶۸	آن لعبت سرو قد مه منظر	۱۲۰	لعبتی را که صد هنر باشد
۱۶۸	شاد باش ای وزیر دولت یار	۱۲۱	چو سوده دوده بروی هوا برافشانند
۱۷۱	شاد باش ای سپهر آینه وار	۱۲۲	دلم زانده بیجد همی نیاساید
۱۷۳	وقت گل سوری خیز ای نگار	۱۲۳	دریغا جوانی و آن روزگار
۱۷۴	رای مجلس کرد رای شهریار	۱۲۴	بیچاره تن من که زغم جاننش برآمد
۱۷۴	نه از لب تو برآید همی بطعم شکر	۱۲۴	شهریارا کردگارت یار باد
۱۷۷	یکشب از نوبهار وقت سحر	۱۲۵	هر ساعتی زعشق تو حالم دگر شود
۱۷۸	نگارخانه چین است یا شکفته بهار	۱۲۷	ز شاه بینم دلهای اهل حضرت شاد
۱۷۹	بیار آن باد پای کوه پیکر	۱۲۸	شاهی که پیرگشته جهانرا جوان کند
۱۸۲	بگشاد خون زچشم من آن یار سیم بر	۱۲۹	از جور زمانه را جدا کرد





صفحه	مطلع	صفحه	مطلع
۲۴۲	چو روز روشن بنمود چهره از شب تار	۱۸۲	چو روشن شد از نور خور باختر
۲۴۳	رسید عید و من از روی حور دلبر دور	۱۸۵	دوال رحلت چون بر زدم به کوس سفر
۲۴۴	رنگ طبعی بکار برده بهار	۱۸۷	ای به قد برکشیده همچو سرو غاتفر
۲۴۶	خسروا چون تو که دید است افتخار و اختیار	۱۸۸	ای جهان فضل و بحر رادی و کان هنر
۲۴۸	گردش آسمان دایره وار	۱۸۹	رویهای نگار کرده رسید
۲۴۸	ای کینه ور زمانه غدار خیره سار	۱۹۰	آلت رامش بخواه گوهر شادی بیار
۲۴۹	تا برآمد ز آتش شمشیر بهرامی شرار	۱۹۲	چون بیستم کمر به عزم سفر
۲۵۰	ای اختری نه ای تو مگر اختر	۱۹۴	گمان بری که وفاداردت سپهر مگر
۲۵۱	چو عزم کاری کردم مرا که دارد باز	۱۹۹	ای غزا کار حیدر صفدر
۲۵۱	چند گویی که نشنوندت راز	۲۰۱	باد مسعود شاه دولت یار
۲۵۳	شبی چو روز فراق بتان سیاه و دراز	۲۵۳	جهاندارا به کام دل جهان دار
۲۵۳	در تو ای گنبد امید و هراس	۲۰۴	بنیاد دین و دولت می دارد استوار
۲۵۵	شاد باش ای شاه عالم شاد باش	۲۰۵	مظفر آمد و منصور شاه گیتی دار
۲۵۵	شد مایه ظفر گهر آبدار تیغ	۲۰۷	بر صفا پادشاه بگذر
۲۵۶	زهی در بزرگی جهان را شرف	۲۰۸	ای ماه دو هفته منور
۲۵۷	ای روزگار تو نسب روزگار ملک	۲۱۰	چه مرکبست که او را نه خفتن است و نه خور
۲۵۸	سپهری است ایوان خسرو ملک	۲۱۱	همی گذشت به میدان شاه کشور
۲۵۹	کرد با من زمانه حمله به جنگ	۲۱۴	آن لعبت کشمیر و سرو کشمر
۲۶۰	ایا فروخته از فرو طلعتت اورنگ	۲۱۵	چو شد فروزان از تیغ کوه رایت خور
۲۶۱	چو گوگرد زد محنتم آذرنگ	۲۱۷	ای آذر تو بافته از غالیه چادر
۲۶۱	تاکیم از چرخ رسد آذرنگ	۲۱۷	شاه محمود سیف دولت و دین
۲۶۲	دو سعادت به یکی وقت فراز آمد تنگ	۲۱۸	بهست قامت و دیدار آن بت کشمیر
۲۶۳	همیشه دشمن مال است شاه دشمن مال	۲۱۹	بونصر پارسی سر احرار روزگار
۲۶۴	ولایت مه شعبان به روزه شد تحویل	۲۲۰	شکوفه طرب آورد شاخ دولت بار
۲۶۵	خجسته بادا بر خواجه امید اجل	۲۲۲	پادشاه بزرگ دین پرور
۲۶۶	به طاهر علی آباد شد جهان کمال	۲۲۶	ز غزو مملکت و بخت باد برخوردار
۲۶۷	شاد باش ای هیون آخته یال	۲۲۸	روز وداع از در اندر آمد دلبر
۲۶۹	ای اختیار ایزد دادار ذوالجلال	۲۲۹	ایا نسیم سحر فتح نامه ها بردار
۲۷۰	به عون ایزد شش روز رفته از شوال	۲۳۳	مملکت را بنصرت منصور
۲۷۱	زهی به مهتری اندر زمهتران اول	۲۳۵	چو تو معشوقه و چو تو دلبر
۲۷۲	عمرم همی قصیر کند این شب طویل	۲۳۶	ای باد بروب راه را یکسر
۲۷۳	تخم گشت ای عجب مگر سخنم	۲۳۸	ترکان که پشت و بازوی ملکند و روزگار
۲۷۳	من که مسعود سعد سلمانم	۲۳۹	با روی تازه و لب پر خنده نوبهار
۲۷۴	ای آنکه چون زجاء تو بر تو ثنا کنم	۲۴۱	سوی میدان شهریار گذر

صفحه	مطلع	صفحه	مطلع
۳۱۵	قدحی نوش کرد شاه زمین	۲۷۵	به پادشاه زمانه زمانه شد پدرام
۳۱۶	ثقةالملک را خدای جهان	۲۷۵	ای نام تو بخشیده بخشنده اقسام
۳۱۹	شب آخر شد از جهان شب من	۲۷۷	خوشم کردی ای قاصد خوش پیام
۳۲۱	نگاه کن به بزرگی و جاه این ایوان	۲۷۸	روز تا شب زغم دل افکارم
۳۲۲	چرا نگرید چشم و چرا ننالد تن	۲۷۹	از دو دیده سرشک خون بارم
۳۲۴	مقدمه چو درآمد زلشکر نیسان	۲۸۰	تیر و تیغ است بر دل و جگرم
۳۲۵	بگذشت زپیش من نگار من	۲۸۱	چو روی چرخ شد از صبح چون صحیفه سیم
۳۲۶	دوش تا صبحدم همه شب من	۲۸۲	من بدین آخته زبان قلم
۳۲۸	با دل پر آتش و دو دیده پر خون	۲۸۳	تاکی دل خسته در گمان بندم
۳۲۹	خدای عزوجل در ازل نهاد چنان	۲۸۴	من که مسعود سعد سلمانم
۳۳۲	چون نهان گشت چشمه روشن	۲۸۵	افتخار اهل تیغ ای صاحب اهل قلم
۳۳۳	بیار آن مه دیده و مهر جان	۲۸۶	نیست گشت از هوای خود عالم
۳۳۷	پیرگشته جهان به فضل خزان	۲۸۷	شاهان پیش را که نکردند جز ستم
۳۴۰	ویژه می پیرنوش گشت چو گیتی جوان	۲۸۹	تنم از رنج گرانبار مکن گو نکم
۳۴۲	چو کردم از هند آهنگ حضرت غزنین	۲۹۰	گر یک وفاکنی صنما صد وفاکنم
۳۴۴	تبارک الله بنگر میان بسته بجان	۲۹۲	زبان دولت عالی به بنده داد پیام
۳۴۶	شب سیاه چو برجید از هوا دامن	۲۹۳	خدایگانا بخرام و با نشاط خرام
۳۴۸	ای خوشدل ای عزیز گرانمایه یار من	۲۹۴	نهاد زلف تو برمه زکبر و ناز قدم
۳۴۹	ازین دوازده برجم رسید کار به جان	۲۹۵	از کرده خویشتن پشیمانم
۳۴۹	تا بود شخص آدمی را جان	۲۹۷	اوصاف جهان سخت نیک دانم
۳۵۰	خویشتن در جهان علم کردن	۲۹۹	شخصی به هزار غم گرفتارم
۳۵۱	چون سیه کرد خاک پیرامن	۳۰۰	خواجه بوطاهر ای سپهر کرم
۳۵۱	مقصود شد مصالح کار جهانیان	۳۰۱	کار آنچنان که آید بگذارم
۳۵۴	فراخت رایت ملک و ملک به علیین	۳۰۲	ترا بشارت باد ای خدایگان عجم
۳۵۶	ای چرخ ملک و دولت سلطان داد و دین	۳۰۳	هر آن جواهر کز روزگار بستانم
۳۵۷	ای تاخته از غزنین ناگه زده بر سقسین	۳۰۳	چون مشرفست همت بر رازم
۳۵۸	ای تیغ شاه موسم کار است کار کن	۳۰۴	از قد تو سرو بوستان سازم
۳۶۰	آفرین بر دولت محمودیان باد آفرین	۳۰۵	آمد صفر امروز چو دی رفت محرم
۳۶۱	بنام ایزد بی چون به قصد حضرت سلطان	۳۰۵	سپاس ازو که مرا او را بدو همی دانیم
۳۶۲	الا ای باد شبگیری گذر کن سوی هندستان	۳۰۷	شب دراز و ره دور و غربت و احزان
۳۶۵	طبع هوا بگشت و دگرگونه شد جهان	۳۰۸	دولت جوان و ملک جوان و ملک جوان
۳۶۶	مگر که هجران هست از چهار طبع جهان	۳۱۰	همه زمین و زمان خرمست و آبادان
۳۶۸	تهنیت عید را چو سرو خرامان	۳۱۲	گوهری جان نمای و پاک چون جان
۳۶۹	بسوی هند خرامید بهر جستن کین	۳۱۴	این نعمت و این رتبت و این خلعت سلطان

صفحه	مطلع	صفحه	مطلع
۴۰۷	چرخ سپهر شعبده پیدا کند همی	۳۶۹	کرد همتای روضه رضوان
۴۰۹	در کف دو زبانی است مرا بسته دهانی	۳۷۳	دوش گفתי ز تیرگی شب من
۴۱۰	نخواست ایزد گر خواستی چنان شدی	۳۷۴	ز خورشید روی ملک ارسلان
۴۱۱	دو از تو مرا عشق تو کرده است بحالی	۳۷۵	ای ترا خوانده صنیع خود امیرالمؤمنین
۴۱۲	ای شاد به تو جان من و جان جهانی	۳۷۵	شاد باش ای زمانه ریمن
۴۱۳	نوا گوی بلبل که بس خوشنوا یی	۳۷۶	راست کن طارم و آراسته کن گلشن
۴۱۴	نگار من تویی و یار غمگسار تویی	۳۷۶	دو مساعد یار دایم جفت و با هم همزبان
۴۱۵	ای خداوند عید روزه گشای	۳۷۷	ای ملک شیردل پیلتن
۴۱۶	جهان را نباشد چنین روزگاری	۳۷۷	ملک ملک ارسلان
۴۱۷	آیا آنکه بر دلبران پادشاهی	۳۷۹	روز نوروز و ماه فروردین
۴۱۸	نه بر خلاص حبس زبختم عنایتی	۳۸۱	روز مهر و ماه مهر و جش فرخ مهرگان
۴۱۹	گفתי که وفا کنم جفا کردی	۳۸۲	ای خرد را برآستی قانون
۴۱۹	ای شاه شده است از تو جهان تازه جوانی	۳۸۲	بر من بتافت یار و بتابم زتاب او
۴۲۰	گرچون توبه چینستان ای ترک نگارستی	۳۸۳	ای اختیار عالم در اختیار تو
۴۲۱	ای به رادی بلند ملک آرای	۳۸۴	ای کشتی که در شکم تست آب تو
۴۲۲	ای ابرگه بگری و گه خندی	۳۸۶	بر عمر خویش گریم یا بر وفات تو
۴۲۲	با نصرت و فتح و بختیاری	۳۸۷	ای شیر رزم شیر شکاری شکار تو
۴۲۴	گر چون توبه چینستان ای بت صنمستی	۳۸۷	ای خنجر بران تو روز وغابرهان تو
۴۲۵	پیر یا پیر یا چه بدیاری	۳۸۸	لاله رویاند سرشکم تازه در هر مرحله
		۳۹۰	ای نصرت و فتح پیش بر کرده
		۳۹۱	دولت خاص و خاصه زاده شاه
		۳۹۲	ای سرد و گرم دهر چشیده
		۳۹۴	ای ملک ملک چون نگار کرده
		۳۹۵	ای بعارض سفید و زلف سیاه
		۳۹۶	ای ذکر خنجر تو به عالم سمر شده
		۳۹۷	زدر درآمد دوش آن نگار من ناگاه
		۳۹۸	ای لاو هور و یحک بی من چگونه ای
		۳۹۹	ز فردوس پر زینت آمد بهاری
		۴۰۰	جداگانه سوزم زهر اختری
		۴۰۲	ای فلک نیک دانمت آری
		۴۰۳	اگر مملکت را زبان باشدی
		۴۰۴	نالم به دل چو نای من اندر حصار نای
		۴۰۵	ای چرخ مشعبد چه مهره بازی
		۴۰۶	ای به تو زنده نام حاتم طی